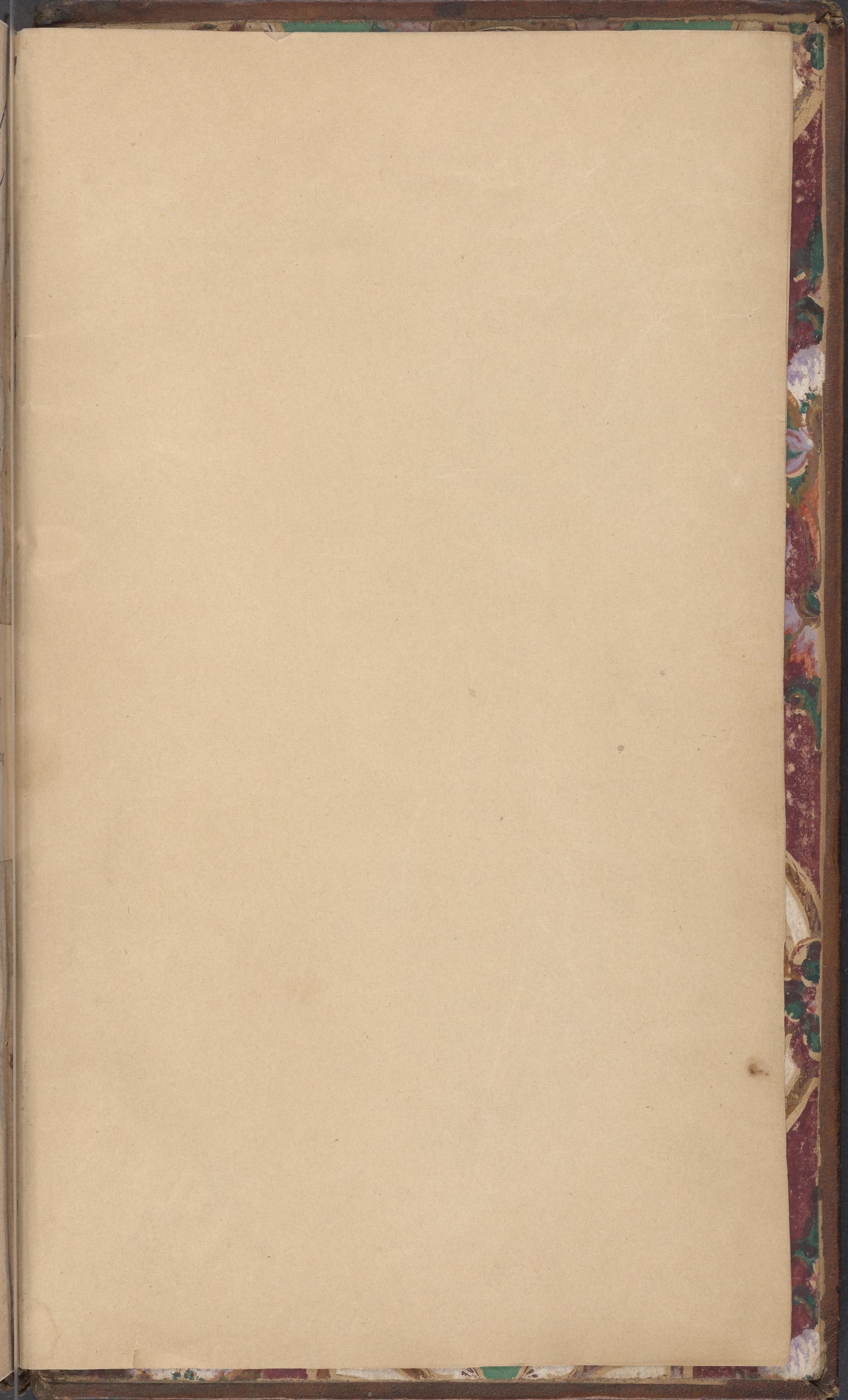
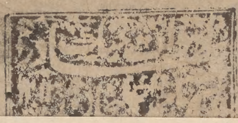


11



کتاب سرکار شمس الدوله نجم الملک احمد علیخان بهادر صولت جنگ

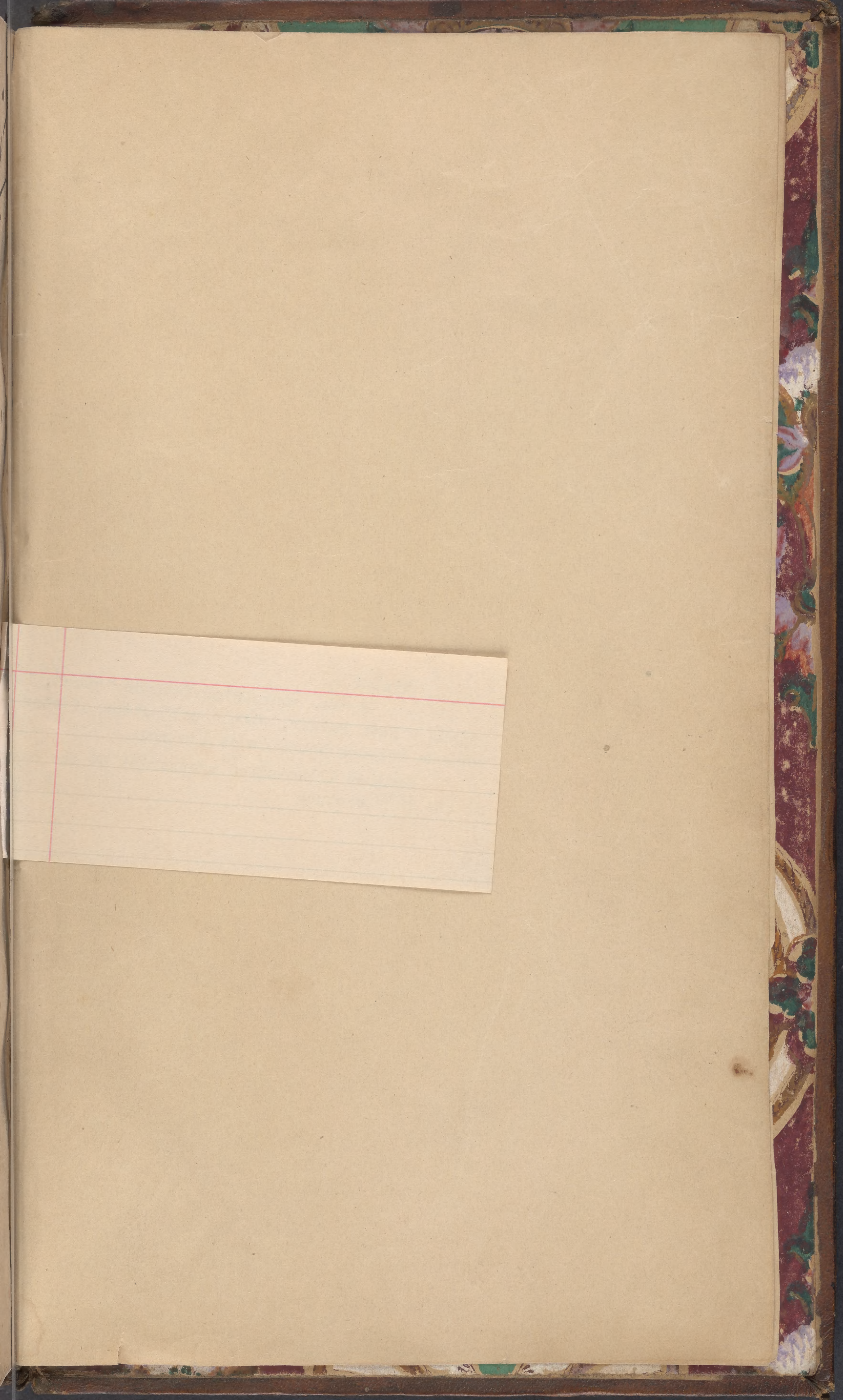




Nizāmī

Works, containing Iskandar nāmah, Laili Majnun & Haft Paikar, with a collection of stories by various writers bound in at the end

Persian illuminated manuscript of the beginning of the 18th century



کتاب سرکار شمس الدوله نجم
الملک احمد علیخان بهادر صولت
جنگ





از خون دلم بسر حنا را رنگ است
خون دلم ار رنگ نگار من نباشد



نمبر ۳۱



خدایا جهان پادشاهی تراست ‌ ‌ ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی ‌ ‌ همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفریده‌ست بالا و پست ‌ ‌ تویی آفریننده هرچه هست
تویی برترین دانش آموز پاک ‌ ‌ ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجتت بر خدایی درست ‌ ‌ خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای ‌ ‌ چراغ هدایت تو برکرده‌ای
تویی کاسمان را برافراختی ‌ ‌ زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی یکی قطره آب ‌ ‌ گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید ‌ ‌ بجوهرفروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را ‌ ‌ تو در روی جوهر کشی رنگ را
ز گرمی و سردی و از خشک و تر ‌ ‌ سرشتی باندازه در یکدگر
بنار و هوا تا نگویی ببار ‌ ‌ نیارد زمین تا نگویی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی ‌ ‌ برون زانکه یاری گری خواستی
چنان برکشیدی و بستی نگار ‌ ‌ که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان ‌ ‌ ندانند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی ‌ ‌ وگر خفتنی باز با خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو ‌ ‌ نینگیختن علت از کار تو
بهرچ آفریدی و بستی طراز ‌ ‌ نیازت نه ای از همه بی نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان ‌ ‌ سمان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند ‌ ‌ سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای ‌ ‌ نباشد همین هم تو باشی بجای
نه خلوت بدی کافرینش نبود ‌ ‌ نه چون کرده شد بر تو حجت فزود
ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست ‌ ‌ اگر باشد و گر نباشد یکیست
گواک تو بر بستی افلاک را ‌ ‌ بهر دم تو آرایی خاک را
تویی کو برآمای چار آخشیج ‌ ‌ مسلسل کن گوهران در مزیج
حصار فلک برکشیدی بلند ‌ ‌ درو کردی اندیشه را شهربند
چنان بستی این طاق نیلوفری ‌ ‌ که اندیشه را نیست ره بر تری
خرد تا ابد در نیابد ترا ‌ ‌ که تاب خرد برنتابد ترا

وجود تو از حضرت تنگ بار / کند پیک اندیشه را لنگ سار
نه پرگنده تا فربهم شوی / نه افزوده نیز تا کم شوی

خیال نظر خالی از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای / به افکندن کس نغلتد ز پای

کسی را که قهر تو در سر فکند / به پامردی کس نگردد بلند
همه زیردستیم و فرمان پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر

اگر پای پیلست و گر پر مور / به هر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی به تقدیر پاک / به موری برآری ز پیلی هلاک

چو برداری از ره گذر دود را / خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری حیل / به مرغان کشی پیل و اصحاب پیل

که از نطفه سنگ بخشی دهی / که از استخوانی درختی دهی
که آری جنیدی ز بتخانه / گهی آشنایی ز بیگانه

گهی با چنان گوهری خانه خیز / چو بوطالبی را کنی سنگ ریز
گر از مرده‌ای که از نهیب تو / گشاید زبان جز به تسلیم تو

زبان آورانرا به تو بازبست / که با مشعله گنج را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان راز / که تا راز سلطان نگویند باز

مرا در غبار چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده کردم من اندیشه نیست / که خیر گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک روی از گنه تافتی / به آمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هرچه دارم به یاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامداد است راهم به تست / همه روز تا شب پناهم به تست

چو خواهم ز نور روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری
چنان دارم ای داور کارساز / کزین با نیازان شوم بی نیاز

پرستنده گر زه بندگی / کند چون تویی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد به گنج / در آن عالم آزاد گردد ز رنج

پدید آور خلق عالم تویی / تو میرانی و زنده کن هم تویی
مرا نیست از خود حسابی درست / حساب من از تست چندانکه هست

بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام / که بد را حوالت بخود کرده‌ام

ز تست اولین نقش را سرگذشت / به تست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن / ز من دیو را دیده بر دوختن

چو نام توام جان نوازی کند / بمن دیو کی دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن / که گویم تو و باز گویم که من

گر آسوده گر ناتوان می‌زیم / چنان کافریدی چنان می‌زیم
امیدم چنانست ازین بارگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه

ز ورزیدم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه کردم ز ترتیب خویش
کند باد پرگنده خاک مرا / نه بیند کسی جان پاک مرا

پژوهنده حال پیوست من / نهد تهمت نیست بر هست من
ز عیبان نگهدارش آری بدست / گزین غایت آگاه باشد که هست

چو بر هستی تو من هست رای / بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز ار شود مهد من در نهفت / خبر ده که جان ماند اگر خاک جفت
چنان گرم کن عزم رایم بتو / که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا بدر با منند / چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوشت و گر دست و پای / ز من باز مانند یک یک بجای
تویی آنکه تا من منم با منی / وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری می زنم / بامید تاجی سپهری می زنم
سری کان ندارم ازین در دریغ / به ار تاج بخشی بآن سر نه تیغ
ز حکمی که آن در ازل رانده / نگردد قلم زانچه گردانده
ولیکن بخواهش من حکم کش / کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب / دعایی کند من کنم مستجاب
چو عاجز رهاننده دانم ترا / درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست / مرا کار با بندگی کردنست
شکسته چنان گشته‌ام ملکه خرد / که آباده‌یم را همه باد برد
تویی گر شکستم رهایی دهی / و گر بشکنی مومیایی دهی
دران هم شب گر تو جویم پناه / بمهتاب فضلم برافروز راه
نگه دارم از رخنهٔ رهزنان / مکن شاد بر من دل دشمنان
بشکرم رسان اول آنگه بگنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلایی که باشم در او ناصبور / ز من دور دار ای خداوند دور
کرم در بلایی کنی مبتلا / نخستم تحمل ده آنگه بلا
گرم بشکنی ور نهی در نورد / کفی خاک خواهی ز من خواه گرد
برون افتم از خود بپرکندگی / نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت / بهر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی / تویی آنکه بر یک قرار ایستی
ز تو بنده را پایه زان شد کلید / گراندازهٔ خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن / عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بانجاست منزل شناس / کزین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو پایهٔ خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را
بزرگا بزرگی دهاننده کسم / تویی یاوری بخش یاری رسم

مناجات بحضرت باری تعالی

نیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نوردار / ز من باد مشعل کشان دوردار
بکشتن تو دادی تنومندیم / تو ده زانچه کشتم برومندیم
گریوه بلندست و سیلاب سخت / مسیحان عنان من از راه بخت
ازین سیل کاهم چنان ده گذار / که پل بشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذر خواه آمدم / بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سفید / مگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک / سرشته تو کردی بناپاک و پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این نقش بر من نبشت
خداوند مایی و ما بنده‌ایم / بنیروی تو یک بیک زنده‌ایم

هر آنچ آفریده است بیننده را / نشان میدهد آفریننده را
مرا هست بینش نظرگاه تو / چگونه نه بینم بدو راه تو
همه صورتی پیش فرهنگ و رای / نقاش صورت بود رهنمای
ترا بینم از هر چه پرداختست / که هستی تو سازنده و او ساختست
بسی منزل آمد ز من تا به تو / نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمیست / باندازهٔ فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون / سر از حد اندازه نارد برون
بهر پایه دست چندان رسد / که آن پایه را حد بپایان رسد
چو پایان پذیرد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر حیات
نیندیشد اندیشه بیرون ازین / تو هستی نه بلکه افزون ازین
بر آن دارم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من
زهی پیشم آور که فرجام کار / تو خشنود باشی و من رستگار
بخوان نیستم چاره در سرشت / که سر بر نگردانم از سرنبشت
نویسم خطی بر نیایش گری / مسجّل بامضای پیغمبری
گواهی درو آر که از چار یار / که صد آفرین باد بر هر چهار
نگه دارم آن خط خونی رهان / چو تعوید بر بازوی خود نهان
در آن داوریگاه چون تیغ تیز / که هم رسته رستخیزست و هم رستخیز
چو پرّان شود نامها سوی مرد / من آن نامه را برگشایم نورد
نمایم که چون حکم رانی درست / برین حکم ران وان دگر حکم تست
امیدم بتو هست از اندازه بیش / مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود گر چه مرکب برون رانده‌ام / براه تو در نیمه ره مانده‌ام
فرود آر مهدم بدرگاه خویش / مگردان بسر رشته از راه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو / بجان آمدن جان فزودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی / بان رسم و آیین که میخواستی
ز رونق مبر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود دست / همان گیر نابوده بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختی / مزن قرعه چون که بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دست گیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس ناماوران / بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه / مینداز در پای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار / ز دریوزهٔ هر دری باز دار
نکو کن چو کردگار خود کار من / مکن کار با من بکردار من
نظامی بدین بارگاه رفیع / نیارد بجز مصطفی را شفیع



در نعت نبی صلی الله علیه واله وسلم

فرستادهٔ خاص پروردگار / رسانندهٔ حجّت استوار
گرانمایه‌تر تاج آزادگان / گرامی‌تر از آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هر چه هست / بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پروانش بینش بدوست / نظام همه آفرینش بدوست
ضمان‌دار عالم سیه تا سفید / شفاعت‌گر روز بیم و امید
درختی بهی پایه در باغ شرع / زمینی ز اصل آسمانی ز فرع
زیارتگه اصل داران پاک / ولی نعمت فرع خواران خاک

چراغی که تا او نیفروخت نور ... ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان ... سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی بر از نوش تر ... تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک در زمین چار طاق افکنش ... زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون خرد مسند پشت او ... مه انگشت کش گشته ز انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری ... خراجش فرستاده کسری و کی

محیطی چه گویم چو بارنده میغ ... بیکدست گوهر بیکدست تیغ
بگوهر جهان را بپا راسته ... بتیغ از جهان داد دین خواسته

اگر شحنه تیغ بر سر بود ... سر تیغ او جای افسر بود
بسر بردن خصم چون پی فشرد ... بسر برد تیغی که بر سپر برد

قبای دو عالم بهم دوختند ... وزان هر دو یک زیور افروختند
چو گشت آن ملمع قبا جای او ... ز بد دستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کایزد آراستست ... هم آرایش ایزدی راستست
کلید کرم بود در روزگار ... گشاده بدین قفل چندین حصار

فراخی بد و دعوت تنگ را ... گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش پوش ... غلامی خود پادشاهی فروش

زمعراج او در شب ترکتاز ... معرج کنان فلک را طراز

شب از چتر معراج او پایه ... وزان برزبان آسمان پایه



شبی کاسمان مجلس افروز کرد ... شب از روشنی دعوی روز کرد
سرا پردهٔ هفت سلطان سریر ... بر آموده گوهر بچینی حریر

سر سبز پوشان باغ بهشت ... بسر سبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود ... ز چندین خلیفه ولی عهد بود

سر نافه در بیت اقصا گشاد ... زناف زمین سر باقصا نهاد
ز بند جهان داد خود را خلاص ... بمعشوق عرشیان گشت خاص

نه بست از زمین کوی هفتاد راه ... نهم فلک بر زده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته ... بنه حجرهٔ آسمان تاخته

برون جسته از کندهٔ چار بند ... فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق ... ستامش چو خورشید در نور غرق

سهیلی بر اوج عرب تافته ... ادیم یمن رنگ از و یافته
بریشم دمی بلکه لولو پیی ... رونده چو لولو بر ابریشمی

نه آهو ولی نافه از مشک پر ... چو دندان آهو بر آموده در
از آن خوش عنان تر که آید گمان ... وزان تیزرو تر که تیر از کمان

شتابنده تر و هم علوی خرام ... از و باز پس مانده هفتاد گام
بعالم گشایی فرشته وشی ... نه عالم گشایی که عالم کشی

شب رنگی از شب چرا گشته مست ... چو ماه آمده شب چراغی بدست
چنان شد که از تیزی گام او ... سبق برده بر جنبش آرام او

قدم بر قیاس نظر می گشاد ... مگر خود قدم بر نظر می نهاد
پیمبر بدان جنبش ره نورد ... بر آورد از این آب گردنده گرد

هم آوازه داغ فرس را نواز ... زهی شاه مرکب زهی شهسوار
چو زین خوابگه عزم دروازه کرد ... بدستش فلک خرقه را تازه کرد

سواد فلک گشته گلشن بدو   شده روشنان چشم روشن بدو
دران پرده گرگردها بود پاک   نشایست شد دامن آلوده خاک
بدریای هفت اختر آمد نخست   قدم زانهمه آب و خاکی بشست
رهاکرد برانجم اسباب را   بمه داد گهواره خواب را
پس انگه قلم بر عطارد شکست   که امی قلم را نگیرد به دست
طلاق طبیعت بناهید داد   بشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش   که خشم اندران ره نمی‌رفت پیش
رعونت رهاکرد بر مشتری   یکینی دگر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد   بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت نزلی بهر منزلی   چنانک او فروماند تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او   زده دست بر یک بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند   گریوه گریوه جنیبت جهاند
بهار و نیش خضر و موسی دوان   مسیحا چه گویم ز موکب روان
باندازه انکه یک دم زنند   بیک چشم زخمی که برهم زنند
زخرپشتهٔ آسمان برگذشت   زمین و زمان زاو ورق درنوشت
ندیده ز تعجیل ناورد او   کس از گرد بر گرد او گرد او
زبر تابه تیرش دران ترکتاز   فلک تیر پرتابها مانده باز
تنیده تنش در رصدهای دور   بروحانیان بر جسدهای نور
دران راه بی راه از آوارگی   همش بار مانده همش بارگی
پر جبریل از رهش ریخته   سرافیل ازان صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته بفرسنگها   دران پرده بنموده آهنگها
ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش   قدم بر قدم عصمت افگنده فرش
زایوانگه عرشیان درگذشت   بدرج آمد و درج را درنوشت
جهت را ولایت بپایان رسید   قطیعت بپرکار دوران رسید
زمین زادهٔ آسمان تاخته   زمین و اسمان از پس انداخته
مجرّد روی را بجایی رساند   که از بود او هیچ با او نماند
چو شد دره هستی چرخ زن   برون آمد از هستی خویشتن
دران دایره گردش راه او   نمود از سر او قدمگاه او
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر   که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست برانداختند   ز بیگانگان حجره پرداختند
دران جای کاندیشه نادیده جای   درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید   لقایی که آن دیدنی بود دید
چنان دید کز حضرت ذوالجلال   نه زین سو جهت بد نه زان سو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش   نگشته یکی خار پیرامنش
دران پرکشین حرف کان بانغ داشت   مگر زاغ او مهر ما زاغ داشت
گذر بر سر خوان اخلاص کرد   هم او خورد و هم بخش با خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت   تنی بنگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته   همه علم عالم درآموخته
چنان رفته و آمده باز پس   که ناید در اندیشهٔ هیچکس
ز گرمی که چون برق بنمود راه   نشد گرمی خوابش از خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود   شبی بود و شب یا یکی سال بود
چو شاید که جانهای ما در دمی   درآید به پیرامن عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست / اگر شد بیک لحظه و آمد رواست
به از گوهر جان نثارش کنیم / ثناخوانی چار یارش کنیم
گهر خرج چار است و گوهر چهار / فروشنده را با فضولی چکار
بمهر علی گرچه محکم پیم / ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون درین چشم روشن دماغ / ابوبکر شمع است و عثمان چراغ
بآن چار سلطان درویش نام / شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان / پذیرنده عذر افتادگان
بآغاز ملک اولین آیتی / بپایان دور آخرین آیتی
گزین کرده هر دو عالم توئی / چو تو گر کسی باشد آن هم توئی
تویی قفل گنجینها را کلید / در نیک و بد کرده بر ما پدید
بنی رو زمارا نبیی دمی / سجل بر زده کامتی امتی
من از امتان کمترین خاک تو / بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند / مباد از سلام تو نابهره مند

در سابقه تالیف این کتاب گوید

شبی چون سحر نور آراسته / بچندین دعای سحر خواسته
زمهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش / ز بانگ جرسها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب / فرو برده سر صبح صادق بآب
من از شغل گیتی برافشانده دست / بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته / بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحی ساختن / نگاری دران مطرح انداختن
فکنده سرین را سراسیمه وار / چو بالین گوران بگوران شکار
سرم بر سر زانو آورده جای / زمین بر زبر آسمان زیر پای
قراری نه در رقص اعضای من / سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد / زپهلو بپهلو شده گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته / بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر / که از صحف پیشینیان درس گیر
چو شمع آتش افتاده در بلغ من / شده بلغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم بر آفتاب / بمومی چنین بسته در دیده خواب
مگر جادویان از من آموختند / که از موم خود خواب را دوختند
دران سنگذرهای اندیشه پاک / پراکنده شد بر سرم مغز پاک
در آمد بمن خوابی از جوش مغز / دران خواب دیدم یکی باغ نغز
کزان باغ رنگین رطب چیدمی / وزو دادمی هر کرا دیدمی
رطب چین در آمد ز نوشینه خواب / دماغی بر آتش زبانی بر آب
برآورده موذن باول قنوت / که سبحان حی الذی لایموت
برآمد ز من ناله ناگهی / گر اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد بگاه / شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم / وز اندیشه چون شمع می سوختم
دلم با زبان در سخن پروری / چو هاروت و زهره بافسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست / دگر باره طرزی نو آرم بدست
نوایی نی آورده در سرود / دمم جان بشنکا نزاد درود

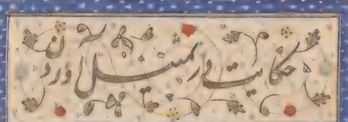
برآرم چراغی ز پروانه ‎ ‎ درختی برآرایم از دانه
که هر کافکند میوه زان درخت ‎ ‎ نشاننده را گوید ای نیکبخت

بشرطی که مستی فزومایگان ‎ ‎ ندزدند کالای همسایگان
گرفتم که هر تیزهوشان منم ‎ ‎ شهنشاه گوهرفروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه کار ‎ ‎ همه خانه پرداز و من خانه دار
برین چارسو چون نهم دستگاه ‎ ‎ که ایمن نباشد ز دزدان راه

که دارد دکانی درین چارسو ‎ ‎ که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد ‎ ‎ که ابرم دهد بیش ازان دستمزد

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ ‎ ‎ ز خورشید باشد بر او نام داغ



شنیدم که رندی جگر تافته ‎ ‎ درستی کهن داشت نو یافته

شنید از دبیران دنیا رسنج ‎ ‎ که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد ‎ ‎ بیک مغربی معربی در کشد

بدکان گوهرفروشی سپید ‎ ‎ که زر بیشتر زان بکم جای دید
فرو ریخت زر کیانبان جست ‎ ‎ قراضه ش قراضه در تنش درست

بامیدان کنج دیوار بست ‎ ‎ برانداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد ‎ ‎ سوی کنج صراف سر باز کرد

فروماندم از زر انگیختن ‎ ‎ وزان یک عدد در صد آمیختن
برآری ز خود از پی زر خروش ‎ ‎ بنالید در مرد جوهرفروش

که از ملک دنیا بچندین درنگ ‎ ‎ درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی زابلهی ‎ ‎ که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینه این دکان تاختم ‎ ‎ زر خود برابر برانداختم
مگر گرد آن زر بدین ریخته ‎ ‎ خود این زر بدان زر شد آمیخته

بخندید صراف آزادمرد ‎ ‎ وز آمیزش زر بد و قصه کرد
که بسیار باید برانداز کی ‎ ‎ یکی با صد آید نه صد با یکی

بدانکس که شد دزد بنگاه من ‎ ‎ بس است این مثل شحنه راه من
بسا آسیا کو عمر ویران بود ‎ ‎ چو بینند مزدور دیوان بود

ز دزدان مرا بس شد این دستمزد ‎ ‎ که تا زند بر من همی بانگ دزد
سیاهان که تاراج ره میکنند ‎ ‎ بدزدی جهان را سیه میکنند

بروز آتشی بر نیارند گرم ‎ ‎ که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا بزور سفید ‎ ‎ قلم چون تراشند ازین مشک بید

نهان مرا آشکارا برند ‎ ‎ ز گنجه است اگر تا بخارا برند
نخرند کالا که پنهان بود ‎ ‎ که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود ‎ ‎ دل دوستان نیز مدارا شود
اگر دزد برده ندارد نفیر ‎ ‎ برد دست خود شحنه دزد گیر

بهار من کدارم که خود روزگار ‎ ‎ بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردش بسیج ‎ ‎ نماند و نماند سنجیده هیچ



بیا ساقی از می نشان ده مرا ‎ ‎ ازان داروی بیهشان ده مرا
بدان داروی تلخ بیهشش کنم ‎ ‎ مگر خویشتن را فراموش کنم

نظامی بس این صاحب آوازه‌ای   کهن گشتی و همچنان تازه‌ای
چو شیران ز نهر پنجه یکبار چنگ   چو روبه میارای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین بروب   خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز با باد و گرد   برون آورد موی خویش از نورد
بکنجی کند وی علف جای خویش   بلنسید مگر دست یا پای خویش
پی پوستین خون خود را خورد   همه کس تن او و پوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او   وبال تن او شود موی او
بدان موی نه قصد خونش کنند   برسوایی از تن برونش کنند
بساطی چه باید برار آستین   کرو ناگزیرست برخاستن
سران جا بود کو خود آرای نیست   طمع را بآزار او رای نیست
برون آی ازین پرده هفت رنگ   که زنگی بود آینه زیر زنگ
نه گوگرد سرخی نه لعل سفید   که جوینده باشد ز تو ناامید
بس این جادوی‌ها برانگیختن   چو جادو بکس در نیامیختن
بمردم در آمیز اگر مردمی   که با آدمی خوگرست آدمی
اگر کان گنجی چو نایی بدست   بسی گنج زین گونه در خاک هست
چو دور افتد از میوه خرم میوه‌دار   چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند   جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی   چو خوبی رود دکی بود خرمی
چوبی سست و پوسیده گشت استخوان   دگر قصه سخت رویی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست   ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بهی چهره باغ خندان بود   که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی درافتد بباغ   زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند   دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان چو شد ناپدید   نجوید در باغ را کس کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد   که رخساره سرخ گل گشت زرد
دوتا شد سهی سرو آراسته   کدیور شد از سایه برخاسته
چو تاریخ پنجه درآمد بسال   دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از بار سنگی درآمد بسنگ   جمازه تبک آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن   گران گشت پایم ز برخاستن
نم گونه لاجوردی گرفت   گل سرخی انداخت زردی گرفت
هیون پرنده ز ره ماند باز   ببالین که آمد سرم را نیاز
همان بور چوگانی بادپای   بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را ز میخانه گم شد کلید   نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافوربار   مزاج زمین گشت کافورخوار
گهی دل برفتن گرایش کند   گهی خواب را سرستایش کند
عتاب عروسان نیاید بگوش   صراحی تهی گشت ساقی خموش
سر از لهو پیچید و گوش از سماع   که نزدیک شد کوچگه را وداع
توقی چنین کنج تهبر ز کاخ   که دوران کند دست بازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود   که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را   نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی   زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بغم شادمانی کنم   به پیرانه سر چون جوانی کنم

چو پوسیده چوبی که در کنج باغ
فروزنده باشد بشب چون چراغ

شب‌افروز گردی که تابد ز دور
ز بی‌نوری شب زند لاف نور

اگر دیدمی در خود افزایشی
طلب کردمی جای آسایشی

باسودگی عمر نو کردمی
جهان را بشادی گرو کردمی

چو روز جوانی بپایان رسید
سپیده دم از مشرق آمد پدید

بتدبیر آنم که سر چون نهم
چگونه پی از کار بیرون نهم

سری کو سزاوار باشد بتاج
سرینگاه او مشک باید نه عاج

از آن پیش کین هفت پرگار تیز
کند خط عمر مرا ریزه ریز

برآرم بهر رخنه دست خویش
که دارم آوازهٔ هست خویش

بهر مهره حقه بازی کنم
نوا ماند خود چاره‌سازی کنم

چو رهوار گیلم ازین پل گذشت
بگیلان ندارم سر بازگشت

درین ره چو من خوابنیده بسیست
نه یاد کسی یاد کانجا کسیست

بیاد آر ای تازه کبک دری
که چون بر سر خاک من بگذری

گیا بینی از خاکم انگیخته
سرین سوده بالین فرو ریخته

همه خاک فرش مرا برده باد
نکرده ز من هیچ هم‌عهد یاد

نهی دست بر شوشهٔ خاک من
بیاد آری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور
فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هر که دارد شتاب
من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود
بیایی بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن
من آیم بجان گر تو آیی بتن

مدان خالی از همنشینی مرا
که بینم ترا گر نه بینی مرا

لب از خفته چند خامش مکن
فرو خفتگان را فراموش مکن

چو اینجا رسی می در افکن بجام
سوی خوابگاه نظامی خرام

نپنداری ای خضر فرخنده پی
که از می مرا هست مقصود می

ازین می همه بیخودی خواستم
بدان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست
صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنه بایزد که تا بوده‌ام
بمی دامن لب نیالوده‌ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام
حلال خداست بر من حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را
می ناب ده عاشق ناب را

میی کو چو آب زلال آمدست
بهر مذهبی او حلال آمدست



در ترجیح نهادن نظامی این کتاب را بر دیگر کتب

دلا تا بزرگی نیاری بدست
بجای بزرگان نباید نشست

بزرگیت باید درین دست‌رس
بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهر نشکنی تیشه آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد
همه گفتهٔ خویش بر باد کرد

به بی دیده منوان نمودن چراغ
که جز دیده را دل نخواهد بلاغ

سخن گفتن آنکه بود سودمند
گران گفته آوازه گردد بلند

چو در خورد گوینده ناید جواب
سخن یاوه کردن نباشد صواب

دهن را بمسمار بر دوختن
به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای ناشنوده مرد
ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم
دهل بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهری ارجمند / همی حاجت آید بگوهرپسند
نیوشنده خواهم از روزگار / که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم بالماس او کان خویش / کنم بسته در جان او جان خویش
زمانه چنین بیشها پر دهد / یکی در ستاند یکی در دهد
دلی گو که بی جان خراشی بود / کمندی که بی دورباشی بود
مگر مار بر گنج از آنجا نشست / که تا رایگان مهره ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند / ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان پاس ره داشتن / نخاکستر آتش نگه داشتن
ازین جوی خوش کو سرشت منست / بسی رخنه در کار و کشت منست
دگر ره روان کین کمر بسته اند / بجوی بد از ره زبان بسته اند
بدان تا گریزند طفلان ز راه / چو زنگی چرا گشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن رخت کش / ره آورد من بس بود خوی خوش
بخوی خوش آموده به گوهرم / برین نیستم هم برین بگذرم
چو از بهر هر کس دری سفتست / سرودی هم از بهر خود گفتست
ز چندین سخن کو سخن یاد دار / سخن را منم در سخن یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن / قیامت کند تا قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن / بخدمت میان بسته چون سرو بن
فلک وار دور از فسوس همه / سر آمد ولی پای بوس همه
چو برجیس در جنگ سر بد گمان / کمان دارم و برندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم / ولی چون دهم بی ترازو دهم
بخندم بر اندوه کس برق وار / که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلایی زنم / بهر زخم چون نی نوایی زنم
مگر کآتش است این دل سوخته / که از خار جوزدن شد افروخته
چو دریا شدم دشمنی عیب شوی / نه چون آینه دوستی عیب جوی
نخواهنده آن بخشم از مال و گنج / که از باز دادن نیایم برنج
نمایم جو و گندم آرم بجای / نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست / فروغم فراوان فریب اندکیست
پس هیچ پشتی چنان بگذرم / که در پیش رویش خجالت برم
ز بد گوی بد گفته پنهان کنم / بپاداش نیکیش پشیمان کنم
بگویم بد اندیش را نیز بد / گران گفته باشم بد اندیش خود
بدین نیکی آرندم از دشت و رود / ز پیکان و از نیک نامان درود
وزین حال اگر نیز گردان شوم / زیارتگه نیک مردان شوم
شوم بر درم زیر خود درفشان / کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بی آلتی وا نماندم ز گنج / جهان باد و زباد ترسد ترنج
ز شاهان گیتی درین غار ژرف / گرا بود چون من چراغی شگرف
که دیدست بر هیچ رنگین گلی / ز من عالی آوازه تر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته / بهر نکته خانه خو آراسته
پذیرفته از هر فنی روشنی / جداگانه در هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن / گلابی ز هر دیده‌ای ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب / بخندانمش باز چون آفتاب

بدستم دراز دولت خوش عنان / طرز وچنین شد طرخون چنان
توانم در زهد بر دوختن / بزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشه رست / زجا گر بجنبم شود رنج است
چله چهل گشت و خلوت نزار / بزم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام سیل آشکارا شدن / نشاید ز ری و انجا راشدن
همان به که با اینچنین بادبخت / برون نآورم چون گل از گوشه رخت

بجوید کم شود خلق را رهنمای / همایون ز کم دیدن آمد همای
سرم پیچ از خفتن و تاختن / ندانم دگر چاره پرداختن

چرا نکه از سخن بر بهرام گلی / بر آن گل زنم ناله چون بلبلی
اگر به ز خود گلبنی دیدمی / گل سرخ بازرد از و چیدمی

چو از ران جوز باید کباب / چه گر دم بدر بوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه / دهم گوش دل را بدر بستن گوشه

ملالت گرفت از من ایام را / بگنج ارم بر دم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند / زدم بر جهان قفل و بر خلق بند

ندانم که دوران جهان میرود / چه نیک و چه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم مروی روان / نه از کاروانی و در کاروان

بصد رنج دل لیکنفس میزنم / بدان تا نجنبم جرس میزنم
ندانم کسی کو بجان و بتن / وا دوست تر دارد از خویشتن

ز مهر کسان روی بر تافتم / کس خویشتن خویشتن یافتم
بر عاشقان گر بد بد شوم / همان به که معشوق خود خود شوم

کرم نیست روزی ز مهر کسان / خدایست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق در بسته به / ز دریای از آن دری پیوسته به

وا کاشکی بودی آن دسترس / که کمتر ری حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم خون / نیارم سر آوردن از خط برون

ببین حال منزل کسی چون بود / که زندانی منزل اخون بود
در خلق را گل برانده ام / درین ده بدین دولت آسوده ام

چهل روز خود را اگر فتم زنام / کادیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش بدیدم درنگ / نشستم درین چار دیوار تنگ

ز هر جو که انداختم در خراس / دری باز دادم بگوهر شناس
نثار آفرین بر سخن پروری / که بر ساز داد از سر هر گوهری

تر و خشک از اشک رخسار من / بجهکی برانده ده دیوار من
تن اینجا بدست چون ساختن / دل اینجا بگنجینه پرداختن

ببازی بهر روم چه ابر از ابر / که شغل دگر بود خواب و خور
نخجم شبی شاه در بستری / که بگشادم آن شب ز دانش دری

ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست / که مریم صفت بکر آبستنست
تقاضای آن سو چون آیدش / گر از سنگ و آهن برون آیدش

بدین دل لفریبی سخنهای بکر / بتحتی توان داد ازای فکر
سخن گفتن بکر جان سفتنست / نه هر کس سزای سخن گفتنست

بدزدی سفالینه سفته گیر / سرودی بکر بابه در گفته گیر
بیندیش از آن رستهای فراخ / گر آواز گردد گلو شاخ شاخ

چو بر سکه شاه در پرنی / چنان زن که گر بشکند سنگنی
جهودی مسیحی را ز اندود گرد / دکان علاقه بندان بسود کرد

نه انجیر شد نام هر میوهٔ / نه مثل زبیده ست هر میوهٔ
دو هندو برآید ز هندوستان / یکی دزد باشد یکی پاسبان

من از آب این نقرهٔ تابناک / جدا کردم آلودگیهای خاک
ازین بکر آنکه گشایم برند / که باشد رسیده چو نخل بلند

چو در میوهٔ نار رسیده رسی / بجنبانش نارسیده کسی
شود نرم از افشردن انجیر خام / ولی جوز جوزی چو بر آید ز کام

شکوفه که بی‌گه بخندد ز شاخ / کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست / اساسی بر آن بست نتوان درست

بر و نو توانم من این کار کرد / بدین رونقی کار ناید ز مرد
چو در دانه باشد تمنای سود / کدیور در آید بکشت و درود

غله چون بود کاسد و کم بها / کند برزگر کار کردن رها
ترنم شناسان دستان نیوش / ز بانگ مغنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل نو ساختن / چنین نامهٔ نغز پرداختن
که چون در کتابت شود جایگیر / نیوشنده را زو بود ناگزیر

ببغشی که سرو کلان هست خرد / نمودم بدین داستان دست برد
ازین آشنا روی تر داستان / خنیده نیامد بر راستان

دگر نامها را که جویی نخست / بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تر و پر خیز / نشسته بچندین قلمهای تیز

بنیروی نوک چنین خامها / شرف دارد این بر دگر نامها
ازان خسروی می که در جام اوست / شرف نامهٔ خسروان نام اوست

سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
دران نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیهای ناگفته ماند

اگر هرچه گردندی از باستان / بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گزیرش نبود

مگر از پی دوستان زله کرد / که حلوا به تنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیده‌ها را قلم در کشید

بنا سفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوایی زنم / خراباتیان را صلایی زنم



مرا خضر تعلیم گر بود دوش / برازی که نامد بدیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من

چو سوسن سر از بندگی تافته / نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان / سخن راند خواهی چو آب روان

مشو ناپسندیده را پیش باز / که در پردهٔ کژ نیابند ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز / پسندیدگانت پسندند نیز

فرو بردن اژدهای درنگ / بیوباشتن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را / که پندی نهی ناپسندیده را

مگو آنچه دانای پیشینه گفت / که در در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر / که از باز گفتن بود ناگزیر

درین پیشه چون پیشوای نوی   کهن پیشگان را مکن پیروی
چو نیروی بکر از مایت هست   بهر بوه خود را میالای دست
مخور غم بصیدی که ناکرده   که بخشی بود هر چه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ   زسنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه خیر گر بنگری لخت لخت   بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان باسود کی   بود نقره محتاج پالود کی
کسی کو برد بر تر و خشک رنج   زمانی درم یابد ار کاو گنج
خم نقره خواهی و زرینه طشت   زخاک عراقت نباید گذشت
زری تا دمستان خوارزم و جند   نوندی نه بینی مگر گورکند
بخاری و خرزی و کیلی و کرد   بنان پاره سرچار پشند خرد
نروید گیاهی ز مازندران   که صد نوک زوبین نه بینی دران
ز مازندران ناید الا دو چیز   یکی دیو مردم یکی دیو نیز
عراق دلفروز باد ارجمند   که آوازهٔ فضل ازو شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نفس   عرق نیزه در عراقست و بس
تو نیز آن بهای یک علوی نژاد   که گرد جهان بر بگردی چو باد
بگوهر کنی تیشه را تیز کن   عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر خر از کان اسکندری   سکندر خود آید بگوهر خری
جهانداری اینک خریدار تو   بزودی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها   نشاید ره بیع کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ   دهد کشتیی در بیک پاره سنگ
ز دریای او گنج گوهر مپوش   دری می ستان گوهری میفروش
میانجی چنان کن براه صواب   که هم سیخ بر جا بود هم کباب
چو دلداری خضرم آمد بگوش   دماغ مرا تازه تر گرد هوش
پذیرا سخن بود و شد جای گیر   سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت آن نصیحت گری   زبان بر گشادم بدر پروری
نهادم ز هر شیوه هنگامه   مگر در سخن نو کنم نامه
دران حیرت آبادی یاوران   زدم قرعه بر نام نام آوران
هر آیینه کر خاطرش تافتم   خیال سکندر در او یافتم
مبین سرسری سوی آن شهریار   که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر   ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او   بحکمت نوشته منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری   پذیرا شدندش به پیغامبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند   درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم   دم از کار کشور خدایی زنم
بحکمت بر آرایم آنکه سخن   کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری گویم آنکه درش   که خواند خدا نیز پیغمبرش
سه در ساختم هر دری کان گنج   جداگانه بر هر دری بر دو رنج
بآن هر سه دریا بآن هر سه در   کنم دامن عالم از گنج پر
طرازی نو انگیزم اندر جهان   که خواهد ز هر کشوری نو رهان
در نع آیدم کین نگارین نورد   بود در سفینه گرفتار گرد
در دولتی کو گزین دستگار   بدیوار او بر نشانم نگار
برندی چنین زنده دارش کنم   ز کرد و زمین رستگارش کنم

باین نامه نامور دیر باز
بنامم برو نام او را دراز

نشستن گهی با زمینش زین بیر
که باشد برو جاودان جای گیر

بحرفی مسجل کنم نام او
که ماند برین جنبش آرام او

نه حرفی که عالم زیادش برد
نه باران بشوید نه بادش برد

بشرطی که چون من درین دستگاه
رسانم سرش را بخورشید و ماه

مرا نیز ازو پایگاهی رسد
باندازه سر کلاهی رسد

ز خورشید روشن توان جست نور
که باشد چو سایه ازین کار دور

غلیواز را با کبوتر چه کار
بباز ملک درخورست این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست
دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامه نغز را
که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستانرا ابد نور باد
وز و طعنه دشمنان دور باد

نوا گر نوای چکاوک بود
چو دشمن زند تیر ناوک بود

دران دایره کین سخن رانده ام
درون پرور خویش را خوانده ام

که این نامه را نغز نامی کند
گرامی کنش را گرامی کند

چنان برگشاید پر و بال او
که نیک اختری خیزد از فال او

نشاط اندر آرد بخوانندگان
مفرح رساند بدانندگان

فسرده دلانرا درآرد بکار
غم آلودگانرا شود غمگسار

نوازش کند سینه خسته را
گشایش دهد کار در بسته را

گرش ناتوانی تمنا کند
خدایش بخواندن توانا کند

وگر نا امیدیش گیرد بدست
بدست آورد هر امیدی که هست

مرانج از خدا خواستم زین قیاس
خدا داد و بر داده کردم سپاس

همایون تر آن شد که در بزمگاه
همایون بود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار
درافکن بدان جام یاقوت بار

سفالینه جامی که می جان اوست
سفال زمین خاک ریحان اوست



علم برکش ای آفتاب بلند
خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه
بخند ای لب ترنج چون صبحگاه

بباران ای هوا قطره ناب را
بگیر ای صدف در کن این آب را

برآی ای در از قعر دریای خویش
ز تاج سر شاه کن جای خویش

شهی کارزومند معراج تست
زمین بوس او درة التاج تست

سکندر شکوهی که در جمله سان
شکوه سکندر بر او گشت باز

زمین زنده دار آسمان زنده کن
جهانگیر دشمن پراکنده کن

طرف دار مغرب بمردانگی
قدرخان مشرق بفرزانگی

جهان پهلوان نصرة الدین که هست
بر اعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف بداندیش و او پیش بین
بداندیش کم مهر و او پیش کین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه
سه نوبت زن پنج نوبت پناه

برستم رکابی روان کرده رخش
هم او زنگ پیرای و هم تاج بخش

شهانرا بر آسیبی که آیین بود
کلید آهنین گنج زرین بود

جز او کاهن تیغ روشن کند
کلید از زر و گنج از آهن کند

چو آب فرات آشکارا نواز
چو سرچشمه نیل پنهان نماز

اگر سایه بر آفتاب افکند
دران چشمه آتش آب افکند

وگر ماه نورا برایتی دهد
ز نقص کمالش نجابتی دهد

گر انعام او بر شمارد کسی
بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر وی آن نعمت افزون بود
ولی نعمتی بیشش از این چون بود

فلک وار با هر که بندد کمر
بر آب افکند چون زمینش سپر

بریزد ز آشوب چون منع او
سر تیغ کوه از پس تیغ او

هر آنچ او نموده که کارزار
نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آمد پدید
که از مولد این صبح صادق دمید

کجا کام زد خنگ بدرام او
زمین یافت سرسبزی از گام او

بهر دایره کو زده ترکتاز
زبر کار خطش کره کرده باز

بر آن بقعه کو بارگی تاخته
زمین گنج قارون بر انداخته

بر آن در که او رایت انگیخته
سر کوتوال از در آویخته

اگر دیگران اصلشان آدمیست
همه مردم او و همه مردمیست

ندانم کس از مردم روشناس
گران مردمی منت بروی سپاس

ز بس نان ز نعمت کز او رانده‌اند
ولی نعمت عالمش خوانده‌اند

اگر مرده بسپرد از زر کور
بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه
شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد
بخلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب
به آبادی افتاد از این آفتاب

زمین دوزخی بود بی کار و کشت
به ابری چنین تازه شد چون بهشت

ز هر نعمتی کایدش نو به نو
دهد بخشش خواهندگان جو بجو

بهر بیکسی چون خرد می‌برد
جهان یار رنگ از جهان کی برد

چو دریا نگویم گران سایه
هما کو که چون کان گرانمایه

رهی بارگاهی که چون آفتاب
ز مشرق بمغرب رساند طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت
بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب از احسان او
بهر خانه نعمت از خوان او

بکیخسروی نامش افتاده چست
نسب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادی کو عنان تافته
درمنه بدامن درم یافته

ز گنجش زمین کیسه پر دوخته
سمن سیم و خیری زر اندوخته

کجا گنجدانی پشیزی درو
که از گنج او نیست چیزی درو

چو از تاج او شد فلک سربلند
سرش یافت از آن تاج فیروزمند

زهی خضر و اسکندر کاینات
که هم ملک داری هم آب حیات

چو اسکندری شاه و کشورگشای
چو خضر از ره افتاده را رهنمای

همه چیز داری که آن درخورست
نداری یکی چیز و آن همسرست

چو در صید شیران شمار افکنی
به تیری دو پیکر شکار افکنی

چو در جنگ پیلان گشایی کمند
کنی شاه قنوج را پیل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور
تو شیرافکنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست
چه مقصود کان در کنار تو نیست

بسا گردن سخت کیمخت چرم
که شد چون دوال از رکابت نرم

دو شخص ایمنند از تو گاه جوش
یکی نرم گردن یکی حلقه گوش

بعذر از تو بد خواه جان می‌برد
بدین عهد رایت جهان می‌برد

چو برگشت گرد جهان روزگار
ز شش پادشه ماند شش یادگار

کلاه از کیومرث آن تخت گیر
ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / که احکام انجم در و یافت جای
فروزنده آیینهٔ گوهری / نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته / بمهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در ظرف تست / گوای سخن نام شش حرف تست
جز این نیز پنجم تراشش خصال / که بادی برومند زو ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی سپاس / عوض بازنا جستن از حق شناس
سیوم دل شفقت برآراستن / ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر تنها زدن
همان پنجم از مجرم عذرخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بی روایی مباد / وزین شش خصالت جدایی مباد
پرواز دولت دو شاهین بکار / یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو توفیر سنج / یکی مار مهره یکی مار گنج



خطاب زمین بوس

جهان خسروا زیر ثقت آسمان / طرف دار پنجم تویی بیگمان
جهان را بفرمان چندین بلاد / ستون در تست ذات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند / چراغ تر از روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر / بپایین تخت تو بندد کمر
سپارند پادشاهی بتو / سپرد از جهان هرچه خواهی بتو
جهان پهلوان شاه الب ارسلان / که بادش همیشه روان شادمان
بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پرشه زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / که پیش است ازین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی / که بیند درین داستان اندکی
گرافسانه بیند از کار دور / نه سایه بر و گستراند نه نور
وگر بیند از در و موج موج / سرآینده را سر برارد باوج
درین گنج نامه ز راز جهان / کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کان کلید زر آرد بدست / طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید / شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهر نیم سفت / چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد که هر سفتنم / سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین میکند / برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام من نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم / بگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بدان بزمگاه / گر و چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد / بدین فحل آفاق فرخنده باد
باندازهٔ آنکه از دور دور / چراغ جهانتاب راست نور
گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد
در دیده من بدسگالش چو زاغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز با دآفرین خوان او

بیا ساقی آن راحت انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که بر آب کوثر کنم
حلالست اگر تا بمحشر کنم

در گفتن این داستان بطریق ایجاز

جهان در بد و نیک پرورد نست
بسی نیک و بد باش در کرد دست

شب و روز ازین پرده نیلگون
بسی بازی چابک آرد برون

گراید ز من بازیی دلپذیر
هم از بازی چرخ گردنده گیر

ز نیرنگ این پرده دیر سال
خیالی شدم چون نبازم خیال

بر آنم که این پرده خالی کنم
درین پرده جادو خیالی کنم

خیالی بر انگیزم از پیکری
که نارد چنو هیچ بازیگری

نخست آنچنان کردم آغاز او
که سوز آورد نغمه ساز او

چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت
که دل راه باور شدنش برگرفت

حسابی که بود از خرد دور دست
سخن را نکردم بدان پای بست

پراکنده از هر دری دانه
برآراستم چون صنم خانه

بنا بر اساسی نهادم نخست
که دیوار آن خانه باشد درست

بتقدیم و تاخیر بر من مگیر
که بود گذارنده را زان گزیر

در اثر زنگ این نقش چینی برند
قلم بنیت بر مانی نقش بند

چو پیکر دم این داستان را بسیج
سخن راست رو بود و ره پیچ پیچ

اثرهای آن شاه آفاق گرد
ندیدم نگاریده در یک نورد

سخنها که چون گنج آگنده بود
بهر نسختی در پراکنده بود

ز هر نسخه برداشتم مایها
بر او بستم از نظم پیرایها

زیادت ز تاریخهای نوی
یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامه نغز او
ز هر پوست برداشتم مغز او

زبان در زبان گنج پرداختم
وزان جمله سرجمله ساختم

ز هر یک زبان هر که آگه بود
زبانش ز پیغاره کوته بود

دران پرده کز راستی یافتم
سخن را سر زلف بر تافتم

وگر راست خواهی سخنهای راست
نشاید در آرایش نظم خواست

گر آرایش نظم ازو کم کنم
بکم مایه پیشش فراهم کنم

همه کرده شاه گیتی خرام
درین یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاه جهانگرد بود
بکار سفر توشه پرورد بود

جهان را همه چار حد گشت و دید
که بی چار حد ملک نتوان خرید

بهر تختگاهی که بنهاد پی
نگه داشت آیین شاهان کی

بجز رسم زردشت آتش پرست
نداد آن دگر رسمها را ز دست

نخستین کس او شد که زیور نهاد
بروم اندرون سکه بر زر نهاد

بفرمان او زرگر چیره دست
طلیهای زر بر سر نقره بست

خرد نامها را ز لفظ دری
بیونان زبان کرد کسوت گری

همان نوبت پاس در صبح و شام
ز نوبت که خود بر آورد نام

باینه شد خلق را رهنمون
ز تاریکی آورد جوهر برون

برید از جهان شورش زنگ را
ز دارا ستد تاج و اورنگ را

رسودای هند و ز صفرای روس
فرو شست عالم چو بیت العروس

شد آیینه چینیان رای او
سر تخت کیخسروی جای او

چو عمرش ورق اند بر بیست سال
بشاهنشهی بر دهل زد دوال

دوم ره که بر بیت افزود سخت / به پیغمبری رخت بر بست و رفت
از آن روز کو شد به پیغمبری / نشستند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش آموز گشت / چو دولت بر آفاق پرور گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک / عمارت بسی کرد در روی خاک

بهر کردشی کو پر کار در سر / بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم / برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم

نمود او ز نو سمرقند را / سمرقند نی کانچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری / گران سان کند شهر کردن کری

در و بند اول که دربند یافت / بشهر طخرز دراج ذمند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست / بنا کار اصلش بن غار اوست

همان شد یاجوج ازو شد بلند / که بست آنچنان کوه را کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد / کزین پیش نتوان ازو یاد کرد

چو عزم آمد آن پیکر پاک را / که بخشش کند کرهٔ خاک را
صلیبی خطی از جهان بر کشید / از آن پیش کامد صلیبی پدید

بآن چار گوشه خط استطلسی / برانگیخت اندازهٔ هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت / که بر نه فلک پنج نوبت نواخت

بقطب شمالی یکی میخ او / بعرض جنوبی دگر میخ او
طنابی از این سوی مشرق کشید / طنابی دگر زو بمغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه / گر او بود دیگر چنان بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن رشته‌ها ساز کرد

ز فرسنگ و ز میل و ز مرحله / بدستی زمین را گزیدی یله
مساحت گران راش اندازه گیر / بران شغل بگماشته صد دبیر

رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل بپیمود راه

وگر راه بر روی دریاش بود / طریق مساحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود

یکی را به لنگر که خویش ماند / یکی را بقدر رسن پیش راند
دگر باره این بسته را پای داد / شتابنده را در سکون جای داد

که آنرا که این راست بنشستی / خطر بین که انسان رسن باختی
بدین نکته مساح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

جهان را که از غم براحت کشید / بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست و ره تا کجاست / ترازوی تدبیر او کرد راست

همان ربع مسکون ازو شد پدید / بدان مسکن از ما که داند رسید
بهر مرز و هر بوم کو راند رخش / از آبادی آن بوم را داد بخش

همه جای ره کرد بر کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار / بکار آمد اینست کاید بکار

جز این هرچه در خارش آرد قلم / سبک سنگی آرد از بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر / غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتاریست / همه کار من خود غلط کاریست
بلی هرچه ناباورش یافتم / زمین کین او روی بر تافتم

گذارش چنان کردمش در ضمیر / که خوانند کانرا بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف / عنان سخن را کشد در گزاف

وگر نه شکفتی گذاری سخن / ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس / که باور توان کردنش در قیاس
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ / چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبکباش یاران شدند / تو ماندی و غم غمگساران شدند
سکندر بشد هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می تنها درین طرف جوی / حریفان پیشینه را بازجوی
گر آیند حاضر مییت نوش باد / وگرنی حسابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر / میی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام / میی کاصل مذهب بدو شد تمام

در رغبت نمودن این داستان و تمثیل بر باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بلبل آید از شهربند / بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کایدش بوی شیر / ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ / بقمری خبر ده که سبز است شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل براز / که مهد گل آمد به بتخانه باز
زسیمای سبزه فروشوی گرد / که روشن شبستن شود لاژورد
دل لاله را کامد از خون بجوش / فرو مال و خونی بجای بپوش
سر نسترن را ز موی سپید / سیاهی ده از سایه مشک بید
لب ناوردن را ای آبو دکن / بخیری زمین را زمرد کن
سمن را درود ده از ارغوان / روان کن سوی گلبن آب روان
بنو رستگان چمن باز بین / بکش خط دران خطه نازنین
بسر سبزی از عشق چون من کسان / سلامی بهر سبزه میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است / هوای دل دوستان زان خوش است
درختان شکفتند بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
برغ زبان بسته آواز ده / که پرواز پارینه را ساز ده
سراینده کن ناله چنگ را / درآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوقه را طوق ساز / درافکن بدین گردن طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند / برافشان ببالای سرو بلند
از آن سیم کو سکه نوبهار / درم زیر کن بر سر جویبار
به پیرامن برکه آب گیر / ز سوسن درافکن بساط حریر
دران بزم خسروانی خرام / درافکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای / گر ایشان نیم من یکی زانجایی
چو دوران باهم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین خرم و شادمند / ببستان شدم زیر سرو بلند
زبوی گل و سایه سرو بن / به بلبل درآمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی باغ / فروزنده رویی چو روشن چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان / ز چهره گل از خنده گوهرفشان
رخی چون گل و بر گل آورده خوی / بمن داد جامی پر از شیر و می

که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم همی با جهاندیدگان / زدم داستان پسندیدگان

که چندین سخنهای زیبا و نغز / که پالوده ام از چشمه خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهای کهن ساختم / درو نکتهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیچ / که سستی نکردم در آن کار هیچ

وزو چرب شیرینی انگیختم / بشیرین و خسرو درآمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم

وزین قصه چون باز پرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن گستری / زنم کوس اقبال اسکندری

سخن رانم از فر و فرهنگ او / برافرازم اکلیل و اورنگ او
بسی دورها بی که بگذشت پیش / کنم تازه از آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمه زندگانی گرفت
مگر دید کز راه فرخندگی / شود زنده زین چشمه زندگی

سوی چشمه زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان

نظامی چو می با سکندر خوری / نگهدار ادب تا ز خود برخوری
چو همخوان خضری برین طرف جوی / بهنجار و نعت آب لب را بشوی

بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش توسه بر سر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد



گفتار در ولادت سکندر

گذارنده نامه خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله نامداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاصه تر جای او

نوا این بتن شاه آفاق بود / نوازنده عیص اسحاق بود
چنان دادگر بود کز داد خویش / دم گرگ را بست بر پای میش

گلوی ستم را بدانسان فشرد / که دارا بدان داوری سنگ برد
بسی جست بر روی شمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رایی درست / رضا جست با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری

فرستاد چندان باو گنج و مال / کزو دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم / بسوزنده آتش نگه داشت موم

چو فتح سکندر درآمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا بدارا گذاشت / نشانها سر از سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوری با بسیست / مرا گوش بر گفتهٔ هر کسیست
چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهدزنی بود از آن مرز و بوم

بآبستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / برو سخت شد درد آبستنی

بویرانه بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان می سپرد
که گویی که پرورد خواهد ترا / کدامین دده خورد خواهد ترا



وزان بچه بد که پرورد کار | چگونه ورا پرورد روزگار
چه گنجها زیر بارش کشد | چه اقبالها در کنارش کشد

چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند | کس سکیاش بجای رساند
که ملک جهان زاینهنگ و رای | شد از قاف تا قاف کشور خدای

ملک فیلقوس از تماشای دشت | شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بران ره گذر | بپایین او طفلی آورده سر

زبی شیری انگشت خود می گزید | بمادر بر انگشت بر می گزید

بفرمود تا چاکران تاختند | زکار زن مرده پرداختند
ز خاک راه آن طفل را برگرفت | فرو ماند از آن روز بازی شگفت

ببرد و بپرورد و بنواختش | پس از خود ولی عهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست | بدارا کند نسل او باز بست

ز تاریخها چون گرفتم قیاس　　هم از نامهٔ مرد ایزدشناس
دران هر دو گفتار چستی نبود　　گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفتهٔ هر دیار　　که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت　　سخن گو بران اختیاری نداشت
چنین گوید آن مرد دیرینه سال　　ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس　　بتی بود پاکیزه و نوعروس
بدیدن همایون ببالا بلند　　بابرو کمانکش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند بر چمن　　ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب　　کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه　　وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بران مهربان شه چنان مهربان　　که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شه ببر در گرفت　　ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار　　بدیدار شد لولوی شاهوار
چو نه مه برآمد به آبستنی　　بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه　　که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد　　وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز　　ز دور فلک بازجستند راز
بسیر سپهر انجمن ساختند　　برازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور　　گزو دیدهٔ دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل　　گراینده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون تاخته　　مه و زهره در ثور دم ساخته
برآراسته قوس را مشتری　　زحل در ترازو و بازی گری
ششم خانه را کرده بهرام جای　　چو خدمتگران گشته خدمت نمای
چنین طالعی کامد آن نور ازو　　چگویم زهی چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی بفالی چنین　　برافروخت باغ از نهالی چنین
ز تقویم طالع چو پرداختند　　سکندر ملک نام او ساختند
در احکام هفت اختر آمد بدید　　که دنیا بدو داد خواهد کلید
ازان فرخی مرد اخترشناس　　خبر داد تا کرد چندین سپاس
شه از مهر فرزند پیروزبخت　　در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی گرایید از اندوه و رنج　　بخواهندگان داد بسیار گنج
به پیروزی آن می مشکبوی　　می و مشک میریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو　　خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای　　شد از خنجر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه و چوب تیر　　کهی کاغذش بد هدف که حریر
چو آهنگ پیکار شمشیر کرد　　ز شیرافکنی جنگ با شیر کرد
وزان پس نشاط سواری گرفت　　پی شاهی و شهریاری گرفت



بیا ساقی آن راح ریحان سرشت　　بمن ده که با یاد آمد بهشت
مگر زان می آباد گشته شوم　　وگر غرقه گردم بهشتی شوم
خوشا روزگارا که دارد کسی　　که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر پسندش یساری بود　　کند کاری از مرد کاری بود

جهان میگذارد بخوش خوارگی باندازه دارد تنک بارگی
نه بذلی که طوفان درآرد بمال نه حرصی که سختی درآرد بحال
همه سختی از بستگی لازمست چو در بشکنی خانه پرنیرست
چنان زی کزان زیستن سالیان تراسود و کس را نباشد زیان
گذارنده درج دهقان نورد گذارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس براراست ملک جهان چون عروس
که فرخ بود گوهر ارجمند بفرزانه فرزند شد سربلند
چو فرزند خود را خردمند یافت شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوماس آن گوهر خردمند بود ارسطوی دانا ش فرزند بود
بآموزگاری بد و رنج برد درآموختش انچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز که نیروی دل باشد و نور مغز
برآراست آن گوهر پاک را چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هرچه در پرده بود کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزاده تیزهوش بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی سخنهای باریک دریافتی
هرانکه که کردی معانی بیاد بر منطقش آب کشتی روان
ارسطو که هم درس شهزاده بود بجد مشکری دل بد و داده بود
هرانچ از پدر مایه اندوختی گذارش کنان دروی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای ملک زاده را دید برکج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش در و بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پدیرنده بود یکی من سخن مهرگیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را به پیمان درافزود سوگند را
که چون سربراری بچرخ بلند ز مکتب بمیدان جهانبانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را از بر تاج فرستند تا از نفت کشور خراج
برآفاق کشور خدایی کنی جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آوری این درس و تعلیم را پرستش نسازی زر و سیم را
نظر برنداری ز فرزند من بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاورست هنرمند با دولتی در خورست
هنر هرکجا یافت قدری تمام بدولت خدایی برآورد نام
همان دولتی کار جمندی گرفت ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر ازین برد بان باشدت ناگزیر
ملک زاده با او بهم داد دست بپذرفتکاری بر آن عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست وزیرا و بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود بران عهد شاه استواری نمود
چو دانست استاد کان طفل خرد بخواهد ز گردنکشان دست برد
ابن هندسی حرف شکلی کشید که مغلوب و غالب ازو شد پدید

بدو داد کین حرف را وقت کار — بنام خود و خصم خود برشمار
اگر غالب از دایره نام تست — شمار ظفر در سرانجام تست

وگر زانکه تا غالبی در قیاس — ز غالب‌تر از خویشتن در هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر — بدان داوری پیش او دلپذیر

چه هر که کان حرف بنگاشتی — ز پیروزی خود خبر داشتی
بدین گونه می زیست با رای و هوش — ز هر دانش آورده دیگی بجوش

همو همت زیرک اندیش داشت — هم اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کاراگهان کار کرد — بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنرپیشه فرزند استاد او — که هم درس او بود و هم زاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان — دل مرزبان هم بر او مهربان

نگردی یکی مرغ پرتاب زن — که ارسطو نبودی در آن رای زن
بجستی ز تدبیر او دوربهی — بهر کار از او خواست دستوری

چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت — برین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد — بشاهنشه نو جهان را سپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او — رهایی بچنگ آور از چنگ او
درختیست شش پهلو و چار بیخ — تنی چند را بسته در چارمیخ

یکایک ورقهای ما زین درخت — بزیر اوفتد چون وزد باد سخت
بقیمی نسیمی درین باغ کس — تماشا کند هر یکی یک نفس

درو هر دمی نوبری میرسد — یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد — بخود کامگی پی چه باید فشرد

درین چارسو هیچ هنگامه نیست — که کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان هستی از دام او — بده وام او رستی از دام او

شبی نعل بندی و پالان گری — حق خویش میخواستند از خری
خر از پای پیچیده و پشت ریش — بیفکندشان نعل و پالان به پیش

چو از وام داری خر آزاد شد — بر آسود و از خویشتن شاد شد
تو نیز ای بجاکی شده گردناک — بده وام و بیرون جه از گرد خاک

بپاسناقی از خود رهائیم ده — زر خشنده میقوسنائیم ده
یکی کو ز محنت رهائی دهد — بآن زر دکان مومیائی دهد



سخن سنجی آمد ترازو بدست — درست ار زاند و در اری شکست
تصرف در آن سکه نگذاشتم — گران سیم در زر خبر داشتم

گر انگشت من حرف گیری کند — ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من — نشد حرف گیر کس انگشت من

نه بینم به بدخواهی اندر کسی — که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنست — هنر جستن و عیب پوشیدنست

بآن ره که خود را نمودم نخست — قدم داشتم تا بآخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را — که بر تابد آسیب و آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار — کزین ره نگردم سرانجام کار
گذارای نقش گذارش پذیر — که نقش از گذارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم — بملک جهان نقش زد چون موم
ولایت ز عدلش پرآوازه گشت — بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود   بود آنچه رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت   علمهای پیشینه بر پای داشت
بدارا همان گنج زر می سپرد   بران عهد دیرینه پی می فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس   نشد کس دران شغل با او بهوش
که بود از پدر دوست انگیزتر   بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که با زور بازوی او   نخرید کس با ترازوی او
چو در زور پیچیدی اندام را   گره بر زدی گوش ضرغام را
گشاده ز چرخه کمان ساختی   بهر کشتیی تیری انداختی
بنخجیر که شیر کردی شکار   ز گور و گوزنش برفتی شمار
ربود از دلیران توانا تری   سر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب   یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته   سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش   جهان را درون دید در دست خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست   بدین هر دو بر تخت شاید نشست
بهر کار کو جست نام آوری   دران کار دادش فلک یاوری
همه روم ازان سرو نو خاسته   بریحان سرسبزی آراسته
از دو بسته طشتی بهر خانهٔ   رسیده بهر کشور افسانهٔ
گهی راز با انجمن می نهاد   که از راز انجم گره می گشاد
بانبوهی با جوانان گرفت   بخلوت بی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی   که آید در اندیشهٔ آدمی
بآزردن کس نیاورد رای   برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج   نخست از مقیمان بهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت   ز بی مایگان هم درم برگرفت
عمارت همی کرد و زر می فشاند   همه خار می کند و گل می نشاند
بهر ناحیت نام داغش رسید   بمصر و حبش بوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو خورشید درخش   یکی تیغ زن دید یکی تاج بخش
ترازو خود آن به که دارد دو سر   یکی جای آهن یکی جای زر
هر آن کان که اقبال را در خور است   باهن چو آهن بزر چون زر است
چنان دادگر شد که هر مرز و بوم   زدی داستان کای خوشا فر زدم
ارسطو که دستور درگاه بود   بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر   بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان   جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی پژوه   ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه و محمود و نوشیروان   که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند   که از جملهٔ دورگیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد   برای وزیر از جهان گوی برد
تر او ار اگر شود پای سست   تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را رسد پای لغز   که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشه کند چشم بد بازیی   کند دیو با فتنه هم سازیی
جهان دادخواهست و شه دستگیر   ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد   وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای   بمن ده که دارم غمی جان گرای

تظلم کردن مصریان پیش سکندر از لشکر زنگبار

مگر چون بدان شربت آرم نشاط / غمی چند را در نوردم بساط
چو صبح از دم گرگ برزد زبان / بگفتن درآمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال / دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم / بجوهرکشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کند / به پندار امید جانی کند
بخوناب لعلی که آرد بچنگ / ستیزه کند با دل خاره سنگ
تو پنداری ای مرد آسان نیوش / که آسان برآرد توان کرد کوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ / نبودی یکی انجیر بر هیچ شاخ
گذارنده پیکر این برند / گذارش چنین کرد با نقش بند
که چون بامدادان چراغ سپهر / جمال جهان را برافروخت چهر
بجلوه برآورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر به آیین شاهان پیش / برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گل چهره و دلربای / کمر در کمر گرد تختش بپای
گهی باده میخورد بر رسم کی / گهی گنج میریخت بر رود و نی
نشسته چنین چون یکی چشمه نور / که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که مشتی ستم دیده دادخواه
تظلم زنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان بیابان زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را چنان دود زشت / که سودا درآمد بر آن کوه و دشت
بیابانیانی چو قطران سیاه / از آن بیش کاندر بیابان گیاه
چو کوسه همه پیر و کودک سرشت / بخوبی روند ارچه هستند زشت
نه رویی که پیدا کند شرمشان / نه بر هیچکس مهر و آزرمشان
همه آدمی خوار و مردم گزای / ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاری گری شهریار / وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم / گدازند از آن کوه آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراکنده‌ایم / دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم
شه دادگر داور دین پناه / چو دانست کآورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بی‌قیاس / نباید که دانا بود بی‌هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند / وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای / به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی بکن / هلاک چنان اژدهایی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه / که شه را قوی‌تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام او / برآید بمردانگی نام او
دگر دشمنان را درآرد بخاک / شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون / ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ / فروزنده برقش درآمد بمیغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری / پذیرا شدندش به نیک‌اختری
بفرمود شه تا سوی رود نیل / کشد لشکرش سوی صحرا رحیل
بهر خاص ترکی شتابان شدند / دو اسبه بسوی بیابان شدند

دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه / جهان کرد بر چشم رومی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته / شد آزرمها پاک برخاسته
ز نعل نوندان پولاد میخ / زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
زبس نعره کامد برون از کمین / فرو اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ چالش گران / شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز / بو حشی بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان / گریزنده شد دیو از آوازشان
بدشتی گرفتند جای نبرد / که گرمی ز مردم برآورد گرد
زمینی ز گوگرد بی آب تر / هوایی ز دوزخ جگر تاب تر
نه آبی درو سرد جز زهر ناب / نه مهری برو گرم جز آفتاب
ز تنین بغور آمده غارها / درو فتنه را روز بازارها
دران جای غولان وطن ساختند / چو غولان بهر گوشه می تاختند
چو بر چرخ شد گاو گردون دلیر / برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسایی گشاد / جهان زیور روشنایی نهاد
برون شد یزک دار دشمن شناس / تیاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره درآمد به تابندگی / برآسود خلق از شتابندگی
بیکجای هم روم و هم زنگبار / فرو ماند زنگی و رومی بکار
بیا ساقی آن می که رومی وشست / بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
مگر با من این نیسی محابا پلنگ / چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ



فریبنده راهی شد این راه دور / که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته زره میرود / که آید یکی دیو و ده میرود
بمعیار این چارسو ره روی / نسنجد دو جو تا نداند دو جوی
قراضه قراضه رباید نخست / رباید ازو چونکه گردد درست
بجوی ستاند ز دهقان سپهر / بمن می فرستد بدیوان میر
ز من رخت این همرهان دور باد / زبانم بدین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه خوی / دورویی بلی یک زبانی مجوی
دو سوراخ جوی دو به حیله سانی / یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو کردم بهنگام هوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گذارش گر رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین زین برابرش نهاد / فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپهر از نگین مهر بیرون جهاند / ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکرشکن / کشیده چو انجم نیسی انجمن
از آیینه پیل و زنگ شتر / صدف را شبه رست بر جای در
ز بویه که پی بر زمین می فشرد / در اندام گاو استخوان گشت خرد
سه روم رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهان را پر آوازه کرد
برآراست لشکر به آیین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تبینه بود بس مهربان / زبان آوری کاگه از هر زبان
دلیر و سخنگوی و دانش پرست / بنیروی شمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیان را بدام / سخن پروری طوطیا نوش نام

بشیرین سخنهای مردم فریب / ربوده نیوشنده کاز اشکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه / مجاب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری / بر خویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو هم شمشیر شاه / مگر بشنود بازگردد ز راه
بزنگی زبان ره نموئی کند / که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد گلچهره چون سروبن / ز رومی بزنگی رساند این سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت به نیروی بخت
جوان دولت و تیر و گردنکشت / که خشم سوزنده چون آتشست
چو در شاخ آهو کشد چنگ گور / بدوزد سر مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنید / بنالید و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب / که نشنید انکه بدریای آب
بمهرش روان باید آراستن / مبارک نشد کین او خواستن
جهانش که صلح و جنگ آزمود / ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد آن سخن / به پیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی در آمد بجوش / برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را / کشند و بر اندازنش هوش را
ربودند از او بیاران ز جای / چو که برگ را مهره کهربای
بریدند در طشت زرین سرش / بخون غرقه شد نازنین پیکرش
چو پرخون شد آن طشت زنگی جگر / بخوردش چو آبی و آبی بخورد
کسانی که بودند با او به راه / شدند آب در دیده نزدیک شاه
نمودند کان رومی خوب چهر / چه بد دید از آن زنگی سرد مهر
شه از مهر آن سرو شمشاد رنگ / چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخونریختن شد دل انگیخته / ز خونی چنان سکینه ریخته
شد از رومیان زنگ یکبارگی / چو دیدند از آن گونه خونخوارگی
سیاهان بدان کار دندان سفید / ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود / کز آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر بآهستگی یک دو روز / گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شب آهنگ چون بر زد از کوه دود / بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
در آویخت هندوی چرخ از کمر / بهاروی شب جرس بهای زر
جلاجل زنان گفت هارون شاه / که شه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن / یتاقی بنوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره زن از خارش چرم خام / لویشه در افکند شب را لگام
درآمد بشورش دم گاودم / بجنبک زدن خام رویینه خم
ترازوی پولاد سنجان بمیل / ز کفه بکفه همی راند پیل
سنان سرخشت خفتان شکاف / برون رفته از فلکه پشت ناف
ز قاد و زه یاسج و بید برگ / قواره قواره شده درع و ترگ
ز سرتن جمله زهرای تیغ / شده آب خون در دل تند میغ
چو لشکر بلشکر در آورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر در آویختند / بسی خون در آوردگه ریختند

بسق برد بر لشکر روم زنگ · چو بر گور پی برکشیده پلنگ
خرابی درآورد زنگی بروم · ز هر بوم افغان برآورد بوم
که رومی بترسید ازان پیشخورد · که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
درآورد خون دلاور بجام · بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نبود آنچنان بازیی · نیامد ز رومی عنان بازیی
بدانست سالار لشکرشناس · که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز · سگالش نپاید مگر بر گریز
وزیر خردمند را خواند پیش · خبر دادش از راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر · ز شمشیر ناگشته گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار · بتنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش کرد · همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین ترس آشکار · نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی · بیار آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند · چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست · کزان زنگیان نژاد آید شکست
برانداز رایی که یاری دهد · وزین خشم دستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس · گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد · ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه · پناه تو بادای جهانگیر شاه
بهر جا که رو آری از کوه و دشت · همی بادت از چرخ پیروز گشت
سیاهان که ماران مردم زنند · نه مردم همانا که آهرمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ · عجب نیست کین هیبت آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی · ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر آزرم جوییم ازین سنگدلان · نخوانندمان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد · ز گیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر ز ما داشتندی هراس · میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی که باشد که بس هشیند · وگر راست پرسی میانجی کشند
یکی چاره باید برانداختن · بتزویر مردم خوری ساختن
گرفتن شبی چند زنگی ز راه · گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن ترا خامش و خشمناک · درانداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد · بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این را بشوی · بپز تا خورد شیر و نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت · نهد جفته وانرا کند خاک جفت
بجوشد سر گوسفندی سیاه · همی استخوان آورد نزد شاه
شه آن چرم ناپخته نیم خام · بدزدد بخاید بحرصی تمام
بگوید که مغزش بیارید نیز · گزین نغزتر کس نخورد هیچ چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست · که خوردی چنین دارد از من درست
اسیران رومی بپروردمی · همه زنگی خوش نمک خوردمی
چو آن آدمی خوار یابد خبر · که هست آدمی خواره زو بتر
ازین ترس بگذارد این کین گرم · که آهن به آهن توان کرد نرم
گر این چاره سازی بدست آوریم · بران چیره دستان شکست آوریم
بگرگی ز گرگان توانیم رست · که بر جهل جز جهل نارد شکست

بفرمود شه تا دلیران روم
نمایند جولان دران مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند
شبی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر
گرفتند ازان زنگیی چند اسیر
بنوبتگه شاه بردندشان
بسرهنگ نوبت سپردندشان

درآوردشان نوبتی دار شاه
شهانی ز خون سرخ و زنگی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر
که آرد گوزن گران را به زیر

یکی را بفرمود تا زان گروه
بریدند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر
بساز انچه شه را بود ناگزیر

دگرگونه با مطبخی رفت راز
که چون ساخت بایدش برگ و ساز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای
فرومانده عاجز دران رسم و رای

چو فرمود خسرو که خوان آورند
سماط خورش در میان آورند
بیاورد خوان ترک هوشمند
بر و لنجهای سر گوسفند

شه از سهم دریدآن خورش را بزور
چو شیری که او بر درد چرم گور
بیاستکی خورد و جنباند سر
که خوردی ندیدم بدین سان دگر

چو زنگی بخوردن چنین دلکش است
کبابی دگر خوردنم ناخوش است
همه زان زنگی خورم در شراب
گزین خوش نمکتر ندیدم کباب

برغم سیاهان شه پیل بند
فرو رهی خورد ازان گوسفند
چو ترسیده از اژدها کردشان
چو ماران بصحرا رها کردشان

شدند آن سیاهان بر شاه زنگ
خبر باز دادند ازان زور تنگ
که این اژدها خوی مردم خیال
نهنگیست کارد بما بر زوال

چنان میخورد زنگئی خام را
که زنگی خورد مغز بادام را
سر و لنج آنرا که آرد به بند
خورد چون سر و لنجهٔ گوسپند

دل زنگیان زان درآمد هراس
که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو پژمرید آتش انگیزشان
ز گرمی نشست آتش تیزشان

چو روز دگر مرغ بگشاد بال
تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ بر زد خروس
درآمد بغرّیدن آواز کوس

شغبهای شیپور از آهنگ تیز
چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاو دم
شده زآسمان زهرهٔ گاو کم

دهلهای گرگینه چرم از خروش
درآورده مغز جهان را بجوش
ز شوریدگی طبنک نرم زیر
دماغ فلک سفته از زخم تیز

دل ترکتازان دران دار و گیر
برآورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزهٔ مقرعه در دماغ
زده آتش مقرعه چون چراغ

روا رو زنان تیر پولادسای
دراندام سیلاب پولاد خای
بلارک چنان تافت از روی تیغ
که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگرباره برخاستند
دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند
دو دریای آتش بجوش آمدند

برآمیخته لشکر روم و زنگ
سپید و سیه چون گرازی و زنگ
سم بادپایان پولاد نعل
بخون دلیران زمین کرده لعل

ز تنگ کمانهای بازوشکن
بسی خلق را برده از خویشتن
درخشیدن تیغ آیینه تاب
درفشان تر از چشمهٔ آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند
زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس
جناحی برآراسته چون عروس

زبس سپه زنگی قیرگون   جناحی برآورده چون بیستون
صف زنده پیلان بیکجا کرده   چو کرد گروه کمرهای کوه

قره چون ستان چشم همچون عقیق   زخرطوم تا دم درآهن غریق
دگرگونه بر سر یکی تخت عاج   بروز یکی بر سر از مشک تاج

چو آواز بر پیل سرکش زدی   زدی آتش از خود بر آتش زدی
زبس پیل کامد بجولان برون   شد از پای پیلان زمین نیلگون

پیاده روان گرد پیل بلند   بهر گوشه کرده صد پیل بند
چو آهن بیکبار شد ساخته   منشها شد از مهر پرداخته

سکر سپاهی ز راحه بنام   ز لشکر که زنگ بگشاد کام
پیاده چو پیل استخوانی بدست   گرز و پیل االاستخوان می شکست

سیه ماری افسون گرگی درو   سر آماسی از سهر بر زیک درو
دهانی فراخ و سیه چون لوید   گر و چشم بیننده کان شد سفید

نی از خماسن برانگیخت   بجنهاسکاسن برو ریخت
برونیئه سپچو لاد ترش   حدیث شوشندی آن خود بهرش

علم دیده برچسمی بربرش   نی گشت یک موی از آن پیکرش
کر انجا بود طاسکی بهر نگون   دو دیده برو همچو دو طاس خون

بسی خویشتن را بزنگی ستود   که سوزان تر از آتشم زیر دود
ز راحه منم پیل پولاد خای   که بر پشت پیلان زنم پیل پای

چو در پیل پای قدح بشکنم   بیک پیل پا پیل را بفکنم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز   بکوبه کنم کوه را سنگ ریز

گرم شیر پیش آید و کرگ شیر بر   برو پیل بارم چو غرنده ابر
فرس افکند جوشن تیل را   رخ من پیاده نهد پیل را

سلیح از تنم رسته چون شیر نر   ز پولاد دارم سلیحی دگر
چو الماس و آهن بکوه و تن مرا   چه حاجت بالماس و آهن مرا

چو گردون برآرم گردون کشی   نه زاری مرا هست نه آتشی
درم پهلوی پهلوانان بتیغ   خورم کرده گردنان بی دریغ

بردم کسی اژدها پیکرم   نه مردم کشم بلکه مردم خورم
مرا در جهان از کسی شرم نیست   ستیزه بسی هست و آزرم نیست

ستیزنده را دار و آزرم هست   خر از زیر پالان برآید درست
چو من زنگی آنکه که خندان بود   سیه شیر الماس دندان بود

بگفت این و برزد بر او گنج   چو ماری که بجد ز سودای گنج
ز روی سواری توانا و چست   بران آتش افکند خود را نخست

بآتش کسی باز مالید گوش   چو پروانه کامدش خون بجوش
درآمد بروز نگی جنگ سود   بیک ضربت از تن سرش را ربود

دگر کینه خواهی درآمد بجنگ   فلک سر برآورد پایین نهنگ
چنین تا بمقدار هفتاد مرد   تیغ آمد از دو میان در نبرد

دگر هیچکس را نیامد نیاز   که آن زنگی شود زرم ساز
دل از جا شد لشکر روم را   چو از کوره آتشین موم را

چو کرد آن زنگی سپه را زبون   نیامد بناورد کس برون
شه کردنان شاه گردون گرای   زبر کار موکب تهی کرد جای

بر آراست برجنگ زنگی بسیج   بزنگی کسی نیزه را داد پیچ
زره بر میان کوه مرآکین کمر   درآورده پولاد هندی بسر

بتن در یکی آسمان گون زره
چو مرغول زنگی گره بر گره

یمانی یکی تیغ زهراب جوش
حمایل فرو هشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی طمغاچیان
بخم چون کمان گوشه چاچیان

لجنی برافکنده بر پشت بور
درآمد برین آن تن پیل زور

عنان تکاور بدولت سپرد
نمودار فتح دست را دست برد

بکبک دری چون درآید عقاب
چگونه جهد بر زمین آفتاب

ازان تیزتر خسرو پیل تن
بتندی درآمد بر آن اهرمن

بزد بانگ بر وی که ای زاغ پر
عقاب دلیر آمد آرام گیر

اگر برنتابی عنان از رزاه
کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سیه روی ازانی که از تیغ تیز
درین حربگه کرد خواهی گریز

مرو تا بخون سرخ رویت کنم
مسلسل تر از جعد مویت کنم

فتد زنگ بر تیغ آیینه زنگ
من آن آینه‌ام کز من افتاد زنگ

سپیده برد روی از چشم درد
برد تیغ من سرخی از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم
مرا خور که از دیو مردم خورم

ندانی تو پیکار شمشیر و لخت
بیاموزمت من ببازوی سخت

گر از جای آیی که دار جای
وگرنی سرت بسپرم زیر پای

من آن روم سالار تاری شم
که چون دشنه صبح زنگی کشم

چو هندی نهم بر سر زنده پیل
زند پیلبان جامه در خم نیل

چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ
بزنگه رود گوش مالا ز زنگ

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد
برآورد بازو عنان برگشاد

برو حمله برد چون شیر مست
یکی گرزه شیرپیکر بدست

بنحجی که زد بر سرش گرز را
برافتاد تب لرزه البرز را

بیک زخم آن گرز پولاد لخت
شد جان ازان ابنوسی درخت

سر و گردن و سینه و پا و دست
ز سر تا قدم خرد در هم شکست

چو کار زراه ز راحت برید
یکی محنت دیگر آمد بدید

سیاهی یکی بر دار نخل بلند
هراسان ازو دیده نخل بند

بخسرو درآمد چو تند اژدها
برو کرد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه
بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سیه را بدید
نهنگ سیاه از میان برکشید

چنان ضربتی زد بر آن نخل بن
که شیر جوان بر گوزن کهن

سر زنگی نخل بالا فتاد
چو زنگی که از نخل خرما فتاد

دگر زنگیی رفت سوی مصاف
زبان برگشاده بهشتی گزاف

که ابری سیاه آمد از کوه زنگ
ببارد مگر اژدها و نهنگ

سیه کوه کرد باز و منم
گران کوه را هم تراز و منم

ز تن برکنم گردن پیل را
بدم درکشم چشمه نیل را

بر آنکس که جانش بآهن کرم
بسی جا جهاد رسکامن رزم

جهانجوی چون دیدگان یاوه گو
ز خون ناف خود را کند نافه بو

سر تیغ بر گردن افراختش
دران یاوه گفتن سر انداختش

ازان سهمگن تر سیاهی قوی
عنان راند بر مرکب خسروی

چنان دبر و تیغ زنگار خورد
که زنگی ز گردش درآمد بگرد

سیاهی دگر زین برادهم نهاد
ز رخی دگر دیده بر سم نهاد

دگر تاب از نامداران زنگ
کسی را نیامد تمنای جنگ

هماورد

جهاندار با فتح و منصور گشت   شبانگه بآرامگه بازگشت
چو گلنارگون کسوت آفتاب   کبودی گرفت از خم نیل ناب

نگهبان این بارگه پیکر درفش   ز راندود بر پرنیان بنفش
رقیبان لشکر بآیین پاس   نگهبان تر از مرد انجم شناس

یزک داری از دیده بگذاشتند   تیاقی که رسمست می داشتند
سحرگه که آمد بنیک اختری   گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه   برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش روان تاب را   برانگیخت چون آتش آن آب را

بقلب اندرون پای چون در فشرد   بهر پهلوی پهلویی را سپرد
چپ و راست زابستهٔ آهن حصار   فرو برد چون کوه بیخ استوار

همان لشکر زنگ و چین و حبش   بهر گوشه گشته شمشیرکش
حبش بر یمین بربری بر یسار   بقلب اندرون زنگی دیوسار

چو نوبت زن شاه زد کوس زنگ   جرس دار زنگی بجنباند زنگ
درآمد بغریدن ابر سیاه   زماهی تف تیغ بر شد بماه

چنان آمد از هر دو لشکر غریو   گران هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فروبست گرد   زبی خونی اندامها گشت زرد

ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز   میانجی همی جست جان بر گریز
زبس شورش بوق و رویینه طاس   بگردون گردان درآمد هراس

ز خرمهرهٔ مغز پرداخته   زمین مغز کوه از سر انداخته
ز رویینه ترکوس تند خروش   بدزهای رویین درافتاد جوش

زنای دمنده بر آهنگ دور   گمان بود کامد سرافیل و صور
زبس کوفتن بر زمین گرز و تیغ   شد از هر غباری عماری بمیغ

ز منقار پولاد پران خدنگ   گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان گر ابرو شبرکان تیر   ز پستان جوشن برآورده شیر

کمند گره داده پیچ پیچ   بجز گرد کردن ممکنیت هیچ
چو هندوی بازی گر گرم خیز   معلق زنان هندوی تیغ تیز

ز موزونی ضربهای سنان   برقص آمده اسب زیر عنان
ز زنبورهٔ تیر زنبور نیش   شده آهن و سنگ را روی ریش

زمین پسته از خون انجید کان   هوا پسته از آه رنجید کان
برآراسته قلب شاه از نبرد   چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش   برآورده چون زنگ روسی خروش
کینده دل و بر لب آورده کف   دهن باز کرده چو پشت کشف

چو از هر دو گشت قلب استوار   ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی   هم از زیرکی هم ز دیوانگی

برآورد زنگی ز رومی هلاک   که این نازنین بود و آن هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد   که از نازنینان نیاید نبرد

بدل گفت کاین به که شیری کنم   درین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن   بخود باید این رزم را ساختن

روان شد دگرباره چون آفتاب   که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند از آن زنگیان درست   بیک زخم یک زخم چون سنگ بشکست

کسی کانچنان دید بنیاد او   تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار جنگی چو بی جنگ ماند   تکاور سوی لشکر زنگ راند

پلنگی که او بود سالار زنگ   بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاراست جنگ و گفت کین صید خام   کجا جان برد چون خود آید بدام

سلیحی ملک وار ترتیب کرد   بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از گرگدن   خرکب بر ز ا پستین تا بدن

یکی خود پولاد آیینه فام   نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم کور   بلارک بر و زفته چون پای مور

برآهیخت و آمد بر تند شیر   نشاید شدن سوی شیران دلیر
بسه گفت کای شیر صید آزمای   شکیبا شو از خود صبوری نمای

مرو تا نبرد دلیران کنیم   درین رزمگه رزم شیران کنیم
نه بینم گر ما بلندی گراست   درین کار پیروزمندی کراست

زجوشیدن زنگی خام کار   بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد   ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت چندین ملاف   مران هیچ پیش مردان گزاف
زمردانگی لاف چندین مزن   هراسان شو از شانه خویشتن

بترس ار چه شیری ز شیرافکنان   دلیری مکن با دلیرافکنان
تنی را که نتوانی از جای برد   بپرخاش او پی چه باید فشرد

بپهلوی شیرافکنی دست کش   که داری بشیرافکنی دست خویش
بتاراج خود دست بازی کنی   که گنجشک باشی و بازی کنی

بیا تا بگردیم میدان چو دشت   ببینیم گر ما که سختی کشست
گرفته مزن در حریف افکنی   گرفته شوی گر گرفته زنی

برآشفت زنگی ز گفتار شاه   بجولان در آمد چو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را   ز برق آفتی کی رسد میغ را

برآشفته شد شاه از آن پشت روی   چو تیغ از تنش سر برآورد موی
بتندی یکی زخم زد بر سرش   نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند   یکی زخم کاری نینداختند
بدین گونه تا شب بیامد بسر   نشد زخم کس در میان کارگر

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه   بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنیست   بمیعاد فردا وفا کردنیست

سیه کار شب چون شود تخته سوز   برون آید آتش ز گردنده روز
کنم تا بو کاری درین کارزار   که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطی که چون صبح راند سپاه   ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از حرب شه بازگشت   بدان داستان شاه هم سازگشت

بمهلت ز شب عذرخواه آمدند   رمیدان سوی خوابگاه آمدند
بده ساقی آن جام جمشید را   شب تیره زخشنده خورشید را

میی کز فروغش شب زاغ چهر   ستاره عقیقی شود بر سپهر
چو روز دگر چشمه آفتاب   برانگیخت آتش ز دریای آب

پیروز شدن سکندر بر لشکر زنگبار

دو لشکر بهم برکشیدند کوس   چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ   شده سینه باز یعنی دو رنگ

سیاهان چو شب وز میان چون چراغ   کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگارگون   فرو ریخت از دیده دریای خون

ز بس زنگی کشته بر خاک راه زمین گشته در آسمان رو سیاه
عقیق از شبه آتش افروخته شبه گشته زآتش سیه سوخته
سبک شد بسی گشت گوهر گران چنین است خود رسم گوهرگران
اسیر سمن برگ شد مشک بید غراب سیه صید باز سفید
سراسیمگی در منش تاخته ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دل دادن چاوشان دلیر دلاور شده گور بر جنگ شیر
ز گفتن که هوی و دگر باره هان برآورده سرهای و هوی از جهان
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون بزنهار خواری درآمد زبون
دران تاختن لشکر رومیان بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر ز شمشیر بگشاد دست ببازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد بزنگانه رود ز شهرود و زوی برآمد سرود
برایت شاه بر شد بماه ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگیی چون نهنگ بگردن در افسار یا پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند وگر ماند جز جوز دیگر کس نماند
گروهی که بر پس گزیدند زود فتادند چون پله در پای مور
گری بنده کو بار مردم کشد گهی شم کشد که بر شم کشد
چو خصمان گرفتار خواری شدند حبش در میان زینهاری شدند
شه آن حبشیان را که بود از حبش بفرمود کشتن دران کش مکش
ببخشود بر سختی کارشان ز شمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان بر کشند حبش زین سبب داغ در آتشند
فروزنده شان کرد ازان گرم داغ گر آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه غنیمت نگنجید در عرضگاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بخر گوهرین جام و زرین عمود بخروار گوهر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در بسی حجره قنطارها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش همان تازی اسبان طاوس وش
بسی پرده کشمیری و بربری سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز برگستوانهای گوهرنگار همان فرش زرافه آب دار
همه روی صحرا پر از خواسته بگنجینه گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت دران کشتگان بنگریست بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق درین دار و گیر چرا کشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم ناروا است گر از خود خطا بینم این هم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو پروانه لاجوردی نقاب سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خزند همه جامه لاجوردی زنند
درین پرده کج سرودی مگوی درین خاک شوریده آبی مجوی

که داند که این خاک انگیخته / بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر بینیت بیننده کور / ادیم گوزنست و کیمخت گور



بیا ساقی از می مراست کن / چو می در دهی نقل بر دست کن
ازان می که دلها بدو خوش کنم / بدوزخ درش طاق آتش کنم
برومند باد آن همایون درخت / که در سایهٔ او توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد / که از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین / ز رونق مهیا دکاری چنین
چو شد بارور میوه‌دار جوان / بدست تبر دادش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار / بر آورد سبزه سر از جویبار
دگرباره سرسبز شد خاک خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبر خری نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند / بصحرا علم بر کشیدم بلند
نهان بیکران هاتف نهروش / که خواند سراینده او را سروش
باواز پوشیده کان گفت خیز / گذارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگیان کین کشید / سکندر کجا رخش در زین کشید
گذارندهٔ داستان دری / چنین داد نظم گذارشگری
که چون فرخی شاه را گشت جفت / چو گلنار خندید چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه / توانگر شد از گنج او هر سپاه
بر آسود یک چند بر جای جنگ / بیاقوت می زنگ را داد زنگ
چو سقای باران فراش باد / ز نم آب و رفشید ره باد داد
شد از زاد او گرد برخاسته / که بی گرد به راه آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه / در آمد برین شاه گیتی پناه
روارو ز نایهای رویین زدند / سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل / بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درآینده هر سو درای شتر / ز بانگ تهی مغز آکنده پر
دهان جلاجل جهیرای زر / ز شور جرس گوشها کرد کر
بموکب روان لشکر از هر کنار / نه چندانکه داند کس آنرا شمار
جهاندار در موکب خاص خویش / خرامنده بر گنگ رقاص خویش
چو لختی زمین را طرف در نوشت / ز پهلوی وادی در آمد بدشت
زبس رایت اکبری سرخ و زرد / مقرنس شده گنبد لاجورد
بصحرا غنیمت بر آورده کوه / ز گوهر کشیدن همه نان ستوه
زبس گنج آگنده بر پشت پیل / بصد جای پل بسته بر رود نیل
برین فرخی شاه فیروزمند / بر افراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصر را بر نواخت / بآیین خود کار آن مرز ساخت
وز انجا روان شد بدریا کنار / پذیرفت گلگونی انجا قرار
بسرسبزی کو علم بر کشید / در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان در آن بیک بوم / عمارت بسی کرد بر رسم روم
بر آبادی او همی برد رنج / بران پیکر چون ریک بر تخت گنج
نخستین عمارت بدریا کنار / بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت / همه جای بازار و هم جای کشت

باسکندر آن شهر چون شد تمام
هم اسکندریه‌ش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را
که مانند شد مصر و بغداد را

بیونان شدن گشت عزمش درست
که انجا رود مرد کاید نخست

ز دریا گذر کرد و آمد بروم
جهان بزم در زیر مهرش چو موم

بدان بوم چون رغبتش خواستی
بگردی از و هرچه میخواستی

بزرگان روم آفرین خوان شدند
بر آن گوهری گوهرافشان شدند

همه شهر یونان بیاراستند
که دیدند ازو آنچه میخواستند

نشاندند مطرب فشاندند مال
که نامد چنان بازیی در خیال

مخالف شکن شاه فیروز بخت
بفیروز فالی برآمد به تخت

ز فیروزی دولت کامکار
نشاطی نو انگیخت در روزگار

بسی ارمغانی ز تاراج زنگ
بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ

ز گنجی که ویرا فرستاد دهر
بهر کدخدایی فرستاد بهر

چو نوبت بسر بخش دارا رسید
شتر بار زر تا بخارا رسید

گزین کرد کردی نغز هنگ و رای
که آیین آن خدمت آرد بجای

گزید از غنیمت طرایف بسی
گران به نه بیند طرایف کسی

گرانمایه کو باشد غریب
ز مرکب خوب هرزد بپا و طیب

یکی خرمن از سیم بگداخته
یکی خانه کافور ناساخته

برون از طبقهای زر چسک
بصندوق عنبر بخروار مسک

ز عود گره بارها بسته تنگ
که هر پاره زو بود صد من بسنگ

مرصع بسی تیغ گوهر نگار
منطهای زرینه آبدار

کنیزان چابک غلامان چست
بهنگام خدمتگری تن درست

همان تختهای مکلل زعاج
بگوهر برآموده با طوق و تاج

اسیران زنجیر بر پا و دست
ببالا و پهنا چو پیلان مست

ز گوش بریده شتربارها
ز هرهای برگاه خروارها

ز پیلان بیکار ده زنده پیل
که رزم جوشنده چون رود نیل

بر نیسان گرانمایهای سره
فرستاد با قاصدان یک سره

چو آمد فرستاده راه سنج
بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

سگو بید دارا از ترنی چیان
حسد را بر و تیر تر شد عنان

پذیرفت گنجینه بی‌قیاس
پذیرفته را نامد ازوی سپاس

نه بر جای خود پاسخی ساز کرد
در کین پوشیده را باز کرد

فرستاده آن پاسخ سرسری
ننوشید بر رای اسکندری

سکندر رسد آزرده از کار او
نهانی همی داشت آزار او

ز فیروزی دولت و جاه خویش
ببودش سر کین بدخواه خویش

ز هر سو خبر ترک تازی نمود
که رومی بزنگی چه بازی نمود

ز هر کشوری قاصدان تاختند
بدین چرخ کی تهنیت ساختند

در طعنه بر رومیان بسته شد
همه رومی از بد دلی رسته شد

زمانه چو عاجز نوازی کند
ببشد اژدها مور بازی کند

درین آسیا دانه بینی بسی
بنوبت در آس افکند هر کسی

بیا ساقی آن می که فرخ پیست
بمن ده که شایان من این میست

میی گوشت حلوای هر غم کسی
ندیده بخر آفتاب آینه



جهان بینم از میل جوینده پر / یکی سوی دریاب یکی سوی در
نبینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر / گزین گوش گیران شوم گوشه‌گیر
بمشغولی نغمهٔ این سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ / ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نبینم کس از هوشیاران مست / که دادن توان این ترنجش بدست
دگر باره از دستهٔ این دوستان / گریز آورم سوی آن بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / بر و خاطر خویش را خوش کنم
گزارش کن کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ / برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش خواب را / روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد
نبودی نشه دور تا وقت خواب / مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت / ازان به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز / بفیروزی آورده شب را بروز
به بزم انشش فیلسوفان دهر / جهان را ز داد و دهش داده بهر
ارسطو بساغ فلاطون بجام / همه جام ریزنده بر خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود / بنوروزی شه نوآیین سرود
که دولت پناها جوانبخت باش / همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن بعمر ابد جام را / گرو گیر کن بادهٔ خام را
بساط می ارغوانی بنه / طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست / برو دو بهی شاد باید نشست
چو ترتیب شمشیر کردی تمام / برآرای مجلس بترتیب جام
جهان گیر در سایه تاج و تخت / بگیر و جهان با تو این کار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر / چنین ابلقی باشدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست / بدولت در اورنگ آن هم تراست
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ / بچهره در آورده گل رنگ رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت / حساب خراج از خراسان گرفت
بهم پیشگی خویش در روم و شام / نیامد کسش در ترازو تمام
بدار انداد آنچه دارا نخست / همان داده را نیز ازو بار جست
ازانجا که زور جوانیش بود / تمنای کشورستانیش بود
کمربند ایرانیان سست کرد / بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند / بدیگر درختان در آرد گزند
بنخچیر شد شاه یک روز خوش / همو خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افکنان دشتها در نوشت / همی گرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک وار می‌شد سری پر شکوه / گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود ار بسی گونه در وی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ / باین کبکان جنگی بجنگ
که این مغز ازان بیقار جست / که آن بال این را بناخن شکست
دران معرکه راند شه بارگی / همی بود بر سر دو نظارگی
زشختی که کبکان درآویختند / ز نظارهٔ شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند شه زان شمار / که در مغز مرغان چه بود آن خمار

یکی را نشان کرد بر نام خویش / بر و بست فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد / بدان فال چشم آشکارا نهاد

دو مرغ دلاور دران داوری / زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامکار / که بر نام خود فال زد شهریار

چو فیروز دید انچنان حال را / دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته / پرید از بر کبک بر تافته

سوی شسته کوه پرواز کرد / عقابی درآمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری زان عقاب / ملک کبک بشکست و نامد بتاب

ز پرواز پیروزی خویشتن / نبودش همانا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد / بدارا ازین کامکاری دهد

ولیکن دران دولت کامکار / نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران خاره کوه / مقرنس یکی طاق گردون شکوه

که پرسندگان زو باواز خویش / خبر باز جستندی از راز خویش
صدایی شنیدندی از کوه سخت / بدانسان که بودی نمودار بخت

بفرمود شه تا یکی هوشمند / خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان ریزش خون بود / سرانجام اقبال او چون بود

بپرسید پرسنده نغز فال / که چون می نماید سرانجام حال
سکندر شود بر جهان چیره دست / بدارای دارا در آرد شکست

صدایی برآورد کوه از نهفت / همانرا که او گفته بد باز گفت
ازان فال فرخ دل خسروی / چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زان طرف بازگشت / سوی لشکرگاه آمد از کوه و دشت
بتدبیر بنشست با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن

سخن راند اندازه کار خویش / ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من بنیروی گیتی پناه / بگردون گردان رسانم کلاه

گزیدار بی خوارگان چون دهم / بخود بر چنین خواری چون نهم
بدارا چرا داد باید خراج / گزو کم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاجم آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من / نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصلست / که دایم قوی لشکرم یکدلست
سپه را که فیروزمندی رسید / ز یاران یکدل بلندی رسید

دو دل یک شود بشکند کوه را / پراکندگی آرد انبوه را
امیدم چنان شد بنیروی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن / بحجت دگر آشکارا شدن
شما زیرکان از سر داوری / چه گویید چون باشد این داوری

چه حجت بود بیش ازین داورا / نهانی که بنمود آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اختر است / وزین هر دو آمیزش گوهر است
چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشن تر از ماه باد

تویی آنکه نیروی بینش بتست / برومندی آفرینش بتست
بهر جا که باشی خداوند باش / زهی که کاری برومند باش

چو پرسیدی از ما نو هنگ رای / بگوییم چون بخت شد رهنمای
چنانست رخصت برای صواب / که شه بر مخالف نیارد شتاب

تو بستان کز او با تو جنگ آورد — بر او تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ بر داشتن — ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن

گوزنی که با شیر بازی کند — زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بجز ناز و نوش — گر آید تو خونش آید بجوش

تو زو پیش در لشکر آراستن — خراج از زبونان توان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ — تماشای او تا شبستان تنگ

تو دین پروری خصم کین پرورست — فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر — تو بر سر نشینی و او بر سریر

تو با داوری او ست بیدادگر — تو معیار زور او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی میکند — تو نیکی کنی او بدی میکند

بدان بد که از جمله شهر و سپاه — ز بیگان ندارد کسی نیکخواه
به بینی که روزی هم آزار او — گشادی در آرد به بازار او

نوازش گر همسایها رام تو — برآرد بهم فلک نام تو
ز حق دشمنی چند باطل ستیز — مگر چون کند باطل از حق گریز

کمربند و بیداری بخت بین — کله داری کن سر تخت بین
نباید ترا بستن این خیال — که دولت بملکست و نصرت بمال

سری گردن مردم از مردمیست — و گرنه همه آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند — سر آن شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر از آنست شاه — که مهمان نوازست در صیدگاه
جهان خوش بدان بخت کاری بدست — بزنجیر و قفلش کنی پای بست

ز عیش خوش آنکه نشانش دهی — گرانیش ستانی بدانش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود — کس آنرا نباشد که ناکس بود

مروت تو داری و مردی تراست — بد اندیش را گنج با اژدهاست
بدانکس که او را خمیرست خام — همه کس دهد نان پخته بوام

گر او گنج دان شد تو پی گنج بخش — گر او تند راند تو پستی درخش
پدر گر چه با قوت شیر بود — بکین خواستن بر تو شمشیر بود

تو آن شیرگیری که در وقت جنگ — ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
مجو کو سیاهان زنگی سرشت — که بودند چون دیو دژخیم زشت

چو با تیغ تو سر کسی ساختند — بجز سر چه با پایت انداختند
چو زان سیلها بر گذشتی چو کوه — از این قطرها هم نداری شکوه

نهنگی که او پیل پرانی کند — از آهو بره عاجزی کی کند
شر بر ژیان کی شود صید گور — سیه مار کی رو دی تابد ز مور

عقابی که نخچیر سازی کند — بصعوه کجا دست بازی کند
دگر کاختران نیکخواه تو اند — همه خاکیان خاک راه تو اند

نمودار گیتی گشایی تراست — خلل خصم را مومیایی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند — بد اندیش را چون نباید گزند

بفالی که اختر توان بر شمرد — تو داری برین داوری دست برد
پلنگی که لشکر کش زنگ بود — بوقتی که با قوت جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشتافتیم — دران فتح غالب ترا یافتیم
چو فیروز بود آن نخستین تفال — درین هم توان بود پیروز حال

شه از نصرت حال نامان خویش — حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت — بنیک اختری فال از اختر گرفت

بفرخندگی فال زن ماه و سال — که فرخ بود فال فرخنده فال
مزن فال بد کاورد حال بد — مبادا کسی کو زند فال بد




بیا ساقی آن لعل پالوده را — بیاور بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ — ز قندیل او بر فروزد چراغ

چه فرخ بود فال فرخ زدن — که شه رخ زدن به ز بر رخ زدن
چو فرخ بود دوری از بامداد — همه روز را ایمنی آید بیاد

بجوی بهند رسم بنیادها — ز دولت بنیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری بر زند — بنیک اختری فال اختر زند

بهنگام سختی مشو ناامید — کز ابر سیه بارد آب سفید
در چاره سازی بخود در مبند — که بسیار تلخی بود سودمند

نفس بر که امید یاری دهد — کایزد خود امیدواری دهد
گره بر میاور بابروی خویش — در آیینه فتح بین روی خویش

گذارنده نقش دیباج روم — کند نقش دیباچه را مشک بوم
که چون شد سکندر جهان را کلید — ز شمشیرش آیینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز — باین روشن آیینه آمد نیاز
نبود آینه پیش از او ساخته — بتدبیر او گشت پرداخته

نخستین عمل کآینه ساختند — ز رو نقره در قالب انداختند
چو از وخشدش غرض بر نخاست — در و پیکر خود ندیدند راست

رسید آزمایش بهر گوهری — نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کآهن درآمد بکار — پذیرنده شد گوهرش را نگار

چو پرداخت رسام آهنگرش — بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بدانسان که هست — در و دید رسام پیکر پرست

بهر شکل می ساختندش نخست — نمی آمد از وی خیالی درست
بپهنی شدی چهره را پهن ساز — درازیش کردی چهره را دراز

مربع مخالف نمودی خیال — مهندس نشان دور دادی ز خال
چو شکل مدور شد انگیخته — تفاوت نشد با وی آمیخته

بعینه ز هر سو که برداشتند — نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه ز آهن تیره مغز — برافروخت شاه این نمودار نغز

تو نیز ار در آن آینه بنگری — بدست آری آیین اسکندری
چو آن گرد در روی آهن سخت پشت — بنرمی درآمد ز خوی درشت

سکندر در و دید پس از گروه — ز کوه سر بکوه سر درآمد شکوه
جوان دیدن روی خود گشت شاد — یکی بوسه بر روی آیینه داد

عروسی که آن سنت آرد بجای — دهد بوسی آیینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام — بمن ده که بر دست به جای جام

چو زان جام کیخسرو آیین شوم — بدان جام روشن جهان بین شوم




بیا تا زنیم ادشو هم دست — که بی وادشوان نبید ادرست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه — که هم دیو خانست و هم غول راه
جهان وام خویش از تو گیرد برد — بجرعه فرستد بپالغز برد

چو باران که یک یک مهیا شود / شود قطره آنگه بدریا شود
بخور تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی بما برگذر کرده گیر / همه گنج ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کاورد قارون بدست / سرانجام در خاک پیچان نشست

وزان خشت زرین شداد عاد / چه آمد بجز مردنی بی مراد
درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از قفای تبرزین درست

گذارش کن زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه فیروزبخت
یکی روز فارغ دل و شادبهر / برآسوده بود از هوسهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او / خردمند مونس خرد خویش او

بهر بستنی کامد از بانگ چنگ / سخن شد بسی در نمطهای تنگ
بهر جرعه می که شه میفشاند / مهندس درختی بر و می نشاند

درخشان شده می چو روشن درخش / قدح شکرافشان و نی نوش بخش
دماغ نیوشنده را سرگران / ز نوشین می و رود رامشگران

سرشک قدح ناله ارغنون / روان کرده از رود ها رود خون
زنی زخم کز زخمه چون شکر / کند رود خشکی بر و رود تر

وزان بزم آراسته چون بهشت / گلفشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر

ز دارا درآمد فرستاده‌ای / سخنگوی روشن دل آزاده‌ای
چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم او را و هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوریدش نخست / نداده خراج کهن بازجست

که چون بود کز گوهر طوق و تاج / ز درگاه ما وا گرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما / که بردی سر از خط پرگار ما

همان رسم دیرینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیاید گزند
سکندر ز گرمی چنان برفروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشه ابرویش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج / که از جوش دل مغزش آمد برنج

زبان چون بگرمی برآشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت تلخی سخنهای سخت / چو گوید خداوند شمشیر و تخت

گر از خرد رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند
زبان کو بگرمی صبوری کند / ز دوری کرخیش دوری کند

سخن گرچه با آواز باز بود / نگفتنش هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانه پیش بین / زبان گوشتین است و تیغ آهنین

بناشد بجز دبر کسی مرزبان / که گوید سر انچ آیدش بر زبان
گذارنده پیر کیانی سرشت / گذارش چنین کرد ازان سرنبشت

که وقتی که از گوهر طوق و تاج / ز یونان شدی پیش دارا خراج
دران گوهری گنج بن ناپدید / بدی بیضه زر خدای آفرید

نبودش یکی خسروانی بساط / که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن گشته را یاد کرد

برو بانگ زد شهریار دلیر / که شوان بتند غارت آژند شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد / شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد

سپهر آن بساط کهن در نوشت   بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله کو سر نخزد ز سنگ   گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس   بشمشیر با من سخن گوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من   نیارد سر بخت من زیر من
چو من پا رکابی که بر داشتم   عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشه   رها کن مرا در چنین گوشه
برانم میاور که عزم آورم   بهم پنجه با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را   بجوش آورم کینه گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ   چه سرها بریدم بافضای تنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم   چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کار مغانی دهد طوق و تاج   چو زنهاریان کی فرستد خراج
زمن مصر باید نه زر خواستن   سخن چون ز مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست   بان پایه باید زمن مایه خواست
مینگیز فتنه میفروز کین   خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج   مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
مشوران بخود کامی ایام را   قلم درکش اندیشه خام را
زمن انچه بر بایدت درمخواه   چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد   سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان   شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درست   گران سرو بن باد و تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید   یکی دور باش از جگر بر کشید
که بی سکه را چه یارا بود   که هم سکه نام دارا بود
بتندی بسی داستان یاد کرد   گران شد نیوشنده را روی زرد
بخندید و کف اندر آن زهرخند   که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند   که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف   چه باشد که با من بود هم مصاف
چنان پشه را جنگ عقاب   کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او   فرستاد و شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد   قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش را ازان پیشکش   با آن تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام   زدارا پذیرفته بر خود پیام
ز ره چون درآمد بر شاه روم   فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکنده در پایه بندگی   نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد   سخن را بچرب سرآغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند   فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای   که فرمان فرمان ده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذر خواه   پیامی درشت آرد از نزد شاه
بپیغاره گفتا بیاور پیام   پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در بنگه خویش داشت   بیاورد و یک یک فرا پیش داشت
چو آورد و پیش سکندر نهاد   به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست   که طفلی تو بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت   ز پهلو دگر دل بدرد آیدت

همان کنجد ناشمرده فشاند   گزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند   درین فالها دید فتحی دید
مثل زد که مرغ آن کز نیز ذربیش   بچوگان کشیدن توان سوی خویش
مگر شاه از آن داد چوگان بمن   که تا زو کشم ملک در خویشتن
همان گوی را مرد سیاست شناس   بشکل زمین می‌نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد   بآن گوی خواهم از و گوی برد
چو زین گونه کرد آن گزارش گری   بکنجد درآمد در داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای   طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان درو تاختند   زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابست کوتا درین رهنمون   چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه   مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنکه قفیزی سپندان خرد   بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که گر شه کشد لشکری زان قیاس   سپاه مرا هم برین سان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت   نشست خر خویش بربست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب   جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت آن طیرگی شاه را   که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری   طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور   زمین آهنین شد بنعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف   همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت   فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب   بنهصد هزار اندر آمد حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش   همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند   کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن درآمد چو دریای تند   صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا باقصای روم   بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم   ز نعل ستوران بیکباره سم
پی شاه اگر آفتابی کند   بهر جا که آید خرابی کند
بیا ساقی آن داروی روح بخش   بکام دلم در فشان چون درخش
ورا من چو زم دلفروزی بود   مرا او خورد خاک روزی بود
چه نیکو متاعیست کار آگهی   گزین نقد عالم مبادا تهی



لشکر کشیدن دارا بجنگ اسکندر

ز عالم کسی سر برآرد بلند   که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نه پیماید این راه را   نگه دارد از دزد بنگاه را
نیندازد آن آلت از بار خویش   گر او روزی آسان کند کار خویش
مینفکن گوی گر چه عار آیدت   که هنگام سرما بکار آیدت
خبری در گریوه پس ما برد   که از کاهلی جامه با خود نبرد
گذارنده شرح شاهنشهی   چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بارمن کشید   تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او   که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل   که طوفان بر دریا در آورد سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه   ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه هست / شب و روز غافل شد آنجا که هست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند / ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب / که پنهان بگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن / بدزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد / که دارا نه چندان سپه ساز کرد
گر آنرا شمردن توان در قیاس / کسانی که هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت که تیغ تیز / کند په صد کاو را ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک / ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جوابی چنان ارجمند / بلند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان / که آمد بروم اژدهایی دمان
سکندر چو دانست کان تیز میغ / بشد ز ابر دارا همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران / عدد خواست از نام نام‌آوران
خبر داد عارض که سیصد هزار / برآمد دلیران مغفر دوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی دود و جام
نشستند بیدار مغزان روم / به هر ملک رزم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او / سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار / کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ / که آمد باویرش این کار تنگ
اگر برنیاریم تیغ از نیام / بردی ز ما برنیاید نام
وگر تاج بستانم از تاجور / به بیداد خود بسته باشم کمر
کیانرا که از ملک بیرون کنم / من این بره زنی باکیان چون کنم
بترسم که آخر بدین طیرگی / بداندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه / گزو کار بر ما نگردد تباه
باندیشه خوب و رای صواب / بدیدار و زیبا سخن را جواب
جهان دیده سران بیدار هوش / چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یک سر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان
که سر سبز باد این همایون درخت / که نامش بلندست و نیروش سخت
بتاج و تختش جهان تازه باد / سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او هست چون او درست / درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم / بجز راه فرمان او نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را / همان بزرگان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه / همه خار وحشت برآید ز راه
تو نیز آتش کینه از سر فروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن / کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست / نوان در حساب درو کردنست
بدیبای این دولت تازه عهد / عروس جهانرا برآرای مهد
بداندیش نو تست بیدادگر / به بیحد رعیت زند پا و سر
چه باید هراسیدنت زان کسی / که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم در کش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم افکنی پای در نه دلیر

تنوری چنین گرم در بند نان   ره انجام را گرم ترکن عنان
کجا شاه را پای با را سرست   دلی کو کزین داوری بر درست
تمنای شه را که بر هم زند   گر از مره باشد که این دم زند
بر آن ختم شد رخصت رهنمون   که شه پیش دستی نیارد بجون
نگه دار دارزم تخت کیان   بجونریزی اول نبندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری   ز لشکرکشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت داستان   بلشکر کشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار   بدست آمدش طالعی کامگار
بفالی همایون بترتیب راه   بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ   میان بسته برکین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست   بلشکر کشائی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور پر نیشتر   ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند   که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود   فلک دوستار نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش   بمنجوق بر زد برندی بنفش
صنوبر ستونی ز پنجاه رش   به پیراستن یافته پرورش
بر او اژدها پیکری از حریر   که بننده رازو برآمد نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه   چو بر کله کوهی ابر سیاه
بفر سنگها بود پیدا ز دور   عقابی سیه پر و بالش ز نور
شد آن اژدها با چنان لشکری   بسر بر چنان اژدها پیکری
جهان کرده زآشوب خود گرد ناک   ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
گزین گربه گون خاک تا چند چند   بسیری توان کردنش گرگ بند
جهان یک نواله‌ست پیچیده سر   در او گاه حلوا بود گه جگر
فلک بر بلندی زمین بر مغاک   یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نشسته برین هردو آلوده طشت   ز خون سیاوش بسی سر گذشت
زمین گر بضاعت برون آورد   همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد برین طشت فریاد کس   که بربسته شد راه فریاد رس
چو فریاد را در گلو بست راه   گلو بسته به مرد فریاد خواه
به ار پرده خود حصاری کنی   بخاموشی خویش یاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز   بآتش که مغز من بر فروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود   که چون شمع بر فرق آتش بود


رای زدن دارا در کار سکندر

خردمند را خوبی از داد اوست   پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست   بنزدیک دانا خردمند نیست
خردمند همسایه شد زان بدست   که همسایه کوی نابخردست
چو در کوی نابخردان دم زنی   بهر داستان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد   که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز از تهی بار گردن ز دوش   ز گردن بر آن بار نیاری خروش
چو دریا بسرمایه خویش باش   هم از بود خود سود خود بر تراش
بمهمانی خویش تا روز مرگ   درختی شو از خویشتن ساز برگ
چو پیله ز برگ کسان چند گاز   همه تن شد انگشت وقتی کرد باز

گرازنده

گذارندهٔ تیر پیری ز موبدان   گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته   همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم   که آمد برون اژدهایی ز روم
به پرخاش دارا برافروخت   همه آلت داوری ساخت
جهان زان بدین مژده نوروز بود   که بیداد دارا جهان سوز بود
از آن بوم و کشور به یکبارگی   ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا پرستی منش خاسته   به مهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریادل آگاه گشت   که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل و رای زن   برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست   در آن داوری چاره بازجست
که بدخواه را چون درآرد شکست   بد چرخ را چون کند بازبست
چه افسون درآموزد از رهنمون   که آید ز کار سکندر برون
چه در جنگ پیروزیش دیده بود   ز نیروی چنگش ترسیده بود
نکردش در آن کار کس چاره‌ای   نخوردش غمی هیچ غمخواره‌ای
چو دانسته بودند کو سرکش است   بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس درنیارد بگوش   در آن کار بودند یکسر خموش
بتخمه دراز زنگه شاوران   سپهری بد از نامی نام آوران
فریبرز نامی که از فرّ و برز   تن جوشنش بود و بازوی گرز
به بعیت در آن انجمن گاه بود   ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه   که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو   همان جنبش دور از آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش   چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار   خبر داد از آن جام گوهرنگار
که در طالع ملک ما تا نه دیر   فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی   زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد   بتخت کیان بر نشست آورد
جهانگیر دو هم نماند بجای   سرانجام روزی درآید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد   در آن قالب افتد که هرگز مباد
بدارشاه برنج زند نام او   نیارد در این کشور آرام او
نباید کز او دولت آید برنج   که مفلس بجان کوشد از مهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند   به یک روم تنها قناعت کند
فریبش ز خشم ناخوشن بهست   برافشاندن آب ز آتش بهست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش   نگه دار وزن ترازوی خویش
بر آتش مباور که کین آورد   سکاهن بر آهن کمین آورد
اگر سهم شیری بیفتد ز شیر   حرون استری مغزش آرد بزیر
بناموس باید جهان داشتن   وز اینجاست رایت برافراشتن
بر او آتش از دعوی همسری   گرانپایه دارد کند سروری
سرانجه که با زر بود هم عیار   ز نرخ زر آرندش اندر شمار
بسا شیر درنده و خشمناک   که از نوک خاری درآمد بخاک
چو باکژدمی گرم کینی کنی   مبین خرد اگر خرد بینی کنی
بیندیش از آن پشهٔ نیش دار   که نمرود را گفت سرپیش دار
جهان آنکسی راست کو در نبرد   پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد

گرسنه چو با سیر خاید کباب   بفربه برتن زخمی آرد شتاب
نه بیگانه گر هست فرزند و زن   چو هم جامه گردد شود جامه کن

چو پوشد جامه بر قد فرزند راست   نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند   سهی سرو را باشد از وی گزند

ز پند بزرگان نباید گذشت   سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار   بیاد آیدت پند آموزگار

سگالش گری کو نصیحت شنید   در چاره را در کف آرد کلید
شد از پند آن پیر پالوده مغز   هراسان شد از کاران پای لغز

ولیکن نکشت آتش گرم را   ببر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفته رای زن خشمناک   بپیچید چون مار بر روی خاک

گره بر زد ابروی بنوسته را   گشاد از گره خشم آهسته را
درودید چون اژدها در گوزن   بخشمی که دور افتد از سنگ روزن

که در من چه بیزم آهنی دیده   که پولاد خود را پسندیده
نیاسی بمن مردی اهل روم   ز کوه آتش آری بموم

بکه بر تو ساکن کنی باد را   هراسانی از بید پولاد را
عقابان بیازی و کبکان بجنگ   سر باز باران در آید بچنگ

چه بندم کمر در مصاف کسی   که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من آن نادلیر   چو گور گراز نده با شرزه شیر

سرش لیکن انکه در آید ز خواب   که شیر از شش حوزده باشد کباب
بود خایه مرغ سخت و گران   نه با سنگ و خایسک آهنگران

که دانست کین کودک خرد سال   شود با بزرگان چنین بدسگال
باوّل قدح دردی آرد به پیش   گذارد سکوه من و شرم خویش

بخود ننگ را ار همنوئی کنیم   که پیش زبونان زبونی کنیم
اگر خود شود غوقه در زهر مار   نخواهد نهنگ از بزغ زینهار

ز رومی کجا خیزد آن دست زور   که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند او رنگ خورشید را   تمنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران برآرد علم   برد تخت کیخسرو و جام جم
سکوه کیان پیش باید نهاد   قدم در خور خویش باید نهاد

سگ کیست روباه نازورمند   که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبها نرانوا   نخندد زمین تا نگرید هوا

تهی دست کو مایه داری کند   چو لنگیست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه   ز یک طفل رومی نیایم ستوه

بدست غلامان مستش دهم   بچوب شبانان بکشتش دهم
هژبری که از سگ زبونی کند   خر پیر با او حرونی کند

عقابی که از پشه گیرد گریز   گر افتاد نشست کو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر   بسوزاد مغزش بسر سام تیر

به بینی که فردا من پیل زور   سرش چون سپارم بسم ستور
چه باشد زبونی خراجی سری   که هم سر شود با بلند افسری

نشیننده بر تختگاه کیان   منم تاج بر سر بر میان
گرایا رکی گز سر گفت و گوی   ز من جای آبا کند جست و جوی

کیاه کیان هم کیا زا سزد   درین خرتن روبیان کی خرد
من از تخمه بهمن و پشت کی   بکجا ترسم از رومی سست پی

زرویین دژ و درع اسفندیار / بر او زنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه / بر او روز روشن بگردد سیاه
وگر کشتی آرد بدریای من / سری چند افتاده در پای من
چو دریا بتلخی جوابش دهم / ز خاکش ستانم بآبش دهم
از آن ابر عاصی چنان بزم آب / که نارد دگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روستایی بود / شکستش به از مومیایی بود
خر از زین زر به پالان کشد / که تا رخت خربنده آسان کشد
من آن صید را گر دهم سر بلند / منش باز در گردن آرم کمند
تو ای مغز پوسیده سالخورد / ز گستاخی خسروان باز گرد
نه چابک شد این چابکی ساختن / کمندی بکوهی درانداختن
چراغی بصحرا برافروختن / فلک را جهانداری آموختن
مکش جز باندازه خویش پای / که هر جو بری یابد ایدست جای
قبا کو نه در خورد بالا بود / همان کار دزدیده کالا بود
ترا قدرت پیری از جای برد / کهن گشتگیت از سر رای برد
چو پیر کهن گردد از زه پشت / ز نیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیری نمونه بود پای لغز / فراموش کاری درآید بمغز
ز پیران دو چیز است با زیب و ساز / یکی در پستو دان یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای / رها کن فروکش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر / میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن / که بی وقت بر ناورد نار بن
خروسی که بیگه نوا برکشید / سرش را بگه باز باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر / زبان خشک به با گلوگاه تر
سر نیزه زبان کو بخون تر بود / بهست از زبانی که بی سر بود
زبان زانکه دار در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کامداری کند / چو کامش رسد کامکاری کند
زبان تیز از و که شد راست کام / از آن شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کاملی آید برون / بهر سو که خسبد شود سرنگون
بسا تیغها که باشد نهفت / بدیگر زبان بایدش باز گفت
بگفتن کسی کو بود سخت گوش / نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت / بگویند سخته نگویند سخت
چو زین گونه تندی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن سرو شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه برفروزند چهر / بفرزند خود بر نیارند مهر
نهاناکه پیوند شاه آتش است / بآتش در از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را / گر از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخم افکنده در آب شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گذار / که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگر گونه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوران اسکندر تویی / مخالف چه دارد که دارا تویی
که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است / ستاره چراغ تو افروخته است

کلوخی که با کوه سازد نبرد / بسنگی توان رو برآورد گرد
درختی کدو تا نه بس روزگار / کند دعوی هم‌سری با چنار
چو گردد ز دولاب تا تاک سیر / رسن بسته در گردن آید بزیر
کدو بیست او گردن افراخته / ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد که باشد گیاه / دگر با رسن در گلوش افتد بچاه
چو خورشید مشعل درآرد بباغ / به پروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویش در گوشه نه / که بر گوشه بهتر کمان را گره
باهستگی کار عالم برآر / که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور / نباشد زبان تا دهن راه دور
شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن / فرس در تنگ و پیل در تاختن
بسا رود کز زخم خوردن شکست / که تا زخمه رودی آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم / حساب تو با دیگران چون کنیم
بتعظیم دارا جهاندیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشنده مغز / نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن تندی و آتش افروختن / کزو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید دوان یک دبیر / بکار آورد مشک را با حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد / نبشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را / برد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نبشت / بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامه نغز پرداخته / بر و مهر شاهانه شد ساخته
رسانندهٔ نامه خسروان / ز دارا به اسکندر آمد روان
بدو داد نامه چو سر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد



بنام بزرگ ایزد دادبخش / که ما را ز بر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده و دستگیر / نیازنده را از درش ناگزیر
فروزندهٔ کوکب تابناک / برآرندهٔ مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی / که بخشش بسیار و بخشودنی
ازو سر زمان روح را مایه / خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را چنان تنگی آرد به پیش / که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج / نسنجیدهایی ده کوه سنج
نه آنکس که گنه کرد کو رنج یافت / نه سعیی نمود آنکه او گنج یافت
کند هرچه خواهد برو حکم نیست / که جان دادن و کشتن او را یکیست
نشاید سر از حکم او تافتن / جز او حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بندهٔ / که افکنده شد با هر افکندهٔ
چه سود است کین قوم ناحق شناس / کند آفرین را بنفرین قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن شیر مست / که با زیردستان مشو زیردست

بوای

توای طفل ناپخته خام رای — فزون پنجه در شهر جنگ آزمای
بهم پنجه با منت یار کو — سپاهت کجا یا سپهدار کو
چو گردم توئی یار خویی کنی — که با اژدها جنگ جویی کنی
اگر کردی این یار خوئی رها — وگرنی من و تیغ خون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز — که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشنده آذر باستا و زند — بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که اهرمنش دشمنست — بزردشت کو خصم اهرمنست
که از روم و روی نمانم نشان — شوم بر سر هر دو آتش فشان
زرومی چه برخیزد و لشکرش — بپای ستوران برم کشورش
گرفتم همه آهن آری ز روم — در آتش که باشد چه آهن چه موم
گرازی بخروارها درع و ترک — کجا باشدت برگ یک بید برگ
مگر تیر ترکان بیغمای من — نخوردی که تندی بغوغای من
سری کو که سر بخش دارا کنی — به اریش دارا مدارا کنی
کمان شکنی پر بریزی ز تیر — زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه چنانت دهم گوش پیچ — که دانی که هیچی و کم از هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من — مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار — که چند انکه خسبد دو دو وقت کار
ببین شیر گردون جهان چون گرفت — که خرگوش ما بگردون گرفت
توانم که من با توای خام خوی — کنم پختگی کردم آزرم جوی
ولیک آن مثل راست باشد که شاه — به از وقت خواری درافتد بچاه
بده جزیت از ما بر کینه را — قلم درکش رسم دیرینه را
نشاید همه ساله گر کینه دوخت — خو رشته یکبار شاید فرودخت
فزون رخنه در خانه دان کهن — تو در رخنه باشی دلیری مکن
بجایی میاور که جنبم ز جای — مدار د پرشه با پیل پای
بملک خداداده خرسند باش — مکن زاینین جنگ شیران تراش
کلاغی تک کبک درگوش کرد — تک خویشتن را فراموش کرد
بساز انجمن کانجم آمد فراز — فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی — ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه گراکار سازی کند — ستاره بجان که بازی کند
زخاکی که بر آسمان افکنی — سر و چشم خود را زیان افکنی
منم سر دگر سروران پا و دست — سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی — تبر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بر انج اردت — که گردن بشمشیر من خاردت
خلافم نه تنها ترا کردست — بسا گردنا نزا که گردن شکست
مرا زنپداز خسروان عجم — سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی کشی سخت چون آهنم — که از پشت شاهان روئین تنم
زباران کجا ترسد آن گرگ پیر — که [illegible] پوشد بجای حریر
ز دارنده نتوان ستد تخت را — نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد — نسب نامهٔ من به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت — جهان پادشاهی بمن بازگشت
بجز من که دارد که کارزار — دل بهمن و زور اسفندیار
بمن بر زند بازوی بهمنی — که اسفندیارم بروئین تنی

نژاده منم دیگران زیردست / نژاد کیانرا کی آرد شکست
در اندازهٔ من غلط بودهٔ / بباز وی بهمن نه بیهودهٔ
خداوند ملکم به پیوند خویش / مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود / ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر / منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی مکن بر سری کرای / ز جایم مبر تا بمانی بجای
ببندی بغارت بر بوم کشورت / بخواهش دهم کشوری دیگرت
من از ناسکی هستم آن کوه سنگ / که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان مرا تا بجنبد زمین / همین گو بیت باز گویم همین
چو خواندهٔ نامهٔ شهریار / بپرداخت آن نامه چون نگار
سکندر بفرمود کار شتاب / بنزدی نبشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت / همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نبشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند
چو سر بسته شد نامهٔ دلنواز / رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد / ز سر نکته صد گنج را در گشاد



فرو خواند نامه ز سر تا به بن / برآموده چون در سخن در سخن
سر نامه نام جهاندار پاک / برآرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی دهٔ آسمان بلند / گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی‌نیاز / بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را ابر دم برآراست چهر / کمربستهٔ گردش گردان سپهر
بنام زمین را بشمشیر آب / برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوندی بی‌نسبت بندگی / نه پری درونی پراگندگی
یکی کو نه مانندهٔ هر یکیست / همه هستی از ملک او اندکیست
قوی حجت از هر چه گیری شمار / بری حاجت از هر چه آید بکار
مرا و ترا مایه باید نخست / که تا زو بسازیم چیزی درست
سرانجام آفرید او با سباب نیست / بدریافتش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از داغ داران تسلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته پرانرا برین ساده دشت / ازو آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنایی بدوست / مرا و ترا پادشاهی بدوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر / خدا اوست ما بنده فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت / نه گر ما در آوردهٔ تاج و تخت
خدا دادت این چیره دستی که هست / مشو بر خداداد کان چیره دست
سپاس خدا کن که بر ما سپاس / نگوید شنا مردم مردم شناس
مبادا بهشیاری و بیهشی / کسی را ز فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم / بشمشیر با شیر بازی کنم
بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بآن اژدها باره مرد / سم از قوت اژدهایی چه کرد
بدارنده آسمان و زمین / گزو پایه دار آسمان و زمین
خدایی گزو هر که آگاه نیست / خرد را بآن بی خرد راه نیست
براه نیاکان پیشین ما / که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزدشناس / گراز دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بایرانیان / برم دین زردشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده / سود آتش گذارم نه آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست / ره ما و رسم نیاکان ماست
برین مشک خاشاک نتوان فشاند / که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرمای نخل بلند / که بر نخل خرما رساند کمند
ببستان گلی راست کردن دراز / که بویی و رنگی دهد دلنواز
زگوران سرافراز گوری بود / که با نخلیش دست زوری بود
زشیران همان شیر خونریزتر / که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه جت و یک ران گور / کباب آنکسی راست کو راست زور
دو پیلند خرطوم درهم کشان / ز بردن یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد / نبردی پدید آید از مرد مرد
من آنگه عنان باز پیچم زراه / که یا سر نهم یا ستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس / جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر بر کی شتابنده ایست / بهر منزلی راه یابنده ایست
بمانی چو من مهره بازی مکن / نبرد آر نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی / برات سهیل از یمن میدهی
پنیر آب دادن نشاید بمیش / که یابد در و قطره خون خویش
مزن پیش ازین لاف گردنکشی / که خاکی بگوهر نه از آتشی
میارام و تندی رها کن ز دست / که الماس زار از زیر یابد شکست
همان شیشه‌ای که داری بچنگ / نگه دار و مستیز با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفط سپید / ز طوفان آتش نگه دار پید
بر آسودگی عیش خوش میگذار / جهانجوی را با چنین چکار
یکی داد باغی به بینی توشه / ندادش بزاغ آن دگر خوشه
زبونتر زمن صیدی آور بزیر / که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن / که نتوان از و میوه ریختن
تمنای شه آنگه آید بدست / که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید غروری بر آراستن / نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بران دار دست / که شد اژدهایی بنوبار دست
زند دیو را ست چو اسفندیار / که با رستم آید سوی کارزار
چو با دیو دارد سلیمان نشست / کند باده انگشتری را ز دست
بتر زین غلط کاری روزگار / که چون با پسی را غلط کرد کار
حسابی که با خود براندازختی / چنان نیست بازی غلط باختی
عنان بازکش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر / نه از بربری مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری / چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کسی باز کرد / که مردم نیازارد از نیک مرد
نه من بستم اول باین کین کمر / تو افکندی از پسله مار سر

بخونریز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم برزنی جای من / ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن / کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون / گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور / من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر توئی تاجدار
مزن تکیه بر پسند و تخت خویش / که هر تخت را تخته‌ایست پیش
مبین گنبد کوه را سنگ بست / مکو سنگ را کی درآید شکست
چو آرد زمین لرزه ناگه نبرد / برآرد به آسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسد / برو دست جوینده آسان رسد
جهانجو نباشد بجان آمده / منی و توئی در میان آمده
جز این یا منت هیچ واخواست نیست / که در یک ترازو دو من ایست نیست
بهم پنجگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بهمن آید برنج
گرم سنگ و آبی نهی در جواب / چو کوه افکنم سنگ خود را در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهرچ آن نمایی تو از گرم و سرد / پذیرنده‌ام راستی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی درآمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست / سکندر نیامد دران کار سست
درآورد لشکر بهنجار جنگ / برآراسته یک بیک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پی شیر کردن رها
بجنبید جنبیدنی با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که از موصلست / خوش آرامگاهست و خوشبو گلست
مصاف دو خسرو دران مرز بود / گرانسنگ شان کوه البرز بود
هنوز از بجویند ازان خسروان / توان یافتن در زمین استخوان


مصاف اول دارا با سکندر

بیا ساقی از باده بردار بند / به همپای همبودن باد چند
خرابم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص
خرامیدن لاجوردی سپهر / همان گرد برگشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازی گریست / سراپرده‌ای اینچنین سربسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست / سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید
مبادا که از خانه بر در نهند / گرا تاج اقبال بر سر نهند
گذارنده نیک و بدهای خاک / سخن گفت ازان پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین بار داد / عروس عدن دربدینار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف / دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند / نفیر از خروشیدن انگیختند
یزک بر یزک سو بسو پرشتاب / نه در دل سکونت نه در دیده خواب

دو رویه نشستند بر جای جنگ　　نمودند در پیش دستی درنگ
مگر در میان صلح آید پدید　　که شمشیرشان بر نباید کشید
چو بود ار جوانی و گردنکشی　　نمان جانب آبی همین آشتی
پدید آمد از بردباری ستیز　　دل کینه ور گشت بر کینه تیز
ازان پس که بر کینه ره یافتند　　سر از جستن مهر برتافتند
درآمد بغریدن آواز کوس　　فلک بر دهان دهل داد بوس
شغبهای آیینه پیل مست　　همی شانه بر پشت پیلان شکست
برآورد خرمهره آواز شیر　　دماغ از دم گاودم گشت سیر
چنان آمد از نای ترکی خروش　　که از نای ترکان برآورد جوش
طراقی که از مقرعه خاسته　　برون رفته زین طاق آراسته
روارو برآمد ز راه نبرد　　نرامر درآمد بمردان مرد
زمین گوئی از یکدگر بردرید　　سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست　　عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک ترک زرین　　زمین آسمان آسمان شد زمین
ز سم ستوران دران پهنه دشت　　زمین شش شد و آسمان گشت هشت
جگر تاب شد نعرهای بلند　　گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس در هوا بست میغ　　جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک　　دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح بام　　برآراست لشکر بسازی تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد　　ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست　　یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آنچنان بست در پیشگاه　　که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود　　پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکرآرای روم　　برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را　　قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست ترکش و تیغ　　چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه　　برانگیخت قلبی ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند　　یلان سو بسو مردمی خواستند
سیاست درآمد بگردن زنی　　ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک　　چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جایی نبود　　که در غار او اژدهایی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان　　نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهای مسلسل شکنج　　دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غریدن ژنده پیلان مست　　گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن　　نیارست کس گردن افراختن
پدر با پسر کین برآراسته　　محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده　　نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته تیر پیکان فشان　　شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار　　که از نعل اسبان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه　　برآشفته چون شرزه شیر سیاه
ز دشمن گرایی بخصم افکنی　　گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی　　سر خصم در پایش انداختی

نشد بر تنی تا نپرداختش ... نزد بر سری تا نینداختش
زبس خون رومی دران ترکتاز ... هزار اطلس رومی افکنده باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز ... برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بگوش و بن ... بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی چنان می گراید تیغ ... کز و خصم را جان نماند دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش ... فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی ... ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش بدم بر زند ... دم باد یا بر اژدهم بر زند
بدارا نمودند کان تند شیر ... بسا شیر کرم رکب آورد زیر
شه آزرم او به که یکسو کند ... گران پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی ... گرایند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب ... که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه هم گروهه یکی سر زنند ... بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمانده تاج و تخت ... بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک رکابی بر انگیختند ... دو دستی تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید ... ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز ... بدادن ندارند جان از عزیز
ببندند بر دشمنان راه را ... بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند ... نبردی چنان در جهان ساختند
بشمشیر و پولاد و تیر خدنگ ... که دزگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور کیلی کشیدند نیش ... زمین را ز نبوره کردند ریش
سکندر دران داوری گاه سخت ... پی افشرده مانند بیخ درخت
همون رومی افکند پیل افکنی ... سوی پیل تن شد چو آهرمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان ... گران زخم لرزید سرو جوان
بدرید خفتان بزه پاره کرد ... عمل بین که فولاد با خاره کرد
نبرید بازوی تابنده هور ... ولیکن شد آزرده در زیر زور
بموی تن شاه رست از گزند ... بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
هراسید ازان دشمن بی هراس ... دل خصم را کرد از انجا قیاس
بر آن شد که از خصم تابد عنان ... رهایی دهد سینه را از سنان
دگرباره از بخت امیدوار ... پی افشرد بر جای خویش استوار
چو در فال فیروزی خویش دید ... بر اعدای خود دست خود پیش دید
قوی گرد بر جنگ بازوی خویش ... بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن ... ز دشمن بدشمن در آویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه ... گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان ... اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره نبردی فشردند پای ... نرفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت همی داشتند ... غنیمت ببدخواه نگذاشتند
چو کوه سر آمود زنگی بتاج ... سه چین فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته ... چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گروه آمدند ... شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد ... ز تن زخم شستند و از روی گرد
باندیشه از کینه هر یک گشت ... که فردا ابر سر چه خواهد گذشت

دگر روز

دگر روز کان روی پشت ترنج / چو ریحانیان سر برون زد ز گنج
سپاه از دو سو صف بیاراستند / هژبران نخجیر برخاستند

به پولاد شمشیر و چرم کمان / بسی روز بازی نمود آسمان
بغوغای لشکر درآمد شکیب / که دست از عنان رفت و پا از رکیب

بدارا دو سرهنگ بودند خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزردگی در میان آمده

بران دل که خونریز دارا کنند / برو کین خویش آشکارا کنند
چو زین گونه بازاری آراستند / بخون از سکندر امان خواستند

که ما هم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاص‌تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخونریز او هم گروه آمدیم

نخواهیم فردا بر آویختن / ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش بکه دار جای / که فردا مخالف درآید ز پای

چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دست رنج / بما برگشاده کنی قفل گنج

ز ما هر یکی را توانگر کنی / بزرگار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بر آن خواسته عهد بست / به پیمان درخواسته داد دست

نشد باور شه کان دو بیداد کیش / کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هرکس آن در بدست آورد / کز و خصم خود را شکست آورد

در آن ره که بیداد داد آمدش / کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش هر مرز را بی شگفت / سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان خداوندکش / خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنج شان کامکاری دهد / بخونریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دزد برد / بیاقوت جستن جهان پی فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را / که او برد از جوهران تاب را
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه / شدند از نبرد آزمایی ستوه

بمنزلگه خویش گشتند باز / برزم دگر روز گردند ساز
بیا ساقی از می مرا دور کن / جهان از می لعل پر نور کن

بمی کو مرا ره بمنزل برد / همه دل برند او غم دل برد
جهان گرچه آرامگاهی خوشست / شتابنده را نعل در آتشست



کشته شدن دارا بر دست دو سرهنگ

دو در دارد این باغ آراسته / درو بند از هر دو برخاسته
درآی از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج / که آینده و رفته هیچست هیچ

نه ایم آمده از پی دلخوشی / مگر از پی رنج و سختی کشی
خرانرا کسی در عروسی نخواند / مگر وقت آن کاب و هیزم نماند

گذارنده نظم این داستان / سخن راند بر سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت / پر از دود شد گنبد دود دشت

شب از ماه بر بست پیرایه / شگفتی بود نور بر سایه
طلایه ز لشکر که هر دو شاه / شده پاس دارنده تا صبحگاه

تیاقی نیامد شدن چون خراس … نیاسوده در جای از بانگ پاس
بیاسوده کر هیبت پیل مست … سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مرد از رنج و تاب … نظرزنانی درآمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز … که ای کاجکی بودی امشب دراز
مگر از درازی نمودی درنگ … بریدی پدید آمدی فر جنگ
سگالش خیال شد دو کوشنده را … که ریزند صفرای پوشنده را
چو خورشید روشن برآورد کلاه … پدیدار کرد و سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند … ره دوستی درمیان آورند
بآندم و خشنودی از یکدگر … بتابند و زان بر نتابند سر
چو دارا در ان داوری رای جست … دل رای زن بد در ان رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون … نمودند رایش بشمشیر و خون
که ایرانی از رومی پیش جو زد … بقایم کجا ریز داند ز برد
که فردا فشاریم در جنگ پای … ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب … یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد … که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز … که چون پای دارد دران ترکتاز
خیال دو سرهنگ راپیش داشت … جز ان هیچ کو هر یکی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم … که فردا درین مرز بخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار … رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم مار است ملک … دگر ماسیدیم آن جز اراست ملک
قیامت که کوشیده رای ماست … بود روز مای آن روز فردای ماست
باندیشهای چنین هولناک … دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد … جهان بازیی دیگر آغاز کرد
باتش دل گشت مشتی شرار … کلیچه شد آن سیم کاورس دار
درامد بجنبش دو لشکر چو کوه … گران جنبش آمد جهان زان ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد … چو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشکر ز ترتیب جنگ … برآراست از چوبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد … بپایین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز و برگشت کار … همان میسره شد چو رویین حصار
جناح از هوا در زمین برد بیخ … بس آهنگ سد چون زمین چار میخ
جهاندار در قلب که کرد جای … درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت … چنان تیغی از بهر آن روز داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ … تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید … سم بارگی بر سپهر خون کشید
گرانمایگان را بدانسان که خواست … بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که بر پایان ساختشان … چپ انداز شد بر چپ انداختشان
همان استواران درگاه را … گرانیان تیغ و دامنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن … چو پولاد کوهی شد آن انجمن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش … رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره بغرید چون تند شیر … درامد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن ناله کره نای … برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل … نفیر نهنگان برآمد ز نیل

بی

ز بس نالهٔ شیپور زهره شکاف / بدرّید زهره بپیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد بر کوه و راغ
درآمد بجران سر پید برگ / گشاده برو روزن درع و ترگ
ز بس تیرباران که آمد بجوش / فکند ابر بارانی خود ز دوش
ازان تیرباران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه کاس / نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای زنگ / برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آتش زمین لاله‌گون
زمین کو بساطی شد آراسته / غباری شد از جای برخاسته
بابرو درآمد کمان را شکنج / شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان شکر شکن / تن کوه لرزنده بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خارا ستیز / زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ / ز پرکار گردون فرو ماند لنگ
ز بس در دهن ناچخ انداختن / نفس را نه راه برون تاختن
سنان بر سنان رسته چون نوک خار / سپر بر سپر بسته چون لاله‌زار
گریزندگان را دران رستخیز / نه روی رهایی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته / کهی تیر و که ترکش انداخته
دران مسلخ آدمی‌زادگان / زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجان برد خود هر کسی گشته شاد / کس از کشتن کس نیاورد یاد
ندارد کسی سوگ در حربگاه / نه کس خرقه ازرق کند پوشد سیاه
سخن کو سخن سخت پاکیزه راند / که مرگی با انبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی [illegible] / شود شهری از گریه اندوهناک
برگ همه شهر ازین شهر دور / نگرید کس ار چه بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد / شده راه بربسته بر ره نورد
دران حلقه خون بلند آفتاب / چو نیلوفر افکند زورق در آب
سنان سکندر دران داوری / بسوزده بر چشمه خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند / تبش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر درآمیختند / قیامت ز گیتی برانگیختند
پراکندگی در سپاه اوفتاد / برینش در آرزم شاه اوفتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود / کزو بر دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بران پیل‌تن برگشادند دست
زدندش یکی تیغ پهلوگذار / که از خون زمین گشت چون لاله‌زار
درافتاد دارا بدان زخم تیر / ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک
برنجد تن نازک از درد و داغ / چه خوشتی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بتفراک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی / بخونش سم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

بما بخش گنجی که پذرفته　　وفا کن بچیزی که خود گفته
پشیمان شد از کرده پیمان خویش　　که بر جا نشد عصمت از جان خویش
نشان جست کان کشور آرای کی　　کجا خوابگه دارد از خون و خوی
چو در موکب قلب دارا رسید　　ز موکب روان هیچکس را ندید
سلیمانی افتاده در پای مور　　همان پشه کرده بر پیل زور
بهار فریدون و گلزار جم　　بباد خزان گشته تاراج غم
سکندر فرود آمد از پشت بور　　درآمد ببالین آن پیل زور
بدارند بر جای [illegible] سوار　　خود از جای جنبید شوریده وار
سر خسته را بر سر ران نهاد　　شب تیره بر روز رخشان نهاد
رها کن که بر من رهایی نماند　　چراغ مرا روشنایی نماند
تو ای پهلوان کامدی سوی من　　نگه دار پهلو ز پهلوی من
سر سروران را رها کن ز دست　　تو مشکن که ما را جهان خود شکست
نگه دار دستت که دار است این　　نه پنهان چو روز آشکار است این
مبین سرور را در سر افکندگی　　چنان شاه را در چنین بندگی
زمین را منم تاج تارک نشین　　ملرزان مرا تا نلرزد زمین
مگردان سر خفته را از سریر　　که گردون کند دانه را آرد نفیر
اگر تاج خواهی ربود از سرم　　یکی لحظه بگذار تا بگذرم
سکندر بنالید کای تاجدار　　سکندر منم چاکر شهریار
ولیکن چه سود است کین کار بود　　تأسف ندارد درین کار سود
دریغا بدریا کنون آمدم　　که تا سینه در موج خون آمدم
مگر نالهٔ شاه نشنیدمی　　نه روزی بدین روز را دیدمی

سکندر چو دانست کان ابلهان　　دلیرند بر خون شاهنشهان
فرو مرد امیدواری ز مرد　　که بیمار را سر درآید بگرد
دو بیداد پیشه به پیش اندرون　　به بیداد خود شاه را رهنمون
تن مرزبان دید در خاک و خون　　کلاه کیانی شده سرنگون
ببازوی بهمن برآموده مار　　ز رویین در افتاده اسفندیار
نسب نامهٔ دولت کیقباد　　ورق بر ورق هر سویی داده باد
بفرمود تا آن دو سرهنگ را　　دو کج زخمهٔ خارج آهنگ را
ببالین گه خسته آمد فراز　　ز درع کیانی گره کرد باز
فرو بسته چشم از تن خوابناک　　بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
سپهرم بدانگونه پهلو درید　　که شد در جگر پهلویم ناپدید
که با این که پهلو دریدم چو میغ　　همی آید از پهلویم بوی تیغ
چه دستی که با ما درازی کنی　　بتاج کیان دست بازی کنی
چو گشت آفتاب مرا روی زرد　　نقابی بمن درکش از لاجورد
درین بندم از رحمت آزاد کن　　بآمرزش ایزدم یاد کن
رها کن که خوابم خوشم می برد　　زمین آب و چرخ آتشم می برد
زمان من اینک رسد بیگمان　　رها کن بکام خودم یک زمان
چو من زین ولایت گشادم کمر　　تو خواه افسر از من ستان خواه سر
نخواهم که در خاک بودی سرت　　نه آلوده خون شدی پیکرت
اگر تاجور سر برافراختی　　کمربند او چاکری ساختی
چرا مرکبم را نیفتاد سم　　چرا پی نکردم درین راه گم
بدارای گیتی و دانای راز　　که دارم به بهبود دارا نیاز

دریکی

ولیکن چو در شیشه افتاد سنگ   کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار   همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی   سکندر بهم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور   که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یکسر موی شاه   گرامی‌تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی   طلب کردمی تا توانستمی
نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی   که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگریم بران تاج و تخت   که دارنده را برد افکند رخت
مبادا ان گلستان که سالار او   بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا کش است   نهان چون روان آشکارا کش است
بچاره گری گر ندارم توان   کنم نوحه بر زاد پیر و جوان
چه تدبیر داری مراد تو چیست   امید از که داری و بیمت ز کیست
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم   بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز   بخوانشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من   سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده   گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یک از رنج سرشت   بجز شربت ما که بر رنج نوشت
ز پی آیم سینه سوزد درون   قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب   لب از آب خالی تن غرق آب
بسویی که سوراخ دارد نخست   نموم و سپر شیم نگرد درست
جهان غارتی از هر دری میبرد   یکی آورد دیگری میبرد
نه رو یمن اینان که هستند نیز   نه آنان که رفتند ز پیش نیز
ببین بوز من راستی پیشه کن   تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی ببند من آموزگار   بدین روز بنشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژدها   بگردش نخارید سر پر رها
نه ز اسفندیار جهانگیر کرد   که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما گشتن آمد نخست   کشنده نسب کرد بر ما درست
تو پیر سبز بادی بشاهنشهی   که من کردم از سبزه بالین تهی
چو در خواستی کارزوی تو چیست   بتوقی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان   برآید ز اقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه   تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان   چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین   بپردازی از تخمه ما زمین
سوم آنکه بر زیر دستان من   حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست   بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند   که خوانگر دد از نازکان سربلند
دل روشن از روشنک بر متاب   که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت   پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوری در آمد بچرخ   که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیان زافرو ریخت بار   کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو مهر از چنان مهربانی برید   شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بدان شاه فرخ نژاد   شبانگاه بگریست تا بامداد

درو دید و بر خویشتن نوحه کرد / که او را سمان زیر پا تیغ خورد
چو روز آخر صبح ابلق سوار / طویله برون برد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارندساز / برندش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست / مهیا کردند جای نشست

چو خلوتگهش آنچنان ساختند / ازو رخت خویش بپرداختند
تنومند را قدر چندان بود / که در خانهٔ کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن / گریزی ز هم خوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی درو در دمی / چه بر طاق کیوان چه بر زیر زمی

اگر در سپهری و گر در مغاک / چو خاکی شوی عاقبت باز خاک
بسا ماهیا کو شود خورد مور / چو در خاک شور افتد از آب شور

چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد بآمد شد این راه را
یکی را درآرد بهنگامه تیز / یکی را ز هنگامه گوید که خیز

مکن زیر این لاجوردی بساط / بدین قلعهٔ کهرباگون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد / کبودت کند جامه چون لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود / بمرگ خود این خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح / مسو مست راح اندرین مستراح

بزن برق وار آتشی در جهان / جهان را ز خود واره وار رهان
سمندر چو پروانه آتش پرست / ولیک این کهن لنگه آخور شکست

خری چون نمی خورد بر جای جو / خر افتاد و جان داد خربنده رو
اگر شاه ملکست و اگر ملک شاه / همه راه رنجست با رنج راه

که داند که این خاک دیرینه دور / بهر غاری اندر چه دارد ز غور
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج / که هرگز برون نارد آواز گنج

ز زار کیپه نو برآرد خروش / بسوی نوازیری آید بجوش
که داند که این رخنهٔ دیو و دد / چه بازیچها دارد از نیک و بد

چه نیرنگ با گجزدان ساختست / چه گردنکشان را سر انداختست
فلک نیست یکسان هم آغوش تو / طرازش دو رنگست بر دوش تو

گهت چون فرشته بلندی دهد / گهت با ددان دست بندی دهد
شبانگه نبایست نارد بیاد / کلیچه بگردون دهد بامداد

چه باید درین منفعت چشمه خراس / ز هر جوی بر چندین سپاس
چو خضر از چنین روزیی روزه گیر / چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر

ازین دیو مردم که دام و ددند / نهان شو که هم صحبتان بدند
پی گور گر ز پشت بانان گمست / ز نامردمیهای این مردمست

گوزن گراز بنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگر کو سر مردمی گشت خرد / که در مردم این مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف / بگوید که مردم چنین است حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بخاموش کاری بسیج / بگفتار ناگفتنی دم مپیچ

چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش / فرو خسب با پنبه در نه بگوش
میاموز زین مهرهٔ لاجورد / که با سرخ سرخست و با زرد زرد

سحرگه که یک چشمه آید کلید / بآیین یک چشمی آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین رز / درافکن بمغزم چو آتش بخز

مَیی کز خودم پای لغزی دهد / چو صبحم دماغ دومغزی دهد
کجا بودی ای دولت نیک عهد / بدرگاه مهدی فرو دار مهد

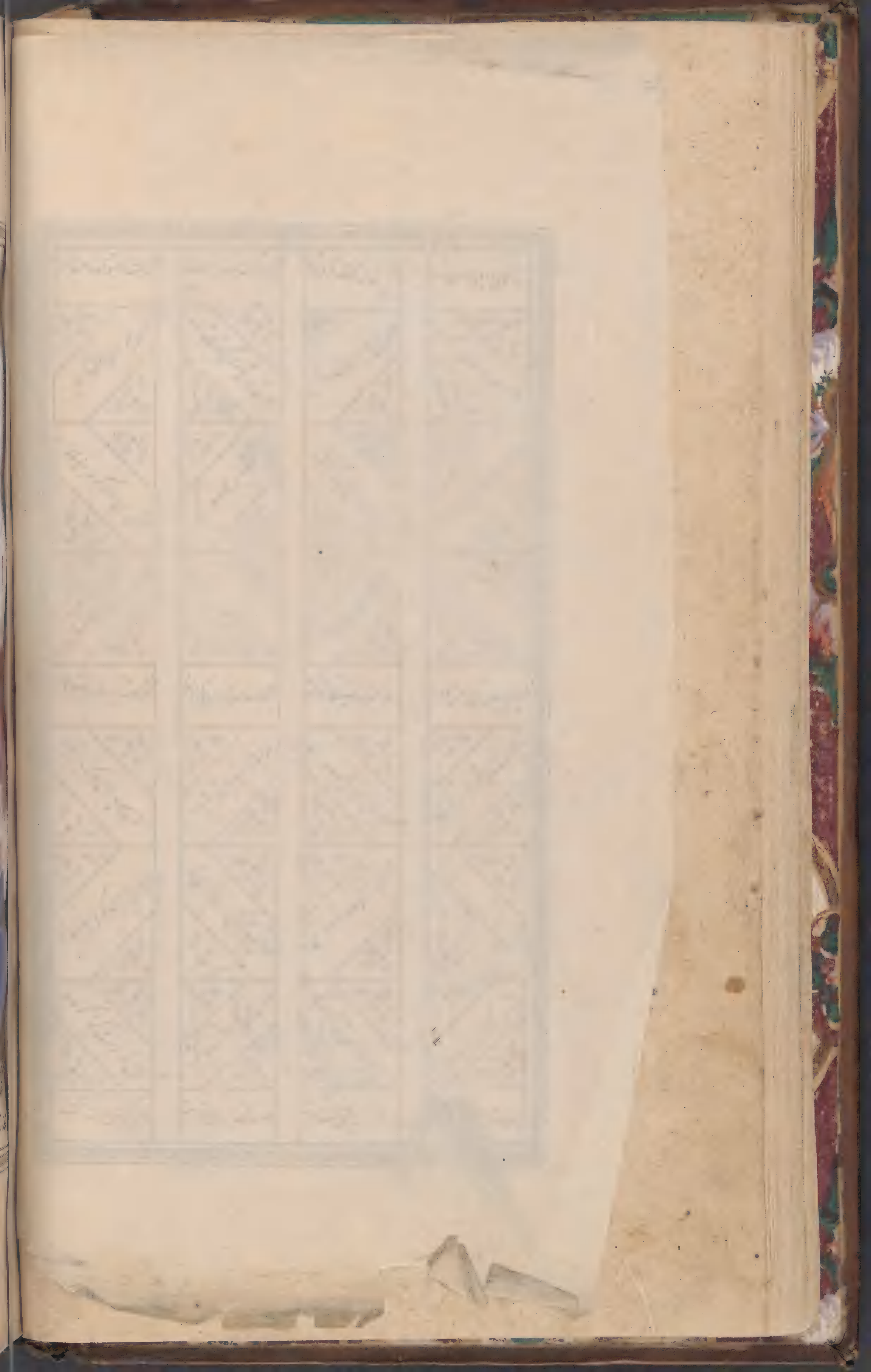
بیعت کردن ایرانیان با سکندر

چو آیی بدرگاه مهدی فرود / بمهدی من آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت
ببست آدمی را رخ افروخته / جهان جامه چون تو نادوخته
بنامیزد آراسته پیکری / ز هم گوهران برترین گوهری
بدست تو باید عنان را سپرد / ز تو پای مردی نیارد دست برد
نشان ده مرا کوی و بازار تو / که تا دانم آمد طلبکار تو
چنانم نماید که از هر دیار / نداری دری جز در شهریار
بهر جا که پستی کمر بسته‌ام / بخدمتگری با تو پیوسته‌ام
ازینجای گفتن آن خداوند هوش / زهی دولتی مرد گوهرفروش
بلی کاچنین گوهر سنگ بست / بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود / بنیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای / نسودی سر خصم را زیر پای
گرازنده دانای دولت‌پرست / بهر کار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دولت نهان / با سکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز تو تا کهن / که آنرا نه سر بود پیدا نه بن
بگنجینهٔ شاه پرداختند / ز دریا بدریا در انداختند
سریر و سراپرده و تاج و تخت / نه چندانکه آنرا توانند سخت
جواهر نه چندانکه آنرا دبیر / بیارد در انگشت یا در ضمیر
طبقهای بلور و خوانهای لعل / ظرایف کشانرا بفرسود نعل
همان تازی اسپان با زین زر / خطایی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار / شتربار زرینه بیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود / پذیرنده را از و سپاسی نبود
دگر چیزهایی که باشد غریب / وز و مخزن خاص یابد نصیب
چنان گنجی از سیم و زر خلاص / بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار از آن گنج اندوخته / چو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فروزد دل تیره فام / مگر شب چراغش از آنست نام
چو تاریک شاید شدن سوی گنج / که گنج آید از روشنایی برنج
چرا روی آنکس که شد گنج یاب / ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید رواست / که بی خواسته خاک را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته / کز و کارها گردد آراسته
ز زان میوه زعفران ریز شد / که چون زعفران شادی انگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی فشند / بصفرای آن زعفران دلخوشند
سکندر چو دید آن همه کان گنج / که در دستش افتاد بی دسترنج
پرستندگان در خویش را / همه محتشم را و درویش را
ازان گنج آراسته داد بهر / بداد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس / کز این در نگردد کسی باز پس
بدرگاه ما یکسره سر نهید / هلاک سر خویش بر در نهید
بجای شما هر یکی بی سپاس / نوازشگر بیارود بی قیاس

بزرگان ایران فراهم شدند   وزان خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار   که بست او بسوگند و عهد استوار
همه سرکرده سر راه آمدند   سوی انجمنگاه شاه آمدند
بر آن آمدند [illegible] و مانان گشت شاه   ازان پهلوانان لشکرپناه
جداگانه با هر یکی عهد بست   که ورا به پیمان نیارد شکست
ز تیغ و بکوشد و رهبر کسی   خزینه بسی داد و گوهر بسی
بهانه ز هر کس بسی [illegible]   بر آن جنگکان بجز بیدار کرد
بداد و انگه ورا بیشتر بودشان   ازو چند و بکار بر فزودشان
چو ایرانیان آن دمش یافتند   سر از جنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزمان   کله گوشه بردند بر آسمان
بگفتند کای شهریار زمین   که [illegible] بادا [illegible]
تو آن تخت جمشید جای تو باد   سر [illegible] ازین خاک پای تو باد
سزد تخت شاهی [illegible] تویی   بفر و [illegible] تویی
[illegible] ازان رای تو   [illegible] پای تو
چو [illegible] زاده [illegible] خنجری   از ایرانیان [illegible] شد [illegible]
وزان انجمنگاه انجم شکوه   [illegible] آمد [illegible] کشور گروه
بفرمود تا [illegible]   دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته   حمایل بگردن در انداخته









نخست آنچه از گنج و زر گفته بود ٭ رسانید چند آنکه پذرفته بود

بفرمود تا خوار کردندشان ٭ رسن بسته بر دار کردندشان

چو نقد پذیرفته آورد پیش ٭ برون آمد از عهدهٔ عهد خویش

کسی کین ستم خیزد از نام او ٭ بدین روز باشد سرانجام او

نظاره کنان شهری و لشکری ٭ بر انصاف و آزرم اسکندری

منادی برآمد بگرد سپاه ٭ که اینست پاداش خونریز شاه

نبخشود هرگز خداوندیش ٭ بران بنده کو شد خداوندکش

بران بیم و راه آفرین خوان شدند ٭ جهانجوی را بنده فرمان شدند

دو رویه سماطینی آراستند   نشستند کان جمله برخاستند
سکندر جهاندار دارا شکن   برافروخت چون شمع زان انجمن

نشسته جهانجوی با بخردان   ازان دایره دور چشم بدان
پس آنگاه با هر گرانمایه   سخن گفت بر قدر هر پایه

نوازنده زنگه را بار جست   طلب کرد و زنگار آئینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای   فکنده سرت سایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان زیستی   ز کار جهان باخبر نیستی
چو دیدی که دارا جفاپیشه گشت   گناهی نه با من بداندیشه گشت

ازانجا که راز جهان داشتی   نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش   کنه پرورد که باشد خموش

نیوشنده از گرمی شاه روم   بروغن زبانی برآراست موم
کمانی برآراست از پشت کوز   پی و استخوان گشته هم رنگ توز

سلاح سخن بست و ترکش گشاد   زجعبه کمان تیر آرش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت   که بادا جهاندار با کام جفت

انوشه منش باد دارای دهر   زنوشین جهان باد بسیار بهر
سر سبزش از شادی افراخته   سر خصم در پاش انداخته

بسی پند گفت این جهاندیده پیر   نشد در دل کینه ور جایگیر
بسا شمع روشن که دودی نداشت   نمودم بدارا و سودی نداشت

چو بخت سکندر بود تخت و جام   ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند   بگردن فرازان در آرد کمند

بهندوستان بری اندر فتاد   پدر مرده را بچه کاو زاد
کجا گرد دارد سیل جوی خراب   بجوی دگر کس در افزاید آب

ترا پای دولت فرو شد بگنج   زبی دولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزادهٔ   همان به که با رود و با بادهٔ

بکام از جوانی توانی رسید   چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر آنکه بد کار شود   بضحاک و جمشید بین تا چه کرد

جهان پادشا جوی شد دیر سال   پرستنده راز و پیر و دلال
دگر آنکه داند وی از مغز و پوست   شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست

کزو در دل هر کس آید هراس   چو بینند کو هست مردم شناس
با فکندش چاره سازی کنند   وز او دعوی بی نیازی کنند

نوی را به شاهی برآرند کوس   که بر وی توانند کردن فسوس
ازین کیخسرو رُوی و کیقباد   به پیری نه شاهی بکردند یاد

جهان بر دگر شاه بگذاشتند   ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن نیک و بهر   شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر

چو شه دیدگان باد کارآگهان   جز او دادگر کار سود و زیان
بنیک و بد کارزارش زیست   نبرد آزمائیت و کار آگهیست

بپرسید کان چیست در کارزار   که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر دارد بجای   چه بختی کند مرد راست رای

نبرد آزمای جهاندیده گفت   که پیروزی آن پهلوان راست جفت
که در لشکر چون تو شاهی بود   بهر تو یک تن سپاهی بود

چو فرمان چنین است کین خاک پست   ز بهر تو سدی آید درست
شنیدم جنگ آزمایان پیش   که از زور تن زنده مرد پیش

دلیریست هنجار لشکرکشی / بهر افکندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن / ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه و فتح از خدا / که لشکر بدین هر دو ماند بجا
چو پیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز
که نا امیدی بجان باز کوش / که مردانه را کین بمالید گوش
زفالی که بر فتح یابی نخست / ولی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فریبرز را / که مشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار / که گر بشکنی بشکنی کارزار
شکستی گر و خون بخارا رسید / هم از دل شکستن بدارا رسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز / ولیکن شکست از آن چیره باز
چو در دولتش دلفروزی نبود / ز کار تو خیر خاک روزی نبود
دگر باره گردی شکند ز هوال / که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / بتنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او بتنها زدی بر سپاه / گریزان فتادی در آن رزمگاه
غریب آیدم گر یکی تیغ تیز / چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت سرو کهن / که گوینده باشد زبان در سخن
چنان بود بر جاش رستم درست / که لشکرگشا را فکندی نخست
چو لشکرکش افتاده گشتی به تیغ / گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو بتنها سپاهی شکست / بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگرنی نگنجد که در کارزار / گریزد یکی لشکر از یکسوار
دگر باره گفتا بمن گوی راز / که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را / بخون غرقه گردان بر و برز را
چرا موبدانش نداد اند پند / کزان خانه دان دود دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن بر آن اژدهایی چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او / دم اژدها شد وطن گاه او
خورد دیده بر پهلوانی درخت / شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدی که خود پای در خون فشرد / کزان خون سرانجام کیفر نبرد
سکندر بلرزید از آن یادکرد / چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خونخواه دارا هراسنده گشت / که آسان نشاید برین پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند / در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار / جهانجوی را از انچ آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت / چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نسبت / فزون دست بختا اندر شاخ سست
زتاریخ نو تا بعهد کهن / که ماند که با ما بگوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ و سام / فریدون و فرهنگ و جمشید و جام
زمین جز زدو تا خوردشان درست / هنوز از خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم / که چون مهره هم عقد یکدیگریم
فزون پنج نوبت درین چار طاق / که بی شش دره نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش / چو هشدارشان تو بیدار باش
سر از عالم ترسکاری برآر / بترس از کسی کو نشد ترسکار
رها کن رهی کان بپایان آورد / ره بد جنبل در کمان آورد
گراباره گونه بود پیرهن / بحاجت بود بازگشتن بتن

تو زان به که شد مار گنجور زر
بخواه از خدا حاجت و بار گرد

چه بندی دل خود در آن ملک و مال
که پیوستش کمی رنج و بیم و بال

بدانسان که از سیم چون کرده اند
که مال ترا حکم خون کرده اند

بزنجد گلویی که بی خون بود
خفه گردد از خویش افزون بود

سران مال کاید درین دستگاه
بر و خفته دان بند ماری سیاه

ستونهای این طاق آراسته
ستونی تهی دارد از خواسته

چو در طاق این صفه خواهیم خفت
چه باید شدن با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن
ستمگر نه‌ای داد کن داد کن

ز بیداد دارا به ار بگذری
گرا او بود دارا تو اسکندری

ببین تا چه دید او ز گشت جهان
تو نیز آن مکن تا نبینی همان

چه کردی ببین تا جهان یافتی
از آن کن که اقبال از آن یافتی

شه از پاسخ پیر فرتوت سال
گرفت این سخن را مبارک بفال

ز خدمت کسی کرد و بنواختش
بسی گنج زر پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او
ترازو نهادند بر سنگ او

ستایندگان در بارگاه
ستایش گرفتند بر بزم شاه

گزین بارگه گر چه داغی نشست
فروزنده خورشیدی آمد بدست

ز ما گرچه بی رفت روزی رسید
گلی رفت و گلشن فروزی رسید

چو پیروز جوینده روی تافت
فرو دید زر جست و گنجینه یافت

ز دریا دلی شاه دریا شکوه
نواز[illegible]د با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت نواز
ز بیداد دارا گشادند راز

که تا روز او بود در گرم و سرد
کس از پیشه خویشتن برنخورد

ز خلق آنچنان برد پیوند را
که سنگ دانیابد خداوند را

به پیکان در آویخته بد سکال
کسی را امانت نه بر خون و مال

تظلم کنان رفته زین مرز و بوم
مروت به یونان و مردی به روم

کسی را که نزدیک او سنگ بود
ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود

چو بدگوهر از اقوی گرد دست
جهان بین که چون گوهرش را شکست

سر سروران بخردان سپرد
ببین تا سرانجام چون گشت خرد

نه بس داوری باشد آن تشت رای
که سختی رساند بخلق خدای

گرانمایگان را در آرد شکست
فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شد آنکس که خس پرورست
خسی دیگر و خسروی دیگرست

نماند درین ملک بخشایشی
نه در شهر و در شهر آسایشی

خراشیده از کینها سینها
بنده عصمت از قفل گنجینها

خرابی در آمد بهر پیشه
بهر زین کجا باشد اندیشه

که پیشه ور از پیشه بگریخته است
بکار دگر کس در آویخته است

بیابانیان پهلوانی کنند
ملک زادگان دشت بانی کنند

کشاورز شغل سپه ساز کرد
سپاهی کشاورزی آغاز کرد

جهان را نماند عمارت بسی
چو از شغل خود بگذرد هر کسی

اگر پیش از این داد گر خفته بود
[illegible] اختر گیتی آشفته بود

کنون داد گرست فیروزمند
ازین گونه بیداد تا چند چند

هراسنده شد زین سخن شهریار
منادی برانگیخت در هر دیار

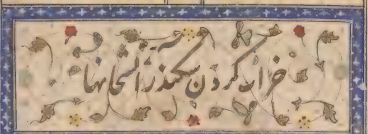
که هر پیشه ور پیشه خود کند
جز این گر چه نیکی کند بد کند

کشاورز بر کار و بند دل باد
ز کاو آهن و کاو جوید مراد

سپاهی به آیین خود ره برد
همان شهری از شغل خود نگذرد
نگیرد کسی جوی کز جوی بیش
همان پیشه اصلی آرند پیش

ز پیشه گریزنده را بار جست
بدان پیشه واداشت کو بد نخست
عملهای هر کس پدیدار کرد
همه کار عالم بسیار وار کرد

جهان را ز ویرانی عهد پیش
به آبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت در دولت خویش راست
جهان داشتن نیز کانراست راست



خراب کردن سکندر آتشکدها

بیا ساقی از شادی نوش و ناز
یکی شربت آمیز عاشق نواز

بتشنه ده آن شربت دلفریب
که تشنه ز شربت ندارد شکیب

سپندی بیارای جهاندیده پیر
بر آتش فشان در شبستان میر
که چشمک زنان پیشه میکنم
ز چشم بد اندیشه ای کنم

ولیکن چو می سوزم از دل سپند
بمن چشم بد چون رساند گزند
نگردد ز جادو سرایی خراب
که دارد سفالینه بر بند آب

خطرهای ره زین دژ ره بسیست
کسی کین نداند چه فارغ کسیست
چه عمرست کو را ز چندین خطر
بافسونگری بود باید بسر

به ار پای ازین پایه بیرون نهم
نه سیرم برین دیگ پر خون کنم
گر از زنده داستانهای پیش
چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست
بمرد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان
گشایند ز آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند
گر آتش نمی دین چو خسرو کنند
مغان را با آتش سپارند رخت
بر آتشکده کار گیرند سخت

چنان بود رسم اندران روزگار
که باشد در آتشکده آموزگار
که گنجهایی در او پای بست
نباشد کسی را بران گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت
بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کافاق را رنج بود
بر آتشکهی خانه گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب
روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتش کسی کان گهر داشتی
بنا کندی آن گنج بر داشتی

دگر آفت این بود کاتش پرست
همه ساله با نو عروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده
که نو گشتی آیین آتشکده

ز هر سو عروسان نادیده شوی
ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار
بشادی دویدندی از هر کنار

مغانه می لعل برداشته
بیاد مغان گردن افراشته
نه بر زیج دهقان و افسونگرند
برآورده دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری
که افسانه گویی که افسونگری
جز افسون چراغی نیفروختند
جز افسانه چیزی نیاموختند

فرو هشته گیسو شکن بر شکن
یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست
سهی سرو زیبا بود گل پرست

سر سال کز گنبد تیز رو
شمار جهان تا شدی روز نو
یکی وز نشان بود دیگر گوی و کاخ
بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزمی آراستی
وز آنجا بسی فتنه برخاستی
چو یک رسته شد عقد شاهنشهی
شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاجور تخت گردد بلند / چو افزون شود ملک یابد گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود / که یاران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیک رای / که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی / بمادر نمایند زن یا بشوی
همه نقش هر نخها پاره کرد / مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دینهای آلوده شست / نگه داشت بر خلق دین درست
بایران زمین زانچنان پشتی / نماند آتش هیچ زردشتی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج / بآتشکده کس نها کند گنج
همه نازنینان گلنار چهر / زگلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان تخم آتش زدود / برآورد از آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزدپرستی ندارند کار
بدین حنیفی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت / بر آن گونه کان نغز گوینده گفت
وگر بایدت تا بحکم نوی / دگرگونه رمزی ز من بشنوی
برآران کهن پنهان راز گوش / که دیبای نو را کند زنده پوش
بر آن گونه گرچند پیدا ز مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تاریخها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج اگنده را / ورق پارهای پراگنده را
از آن کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنج دانی شگرف
همان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
که چون شه برآراست تاج و تخت / ز رکار موصل برون برد رخت
چو زنده ببابل درآمد نخست / ز هاروتیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی / کشند از هنرمندی و بخردی
فسون نامهٔ زند را برکنند / وگرنی بزندان دفتر کنند
براه نیا خلق را ره نمود / تف دود و آتش ز دلها زدود
وزانجا بتیر آزادگان / درآمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که او آتشی دید چست / هم آتش فرو کشت و هم زند شست
در آن خطه بود آتشی سنگ بست / که خواندی خودی بنوز آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر / بآتش پرستی گره بر کمر
بفرمود کان آتش دیرسال / بکشتند و کردند یکسر زکال
چو آتش فرو کشته شد زان حایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه
بان نازنین شهر آراسته / که با خوشدلی بود و با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت / بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت / بسی هیربد را دوتا کرد پشت
بهاری کهن بود چینی نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین زردشت و رسم مجوس / بخدمت در آن خانه چندین عروس
همه آفت دیده و آشوب دل / ز گلشان فرو رفته پاین بگل
درو دختری بود از نسل سام / پدر کرده آذرهمایونش نام
چو برخواندی افسون آن دلفریب / ز دل هوش بردی ز دل ناشکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود / چو هاروت صد پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب / بر آن خانه تا خانه گردد خراب

زن جادو وازسیکن خوشتن | نمود اژدهایی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها | دل خویش کردند از آتش رها

ز بیم وی افسان و حیران شدند | بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده | چو قاروره در مردم آتش زده

کسی کو بر این اژدها بگذرد | همان ساعتش تا کشید یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت | ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین رازها | که صاحب طلسمست بر سازها
بلیناس را شاه گفت این خیال | چگونه نماید بباید سگال

فرستند گفتا بچنین سگری | نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم | سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفتش که اینت چه چاره | برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده | سیاه اژدها دید سر بر زده

چو آن اژدها را بلیناس دید | ره آگنده بر الماس دید
بر انگیخت آن جادوی با عجب | بسی جادوییهای مردم فریب

شد کار گر هیچ بر چاره ساز | سوی جادوی خویشتن گشت باز
بر آن جادویی کان شد کارگر | بجای خود بماند پس کرده سر

بچاره گری زیرک هوشمند | فسون فسونگر همه کرد بند
بوقتی که آن طالع آمد بدست | که زو جادویی را در آید شکست

بفرمود کان زن تهی شد ز تاب | بر آن اژدها زد براتش چو آب
بنیک شعبده بست بازیش را | تبه کرد نیرنگ بازیش را

چو دختر چنان دید کان هوشمند | ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست | بآزرم شاه جهان باز خواست

بلیناس چون روی آن ماه دید | تمنای خود را بدو راه دید
بزنهار خویش استوارش نمود | ز جادو کشان رستگارش نمود

بفرمود تا آتش افروختند | بدان آتش آتشکده سوختند
پری روی را برد نزدیک شاه | که این ماه را بود اژدهای سیاه

زنی کار دانست و بسیار هوش | فلک را بنیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین بر کشد چاه را | فرود آرد از آسمان ماه را

زحل را سیاهی بشوید ز روی | شود بر حصاری بیک تار موی
بخوبی چگویم پری پیکری | پری را بود وه چنو دختری

سر زلفش از خیبر مشک ناب | رسن گیره در گردن آفتاب
باقبال شه راه بر بستمش | همه نام و ناموس بشکستمش

زبون شد در آمد بزنهار من | سزد گر کند خسروش یار من
وگر خدمت شاه را در خورست | مرا بیم خداوند و هم خواهرست

چو شه دید رخسار آن دلفریب | بر آراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد و کین جام تست | سزاوار می خوردن این جام تست

ولیکن مباش ایمن از رنگ او | مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه | رخ خویش مالید بر خاک راه

پری روی را بانوی خانه کرد | پری چند ازین گونه دیوانه کرد
در آموخت زو جادویها تمام | بلیناس جادوش کردند نام

اگر جادویی کرد ستاره شناس | ز خود دور کرد [illegible]
بیاساقی آن آب جوی بهشت | در افکن در آن جام آتش سرشت

ازان آب و آتش مسیحا سرم — بمن ده کز آب و آتش ترم
چو فرخ کسی کو بهنگام می — بآتش نهد پیش هم مرغ و می

خواستن اسکندر دختر دارا را

بتی نار پستان بدست آورد — که در نار پستان شکست آورد
ازان نار بن تا بوقت بهار — گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ — که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه کرد و چو خرم بهشت — شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان — ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آنگه کند چشمه قند را — بشادی گذارد دمی چند را
گزارش کن دفتر خسروان — چنین کرد مهد گزارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه — رساند بر چرخ گردان کلاه
بر آسود روزی دو در لهو و ناز — ز مشکوی دارا خبر جست باز
در گنج گنجینه را باز کرد — بر رسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند — بر آراست پیرایهٔ ارجمند
لباس گرانمایه چند روی — که دل را نوا داد و جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم — که پوشند کانرا کند مهر گرم
ز گوهر بسی عقد آراسته — بر آموده با آن بسی خواسته
بسی نافه مهر ناکرده ناز — زریفه بسی جامهٔ دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه — بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بهر جای پیروزه بنشاند گرد — طلا از زر افکند بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود — مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم بشست — بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن باغ بدرام را — برافروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روزی چهار — که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار
عروسان نو رو کشی خو کنند — سر فرق زان غمزه نیکو کنند
تماشای دل در دماغ آورند — نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوک چیزی نماند — رعونت بیفزود آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز — زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی — که اینجا بدان گشتم آرام جوی
که تا روی سهی روی دارا نژاد — ببینم که بینندش فرخنده باد
حصاری کنم در شبستان او — برآرم سر از زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در — همه پیکر از لعل و فیروزه پر
بتر تا نشیند بر و نازنین — خرامان شود آسمان بر زمین
دو کرباد پایان با زین زر — ز هر بر نشینند کانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای — کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت — همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت — چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید — فریبنده شد چون فریبنده دید
بآن آسیب جهان مردم فریب — سمن کرد بازی چو پروردم سیب
نخستین حدیثی که آمد فرود — ز شه داد و پوشید کاز ادرود
که مشکوی شه را ز شه نور باد — دویی از میان شها دور باد

اگر چرخ گردان خطایی نمود باین چاره دست آزمایی نمود
شه از جمله آن پایها که رفت خطایی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار که نومید از او گردد امیدوار
باقبال این خانه رای آورد خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشاها را چنین است کام بعصمت سرای چنین نیک نام
که روشن شود روی چون عاج او شود روشنک درة التاج او
شهنشاه کاینجا عنان تاز کرد تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان بسته زین گفت و گوی بپای خود آید بدین جست و جوی
پری روی را سوی مهد آورید بترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت با رای زن ترجمان که در سایهٔ شاه دایم بمان
کس خانه هم خانه زادی شود بپاداش آمد هم بیادی شود
بآب زر این نکته باید نبشت شتربان درود آنچه خربنده کشت
مگر گوشه مهد او تاج ماست زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر برده گیرد و سر افکنده ایم وگر جفت سازد همان بنده ایم
زفرمان او سر نشاید کشید کجا رای او هست زرین کلید
اگر سر درآرد بدین شغل شاه سر روشنک را رساند بماه
بکاوین خسرو رضا داده ایم که از تخمهٔ خسروان زاده ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم بپایین پرستش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید سوی شاه شد بازگفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی که صید جوانی خوش است آدمی
جوابی که در گوش کرد آورد نیوشنده را دل بدر آورد
بروزی که طالع برومند بود نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش پری زاده را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت وفا در دل و مهر در جان گرفت
دران جشن باز بهر تسکین او بملک عجم بست کاوین او
بفرمود تا کارداران دهر در آرایش آرند بازار و شهر
بمنسوج خوارزم و دیبای روم مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان بدان سان که میخواستند بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طرهٔ کوی و بام شقایق نمطهای سجاده فام
علمها بگردون برافراختند جهان را نو آرایشی ساختند
پر از کله شد کوی و بازارها دگرگونه شد پیشهٔ کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی اغانی سرایی و بربط زنی
زخوزان طرف تا لب زنده رود زمین زنده گشت از نوای سرود
شکر ریز آن عود افروختند عدو را چو عود و شکر سوختند
زبس رود خیزان که از می رسید لب پاسبان رود رامی گزید
گلاب سپاهان و مشک طراز سر نافه و شیشه را کرده باز
شفق سرخ بربست بر سور شاه طبق پر شکر کرده خورشید و ماه
سپهر از شکر گوشکی ساخته ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی بجوش مغنی برآورده سر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه رخ و زلف آراست از مشک و ماه

صدف بود گیتی مگر ماه چرخ   بر و غالیه سوده عطار کرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند   ز چشم و دهن ساخت بادام و قند

فرستاد هر دو بمشکوی شاه   که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند   عروسانه سر بر کشید از برند

دل شاه روم از پی آن عروس   بشورش درافتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و می   که مینو ز بهرش برآورد خوی

بمی لهو میکرد با مهتران   سر و باغ زین هر دو از می گران
ببخشید چندان در آنروز گنج   که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید بر هم شکست   عقیقی در آمد شفق را بدست
به پیروزه بوسحاقیش داد   سخن بین چه در بوسحاقان فتاد

ملک یافت بر کام خود دسترس   بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک چون روشن چراغ   بیارند با باغ پیرای باغ

چنین گفت با روشنک مادرش   ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری   چو همتای باشد بهم گوهری

باین عقد دولت پناهی کنیم   همان مهری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن   که نتوان ز بهتر بهی یافتن

کمر کن ز زلف و بر بند کیش   که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
جز او هر که او با تو پرتیز زند   چو زلف تو بی سر بر کمر میزند

بگوش تو گر حلقه زر بود   چو بی او بود حلقه در بود
مدارای او کن که دارای ماست   چو دارا دلش بر مدارای ماست

پذیرفت از او دختر دلنواز   پذیرفتنی نیک با شرم و ناز
پری زاده را از پی بزم شاه   نشاندند در مهد زرین چو ماه

بخلوتگه خسروش تاختند   ز نظارگان پرده پرداختند
پس آنگه شد پیش کشتهای نغز   که بینند کازار بر افروخت مغز

سبک با دو مهربان دست برد   گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان و گردنکشان   همین یک سهی سرو ماند نشان

ندانم گرامی ترین گوهری   سپردم بنامی ترین شوهری
پدر کشته بی پدر مانده را   یتیمی ولایت برافشانده را

سپردم بزنهار اسکندری   تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش   نهاد افسر همسری بر سرش

بسوسن سپردند شمشاد را   چمن جای شد سرو آزاد را
شه از ناز آن گوهر شاهوار   بگوهر خریدن در آمد بکار

پری چهره‌ای دید کند دلبری   ز پیچنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی رطب بار او   شکرچاشنی گیر گفتار او

فریبنده چشمی جفا جوی تیز   دو ابخش بیمار و بیمار خیز
برش کوته و زلف و گردن دراز   لبی خون شکر خال با او براز

زنخ ساده و غبغب آویخته   گلابی ز هر چشمی انگیخته
بخوناب پرورده چون جگر   سر از دیده بر کرده چون بصر

بهر خنده کز لب شکر زیر کرد   شکرخنده را منشش تیز کرد
بهر شور کز لب برانگیختی   نمک بر دل خسته ریختی

رخی چون گل و آب گل ریخته   میان لاغر و سینه انگیخته
شکن گیر گیسوش از مشک ناب   زده سایه بر چشمه آفتاب

سکندر که آن سایه و چشمه دید / برآسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا سازگار آمدش / دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت / وزان کام دل کام دل بر گرفت
شده روشن از روشنی جان او / ز فردوس روشن‌تر ایوان او
جهان پای بوسش خواند و پیوسته شاه / برو داشت آیین حشمت نگاه
که بیدار و با شرم و آهسته بود / ز ناگفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت / باو داد و تاجش بسر بر فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت / برآسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد / ختن بر حبش داغ جزیت نهاد
خروش صراحی در آمد بجوش / خروس از سر خم همیگفت نوش
ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه پر آواز چنگ / برخسار گیتی در آورده زنگ
شه هفت کشور بر سم کیان / یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرده سخت
برآراست بزمی هم از ناز و نوش / بلطفی که برده ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان را ز پای / بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب ز رامشگری / کمر بست ساقی بجان پروری
ز تری که میرفت رود و رباب / هوس راهی برد چون رود آب
سکندر سخن را سر آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بایران سپاه / ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان را به پیرایه‌ای نوی / برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور او بهره‌مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش / بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس / خصال جهانداری اینست و بس



بیا ساقی آن شب چراغ مغان / بیاور بمن بر میاور فغان
چراغی کزو چشمها روشنست / چراغ تنم را از و روغنست
بگوای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو بر ساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه خیزی قرارت کجاست / گر از در در آیی در بارت کجاست
ز ما سر بر آری و با ما نهٔی / نمایی بما نقش و پیدا نهٔی
عمل خانهٔ دل بفرمان تست / زبان خوی و عمل دار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی / ز ما یادگاری که ماند تویی
سخن بین چه عالیست بالای آن / کسادی مبیناد کالای آن
متاع گرانمایه کاسد مباد / وگر باد جز عیب حاسد مباد
بیارای سخن گوی چابک سرای / بساط سخن را یکایک بجای
سخن را ازان نامور خسروان / فسونی فرو دم بآهنگشان
گزارنده سرگذشت نخست / باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار / بملک سپاهان برآورد کار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ / بنودش بسی در سپاهان درنگ

باصطخر شد تاج بر سر نهاد
بجای کیومرث و کیقباد

بزرگان همه تهنیت ساختند
بدان سربزرگی سرافراختند

ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ
ز شوراب چین تا بطلیح اربنگ

چو شه پای بر تخت زرین نهاد
ز گنج سخن حصن روئین گشاد

سر چون منی را ز بالین خاک
بانجم رساند چون بوزه پاک

بجایی رساند کار مرا
که محمل کشد چرخ بار مرا

ستم دیده را داد بخشی کنم
بت بوکان را درخشی کنم

ره راستی گیرم از فور بیش
که آگاهم از روز بازار خویش

ز پیشانی پیل تا پای مور
نیاید ز من بر کسی دست زور

ز خلق ارچه آزار بینم بسی
نخواهم که آزار بیند کسی

اگر گنج آرم ز دنیا بدست
مهیا کنم قسمت هر که هست

هنرمند را سر برآرم بلند
کنم پای دیوانه را در ببند

چو دار و هنرمند را آگهی
نخواهم که باشد ز کاری تهی

در این خرج چون امیدواری دهم
ز گنجینه خویش باید هم

ندارم ز کس ترس در هیچ کار
مگر زان کسی کو بود ترسکار

جهان را بهنجار دارم آراسته
بهی را مدد بخشم از خواسته

بجای یکی بد یکی بد کنم
به پاداش نیکی یکی صد کنم

چو گردن کشد خصم گردن زنم
چو در دشمنی تن زند تن زنم

من آن خاک بیزم بغربیل رای
که بستانم و باز ریزم بجای

بهرج از سر تیغم آید فراز
سر تازیانه‌م دهد جمله باز

ازان آمدم بر سر این سریر
که افتادگان را شوم دستگیر

شد آراسته ملک ایران بدو
قوی گشت پشت دلیران بدو

نثاری که باشد سزاوار تخت
فشاندند بر شاه فیروزبخت

رسولان رسیدند با باج و تاج
همایون کنان شاه را تخت و تاج

که بادا آفریننده را سپاس
که کرد آفرین گوی را حق‌شناس

بایرانم آورد از اقصای روم
بفرمان من سنگ را کرد موم

پذیرفتم از داور آسمان
که ناسایم از داوری یکزمان

خرد بر وفا رهنمای منست
صلاح جهان در وفای منست

بپرهیزم از روز عذرآوری
بپرهیزکاری کنم داوری

ندارم طمع بر زر و مال کس
وگر چند یابم بر آن دسترس

ده و دوده را برگرفتم خراج
نه ساو از ولایت ستانم نه باج

دهم هر کسی را ز دولت کلید
کنم پایه کار هر کس پدید

به پیچم سر از رایگان خوارگان
مگر بی‌نوایان و بیچارگان

چو بینم کسی را که رنج برد
که با خرج او دخل او هست خرد

بدین و بدانش کنم کارها
دهم داد را رونق بازارها

در آتش افکنم هر کرا سود نیست
بجنبانم آنرا که خشنود نیست

ستم را ز خود دور دارم بهش
ستمکش نوازم ستمکار کش

عقوبت کنم خلق را بر گناه
نوازش کنم چون شود عذرخواه

بنا کردن نیکی از من بود
بدی را بدایت ز دشمن بود

چو دولاب کو شربت تر دهد
ازین سر ستاند بدان سر دهد

سر تیغم آرد جهان را بچنگ
سر تازیانه‌م دهد بی درنگ

یکی پیکرم ز ابر و ز آفتاب
بیک دستم آتش بیک دستم آب

بلی

بسنگی رسم سخت بگدازمش
بکشتی رسم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران ز روم
خدایم فرستاد ازان مرز و بوم

بدان تا حق از باطل آرم پدید
ز من بند هر قفل یابد کلید
سر حق شناسان برآرم ز خاک
بباطل پرستان درآرم هلاک

ز دنیا برم زنگ ناداشتی
دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو بد خانه را
برآرایم از گنج ویرانه را

کجا عدل من سر برآرد چو سرو
ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ بر گوسفند
نمان شیر بر گور نارد گزند

بدانرا ز نیکی کنم ناصبور
ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم
بپای کسش سر نینداختم

وگر من سری را دریدم جگر
ندادم بدرندگان دگر
نکشتم کسی را نهانی بزهر
مگر آشکارا بشمشیر قهر

نه در کس جهان سوزی آموختم
نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آزرم کسی انگشت
وگر بشکنم مومیا هم هست

گر از من بچشمی رسد چشم درد
توانم در و توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد
ز چشم بدان رستگاری دهاد

چو این داستان گفته شد یک بیک
نیوشنده را دست شد بر فلک
درین انجمن بود بسیار کس
گشاده بشاه از نیایش نفس

ازان بوالفضولان گستاخ گو
وزان بوالحکمان دیوانه خو
پژوهنده بود و حجت نمای
دران انجمن گفت شاه آزمای

که شاها مرا یک درم درخورست
اگر بخششی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوندگاه
باندازه قدر او گنج خواه

پژوهنده گفتا چو از یک درم
خجالت برد شه که خیرست کم
به از ملک عالم ببخشد بمن
بانجم رساند سرم ز انجمن

دگر باره شه گفت ای بدسگال
باندازه خود نکردی سؤال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش
یکی کم ز من دیگری از تو بیش

باندازه باید سخن گسترید
گر او سخن را نباید شنید
سخن کان برابر و براز دگره
اگر آفرینست ناگفته به

دگر پرسشی کرد مردی دلیر
که بالا چرایی تو و خلق زیر
چه گویی که نگرویه هستیم بار
چو از پر و بالا درآری بکار

ملک گفت سرور منم زین گروه
چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود
سر آدمی به که بالا بود

بر ارشاه را جای باشد بلند
که تا دیدها زو شود بهره مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار
خردمند را با رعونت چکار

بر از زیور ایزدی در دست
بزیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی
دهد چشم بیننده کار نوی

من از شخص خود را چو گلشن کنم
شما را بخود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار
بدو چشم روشن شود روزگار

ازان نکته ها مردم تیزهوش
پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او
بجانها ببستند پیمان او

ازان بردباری گرو یافتند
بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه
شدی بر سر گاه او صبحگاه

نوازش همی کرد با بندگان / که داشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
گرایید شان دل بافسون خویش / امان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد / دران رام کردن کم آرام کرد



بیا ساقی آن صرف سجاده رنگ / بمن ده که پایم برآمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ ریز / چو سجاده از سنگ یابم گریز
فلک با تو زان سنگ رو کند / که هر روز و شب بازیی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر / خیالی نماید برنگی دگر
همه بودنیها که بود از نخست / نه این است اگر بازجویی درست
هم از پرورشهای پروردگار / دگرگونه شد صورت هر نگار
بهر شغل ما گر درآید بخواب / مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گمست / نماناکه عالم همان عالمست
چه سازیم چون سازکاران شدند / رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشهٔ ره بساز / که یاران نه یاران نمانند باز
سرانجام اگرچه بد بد رود / چو لنگ وا آخر خود رود
گزارش چنین کرد گویای دور / که او زنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت / پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از آن داوری / جهان زین سبب داشت آن یاوری
جهان بایدش شغل آن شاه کن / همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر کام آفاق شد کامکار / همی گشت بر کام او روزگار
جنش تا خراسان و چین تا بغور / بفرمان او گشت بی دست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند / همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگرچه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بدان مرز و بوم / که هست ایمن آباد رومی بروم
بسی کاسمان طالعی داد چست / گزان طالع آمد ضمیری درست
فرستاد دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست / نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردندگی چون فلک مایلم / جز آفاق گردی نخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست
جهان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب
ز روزیور خود فرستم بروم / که هست استواری در آن مرز و بوم
نباید که بار شود کار سست / سبو ناید از آب دایم درست
بداندیش گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین دردسر تا بسیست / وزین گونه در ره خطرها بسیست
تو نیز ار بیونان شوی باز جای / پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را داری از فتنه دور / که مه نایب مهر باشد بنور
همان توشنک را که با نوی ماست / بری تا شود کار آن ملک راست
برایی که دستور باشد خرد / بکه داری اندازه نیک و بد
نیابت بجای آری از دین و داد / نیاری ز من جز بنیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگیت از آن دیده ام

وزیر از خردمندی رای خویش / چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمان روا پادشاه جهان / بفرمان او رای کارآگهان
زمان تا زمان قدر او بیش باد / غرض با تمنای او خویش باد
حسابی بفرمود رای بلند / کس از پیش بینی نه بیند گزند
بفرخنده شغلی بفرمود شاه / کمر بندم و سر نه پیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش / پژوهش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش / سوی بازگشتن نیاز آیدش
بفرمان دهی سر ندارد گران / جهان را سپارد بفرمان بران
نشاید بیک تن جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی / و زو هست هر قسمتی با کسی
چو قسمی جدا را کنی رام خویش / بران قسمت افتاده ای کام خویش
طرف دار چون شد بفرمان تو / طرف تا طرف ملک هست آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان / باد و باز نگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را با دو پای بست
چو نتوانی این ملک بر داشتن / نه بر وارثان نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست / همان حجت ملک با هر کسیست
درین مرز و بوم از پی سروری / ز رومی بده هیچکس را سری
زمین عجم خوزدگاه کی است / در و پای بیگانه وحشی پی است
درین سالها کایمنی از گزند / برآر از جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر / که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست / طلبکار هر جایی بجایی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرفدار کن
که گر بر تسم دگر باره ایرانیان / ببندند بر خون دارا میان
در آرند لشکر بیونان و روم / خرابی در آید بآن مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن بر آرد بتاراج دست / بدین چاره شاید بدو راه بست
دگر کین سکندر بر هیچ بوم / سر کینه خواهان بکش سوی روم
بخونریزی شهریاران مکوش / که تا فتنه را خون نیاری بجوش
مینداز کز خون گردنکشان / چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ / برآید ز خونت و با چرخ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند / که بر ناگزاینده ناید گزند
کم آزار شو گر همه داغ و درد / کم آزار یابد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر / میران کسی را و هرگز میر
چو دستور ازین گونه بنمود راه / سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد / عقاب سیه خایهٔ زرین نهاد
مگر موبد پیر با باستان / بدین طشت و آن خایه زد داستان
جهاندار فرمود کارد وزیر / برفتن نشست از بر بارگیر
کتب خانهٔ پارسی هر چه بود / اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان / نوشت از زبانی بدیگر زبان

چو دستور آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسپه سوی روم راه
برت روشنک را برآراسته / همان گوهر و دُرّ و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم دُرّ شهوار داشت
چو موکب درآمد بیونان زمین / گران بار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد / جهان بر گهر گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از مهد نوب / بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
ملک زاده را در خرام و خورش / همی داد چون خرد پرورش
نگارین رخش را بناز و بنوش / نوا این دلش را بفرهنگ و هوش
برآورده گیر این چنین صد نگار / فرو برده خاکش سرانجام کار



بیا ساقی آن می که محنت برست / بچون من کسی ده که محنت خورست
مگر بوی راحت بجانم دهد / ز محنت زمانی زمانم دهد
مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن
بلندی بهودن در افکند کی / فراهم شدن در پراکند کی
چو شمع از درون سو جگر سوختن / برون سو ز شادی برافروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال
کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ / که آهن بسی خرد از ریگ و سنگ
دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیب دان کس نداند کلید
ز به باد زن فال کان سود تست / که به باد تو اصل بهبود تست
مرنج از نزاری که فربه شوی / چو گوئی کزین به نشوم به شوی
ز ما قرعه بر کاری انداختن / ز کارآفرین کار ما ساختن
درین پرده کانصاف یاری دهست / اگر پرده کج نیاری بهست
دلا پرده بشکن و یارم تو باش / ز پرده دران پرده دارم تو باش
گزارنده هست غوغای من / که شد زیب او زیورآرای من
خبر میدهد کان جهانگیر شاه / چو برزد بگردون سر بارگاه
فرستادنی را از آن مرز و بوم / فرستاد با پاسداران بروم
چو گشت از فسون جهان بی هراس / جهانرا بگشتن که داشت پاس
همه عالم از مژده داد او / نخوردند یک قطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار بیدار بود
بساز جهان بر بسازندگی / نوایی نزد جز نوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش / نکرد آنچه نادلپسند آمدش
نیازرد کس را ز گردنکشان / بدید و ندید ایمنی را نشان
وگر نه بپهلو زنی را نگشت / ازو بهتری را قوی کرد پشت
وگر بوم شهری نهم برگشاد / از آن بر یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جز این چون نه بیند صواب / که این را کند خوب و آنرا خراب
سکندر که گرد آن عمارتگری / کجا تا کجا پاس اسکندری
ز هر کار چین تا خط قیروان / بدرگاه او گشت پیکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری / بزنهار خواهی ز هر کشوری
وزان تحفها کو بود دلفریب / فرستاد هر یک بآیین و زیب

جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند سرجانی را جواب
ازان پس که چندی برآمد برین / سری چند آسمان بر زمین
خدیو جهان بر جهان تاختن / برآراست عزم سفر ساختن
هنرنامهای عرب خوانده بود / دران آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود / عرب نیز هندوی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال / شود شاد ازان یمن فرخ فال
چو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را
بخروارها گنج زر برگرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب از زرافشان او / سر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمان برش
چنان تاخت بر کشور تازیان / که زو تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش نزل بردند هم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی / همان گوسفندان شایستنی
باندازهٔ دست رسهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از نیزه خطی سیه ارش / سنانش بخون نافه پرورش
هم از تازی اسپان صحرانورد / هم از تیغ خون آب زهرابه خورد
شتر نیز هم ناقه هم بیسراک / شتابنده چون گرد و ز گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای غریب / هم از جنس عود هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند حملی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج / بخروارها گشت پرانیج
همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک درآموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد / بسی نافه از ناف عالم گشاد
چو پرگار گرد آن نقطه گاه / بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کزو نیست کس را گزیر / برآورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد / ستایندهٔ خویش را کرد یاد
بر آن آستان زد سر خویش را / خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان / شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانهٔ راستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید / ادیم یمن زیر پای آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل / چنان چون ادیم یمن را سهیل
دگر ره درآمد بملک عراق / سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق
بریدی درآمد چو آزادگان / ز فرمان ده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد / ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن فرو هشته است / نگرد ایچ آن بوم را بار جست
بصبح تو آن بوم نزدیکتر / چرا ماند از شام تاریکتر
بار من در آتش پرستی کنند / دگر شاه را زیردستی کنند
در آنجا ز گردیست عادی نژاد / که از زر پرستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر / برآورده دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هوادار او / کمربسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او می‌خورند / خراج ولایت بدو می‌برند

اگر شه نیارد بر او تاختن / زما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین توزی و بازی بشنید / سپه را ز زابل بارمن کشید

فرو شست ز آلایش آن بوم را / بسند آمد از بس شه روم را
برافکند از و رسم و راه بدان / پرستیدن آتش موبدان

وز آنجا شبیخون بر ابخاز کرد / در کین بر ابخازیان باز کرد
تبیره بغرّیدن افتاد باز / سر نیزه با آسمان گفت راز

بهر قلعه کو داد پیغام خویش / کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار ابخاز بوم / چو دانست کامد شهنشاه روم

دوال کمر بر وفا کرد چست / دل روشن از کینهٔ شاه شست
روان کرد موکب چو کارآگهان / ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد / بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد ز درگاه و بوسید خاک / دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد / چو دید آنچنان مرد آزاده مرد
نوازشگریها بدو راه داد / بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسیدش اول به آواز نرم / بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز / کند پیل بالا بر او گنج ریز

سزاوار او خلعت شاهوار / برآراید از طوق و از گوشوار
ز دینار و گوهر ز شمشیر و جام / دهد زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کارآزمای / که فرمود شاهنشه خوب رای
دوالی ملک هم بنیک اختری / ببوسید سیفور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان / شد از سرفرازان گردنکشان
بشکر شهنشه زبان برگشاد / زر داد و بر و آفرین کرد یاد

شتابنده تر شد در آن بندگی / سرافراز گشت از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار / وزان پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان خاص گشت / که از جمله خاصگان در گذشت
بدان مرز روشن‌تر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سوادی چنان دید دارای دهر / برآسود و از خرمی یافت بهر
چنین گفت با پیر دهقان پیر / که تفلیس از او شد عمارت پذیر

در او بوم آراسته چون بهشت / شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم / اساسی نهادن بر آیین روم

تماشاکنان رفت از آن مرحله / عنان کرده بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت / بصید افکنی راه در می نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بنوشابه بردع آورد رای
بتعظیم آن نز جز دار بود / که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز دید از بسی کشت و رود / سرسبزی آمد بنخا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرورست / چو آب روان تشنه را درخورست

درین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم



خوشا ملک بردع که اقصای وی / ندارد بهشتست بی گل دی

تموزش گل کوهساری دهد / زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش / دگر کوثری بسته بر دامنش

سوادش ز بس سبزه و مشک بید — چو باغ ارم خاصه باغ سپید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو — نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

گراینده بومش به آسودگی — فروشسته از خاکش آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ — همیشه در او ناز و نعمت فراخ

علف گاه مرغان این کشورست — اگر شیر مرغت بباید در اوست
زمینش به آب زر آغشته اند — تو گویی در او زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزه آن زمی — خیالی نیابی بجز خرمی
کنون تخت آن بارگه گشت خرد — ستیغ و سپاش را باد برد

فروریخت آن تازه گلهای باز — وزان ناز و نرگس برآید دمار
بجز هیمه خشک و سیلاب تر — نه بینی در آن بیشه چیزی دگر

نماناکه آن رستنیهای چست — نه از دانه کز دامن عدل رست
گران پرورش باد مرز و بار — از آن به بود آستین را طراز

بلی گر فراغت بود شاه را — ز نو زیوری بخشد آن گاه را
سروشش لقب بود ز آغاز کار — کنون بردعش خواند آموزگار

دران بوم آباد و جای مهان — زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست — بدین فرخی گنجدانی کجاست

چنین گفت گنجینه دار سخن — که سالار آن گنجدان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام — همه ساله با عشرت و شادکام

چو طاوس نر خاصه در نیکویی — چو آهوی ماده ز بی آهویی
قوی رای و روشن دل و نغز گوی — فرس منش بلکه فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه — بخدمت کمربسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار — غلامان شمشیر زن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی گرد درش — وگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود — بدیدار مردان نیازش نبود

زنان داشتی رای زن در سرای — بکدبانویی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود تاخته — وطن گاهی از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس فر او — ندیده درون در شهر او
بهر جا که پیکار فرمودشان — فریضه ترین کاری آن بودشان

سکندر چو لشکر به صحرا کشید — [illegible] بر ثریا کشید
در آن خرم آباد مینو سرشت — فرو ماند حیران ز بس آب و کشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست — که آیین تهمتن بر و باد راست
نمودند کین مرز آراسته — زنی راست و با او بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاک تر — بگوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و روشن دل و سرفراز — بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر در میان آورد — [illegible]
کله دار شهرست و او بی کلاه — سپهدار و او را نه بیند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی — نه بیند ولی روی او را کسی
زنان سمن سینه و سیم ساق — بهر کار با او کنند اتفاق

همه نارپستان و بالا چو تیر — ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا تا قبی با حریریست نرم — بلرزد باندام ایشان ز شرم

فرشته نه بیند در ایشان دلیر — وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درفشنده هر یک در ایوان و باغ — چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آوازشان سر خود کند در سر نازشان

ز لعل و ز در کردن و گوش بر لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند که آشوب شهوت جدا مانده اند

ندارند زیر سپهر کبود رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمان روا بر ایشان فرو بسته دارد هوا

صنم خانها دارد از قصر و کاخ بدان لعبتان کرده درها فراخ
اگر چه پس پرده دارد نشست همه روز باشد عمارت پرست

سرایی ملوکانه دارد بلند بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته بخروار گوهر برو ریخته

ز بس شب چراغ آن گرانمایه [illegible] بشب چون چراغست و رخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد کند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه او کرده بر تخت [illegible] [illegible]
شب و روز با باده و بانگ رود تماشاکنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستندگان [illegible] [illegible] رندار
ز نکاردان با همه کان گنج ز طاعت نهد بر دل خویش رنج

ز بر سیر کاری که [illegible] خسپد در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام شب آنجا رود ماه تنها خرام

در آن خانه آن شمع گیتی فروز خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر در آرد بخواب که مرغی برون آورد سر ز آب

دگر باره با آن پری پیکران خورد می باواز رامشگران
شب و روز از ین گونه دارد نشان بروز این چنین چون شب آید چنان

نه شب فارغست از پرستش گری نه روز از تماشا و جان پری
خورند از پی او و یاران او غم کار او کارداران او

شه این داستان را پسندیده داشت تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستنگهی دید ز آب و گیا بگوهر گرامی تر از کیمیا

در آن جای آسوده از رود و جام بر آسود یک چند و شد شاد کام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه بفال همایون در آمد ز راه

پرستش گری را برآراست کار بر اندازه پایه شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او کمر بست بر خدمت کار او

برون از بسی جای پای گزین چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
ز هر چیزهایی کزان بوم رست برنگ و برونق دلاویز و چست

خورشهای شاهانه و مشکبوی طبقهای مشک از پی دستشوی
دگر گونه از میوه بسیار چیز ز شمع و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز کشیدند از ین نقلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران فرستاد هر روز نزلی گران

ز بس مردمیها که آن زن نمود زبان بر زبان هر کسش میستود
ملک را بدیدار آن دلنواز زمان تا زمان بیشتر شد نیاز

بدان تا خبر یابد از راز او چه بیند در آن مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست حکایت دروغست یا هست راست

چو شد نیز زان نقل زو بست روز درآمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار سوی نازنین شد فرستاده وار

چو آمد بدهلیز درگه فراز
زمانی برآسود زان ترک تاز

درو درگهی دید بر آسمان
زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان رو خبر یافتند
بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم
کزو فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیدست با رای و هوش
زبان آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردی
بدیدار او فره ایزدی

برآراست نوشابه درگاه را
بزر درگرفت آهنین راه را

بپرچین کاخ از بصد گونه زیب
صف اندر صف آراست آن دلفریب

برآشود گوهر بمشکین کمند
فرو هشت بر گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاوس باغ
درفشان و خندان چو روشن چراغ

براورنگ شاهنشهی بر نشست
گرفته ترنجی معنبر بدست

بفرمود کاین بجای آورند
فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه دیوان او
بجا آوریدند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر
سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمربند شمشیر نگشاد باز
برسم رسولان نبردش نماز

نهانی دران قصر بیننده دید
بهشتی سرایی فریبنده دید

پر از حور آراسته آن بهشت
بساط زمین گشته عنبر سرشت

ز بس گوهر کوش کرد تنگ شان
شده چشم بیننده گوهرفشان

ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل
خرامنده را آتشین گشت نعل

نگر کان و دریا بهم تاختند
همه گوهر آنجا برانداختند

زن زیرک از صورت و سان او
دران داوری شد هراسان او

که این کاردان مرد آهسته رای
چرا رسم خدمت نیارد بجای

درو کرد با دید ژرف بیندگی
که از ماندارد شکوهندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار
زر پخته را بر محک زد عیار

چو نیکو نگه کرد بشناختش
ز تخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت از شه که اسکندر است
نشست سر تخت را در خور است

ز پیروزی هفت چرخ کبود
بسی داد بر شاه عالم درود

بپرسید و رخساره پرشرم کرد
نخستین نمودار آزرم کرد

نکرد از بنه هیچ بر وی پدید
که بر قفل تو هست ما را کلید

سکندر برسم فرستادگان
نگه داشت آیین آزادگان

درودی بپایان رساندش نخست
فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گزارش گرفت از پیام
که شاه جهان داور نیک نام

چنین گفت کای بانوی نامجوی
ز نام آوران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی
سوی مالکی دور بشتافتی

زبونی چه دیدی که توسن شدی
چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر
ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بدانکس پناه آوری
همان به که سر سوی راه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی
ز خورشید نم بر سماکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم
برو سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نبستی بدرگاه من
چرا روی پیچیدی از راه من

بمیخانه و میوه زیبم دهی
بنقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته بود آنچه کردی نخست
پذیرا شو اکنون برای درست

پذیرفته بود آنچه کردی نخست   پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دید تو با فرهنگ و رای   همان تر آمد بفرهنگهای
چنان کن که فرزانه هنگام بار   خرامی سوی زرکه شهریار
شهنشه چو بگزارد پیغام خویش   بامید پاسخ سر افکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند   ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که صد آفرین بر تو شاه دلیر   که پیغام خود خود گذاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان   که با این سپایه و فرّه خسروان
میانجی نه شاه آزاده   فرستنده نی فرستاده
پیام تو چون تیغ گردن زند   گر از زهرهٔ کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند   سر از تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن   سکندر توئی چاره خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی   نظر پخته [illegible] که خام آمدی
فرستاد تا قبال من پیش من   زهی دولت طالع اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت   بپوشش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیط است و من جوی آب   منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی   که چون من پرستار دارد بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن   وزین حجت شاه را یاد کن
سکندر که گوئی چنان بیکس است   که حمال پیغام او او بس است
بدرگاه او پیش از آنست مرد   که او را قدم رنجه بایست کرد
دگرباره نوشابه هوشمند   ز نوشین لب نوش بگشاد بند
گزین پیش [illegible] مباش   نبارا بسی یک زگیتی مباش
ستیزه میاور درین داوری   که پیداست نامت بنام آوری
پیامیت بزرگست و نامت بزرگ   نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را اینت آن دست پیش   که با ما بتندی برآرد نفس
نه جباری خویش را گم کند   نه در پیش [illegible] پشت را خم کند
درآید بتندی و خونخوارگی   بجز شه کرا باشد این پایگی
خزاینم نشانهای پوشیده است   گر او راز پوشیده آید بدست
[illegible] چنین پادشاه دلیر   که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم   سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چکار   تصرف نیابد درین پرده بار
اگر تندی زیر پیغام هست   تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم   نه از روبه از نزد شیر آمدم
درآیین شاهان و رسم کیان   پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام [illegible] با تو کردم پدید   فزون برد قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن براز   که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل   که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز   زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من حسود دست کوشیدنست   بگل روی خورشید پوشیدنست
بفرمود کآرد کنیزی بدان   حریری بر و پیکر خسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر   بدو داد کین نقش در دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این   درین کارگاه از پی [illegible] این
اگر پیکر تست چندین مکوش   بابروی خویش آسمان را مپوش

سکندر

سکندر بفرمان او ساز کرد | حریر نوشته زنسم باز کرد
بعینه در صورت خویش دید | ولایت بدست بد اندیش دید



ستیزه در آن کار نامد صواب | فرو ماند بیکار کی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه | بدارای خو و برد و خود را پناه
چو دانست نوشابه کان تند شیر | هراسان شد از تندی آمد بزیر
بشه گفت کای خسرو کامکار | بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و مهر مرا پیشه دان | درین خانه خانهٔ خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده ام | هم اینجا هم انجا یکی بنده ام

بتو زان نمودم چنین از نخست   که تا نقش من بر تو گردد درست
اگر چه زنم زن سیر نیستم   ز کار جهان بیخبر نیستم
منم شیرزن گر تویی شیرمرد   چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تند میغ   در آب آتش انگیزم از دود تیغ
کفل گاه شیران درارم بداغ   ز پیه نهنگان فروزم چراغ
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش   گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی بخار   رهاننده شو تا شوی رستگار
توانگه که بر من شوی دستیاب   زنی سوه را داده باشی جواب
من از بر تو خفتم بهنگام کین   بوم قایم انداز روی زمین
درین سم نبردی چو روباه و گرگ   تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنین آمدست از بزرگان پیر   که با هیچ نادان کشتی مگیر
که بر جهد آن گر تو چیزی کند   بکوشد بجان تا ترا بفکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر   دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بپایان روم   ز ایران زمین تا بآباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری   فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر   زنند صورت هر کسی بر حریر
نگارندهٔ صورت از هر دیار   بهر انجام سوی من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من   در و بنگرد رای باریک من
گواخواهم آن نقش را در نشست   ز هر کس که این از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست   پذیرم که آن نقش نقشیست راست
پس از ناخن پای تا فرق سر   نگارم بهر صورتی بر نظر
ز هر سالخوردی و هر تازهٔ   بگیرم بقدر روی اندازهٔ
بد و نیک هر صورتی زین قیاس   شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره بازی نیم   درین پرده با خود ببازی نیم
ترازوی همت روان میکنم   سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم بر پرند   خیال تو آمد مرا دلپسند
که با جان بمهر آشنایی دهد   بر آزرم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر   ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه را در آن دستگاه   که یک تخت را برنتابد دو شاه
نه بینی دو شاه هست شطرنج را   که بر هر دلی نو کند رنج را
پری چهره چون از سر تخت خویش   فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست   شهنشاه را گشت پایین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ   چو زرافه از زنگی شبرنگ
بدل گفت کین کاردان گر زنست   بفرهنگ مردی دلش روشنست
زنی کاینچنین کردنها کند   فرشته بر او آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر   که محکم بود کینهٔ ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن   بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود   که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن   که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست   که خربسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت این چه گم بود کیست   شفاعت درین پرده بیهوده کیست
بطلحی ز اندیشه را جوش ده   در افتاده تن فراگوش ده

بجای چنین دلبری مهربان / که زیبا شرستست و روشن روان
گرت دشمنی کینه ور یافتی / بخنجر بریدن جگر تافتی
ازینجا اگر برکشم بار خویش / نگه دارم اندازهٔ کار خویش
نبوسم دگر رخ خوبکانگان / نگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را برگشایم ز بند / گره بر گره چون توانم فکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبایی آرم درین رنج و تاب / خیالیست گویی که بینم بخواب



ترسیدن سکندر بر حال خویش

شنیدم رسن بسته سوی دار / برو تازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی / که خرم چرایی و عمر اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر / بغم بردنش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهاییش داد / دران تیرگی روشناییش داد
بسا قفل کو را نیابی کلید / گشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن / هم آخر بتسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترک تاز / برو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بر پرده گوید سرود / زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لختی تمنیش را مالید گوش / نشاند آتش طیرگی را ز جوش
شکیبنده کی دید درمان خویش / بتسلیم دولت سر افکند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند / ملوکانه خوانی برآراستند
نهادند خوانی ز غایت برون / ز هر پخته پخته از چند گون
ز رکاک تنگ گرده گرد روی / ز گرد و سپر پرده تا گرد گوی
همان قرصهٔ شکر آمیخته / چو گنجد بران ازدها ریخته
اباهای نوشین عنبر سرشت / خبر داده از خوردهای بهشت
زبس گوسپند گاو و ماهی چو کوه / شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط / برآورده پر مرغ وار از نشاط
مصوص برایی و آچار نغز / ز بادام و پسته برآورده مغز
زبس صاف پالوده عطرسای / بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر / تنگ آمده تنگهای شکر
قواطع گلابی و گلشکری / طبرزد فشان از دم عنبری
بخاص از پی خسرو نیکبخت / بساطی ز زر افگند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب / برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر / سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
چو بر مایده دستها شد دراز / دهان بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست / بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل / نوا گر مزن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم / همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان / برغبت بدو دست کردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی — کنی داوری‌های ناکردنی
چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ — درو سفلگانه چه یازیم چنگ
کسانی که این سنگ برداشتند — نخوردند و چون سنگ بگذاشتند
ز بیغاره آن زن نغزگوی — ز ناخورده خوان گشته شه دشت‌سوی
سخن خوب گفتی که جوهر پرست — ز جوهر نخر سنگ دارد بدست
مرا گر بود گوهری بر کلاه — ز گوهر نباید تهی تاج شاه
چه باید ز خوان جوهر انداختن — مرا جوهر اندازی آموختن
ولیکن چو می‌بینم از رای خویش — سخنهای تو هست بر جای خویش
زنید آن نوای نوی پیش بین — ز دم سکه زر چو زر بر زمین
بفرمود کازند خوانهای خورد — همان نقل‌دانهای با دیده کرد
ز خدمت بیاسود چندانکه شاه — ز خوزان برآسود و شد سوی راه
بفرمود تا [illegible] — بدرود او شد سوی بزم از بهشت
بدان [illegible] که بود [illegible] — رهاننده را گر دو صد ره سپاس
بشادروان آن گوی زر بر سپهر — بسا گوی سیمین که بنمود چهر
برآسود تا صبحدم بردمید — سپیدی سپید از سیاهی پدید
که خورشید نارنج زرین بدست — ترنج فلک را بدو سر شکست
چو رخشنده ماهی که در وقت شام — برآید ز مشرق چو گردد تمام
روان ماه‌رویان پس پشت او — چو ناهید صد در یک انگشت او
زمین پرنیانهای زرین درفش — هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
نشان جست و آمد بدرگاه شاه — سر نوبتی دید بر اوج ماه
فرود آمد از بارگی بر جست — زمین بوس شاه جهاندار جست
بخیری چه باید سر افراختن — که نتوان ازو طعمه ساختن
درین راه گر سنگ باید گشاد — چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
تو نیز از نه مرد سنگ آزمای — بسنگ سنگ شو زانچه باید بجای
بنوشابه گفت ای شه بانوان — به از شیرمردان بهوش و توان
ولیک آنکه این نکته بودی درست — که گوینده جوهر بجستی نخست
ترا کاسه و خوان پر از گوهر است — ملامت ببین تا کرا در خور است
ز دن چاک در دیده جوهری — همه خانه یاقوت اسکندری
هزار آفرین بر زن خوب رای — که ما را بمردی شود رهنمای
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش — زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
نخست از همه چاشنی برگرفت — دران جا یکی ماند خسرو شگفت
توقف شد آن گرد با شاه عهد — که نارد در آزار نوشابه جهد
سکندر چو زان شهر شد باز جای — نوید از فلک دید و فتح از خدای
شب از روز رخشنده چون گوی برد — چراغی برافروخت و شمعی بمرد
شه آسایش خواب را کار بست — دو لختی در از چار دیوار بست
سر از خواب نوشین برآورد شاه — یکی مجلس آراست چون صبحگاه
پری‌چهره نوشابه نوشین بهر — بفال همایون برون شد ز شهر
کنیزان چو پروین به پیرامنش — ز تارک در آموده تا دامنش
پری‌رخ چو لشکرگه شاه دید — جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس نوبتهای گوهرنگار — نی پر دره بر در شهریار
زده بارگاهی بریشم طناب — ستونش ز زر و میخش از سیم ناب
رقیبان بارش گشادند بار — درآمد بنوبتگه شهریار

سران جهان دید در پیشگاه
سرافکنده در سایهٔ یک کلاه

کمر با کمر تاجداران دهر
به پیش جهانجوی پیروز بهر

چنانکه از بسی رونق و نور و تاب
شده مرد بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت
نه یارای جنبش نه آوای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار
بلرزید از آن درگه تنگبار

زمین بوسه داد آفرین برگرفت
درو مانده آن شیرمردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب
یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروسی چنان را نشاندند زبرش
عروسان دیگر فراز سرش

بپرسید و بس مهربانی نمود
بدان آمدن شادمانی نمود

نشیننده را چون دل آمد بجای
اشارت چنان رفت با رهنمای

که سالار خوان خورد خوان آورد
خورشهای خوش در میان آورد

نخستین ز جلاب نوشین سرشت
زمین گشت چون حوضهای بهشت

یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب
نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوان آنگهی بی دریغ
گراینده شد گرد عنبر بمیغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار
فرو ریخته گویی از کنار

حریر و رقاق و دو پرویزنی
چو مهتاب تابنده از روشنی

همان گرده نرم چون لیف خز
گرو پخته شد گرده گرده پز

اباهای الوان ز صد گونه بیش
بخوانهای زرین نهادند پیش

جهان زانکی خورد الوان نبود
کز آن جز ز چیزی در آن خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد پسند
ز جام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیمروز
چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابروی می پرستان گشاد
ز نیروی می روی مستان گشاد

پری پیکرانی بدان دلبری
نشستند تا شب به رامشگری

چو شب خواست کز غم سپاه آورد
منش سر سوی خوابگاه آورد

بدان لعبتان گفت سالار دهر
که یک امشب نباید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا پگاه
برآریم بزمی ز ماهی بماه

برسم فریدون و آیین کی
ستانیم داد دل از رود و می

مگر چون برافروزد آتش ز جام
شود کار ما پخته از خون خام

زمانی ز شغل زمان بگذریم
بمرجان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل بمی
بدان کوره از گل برآریم خوی

زمین را ز جرعه معنبر کنیم
بسر شوی شادی گلی تر کنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک
پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه
فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبری ساز کرد
سر نافهٔ مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلکشان
کمندی برآراست عنبرفشان

مه و مشتری را بمشکین کمند
فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز
پری پیکران چون پری جلوه ساز

یکی کاتشی برفروزنده لعل
در آتش نهاد از پی شاه نعل

بفرمود شاه آتش افروختن
برسم مغان بوی خوش سوختن

ز باده چنان آتشی برفروخت
که می خوار کانرا در و رخت سوخت

برود و می و لهوهای دگر
همی برد شب را بشادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد
سمور سیه زاد روباه زرد

دگر باره در جنبش آمد نشاط ‌ ‌ درآموده شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد بشمشاد و سرو ‌ ‌ خرامش درآمد بکبک و تذرو
نوا گر شدند آن پریچهرگان ‌ ‌ نوآیین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون باده دلفروز ‌ ‌ فشاندند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار ‌ ‌ ز بیجاده گون گل بپای بهار
رخم را بدان باده چون باده کن ‌ ‌ ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن



بجشن فریدون و نوروز جم ‌ ‌ که شادی سترد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش ‌ ‌ نشستند شاهان سرافکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام ‌ ‌ برآراسته دست و مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر ‌ ‌ عروسان بگردش کمر در کمر
بدان فرخی اسکندر فیلقوس ‌ ‌ نکرد التفاتی بخندان عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزکار ‌ ‌ دگر در حرم کرد نتوان شکار
نگاه یک همه لشکر از شرم او ‌ ‌ نکشتند یک ذره را از رم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم ‌ ‌ زمین خشک و خرگاه خورشید نرم
برون رفته از جاه دلو آفتاب ‌ ‌ بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم گیسه کوه و شخ ‌ ‌ گره بسته چون آب ماهی زیخ
دمه دم فزو گیر چون چشم گرگ ‌ ‌ شده کارگر کینه و زان بزرگ
سرین گوزن و کفل گاه گور ‌ ‌ بپهلوی شیران درآورده زور
کباب تر از ران آهوی نر ‌ ‌ نمک ریخته آب را بر جگر
ز باریدن ابر کافور بار ‌ ‌ سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز ‌ ‌ چو برگ بهار آسمان برگ ریز
درخت گل از باد آبستنی ‌ ‌ شکم کرده پر بچه رستنی
دهن ناگشاده لب آبگیر ‌ ‌ که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلا از اوریده بهل ‌ ‌ ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن ‌ ‌ چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار میخوارگان رنگ می ‌ ‌ بهر گوشه گل گل برآورده خوی
بعذر شب دوش فرمود شاه ‌ ‌ که آتش فروزند در بزمگاه
برآراست از زینت و زر و زیب ‌ ‌ چو باغ ارم مجلسی دلفریب
درو آتشی چون گل افروخته ‌ ‌ گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار زآتش چو گل زردست ‌ ‌ نه چون خار زردشتی آتش پرست
بسنگین زگال آتش لاله رنگ ‌ ‌ درافتاده چون عکس گوهر بسنگ
بآتش بر آن شوشه مشک سنج ‌ ‌ چو مار سیه بر سر چار گنج
زبی [illegible] داده پر مجوس ‌ ‌ سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده جوزنی ‌ ‌ بهر جو که زو سوخته خرمنی
مغی ارغوان گشته [illegible] ‌ ‌ بنفشه درو دوده بوقت درو
سیاهی نماز ندران بوده مشک ‌ ‌ بدل کرده با شوشه زر خشک
ز هندو زنی خانه پرخون شده ‌ ‌ همه آبنو[illegible]ن شده
بچین کرده سقلابی ترکتاز ‌ ‌ سموری بر طاسی کرده باز
بلالی برآورده آواز خوش ‌ ‌ صلا داده در روم خود در حبش
برآوازه زنگی قیرگون ‌ ‌ گشاده ز دل زهره و دیده خون

دبیری قلم رسته از پشت او — قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته جوانمردی اطلس فروش — زخاکستر پیرزن درع پوش
زبهر پلاسی پس تافته — بجای پلاس اطلسی بافته
چو با کوره مرد اکسیرگر — فرو برده آهن برآورده راز
بخار از شعله آذری — چو بر پسرخ گل شعر نیلوفری
شراره که اکسیر زر ساخته — زبهر سبو دامن انداخته
سفالی بریحان برآراسته — بریحانی از مهشان خاسته
ز آتش گل باغ جمشید بود — کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد — رفیق مغ و مونس هیربد
شگفته گلی خورده او خار بن — بدیدار تاره بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان — پیام آور دیک همسایگان
ترنگا زنگی که زد ساز او — باز زند زردشت آواز او
بابن زندگی آتشی زنده سوز — برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ تیز — بروکاه دراج و کاهی تذرو
زنبند چناری برافراخته — بروکبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد چنار — بروسینه بط زده زیر و زار
تن بط بود در خور آبگیر — چو بر آتش آری برآرد نفیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده — زهر یک که گرگون خروش آمده
سه تا زن برآورده بانگ سرود — سرودی نوآیین تر از صد درود
جگرها زخوردن بتک تافته — نمک را زحسرت جگر تافته
شکربوره با نوک دندان راز — شکرخواره با کرده دندان دراز
کباب تر و روی افراز چنگ — ابا بای پرورده با بوی مشک
زاچارها آنچه باشد عزیز — ترنج و به و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره بر امشگری — صراحی درفشنده چون مشتری
بگلگون کلانی دلاویزتر — نشاننده جان از جهان دژم
همه ساز آهنگها نرم خیز — بجز ساز کانکس او بود تیز
همه پخته بودند یاران بکام — بجز باده کو در میان بود جام
سکندر زمستی شده نیم خواب — روان آب در چنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ — عروس چو مه اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر بود — گرش چون نباشد سکندر بود
بیاد شه آن مشتری پیکران — چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت — فلک نیمه راه را در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج — گشند از پی میهمان پای رنج
زر و زیور آرند خروارها — زپیغو رو اطلس شتر بارها
زهر جنس جنس خادمی برد چند — بدیدار رستکو بیالا بلند
بسی نافه مشک و دیبای نغز — کز ایشان فزوده شود هوش و مغز
زمرد نگینهای با آب و رنگ — در و لعل و فیروزه بی ارز و سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار — برآموده از لولوی شاهوار
برندی سکلی با یاقوت و در — همه در شش از گرد کافور پر
عماری و اشتر هزاری ز — عماری کش ان جله زرین کمر
چنین زر و زیور و گوهرفشان — بنوشابه دادند گوهرکشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه — چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری — بفرمود در داختن زیوری
باندازهٔ هر یکی خیر داد — بپوسید کان را بنی نیز داد
پری چهره با آن پری پیکران — شدند از بسی گنج گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه — بحزم دلی برگرفتند راه
ازان کان گوهر گرای آمدند — چو گنجی روان باز جای آمدند
بیا ساقی آن شیر سنگرف گون — که عکسش در آرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب خون گشته ام — بسیماب خون ناخنی رشته ام
برآنم من ای همت صبح خیز — که موج سخن را کنم ریز ریز



بر زین سخن گوهر آرم بچنگ — سر زیر دستان در آرم بسنگ
ازان نور و زهره که آرد بدست — که دارای دین را کند بت پرست
ز راز بهر مقصود زیور ربود — چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد ز زرش نیز خاک — ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشه زر کند — تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر — توانگر تر آنکس که درویش تر
جهان آن جهان شد که درویش راست — که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش می زید بی هراس — نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غمست — کمست اندهٔ آنرا که دنیا کمست
گزارندهٔ عقد گوهر کشان — چنین داد ازان عقد گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش — می چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دل فروز — بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار — بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری چنان زانجمن برکشید — که انجم دران برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند — گرامی کنان هر یکی را نشاند
شد انجمن کاردانان دهر — ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصهٔ آرزوهای خویش — سخنها ز هر دستی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس — که جز با شما بر نیارم نفس
بنیروی رای شما مهتران — جهان را به بینم کران تا کران
سوی روم ازین پیش بودم بسیج — عنان را دادم ازان خرج هیچ
بدانم که تا چیست در مرز و بوم — نگردم نگردد سرم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم — همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست پیچی بسنجابیان — زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و کشور که گرد زمیست — که بینم که خوشدل کدام آدمیست
ازان خوشدلی بهر یابم مگر — که آهن بآهن بود کارگر
نخستین خرامش درین کوهگاه — بالبرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ در آیم بدشت — ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم — ز جرعه بر و گوهر افشان کنم
چو موکب در آرم بدریا کنار — کنم صنعهٔ مرغ و ماهی شکار
به بینم که تا چون غم آن آیدم — زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گوید هر یک برین داستان — که دولت نه پیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه — که تدبیر ما هست تدبیر شاه

بجاو

کجا او نهد پای ما سر نهیم
ز فرمان شه بر سر افسر نهیم

اگر آب و آتش کند جای ما
نگردد ز فرمان او رای ما

گر اندازد از کوه ما را بچاک
نیفتیم و رفتن نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن
ز ما خدمت شاه نگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتارشان
نوازش گری کرد بسیارشان

بپیچید ره را به آهستگی
گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد و کردن کشان از گنج
ز کو سرکشی شکر آمد برنج

جهاندار چون دید گر گنج و زر
غنیمت کشان را گران گشت سر

در آن پیش بینی خرد پیشه کرد
که لختی ز چشم بد اندیشه کرد

ز بس گنج کو هر که در بار داشت
بهر جا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بصحرا بسختی و رنج
سپاهش بگردون کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را
که در چنبر آرد کلین گوی را

زمین را شود میل و منزل شناس
بتری و خشکی رساند قیاس

براند جهان را که پست و بلند
درازیش چند است و پهناش چند

ز هر داد و بیدادی آگه شود
براه آرد آنرا که از ره شود

فرو شوید از دور بیداد را
رهاند ز خون خلق آزاد را

بهر منزلگاهی حصاری کند
ز بهر سپه انجام کاری کند

ز دوری در آن ره شد اندیشناک
که دارد ره دور درد و هلاک

نباید که ضایع شود رنج او
شود روزی دشمنان گنج او

شه از غنیمت گران بار دید
بترسید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه شیران نکوشند سخت
که ترسند از ایشان ستانند رخت

دگر آنکه تا سیری آید بجنگ
دو دستی تنند تیغ بر بوی رنگ

ز فرزانگان آلهی پناه
صد و سیزده بود با او براه

همه انجمن پای و انجم شناس
بتدبیر هر شغل صاحب قیاس

از آن جمله در حضرت شهریار
بلیناس فرزانه بود اختیار

بهر کار راز و چاره درخواستی
گزو کردن چاره برخاستی

ز دشواری راه و گنجی چنان
سخن راند با کار سنجی چنان

جوابش چنان آمد از پیش بین
که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه نیز با شاه فرمان کنند
بویرانها گنج پنهان کنند

ز بهر گواهی بر آن گنج دان
طلسمی کند هر یک از خود نشان

بدان تا چو آیند از راه دور
ز هر تیره خاکی برآرند نور

گواهی که بر گنج خویش آورند
نمود از پیشینه پیش آورند

شه این رای را عالم آرای دید
سپه را صلاحت درین رای دید

بزیر زمین گنج را جای کرد
طلسمی بر آن گنج بر پای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود
نهان کرد و گر بر دلش رنج بود

پراکنده هر یک در آن کوه و دشت
بگل گنج پوشید و خود باز گشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش
برانگیخت شکلی ز تمثال خویش

چنان بود شب بازی روزگار
که شه را دگرگون شد آموزگار

ز هنجار دیگر در آمد بروم
فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم

همه لشکرش را ز بس ترکتاز
بآن گنج پنهان نیامد نیاز

ز بس گنج پیدا که دریافتند
سوی گنج پوشیده نشتافتند

چو در خانهٔ روم کردند جای
ز شغل جهان در کشیدند پای

یکی دیر سنگی برافراختند — بجمهور طاعت گهش ساختند
همه نسخت گنج نامه که بود — بدارنده دیر دادند زود
که تا هر که او باشد از دیر پست — ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال — بسی گنج نامه است ازان گنج و مال
کسانی که از راه خدمتگری — کنند آن صنم خانه را چاکری
ازان گنج نامه دهندش یکی — اگر بیش باشد و گر اندکی
بیایند و ان گنجدان بشکنند — وزان گنج نارنج خود بر کنند
مگر داد و دولت مرا پای رنج — که پایم فرو رفت ازینسان بگنج



مفتوح کردن اسکندر حصار دربند را

بیا ساقی آن می که ناز آورد — جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو گم کرده ام — قناعت بخوناب خم کرده ام

کسی کو در نیک نامی زند — درین حلقه لاف غلامی زند
بنیکی جهان پرورد نام خویش — گرو نیک یابد سرانجام خویش
بنیکی جهان پرورد نام خویش — گزو نیک یابد سرانجام خویش
بدراعه در گریز دشمنش — که آن درع باشد نه پیراهنش
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند — که نامی بنیکی براری بلند
یکی جامه در نیک نامی بپوش — بنیکی دگر جامهای فروش
نه بینی که باشد ز مشکین حریر — فروشنده مشک را ناگزیر
به از نیک نامی دگر نام نیست — بدانکس که نیکو سرانجام نیست
گزارنده این نوآیین جمال — دم از نیک نامان زدی سال و ماه
سکندر که آن نیک نامی نمود — بدان نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی — بدان ابر خویش نگذاشتی
ز کشور گدایان و شهزادگان — نظر بیش کردی برافتادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی — بخلوت گهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی — از ایشان بهمت مدد خواستی
هما گر ازان بود پیروز جنگ — که پیروزه را قوت کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند — ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار — بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکر است — تو زاهد نوازی سخن دیگر است
بشمشیر باید جهان را گشاد — تو از نیک مردان چه آری بیاد
چو همت سلاح است در دست برد — بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین پس که بر هم نبرد آن زنیم — در همت نیک مردان زنیم
جهاندار ازان داوریها بسخت — نگه داشت پاسخ بنیروی بخت
سخن [illegible] صواب — بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند — بهر ناحیت نایبی را نشاند
بدهلیزه رهگذرهای سخت — ز شروان چو شیران برون برد رخت
دران تاختن کارزومند بود — رهش بر گذرگاه دربند بود
[illegible] آراسته — دژی بود در وی بسی خواسته
دران دژ تنی چند ره داشتند — که کس را بدان راه نگذاشتند
جوشنه را سراپرده آنجا زدند — رقیبان دژ خیمه بالا زدند
در دژ ببستند بر روی شاه — نگردند در تیغ و لشکر نگاه

نبوزه

بنوبت که شاه نشتافتند سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دورگیر برفتن نگشتند فرمان پذیر
وگر دفتر داوری درنوشت ندادند راهش دران کوه و دشت
همان چاره دیدان خردمند شاه که بردارد آن بند زان بندگاه
بفرمود تا لشکرش صد هزار درآیند پیرامن آن حصار
بحر سنگ غضبان خراشش کنند بسیلاب خون غرق آتش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند گران در کلوخی نینداختند
ز برتاب او ناوک افکنده بال کمندی نه کانجا رساند دوال
عروسک زنانی چو دیوان خموش خجل گشته زان قلعه چون عروس
نه عراده بر برج او ره شناس نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندران تاختن وزان جوز بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد سر از طلب کرد و ابرو گشاد
چه گوید که گفتا درین بند کوه که آورد زاندیشه ما را ستوه
ولایت گشایان گردن فراز نشستند و بردند شه را نماز
که ما بندگان تا کمر بسته‌ایم بدین روزگیر و ننشسته‌ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب ستیزیم چون ابر با آفتاب
تو دانی که بر بارگه مهر و میغ نشاید زدن نیزه و تیغ و تیر
چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم ازین دیوخانه نپرداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ گریوه نوردیم و سایم سنگ
شهنشه چو دانست کان سروران فرومانده بودند عاجز دران
خورد سرمه در چشم خورشید میل فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از کنج گوهر بدریا کنار یکی مجلس آراست چون نوبهار
سرهید چون حلقه گشت انجمن ازان سرفرازان لشکرشکن
که از گوشه داران درین گوشه کیست که بر ما تمام آرزوها کریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست پرستش گری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه کند بی نیازی بهشتی گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان عنان تاب گشت از بر همرهان
زخاصان تنی چند همراه کرد نشان جست و آمد بر نیک مرد
ره از شب چو روز بد اندیش بود وساقی و شمعی روان پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور بغار اندر افتاد ازان شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب برآورده اقبال را سر ز خواب
جهاندیده تر و جهاندار تاخت بنور جهانداری اورا شناخت
بدو گفت شخصی مهی پیکری کلاهم چنانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست درون رفت و پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کاشنای تو کیست ز دیناجه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال بادا اخترت خاسته به پیروزی اقبالت آراسته
اگر زانکه بشناختم شاه را شناسد بشب هرکسی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست مرا در دل آیینه‌ای نیز هست
بصد سال کورا ریاضت زدود یکی صورت آخر تواند نمود

دگر زانچه پرسد خداوند رای — که چون است زاهد درین تنگ جای
به نیروی تو شادم و تن درست — شومندتر زانچه بودم نخست

ز مهر و ز کین گر چه یادم نیست — کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفادار بسی — نخواهد کس از وی وفا یار بسی

چو بر سختم اندیشه کار خویش — همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنایی شمار — بس است آشنای من آموزگار

به بسیار خواری نیارم بسیج — که پرپی ده ناف راح و پیج
گیا پوشم و قوت من هم گیا — کنم سنگ را زر بدین کیمیا

بود سالها کز سرایندگان — ندیدم کسی جز تو زایندگان
سبب چیست کامشب درین کنج غار — به نیک اختری رنجه شد شهریار

در غار من وانگهی چون تویی — بلی پادشه را کم از بندویی
جهاندار کای جهاندیده پیر — ازین آمدن داشتم ناگزیر

خدا آهنی را بدو بیشم کرد — بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بر ایشان نگاشت — کلید آن تو تیغ بر من گذاشت

چو من زان تیغ گیتی فروز — کنم یاری عدل در نیم روز
تو در نیم شب نیز اگر یاوری — کلیدی بجنبان درین داوری

مگر از کلید تو و تیغ من — گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سفت این تیغ کوه — در و ره زنانند چندین گروه

دران جنبد و جویم که بگشایمش — بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز از به همت کنی یاریی — درین ره کند بخت بیداریی

ز ره زن شود راه پرداخته — شود توشه ره روان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس — که دزدان بران قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از نفس بر گشاد — که بر قلعه آسمان در گشاد
چنان زد بر و کوه منجنیق — که شد کوه در خوی چو دریا غریق

بشه گفت برخیز و شو باز جای — که آن کوه پایه درآمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش — مقیمان مجلس دویدند پیش

دگرباره مجلس بیاراستند — برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دزدان این کوهسار — ستادست بر در بامید بار

بفرمود شه تا درآرند زود — درآمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد ز اندازه بیش — کلید در دز بینداخت پیش

خبر کرد کامشب نه نیروی شاه — خرابی درآمد برین قلعه گاه
دو برج بزرگین ز در سنگ بست — ز برج ملک دو در در هم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید — درافتاد و ناگاه بر هم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب — بذره کجا رنجی آفتاب

خرابش ندانم نه زین لشکر است — که این منجنیق از دری دیگر است
چو حکم از آسمانی تر است — تو دانی و دز حکم رانی تراست

نگه کرد شه سوی لشکرکشان — گزین بد دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشند که مردان کار — بشمشیر کوشند با این حصار

بچندین بسر تیغ الماس رنگ — نسفتند چون سنگ این خاره سنگ
تا بی که بر داشت که بی توشه — فروریخت از منظرش کوشه

شمارا چه رومی نماید درین — که بی جنگ مردان بباد از زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری — پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند در بزم شاه   که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو   بقا باد نقد ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت   که ایزد ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم   براه آمدیم ار چه از ره شدیم
فرستاده شه تا بدز تاختند   ازان ره زنان دژ بپرداختند
بجای دژ اقطاعها دادشان   سوی داده خود فرستادگان
دران سنگ بسته دژ اوج سای   عمارت گری کرد بسیار جای
خرابیش را یکسر آباد کرد   دژ ظلم را خانهٔ داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار   تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم خفچاق وحشی سرشت   درین مرز تخمی نیاریم کشت
چه هر گه کزین سو شتاب آورند   برزیش درین کشت و آب آورند
ازین روی ما را زیانها رسد   زمان تنگی آفت بجانها رسد
ار آرد ملک هیچ بخشایشی   رساند بدین کشور آسایشی
درین پایگه رخنهایی که هست   عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر ز آفت آن بیابانیان   براحت رسد کار خرزانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه   ببندند خرزانیان هم گروه
یکی قبه بر وی از خاره سنگ   برآرند سدی دران راه تنگ
ز خارا تراشان احکام کار   که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی با نبوه را   گذر داد بر بستن آن کوه را
چو ز آبادی رخنه پرداختند   بعزم شدن رایت افراختند
شد از زخمه کاسه و زخم کوس   خدنگ اندران بیشها آبنوس
ملک بار که سوی صحرا کشید   عنان راه را داد و منزل برید
چو سیاره چرخ شد بر زاند   بهر برج کاند سعادت فشاند
چو زلف شب از حلقهٔ عنبری   سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سوده کی   رسیدند لختی بآسودگی
تنی چند را از رقیبان راه   ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت   بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگاه از آن سر نشیب و فراز   بگوش ملک برگشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب   که دورست ازو تندباد جنوب
یکی سنگ مینای مینو سرشت   بزیبایی و خرمی چون بهشت
سر بر سر افراز شد نام او   در و تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت   نهادند دران تاجگه جام و تخت
همان گورخانه ز غاری گزید   گر آتش دران غار سوزان خزید
هم از تخمهٔ او دران پیشگاه   ملک زاده هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را   نگهدارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد   برافروخت کین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین دژی   چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی گر نهان   بدان دژ شدی با جدار جهان
بدیدی دژ از دژ فرود آمدی   بدژبان بر از وی درود آمدی
بنادیده دیدن هوسناک بود   بهر جا که شد چست و چالاک بود
چو آن شب صفتهای آن دژ شنید   بدر دیدنش رغبت آمد پدید
مگر از کهن جام کیخسروی   دهد مجلس مملکت را نوی

رفتن سکندر بدیدن تخت و جام کیخسرو

بیا ساقی از می دلم تازه کن درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی بمی ده چراغ مرا روشنی
چو روز سفید از شب زاغ رنگ برآمد چو کافور از اقصای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک برآورده سر گنج قارون ز خاک
هوا صافی از دود و گیتی ز گرد هوا روی خود شسته چون لاجورد
بغولت کمر بسته باد خزان نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ جهان چشم روشن بزرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت زمین از گل و سبزه مینوسرشت
بفیروزی رای شه نیک بخت به تخت رونده برآمد ز تخت
سر تاج بر زد بسفت سپهر برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرد از سم ستور گرانکوه را در سپر افکند شور
سپه راند از انجا بتخت سریر که تا بیند آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار بران تخت که کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود که فیروز و فرخ جهان شاه بود
ز تخت کیان هیچکس را نگشت همه راستان را قوی کرد پشت
سرافراز ساید تارک بتاج بسی خرجها داد و نستد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید بفر پیشکشها فرش و با کشید
ز نزلی که بودش بران دسترس بحدی که حدش ندانست کس
ز هر مونه کان چو گل تازه بود گرانمایه‌هایش از اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ همان قاقم و قندز نی دریغ
وشی نغزهای چو برگ بهار بنفشه بر و ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان مه کوکب روزه خیز بدیدار تازه برفتار تیز
چو نزلی چنان خوب و آراسته روان کرد و با آن بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد که عاجز شد انکس که آنرا شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان دوتا کرد قامت چو کار آگهان
شهنشاه برخاست تا پیش کرد بشرط نشاندن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درودی تمام بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام
که جام جهانبین و تخت کیان چگونه ست بی فر فرخ بیان
سریری ملک پاسخش داد باز که ای چشم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری فریدون ز ملک تو فرمان بری
ستاره کمان تو را تیر باد کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید در آیینه دست تست آن کلید
جز آن نیست فرقی که ناموس و نام تو را آینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بنه دار بخت ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بتخت تو آفاق را باد نور مباد از سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را که نو کرد نقش این کهن طاق را
پی بارگی سوی این مرز راند بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار ز کیخسرو آن تخت را یادگار
خوش شد تخت من تخت کاوس کی همان خوردن از جام جمشید می

بدین جام و این تخت آراسته ولی آرام از جای برخاسته
دگر زیر بینم که چون رفت شاه دران غار چون ساخت آرامگاه

پژوهنده راز کیخسروم تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگریم بران تخت بدرام او زنم بوسه بر لب جام او

ببینم که آن تخت خسرو پناه چه زاری کند با من از مرگ شاه
وزان جام آن تاجور بشنوم درودی کزین جانورتر شوم

شد آیینه جان من زنگ خورد زدایم بدان زنگ از آیینه گرد
بدان دیده دل را هراسان کنم بخود بر همه کار آسان کنم

سریری بگفتار صاحب سریر بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد فرمان بدزدار خویش که پیش آورد برگ اندازه بیش

کمربند دو چرب دستی کنند بصد مهر مهمان پرستی کنند
اشارت کند تا رقیبان تخت بسازند با شاه پیروزبخت

بگنجینه تخت بارش دهند چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش فشانند بر سر نثاری نوش

دران جام فیروزه ریزند می بفیروزی آرند نزدیک وی
بهرج آن خوش آید بدندان او نتابند گردن ز فرمان او

چو با استواران بپرداخت راز شبه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه چو شاه از ره آید کنم عزم راه

شهنشه پذیرا شد آن خانه را بهم خانگی برد فرزانه را
تنی چار و پنج از غلامان خاص چو زری که آید برون از خلاص

سوی تخت خانه زمین در نوشت ببالا شد و ز آسمان درگذشت
برآمد بدانسان که تا سود هیچ بران چرخ پیچان بصد چرخ پیچ

دری دید با آسمان هم نورد نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان ز شربت آمیختند دران شربت از لب شکر ریختند

نهادند شاهانه خوان زرش همان خوردهایی که بد درخورش
پری چهرگان بهر آیین چو ماه همه صف کشیدند در گرد شاه

فرو ماند حیران دران فر و زیب که سیمای دولت بود دلفریب
خوشه زان خورش خورد و شربت چشید سوی تخت کیخسروی سر کشید

سر افکنده و برکشیده کلاه درآمد بپایین آن تختگاه
ز دیوار و در گفتی آمد خروش که کیخسرو خفته آمد بهوش

چنان بود فرمان ز فرمان گزار که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد بتخت چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون ز کان سخن بخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه نماید به پیروزی بخت راه

همان گوهری جام یاقوت سنج کلیدست بر قفل بسیار گنج
برین تخت و این جام دولت پرست بسا جام و تختا که آری بدست

رقیبی دگر گفت کای شهریار ندیده چو تو چشم چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی سر از تخت گردون برافراختی

دگر نغز گویی زبان برگشاد که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی کند کیقبادی و کیخسروی

همه فال خسرو دران پیش تخت به پیروز بختی برآورد رخت
بدان تخت بنشست یک دم نه دیر ببوسید بر تخت و آمد بزیر

شه آن تخت را چون بخوبی بساز داد
بکیخسرو مرده جان باز داد

زگوهر بران تخت گنجی فشاند
که گنجور خانه در و خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند
همان جام زرین برابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست
بجام جهان بین کشیدند دست

چو ساقی چنان دید پیغام را
ز باده برافروخت آن جام را

بر خسرو آورد با رای و هوش
که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بخور کاخر فرخت یار باد
بدین جام دستت سزاوار باد

چو شه جام را دید بر پای خاست
بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست

بران جام عقدی ز بازوی خویش
برافشاند و بنشست و بنهاد پیش

بران تخت بی تاجور بنگریست
بران جام بی باده لختی گریست

که از بی شرابی که از بی تهی
مثل زد بران تخت و جام تهی

که بی تاجور تخت زرین مباد
چو شه نیست جام جهان بین مباد

بی روشنایی بود جام را
بلندی شه تخت بد رام را

چو شه رفت گو تخت بشکن تمام
چو می نیست گو بر زمین افت جام

شهی را بدین تخت باشد نیاز
که بر تخت مینو نخسبد بناز

کسی کو بمینو کشد رخت را
بزندان شمارد چنین تخت را

بسا مرغ را کز چمن گم کنند
قفس عاج و دام از بریشم کنند

چو از شاخ بستان کند طوق و تاج
نه زان بریشمش باد و یا شد نه عاج

ازین نیم در جستن تاج و ترک
که فارغ دلیم از شبیخون مرگ

بهار چمن شاخ ازان برکشید
که شمشیر باد خزان را ندید

کفل کرد کردند گوران دشت
مگر شیر ازان گور که درگذشت

که گوران ببازی برآشفته اند
هژبران بابل مگر خفته اند

همان نافه آهوان مشک بست
مگر چنگ و دندان یوزان شکست

بدین غافلی میگذاریم روز
که در مار زنند آتشی رخت سوز

چه سازیم تختی چنین خیره خیر
که بر وی شود دیگری جایگیر

کنیم از پی دیگری جای گرم
که ما را از جای چنین باد شرم

چه سود است ازین تخت کردن بپای
که تخته تست یارا نه تخت است جای

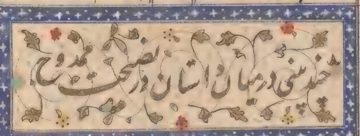
نه تخت زرست این که او جای ماست
گرانسنگی کنده بر پای ماست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست
ازین بیشتر تخته باید شکست

چو در جام کیخسرو آبی نماند
بجام الجنیبش نباید نشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی
که نورش دهد دیدها را نوی

لبالب کن از باده خوشگوار
نه بیش کیخسرو روزگار



شها شهریارا جهان داورا
فلک پایه مشتری پیکرا

کجا بزم کیخسرو و رخت او
سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد روان
تویی کوکبه دار آن خسروان

جهانداریت هست و فرماندهی
بجانت اگر بر جهان دل نهی

جهان گرچه در سکه نام تست
زمین گرچه فرخ بآرام تست

منه دل بدین دلفریبان بمهر
که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش
ز نامهربانی چه آورد پیش

بتختی که نیرنگ سازی نمود
بآن تخت گیران چه بازی نمود

بگامی

بجامی که یک مست را شاد کرد
بران جام داراب چه بیداد کرد

چو کیخسرو هفت کشور تویی
ولایت ستان سکندر تویی

در آیینه و جام آن هر دو شاه
جهان را ببینی تو از هر دو راه

بهر شغل کامرور رای آوری
ره آورد هر دو بجای آوری

تویی تاج بخشی از آن تاجدار
سریر پدر را شدی یادگار

تو شادی کن ار شادخواران شدند
تو تاج آوری تاجداران شدند

درین باغ رنگین چو پرید زو
نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

اگر شد سهی سرو شاه اخستان
تو سرسبز بادی درین گلستان

گر او داشت از نعمتم بهره‌مند
رساند از زمینم بچرخ بلند

تو زان برتر و بهترم داشتی
در باغ را بسته نگذاشتی

فلک تا بود نقش بندد زمی
مبنداد بر تو در خرمی

مراد آن کریمان صاحب زمان
تویی مانده باقی که باقی بمان

چه پیکم و درچه پرداختم
کجا بودم اشهب کجا تاختم

چو اسکندر آن تخت و جام دید
سریری نه در خورد آرام دید

سریری که جز آسمانی بود
بزندان کن زندگانی بود

بلیناس فرزانه را پیش خواند
بنزدیک جام جهان‌بین نشاند

نظر خواست از وی در آیین جام
که تا راز او باز جوید تمام

چو دانا نظر کرد در جام ژرف
رقمهای او خواند حرفا بحرف

بران جام از آنجا که پیوند بود
مسلسل کشیده خطی چند بود

تماشای آن خط بسی ساختند
حسابی نهان بود بشناختند

بشاه و بفرزانه اوستاد
عددهای خط را گرفتند یاد

سرانجام چون شاه از آن مرز و بوم
گراینده شد سوی اقلیم روم

صطرلاب دوری که فرزانه ساخت
بآیین آن جام شاهانه ساخت

چو شاه جهان ره بر آن جام یافت
در آن تخت که لختی آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
نخواهم که سازد کس آرامگاه

طلسمی در آن تخت فرزانه بست
که هر کو بر آن تخت شاید نشست

اگر پیش گیرد زمانی درنگ
براندازدش تخت تا توت رنگ

شنیدم که آن جنبش دیرپای
هنوز اندر آن تخت مانده بجای

چو شه رسم کیخسروی تازه کرد
چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت و جام
سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان فرزیج بسیار برد
که تا شاه را سوی آن غار برد

چو شه شد بنزدیک آن غار تنگ
درآمد پی بادپایان بسنگ

گران ره روش بود بر داشته
بخار از بخارش بر انباشته

نماینده غار با شاه گفت
که کیخسرو اینک درین غار خفت

رهی وار داز صاعقه سوخته
زنیچش کمر بر کمر دوخته

بغارت مبین کنج غاری چنین
در اندیش لختی بکاری چنین

بچنگ و بدندان رهش رقه گیر
چو کیخسرو آنجا فروخفت گیر

سبب جستن پردگیهای راز
کند کارجوینده کار را دراز

ازین غار باید عنان تافتن
بغار اژدها را توان یافتن

سکندر ز گفتار او روی تافت
پیاده سوی غار خسرو شتافت

روان ره بر از پیش و فرزانه پس
غلامی دو با او دگر هیچکس

بتدریج زان ره گذرهای سخت
بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینه غارش آمد بدست / پرستنده شد مرد ایزدپرست
شکافی کهن بد در ناف سنگ / رهی سوی آن رخنه باریک و تنگ

بسختی دران غار شد شهریار / نشانی بگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید / که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این شرار از کجاست / درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ / که آتش همی تابد از خاره سنگ

فروزنده چاهی درو دید ژرف / که می تافت زان چاه نوری شگرف
از آن روشنایی کس آگه نبود / که جوینده را سوی او ره نبود

بدان روشنی ره بسی تا بجست / برو راه روشن نمیشد درست
رسن در میان بست مرد دلیر / فرو شد بآن چاه رخشنده زیر

نشان جست از آن آتش تابناک / که چون دید هر روشنی زان مغاک
پراگنده نی آتشی گرد بود / چو دید اندرو کان گوگرد بود

خبر داد تا بر کشندش ز چاه / برآمد دعا کرد بر جان شاه
که باید نمودن بزودی شتاب / ازین چاه کاتش برآمد نه آب

درو کان گوگرد افروخته ست / ز گوگرد او گرد او سوخته ست
خبر داشت آنک اندرین غار خفت / بگوگرد از آن کیمیا را نهفت

در وی شهنشه دران غار خواند / برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست / نشد هیچ هنجار بر وی درست

شنیدم که ابری ز دریای ژرف / برآمد باوج و فرو ریخت برف
از آن برف سرد جهان داشته / دره تا کریوه شد انباشته

سکندر دران برف سرگشته ماند / چو برف از مژه قطرها می فشاند
مقیمان آن در خبر یافتند / سوی رخنهٔ غار بشتافتند

بچوب و لگد برف را کوفتند / به تیر نکها راه را روفتند
بچاره گری شاه از آن کنج غار / برون آمد و رفت در کوهسار

چو این سبز طاوس جلوه نمای / سپید استخوانی ربود از همای
همایون کن تاج و گاه و سریر / فرود آمد از تاجگاه سریر

سوی نوبتی گاه خود بازگشت / بلند اخترش باز دمساز گشت
برآسود از آن تفتن و تافتن / هراس دز و رنج ره یافتن

تنی کان همه مالش و تاب یافت / بتأنس گر آسایش خواب یافت
فرو کوفت کاسایش آمد پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دوم سر بر افلاک زد / شفق شیشه باده بر خاک زد
بیاراست این کهٔ لاجورد / سفال زمین را بریحان زرد

بفرمود شه بزمی آراستن / می و مجلس و نقل درخواستن
سریری ملک را سوی بزم خواند / بنیکوترین جایگاهی نشاند

می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شد انداز می آزو رست
ببخشش درآمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان

غنی کردش از دادن طوق و تاج / همش تاج زر داد هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبایی پرند / چو پروین بگوهر کسی ارجمند

ز پیروزه جامی برنجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفی لعل ماهون برز / به از نار دانه چو یک نار تر

ز لعل و زمرد یکی تخت نرد / بساطی ز یاقوت و ز زرنیخ زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ / چو سبزین تر بر سر شاخ

نگار

نگاورده اسب مرصع فسار / همه زین زرّای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت مالیده ران / عرق کرده در زیر بار گران

ز بس پستهایی که در بار بود / جواهر یمن زر بجز او ربود
قباهای خاص از پی برکسی / قبا با ولیهای نرگس نسی

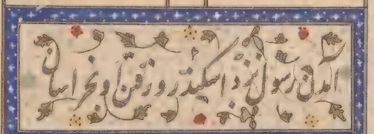
ز بس تحفه و خلعت و خواسته / سریر سریری شد آراسته
بدان دست که دست شه بوسه داد / بنوبت که خویشتن رفت شاد

شهنشه بزد کوس و لشکر براند / سرایات خود بگردون رساند
ز آن کوه پایه در آمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین در نوشت

در آن دشت یک هفته نخچیر کرد / پس هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون و جم یادگار

می ناب ده عاشق ناب را / بمستی توان کردن این خواب را

دلا چند ازین بازی انگیختن / بهر دست زنگی بر انگیختن



درخت هوا رسته شد بر درت / نه پیچان شوی تا نه پیچد سرت
می ناب ناخورده مستی کنی / اگر می خوری بت پرستی کنی

چو بی زعفران گشته خنده ناک / مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن جو بجوش خوارگی / هراسان شو از روز بیچارگی

ازین آتشی خانه سخت جوش / کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان رخت برد / بگوگرد و نفط آتش کس نمرد

گزارنده تخته سالخورد / چنین بر کشد نقش را لاجورد
که چون خسرو تخت کیخسروی / سوی لشکر آمد بچابک روی

نشسته یکی روز بالای تخت / بر اندیشه کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی درآمد چو باد / بآیین پیکان زمین بوسه داد

بشاه زمین راز پوشیده گفت / خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسه بارگاه / ز تخت صطخر آمدم نزد شاه

نژاده ملک نایب شهریار / سخن را چنین می نماید عیار
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت / نیابت گری خویش را برگماشت

چنین داشتم ملک را پیش و پس / که آزار شه را ندارد کس مگس
بشرطی که در عهد شه داشتم / پذیرفتهها را نگه داشتم

بحمد الله از هیچ بالا و پست / نیامد درین ملک موئی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر / بگردد جهان از سر کین و مهر

زمانه بنیک و بد آبستن است / ستاره گهی دوست گه دشمن است
گسسته در جستی بر آمد ز ری / کند دعوی از تخم کاوس کی

گزاینده عفریتی آشوبناک / شتابنده چون اژدها بر هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند / ز تیرش همه خوب دستی کنند

همان پیل زن مرد آلت شناس / کند پیلکش را به پیلی قیاس
برآورده گردن چو اهرمنی / فکنده بهر شهر در شیونی

سر و تاج از دعوی انگیخته ست / بناموس زنگی در آمیخته ست
پراکنده چندی را گرد کرد / که از آب دریا بر آرند گرد

زبر دوری خود دلاور شده ست / همانا که تنها بداور شده ست
سر و سیم آن بنده در سر شود / که با خواجه خود برابر شود

خراسانیانش عنان می کشند	به یکبارگه در میان میکشند	ز حد نشابور تا خاک بلخ	کنندش بصفرای ما کام تلخ
بهر جنبلی فتنه بربست موی	سوی تاج و گاه تو آورد روی	چنین فتنه را که شد گرم کین	اگر خرده بینی بخردی ببین
ز خرده دان بسی فتنه آید بزرگ	که در پای پیکان بود کعب گرگ	گران فتنه ماند چنین دیر باز	کند دست بر شغل شاهی دراز
شه ار ماه او درنیارد دریغ	سر تخت خواهد گرفتن به تیغ	چو باز از نشیمن گشاید دوال	سگ سیه بود کبک را پر و بال
و لشکری نیست چندان بزور	گرو چشم بد را توان کرد کور	سران سپه در ولایت کمند	بدرگاه شاهنشه عالمند
همی هرچه روز آید این دیو زاد	قوی دست گردد که دستش مباد	بخصم صرباد و پایان شاه	کس این گنج و را برندارد ز راه
چو اندر سخن پیک چستی نمود	نبامه سخن را درستی فزود	بنیک و بد از زارهای نهفت	همان بود در نامه کاز بند گفت
شه شیردل داور پیل تن	دران داوری گفت با خویشتن	مراتخت کیخسرو اینجا بزیر	بتخت من انجا دگر کس دلیر
بدان داستان ها دلین تاج و تخت	که از سندوی سندوی برد رخت	صواب آنچنان شد که آرم شتاب	که از دشمن بود با صواب
مگر کوکب شاه بود اصفهان	که ناسود بر جای خود کز نهان	جهان کاروان شاه سالار بود	دران کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه بار او سی فتاد	دگر کار بر کار او می فتاد	دران کارها یاور او بود وبس	نیاسنده ز انگشت فریاد رس
چو طالع جهان کردی آرد به پیش	نشاید ز دن کنده بر پای خویش	برون رفت ز ان کوچگه شهریار	سواحل سواحل بدریاکنار
بیابانش نه برده ریت برون	ستونی برآورده تا بیستون	بصید افکنی می نوشت راه	که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود	یک و تاب نخجیر کم گشته بود	ز بس بود نخجیر آن لب رود بار	نشاند ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده آب نیسان بجوش	برآورده تندر بتندی خروش	زرگ رستنی در زمین گشته سخت	برقص آمده برگ ها بر درخت
ز گل جام شب باده زند باف	دریده صبا شعر گل تا بناف	خرامنده بر رخش سجاده نعل	گل لعل در زیر گلنار لعل
دو نو باوه هم تو دو دم که بود	ز حلوا او ابریشم آورده سود	زمین چون زر و آب چون لاجورد	چو دیبای نم ارزق نم زرد
نوای چکاوک به از بانگ رود	برآورده باد شتابان سرود	گره بر کمر بر زده ساق جو	رسیده به دهقان درود درو
شکم کرده آهوی صحرا ز رگ	برو تیر ترکش بدندان گرگ	پی گور چون زهره گاو ست	گوزن از نیا بار به کوه جست
زنور او ان آهوان سپرده	جهاندار جهان یک یکیک آورد	جهاندار با صید و با رود و جام	همی گشت منزل بمنزل خرام
چو گل هیچ یک روزه ماه نو	خلخال یک سفته بر شبدرو	زرکار آن حلقه بر گرد سر	که خواندش امروز خلخال زر

بگیلان درآمد بگردار ابر ‌ ‌ بدانسان که در پیش آید هژبر
بر آتشکهی کامد آنجا بدست ‌ ‌ چو بیخ سرد کردش بر آتش پرست
چو بشکست بر هیربد پشت را ‌ ‌ برانداخت آیین زردشت را
ز گیلان برون شد درآمد بری ‌ ‌ برافکندن دشمن افکند پی
بر آتش پرستان سیاست نمود ‌ ‌ برآورد زان دوده یکبار دود
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ ‌ ‌ بسوراخ در شد چو روباه لنگ
بآوارگی در خراسان گریخت ‌ ‌ وزان قایمه ری بقایم بریخت
چو دانست خسرو که در خیم او ‌ ‌ گریزان شد از فر دیهیم او
گریز گریزنده رای گرفت ‌ ‌ شبیخون زد و راه بروی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش ‌ ‌ بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل آکنده کرد ‌ ‌ پراکند کانرا پراکنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود ‌ ‌ بنزدیک صحرا که پشته بود
بشکرانهٔ دولت تن درست ‌ ‌ بر آن پشته بنیادی افکند چست
بهرای گنجش چو پدرام کرد ‌ ‌ بپهلو زبانش هری نام کرد
چو گنجینهٔ آن بنا برکشید ‌ ‌ بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهر جهان زادران شهر یافت ‌ ‌ هواخواه خود را که بهر یافت
دگر بهر از و طبل وار ازدند ‌ ‌ دم دو پستیش آشکار ازدند
ز دارا ملک رایتی داشتند ‌ ‌ ملک زیر آن رایت انگاشتند
چنان رایتی را بناموس شاه ‌ ‌ برانگیختی بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد ‌ ‌ ز کس مهر دارا نشایست برد
بمان دید چاره دران داوری ‌ ‌ که یاران چو ذرا کند یاوری
ز نوتبکه خود بفرهنگ و رای ‌ ‌ کند رایتی دیگر آنجا بپای
وزان رایت آن بود مقصود شاه ‌ ‌ که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا پرست ‌ ‌ بجهد سکندر نیاید بدست
خصومت گهی ساخت تا فتح ضور ‌ ‌ که از سازکاری شد آن شهر دور
خصومتگران کشته در خاک پست ‌ ‌ هنوز آن خصومت در آن خاک هست
چو زد لشکر گنگ را بر تذرو ‌ ‌ ز ملک نشابور شد سوی مرو
بکشت آتش هیربدخانه را ‌ ‌ وز آتش پراکند پروانه را
ببلخ آمد و آتش زردشت ‌ ‌ بطوفان شمشیر چون آب گشت
بهاری دل‌افروز در بلخ بود ‌ ‌ گز و تازه گلرا دهن تلخ بود
پری پیکرانی در و چون نگار ‌ ‌ صنم خانهایی در و چون بهار
درو بیش از اندازه دینار و گنج ‌ ‌ نهاده بهر گوشه بی دست رنج
زده موبدش نعل زرین بر اسب ‌ ‌ شده نام آن خانه آذرگشسب
چو خسرو بران گنجدان دست یافت ‌ ‌ مغان از جام مغان مست یافت
بهشت صنم خانه بی نور کرد ‌ ‌ ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را ‌ ‌ وز و داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام ‌ ‌ بهر شهری آورد لختی مقام
بمغز خراسان درافکند جوش ‌ ‌ خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت گرد موکب روان ‌ ‌ که یاری گرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور ‌ ‌ بپیمود هر یک بپستم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز ‌ ‌ در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتش ار چه بارنج بود ‌ ‌ همه راه او گنج بر گنج بود

به هر منزلی گو گرفتی قرار   گران سنگ بودی که گنجینه دار
زمین را ز گنجی بنا شستی   گذشتی و بر خاک بگذاشتی
رزی کادمی را کند بیم ناک   چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می‌نهند   بر و قفل و بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاکسار ربود   بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته   که گوگرد سرخست ازو ساخته
بمن ده که تا زود وایسی کنم   مس خویش را کیمیایی کنم
فرس خوشترک ران که صبح آخوشست   عنان درکش از بارگی دلکشست


رای زدن اسکندر با بزرگان در رفتن هند

به نیکوترین نام ازین جای زشت   بباید شدن سوی باغ بهشت
بباید نهادن برین خاک دل   کزو گنج قارون فروشد بگل
ز ره رستگاری درافکند کیست   که خورشید جمع از زر اگندیست
همی گر بود راه پر نیشتر   در و سود بازارگان بیشتر
چو ایمن شود ره ز خونخوارگان   در و کم بود سود بازارگان
دران گنج خانه که زر یافتند   ره از اژدها پرخطر یافتند
سمان حرب کو مرد شیرین گذار   چنین حرب انگیخت از مغز کار
که شه چون بغزنین درآمد ز بلخ   بیکسو شد از آب دریای طلخ
ز بس سر که بر آستان آمدش   تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد   که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام   بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم   ازو کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان   نباشم برو جز عنایت رسان
وگر با من او سر آرد بستیز   من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش   نشینم بجایی که بنشانمش
چو موکب سوی راه دور آورم   سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه   سوی خان خانان گرایم سپاه
وزانجا شوم سوی چاج و طراز   زمین را نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم   پذیرا شدندش بآن رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود   نمودار دولت بدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر   روان کرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین درآمد بهندوستان   ره از موکبش گشته چون بوستان
بر آن شد که در مغز تاب آورد   سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش درآید چو میغ   دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان   نگرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصدی تیزگام   فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ رایی برون کش سپاه   که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته‌ای   جهان را ان که از تیغ من رسته‌ای
سر نرگس آنگه درآید ز خواب   که ریزد برو ابر بارنده آب
گل آنگه عماری درآرد بباغ   که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه   بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجایی نخسپد عقابی دلیر   که آبی توان هشتن او را بزیر

گر آنجا سر موی ناگنجه تست / بانجا سر از موی آویخته ست || اگر هست کوه شماخ و دراز / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرزم اینجا فریش / بمغرب ز مغرب نیست پیش || کرم هست بر خوبرویان شتاب / بخوارزم روشن ترست آفتاب
جواهر بخواهم درین مرز و بوم / گزین مایه بسیار دارم بروم || بهند آمدن تیغ هندی بدست / کباب تر آرم باید از پیل مست
مخور غصه هندی باد این / که هندی ترا زنت فولاد من || چو بهر باید به سر تا با خراج / وگرنی نه سر با تو مانم نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در هم افکند چون دام صید || فرو گفت با او سخنهای تیز / کدا زان ترا زاتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تر دید / ازو ترسکاری پرهیز دید || که خوابی دران داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کرد جهانگیری شهریار / خبر داشت کو را سپهرست یار || که گنه با شاه داوری چه کرد / ز حد جس تا انجا راه چه کرد
ندارای آمد شه ازو نافتن / ز فرمان او تی فتنه شتافتن || بدانست کو را دران تاب تیز / چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمود زبان برگشاد / بسی آفرین شاه را کرد یاد || که چون در جهان اوست هشیارتر / جهانداری او را سزاوارتر
همش تاج و تخت برماه باد / همش آرزم را سوی او راه باد || شود دست جز مهر او کار من / سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش / گرافسر بخواهد پیندازمش || اگر میل دارد بجان نیز خوشم / بدندان گرفته بخدمت کمشم
وگر بنده را او فرستد ز راه / سپارم باو گنج و تخت و کلاه || رسولانی و چاکری نگذرم / سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش آرد من آرم نیاز / مگر کرده او ز بنده خشنود باز || وگر باز گونه بود داوری / که شه میل آرد بکین آوری
ز بر خاشاو مش کیرم رحیل / ببیدا زم ابن ده به دریای نیل || چو من سر بگردانم از رزم او / شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم کردم / بیایم چه در دست شد کم گردم || گر آرد سپه پای من لنگ نیست / وگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گرکند عهد با من نخست / بشرطی که آن عهد باشد درست || که نارد بمن عذر غدارگری / وزین دریک سو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی چون بود / بنو باده نو بر انجمند || یکی دختر خود فرستم نشاط / چو دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب / که گر کم نگردد و بخوردن شراب || سوم فیلسوفی نهانی گشای / که باشد برازفلک رهنمای
چهارم بجشکی خردمند چست / که نالنده را ز اگند تن درست || بدین تحفه شه را شود تحی شناس / اگر شه بدین زد شود پر سپاس
فرستاده چندرفت کین بر جهان / اگر تحفه سازی بر شهریار || درین کشور شاه نامی کند / به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام او دان برکشد نام تو / نیابد سر از حشیتن کام تو || خو هند و ملک و دیدگان کگز / نداد و من بدین کار رو در پای لغز

ز پیران هندو یکی نامدار — فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته — سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستادگان بازگشتند شاد — همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند — دران باغ چون گل بهار آمدند
چو هندو سراپردهٔ شاه دید — به خیمه بر چرخ ماه دید
درآمد زمین را بتارک برفت — پیامی که آورد با شاه گفت
چو بشنید پیغامها گفته شد — سخن راند زانها که بپذرفته شد
صفت کرد ازان چار پیکر بشاه — که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه بدان آرزو جوش یافت — طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بعزمی که آن تخت آرد بچنگ — ببود از شتابش زمانی درنگ
پس آنگاه با هندوی نرم گوی — بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران — فرستاد با بسته گنجی گران
یکی نامه کالماس را موم کرد — همه هند را هندوی روم کرد
نبشت از سکندر بکید دلیر — ز تندی اژدهایی بغرنده شیر
فرستند کیها درو بی شمار — که آید بو نشیند کار زانکار
بسی شرط بر عهد آزرم او — برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس آن وثیقت نبشت — مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاردانان روم — سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
چو دانای رومی در آن ترک تاز — بلشکرگه هندو آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت — ز کیدی که هندو کند دور یافت
پرستش نمودش بآیین شاه — که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید بر نامه و پیش برد — کلید خزینه بهندو سپرد



فرو خواند نامه دبیر دلیر — که از هیبت افتاد گردن بزیر
چنین بود در نامهٔ شاه روم — بلفظی کزو گشت خارا چو موم
پس از نام دارندهٔ مهر و ماه — که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان بران — فرستندهٔ وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود — بسی داده بر نیک نامان درود
سخن رانده آنگه که ای پهلوان — که پشتت قوی باد و بختت جوان
بران بود رایم که عزم آورم — بگوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد — که گردد ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی — نمانم دران بوم گردنکشی
کمند افکنم بر برزنده پیل — ز خون تیغ رویین برآرم ز نیل
همه خاک او را بخون تر کنم — همه آب را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی — عنان بر نپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت — خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را ز تیمار زه بر زدی — بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکو نمای — در ابنای ما دیر ماند بجای
گر آن چار گوهر فرستی بمن — کنم با تو عهدی درین انجمن
که گر بشنوت کشور شود پر سپاه — نگردد ز ملک تو مویی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم — برین گفتها استواری کنم

دستاده

فرستاده را نامه چون کید خواند / درود فرستنده بر وی فشاند
ز افسون و افسانهٔ دل‌نواز / در جادویها فرو کرد باز

ز کید آن فسونهای جادوی او / شده کید یکباره هندوی او
شنیدیم که هندوی جادو بسیست / نخواندم که جادوی هندو کسیست

چو لختی سخن راند بر جای خویش / ره‌آورد آورده آورد پیش
دل کید هندو برآمد ز جای / جهانجوی را شد پرستش‌نمای

بسی کرد بر شهریار آفرین / که بی او مبادا سپهر برین
فرستاده کاردان را نواخت / زمان خواست تکیه و کار ساخت

چو شد تعبیه کارش ساخته / پسیچیده آن کار پرداخته
بفرمان‌بری شاه را سجده برد / پذیرفتها را بقاصد سپرد

جز آن چار پیرایهٔ ارجمند / گرانمایه‌ای کرد دل‌پسند
ز گنج زر و زیور و لعل و دُر / بسی پشت پیلان ز گنجینه پر

ز پولاد هندی بسی بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه رونده چهل زنده پیل / که تنگ شد دشتی از ایشان رود نیل

سه پیل سپید از پی تخت شاه / گزایشان شدی روز دشمن سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام / هم از مشک پخته هم از عود خام

پری‌دخت را در یکی مهد عود / که مهد فلک بردی او را سجود
روان کرد با این چنین گنجها / جهان برده بر سر یکی رنجها

بلیناس ازین سان زر و زیوری / که بودند هر یک بهر کشوری
بنزد جهاندار خویش برد / جهان داوری بین که چون پیش برد

چو شه دید گنج فرستاده را / چهار از روی خداداده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد / که گنجینهٔ روشش آباد شد

فکند آزمایش بدان چار چیز / چنان بود کو گفت وزان بیش نیز
چو در آب جام جهان‌تاب دید / ز یک شربتش خلق سیراب دید

چو با فیلسوف آمد اندر سخن / خبر یافت از کارهای کهن
پزشک مبارک چو بر زد نفس / ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید / ز هندوستان چینی آمد پدید
ازان خوبتر دید کاندازه‌گیر / صفتهای او را کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی با دیده گرد / بهاری بنازرده از باد سرد
پری‌پیکری چون بت آراسته / پری و بت از هندوان خاسته

دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ / رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از تنگ شکر نوش‌تر / بنرمی ز گل نازک‌آغوش‌تر

گره بر گره چین زلفش چو دام / همه چینیان چین او را غلام
چو آهوی چین مشک پرورده بود / ز نعل بهندوستان خوزده بود

نه گیسو که زنجیری از مشک ناب / فروهشته چون ابری از آفتاب
ازان مشک بر ابر گل ریخته / مه از سنبله سنبل آویخته

بدان گونه گندمین رنگ او / چو مشک سیه خال چون تنگ او
نموده چو از گندم مشک‌سای / نه چون جوفروشان گندم‌نمای

تهی کرده رخسار هندوسرشت / ز هندوستان داد شه را بهشت
نه هندو که ترک ختایی بنام / بدزدیدن دل چو هندو تمام

ز روی رخ هندوی کوی او / شه رومیان گشته هندوی او
شکرخنده راست چون نیشکر / لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر

نگاری بدین خوبی و دلکشی	که گوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش باز آمدش	عروسی چنان دلنواز آمدش

بآیین اسحق فرخ نیا	کز او یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بر و بست شاه	پس آنگه منش را بدو داد راه

ببزل سپهدار هندوستان	بساطی برآراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا بتخت	پلنگینه خرگاه و زرینه تخت

ز تاج مرصع بیاقوت و لعل	ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق	از او هر یکی درج گوهر غریق

ز چینی غلامان حلقه بگوش	ز رومی کنیزان زربفت پوش
ازان پس کار و کسی در ضمیر	فرستاد و شد کید منت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس	ز پیوند آن ماه پیکر عروس
برآسود کالحق بسی نغز بود	همه مغز پالوده مغز بود

چو انگشت بر صحن پالوده راند	ز پالوده انگشتش آلوده ماند
نسفته دری با شکفته گلی	همای بر و فته چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در سفته شد	سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت	در آن جنبش از دولت آرام یافت

فرستاد از امور کاران کسی	باصطخر کرد استواری بسی
نبشت آن سخنها که بودش مراد	ز هر روزی مرز مشکین سواد

که کار آنچنان شد بهندوستان	که باشد مراد دل دوستان
زکین خواهی کید پرداختم	چو شد دوست با دوست درساختم

بقنوج خواهم شدن سوی فور	خدایار بادم درین راه دور
به بینم کز آنجا چه پیش آیدم	مگر کار بر کام خویش آیدم

تو هم نایب ما بهر مرز و بوم	ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را بفیروزی آوازه ده	ز نامردمی خرمی تازه ده

سپاهی و شهری و برنا و پیر	که از ملک ما هستشان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن	دعاخواه و درویش را داد کن

نبشت اینچنین نامه از سروری	فرستاد یکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار	برآراست تا شد سوی آن دیار

بسی دادش از استواران خویش	همان استواری خود کرده بیش
بپایین آن عهد پیرایه سنج	فرستاد چندین شتر بار گنج

دگر گنج را در زمین کرد جای	نمونش بگذاشت با رهنمای
بدستور دانا وثیقه نبشت	که از دانش و داد بودش سرشت

خبر دادش از جمله نیک و بد	ز فیروزی نیکخواهان خود
بفارغ دلی چون بیاسود شاه	سوی فور زنان زد در بارگاه

می نوش میخورد بر یاد کی	خوشا شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان	که زو مرد فرتوت گردد جوان

بمن ده که تا زو جوانی کنم	گل زرد را ارغوانی کنم

سعادت بهار روی بنمود باز	نوازنده سازی نواخت ساز



لشکر فرستادن اسکندر بقنوج بجنگ فور

سخن را گزارش بپایی رسید	سخنگو به همواری رسید
گزارش کنان نغز کن مغز را	گزارش ده این نامه نغز را

چو ترک حصاری بکار اوفتاد / عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای شب همچو هندو زنی / شده جوز نان کرده سر برزنی

شهنشه فرود آمد از بارگی / همان لشکرش نیز یکبارگی
بتدبیر آسایش آورد رای / بخفتند تا روز مرغی ز جای

چو خاتون یغما بخلخال زر / ز خرگاه خلخ بر آورد سر
جهانی چو هندو و بدود افکنی / چو یغما و خلخ شد از روشنی

ز کوس شهنشه بر آمد خروش / بیغما و خلخ در افتاد جوش
شه عالم آهنج گیتی نورد / دران خاک یکماه کرد آبخورد

طویله زدند آخر انگیختند / بشبر آخوران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولاد پوشان ستوه

در آمد یکی سیل از ایران زمین / که نه چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت / ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

نهنگی کش زمین را اثر تا کند / هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در هیچ بوم / نیامد چنو تند شیری ز روم

جنش داغ بر روی فرمان اوست / سیه پوشی زنگ زافغان اوست
بدارا رسانید تاراج را / ز شاهان هند و ستد تاج را

چو فارغ شد از غارت فوریان / کمر بست بر چین و فغفوریان
از آن ژرف دریا در آید ز جای / ندارد دران داوری کوه پای

بترسید خاقان و زد رای پس / که بود از چنان دشمنی جای ترس
بهر مرزبان خطی از خون نبشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز شاه خطا تا بخان ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه سپنجاب و فرغانه را / دگر مرزداران فرزانه را

ز خرخیز و ز چاج و ز کاشغر / بهر پهلوانی خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر هم آموده شد / دل خان خانان برآسوده شد

بکوه رونده در آورد پای / چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش تر دیک شاه / طویله فرو بست و زد بارگاه

شب و روز ترسیدی از شهریار / که با او چه سبازی آرد بکار
نهان [illegible] جاسوس را بازجست / که تا حال او باز گوید درست

خبر دادش آن مرد پنهان پژوه / که شاهیست با شوکت و با شکوه
[illegible] دهش دارد و مردمی / فرشته ست با صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیز هش / بخلوت سخنگو بزحمت خمش
بسنگ و سکونت بر آرد نفس / نکوشد بتعجیل در خون کس

ستم را زیان عدل را سود ازو / خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیارد ز کس جز بنیکی بیاد / نگردد ز اندوه کس نیز شاد

ندیدم کسی کو بر و دست برد / نه مردانه کو زهمش بمرد
مگر تیرش از جعبه آرشست / که از نوک او خاره با خارشست

چو شمشیر گیرد بود چون درخش / چو می در کف آرد شود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد / همه مغز حکمت بکار آورد

سخن نشنود کان نباشد درست / نگیرد بدو نیز رفته خویش سست
بهر جایگه رونق انگیز کار / بجز در شبستان و جز در شکار

بنخجیر کردن ندارد درنگ / شکیبا شود چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او / ملک بر ملک زاد بر زاد او

بمیدان سر شهریاران بود … بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیال عجیب آیدش … چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان سکیبست و اندک سخن … که راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون شود کینه ور … نبخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند … همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها … جوانان برد سوی پیکارها
پناهد بایزد به بیگاه و گاه … نیفتد ببد مرد ایزد پناه
چو در زین کشد سرو آزاد را … براسپی که پیل افکند باد را
هم آورد او گر بود زنده پیل … کم از قطره باشد بر رود نیل
مبادا که اسبش حرونی کند … که از خام شیر اسب خونی کند
پس و پیش خنجر جهاند چو بار … چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان که افسر نشان داشتند … جهانرا بلشکرکشان داشتند
جز او نیست در لشکر تیغ زن … زنی لشکر آرای لشکرشکن
نبیند بشد از هیچ خونخواره … مگر گر ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند بارگه را بساط … باندازه خنده چو باید نشاط
نه بیند ز تعظیم خود در کسی … چو بیند نوازش کند هم بسی
خزینه ست بخشندن گو[illegible] … [illegible] داد دون شهر[illegible]
نخواهند کان گر کسی زر دهد … بجای زر او شهر و کشور دهد
مرادی که آرد دل شه [illegible] … [illegible]هد روزگارش بکم روزگا[illegible]
چو خاقان خبر یافت زان بخردی … شکوهید از آن فره ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم شد … پس سخن بدیدار او گرم شد
براندیشه جنگ بربست راه … بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند … که ترکان چنین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام … بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند … نه مردی که آزاد مردی کند
مرا و شمارا سبک راه کرد … بما بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین در ابروی تنگ … که در چین بگرید بر و خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود … رساند خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند … که بر مشتری مهره داند فشاند
یکی نامه درخواست آراسته … فروزان تر از ماه ناکاسته



نامه نوشتن سکندر نزد خاقان

سخن ساخته در گزارش دو نیم … یکی بیم را امید و دیگر به بیم
دبیر قلم زن قلم برگرفت … نخستین سخن زآفرین در گرفت
جهان آفریننده را کرد یاد … که بی یاد او آفرینش مباد
خدایی که امید و آرام از اوست … دل مرد جوینده را کام از اوست
به بیچارگی چاره کار ما … در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج … چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهانرا بند از نه پیچ ساز … بفرمان او نقش بست این طراز
گزینده کسی کو بفرمان اوست … بر آن آفرین کآفرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداختند … سخن در زبان شه انداختند
که این نامه از اسکندر چیره دست … بخاقان که باد اسکندر پرست

یونان

بفرمان دارای چرخ کبود زما باد بر خان خانان درود
چنان داند آن خسرو دادبخش که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ ایران زمین آمدیم بمهمان جیپال چین آمدیم
بآن دل که از راه فرمانبری کند میهمان را پرستشگری
بسهر شما گر بلند آفتاب ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم ز مغرب بمشرق زمین تاختم
ز پایین که آفتاب بلند سوی جلوه گاهش رساندم سمند
بهندوستان کاشتم مشک بید نگارم بچین یاسمین سپید
اگر ترسی از پیچ دوران من مپیچان سر از خط فرمان من
وگر پیچی از امر من رای و هوش به پیچاندت چرخ پیچنده گوش
بجای سیاوز که این تند شیر بنخجیرگوران در آید دلیر
بگردان پی شیر ازین بوستان مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند که بر باد پستان سرو آورند
ببین تا بشمشیر من روز جنگ چه دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور چه کردم بجای فرومایه فور
دگر خسروانه بنیروی بخت بسر چون در آوردم از تاج و تخت
گرایدون که آید فریدون بمن گرفتار گردد همیدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم ز بیگانه آن خانه پرداختم
کسی کو مرا آنک خواهی نمود ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را بخود زینهار نگشتم بر آن گفته زینهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون نبردم سر از عهد و پیمان برون
که یغمایی و چینی آرم بدست بیغمای چین زان نیارم نشست
مرا خود بسی زر دریا بیست غلامان چینی و یغما بیست
بسی بهتر از ملک ایران بچین بزیر آمدن ز آسمان بر زمین
چه داری تو ای ترک چین در دماغ که بر باد صرصر فروزی چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج چرا با هژبران کنی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه چو شد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی بجوزی بر آتش بر انداختی
وگر پیش اقبال باز آمدی کجا عذر اگر عذرساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار که در سلسله مارست یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند ز تقصیر من در خروش آمدند
نه برانم آهوی چین دیده اند کم آهوی فربه چنین دیده اند
بژیدند ز نخجیر شیران من دلیرند بر خون دلیران من
که بر تیر و منقار پیکان تیز فکندند از شعب جعبه را زیر زیر
سنان چشم در راه این دشمنیست گرانجانی کز من صد منیست
غلامان ترکم چو گیرند شست به تیری بسد لشکری را شکست
اگر خسرو هشت ایران بود همه تاج این هشت کیران بود
چو بر دوده دود من بر گذشت اگر نقش چین بود شد دود دشت
زبونند آزرم چون بگذرم بباد آورم ابر کین آب خوارزم
چو تیرم گذر بر دلیران کند نشانه ز پهلوی شیران کند

سنانم چنان اژدها خورد
که طوفان آتش کبابا خورد

گرم ژرف دریا بود سهم برد
ز دریا برآرم بشمشیر گرد

وگر کوه باشد بجو بشانمش
بزنگار آهن بشو پانمش

بهم بخیهٔ پیل را بشکنم
شه پیل تن بلکه پیل افکنم

سرین چو زدن گور و پشت گوزن
ندارد بر شیر درنده وزن

چو شاهین بحری درآید بکار
دهد ماهیان را ز مرغان شکار

شما ماهیانید بی پا و چنگ
مرا اژدها در دهن چون نهنگ

سگان بزرگان استخوان میخورند
بدندان چون تیغ نان میخورند

بهر جا که نیروی من پی فشرد
مرا بود پیروزی و دست برد

چو کین آوری کین ستانی کنم
شوی مهربان مهربانی کنم

اگر کوه سرت باید وگر نهنگ
ز دریای من برد و آید بچنگ

ندیدی مگر تیغ انگیخته
نهنگی و کوه بر او ریخته

من آن گنج و آن اژدها پیکرم
که زهر است و پازهر در ساغرم

بنزد تو از گنج و از اژدها
خبر ده بمن تا چه دارد بها

گرایی تنت در بر ندآورم
وگرنی سرت زیر بند آورم

درستی و نرمی نمودم ترا
باین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای خاکی گیتی بر درم
چو خورشید از خاک چین بگذرم

وگرنی در اندازم از راه کین
همه خاک چین را بدریای چین

چو نامه بخوانی بسازی درنگ
نمایی بمن صورت صلح و جنگ

تغافل نسازی که سیلاب تیز
بجوشد درابر سیلاب ریز

زبان دان یکی مردم شناس
طلب کرد کز کس ندارد هراس

فرستاد تا نامه نغز برد
بمهر سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند عنوان شاه
فرو خواست افتادن از اوج گاه

از آن هیبتش بر دل آمد هراس
که زیرک منش بود و زیرک شناس

دو پیکر خیالی برو بست راه
که بر شه زنم یا شوم نزد شاه

دو رنگی در اندیشه تاب آورد
سر چاره گر زیر خواب آورد

جواب نامهٔ سکندر از خاقان و رفتن خاقان بسوی

بیا ساقی آن باده چون گلاب
برافشان بمن درآیم ز خواب

گلابی که آب جگرها بدوست
دوای همه دردسرها بدوست

رقیب مناخیز و در پیش کن
تو شو نیز و اندیشهٔ خویش کن

ز تشویش خاطر جدا کن مرا
باندیشه خود رها کن مرا

ندارم سر گفت و گوی کسی
مرا گفت و گو هست با خود بسی

گر آید حریداری از دور دست
که با کان گوهر شود هم نشست

تماشای گنج نظامی کند
ببزم سخن شادکامی کند

بگو خواجه خانه در خانه نیست
وگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای پی خجسته رقیب
که شد دشمنی با غریبان غریب

در باروی کسان در مبند
که دربستن در بود ناپسند

چو بازار سخن نام دریا نهاد
در ما چو دریا بباید گشاد

در خانه بگشای و آبی بزن
چو مه خیمه در خرابی بزن

رها کن که آیند جویندگان
ببینند در شاه گویندگان

که فردا چو رخ در نقاب آورم
ز گیله بجیلان شتاب آورم

بسالی

بسا کس که آید خریدار من   نیابد رهی سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری   نگارنده بیند بهر دفتری
سخن بین کزو دور چون ماندهام   کجا بودم او هم کجا ماندهام
گزارنده گنج آراسته   جواهر چنین داد ازان خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب   سر از چنبر آورد چون آفتاب
خبر یافته کامد بدان مرز و بوم   دمنده چنان اژدهایی ز روم
همان نامهٔ شاه برخوانده بود   دران کار حیران فرو مانده بود
باندیشهٔ پاک و رای درست   سر رشتهٔ کار خود باز جست
نخستین چنین دید رایش صواب   که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک و سان   نویسنده چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه   سخن را درو پایه دارد نگاه
زناف قلم دست چابک دبیر   پراکند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب   که در مغز مردم نماید نهیب
حفاظی که امیدواری دهد   عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد ره جنگ را   فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان تندهایی چو پیکان تیز   دری در تواضع دری در ستیز
طراز سر نامه بود از نخست   بنامی کزو نامها شد درست
خداوندی یار و یار همه   بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز   توانا کن ناتوانا نواز
علم برکش روشنایی سپهر   قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش هر کار جنبش پذیر   سکونت ده نقطه جایگیر
بدیدآور هرچه آمد بدید   رساننده هرچه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست   کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس   خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین   کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در نوازش شهریار   که بادا آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید   بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست   بر ایران و توران ترا بود دست
ز هر کار مغرب چو پرداختی   علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر   هنوزت نشد دل بیکبار سیر
عنان بازکش کاژدها در رهست   فسانه درازست و شب کوتهست
سکندر توئی شاه ایران و روم   منم کارفرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی نقشه کوش   یکی دیگر از من بتندی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی   همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری بانجا گشت و بس   کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا در انداختند   دگر قطره زو باز نشناختند
حضور تو در صوب این سنگلاخ   دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزدشناس   فزون کرد نزد ایزد سپاس
چو ایزد بمن نعمتی در فزود   سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج   گزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز   که هر جا که آری تو لشکر فراز
فرستی تنی چند از اهل روم   ببازارگانی دران مرز و بوم

بدان تا خرند انچه باید خورد	طعامی کز و پیش اید از گرم و سرد	بسوزند و ریزند یکسر بچاه	ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر کردد تهی	تو چون اژدها بر سر گنج نهی	ستانی ز بی برگی آن بوم را	چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز	که کر دانم از شهر خود این نیاز	اگرچه بزرق و فسون ساختن	نشاید ز چین توشه پرداختن
ولیکن آشتی بر پرخاش و جنگ	که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ	مکن کشته چینیان را خراب	که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گرچه دستت قویست	که حکم خدا برتر از خسرویست	خردمند را نیست کز مغز تیز	کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمد عالمی چون خرد	بحکم تو هر کاری از نیک و بد	کسی کو کسی را نشاید بکار	شمارنده رو بر نکیرد شمار
باصل از جهان ناو پهنای ترست	که فرمان و فرماکهی تراست	همه چیز را اصل باید درست	که باشد خلل در بناهای سست
زبان از نفیسه کردن عقیق ابدار	رسانیدن میوه باشد بزور	کند هر کسی سیب را خانه بس	ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید	ستم ناید از شاه عادل پدید	ستمکاره کار از مکن یاوری	که برتند رویت ازین داوری
نکو رای چون رای بد کند	خرابی در آبادی خود کند	چو گردد جهان گاه گاه از نورد	بگرمای گرم و بسرمای برد
دران گرم و سردی سیلاب جوی	که گردانداز عادت خویش روی	همان به که هر فصلی از فصل سال	بخاصیت خود نماید جمال
ربیع از ربیعی نشاید شکست	تموز از تموزی آورد دست	مزاج ار بکردد ز ترتیب کار	بکردد برو کردش روزکار
سکندر بانصاف نام آورست	وگرنه ز نامه کش اسکندرست	مپندار کز من نیاید نبرد	برآرم کز جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج	ز هندوستان آورندم خراج	هزبر ژیان را در آرم بزیر	زنم طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری	نیم با تو در جستن داوری	گر از بهر آن کردی این کرکتاز	که چون بندگان پشت آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین	نه من جمله کشور خدایان چنین	بهار آرزو کاوری در قیاس	بفرمان بری بپذرم سپاس
درین داوری هیچ بیغاره نیست	ز فرمان پرستی مرا چاره نیست	جوابی چنین خوب و خاطر نواز	بقاصد سپردند تا رفت باز
چو بر خواند پاسخ شه شیر زور	یکی بنده تر شد ز نخجیر کور	سپهدار چین از شبیخون شاه	بنود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزنامه افتاب	بهی جلوه تر بود بر خاک و آب	سپهدار چین از سر هوش و رای	سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او	جهان روشن از رای پر نور او	حسابی که خاقان بر انداختی	بفرمان او کار آن ساختی
در آن کار زان کاردان رای جست	که در کارها داشت رای درست	که چون دارم این داوری را بسیج	چگونه دهم چرخ را گوش هیچ

چه مهره برآرایم از مهر و کین	بدین چین که آمد در ابروی چین	اگر حرب سازم مخالف قویست	بتارک برش تاج کیخسرویست
وگر بر ستیزش مدارا کنم	زبونی بجنگ آشکارا کنم	ندانم که مقصود این شهریار	چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر	که هست از نصیحت ترا ناگزیر	براندیشم از تندی رای تو	که تندی شود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت	زبون گشتن از کار دور آیدت	جهانداری آمد چنین زورمند	در دوستی را برو در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت	نشاید درین کار ماندن شگفت	چه پنداشتی کار بازیست این	همه نکته کارسازیست این
بدین گونه کاری خدایی بود	خصومت خدا آزمایی بود	نشاید زدن تیغ با آفتاب	نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شو ار نی سپهر بلند	بدولت گرایان رساند گزند	نه اقبال را شاید انداختن	نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل نیک بخت	که افکندن مقبلان هست سخت	چو مقبل کمر بست پیش از کفش	طپانچه نشاید زدن با درفش
بیک ماه کم پیش او بساز	که بیگانه اینجا نماند دراز	مزن سنگ بر آبگینه نخست	که چون بشکند دیر گردد درست
بکلکان زنی بر ستون سرای	گل افتد نشان لگد بازجای	درستی بود زخم مار از خون	ولی زخمه موی نارد برون
دران کوشش کین اژدهای سیاه	بیازرم باید برین بوم راه	بجنبی بر آن زور نفرین رسید	که این اژدها بر در چین رسید
مپندار کز گنبد لاجورد	رسد جامهٔ بی کبودی ببرد	نوای جهان خارج آهنگیست	خلل در بریشم نه در چنگیست
درین پرده گر سازگاری کنی	هم آهنگ را به که یاری کنی	طرف دار چین چون دران داوری	بکوشش ندید از فلک یاوری
ازان چاره‌ها کاختیار آمدش	پرستشگری در شمار آمدش	دران عزم شد کاورد سر براه	برسم رسولان شود نزد شاه
به پند جهانداری شاه را	همان سرفرازان درگاه را	سحرگه که زورق کش آفتاب	ز ساحل برافکند زورق بآب
سپهدار چین شهریار ختن	رسولی برآراست از خویشتن	بلشکرگه شاه عالم شتافت	بدانسان که او را کسی در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی	ازان آمدن یافت شاه آگهی	که خاقان رسولی فرستاد چست	بدیدن مبارک بگفتن درست
بفرمود چندانکه بارش دهند	بجای رسولان قرارش دهند	درآمد پیام آور سرفراز	پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند بپای	سخنهای فرموده آرد بجای	بفرمان شاه آن سخنگوی مرد	نشست و نشانده را یاد کرد
زمانی شد و دیده بر هم نزد	بنیک و بد خویشتن دم نزد	ز پرکاری آن حلقه مدهوش ماند	دران حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار	که پیغامی از نیک داری بیار	مه روی پوشیده در زیر میغ	بگوهر زبانی درآمد چو تیغ

گرامی شد شاه ایران و روم / برومند باد این همه مرز و بوم
ز چین تا دگر بارهٔ قصار چین / بفرمان او باد یکسر زمین
جهان بی در بار کاهش مباد / سریر جهان بی نیایش مباد
نهفته سخنهاست در بار من / گران در خور اینست گفتار من
فرستندهٔ من چنان دید رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او / جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن اینجا بود در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان خواستن / بکوشید در خلوت آراستن
بفرمود کز زنگی پای بند / نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را یکی یاد کرد / کشیدند در زیر زنجیر از
سرای انکه از خلق پرداختند / همان خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی در آن جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی گره برگشاد / سراغاز آن از دعا در گشاد
که تا سبزه روینده باشد بباغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
بدانم که گر بنده را شهریار / ستاید نیایش بیاید بکار
گر از راز پوشیده آگاهیست / به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصدم خود فرستاده‌ام / گران پیش کالکندی افتاده‌ام
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده نشمرد بازار او
ببندی برو بانگ بر زد درشت / که پیدا بود در روی پیدا زشت
شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب / ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
چه گستاخ رویی بر این دشت / که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بی هیبتی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من / که سنگ افگنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنین داد خاقان چین / که ای در خور صد هزار آفرین
باین بار که زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته درایم ز در / نزد دم مرا تیغ بدخواه سر
سیه شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن کند خون او تند شیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی شیر از او دور نیست
مرا هم شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر کان جنایت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومت گری برگرفتم ز راه / باین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی / نبرد سر مهربانان کسی

وگر نیز کردم گناهی بزرگ / غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده‌تر زان شد انصاف شاه / که رحمت بود خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد به بند / ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داور است / خدایش به هر کار زان یاور است
از آن چرب گفتار و شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان
بدو نیک گفت آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو / که بینم رضای تو و راه تو
گزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آغاز و آرام چیست
گر از دسترس باشد از روزگار / کنم بر عرض شاه را کامکار
گران کام بگشاید از دست من / همان تیر دور افگند از شست من
زمین را ببوسم ز خواهشگری / مگر دور گردد به شه داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ با تیر و تیغ
گهر چون به آسانی آید به چنگ / نسنجی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تخت فور / ز فرمان بری نیست این بنده دور
وگر بگذری از محابای من / نبخشی به من جای آبای من
پذیرنده مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم
بچین بر قبا بسته برچین مباش / قبای ترا گو یکی چین مباش
ز جعد غلامان کشور بها / بکن بر چو من بنده چینی رها
گرفتار چین کی بود روی ماه / ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم باقصای چین / که آرم بکف ملک توران زمین
بداندیش را سر درآرم بخاک / کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری / نشانم جداگانه فرمانبری
چو بودی شبیخون شمشیر من / نهادی به تسلیم سر زیر من
سرت را سر بر بلندی دهم / ز تاج خودت بهره‌مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کار با تو بسخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کسی هفت ساله مرا دخل بیش
چو آری بمن عبره هفت سال / دگر عبرها بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد / جوابی پسندیده‌تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
چنان به که پاداش مالم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز اوی / پسند آمد و گرم شد مغز اوی
بدو گفت شش ساله دخل دیار / بپامزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیک ساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر / بآنج می‌گشت فیروزبهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شاه از چه گفتار خود را بجای / بیارد که نیروش باد از خدای
مرا برچنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست

که چون من کشم دخل یکساله پیش / بهم بر نهم لشکر از جای خویش
بتعوید بازو کنم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون ریزش شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی / که در بیوفایی نکوشد کسی
نجویند کین تا رهد از مهر / اگر گردش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار / کنند آن فرومایه را آشکار
زنند زرش پایه برتر نهند / به تارک ترش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز / بلشکرگه خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند / که مهد زمین گاو بر گنج زاند
سکندر منش کرد بر باده تیز / زمی کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از که شام تا صبحدم / روان کرد بر یاد جم جام جم
خسک ریخته بر گذر خواب را / فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس / نه باز از لشکر نه او از پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند / همی داشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیدهبانی ز راه / که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید اینک از دور خاقان چین / بدانسان که لرزد برش بر زمین
جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آید ز راه / شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر بازجویند بسی / نه بینند یک جای خندان کسی
همه آلت جنگ برداشته / چو دریایی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل / زمانا بدو نیست پیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد / برآراست لشکر برسم نبرد
به پرخاش خاقان کمر بست چست / که بشکست پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند / به ابرو دراز چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سرآهنگ با ساقه از تیر و تیغ / برآورده کوهی ز دریای میغ
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه / باواز گفتا کدامست شاه
بگوید کارد عنان سوی من / ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید / قبای قزاگین بچین درکشید
برون راند پیل افکن خویش را / ز رخ افکند پیل بداندیش را
بنفرین ترکان زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد
ز چینی بخر چین ابرو مخواه / ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند
وگر نی پس آنچنان آشتی / ره خشمناکی چه برداشتی
از آن دوستی جستن اول چه بود / وزین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی / درستی فراوان و قول اندکی
خبر بی که مهر شما کین بود / دل ترک چین پر خم و چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان پر ز چین قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو / ببد عهدی اکنون برآری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت / وگر سد یاجوج شد لشکرت
بجنبد ز یاجوج پولاد خای / سکندر چو سد سکندر ز جای

تذروی که بر روی شیر آید زمان / بنخجیر شاهینش آید گمان
ملخ چون پر سرخ را ساز داد / بگنجشک خطی بخون باز داد

اگر سر گرایی بپایم کلاه / وگر پوزش آری بذیرم گناه
فرا زیب زنبور در کیش نیست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست

سپهدار چین گفت ای شهریار / نپیچیده‌ام گردن از زینهار
همان نیکخواهم که بودم نخست / بسوگند محکم بپیمان درست

چو بشکستم اندر رای پیمان تو / نه بندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوشبو کنی مجمر از عود من

بدانی که من با چنین دستگاه / که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و زور کور / که برگردم از جنگ بی دست زور

بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن بر اختت یاری گرست / زمینت رهی آسمان چاکرست

ستیزند کی با خداوند بخت / ستیزنده را سر برد بر درخت
فلک میکند شاه را یاوری / مرا کی بود با فلک داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو عذرساز / پیاده بنزدیک او شد فراز

بفرمان کی مرکبش در کشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد

چراغش دگر کرد و بسیار چیز / رها داد شه از دخل بیگانه نیز
چو شد شاه را خان خانان رهی / خصومت شد از خاندانها تهی

دو لشکر یکی شد بران هیچ جای / دو لشکرشکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند / بداد و ستد در هم آمیختند

سپهدار چین هر دم از چین دیار / فرستاد نزلی سوی شهریار
که درگه‌نشینان شه را تمام / کفایت شد از نزل در صبح و شام

بهم بود رود و می و جامشان / همان نزد یکدیگر آرامشان
چو از می بنخجیر پرداختند / بیکجای نخجیر می ساختند

نخوردند بی یکدگر باده / بازادی از خود سر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون جان مرا درخورست

مگر نو کند عمر پژمرده را / بجوش آرد این خون افسرده را



یکی روز خرم تر از نوبهار / گزیده ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ / سماطین صفها برآورده تنگ

بمی مجلس و چهره آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
دران خرمیهای با ناز و نوش / رسیده ز لب موج کوثر بگوش

سخن می شد از کار کارآگهان / که زیرک ترین کیست اندر جهان
زمین خیز هر کشور از دهر چیست / بهر کشور از پیشها بهر چیست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری — ز هندوستان خیزد از بتگری
یکی گفت بر مردم شوربخت — ز بابل رسد جادوی های سخت

یکی گفت کاید که اتفاق — سرود از خراسان و رود از عراق
نمودند هر یک بکتا ز خویش — نموداری از نقش پرکار خویش

بران شد سرانجام کار اتفاق — که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند — حجابی فرود آورد نقش بند

برین گوشه رومی کند دست کار — بران گوشه چینی نگارد نگار
نه بینند پیرایش یکدگر — مگر مدتی دعوی آید به سر

چو زان کار کردند پرداخته — حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام — نوآیین تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت — در آن حجره طاق چون طاق جفت
یکی مدتی از کار پرداختند — میان بر ز پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو از رنگ را — تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند از آن کار نظارگی — بعبرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده اند آن دو صورتگزار — دو اثر زنگ را بر یکی شان نگار
میان دو پرکار بنشست شاه — درین و در آن کرد نیکو نگاه

نه بشناخت از یکدگر بازشان — نه پی برد بر پرده رازشان
بسی راز آن در نظر بازجست — نشد صورت حال روی درست

ولی در میانه یکی فرق بود — که این می پذیرفت و آن می نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را — بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد و چندان شتافت — کز آن نقش سررشته باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند — حجابی دگر در میان ساختند

چو آمد حجابی میان دو کاخ — یکی تنگدل شد یکی رو فراخ
رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ — بر آیینه چینی افتاد زنگ

چو شد صفه چینیان بی نگار — شگفتی فرو ماند از آن شهریار
دگرره حجاب از میان برکشید — همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته — بصیقل آن رقم دارد اندوخته
در آن وقت کان شغل می ساختند — میانه حجابی برافراختند

بصورتگری بود رومی بپای — مصقل همی کرد رومی سرای
هر آن نقش کان صفه گیرنده شد — بافروزش این پذیرنده شد

بران رفت فتوی در آن داوری — که هست از بصر هر دو را یاوری

نداند چو رومی کسی نقش بست — که صیقل رومی بود چیره دست

داستان مانی و نقاشان چین

شنیدم که مانی بصورتگری — ز ری سوی چین شد به پیغمبری
ازو چینیان چون خبر یافتند — بدان راه پیشینه بشتافتند

درفشنده حوضی ز بلور ناب — بران راه بستند چون حوض آب
گزارندگیهای کلک دبیر — برانگیخته موج از آن آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار — شکن بر شکن میرود در کنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست — بسبزی بران حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور — دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه سرفراز — سر کوزه خشک بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضه سنگ پست / سفالین بد آن کوزه حالی شکست
چو دانست مانی که در راه او / بدان حوضه چینیان چاه او
برآورد کلکی بآیین و زیب / رقم زد بران حوض مانی فریب
نگارید از آن کلک فرمان پذیر / سگی مرده بر روی آن آبگیر
دو کرم جوشنده بیش از قیاس / کزو تشنه را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه بدان حوض آب / سگ مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش / که مانی در آن آب زد دورباش
ز بس جادوییهای فرهنگ او / بدو بگرویدند و ارژنگ او
ببین تا دگرباره چون تاختم / سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز / برخشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان می فزود / هم آن را هم این را جهان می ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج / کزین پس بباز فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام / تویی قبله هر جا که سازی مقام
کجا موکب شه کند تاختن / ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش / عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه / فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
کمربسته خاقان بفرمان بری / بگوش اندرون حلقه چاکری
بآیین خود نزل شه می رساند / بدان مهر خود را بمه می رساند
اگر چه ملک داشت بالاترش / زمان تا زمان بود بالاترش
چو پایه دهد مرد را شهریار / نباید که برگیرد از خود شمار
ببالاترین پایه پستی کند / همان دعوی زیردستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف / که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم / که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بشاهان چین دستگاهی نمود / که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد / ز پیشانی چینیان چین گشاد
یکی در نماند از خلایق کسی / که خزی نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکویی / بآن تنگ چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان / بچشم و سر شاه سوگندشان

مهمانی کردن خاقان سکندر را

بیا ساقی آزاد کن گردنم / سرشک قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صرف پالودگی / فرو شوید از دامن آلودگی
بکن برگی ای ترک چینی نگار / بیا ساعتی چین برابرو میار
دلم را بدلداری شاد کن / ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین بار تست / مکن خرج چون روز بازار تست
بخور خیری از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان در مبند / که گردی ز ناخوردگی دردمند
چنان نیز کیسه مپرداز گنج / که آیی ز بیهوده خواری برنج
باندازه کن بر انداز خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رسته ز سوزن فرو فن ترکی / بسا چشم سوزن که در سر کنی
سخن را گزارشگر نقش بند / چنین نقش بر زد بچینی پرند

گر آوازهٔ شه جهان گشت پر / که چین را در آموده دامن بدر
شب و روز خاقان در آن کرد صرف / که شه را دهد پایمردی شگرف

ملوکانه مهمانی سازدش / جهان در رسم مرکب اندازدش
کشید پیشکشهای شاهانه پیش / باندازهٔ پایهٔ کار خویش

یکی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران بر و شیره هشت

چنان از می و میوهٔ خوشگوار / برآراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزویی بعالم نبود / که یک یک بر آن خوان فراهم نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز / ببادام شیرینش آگنده مغز

ظرایف نه زانسان که دنیاپرست / یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر نه چندان که جوهرشناس / کند نیم آن را بسالی قیاس

چو شد خانهٔ گنج پرداخته / بران گونه مهمانی ساخته
شه ترک با شهرگان دیار / بخواهشگری شد بر شهریار

زمین داد بوسه بر آیین پیش / فرو داد زمین بوس او قدر خویش
نیایش کنان گفت اگر بخت شاه / کند بر سر تخت این بنده راه

سرش را بافسر گرامی کند / باین سر بر از کیش نامی کند
پذیرفت شه خواهشش کرم او / ز رفتن نگه داشت آزرم او

شه و لشکر شه بیکبارگی / بران خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند / رواق و برآمد بچرخ بلند

سکندر چو بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب / در و چشمهٔ در چو دریای آب

نشاندی بر آن تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بسته بر پای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملکوار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آیند خورد / ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ / چو برگ زر از برگ ریزان شاخ

در آن آرزوگاه فرخار دیس / نگرد آرزو با معالی نکیس
بهشتی صنعت هر چه در خواستند / بران مایده خوان برآراستند

چو خوردند هرگونه خوردها / نمودند بر باده ناوردها
نشاط می قرمزی ساختند / بساطی هم از قرمز انداختند

نشسته برامش ز هر کشوری / غریب اوستادی و رامشگری
نواساز خنیاگران شگرف / بقانون اوزان در آورده حرف

بریشم نوازان مغنی سرود / بگردون در آورده آواز رود
سرایندگان از ره پهلوی / ز بس نغمه داده نوا را نوی

سمان پای کوبان کشمیرزاد / معلق زنان از رقص چون دیو باد
ز یونانیان ارغنون زن بسی / که بردند هوش از دل هر کسی

کمر بسته رومی و چینی بهم / برآورده از روم و ز چین علم
در گنج بگشاد چیپال چین / بپرداخت از گنج فاقور زمین

نخست از خواهر درآمد بکار | زدراعه و درع گوهرنگار
زبلور تابنده چون آفتاب | یکی دست مجلس بتری چو آب
ز دیبای چینی بخروارها | هم از مشک چین بار وی انبارها
طبقهای کافور با بوی مشک | ز کافور تو بیشتر عود خشک
کلاههای چاچی و چینی پرند | گرانمایه شمشیرها نیز چند
نگاور سمندان ختلی خرام | همه تازه پیکر همه تیز گام
یکی کاروان جمله شاهین و باز | بچرخ و کلنگ افکنی تیز تاز
چهل پیل با تخت و برگستوان | بلند و قوی مغز و تخت استخوان
غلامان لشکر شکن خیل خیل | کنیزان گوهر در مرده از ذیل
چو زنای چنین پیش مهمان کشید | خزان شکمها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد | گران گنج هر تحفه ساز کرد
خرامنده ختلی فسی دم سیاه | نگاور تر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی | نشینندهاش از نوید آگهی
سوی دو دوا از آهوان در شتاب | بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر | بدریا در از ماهیان تیزتر
نجابک روی پیکرش نو نژاد | بگردندگی کینهش همچو باد
بانگیزش از آسمان کم نبود | صبا هم و میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد باوردگاه | که وا ماند از و وهم در نیمه راه
ورش راه در که فکنده در وقت سوز | فکنده فرس پیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلع خرام | خواندیشه در وقت رفتن تمام
سمندی چه گویم سمند رفشی | سمند رفشی به سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر | ز خواب شب فتنه شوریده تر
چو دوران درآمد شدن تیز بال | شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابی چو لاله در چنگ او | عقابان سیه جامه از ننگ او
بسی خون که کرده در گردنش | عقابی چنگ عقاب افکنش
جگرهای سیمرغ در تاختن | شکارش همه کرگدن تاختن
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم | خدا آفرینش نه نداده و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام | بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم پاکیزه روی | گل اندام و شکر لب و مشک بوی
بچه چون بهشتی بر آراسته | فریبی صد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند | مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
برو غبغبی کاب از وی چکید | بر آتش بر آب معلق که دید
زخش بر بنفشه گل انداخته | بنفشه نگهبان گل ساخته
زابرو کمان کرده و زغمزه تیر | به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو چیز دوی از لطف اندام وی | ز حلقش پدید آمدی رنگ می
سهی سرو مانند بالای او | شکر بنده و شهد مولای او
کمر بسته زلف او مشکناب | که زلفش کمر بسته بر آفتاب
سخن گوی شهدی شکرپاره | بشهد و شکر بر ستمکاره
بلورین تن و قاقمین پشت وی | بشکل دم قاقم انگشت وی
زمین زنخ گوی انگیخته | بر و طوق از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی | زمه طوق برده ز خورشید گوی
هزار آفرین بر چنان دایه | که پروردار اینسان گرانمایه

نزد بر کس از تنگ چشمی نظر   ز چشمش دهانش بسی تنگ‌تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان   همان نام او نیست اندر جهان
رساننده نامهٔ ارجمند   بتعریف آن نامه سر بلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز   عزیزند بر شاه بادا عزیز
نه کس را چنین خیلی بر نشست   نه مرغی چنین آید آسان بدست
بکعبه چه حاجت که هنگام کار   هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست   که در خوبرویی کسش یار نیست
سه خصلت درو ما در آورد هست   که آن چهارم نیاید بدست
یکی خوبرویی و زیبندگی   که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد   نه پیچد عنان از مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی بانگ رود   که از زهره خوشتر سراید سرود
خور او از خود برکشد زیر و زار   بخسبد بر آواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام چست   خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی   نپذرفته بود آن ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود   که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیم تن نی که روئین تنست   ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود   شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن   پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار   ز نا آزمودی ندید استوار
به پذرفتش حلقه در گوش کرد   چو پذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه   شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام   برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد   برامش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در رود و می   دگر باره شد مرکبش تیزپی
سوی بازگشتن بسیچید کار   بگردندگی گشت چون روزگار
پریچهره ترکی که خاقان چین   بشه داد تا داردش نازنین
از انجا که شه را نیامد پسند   چو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت آن ماه چون آفتاب   فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه   همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست   ز شب بازی آورد گویی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد   عنان زانچه کانی خود سپرد
برآمد بطیاره گوی کن   فرس پیل بالا و شه پیل تن
علم برکشیدند گردنکشان   پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکرگه عرض فرسنگ بود   بیابان بنخجیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای جند   زمین بر زمین بود زیر پرند
سپه چون درآمد بعرض شمار   گزیده درو بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ   چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه   سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز هندوان آهن کلاه   چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل منجوق پهلوی   روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص   چو بر شوشهٔ نقره زر خلاص
وشاقان چو سبزه چو آب نیل   ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل

فرمان

ندیمان شایسته برگرد شاه / که آسمان از ایشان شود درج راه
خرامان شده خسرو خسروان / طرفدار چین در رکابش روان
جهانشه نوشت بلختی زمین / اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانهٔ خویش باز / باقلیم ترکان کند ترک تاز
جهانجوی را هر که بدرود کرد / بآب مژه روی را ورد کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد / زصحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود / بفرمود تا لشکر آمد فرود
بران فرضه جایی دلفروز دید / نشستن بدان جای فیروز دید
طناب سراپرده خسروی / کشیدند و شد میخ مرکب قوی
زبس نوع بتهای گوهرنگار / چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماوراالنهر دید / جهانی نگویم که یک شهر دید
ازان مال کز چین بچنگ آمدش / بسی مایه کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست / شنیده چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد زبیگانه بوم
بهر شهر از شادی فتح شاه / بشارت زنان برگشادند
بشکرانه رایت برافراختند / بهر خانه خرمی ساختند
فرستاد هرکس بسی مال و گنج / بدرگاه شاه از پی پای رنج
بیا ساقی امشب بمی کن شتاب / که با دردسر واجب آمد گلاب
میی کآب در روی کار آورد / نه آن می که دردسر خمار آورد

آگاهی یافتن سکندر از بردن روس نوشابه را

جهانگیر را در جهان تاختن / خوش آمد سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی
زپوشیدگیها خبر داشتن / زنادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار / بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان / به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان شهریاری که بود / همه میل بر شهر خود می نمود
اگرچه ولایت زحد بیش داشت / هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
بسی رای آن زد که فرداز جای / چو باد آورد پای بر باد پای
هوای وطن بر دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش / بلندی درآرد باورنگ خویش
بران ملک نوش آفرین بگذرد / بدو نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیب بناها نو کنند / بسیج زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان پاره هر کسی / دران پاره سازد نوازش بسی
بخواهند کان ارمغانی دهد / جهان را ز نو زندگانی دهد
درین بود و چون رفتش اندیشه / ندارند شاهان جزاین پیشه
دوالی که سالار ابخاز بود / بنیروی شه گردن افراز بود
دوال کمر بسته بر حکم شاه / بسی گرد آفاق پیموده راه
درآمد بر شاه چنگی سگال / بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس / که از مهد ابخاز بستد عروس

کس آمد کزان ملک آراسته　　خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی ز الان و گرگ　　شبیخونی آورد همچون گرگ

بدربند وان ناحیت راه یافت　　بغو واطها سوی دریا شتافت
خزوجی نه بر وجه اندازه کرد　　دران بقعه کین کهن تازه کرد

بتاراج برد آن بر و بوم را　　که ره بسته باد آن پی شوم را
خوارشکانی که نتوان شمرد　　خرابی نه بس کرد و بسیار برد

در انبار اکنده خوردی نماند　　همان در خزینه بوزردی نماند
ز گنجینه ماهی کرد رخت　　در از درج برد و دیبا ز تخت

همان ملک بردع براند اخشند　　یکی شهر بر گنج بردا خشند
بتاراج بردند نوشابه را　　شکسته شد بر سنگ قرابه را

ز چندان عروسان که دیدی بپای　　نماند ندیک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند　　ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من در ان داوری بودمی　　ازین داوری گشتن برآسودمی
من اینجا بخدمت شده سربلند　　زن و بچه انجا بزندان و بند

اگر دادت [illegible]　　خدا باد یاری ده و دادخواه
به بینی که روسی درین سال چند　　بروم و بار من رسانند گزند

چو زین گونه بر گنج [illegible]　　ستانند زنسان که بشتافتند
ستانند کشور گشایند شهر　　که خامان خلقند و دونان دهر

همه ره زنانند چون گرگ و شیر　　بخوان نادلیرند و بر خون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی　　که جز گوهری نیستان زادمی

اگر بر خری بار گوهر بود　　بگو هرچه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان بگنج　　بسی بو مهار ارسانند رنج

به بیداد گردن برازند بال　　ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون در ان مرز و بوم آورند　　طمع در خراسان و روم آورند

بشورید شاهنشه از گفت او　　ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز　　که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فروبرد سر طیره و خشم ساز　　وزان طیره سر برآورد باز
بفرمود خوان کیفر مانت براست　　مرا در دلست آنچه در جان براست

ازین گفته به باشد ار نگذری　　تو گیتی و باقی زمین بنگری
به بینی که چون سپر براه آورم　　چه سرها ز حیبر بچاه آورم

چه دلهای مردان برآرم ز هوش　　چه خونهای شیران درآرم بجوش
درآرم شکار ابشور آفکنی　　که با شیر بازیست گورافکنی

نه برطاس مانم نه رومی بجای　　سر سرد و را بسپرم زیر پای
برافرازم از گوشش او زنگ را　　در اینک فسانم همه سنگ را

نه در غار کوه اژدهاهی بلم　　نه زهر دار و کیاهی هلم
گر این کین نجوی اسم ز شیران روس　　سکم سگ نه اسکندر فیلقوس

وگر گرگ برطاس را نسکرم　　ز برطاسی و پس رو بدرم
گر از گردش چرخ باشد زمان　　بخواهیم کین خود از بدگمان

همه برده را باز جای آورم　　ستاننده را زیر پای آورم
نمایم نوشابه را زیر بند　　چو وقت آید از بی برآریم قند

گران سیم در سنگ شد جایگیر　　بروان آورمش چو موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت　　بمدت شکافد بهار از درخت

بلخی در

نسنجی دراز چاره دل برگیر | که گردد زمان با زمان چرخ پیر
درین ره چو برداشتم برگ و زاد | صبوری کنم تا برآید مراد
زکوه گران تا بدریای ژرف | بآهستگی کار کرد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای | که سازم دران مملکت چند جای
چو زین داستانم رسید آگهی | به از تخت من باشد از من تهی
بجنبش گراینده شد رخت من | سر زین من بس بود تخت من
نخستم نیایم از هیچ راه | مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن بد پرفنگی | برآسود از آن خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبرآلود کرد | زمین را بچهره زراندود کرد
بیا ساقی آن باده بر دست گیر | که از خوردنش نیست کس را گزیر



طلسم بستن اسکندر در خفچاق

بباده چو شکر گوشه آفتاب | که هم آتش آمد بگوهر هم آب
دو پروانه بینم برین طرفگاه | یکی زو سپید است و دیگر سیاه
نگردند پروانهٔ شمع کس | که پروانه ما نخوانند و بس
فراغ از چراغی ده این خانه را | که سازد کباب این دو پروانه را
گزارش کن فرش این سبز باغ | چنین بر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس | جگرهای با خوش تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن | زهرگونه با خود براند آختن
که جنبش درین کار چون آورم | گر این عهده خود را برون آورم
دگر روز کین بور بجاده رنگ | زپهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بر آن جنگ جلی نشست | که چون باد برخاست و چون برق جست
زجوشنده جیحون جنیبت جهاند | وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او | حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت | زجیحون در آمد بیابان گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک | قرارش نبی بود در آب و خاک
دران تاختن بود چنداز خورد | گذر بر بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل خفچاق دید | در و لعبتان سمن ساق دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب | فروزان تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب | فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر بسته روی شان | نه باک از برادر نه از شویشان
سپاهی عجب شیفته تنگ یاب | چو دیدند رویی چنان بی نقاب
زتاب جوانی بجوش آمدند | دران داوری سخت کوش آمدند
کس از هم سه ترک تاری نکرد | بآن لعبتان دست بازی نکرد
چو شه دید خوبان راه را | نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب | سپاهی چنان تشنه و ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد | که زن زن بود بی گمان مرد مرد
یکی زو رتمت بدین کار داد | بزرگان خفچاق را بار داد
بس آنگه شاهانه نواختشان | بتشریف خود سرفراز ساختشان
به پیران خفچاق پوشیده گفت | که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی | ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن چو خود از سنگ و آهن بود | چو زن نام دارد نه هم زن بود

چو آن دشت بانان بوزیده راه / شنیدند یک یک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند / که آیین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده‌ایم / بفرمان خسرو شتابنده‌ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست / که این خصلت آیین خفچاق نیست
گر آیین تو روی بربستن است / در آیین ما چشم دربستن است
چو در روی بیگانه نادیده‌ایم / جنایت نه بر روی بر دیده‌ایم
وگر شاه را ناید از ما درست / چرا بایدش دید در روی و پشت
عروسان ما را بس است این حصار / که با حجله کس ندارند کار
ببرقع مکن روی این خلق ریش / تو شو برقع انداز بر روی خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب / نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار اگر زینک فرمان دهد / زما هر که خواهد بدو جان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری / زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را باز گفت / وزو چاره خواست آن چاره ساز
که این خوبرویان زنجیرموی / دریغست گر کس نپوشند روی
و بالست از آن چشم بیگانه را / چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا زرم خویی کنند / ز بیگانه پوشیده رویی کنند
چنین داد پاسخ فراست‌شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت / که افسانه سازند از آن سرگذشت
بر آن زن که او روی او بنگرد / بجز روی پوشیده ره نگذرد
بشرطی که شاه آرد اینجا نشست / وزو هرچه درخواهم آرد بدست
شه از نیک و بد هرچه فرزانه خواست / بزور و بزر نیک بیک کرد راست
جهاندیده دانا بنیک اختری / درآمد بتدبیر صنعت گری
نوآیین عروسی در آن جلوه گاه / برانگیخت از خاره سنگی سیاه
برو چادری از رخام سفید / چو برگ سمن بر سر مشک بید
بر آن زن که دیدی در آزرم او / شد او روی پوشیده از شرم او
درآورد از شرم چادر بروی / نهان کرده رخسار و پوشیده موی
از آن نور خفچاق رخساره بست / که صورتگران نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت کین نگار / بدین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندارند گوش / درین سنگ بینند و یابند هوش
خبر داد دانای بیدار بخت / که خفچاق را دل چو سنگست سخت
بر آن گرچه سیمند سنگین دلند / بسنگین دلان زین سبب مایلند
برین سنگ چون بنگرد درخشان / ازو نرم گردد دل سختشان
که رویی بدین سختی از خاره سنگ / چه خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نیستی کاسمانیست این / بگویم که رمزی نهانیست این
بپا مردی آن طلسم بلند / بر آن رویها بسته شد روی بند
هنوز آن طلسم برانگیخته / در آن دشت ماندست آویخته
یکی تیشه در گردش از خوب تیر / چو باشد کیا بر لب آبگیر
ز پرهای تیر عقاب افگنش / عقابان قفس وند پیرامنش
همه خیل خفچاق کانجا رسند / دوتا پیش آن نقش نگارپسند

زره گر پیاده رسد ار سوار
پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او
جهد تیری از جعبه در کیش او

شبانی که آنجا رساند گله
کنند پیش او گوسفندی یله

عقابان درآیند از اوج بلند
نمانند یکموی از آن گوسفند

ز بیم عقابان پولاد چنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

ضمیم بین که آن نقش پرداز کرد
که گاهی گره بست و گه باز کرد



بیا ساقی آن بکر پوشیده روی
بمن ده که گر شست پروای شوی

کنم دست شویی ز پاک و پلید
بکر اینچنین دست باید کشید

دگر باره بلبل بباغ آمدست
پری پیش روشن چراغ آمدست

خیال پری پیکری می کند
مرا چون خیال پری می کند

ازین کان تاریک آهرمنی
گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان
که روشن زر آرند از تیره کان

گزارنده شرح آن مرزبان
گزارش چنین آورد بر زبان

که چون شاه عالم بدانای روم
بنمود تا سازد از سنگ موم

به پیروزی آن نقش درخواسته
چو پیروزه نقشی شد آراسته

ز خوبی چنان ساخت نقش بند
که بربست بر نقش پرگار بند

چو پیکر برانگیخت پیکر نمای
شه از نقش پیکر تهی کرد جای

بهر جا که میرفت میریخت گنج
بامید راحت همی برد رنج

بهفته منزلی چند راند
بهر منزلی هفته چند ماند

چو منزل درآمد ببدخواه تنگ
هژبران بکین تیز کردند چنگ

فراخی گهی بود نزدیک آب
فرود آمد آنجا بهنگام خواب

دران مرغزار از ملک تا سپاه
برآسوده گشتند رنج راه

چو انجم برآراست لشکرگهی
کشیده بگردون در و درگهی

جهان از رایت چو طاوس کرد
سراپرده را در سوی روس کرد

بروسی خبر سد که دارای روم
درآورد لشکر بدین مرز و بوم

سپاهی که اندیشه را پی کند
چو که را زند کوه از او خوی کند

دلیران شمشیرزن بی شمار
بمردم گرایی چو پیچنده مار

کمند افکنانی که چون تند شیر
درارند سرهای پیلان بزیر

غلامان چینی که در دار و گیر
ز موی جهانند صد چوبه تیر

سکندر نه تنها اژدهاییست این
جهان را ستمگر بلاییست این

ز لشکر یکی کوه با او روان
که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل پولادپوش
که آرند خون زمین را بجوش

یکی دشت بر پیل و بر پیلتن
همه لشکر آشوب و لشکرشکن

چو قنطال روسی که سالار بود
شد آگه که گردون بآن کار بود

یکی لشکر انگیخت از هفت روس
بکردار هفت کرده عروس

ز برطاس و الان و خزران گروه
برانگیخت سیلی چو دریا و کوه

ز آنسو زمین تا بخفچاق دشت
زمین را ز تیغ و زره درنوشت

سپاهی نه چندانکه لشکرشناس
باندازه آن رساند قیاس

چو عارض سپرد آنچه در پیش بود
ز نهصد هزارش عدد بیش بود

فرود آمدند از سر راه دور
دو فرسنگی از لشکر شاه دور

بلشکر چنین گفت قیطال روس
که مردافگنان را چه باک از عروس

چنین لشکری خوب نادیده رنج
همه سربسر کاروانهای گنج

کجا پای دارند با روسیان
چنان نازنینان و ناموسیان

همه گوهرین ساز و زرین ستام
بلورین طبق بلکه بیجاده جام

همه کارشان شرب و مالش گری
شکسته شبی کرده چالش گری

شبانگه به بوی خوش انگیختن
سحرگه به شربت برآمیختن

جگر خوردن آیین روسان بود
می و نقل کار عروسان بود

ز رومی و چینی نباید نبرد
همه خز و دیبا بود نرم و زرد

خداداده ما را چنین دستگاه
خداداده را چون توان بست راه

اگر دیدمی این غنیمت بخواب
دهانم شدی زین حلاوت پرآب

یکی نیست در جمله بی تاج زر
بدریا نیابیم چندین گهر

گر این دستگه را بدست آوریم
بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهان را بگیریم و شاهی کنیم
همه ساله صاحب کلاهی کنیم

پس آنگه فرس راند بالای کوه
تنی چند با او شده هم گروه

بانگشت بنمود کاینک ز دور
جهان در جهان نازنینند و نور

درو درگه از گوهر و گنج پر
بجای سنان و زره لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار
کفل پوشهای چو ابر نگار

کلاه مرصع برافراشته
قبا تا کف پای بگذاشته

همه فرش دیبا و بستر حریر
نه در دست نیزه نه در جعبه تیر

همه عنبرین دار و خلخال پوش
سر زلف پیچیده بالای دوش

سر و پای در زیور خسروی
نه پایی رونده نه دستی قوی

بآن سست پایان پیچیده دست
سکندر چه لشکر تواند شکست

گر افتد بر ایشان سر سوزنی
دهن برگشایند چون روزنی

بتاریخ و تقویم جنگ آورند
مهی در حسابی درنگ آورند

نه آن لشکرند این که روز نبرد
ز چستی کلوخی برآرند گرد

چو ما حمله سازیم یکره ز جای
بیک حمله ناندارند پای

چو روسان بسختی کش سست مغز
فریبی شنیدند ازین گونه نغز

کشیدند سرها که تا زنده ایم
بدین عهد و پیمان سرافکنده ایم

بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ
نمانیم ازین گلستان بوی و رنگ

بر اعدای دولت شبیخون کنیم
بنوک سنان چاره را خون کنیم

چو دست از عنان سوی خنجر کشیم
بداندیش را دام در سر کشیم

چو روسی سپه را دلی گرم دید
ز نیروی خود کوه را نرم دید

بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ
ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ

ز دیگر طرف شاه لشکرشکن
بتدبیر بنشست با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه
نشستند چون اختران گرد ماه

قدرخان ز چین گورخان از ختن
رئیس از مداین ولید از یمن

دوالی از انجار و هندی ز ری
قباد و صطرنی ز خویشان کی

ز ری بوند کیلی ز مازندران
تیال یل از کشور خاوران

سمند از خراسان و قوم از عراق
بربیاله زار من بدین اتفاق

ز یونان و افرنجه و مصر و شام
بچند آنکه بر گفت شاید تمام

جهاندار کرد از غم آزادشان
بدل گرمی امیدها دادشان

چنین گفت کین لشکر جنگ جوی
به پیکار شیران نگردند روی

بدزدی و سالوکی و رهزنی / نمایند مردی و مرد افکنی
دو دستی بدیدند شمشیر کس / سمان ناچخ و نیزه از پیش و پس
سلاحی و سازی بد از بد جست / ز بی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف / چه باشد بریدن ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای / فرو بندم البرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارای کرد / ز من جامی پر زد و جان هم نبرد
بکیدی که با کید بر ساختیم / بپای خودش چون در انداختیم
چو با لشکر فور کردم نبرد / ز مردانگی فور کافور خورد
کمانم چو برزد با بر و گره / شه چین کمان زافر و کرد زه
هم از جنگ روسم نباید شکوه / که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه خزر تا بدریای چین / همه ترک بر ترک نیهم زمین
اگرچه نشد ترک با روم خویش / هم از رومیان کینه با روس بیش
بپیکان ترکان این مرحله / توان ریخت بر پای روس آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست / بزهری دگر بایدش باز بست

تمثیل آوردن اسکندر با لشکریان

شنیدم که از گرگ روباه گیر / ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبهی پیر برداشتند
دمی چند در روی سگان سترگ / همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز / که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کام از دور دست / رمیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کاردان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز / بهم پشتی کس نیاید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سرکشیدند پیش / که زیریم در پای تو خون خویش
نبودیم از این پیش سرسخت کوش / کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم با دشمن بدسگال
سپه را چو دل داد خسرو بسی / که بی دل نباید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام / که فردا چه بر سازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر رهگذرها پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند / ز شب تا سحر پاس می داشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته / بشنگرف کاری عمل یافته

مصاف اسکندر با شاه روس

بده تا بایوان بارش برم / چو شنگرف سوده بکارش برم
بیارای جهان دیده دهقان پیر / سخنهای پرورده دلپذیر
که خسرو چو از چین درآمد بروس / کجا بردش این نبز خنگ سموس
دگرباره چرخ چه بازی نمود / جهان چه نیرنگ سازی نمود
گرارنده صراف جوهر فروش / سخن را چو جوهر برآموده گوش
که رومی چو آشفتن روس دید / جهان را چو پر کنده طاوس دید

شب تیره پهلو به بستر نبرد / بطالع پژوهی ستاره شمرد
زمین فرش سقفور چون در نوشت / برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب / سر افکنده تیغ شد آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ / ز سر تیغ کوهی یکی تیغ کوه
دو لشکر بگویم دو دریای خون / ببسیاری از ریگ دریا فزون
بتدبیر خونریختن ساختند / بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان در آن تنگجای / فشردند چون کوه پولاد پای
دران معرکه عارض رزمگاه / برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن برآورده میغ
جداگانه از موکب هر گروه / حصاری برآورده مانند کوه
قراخان و فغفوریان یکسره / علم برکشیدند بر میسره
دوالی و کردان ایران زمین / سوی میمنه گرم کردند کین
جناح از خدنگ غلامان خاص / زده پرده برگشتن بی قصاص
شه پیلتن با هزاران امید / کمربسته بر پشت پیل سفید
به پیش اندرون پیل پولادپوش / پس آن دلیران تند رخوش
ز دیگر طرف سرخ رویان روس / فروزنده چون قبله‌گاه مجوس
بجز رانیان راست آراسته / زجب بانگ برطاس برخاسته
الانی برس و انبوی بر جناح / سر انداختن کرده بر خود مباح
بقلب اندرون روسی کینه‌جوی / ز مهر سکندر شده سینه‌شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته / زمین آسمان وار برخاسته
درایهای رویین در آمد بجوش / چو سندوی سمار برزد خروش
ز غریدن کوس گردون شکاف / زمین را در افکنده شش بناف
همان نای ترکی برآورده شور / ببازوی ترکان در آورده زور
سهیل زمین سنبه تا زیان / بماهی رسانده زمین را زیان
لگدکوبه گرز زه هفت جوش / برآورده از گاو گردون خروش
خدنگ سه پر کرده آهن گذار / چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک / ز گوپالها کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان / بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر بر چرم گرگ / شده فتنه خرد را سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ / برو رسته صد بیشه تیر خدنگ
خدنگی همه سرخ گل بار او / گلی خون تراونده از خار او
نهنگان شمشیر جوشن گذار / بگردنکشی کرده گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه درز / زمین را فتاده بر اندام لرز
ز غوغا برآورده خیل روس / تکاور شده زیر شیران شموس
نبرزید با کمترین روسیی / فلاطونی آنجا فلاطوسیی
همان رومی رایت افراخته / ز سندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشید ای شگفت / بضیق النفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود / نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد بآوردگاه / یکی شیر برطاس روبه کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد / عجب بین که بر کوه باد ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود / بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان بدین خام جرم / برطاسی من و پشت نرم

پلنگان درم بر سر کوهسار
نهنگان ج زم بر لب رودبار

چو شیران بپرخاش چون کرده ام
نه چون روبهان بنه پرورده ام

درشتم بچنگال و سختم بزور
بخایم برم پهلوی نره گور

همه خون خاست نوشیده ام
همه چرم خاست پوشیده ام

سنانم ز پهلو درآید بناف
دروغی نمیگویم اینک مصاف

بیاید یک لشکر از چین و روم
که آتش فروزنده گرد ز بوم

منم شاد یزدان ایران بشمون
که بخشانش آید بمن بر بخون

ز قلب ملک پیش آن تندمار
برون رفت جوشن وری کینه دار

بپرخاش کردن گشادند چنگ
دران پویه کردند لختی درنگ

ز شمشیر برطاس خشمناک
جوانمرد رومی درآمد بخاک

دگر رومی رفت هم خاک دید
که برطاس را بخت چالاک دید

ملک زاده بود هندی بنام
بسی سر بریده بهندی حسام

بران گرگ درنده چون برشتافت
برآشفت پولاد هندی بتب

بسی حمله کرد و دست آزمای
سر بخت کس در نیامد بپای

ملک زاده هندی شده بخت کوش
برآورده شمشیر هندی بدوش

چنان برانداز نده الماس را
که سر در سپهر افکند برطاس را

ز رومی یکی سر شوریده سر
بگردن درآورده رومی سپر

درآمد بناورد چالش کنان
بخون مخالف سگالش کنان

ز هندی چنان رومی خورد باز
که رومی سپر گشت ازو بی نیاز

همان رومی دیگر آمد بخشم
هم افتاد تا برهم آورد چشم

چنین چند را کشت تا نیم روز
چو آسوی پی کرده آن تند یوز

فرو بست ازو رومیان را نفس
نیامد دگر سوی پیکار کس

باز آنکه تافت هندی عنان
بخون و خوی آلوده سر تا میان

ملک چون چنان دید بنواختش
نهراو از خود خلعتی ساختش

فرود آمدند از دو جانب سپاه
ز یکها نشاندند بر پاسگاه

دگر روز کین ساقی صبح خیز
زمی کرد بر خاک یاقوت ریز

دو لشکر چو دریای آتش دمان
گشادند بازار کینها کمان

دگر باره در کارزار آمدند
بشمشیر افکنی در شکار آمدند

درای جگرتاب و فریاد زنگ
ز سر مغز می‌برد وز روی رنگ

همان کوس روئینه ینگال جرم
نه دل بلکه پولاد را کرد نرم

زمین را ز شور سم افتاد رنج
فلک ز آسمان نعل و خورشید میخ

برون تاخت از الماقیان سرکشی
سواری شتابنده چون آتشی

ز سر تا قدم زیر آهن نهان
بسختی چو آهن ولی چون جهان

بساز طلب کرد چون پیل مست
کسی کامد از پای پیلان برست

دلیران ازو بددلی یافتند
سر از پنجه شیر برتافتند

پس از ساعتی تند شیری سیاه
برون آمد از پرده قلبگاه

بر اسبی بکاری بکردار پیل
خروشان و جوشان بر از رود نیل

بایلاقی اهرمن روی گفت
که آمد برون آفتاب از نهفت

منم جام بر دست چون ساقیان
نه از باده از خون ایلاقیان

بگفت این و برگرگ افسرد ران
برافراخت پولاد و گرز گران

ز پولاد آن پیل جنگ آزمای
درآمد سر پیل پیکر ز پای

شد ایلاقی از گرز پولاد پست
ز طوفان خونش زمین گشت مست

سواری سرافرازتر زان گروه / بران کوه تن برد مانند کوه
بزخمی دگر با زمین پست شد / چنین چند گرد دگرش از دست شد
سرانجام کاران سرانداختن / غرورش داد از سرافراختن
ز پولاد درعان پولاد تیغ / بسی گشت و هم کشته گشت ای دریغ
ز پیشینگان تا نماز دگر / بمیدان نشد رزم ساز دگر
دگرباره خون در جگر جوش زد / قضا را قدر بر بناگوش زد
ز روسی درآمد سواری چو پیل / رخی چون بقم چشمهایی چو نیل
برون خواست از رومیان هم نبرد / همی کرد مردی همی کشت مرد
برین گونه خیلی بخون درکشید / تنی چند را جان ز تن برکشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی بر رومی چنان دست یافت / ز کوپال خود پیل را مست یافت
همی کشت پولاد هندی بمشت / تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت / دران معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکرگه شهریار / برون راند لشکر یکی شهسوار
به اسپی عقابی برانگیخته / نه تیغی نهنگی درآویخته
چو بر تنش درقزاگند زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست / یکی گرزه چارپهلو بدست
طریدی برآورد و با روس گفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت
زریوند مازندرانی منم / که بازی بود جنگ اهریمنم
چو روسی در او دید و در پیکرش / ز ضعف انگشتش درآمد سرش
شد آگه که در گشت ناورد او / نباشد چنو مرد ده مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد / هزیمت همی رفت چون تند باد
رها کرد ره به سوار دلیر / پس پشت آن پشت برگرده شیر
گریزنده را چو بدرید پشت / برون شد ز سینه سنان چار مشت
ز تیزی که شد مرکب بادپای / رساندان تن خفته را باز جای
برو خویش و بیگانه بشتافتند / صلیبی شده کشته یافتند
چو دیدند کان اژدهای نبرد / صلیبی کند صلب مردان مرد
عنانها فروبسته شد پیش و پس / ز بطریق و روسی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه / برون رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قیطال کوپال نام / کو پیلتن کرد بر روی خرام
دو شمشیرزن درهم آمیختند / ز هر موی شمشیری انگیختند
سرانجام کوشش ز زریوند گرد / بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین تا ز روسان گردنکشای / درآورد هفتاد تن را ز پای
برآشفت قیطال ازان شیر تند / که پای سپه دید ازان کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترک / چو سروی که تیغش بود بار و برگ
درآمد بزین چون یکی اژدها / سر بارگی کرد بر وی رها
زریوند چون دید کامد هزبر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یک دگر تیغ تیز / ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو بره چو پرگار مرکز نورد / یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی گرد برگرد برتاختند / بسی زخم چون آتش انداختند
نمی شد یکی بر یکی کامکار / ز پیشین درآمد شب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس / بران شخص آراسته چون عروس

در آورد سر از زین زر سوی خاک
برآورد از آن شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت
بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن گرد شد تنگدل
که سالار گیلی در آمد بگل
بفرمود بر پاسخش کار او
بشرطی که باشد سپهدار او
دگر روز کین ترک سلطان شکوه
ز دریای چین کوهه برزد بکوه
گراینده شد هر دو لشکر بخون
علم برکشیدند چون بیستون
در آمد ز دریا عنبرین ابر
ز هر بیشه شیر برون زد هژبر
نفیر دلیران برآمد باوج
ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز روی یکی پیل کوپال گیر
برانگیخته شمشیر و بر بسته تیر
بجنگ آزمایی برون خواست مرد
برون شد دلیری بخفتان زرد
فروهشت کوپال رومی ز دست
سر و پای روسی بهم در شکست
دگر خواست با او همان رزم نیز
بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرنجه بنام
هنرها نموده بشمشیر و جام
در آمد برآورده لختی بدوش
که از دیدنش مغز را رفت هوش
همین لخت خود را بکین برگشاد
همان نیز بر دوش لختی نهاد
دو لختی دری شد بهم تخته‌سان
در آن در شد آویزش سخت‌سان
چو دانست الانی که در راه او
فرو ماند بی لخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش
سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق و سر خصم در خون کشید
از آن سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی شیر گیر
بکشتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شروه بنام
بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگی دو تیغش برافراخته
بتیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش
برافروخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور
سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد بر و شروه شمشیر تیز
که گرد از قفس مرغ جانش گریز
ز الیسو کمر بسته گردنکشی
برون زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید دو مرد آنگه نمود
بشیری کجا گرد با شروه بود
چو خصمی قوی دید و گردن گشاد
بیک ضرب او زیر گردن نهاد
خرمهای از کوه گران چو کوه
در آمد گرز و عالم آمد ستوه
یکی ترک بر روی آهنین ببرش
که پیکار میریخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تابدار
چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشروه در آمد چو شیر دمان
ز دنیا ندادش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد
گران شیر شرزه برآورد گرد
چو افتاد دشمن در آن پای لغز
بسم سمندش بسنبید مغز
بسی گرد نامی ز گردنکشان
زد از سرد مهری تیغ زبان
دوالی چو دید آنچنان گردنی
نه گردن همانا که گردون تنی
بپسیچید و پیرایه جنگ خواست
بپسیچ شد کرد بر جنگ راست
تبارک برآورد در روی آهنین
یکی برگ سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرآبدار
کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برافگند برگستوان
بزین اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی
که طفل از دبستان در آمد بکوی
حرم چون در آن فر زینه بدید
دل از جنگ شیران بکنده دید

ولیکن نبودش در باز گشت / بناچار با مرگ دمساز گشت
بکرد دوالی درآمد دلیر / دوالک همی تاخت با جنگ شیر

دوالی ز پیچیدن بدسگال / بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند / ز رحمت یکی حرف ناموختند

دوالی کمر بسته چون شیر نر / زدش ضربتی بر دوال کمر
گذارنده شد تیغ بی هیچ رنج / دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج

برادر یکی داشت چون پیل مست / یکی بر برادر میان را ببست
چو زخم دوال دوالی بدید / بنه سوی رخت برادر کشید

برین گونه آن کوه پولاد دست / بسی شیر لشکر شکن را شکست
یکی روس بد نام او جودره / که شیر نرش بود آهو بره

درشت و تنومند و زورآزمای / بتنها عدو بند و زندان گشای
ز گردن بسی خون درآویخته / بسی خون گردنکشان ریخته

گره بر دوال کمر کرده سخت / بجنگ دوالی روان کرد رخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز / که در بسته شد پای را بر گریز

بسی ضربشان رفت بر یکدگر / ز کار آگهیشان نشد کارگر
برآورد روسی گزارنده تیغ / بران کوه پولاد زد بی دریغ

ز پولاد ترگ اندر آمد بفرق / ز دریای خون شد تن خسته غرق
از آن سستی اندام جنگ آزمای / عنان درزدی دو شد باز جای

بزیر آمد از اسب و سر باز بست / دل شاه از آن سر شکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه / کنند نوشدارو بران زخمگاه

نوازش کنند تا باهستگی / دوالی برآساید از خستگی
چو شب در سر آورد کحلی پرند / سر مه درآمد بمشکین کمند

دو رویه سپه باز پس داشتند / مگس گرد خرگاه نگذاشتند
چو خورشید بر زد سر از سبز میل / فرو شست گردون قبا را ز نیل

دگر باره شیران نمودند شور / ز گوران همه دشت کردند گور
بغلغل درآمد جرس بادپای / بجوشید خون از دم کره نای

ز فریاد شیپور و تشنیع کوس / پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جودره سوی میدان شتافت / که در خود یکی ذره سستی نیافت

دگر باره هندی چو شیر سیاه / در افکند خیلی نبآوردگاه
یکی چابکی کرد با جودره / نبی رفت بر کار زخمی سره

هم آخر در ابرو یکی چین فکند / سر جودره بر سر زین فکند
برآورد از افکندنش کام خویش / پسندیدش شغل و انجام خویش

دلیرانه می گشت و می خواست مرد / تهی گشت جای از بسی هم نبرد
یکی نامور بد طرسپوس نام / بمردی برآورده در روس نام

چو سرخ اژدهایی بپیچید کی / همه بر هلاکش بپیچید کی
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش / که از کوه در پستی آید خروش

دران داوریهای بیگانگی / نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد / گران گرز هندی برآورد گرد

بپرداخت از خویش اندام را / چو می ریخت بر سنگ خود جام را
ز سر ترک برداشت گفتا منم / سر بربری گزین کو نه بسل افکنم

کسی کو زند بر من ابرو گره / کفن به که پوشد بجای زره
مرا مادر من طرسپوس خواند / بروسی زبان رستم روس خواند

رسیدان بخواهم شدن باز جای مگر لشکری را در آرم ز پای
شه از کشتن هندی و زخم روس به پیچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کار دعنان سوی جنگ دگر باره در غرش آمد درنگ
چپ و راست می دید تا کز سپاه که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده ز پولاد چون برق تابنده
همایون سواری چو ارغنده شیر توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او که پیدا نه جز بر نفس کام او
بجولان زدن سرفرازی کنان بشمشیر چون برق بازی کنان
از آن چابکیها که می کرد چست بر او بر شده دست بدخواه سست
بدان روسی افکنده مرکب چو باد بتیغ آزمایی بغل بر گشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش سر دشمن افتاد در دامنش
از آن شیردل تر سواری دلیر درآمد بر خاش چون نره شیر
بزخمی دگر هم سر افکنده شد چنین چند سرها پراکنده شد
فزون از چهل روسی کوه پشت باسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شبرنگ را ز خون لعل کرد آهنش سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد پیش او نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله نیک را باز داد عنانرا بچابک عنان باز داد
در آن حمله کان کوه آهسته کرد صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده بر آن دست و تیغ آفرین خوان شده
برین گونه می کرد پیکارها همی ریخت آتش در آن خارها
فلک تا نشد بر سرش مشک سای نیامد از آورد که باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب سر روز روشن در آمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه ز ماهی بر آورد سر سوی ماه
سیه کرد بر ره روان راه را فرو برده چون اژدها ماه را
سوار از شبیخون بر آن تاختن برآسود و آمد شب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر کمان دگان شیردل بود شیر
در اندیشه می گفت کان شه سوار که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا که من روی او دیدمی صدش گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازویی کرد و خلقی بکشت چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
بنو آدمی بود و شیر عرین که باد ابر آن شیر مرد آفرین
دگر روز کین طاق پیروزه رنگ برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر برآمد سیاه اژدهایی ز زیر
یکی گرز هفتاد مردی بدست که البرز را مغز در هم شکست
مبارز همی خواست و میگشت مرد ز گردان گیتی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری بسی را فکند اندران داوری
همان روسی افکن سوار دلیر برون آمد از پره چون نره شیر
کمانرا ز پی برد از چرم خام بشست اندر آورد یک تیر تام
بنیروی دست کمان گیر او بیفتاد الانی ز یک تیر او
چو با سوزه هند باری ز تنگ میان اگنده به تیر خدنگ
دگر ره یکی روسی گربه چشم چو شیران با بر و در آورد خشم

سلاح از ماهی در آموخته   بسی درع را پاره بر دوخته
درآمد به شمشیربازی چو برق   ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شدش شور شش چنگ را   لجیفی برافکنده شبرنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ   بنود آزموده خطرهای جنگ
به تنهایی این پیشه ورزیده بود   به شمشیر دشمن نلرزیده بود
چو آن شیردل دم برانداختش   شکاری زبون دید بنواختش
سلاحی بر او دیدش از نبرد   جل و جامه تهبر ز اسب و ز مرد
به یک ضربتش جان ز تن برکشید   بچل بر قفش برقع اندر کشید
دگر روسیی بست بر کین کمر   همان رفت با او که آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد   به تیری دگر جان از او باز کرد
به هر تیر گرز شست او شد روان   به پهلو درآمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار نهی   زده پهلوان گرد میدان تهی
دگر باره پیمان نهنبد کان   بیاید بجایی نشینند کان
چنین چند روز آن هژده سوار   نپوشید کی حرب گرد آشکار
نبد هیچکس را دگر [illegible]   که با او برون افکند بارگی
بجایی رسیدند کز بیم تیغ   پراکندگی شان درآمد چو میغ
شکیبی به ناموس می‌ساختند   خیالی به نیرنگ می‌باختند
چنین تا یکی روز کین چرخ پیر   برآورد کوهی ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته   ز بیغولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس با بانگ جرس   به عیوق بر شد از پیش و پس
کشیدند صف قلبداران روس   وزان قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی درآمد به جنگ   چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بگرد ار یکی پاره کوه   ز پانصد سوارش فزون بر شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد   به افسردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از نهر خون آمده   ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته در پای او   دراز و قوی هم به بالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله   جهان کرده پر شور و پر مشغله
ز هر سو که گشتی یک آماجگاه   زمین گشتی از زور او پیش چاه
سلاحش نه جز آهنی سر به خم   گرز و کوه را درکشیدی بهم
ز هر سو بدان آهن مردکش   بمردم کشی دست می‌کرد خوش
ز سختی که بد خلقت خام او   سفن بسته چون کیمخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار   نکردی بر او تیغ پولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره   فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور   فکندی سرش را به یک دست زور
گرانش بگردی بکاری دگر   گهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکرگه شه به نیروی دست   بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست   بکار مصاف اندرون تن درست
درآمد که گردن فرازی کند   بدان آتش تیزبازی کند
چو دیدش بدوران نهنگ دمان   گرفتش همان بود و کشتش همان
دگر نامداری درآمد دلیر   هم آوردش آن سرجنگی به زیر
بدین گونه از زخمهای درشت   تنی چند از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست   دل سرفرازان لشکر شکست

شگفتی در او ماند صاحب خرد   که نه آدمی بود و نه دام و دد
شب تیره چون بانگ برزد بروز   سر افگنده شد گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن   سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کس چه بیچاره بود   که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضهٔ دست او   همه با سلاحان شده پست او
برانم که او زاد میزاد نیست   دگر هست از این بوم آباد نیست
ز ویرانه جاییست وحشی نهاد   بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسندگان زمین را نخست   بتمکین پاسخ زبان برفراخت
که چون داد فرمان شه دادگر   نمایم بدو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکی است   که راهش چو مویی ز باریکی است
درو آدمی پیکرانی چنین   بترکیب خاکی بزور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست   که چون بودشان زاد و بود از نخست
همه سرخ روی و سر و زرد چشم   ز شیران نترسند هنگام خشم
بهر داوری کاو فتد راستند   جز این مذهبی را نیاراستند
چنان زورمندند و افسرده کام   که یک تن بود لشکری را تمام
گر ماده گر نر بود در ستیز   برانگیزد از عالمی رستخیز
ندیدست کس مرده زیشان یکی   مگر زنده وان زنده هم اندکی
بود هر یکی را قد و مایه بیش   گران میش بر سازد اسباب خویش
ز پشم و ز پیرست بازارشان   متاعی جز این نیست در بازشان
ندارند گنجینهٔ هیچ کس   سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بخلقت سیاه   نخیزد ز جایی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن   سروییست بر رسته چون کرگدن
اگر با سروشان نباشد سرشت   چه ایشان بصورت چه روشان زشت
کسی را که آید تمنای خواب   شود بر درختی چو پران عقاب
سرون در فشارد بشاخ بلند   چو دیوی بخسپد در آن دیوبند
چو بینی بشاخی درآویخته   یکی اژدها بینی آویخته
بخسپد شبانروزی از پنج دی   که خوابست آیین با نخردیی
چو روسی شبانان برو بگذرند   در آن دیو آویخته بنگرند
بآهستگی سوی آن اهرمن   بیایند و پنهان کند انجمن
رسنها بیازند و بندش کنند   ز زنجیر آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل بند سخت   کشندش به پنجاه مرد از درخت
جوان بندی آگاه گردد ز کار   خروشد خروشیدنی رعدوار
گران بند را بر تواند شکست   کشد هر یکی را بیک پشت دست
وگر سخت باشد در آن سستگی   بروش آورندش بآهستگی
بزو بند و زنجیر محکم کنند   وزو آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه   گشاید از آن دامشان دانه
دگر جنگی افتد بناچارشان   بدان زنده پیلست پیکارشان
کشندش به زنجیر چون اژدها   نیارند کردن ز بندش رها
چو گرد دو چندان آتشی جنگجوی   نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهانجوی در کار آن پای لغز   در آن داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست   همه خوب تری زیک پیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند   سرش با سر نیزه بازی کند

سپیده چو سر برزد از باختر
سیاهی بخاور فرو برد سر
سپه را برآراست خاور خدیو
در اندیشه زان مردم آهنج دیو

سوی میمنه رومی و بربری
چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین
شده تنگ از انبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون تند شیر
چو کوهی روان جنگ ختلی بزیر
دگر سو الانی و برطاس روس
برآشفته چون بوستان شموس

تبیره هم آواز شد با درای
چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاریدن کوس خاراشکاف
پراکنده سیمرغ در کوه قاف

ز فریاد خرمهره و گاودم
علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری
که دولت گرامی کند یاوری

همان اهرمن روی در خیم زنگ
درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تهی چند را پی سپر کرد باز
نشد پیش او هیچکس رزمساز

زره پوشی از ساده قلب گاه
درآمد چو شیری باوردگاه
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب
کزو خیره شد چشمه آفتاب

شه از قلب دانست کان شیر مرد
همانست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشناک از پی کار او
که با اژدها دید پیکار او

دریغ آمدش کانچنان گردنی
شکسته شود پیش اهرمنی
سوار هنرمند چابک رکیب
که بر آتش انگشت زد بی چسپ

فرشته صفت کرد آن دو چهر
همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین هنروی که تدبیر کرد
بران تیره دل از رش تیر کرد

چو درخیم را نامد از تیر باک
زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ
برآورد و زد بر او زنهنگ

که آن خشک اگر برزدی هیون
تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم درفشرد
بران خاره شد خشت پولاد خرد

دگر خشتی انداخت پولاد تر
بران کشتنی هم نشد کارگر
سیوم همچنین خشت بر روی سکست
نساید بخشت آب را باز بست

چو دانست کان دیو آهن سرشت
نبیند گزند از حربه تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را برکشید
سوی اژدهای دمنده دمید

زدش بر کتف گاه و بردش ز جا
چنانکه ان ستمگر درآمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر گرد
بسختی در آویخت با هم نبرد

ز نیرو زندگی راه تختش گرفت
بآن آهن آهخته سختش گرفت
ز زینش درآورد چون تند شیر
ز تارک نیفتاد ترکش بزیر

بهاری پدید آمد از زیر ترک
بسی نغز و نازکتر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم آمدش
چو رویی چنان دید شرم آمدش

دو گیسو کشان دید در دامنش
رسن کرده گیسوش در گردنش
دو هندوی دزدش ز گنجینه برد
ز رومی بیوزش رهی سپرد

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو
ز دیوان روسی برآمد غریو
دگر ره بنخجیر کردن شتافت
گر اول گرانمایه نخچیر یافت

ازان طرفگی شاه لشکرشکن
بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه
بخشم آورند اندران حربگاه

بزد پیل با بانگ برزنده پیل
بران اهرمن راند چون رود نیل
بسی ضربها زد بران پیل پای
بسی نیزه دار و زره جان گرای

نه قاروره بر کوه شد کارگر نمی‌کرد جو به ز دریا گذر
بدانست کان پیل جنگ آزمای بخرطوم سختش درآرد ز پای
خروشید و خرطومش از جای کند بیفتاد چون کوه پیل بلند
دران خشمناکی بفورانه گفت که دولت ز من روی خواهد نهفت
بد آسمانی چو آید فراز هزاران زمینان بپیچد ز ناز
درانست آسایش از تاختن بخواهد درین عرصه پرداختن
همانا که بر روزی آری بدست چو تدبیر داری و شمشیر دست
چو بازی کند با تو بخت بلند چنین فتنه را سر درآری ببند
ولیکن در آخر جهانست راز که چون شاه عالم شود در مساز
جز این نیست کین پیکر سخت جرم ندارد بپی دست و اندام نرم
نباید برو زخم راندن ز تیغ گر آهن بگرد دو پراکنده میغ
گرش می‌نشاید بشمشیر کشت که دارد بپی سخت و چرم درشت
شه از مژده مرد آخرشناس خدا را پذیرفت بر خود سپاس
که او را چنینان داده بود ز بهر آفرینش نزاده بود
درآمد بان دیو دریاشکوه چو ابر سیه کو درآید ز کوه
کمند عدوبند را شهریار درانداخت چون چنبر زرنگار
چو در گردن دشمن آمد کمند شتابنده شد خسرو دیوبند
بغلطید ان شیر نخجیرسوز چو آهو بره زیر چنگال یوز
ز لشکرگه شاه فیروزمند غریوی برآمد بچرخ بلند
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ باقبال طالع درآمد بجنگ
دل دوستان از جهان بر ورست بران دشمن دشمن افکن شکست

چو دید اژدها پیل سرمست را گشادند زان چرخ گردست را
چنان سخت بگرفت خرطوم او که زندان او شد بر و بوم او
شه از هول آن بازی سهمناک بترسید کافتد بسر در هلاک
مرا نیز دریافت ادبار بخت وگرنی چرا جستم این کار سخت
تک و تاب شاهان بود اندکی بتن شیر در سال باشد یکی
دلش داد فرزانه کای شهریار شکیبایی آور درین کارزار
اگر چاره در سنگ خارا شود بتدبیر و تیغ آشکارا شود
اگر چه یک سر موی اندام شاه بمن بر گرامی‌تر از صد سپاه
باقبال شاه و بنیروی بخت درآید بچاک این تنومند سخت
یکی تن شد از زانکه روئین تنست توان کندن از جای گر آهنست
سرش را اگر در کمند آوری بخم کمندش ببند آوری
چو در زیر زنجیرش آری اسیر برو خواه شمشیرزن خواه تیر
چو پیروزی خویش دید از خدای بدان جنگ جنگی درآورد پای
کمندی و تیغی گرانمایه خواست عنان کرد سوی بداندیش راست
بجنبید از جای خویش آن نهنگ که اقبال شاهش فزون بد ز جنگ
بگردن درانداخت بدخواه را زمین بوسه داد آسمان شاه را
بخم کمندش سر اندر کشید کشان همچنان سوی لشکر کشید
چو آن گور وحشی در آن دستبرد ازافتادن و خاستن گشت خرد
تبیره چنان شد در آن خرمی که آمد برقص آسمان بر زمی
نشاندش بروز دگر دشمنان سپردش بزندان اهریمنان
شه روس شد چون گدازنده موم بشادی درآمد شهنشاه روم

تماشای رامشگران ساز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را / بکف برنهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی بخت میکرد یاد / نبید گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل یاقوت بر زد بگنج / ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه / همان رود میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد / گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد و میریخت رنج / بخواهنده میداد دیبا و گنج
درآمد با فسانهایی دراز / ز هر سر گذشتی پژوهنده باز
از آن تیغ زن مرد چابک سوار / سخن راند با انجمن بیشمار
که امروزش این بی وفا میبرد / ندانم که خور بخت یابد کرد
اگر ماند از بند آن ره زنان / برون آورمش بر خم سنان
وگر رفت از آن رفته برگذریم / چنان به که بر یاد وی میخوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم / بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان هندوی بی زبان / بیاید بر آتش که مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند / برامش که آمد چو کوهی بلند
همه تن شکسته بر نزد شاه / فرو برده سر دید دران بزمگاه
بزاری بنالید از آن خستگی / شفیعی نه غیر از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار / ببخشود بر وی دل شهریار
از آن زور دیده تن زورمند / بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزادمرد / ز آزادمردی زیان کس نکرد
نشاندش بآرزم و دادش طعام / نوازش گری کرد با او تمام
بسی چند با گوهرش یار کرد / بسی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی درآمد بآن شوربخت / بغلطید چون سایه در پای تخت
ز توسن ولی گرچه با کس نساخت / نوازنده خویشتن را شناخت
از آن جا بهراسیمه بیرون دوید / چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو دران / نشان سخن باز جست از سران
که این هندی از باده چون شاد گشت / چرا شد ز ما دور کازاد گشت
بزرگان دولت دران جست و جوی / فتادند از آن کار در گفت و گوی
یکی گفت صحراییست این شگفت / چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون می درو کرد کار / سوی خانه خویش بربست بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت / سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
دران مانده کین پرده نیلگون / چه شب بازی آرد ز پرده برون
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست / کمرگاه زیبا و سیمی بدست
بآرزم در پیش خسرو نهاد / برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد زین گونه صیدی ز راه / دگرباره بیرون شد از بزمگاه
عجب ماند خسرو که این کار دید / نه در مار در مهره مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست / سلاح نقابش ز رخ بر شکست
چه دید آفتی دید از اندیشه دور / نه آفت یکی کافتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده / پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخی دوزخش تافته / زمانک برضوان کد ز تافته

چو سروی بسر سبزی آراسته وزو سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداخته شکاری ز نو خانیان ساخته
لبی و چه لب شور بازارها درو قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او تماشا که گل بنا گوش او
چو خسرو دران روی چون ماه دید صنم خانه در نظر گاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده یافت که خود را ببازار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود ببین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی نگار ز خاقان چین شد برو یادگار
زمرد انگیها که زو دیده بود بمیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد عجب تر که بارش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی دلم را بدان داستان باز جوی
پرستنده خوب صاحب نواز پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان که تاجت مبادا ز گیتی نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای که از دین و داد آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکاراترست ز دولت تا بدارا ترست
رهایی بتو روز امید را فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی چو رزم آزمایی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس که با آب حیوان شود همنفس
گر از زهره کاینجا کند ناله نرم که گر زهره باشد گداز از شرم
سفالی که ماراست ناسفتنیست چو گوئی بگویاند کی گفتنیست
من آن سفته گوشم که خاقان چین ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت که درهاست این درج را در نهفت
بگرگان سخن را گران دید شاه نکرد از سر خشم در من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد بیکبار نامم فراموش کرد
من از دوری شه بتنگ آمدم ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بآوردگاه نخست باقبال شاه آن هنرهای چست
دوم ره که با کی براد هم زدم یکی لشکر از روس بر هم زدم
سیوم روز چون بخت یاری نکرد گرفتار دشمن شدم در نبرد
ز دشمن نهنگی بکین تاخته ز خشم خدا صورتی ساخته
نگشت آن نهنگ ستمگر مرا ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیدادگر که این گنج را بسته داریم در
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد به پیل افکنی رزم را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیل تن چو پیلی فکندش دران انجمن
به پیروزی شه در آوردگاه سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو دودی کشد کمندت بلا را بخود می کشد
بنوعی ز پیچش گسستم رها که ناگشته دیدم هنوز اژدها
بنوعی دلم گشت فیروزمند گران گو نه دیوی در آمد ببند
همه روس را دل پر از درد شد گل سرخ شان خیری زرد شد
چو غول شب آیین بد ساز کرد زره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بر دست و پای مرا در یکی خانه کردند جای

بمن بر شده لشکری دیده بان — همه خارج آهنگ و ناخوش زبان — خوار شب یکی نیمه کم گذشت — بگوش آمدم های و هوئی ز دشت
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ — بر آن سنگ ساران ببارید سنگ — رقیبان که شب پاس می داشتند — ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند — همی کند و بر دیگری می فکند — ز بس کله سر که برکنده بود — یکی کوه از آن کله آکنده بود
درآمد چو مرغ از جا بر گرفت — همه بندم از دست و پا بر گرفت — بپایین که تخت شاهم رساند — ز پایان ماهی بماهم رساند
بزندان بدم تا کنون بهیچ — بشادی کنون گرد خواهم بسیچ — زن آن به که زیور کشد پای او — نه زندان که زندان بود جای او
چنانم نماید دل کامیاب — که می بینم این کام دل را بخواب — پری چهره چون حال خود باز گفت — ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید حلقهٔ نوش او — سخن گفت چون حلقه در گوش او — که ای پاره گلبرگ نادیده گرد — بمهر خدا پیکری در نورد
بمهر توام شیشه گشت عزم — که دیبای بزمی و زیبای رزم — بهر خانگه جان ستان دیدمت — قوی دست و چالاک عنان دیدمت
بر آنم کهت نیز بینم شگرف — حریفی بزاری درین هر دو حرف — حریفت منم خیز و بنواز رود — دلم تازه گردان ببانگ سرود
پری چهره برداشت و بنواخت چنگ — کمان خدنگی بی تیر خدنگ — نوایی زد از نغمهای نوی — نوایین سرودی سر پهلوی
که شاها خدیوا جهان داورا — خردمند خویا خرد پرورا — سر سبزت از سبزه ش دور باد — دل روشنت چشمهٔ نور باد
چو بختت بادی و فیروز رای — توانا و دانا و کشور گشای — کمر بسته جانت بآسودگی — قبای تنت دور ز آلودگی
بهر جا که روی آری از نیک و بد — پناهت خدا باد و پشتت خرد — چنان باد کاختر نگاهت شود — همه ملک عالم پناهت شود
سرآغاز کرد آنگهی راز خویش — بزد سوز خویش اندر آن ساز خویش — که نوشین درختی برآمد بباغ — برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت — همان نرگسی در چمن نیم خفت — می لعل در جام ناخورده بود — نسفته دری دست ناکرده بود
بامید آن گر نه صید شاه — سوی گل نشاط آرد از صیدگاه — گل سرخ چندی بهار رسید — گهی لاله بوید گهی مشک بید
بلی شه ندارد فراغت بباغ — که نارد نظر سوی روشن چراغ — وگر نی بهاری بدین خرمی — چرا رایگان او فتد بر زمی
ز باد خزان هستم اندیشناک — که ریزد بهاری چنین بر انجاک — شهنشه که آواز دلبر شنید — ز دل ناله بیدلان بر کشید
خوش آوازی و ناله چنگ او — خبر دادش از روی گلرنگ او — که روی چنین نغز گویی چنین — حرام تو باد آرزوی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت — از آن آرزو آرزو خواه گشت — دگر ره توقف پسندیده داشت — که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی بی دادنی دل نهاد — که ره توشه از بهر منزل نهاد — یکی جام زرین پر از باده کرد — بیاد رخ آن پری باده خورد

دگر ره یکی جام یاقوت پوش / بآن نوش لب داد و گفتا بنوش
ستد راه و بوسید و بر لب نهاد / ببوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بیک دست ساغر کشان / بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را / گهی لب گزیدی دلارام را
دران رسم کایین او دلکشست / می تلخ با نقل نوشین خوشست
چو نوشین می اندر دهن بخشید / بخوش خواب نوشین درآو بخسپید
دران آرزوگاه باد و رباش / نکردند جز بوسه خری تراش
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر / که رنگش ز خون داد دهقان پیر
بده تا مگر چون درآید بجنگ / دهد رنگ آتش مرا آب و زنگ
سپاه سحر چون علم برکشید / جهان حرف شب را قلم درکشید



دماغ زمین از تف آفتاب / بسرسام سودا درآمد ز خواب
برآورد مرغ سحرگه غریو / چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو
شه از خواب سر برزد آشوبناک / دل پاک را کرده زاندیشه پاک
بطاعتگه آمد نیایش نمود / زبان را بشکر آزمایش نمود
زیاری ده خود دران داوری / گهی یاری خواست که یاوری
چو لختی بغلطید در روی خاک / کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند بر او زنگ بر پشت پیل / کشیدند شمشیر گردش دو میل
سپه بر آیین پیشینه روز / برآراست سالار گیتی فروز
همان پهن صحرای دریا شکوه / حصاری بد از موج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار / ز پولاد پیوسته شد ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز / برآراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان / سر از راه میرفت و دست از عنان
برنگ کمان زفته در مغز کوه / فسافس کنان تیر بر هر گروه
ز پولاد بن لخت گردن شکن / برون ریخته مغزها از دهن
ز بیداد گوپال پیل افکنان / فلک جامه در خم نیل افکنان
نهیب بلارک به پرهای مور / ز بال عقابان تهی کرده زور
سر نیزه از طاسک سرنگون / ببر چم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون عقیق / شده تا نمد زین بخون در غریق
سنان در سپر کوکب افروخته / سپر در سپر کوکبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک / لحد بسته بر کشتگان خشت خاک
سرافشانی تیغ گردن گزار / برآورده از جوش خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته / ز مقراضه مقراضی آموخته
ز سر قبضه خنجری در شتاب / برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه / چو بازار محشر شده حربگاه
نماینده رومی ز هر سو ستیز / برآورده از روسیان رستخیز
درآمیخته لشکر روم و روس / بسرخی سپیدی چو روی عروس
سکندر دران حرب چون شیر مست / یکی حربه پهلوانی بدست
چگونه بود سیل پولاد پوش / بشیر ژیان چون برآید خروش
بدان پیل و آن شیر می ماند شاه / که بر پیل و بر شیر میبست راه

به هر تیغ داری که او باز خورد / سرش را به تیغ از تنش باز کرد
سیه پوش چترش چو عباسیان / زده سنگ بر طاس بر طاسیان
بنیروی بازو و زخم رکاب / چپ و راست افکند سر بی حساب
هم او پای بر جای و هم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزانه بر آفتاب / بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان گرد شمشیر شه را کلید
بسه گفت بر زن که یاری تراست / درین دست برد استواری تراست
بجوشید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افکند در پای پیل
سوی تازی آورد یک ترکتاز / چو بنداخت ماهی دهن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست / بقنطال روسی درآمد شکست
چو بشکست بشکستنی خردشان / بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت بر افتاد بدخواه را / جهان داد شاهی جهان پناه را
شه پیل پیکر بخم کمند / درآورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی جوی خون ریختند / گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان سر انداخته / تهم گشتی کیش پرداخته
ز میران برطاس و روسی دیار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز / گریزان سوی روس گشتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازه آمد ازآن ناپدید
ز سیم و زر و قندز و لعل و در / شتر تا شتر خانها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار / شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از جنگ ختلی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را / همان گنجها داد درویش را
جهان از دشمن تهی دید جای / بآرامش و رامش آورد رای

خلاص کردن نوشابه را اسکندر و غنیمت بخش کردن

بیا ساقی آن جام گوهرفشان / بترکیب گوهری درفشان
مگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود
چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس / ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی زان طرف بازجست / که دارد نشیننده را تن درست
درختش ز طوبی دلاویزتر / گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده درو آبهای زلال / گوارا چو می ار بودی حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ / بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فزون بر درختش بپنجاه رش / گر آب و هوا یافتش پرورش
چو زین گونه جایی بدست آمدش / دران جای فرخ نشست آمدش
برو بارگستر در رومی بساط / همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه / شد آراسته حلقه بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که افکنده شد گوه گوه / ز روس و ز برطاس و دیگر گروه
دبیران و پیشی نگار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار / غنیمت کشیدند بیش از شمار

کی دیم

گشادند سربسته گنجینها / گزو خیزد آسایش سینها
نه چندان گرانمایه در بار بود / که آنرا شماری بدیدار بود

ز زرکانی و نقره رسته / که مهتاب را داد بی رونقی
زبرجد بخروار و مینا بمن / درقهای زر درعهای سفن

ز رکتان شقالی خانه باف / زده گونه بر گونه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته / سپرهای چون کوکب افروخته

بخروارها قندز تیغ دار / سمور سیه بیش از شمار
ز قاقم بخیدان فزو بسته بند / که تقدیر آن کرد شاید که چند

فروزنده سنجاب و روباه لعل / همان گرته اسپان نادیده نعل
وشق نغفهای شبستان فروز / چو خال شب افتاده بر روی روز

خزاین بهایش بسیار گنج / که آید ضمیر از شمارش برنج
دران موینه چون نظر کرد شاه / بهار ارم دید در پیشگاه

بمقدار خود هر یکی را شناخت / که از هر متاعی چه پیشانیست ساخت
برآموده دید از اندیشه دور / ز سرهای سنجاب و نفج سمور

کهن گشته و موی از و ریخته / زنیکوترین جایی آویخته
چو لختی دران چرمها بنگریست / ندانست کان چرم آموده چیست

بپرسید کین چرمهای کهن / چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی رویش پاسخی داد نغز / گزین پوست می زاید این جمله مغز

بخواری مبین اندرین خشک پوست / که روشن ترین نقد این کشور اوست
بنزدیک ما این فرومایه چرم / گرامی ترست از بسی موی نرم

مران موینه کاید اینجا پدید / بدین چرم بی موی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار / بگردد بهر سکه چون روزگار

نباشد جز این موی مارا درم / نگردد یکی موی ازین بیش و کم
ازان هیبت آمد ملک را شکوه / که چون بنده فرمان شدند این گروه

بفرزانه گفتا که در خسروی / سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد / که جرمی چنین را به از سیم کرد

درین کشور از هر چه من دیده ام / بانیست واین را پسندیده ام
گر این خلق را نیستی این گهر / نبستی کسی حکم کس را کمر

ندارد هنرهای شاهانه کس / باین یک هنر پادشاهند و بس
چو شه با غنیمت شد از دست برد / سپاهش غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاس تمام / برآراست و انگاه درخواست جام
ز رود و خوش و باده خوشگوار / درآمد ببخشش چو ابر بهار

سران سپه را که بردند رنج / بخروارها داد دیبا و گنج
غنی کردشان از زر اندوختن / ز نو هر زمان خلعتی ساختن

نماند از سپه سفت محمل کشی / که بر روی زد دیبا بند مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را / بیابانی بند بگسسته را

درآمد بیابانیی کوه گرد / چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور / بعبرت بسی دید و جنباند سر

ز پیرایه و جوهر و زر و سیم / بدان جانور داد نزلی عظیم
نپذرفت یعنی که با گنج و ساز / بیابانیان را نباشد نیاز

سر گوسپندی بشه بر فگند / نمودش که می بایدم گوسفند
شه از گوسفندان بپروردنی / وزانها که باشد همه خوردنی

بفرمود دادن بدو بی قیاس | ستد مرد وحشی و بردش سپاس
کله پوش درکرد از اندازه بیش | بخشنودی آمد بماوای خویش
در آن مرغزار خوش دلربای | خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب میخورد بر بانگ رود | فلک هر زمان میرساندش درود
چو سرمست گشت از گوارنده می | گل از آب گلگون برآورده خوی
شه روسیان را بر خویش خواند | بر اوارتر جایگاهی نشاند
ز پای و ز دست آهن انداختش | ز منسوج و زر خلعتی ساختش
بمولائیش حلقه در گوش کرد | برو کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بیداد و بند | بخلعت برآراست و کرد ارجمند
بفرمود کارند نوشابه را | بتنها نخورد آنچنان تابه را
بفرمان شه کرد روسی شتاب | رساندند مه را بر آفتاب
همان لعبتان ستم دیده را | همان زر و زیب پسندیده را
برآراست نوشابه را چون بهار | بپوشید نیهای گوهر نگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس | دگر ره برآراستش چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام | چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بدو داد دست | دوال دوالی بر آن عهد بست
چو پیرایه گوهری دادشان | قرار زنا شوهری دادشان
بردع فرستادشان بی گزند | که تا بر کشندان بنا را بلند
ره شهر عمارت بآن رخنه گاه | بسی مالشان داد جز برگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب بساخت | سران سپه را یکایک نواخت
سه روس را نیز با طوق و تاج | رها کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت | دگر باره خرم شد از تاج و تخت
بپیچید از آن پس سر از داد او | همه ساله می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار | گهی عیش میکرد و گاهی شکار
بزیر سپهر و سپید و خدنگ | می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را کشی می نمود | ببانگ خوشی دلخوشی می نمود
جوانی و شاهی و بخت بلند | چرا خوش نباشد دل هوشمند



بزم سکندر با کنیزی که خاقان باو داده بود

بیا ساقی آن آب آتش خیال | در افکن بآن کهربا گون سفال
گوارنده آبی کزین تیره خاک | بروشاید اندوه از شست پاک
بسی روشن از زر رخشنده تر | مهی ز آفتابی درخشنده تر
ز سرسبزی گنبد تابناک | زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بر آن لوح زیبا رسیم | نبشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت | درین غار با غور منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چسود | که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای | نه از بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست | نه از بهر بیداد و محنت کشیست
درین جای سختی بگیریم سخت | ازین جا بی بن برآریم رخت
بشادی یک امشب بباید رسید | چو دی رفت و فردا نیامد پدید
می شادی آور بشادی نهیم | ز شادی نهاده بشادی دهیم
چنان به که امشب تماشا کنیم | چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور
بگور اندرون رفت نتوان بزور

چه باید بخود بر ستم داشتن
همه ساله خود را بغم داشتن

گریزیم ازین کوچگاه رحیل
ازان پیش کافتیم در پای پیل

اگر برد خواهی چنان مایه بر
که بردند پیشینیان دگر

بدرویش ده آنچه داری نخست
که بنگاه درویش را کس نجست

چه زیرک شد آن مرد بنیاد سنج
که سرراه را ساخت باروی گنج

مکن جز طرب در می اندیشه
بدیدست بازار هر پیشه

چه پیچیم در عالم پیچ پیچ
که هیچست ازو سود و سرمایه هیچ

خوریم آنچه از ما بگوری خورند
بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر ترسی از ره زن و باج خواه
که غارت کند آنچه بیند براه

نه بینی که ده یک دهان خراج
بدهلیز درویش دزدند باج

چو تاریخ یک روزه دارد جهان
چرا گنج صد ساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم

[illegible]
[illegible]

بپرسیم از آنها کزو سود نیست
گزین بیشه اندیشه خشنود نیست

بچاره دل خویشتن خوش کنیم
نه چندانکه تن نعل آتش کنیم

چنان بر زن این دم که دادش دهی
که بادش برد گر ببادش دهی

بدانج آدمی را بود دسترس
بکوشیم تا خوش برآید نفس

دمی را که سرمایه از زندگیست
بتلخی سپردن نه فرخندگیست

فداکن درم خوشدلی را بسیج
که ارزان بود در خریدن بهیج

ز بیهوده در بند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش

[illegible] حساب جهان [illegible]
[illegible]

بتان گذاری دمی می شمار
که آسان رود مرد آسان گذار

گزارش چنین می کند جوهری
سخن را بیاقوت اسکندری

بنوشین لب آن جام زانوش کرد
زلب جام را حلقه در گوش کرد

زعنبر خطی برگل انگیخته
وزان گل جهان آب گل ریخته

طلب کرد یار دلارام را
پری پیکر تازی اندام را

تنی فرق و گیسو برآراسته
مرادی بصد آرزو خواسته

شبی فرخ و ساعتی ارجمند
بود شادمانی در و دل پسند

چو اسکندر آنشب بمهر تمام
بیاد لب دوست برکرد جام

نشسته بکردار سرو جوان
که گه لاله ریزد گهی ارغوان

هم از فتح دشمن دلش شاد بود
هم از دوستش خانه آباد بود

زنامحرمان کرد خرگه تهی
سماع و سماع آور خرگهی

لب از نار دانه دلاویزتر
زبان از طبرزد شکر ریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ
یکی راه دل زد یکی راه چنگ
طرازنده مجلس و بزمگاه
نوازنده چنگ در چنگ شاه
برآغوش و گیسوی عنبرفشان
رسن وار در عطف دامن کشان
بفرمانش بس چنگ را ساز کرد
در درج گوهر بلب باز کرد



که از شادی امشب جهان زانوست
همه شادی از دولت خسرو است
چو خورشید روشن برآید باوج
ز روشن جهان برزند نور موج
بهنگام گل خوش بود روزگار
بخندد جهان چون بخندد بهار
صبا چون درآید بدیباگری
زمین رومی آرد هوا ششتری

کلی

گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد بهر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروزی آرد بچنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می بود جام گیر / چه جام خالی بود بر سریر
ملک گر ز جمشید بالاترست / رخ من ز خورشید زیباترست
شه ار شد فریدون ز زرینه کفش / نقیحش منم کاویانی درفش
شه ار کیقبادی بلند افسرست / مرا افسر از مشک و از عنبرست
شه ار چون سلیمان شود دیوبند / مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار هست کاوس فیروزه تاج / ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار ملک عالم گرفته شگفت / من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاه / فتادست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر بازمش / نترسم نگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک اندازد از زور دست / مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن / من از چهره خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر سازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند
گر او تختی از زر برآرد بدوش / دو تخته ز لفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق بر مرکبست / مرا چنبره طوق در غبغبست
گر او حقه دارد ز لعل پر / مرا حقها هست از لعل و در
گر اید و نکه یاقوت او کانیست / مرا لب چو یاقوت رمانیست
گر او چرخ را هست انجم شناس / مرا انجم و چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر / مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش / نخرم جهان را بیک موی خویش
چو برمه کشم گیسوی عنبرین / بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو سنگ شکر در عقیق آورم / ز پسته شراب از رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد خواب را
ز مه طوق خواهی پی غبغبم / ز قندت نمک باید انگ لبم
برین قند گویا شکر خندیست / درو لوبه بین چون شکر قند نیست
اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را باد دیم / همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم / بچشمی دگر غارت جان کنم
ازین سو گهم صید و بنوازمش / وز آنسو بدریا در اندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد / منم کین کنم جز من این کس نکرد
اگر راهب [illegible] از راه دور / برد سجده چون بیند این پیش نور
و گر زاهدی باشد از خاره سنگ / در آرم برقصش بیک بانگ چنگ
کنم سیم کاری [illegible] / ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید / بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی / بجز خار ز چشمم نه بیند کسی
گلابم ولی درد سر می دهم / نمک خواه خود را جگر میدهم
مگر دیده شد ترکی روی من / که چون خال من گشت هندوی من
مگر ماه نوکان هلالی کند / بامید من خانه خالی کند
خور از لفم در آید ببازی گری / بدام آورد پای کبک دری

بناگوشم ار برکشد نقاب / دهان گل سرخ گردد پر آب
پری رویم و چون پری در بند / چو دل بسته در پری در بند
مرا با تو دربا دبستن مباد / شکن باد لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل انگیختن / بنازک دلان در نیامیختن
زنخ را چو برسازم از زلف بند / بآب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را / شکر بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم / سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش منست / قمر حلقه در گوش گوش منست
دهانم گرو بسته با مشتری / گرو برد کو دارد انگشتری
حیاتم که با گل خورد نوش باد / مرا یاد و گل را فراموش باد
یک افسون چشمم ببابل رسید / گر او آمد این جادویها بدید
ز جعدم یکی بوی بر چین گذشت / گرو مشک شد ناف آهو دشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف دوش / بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم / نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز بویی بعاشق کشم طوق و تاج / ببوسی ز خلخ ستانم خراج
بسلطانی چین بهم مهر موم / زنم بیخ نوبت بتاراج روم
جگر گوشه چینیانم بخال / چراغ دل رومیانم بفال
طرازنده‌ام چون شوم خواب خیز / طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند / خیالم بخورشید بازی کند
مغ دیر سیمین صنم خواندم / صنم خانه باغ ارم خواندم
چو شد نار پستانم انگیخته / ز بستان گل و نار شد ریخته
ز نارم که نارنج نوروزیست / گرانجت گویی گرانوریست
مبارک درختم که بر دوستم / برآور گلم گر چه در پوستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه / جهان گو فرو شو بآب سیاه
برانم که دستان بکار آورم / چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم / گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم خان خود جای او / که هرگز نتابم سر از پای او
چنان خسبم از مهر آن آفتاب / که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبیست کو زندگانی دهد / وگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون در آیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود / من آنجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می بایدش / سر زلف من راه بنمایدش
وگر زنگ جوید ز یاقوت رنگ / همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان دروست / بسی چشمه چون آب حیوان دروست
جهان خسروا چند گردن کشی / برین آب حیوان مشو آتشی
مکن هر گهی میل من سوی تو / که ترک توام بلکه هندوی تو
باین آسمانی نه زمین توام / ز چینم ولی در دچین توام
گل من گل سایه پرورد نیست / که سایه بخورشید در خورد نیست
چو من میوه در سایه خانه بس / که ناخوش بود میوه خانه رس
مرا خود تو ریحان شب بوی گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بنخجیر این کبک باز / بترس از عقابان نخجیر ساز

رطب کو رسیده بود بر درخت / بسستی رسد گر نگیریش سخت
نیابی ز من جز جگرخواره‌ای / جگرخواره‌ای نی شکرپاره‌ای
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که بارست در گردنم
بداور شدم با شکربارها / مرا پیش او بود بازارها
باواز و چهره کش و دلکشم / همان خوش همن خوش خوش اندر خوشم
چو ساقی بوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
چو بر رود دستان کنم دست خوش / کنم مست و آنگه کنم مست کش
ز دور ار چنین دلبریها کنم / در آغوش جان رو رهیا کنم
برابر دهم دیده را دلکشی / چو در بر کشندم کنم دلکشی
مرو ناله چنگ و نوشینه می / زمن عاشقان کی شکیبند کی
چو تو شهریاری بود یار من / چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام / ازان نیست اندر جهانم بنام
چو برزد دلاویز چنگی بچنگ / چنین قولی از قند عناب رنگ
درآمد شه از مهر آن نوش و ناز / بآن حجره خنک چون حجره باز
تذرو بهاری درآمد بغنج / برون آمد از مهد زرین ترنج
سراپرده خالی و معشوقه مست / عنان رفت یکبارگی از دست
شبی خلوت و ماه رویی چنان / ازو چون توان درکشیدن عنان
گوزن جوان را بیفکند شیر / بتاراج کاهش برآمد دلیر
بصید حواصل درآمد عقاب / بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش می گزید / زمانی چو نی شکرش می مزید
بر در گرفت آن سمن سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده می دید روشن گوار / یکی باغ در بسته پر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش / یکی نی بالماس ناگشته ریش
نچیده گلی خار برچیده / بجز باغبان مرد نادیده
ازان گرمی و آتش افزون شدن / ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند
بهم درخزیده دو سرو بلند / ببادام و روغن درافتاده قند
دو سی بر دو چون لام الف خم زده / دو حرف از یکی جنس بر هم زده
چو لولوی ناسفته را لعل سفت / هم آسود لولو و هم لعل خفت
سکندر بآن چشمه زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر بر نغمه نای و نی
مغنی کو نوبتی میخوارگان / کند چاره کار بیچارگان



چو بانگ خروس آمد از پاسگاه / جرس در کلوبت ها روشناه
دوال دهل زن درآمد بجوش / زمنقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق بر جا ایستید / پرستش گری را بپا ایستید
شه از خواب نوشین چو سر برگرفت / نیایش گری کردن از سر گرفت
بنیکی زنیکی دهش یاد کرد / بر آن پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای
گهی چون زدی بر نواهای رود / گهی داد بر نیک عهدان درود

بگلگون می تازه چون گلاب　　ز سر درد می برد و ز مغز خواب
در لهو بگشاد بر همدمان　　ز درد و غوغای نامحرمان

سخن می شد از هر دری در نهفت　　کس افسانه بی شگفتی نگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور　　کز انجا توان یافتن زر و زور

یکی از سپاهان وری کرد یاد　　که گنج فریدون از انجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین　　که مشکین ختنیست و دیبا چنین

یکی گفت قیصوریه زین دیار　　که کافور و صندل دهد بی شمار
یکی گفت هندوستان بهترست　　که هیمه‌ش همه عود و گل عنبرست

در آن انجمن بود پیری کهن　　چو نوبت باو آمد آخر سخن
همیدون زبان بر شگفتی گشاد　　چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از هر سواد آن سیاهی بهست　　که آبی در و زندگانی دهست
بگنج گران عمر خود بر مسنج　　که خاکست بر گنج حمال گنج

چو خواهی که یابی بسی روزگار　　سر از چشمه زندگانی برآر
شدند انجمن با سر افکنده کی　　که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیک مرد　　مگر کان سیاهی بر آن آبخورد
سواد حروفیست دست آزمای　　همان آب و معنی جان فزای

وگرنی که بیند زمینی سیاه　　همان چشمه گر فرک دارد نگاه
دگر باره پیر جهاندیده گفت　　که بیرون ازین رازهای نهفت

جهانیست در زیر قطب شمال　　در و چشمه پاک از آب زلال
حجابی که ظلمات شد نام او　　روان آب حیوان اندر آرام او

هر آنکس کز آن آب حیوان خورد　　ز حیوان خور آن جهان جان برد
اگر باورت ناید از من سخن　　بپرس از دگر زیرکان کهن

ملک را ز تشویش آن گفت و گوی　　پدید آمد اندیشه جست و جوی
بپرسید از و کان سیاهی کجاست　　نماینده بنمود کز دست راست

زمانا تا آن بوم راه اندکیست　　ازین ره که بنمودی از ده یکیست
چو شه دید کان چشمه خوشگوار　　بظلمت توان یافتن صبح وار

دربار که سوی ظلمات کرد　　برفتن بسی پا مراعات کرد
چو شه منزلی چند در کار دید　　ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان بود لشکر کشش　　جهانی دگر خاص در برکشش
ز بازار لشکر در آن کوچگاه　　ببازار محشر همی ماند راه

سوی شهر مرغ ارغنان تافتند　　ببازار لشکرکشش یافتند
بهر خشک ساری که خسرو رسید　　بباریدی باران گیا بردمید

پی خضر گویا در آن راه بود　　همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد　　صبوری در آن تاختن پیشه کرد

یکی غار که بود نزدیک دشت　　که لشکرگه خسرو آنجا گذشت
بنه هر چه با خود گران داشتند　　بنزدیک آن غار بگذاشتند

از آن جمع کآنجای شد جایگیر　　شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش خداوند دشت　　بنام آن بن غار بلغار گشت

کسانی که سالار آن کشورند　　رهی زاده شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشکری بی قیاس　　در آن ره نباشند منزل شناس

تنی چند بگزید عیار وش　　کماندار و سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان　　شکیبنده و زورمند و جوان

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر / نگردد دران راه جنبش پذیر
که پیر کهن گو بود سال خورد / ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند / ره دور بی راهدانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار / طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت / دو منزل بهر منزلی برگماشت
همه توشهٔ ره ز شیرین و شور / روان کرد بر بیسراکان بور
دو اسبه سپه سوی ظلمات راند / بران ماند کان نایی را نشاند
بماند ز رنگش همه گفتنی / که جایی چنین هست ناخفتنی
چو یکپایه ره رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنایی نمود / برآمد فرو شد بیک لحظه زود
خط استوا را ز افق سر نهاد / میانجی بقطب شمال اوفتاد
بجایی رسیدند کز آفتاب / ندیدند پیش از خیالی در آب
سوی عطفگاه زمین تاختند / دران سایه بان رایت افراختند
زمین از هوا روشنایی ربود / حجاب سیاهی سیاست نمود
ز یکسو سیاهی اندوده حرف / دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی برد ره رهبر هوشمند / بیک سو زبر کار چرخ بلند
چو گشت اندکی زیر پرگار دور / بهر دو ربی دورتر گشت نور
چنین تا گذر که بجایی رسید / که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه / جهان خوش نباشد که گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نمایندهٔ رسم این راه کیست
سگالش نمودند کارآگهان / که هست این سیاهی حجابی نهان
درو رفت شاید بهر سان که هست / بباز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی می شتافت / بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب از نیم روشن دیار / سیه مشک بر عود گرد اختیار
برآشفت گردون چو زنجیریی / بزنگی بدل کرد کشمیریی
شد آن راه از موی باریک تر / ز تاریکی شام تاریک تر
به بنگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشهٔ آن شغل را چاره ساز
نبرده جوانی جوانمرد بود / که روشن دلش مهر پرورد بود
پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج تنش هر زمان ناله
دران روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگه داشت آن پیر فرتوت را / چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوق رازش نهان کرده بود / بنزخ ره آوردش آورده بود
دران شب که از رای گمگشتگی / درآمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد
کزین آمدن شه پشیمان شدست / ز سختی کشی سست پیمان شدست
ز تاریکی آمد دلش را هراس / که هنجار خود را نداند قیاس
تواند درون رفت بی رهنمون / برون آمدن را نداند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت / که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن بود شاه را / بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تن درست / که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کرهٔ بادپای / سرش را ببرند حالی بجای

هم آنجا که باشد بریده سرش / بپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورد / وز آنجا برفتن شتاب آورد
چو آید که بازگشتن ز راه / بود مادیان پیش رو بر سپاه
بپوید سوی کرهٔ نغز خویش / برون آورد ره بهنجار پیش
از آن راه بی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر / بچاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین پر بدطراز / بدیبای عودی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن / برفتن بشد هر کسی رای زن
ز هر گونه چاره می ساختند / دگرسان فسونی برانداختند
شه افسون کس را خریدار نی / ره چاره بر کس پدیدار نی
جوان خردمند آهسته رای / سخن راند از اندیشهٔ رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید / بچاره گری کرد با شه پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش / بنزد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کای زاد مرد جوان / چنین رایی از خود درون چون توان
توان دانش از خود نبیند وختی / بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آماده کردی ز گنج / وگرنه ز تیغ گفتن آیی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی / کنم محمل از بار آوخ تهی
شهنشه چو فرمود زنهار نخست / که ناید بره پیر با تن درست
پدر داشتم پیر دیرینه سال / ز گردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش / فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدمی با خود آوردمش / نه بد بود اگر چه بد آوردمش
سخنهای ره زفتن شاه دوش / رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم / چنین چاره زو درآموختم
شه از رای آن رهنمون در نهفت / برافروخت وین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود / که چاره محتاج پیران بود
کدو گرچه نوشاخ بازی کند / بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر بدانش بود بی نظیر / نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفت و گو بود شاه جهان / که آن مرد وحشی ز در ناگهان
درآمد درآورد نزدیک شاه / یکی رشته وار از سمور سیاه
از و هر یک از قندزی تام تر / بجوهر یک از یک باندام تر
چو شه نزل او را خریدار گشت / دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شه اندر آن کار سخت
باندیشهٔ روشنایی نمای / دو اسپه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی چو باد / گر آبستنی باشد وقت زاد
بیارند از آن گونه کان برگرفت / شود زاده با باد با خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه



رفتن سکندر بظلمات و پیش رو کردن خضر

بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ / بجو و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن بصر کن مرا / وزین زندگی زنده‌تر کن مرا
درین فصل فرخ ز نو تا کهن / ز تاریخ دهقان سرایم کهن
گزارنده دهقان چنین در نبشت / که اول شب از ماه اردیبهشت

سکندر بتاریکی

سکندر بتاریکی آورد رای   که خاطر بتاریکی آرد بجای
نه بینی که زین قفل زرین کلید   بتاریکی آرند گوهر پدید
کسی کاب حیوان کند جای خویش   سزد گر حجابی برآرد ز پیش
نشیننده حوضه آب گیر   بلی گر حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد   عنایت بترک مهمات کرد
عنان گرد سوی سیاهی رها   نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان دران راه نو   که خضر پیمبر بود پیش رو
شتابنده خنگی که در زیر داشت   باو داد کو زهرهٔ شیر داشت
بدان تا بدو ترک تازی کند   سوی آبخور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک   به آب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کین راه را پیش و پس   تو ای پیش رو نیست پیش از تو کس
جریده بهر سو عنان باز کن   بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان برآرد فروغ   که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی بیک آخری   نشان ده مرا تا من برخوری
بفرمان او خضر خضرا خرام   به آهنگ پیشینه برداشت کام
رهنجار لشکر بیک سو فتاد   نظرها بهمت ز هر سو گشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت   نمی‌شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش نتافت   فرو دید خضر آنچه می‌جست یافت
بدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ   چو سیمی که پالاید از ناف سنگ
نه چشمه که آن زین سخن دور بود   دگر بود هم چشمهٔ نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه   چنان بود اگر صبح باشد بگاه
بشب ماه ناکاسته چون بود   چنان بود کز مه بافزون بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر   چو سیماب بر دست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی پیکرش   چه مانند گی سازم از گوهرش
نیاید ز مه جو بران نور و تاب   هم آتش توان خواندنش هم چو آب
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت   بدو چشم او روشنایی گرفت
فرود آمد و جامه برکند چست   سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست
وزان خورد چندانکه بر کار شد   حیات ابد را سزاوار شد
همان خنگ را شست و سیراب کرد   می ناب در نقرهٔ ناب کرد
نشست از بر خنگ صحرانورد   همی داشت دیده بران آبخورد
که تا چون شه آید بفرخندگی   بگوید که هان چشمهٔ زندگی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید   شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی   که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او   نهان گشت چون چشمه از چشم او
درین داستان روشنان کهن   بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود   دران چشمه کو بر گذرگاه بود
چو با کید گر هم درود آمدند   بران آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بران چشمه سار   که چشمه کند خوردن را خوشگوار
بران نان که بویاتر از مشک بود   نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ همال   در افتاد ماهی بآب زلال
بپسیچیده در آب پیروزه رنگ   بپسیچید تا ماهی آرد بچنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود   پژوهنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمهٔ جانفزای / به آب حیات آمدش رهنمای / بخورد آب حیوان بفرخندگی / بقای ابد یافت در زندگی
همان بار چون در آخُر دار کرد / که او نیز چون آب از آن آبخورد / شگفتی نشد کآب حیوان گهر / کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود / که بر چشمهٔ زندگی ره نمود / ز ماهی و آن آب گوهرفشان / دگر داد تاریخ بازی‌نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه / مجوسی و رومی غلط کرد راه / گر آبیست روشن درین تیره خاک / غلط کردن آبخوردش چه باک
چو الیاس و خضر آبخور یافتند / از آن تشنگان روی برتافتند / رسانداری کام آن سرگذشت / یکی شد به دریا یکی شد به دشت
ز ریگ چشمه رویا شده دانه‌سان / دو چشمه شده آسیاخانه‌سان / سکندر بامید آب حیات / همی گرد در زیج و سنجی ثبات
سر خویش را سبزی از چشمه جست / که سیراب‌تر سبزه از چشمه رست / چهل روز در جستن چشمه راند / برو سایه بفکند و بر سایه ماند
مگر گرمیی در دل تنگ داشت / که بر چشمه و سایه آهنگ داشت / ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور / ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب / کجا سایه با چشمهٔ آفتاب / چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار / چو از زیر سایه شد آن چشمه‌سار
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد / گران هست سوزنده زین پیش برد / فرو ماند خسرو در آن سایه‌گاه / چو سایه شده روز بر روی سیاه
بامید آن کآب حیوان خورد / که هر کس که بی‌غمی جان خورد / در آن ره که او عمر بر داد گشت / چو نومید شد عاقبت بازگشت
در آن غم که تدبیر چون آورد / گران سایه خود را برون آورد / سروشی در آن آتش آمد به پیش / بمالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام / نه سیر مغز از هوسهای خام / بدو داد سنگی کم از یک پشیز / که این سنگ را دار با خود عزیز
در آن کوش از این خانهٔ سنگ‌بست / که هم سنگ این سنگ آری بدست / نمانا کز آشوب چندین هوس / بهم سنگ او سیر گردی و بس
ستد سنگ ازو شهریار جهان / سپارندهٔ سنگ ازو شد نهان / شتابنده می‌شد از آن تیرگی / خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد / که روزی بهر کس خطی باز داد / سکندر که جست آب حیوان ندید / خجسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر به تاریکی آرد شتاب / ره روشنی خضر یابد بر آب / بحلوا ازین صد کس آتش کنند / بحلوا دهان یکی خوش کنند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم / فروزنده ریگی شد این ریگ بوم / پشیمان بود هر که بردارد ش / پشیمان‌تر آنکس که بگذاردش
از آن هر کس افکند در رخت خویش / باندازهٔ طالع و بخت خویش / شگفتی بسی دید شه در نهفت / که نتوان از آن ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آوای صور / نگفتم که ره می‌شد از راه دور / چو گوینده دیگر آن کان گشاد / اساسی دگر بار نتوان نهاد
چو با چشمه شاه آشنایی نیافت / سوی چشمهٔ روشنایی شتافت / سپه نیز بر حکم فرمان شاه / بباز آمدن بر گرفتند راه

همان پویه در راه نو شد که بود   همان بادپایان پس رو شدند که بود
برون آمد از زیر ابر آفتاب   ز بی آبی اندام خسرو در آب
بدنبال روزی چه باید دوید   تو بنشین که روزی خود آید پدید
نشاید همه کشتن از بهر خویش   که روزی خورانند از اندازه بیش
چو کشته شد از بهر ما چند نیز   ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چهل روز دیگر چو رفت از شمار   پدید آمد آن تیرگی را کنار
دوید از پی آنچه روزی نبود   چو روزی نباشد دویدن چه سود
یکی تخم کارد یکی بدرود   همایون کسی کین سخن بشنود
ز باغی که پیشینیان کاشتند   پس آیندگان میوه برداشتند
چو بر کشت و کار جهان بنگریم   همه ده کش و ده زن یکدیگریم



بیا ساقی آن می که بس دلکش است   بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون بآن می دهان تر کنم   بدو بخت خود را جوان تر کنم
چو بیداری بخت شد رهنمون   ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کردش آن بادپای   که نامد چپ و راست اندر میان
بر آن خط که روز نخستین گذشت   چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز   بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته   مرادی طلب کرده نایافته
نیفتاد از آن تاب در تافتن   که روزی بقسمت توان یافتن
نرنجید اگر ره بحیوان نبرد   که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوهی آمد مشو ناسپاس   ز محکم تر اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن   به از غرقه آب دریا شدن
برنجد سر از درد سرهای سخت   نه زانسان که از زخم شمشیر و لخت
بسی کارگر کار مشکل ترست   تن آسان کسی کو قوی دل ترست
چو دیدند لشکر ره آورد خویش   نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود   کزو روشنی دیده را قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد   یکی را ز بی گوهری باد سرد
پشیمان شد آنکس که تا بی گذاشت   پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
چو آسوده روزی دو شاه از شتاب   نشد داد دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد   که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و گردش عیار   ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت   بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت
بصد مرد قپانی افراختند   در و سنگ و هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه   ز بر سنجش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور و گفت   که این سنگ را خاک سازید جفت
کفی خاک با او چو کردند یار   بهم سنگیش راست آمد عیار
نه آگاه شد زان نمودار نغز   که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه   چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر زیر تخت   چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین   در آن پایه چون پایه زانونشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر   سخن می‌شد از گردش چرخ پیر

ز تاریکی و آب حیوان بسی / سخن در سخن می‌شد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست / نشاینده را چون نیاید بدست

وگر نیست آن آب در تیره خاک / چرا نامش از نامها نیست پاک
درین باره می‌شد سخنهای نغز / که زو روشنایی درآید بمغز

ز پیران آن مرز بیگانه بوم / چنین گفت پیری بدارای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد / که چون آسمان شد ولایت نورد

گر از شهر آن جوید آب حیات / که از پنجهٔ مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس / که هرگز نمیرد درو هیچکس

کشیده بران شهر کوهی بلند / شده مردم شهر ازو شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه / که آید نیوشنده را زان شکوه

بخواند ز مردم یکی را بنام / که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر / نگردد یکی لحظه آرام گیر

ز پستی کند سوی بالا شتاب / بپرسند کان رو نیاید جواب
پس کوه خارا شود ناپدید / کس این بند را می‌نداند کلید

گر از مرگ خواهد تن شه امان / بآن شهر باید شدن بی‌گمان
شه از گفت آن مرد دانش بسیج / فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ

بکار آزمایی دلش تیز شد / دران عزم رایش سبک‌خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه / تنی چند را سر درآید براه

دران منزل آرامگاه آورند / سخن را درستی بشاه آورند
باندرشان گفت از آواز کوه / بباید که چندی کسی زین گروه

اگر نام پیدا کند یا نشان / بران گفته گردند دامن‌فشان
مگر چون بود راه پاسخ دراز / برون آید از زیر آن پرده راز

نصیحت پذیران اندرز شاه / سوی شهر پوشیده جستند راه
دران شهر با فرخی تاختند / بجای خوش آرامگه ساختند

خبرهای شهر آشکار و نهفت / چنان بود کان مرد دیرینه گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار / رسیدی بنام یکی زان دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی / برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی ناصبور / کزان ره گشتی شمشیر دور

رقیبان شه چاره‌ها ساختند / نواهای آن پرده نشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت / فلک منزلی چند را درنوشت

ز پرکار شه گردش روزگار / یکی را بفن شد آموزگار
ازان رازجویان پنهان پژوه / یکی را بجود خواند هاتف ز کوه

تنگ خاست آنکس که بشنید نام / سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران بدامن بچنگ / که از پویه بنمای لختی درنگ

نباید که پوینده شیدا شود / مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زان نمیداشت سود / فغان میزد و طرفگی می‌نمود

نمی‌گفت چیزی که آید بکار / برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد زرق و زور / شد آواره زایشان چو پرنده مور

بماندند یاران ازو در شگفت / وزو هر کسی عبرتی برگرفت
که زیرک تر ما درین ترکتاز / مگر چون شد از ما و نگشاد راز

برین نیز چون مدتی درگذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیار دگر بار نوبت رسید / شد او نیز در نوبتی ناپدید

قدر مایه مردم که ماندند باز / نخواندند ازان لوح یک حرف راز
هراسنده گشتند ازان داوری / که کس را نکرد آسمان یاوری
زبی راهی خود براه آمدند / وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی / سوی کوه شد باز نامد کسی
نه هنگام رفتن درنگی نمود / نه امید بازآمدن نیز بود
ندانیم کاوازان بر ده چیست / نوازنده سازان بر ده کیست
چو ما راه آن بر ده نشناختیم / ازان بر ده اینک برون تاختیم
ز ما چند کس گرد در کوه سپاز / نیامد یکی بانگ ازان کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه / گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین است خود کبند تیر گشت / گهی کوه گیرند و گاه دشت
سکندر چو زار رقیبان شنید / رهی دید بازآمدش ناپدید
بران دانش اگه نیاز آمدی / گر و یک تن رفته باز آمدی
ز حیرت دران کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر یافت کان رفتن ناگهان / کسی راست کو راسر آید جهان
مثل زد که هر کس که او زاد مرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گور گیران ندارند زور / بپای خود آیند گوران بگور
که تیر خوردن عقاب دلیر / به تیر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن پرده بردار زود / که بی باده شادی نباید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده / ز چنگ اجل رستگاریم ده
فره تا بهم بر زنی روزگار / بصد نیک و بد باشد آموزگار



سری اگه بر زمین پای بند / سری را برآرد به چرخ بلند
درآرد ز منظر یکی را بچاه / برارنده ماهی یکی را بماه
کند اینچنین چند بازی بپیچ / سرانجام زین هیچ پیچ هیچ
ازین تو سنی به که باشیم رام / که سیلی خورد مرکب بد لگام
چو تازی فرس بدلگامی کند / خم مصریان را گرامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید / رمید از همه با کسی نارمید
جهان آنکسی راست کاندر جهان / شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد درین کارگاه / که چون زد دران غار شه بارگاه
بسی گنج در کاو آن غار کرد / وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ درآمد بروس / برآراست آن مرز را چون عروس
وزانجا درآمد بدریای روم / برون بر دکشتی با باد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند / سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان میکشیدند پیش / چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آورد شاه / برافروخت چون شب زرخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر جوهری / زیاقوت ظلمات اسکندری
درارایش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی بهر قصری انگیختند / زر و در زمین بر زمین ریختند
سبک شد قفل در گنج را / جهان قفل بر زد در رنج را
برج خود آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید رومی کلاه
شه از روم شد باز زمین خویش بود / بروم آمد از آسمان پیش بود

چو آبی که از پرش بالا برد | بباز آمدن در به دریا برد
نشست از بر تخت یونان بناز | برآسود از آن راه رنج دراز

زوال و امن هفت کشور کداشت | بهر کشوری نایبی برگماشت
ملوک طوایف بفرمان او | کمر بسته بر عهد و پیمان او

بفرمان او سر فرازان شدند | سوی کشور خویش باز آمدند
جهاندار کانه ز سر پیشه و بیشی | برآورده کردن بکردن کشی

یکی گردن خود بکس را نداد | که گو بر کسی کرد و زینسان نهاد
بیاد سکندر گرفتند جام | جز او پیش کس بر نراندند نام

چو شه باز بر تخت یونان رسید | بدو داد گنج سعادت کلید
روانش ز تن پایها باز کرد | در حکمت ایزدی باز کرد

چو فرمان رسیدش به پیغمبری | نپیچید گردن ز فرمان بری
دگر باره با ساز سفر برگرفت | حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت | یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ز ربع جهان آنچه آباد بوم | همه یک بیک دید و آمد بروم

دگر نوبت آن شد که بی راه و رنج | روان کرد رایت چو خورشید ماه
چو زین بزمگه باز پرداختم | شکر زیر بزمی دگر ساختم

سخنهای رمزی درین نیم درج | بسی کرد دم از نکر اندیشه خرج
گران در که یک یک بر بسته ام | بهر مطلعی باز پیوسته ام

به یکجای در رشته آرند باز | پر از در شود رشته عقدساز
جداگانه فهرست هر پیکری | ز قانون حکمت بود دفتری

همان یاقیان و گزارشگران | که هم سال نم گران تا گران
شنیدم که هر یک ز روی قیاس | چو گنجی ز گوهر بگنجان پاس

که دوران چنین نقشی انگیختن | بدین دلبری رنگی آمیختن
چنان بشنوم از ریم ساز او | که از زمزمه خوشتر آواز او

بجایی که نادر استی یافتم | بود پیوری را پستی یافتم
سخن گفتن بدر راستی راه برد | بود خوار اگر پایه زمه برد

بجایش پی رای پیر کهن | غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفت را تازه کردم طراز | بدین عذر گفتم سخن پاره باز

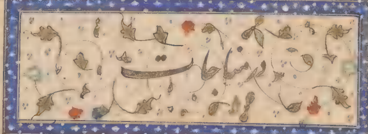
ز هر نسبتی زین نامه مهر بست | واینم عالم آید بدست
چنان گویم از طبع آموزگار | ز هر نسبتی کاگه بود روزگار

که خواننده را سر در آید ز خواب | به صاف آورد و ما بیابان ز آب
زمانه کرم داد خواهد زمان | چنان آید آیینه رادمان

که در باغ این نقش رومی نورد | گل سرخ رویانم از خاک زرد
ز هر باغی آرم گلی نغز بوی | ز هر گل گلابی در آرم بجوی
کنم گنج از نسخه طبع پر | چو پیروزه پرورده دری چو در
گر اقبال شه باشدم دستگیر | سخن زود گردد گذارش پذیر

چند بیتی در مدح پادشاه گوید

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه / بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم / بیاد شه آن جام زرین کشم
ولایت ستان شاه گیتی پناه / فریدون کمر بلکه قیصر کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او / خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر برو تافتست / محیطی که تاج از گهر یافتست
چو دریای ثالث بخط شوی خاک / ز ثالث ثلثه جهان شست پاک
چو سیاره مشتری سربلند / نظرهای او یک بیک سودمند
بتربیع و تثلیث گوهرفشان / مربع نشین مثلث نشان
ز سرسبزی او جهان شاد خوار / جهان را ز چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش / زده سکه عبده بر درش
جهان را ز نیروی شاهنشهی / ز فرهنگ برکرده وز غم تهی
برزم آفتابیست افروخته / برزم اژدهایی جهان سوخته
ز روشن دلی که دارد چو آب / بدو چشم روشن شده آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد / ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان در کمین افکند / سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ و فلسطین و رهبان روم / پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند / بسرسبزی بخت شد سربلند
نثاری نبودم سزاوار او / که زیبد بر اورنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری / زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم / بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم بگنجینه گوهری / ز اسکندری هم باسکندری
بقا باد شه را بنیروی بخت / بدو باد سرسبزی تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او / مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر / سریر ترا سر برآرد بمهر
تو هستی درجهان شاه بیدار بخت / ترا دید دولت سزاوار تخت
ندارد ز گیتی کس آن دستگاه / که نزلی فرستد سزاوار شاه
ازین کوزه گل گلابی چکید / در آن ژرف دریا کی آمد پدید
نظامی که خود را غلام تو کرد / سخن را گزارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو مهمان کشید / که آن مور پیش سلیمان کشید
نم چشمه که گر سنگ خارا رسید / چو آید که [illegible] بدریا رسید
مبین رنگ طاوس پرواز او / که چون کژ به زشت آمد آواز او
بآن بلبل خرد بین کز نوا / بزیر آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ارم تاختم / ببام تو آرا که پرساختم
نوایی سپه ایم در ایام تو / که ماند در وسالها نام تو
بنام تو زان کردم این نامه را / که زر تن کند نقش نو جامه را
زر پیل وار از تو مقصود نیست / که پیل تو چون پیل محمود نیست
که بخشش تو بی آنکه خواهد کسی / خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را من برگفتمی / بعمری کجا گوهری سفتمی
تمنا که عشقم برین کار داشت / چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای / ترا باد تأیید و فرهنگ و رای



توئی خالق بوده و بودنی ... ببخشای بر خاک بخشودنی
ببخشایش خویش یاریم ده ... ز غوغای خود رستگاریم ده
تراخواهم از هر مرادی که هست ... که آید بتو هر مرادی بدست
دلی را که از خود نکردی کمش ... نه از چرخ ترسد نه از انجمش
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک ... چو هست آسمان بر زمین زیر خاک
جهانی چنین خوب خرم سرشت ... حوالت چرا شد بقا بر بهشت
ازین خوبتر خود نباشد دگر ... چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر
در آن روضه خوب کن جای ما ... بر نقش ناخوبی از رای ما
ز من چاره خویش دانم نه کس ... تو دانی چنان کن که دانی و بس
طلبکار تو هر کسی بر امید ... یکی در سیاه و یکی در سفید
بدان تا ز باغ تو یابد بری ... تضرع کنان هر کسی بر دری
نه بینم من آن زهره در خویشتن ... که گویم سزای و آن ده بمن
کنم حاجت از هر کسی جست و جوی ... چو بینم تو بخشنده ای با نه اوی
تو مستغنی از هر چه در راه تست ... نیاز همه سوی درگاه تست
سروش مرادی تو مردم مکن ... سررشته از راه خود گم مکن
چو بر آشنایی گشادی درم ... مکن خاک بیگانگی بر سرم
بچشم من از خود فروغی رسان ... که یابم فراغی ز چشم کسان
چو پروانه شب چراغ توام ... چنان دان که مرغی ز باغ توام
مبین گرچه خردم من زیردست ... بزرگم کن آخر بزرگیت هست
چو ذره بگرد بزرگان دوید ... بدان جز وی آورد خود را پدید
من آن ذره خردم از دیده دور ... که نیروی تو بر من افکند نور
بنیروی تو چون پدید آمدم ... در گنجها را کلید آمدم
بسر بردم اول بساط سخن ... دگر ره کنم تازه درج کهن
باول سخن دادیم دستگاه ... بآخر قدم نیز بنمای راه
صفایی ده این خاک تاریک را ... که به بند این راه باریک را
برانم کزین پس درین تنگنای ... بخشنودی تو زنم دست و پای
چو از راه خشنودی آیم برت ... نه پیچم سر از قول پیغمبرت



محمد که زد دعوی تخت و تاج ... ز شاهان بشمشیر بستد خراج
علم طلعت آن شاه سدره سریر ... که هم تاجور بود و هم تخت گیر
شهی محرم تخت افلاک بود ... سرش صاحب تاج لولاک بود
فرشته نمودار ایزد شناس ... که ما را بدو هست از ایزد سپاس
رساننده ما را بخرم بهشت ... رهاننده از دوزخ تنگ زشت
سپیده دمی در شب کاینات ... سیاهی نشینی چو آب حیات
گر او بر نگردی سر از طاق عرش ... که برقع دریدی برین سبز فرش
ره انجام روحانی او دادمان ... ره آورد عرش او فرستادمان
نه زد بخاک سر کوی اوی ... سر ما همه تنگ سر موی اوی
زمانه بجه و راحت اندوز ما ... چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کو شکست ... شفاعت کن هر گناهی که هست

سرآمدترین همه سروران / گزیده‌تر جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو درآمد بخاک / شد آن گنج خاکی بمینوی پاک

گر آمد برون ماه یوسف ز چاه / شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت / محمد ز سرچشمهٔ جان گذشت

دگر دماهی ز یونس شکار / زمین بوس او گشت ماهی و مار
ز داود اگر دور درعی گذاشت / محمد ز دراعه صد درع داشت

سلیمان اگر تخت بر باد بست / محمد ز بازیچه باد رست
اگر مهد عیسی بگردون رسید / محمد خود از مهد بیرون پرید

وگر طارم موسی از طور بود / سراپردهٔ احمد از نور بود
زهی روغن هر چراغی که هست / بدریوزهٔ شمع تو چرب دست

تو آن چشمه کآب تو هست پاک / بآن آب بسته شده روی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش تویی / جهان دزد شد طبیبش تویی

طبیب بهی رنگ با آب و رنگ / بحکم خدا نوش دارد بچنگ
تویی چشم روشن کن خاکیان / نوازندهٔ جان افلاکیان

طراز سخن سکهٔ نام تست / بقای ابد جرعهٔ جام تست
کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد / همه ساله ایمن شد از داغ و درد

مبادا کزان شربت خوشگوار / نباشد چو من خاکیی جرعه خوار

بهر مدتی گردش روزگار / ز طرزی دگر خواهد آموزگار

در یاد کردن بعضی از دوستان

سر آهنگ پیشینه کج رو کند / نوایی دگر در جهان نو کند
ببازی درآید چو بازیگری / ز پرده برون آورد پیکری

بآن پیکر از راه افسونگری / کند مدتی خلق را دلبری
چو سری در آن پیکر آرد شکست / جوان پیکری دیگر آرد بدست

بر آن کهنه بر نو خطان سخن / کند تازه سرهای کهن
چو کم گردد از گوهری آب و رنگ / دگر گوهری سر برآرد ز سنگ

عروس مرا پیش پیکرشناس / کند تازه رویی بسی از قیاس
من آن توسنم کز ریاضت گری / رسیدم ز تندی بفرمان بری

چه گنجست کان از معانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست
جوانا چو گل نعل را بر پشت / جوهری رسد نعل در آتشست

در آن گوهره کآینه روشن کند / چو بشکست از آینه جوشن کند
دل هر کرا کو سخن پرورست / سروش سراینده یاری گرست

ازین پیشتر کان سخنهای نغز / بر آوردی اندیشه‌ام از خون و مغز
سراینده داشتم در نهفت / که با من سخنهای پوشیده گفت

کنون کان سراینده خاموش گشت / مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده نیز کان می شنید / هم از شقه کاز شد ناپدید

چو شاه ارسلان زین قفس در خاک خفت / سخن چون توان اندرین خاک گفت
مگر دولت شه کند یاریی / در آرد بمن تازه گفتاریی

در اندیشهٔ این گذرهای تنگ / هم از تن توان شد هم از روی رنگ
چو طوفان اندیشه راهم گرفت / شب آمد در خوابگاهم گرفت

شبی از دل تنگ تاریک‌تر / رهی از سر موی باریک‌تر
درین شب چگونه توان کرد راه / درین ره چگونه توان دید چاه

فلک بارگه

فلک بارگه را زر اندوده نیل / سراپاسبان مانده در پای پیل
برین سبزه آهوی انگیخته / زناف زمین نافها ریخته

نه شمعی که باشد ز پروانه دور / نه پروانه داشت پروای نور
من آنشب نشسته سوادی بچنگ / سیه تر ز سودای آنشب ز رنگ

بغواصی بحر در ساختن / که اندوختن گاه انداختن
چو پاسی گذشت از شب دیرباز / دو پاس دگر ماند هر یک دراز

شتابنده فلک را تک آهسته شد / خروسان شب را زبان بسته شد
من از کله شب درین دیر تنگ / همی بافتم حله هفت رنگ

مسیحا صفت زین خم لاجورد / که ازرق برآورد دم وگاه زرد
مرا کاول این دور پس کار بود / ولی نعمتش در دهش یار بود

عمادخوی آن خواجه ارجمند / که شد قدر قابل باو سربلند
جهان را ز گنج سخن کرد پر / ز درج سخن بر زبان بسته در

ندیدم کسی در سرای کهن / که دارد خبر او هم سنجاهم سخن
عطارد که بیند درو مشتری / برین مهر بردارد انگشتری

ز یک قابله چند زاید سخن / چه خرما گشاید ز یک نخل بن
من آنشب تهی ماندم از خواب و خورد / شناور درین برکه لاجورد

شبی و چه شب چون یکی ژرف چاه / فتاده درو زرد خورشید و ماه
شبی گر سیاهی بدان پایه بود / گر او نور در تهمت سایه بود

همی زد دو لب شبه کمندی بدست / گرفته بسی آهوی شیر مست
در افکنده طرحی بدریای ژرف / بطرح اندرون ماهیان شگرف

رصد بسته بر طالع شهریار / سخن کرده با ساعت نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش / برآمیخته خیل چین با حبش

بمنزل رسانیده پایه انجام را / گرو برده هم صبح و هم شام را
در آن وحشت آباد فرقت پذیر / شده دولت شه مرا دستگیر

گهرجوی را تیشه بر کان رسید / جگرخوردن دل بپایان رسید
چو زرین سراپرده آفتاب / بخرپشته کوه برزد طناب

من شب نیاسوده برخاستم / بآسودگی بزمی آراستم
سریری بآیین سلطانیان / زدم بر سر کوی روحانیان

بساطی کشیدم بترتیب نو / براو کردم اندیشه را پیشرو
می و نقل و ریحان مرا همنفس / زبان و ضمیر و سخن بود و بس

سرم چون ز می تاب مستی گرفت / سخن با سنجاهم نشستی گرفت
درآمد بعنبر بدین ابر بلند / فرو ریخت گوهر بگوهر سپند

دلم آتش و طالعم شیر بود / زبانم در آن شعله شمشیر بود
دو جا مرد را بود باید دلیر / یکی بزد آتش یکی بزد شیر

مگر آتش و شیر هم گوهرند / که از دام و دد هر چه باشد خورند
چو در دست من داد نیک اختری / دف زهره و دفتر مشتری

که از لطف برساختم زیوری / که از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بگوهر برانباشتم / که چون شاه گوهرخری داشتم

دگر باره بر کان گشادم کمین / برانداختم مغز گنج از زمین
بدعوی دروغی نباید نمود / زر و آهن اینک توان آزمود

شرف نامه را تازه کردم نورد / سپیداب را ساختم لاجورد
دگر باره این نظم حسنی طراز / ببین تا کجا میکند ترکتاز

باول چه گفتیم با آخر چه رست / شکسته چنین کرد باید درست
بسی سالها شد که گوهرپرست / نیاورد از این گوهری دست

فروشنده چون بر آمد بدید / متاع از فروشنده باید خرید
چو فرمود شه باغی آراستن / سمن کشتن و سرو پیراستن

بسرسبزی شاه روشن ضمیر / بفرهنگ نیروی فرمان پذیر
یکی سرو پیراستم در چمن / که بر یاد او می خورند انجمن

سخن زین نمط هر چه دارد نوی / بدین شیوه نو کند پیروی
دلی باید اندیشه را تیز و تند / بر نیش نیاید ز شمشیر کند

سخن گفتن آسان بر آنکس بود / که نظم تهیش از سخن بس بود
کسی کو جواهر برارد ز سنگ / بدشواری ارد سخن را بچنگ

غلط کاری این خیالات نغز / برآورد خوش دلم را بمغز
ز گرمی سرم را برارد زود گرد / ز خستگی تنم را نمک سود گرد

بترتیب این بکر شوهر فریب / مرا صابری باد و شه را شکیب
سخن بین کجا بارگه میزند / چه میگویم او خود چه ره میزند

ندانم که این جادوییهای چیست / چگونه درین بابلی چاه رست
که آموخت این زهره را زیر بند / که سازد نواهای هاروت بند

بدین سحر کو آب زردشت برد / بسا زند را کاتش زنده مرد
کجا قطره تا دُر بدریا برد / خر آرد و زین بصره خرما برد

من آن ابرم این طرفه شش طاق را / که آب از جگر بخشم آفاق را
همه چون گیا جرعه خواران من / زمین سبز و تشنه بباران من

چو سایه که هنجار دارد ز نور / وزو دارد آمیزش خویش دور
زمین گر چه شوریده شد خوابشان / هم از فیض حق منت آبشان

همه صرف خواران حرف منند / قباله نویسان حرف منند
من اوراین فیض ازان یافتم / که روی از دگر چشمها تافتم

نخلوت زدودم ز فولاد زنگ / که مینا نیرزد ز یاقوت رنگ
چو من کردم آینه را تابناک / پذیرنده پاک شد جای پاک

نخواندی که آن صیقل چینی نگار / چگونه شد رومیان را حصار
چو خواهی که بر گنج یابی کلید / عنان از ریاضت نباید کشید

مثل زد درین آنکه فرزانه بود / که بر ناید از هیچ ویرانه دود
بسا خواب کاول بود هولناک / نشاط آورد چون شود روز پاک

بسا خیر کو در دل آرد هراس / سرانجام از آن کرد باید سپاس
جهان بر شد از دعوی انگیختن / برین نطع ترسم ز خون ریختن

چو باران فراوان بود در تموز / هوا سرد گردد چو برد العجوز
چو باد هوا تر نماید در آب / بسوزاند آن خرگه را آفتاب

چو بر عادت خود دراند حریف / هوا دور باشد ز باد لطیف
و یا خیزد از تری آب و ابر / که باشد نفس را گذرگه سطبر

بباید یکی آتش افروختن / برو صندل و عود و گل سوختن
من آن عود سوزم که در بزم شاه / ندارم خزاین یک وظیفه نگاه

خدای از پی بندگیم آفرید / نخر بندگی نامد از من پدید
به نیک و بد مرد آموزگار / نه پیچد سر از گردش روزگار

بهر جنس پیوند سازکاری کند / فلک پیش بنده خواری کند
ندارد جهان جز بسازندگان / نسازد نوا با نوازندگان

جو ابریشمی بسته بند بساز / کند دست خود بر بریدن دراز
دو کرمست کان بریشم کشی / کند دعوی آبی و آتشی

یکی کارگاه بریشم تند / یکی کاروان بریشم زند
دو باشد مکس انگبین خانه زا / فریبنده چون شمع پروانه را

کند یک مکس مایه خورد و خفت / بدزدی جز دیگ مکس در نهفت
یکی زان مکس کانگبین گر بود / به از صد مکس کانگبین جز بود

ازان پس کار شبخون شتاب / چو دراج در ده صدای کباب
ز حرص جو باید طلب کرد کام / که که سوخته دارد و گاه خام

اگر جوش گیری بسوزی ز درد / وگر بر خوشی شوی خام و سرد
سپهر اژدهاییست با هفت سر / بزخمی که انداز داز ما سپر

درین طشت غربالی اکنون / تو غربال خاکی فلک طشت خون
گر او با تو چون طشت شد آب ریز / تو با او چو غربال شو خاک بیز

کجا خاکدان باشد و آبگیر / زغربال و طشتی بود ناگزیر
فسونگر خمست این خم نیلگون / که گونه رنگ آید از وی برون

اگر جادویی پر خمی شد سوار / خمی پر ز جادو وان صد هزار
حساب فلک را رها کن ز دست / که پستی بلند و بلندیست پست

کهی زیر یا گاه بالای ماست / اگر زیر بالاش خوانی رواست
درین پرده با آسمان جنگ نیست / که این پرده با کس هم آهنگ نیست

چه بازیچه کین چرخ نیرنگ / نیارد درین چار دیوار تنگ
کسی را که گردن برآرد بلند / همش باز در گردن آرد کمند

ز روباه پشم از کلاهش دهد / بخورد سگان سیاهش دهد
درین چارسو چند سازیم جای / شکم چارسو کرده چون چارپای

سرا تکیه بر چار بالش نهیم / گزین گنبده چار مالش رهیم
رباطی دو در دارد این تیره خاک / دری در کریوه دری در مغاک

نیامد کسی زان در ایجا فراز / گزین در برونش نگردند باز
فسرده کسی کو درین جاه پست / چو برف اندر افتاد و چون یخ نشست

خنک برق کو جان بگرمی سپرد / بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
نه افسرده شمعی چو بر فروخت / شبی چند جان کند وانگاه سوخت

کسی را که کشتی نباشد درست / شناور شدن واجب آید نخست
شتابنده را اسب صحرا خرام / برو داده به که باشد لجام

جهان آن جهان شد که از مکر و فن / که آب تو ریزد گهی خون من
سپهر آن سپهرست کز داغ و درد / که ازرق کند رنگ ما گاه زرد

درین پرده کسی پرده داند نواخت / که هنجار این ره تواند شناخت
بر هر توان راه بردن بسر / سر راه دارم کجا راه بر

چنان وقت آید م مرگ پیش / که امید بردارم از عمر خویش
دگر باره غفلت شتاب آورد / سرم بر سر خوابگاه آورد

خیالی بخوانی بدر میبرم / بافسانه عمری بسر میبرم
بدین پر کجا بر توانم پرید / بپایی چنین در چه دانم رسید

برین چارسوی مخالف روان / نیم رسته گر پیرم و گر جوان
اگر وقع پیران در آرم بکار / جدا مانم از مردم روزگار

وگر با چنین تن جوانی کنم / بجان کیسان زندگانی کنم
همان به که با هر کهن تازه / نمایم بقدر وی اندازه

نگر تا رها کردن این بند را / نیاز آرم این محرمی چند را

چو فیاض دریا درآمد بموج / ز کام صدف در برآرد باوج

در نگاه داشتن اندازه زندگانی

ازان ابر کآتش در آب افکند / زمین سایه بر آفتاب افکند

دگر باره دولت درآمد بکار / دل دولتی با سخن گشت یار

فرو رفت شب روز روشن رسید / شبانهنگ را صبح صادق دمید

دگر باره بختم سبک خیز شد / نشاط سخن بر دلم تیز شد

چو دولت دهد بر گشایش کلید / ز سنگ سیه گوهر آید پدید

[illegible]دار از روزگار شست نام / یکی روز دانست و دیگر ز دام

چو فرمان دهد نقش پرگار کن / بفرمان من گیرد ملک سخن

برانداختی گردم از رای چست / که این مملکت برگه آید درست

درین شهر کاقبال یاری کند / که باشد که او شهریاری کند

خرد گفت کانکس بود شهریار / که باشد پسندیده در شهریار

بداد و دهش چهره بازو بود / جهان بخشیش با ترازو بود

بمور آن دهد کان بود مور خوار / دهد پیل را طعمه پیل وار

نه چون خام کاری که هستی کند / بخامه زدن خام دستی کند

ره آورد موری فرستد بپیل / دهد پشه را راتب جبرئل

همه کار شاهان سوزیده خوب / از اندازه بشناختن شد خوب

که یک ره سر از پای نشناختند / بمستی کلاهی بر انداختند

بزرگ اندک و خرد بسیار برد / شکوه بزرگان ازین گشت خرد

سخایی که بی دانش آید بجوش / ز طبل دریده برآرد خروش

مراتب نگه دار تا وقت کار / شمردن توانی یکی تا هزار

کم و بیش کالا چنان بر مسنج / که حمال هر ساعت آید برنج

مکش بر کهن شاخ نو خیز را / گزین گشت شیرویه پرویز را

فزون آره بر سالخورده درخت / که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت

جهاندار چون ابر و چون آفتاب / باندازه بخشد هم آتش هم آب

بدریا رسد در فشاند ز دست / کند گرده کوه را لعل بست

بهر جا که رایت برارد بلند / سر کیسه را بر گشاید ز بند

بحمد الله این شاه بیدار هوش / که نارش خزینست و نوازش فروش

ز بر سخن کوه تا برگ کاه / شناسد همه چیز را پایگاه

باندازه هر گرانمایه / دها و دهش را دهد پایه

ازان شد بر و آفرین جایگیر / که در آفرینش ندارد نظیر

ز من هر کس این نامه را باز جست / بعنوان او نامه آمد درست

جز او هر که را دیدم از خسروان / ندیدم در و خوی خلوت روان

سری دیدم از مغز پرداخته / بسی پیر بنا باکی انداخته

دری پر ز دعوی و خوانی تهی / همه لاغ پیمای بی فربهی

همه صیرفی طبع بازارگان / جگرگوشه جامگی خوارگان

همین رشته را دیدم از لعل پر / ضمیری چو دریا و لفظی چو در

خریداری الحق چنین ارجمند / سخنهای من چون نباشد بلند

شنیدم ببالای این سبز فرش / خروشی بپیوست در زیر عرش

چو او بر زند طبل خود را دوال / خروسان دیگر بکوبند بال

سماکاران

همانا که آن مرغ عرشی منم که هر بامدادی نوایی زنم
بر آواز من جمله مرغان شهر برآرند بانگ اینت گویای دهر
نظامی ز گنجینه بگشای بند گرفتاری گنجه تا چند چند
برون آر اگر صیدی افکنده‌ای روان کن اگر گنجی آگنده‌ای
چنین گنج اگر بخت روزی بود سزاوار گیتی فروزی بود
چو بر سکهٔ شاه بستی زرش همان خطبه خوان باز بر منبرش



در مدح پادشاه اسلام

شهی کانچه در دور ایام اوست بر و خطبه و سکه نام اوست
سر سرفرازان و گردنکشان ملک نصرة الدین سلطان نشان
چو محمود با فر و فرهنگ و شرم چو داود وازو گشته پولاد نرم
بطغرای دولت ز محمودیان بتوقیع نسبت ز داودیان
بهاریست هم میوه هم گل برو سراینده قمری و بلبل برو
نه بینی که در بزم چون نوبهار درم ریزد و در فشاند نثار
چو در جام ریزد می سالخورد شبیه چون بود لعل بر لاجورد
چو شمشیر آتش بر آرد ز آب میانجی کند ابر با آفتاب
کجا گشت شاهین او صیدگیر ز شاهین گردون بر آرد نفیر
عقابش چو پر برزند بر سپهر شکارش نباشد مگر ماه و مهر
که باشد کسی کو بدوران او کند دزدی سیرت و سان او
سر و روی آن دزد گردد خراب که خود دار سن سازد از ماهتاب
سراب از سر آب نشناختن کشد تشنه را از تک و تاختن
کلیچه کمان بردن از قرص ماه فکندست بسیار کس را بچاه
دهد دیو عکس فرشته ز دور ولی آن ز ظلمت بود این ز نور
درین مهربان شاه ایزد پرست ز مهر و وفا هر چه خواهند هست
نه من مانده‌ام خیره در کار او که گفت آفرینش سزاوار او
چراپشکن خواند او را سپهر که هست از دگر خسروان پیش مهر
اگر پیشکین بر تو بستند راست بود کی نشین حرف بر وی گواست
سزد گر بود نام او کی نشین که هم کی نشانست و هم کی نشین
باحیای او زنده شد ملک دهر گوای من اینک واهر
گران زلزله کاسمان را درید شدان شهرها در زمین ناپدید
چنان لرزه افتاد بر کوه و دشت که گرد از گریبان گردون گذشت
زمین گشته چون آسمان بیقرار معلق زن از بازی روزگار
برآمد یکی صدمه از نفخ صور که ماهی شد از گوشه گاو دور
فلک را سلاسل ز هم بر گسست زمین را مفاصل بهم در شکست
ز اعضای خاک آب را بسته کرد ز بس کوفتن کوه را خسته کرد
زنخ بوسها زابر آورد میل در مصر بازا دراند و دنیل
نمانده یکی دیده بر جای خویش جهان در جهان سر ز اندازه بیش
ز بس گنج کانروز بر باد رفت شب سبنه را گنجه از یاد رفت
رخندان زن و مرد برنا و پیر برون آمد آوازه جز نفیر
چو ماند این یکی رشته گوهر بجای دگر ره شد آن رشته گوهر گرای
باقبال این گوهر گوهری ازان داوره دور شد داوری
بکم مدت آن مرز ویرانه بوم بفیروزی آباد تر شد ز روم

دران رخنه منگر که از رنج و تاب شد آن مملکت دور ازاکنون خراب
مگر تا باین شاه گردون سریر دگرباره چون شد عمارت پذیر
گلین باروش را زبس رگ و ساز بدیوار زرین بدل گرد باز
برار است ویرانه را به گنج ز بیماری مملکت برد رنج
زهر گنجی انگیخت صد گونه باغ برافروخت از خانه صد چراغ
چو زآبادی آن ملک رانو زاد خرابی ز درگاه او دور باد



زهی آفتابی که از دور دست بنور تو بینم در و مرحله پست
چراغ ار چه باشد هم از جنس نور چو او را ببینند توان از دور

نه آن شد کله داری پادشاه که دارد بگنجینه در صد کلاه
کله داری آن شد که بر سروری نهد سر زمان از کلاه افسری
کله دار عالم تویی در جهان که از تست بر سر کلاه مهان
دماغی که اندر سر آرد غرور ز سرها تو کردی بشمشیر دور
چو عالی بود رایت و رای شاه همش بزم فرخ بود هم سپاه
تویی رایت از نصرت آراسته تردد ز رای تو برخاسته
کیان گر که نشد ازین بزمگاه بسر سبزی اینک تو داری کلاه
تو کامروز بر خلق فرماندهی بنفس خود از آفرینش بهی
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد تویی پیش داد ای به از پیش داد
چو در دادپیشی و پیشینه هست هنر ور گر شوی ز کیان پیش دست
برآری ازین هفت پیروزه کاخ ازین پرد[illegible] صحنی فراخ
بیاد نظامی یکی طاس می خوری هم بآیین کاوس کی
ستانی بآن طاس طوسی نواز چو شاهنشه [illegible] بود باز
دو وارث شناس از دو کان کهن ترا در سخا و مرا در سخن
بوامی که ناداده باشد نخست چو وارث ز وارث نیاید درست
من آن گفته ام کانچنان کس نگفت تو آن کن که آن هر توان نهفت
بگفتن مرا عقل توفیق داد بخواندن ترا نیز توفیق باد
چو توفیق با هر دو همره شود سخن را یکی پایه در ده شود
برین گل که ریحان باغ منست در ایوان تو شب چراغ منست
برآرای مجلس برافروز جام که حلاب تخت است در خون جام
تو می خور بهانه ز من دور دار مرا لب بمهر ست معذور دار
بآن جام کارد در اندیشه هوش همه ساله می خور دلت نوش باد
دلت تازه بادا و دولت جوان تو بادی جهاندار جهان پهلوان
برات تو در گردش روزگار منقشا چون چرخ گردان نگار
بلندیت بادا چو چرخ کبود که چرخ از بلندی نیاید فرود
دو تیغی ترا از صبح شمشیر تو سپهر از زمین رام تر زیر تو
درخشنده تیغت جهان سوز باد درفش کیان از تو فیروز باد
اگرچه من از بهر کاری بزرگ فرستادمت یادگاری بزرگ
مبادا از تو جز تو کس یادگار وزین یادگاران سخن یاد دار



سر فیلسوفان یونان گروه جواهر چنین آرد از کان کوه

که چون یک ره آن شاه گیتی نورد زگردش دگر دون برآورد گرد بیونان زمین آمد از راه دور وطنگاه پیشینه را داد نور
زدانش سوی دانش آورد رای پژوهش گری کرد با رهنمای دماغ فلک را باندیشه سفت در بستگیها گشاد از نهفت
سخن پرانسان جست بر رهبری زیونانی و پهلوی و دری ازان پارسی دفتر خسروان که بر یاد بودش چو آب روان
زدیگر زبانهای هر مرز و بوم چه از جنس یونان چه از جنس روم بفرمود تا فیلسوفان همه کنند آنچه دانش بود ترجمه
زهر در بدانش دری برکشید دران جمله دریایی آمد پدید صدف چون زگوهر گری گشت پر بدیدار از روم دریای دُر
نخست طرازی که تبت از قیاس کتابیست کان هست گیتی شناس دگر دفتر رفر روحانیان کزو زنده ماندند یونانیان
همان صفر اسکندری کاهل روم بدو نرم کردند آهن چو موم کسانی که آن صفر برخوانده‌اند بتکسیر از آن حرف فها رانده‌اند
جز افیثاغورزه کین و مهر که در هفت گنبد چه دارد سپهر کنون زان صدفهای گوهر فشان برون زاصطخرش نبینی نشان
چنین چند نوباوه عقل زای بدیدار از شاه کشور گشای بان کاردانی و کار آگهی چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز تخت بلند که داناست نزدیک ما ارجمند نگوید کسی از کسی برتری مگر از طریق هنر پروری
زهر پایگاهی که والا بود هنرمند را پایه بالا بود قرار آنچنان شد که نزدیک شاه بدانش بود مرد را پایگاه
چو دولت بدانش روان کرد مهد جهان سوی دانش نمودند جهد همه رخ بدانش برافروختند زفرزانگان دانش آموختند
زفرهنگ آن شاه دانش پسند شد آوازه یونان بدانش بلند کنون کان نواحی ورق در نوشت زمان گشت وزو نام دانش نگشت
سر نوبتی گرچه بر چرخ بست بطاعتگهش پیش بودی نشست نهان خانه داشتی از ادیم برو هیچ بندی نه از زر و سیم
یکی حجره از شوشه سرخ بید دران حجره افشانده ریگ سپید دلش چون شدی سیر ازین دامگاه دران حجره آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی ز سر بخدمتگری چست بستی کمر زدی روی بر روی آن ریگ پاک برآوردی از دل دمی دردناک
ز رفته سپاسی برآراستی بآینده هم یاری خواستی بران فتح کاقبالش آورد پیش ز فضل خدا دید نز جهد خویش
دعا کردنش هیچ در پرده بود تماما که شاهی دعا کرده بود دعا کاید از راه آلودگی نیارد دگر مغز پالودگی
چو صافی بود مرد مقصود خواه دعا رود یابد بمقصود راه سکندر که آن پادشاهی گرفت جهان را بدین نیک رایی گرفت
نه زان غافلان بود کز رود و می بد و نیک را نیز گیرد ز پی بکس بر جوی جور نگذاشتی جهان را بمیزان نگه داشتی
اگر پیرزن بود و گر طفل خرد که دادخواهی بدو راه برد بدین راستی بود پیمان او که شد هفت کشور بفرمان او

بتدبیر کار جهان دم گشاد   ز نگار آگهی کار عالم گشاد
وگرنه یکی ترک رومی کلاه   بهند و بچین کی زدی بارگاه
شنیدم که هرجا که راندی چو کوه   نبودی درش خالی از شش گروه
ز شمشیر خایان شمشیر زن   کمر بسته بودی بسی انجمن
ز افسونگران صد جادوی چست   گز ایشان بدی بند هاروت سست
زبانی آورانی که وقت شتاب   کلیچه ربودندی از آفتاب
حکیمان باریک بین پیش ازان   که زانجام اندیشه خویش ازان
ز پیران زاهد بسی نیک مرد   که در شب دعایی توانند کرد
به پیغمبران نیز بودش پناه   وزین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری گره پیش باز آمدی   بمشکل گشادن نیاز آمدی
ز شش گونه صف بر آراستی   ز هر گونه یاری همی خواستی
باندازه جهد خود هر کسی   دران شغل یاری نمودی بسی
بچندین رقیبان یاری گرش   گشاده شدی آن گره بر درش
بتدبیر پیران بسیار سال   بدستوری اختر نیک فال
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی   دو اسپه غرض پیش باز آمدی
کجا دشمنی یافتی سخت کوش   که پیچیدی از سحر گوشش گوش
به پیغام اول برانداختی   بزر کار خود را چو زر ساختی
وگر دشمن از بدی دشمنش   بآهن شدی کار چون آهنش
گر آهن بدی بر آن در کلید   بافسونگران چاره کردی پدید
گر افسون ازان سر بتافتی   بمرزبانان فرج یافتی
چو زخم زبان هم نبودی پسند   ز رای حکیمان شدی بهره مند
ز چاره حکیم ار هراسان شدی   ز زهد و دعا چاره آسان شدی
گر از زاهدان بودی آن یار پیش   به پیغمبران بردی آن کار پیش
وگر زین همه پیش بودی شمار   بایزد نماییدی انجام کار
پناهنده بخت بیدار او   شدی یار او ساختی کار او
ز هر عبره کان در شمار آمدش   نمودار عبرت بکار آمدش



ز بزم طرب تا بشغل شکار   ندیدی ببازیچه در هیچ کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد   در خرمی بر جهان باز کرد
براهش نشستند رامشگران   کشیدند بزمی گران تا گران
سراینده بود در بزم شاه   که شه را درو بیش بودی نگاه
وشی جامه داشتی هفت رنگ   چو گل تار و پودش برآموده تنگ
تماشای آن حلقه نغز باف   دل شاه را داده بر وی طواف
بران جامه چون گل برافروخته   ز گرما بن خام آستر دوخته
خداوند آن جامه نغز کار   بران جامه زد تا بسی روزگار
ز بس رخنه دود و تاراج کرد   وشی پوش را خلقه شد شالخورد
چو خندید بر یکدگر تار و پود   سراینده را آخر آمد سرود
کهن جامه را کرد سازی دگر   وشی زیر کرد آستر بر زبر
چو در چشم شاه آمد آن ننگ زشت   بدو گفت کای بد بد سرشت
چو اره بسرخ گل ریختی   بخار مغیلان در آویختی
حریرت کجا گشت بر تن پلاس   چه داری به پیش حق شناس

ابقی له

زمین بوسه داد آن سراینده مرد   بجان و سر شاه سوگند خورد
که این جامه هست آنچه بود از نخست   زبومش دگرگونه نقشی درست
جز آن نیست گر نو عمل کرده ام   درون را به بیرون بدل کرده ام
خلق بود بیرون نهفتم ز شاه   خلق تر شدم چون درون یافت راه
شه از پاسخ مرد دستان سرای   فرو ماند سرگشته لختی بجای
از آن پس که خلقان او تازه کرد   تجلیش کرم بیش از اندازه کرد
ز خنده بپیچید و در گریه گفت   که پوشیده به راز ما در نهفت
گر از راز ما بر گشایند بند   بگیرد جهان در جهان بوی گند
چو از نقش دیبای رومی طراز   سر عیبه زینسان گشایند باز
به ار ما درین مجمر نقره پوش   چو عود سیه بر نیاریم جوش
که خوبان بخاکستر و عود و بید   کنند از سر خنده دندان سفید
بساز ای مغنی رهی دلپسند   براو تار این ارغنون بلند



رهی کان ز محنت رهایی دهد   بتاریک شب روشنایی دهد
سخن را نگارنده چرب دست   بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنش از آن بود نام   که بر مشرق و مغرب آورد گام
بقولی دگر آنکه بر جای جسم   دو دستی زدی تیغ چون صبحدم
ز قولی دگر کان بسیچیده داشت   دو گیسو پس پشت پیچیده داشت
همان قول دیگر که در وقت خواب   دو قرن فلک بستد از آفتاب
دگر داستانی زد آموزگار   که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگرگونه گوید جهان فیلسوف   ابو معشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر سر آمد زمان   نبود آن خلل خلق را در گمان
ز مهرش که یونانیان داشتند   بکاغذ برش نقش بنگاشتند
چو بر جای خود کلک صورتگرش   برآراست آرایشی در خورش
دو نقش دگر بست پیکرنگار   یکی بر یمین دیگری بر یسار
دو قرن از سر هیکل انگیخته   بر او لاجورد و زر آمیخته
تعب کردشان مرد هیئات شناس   دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که هر پیکری کایزد آراستش   فرشته بود بر چپ و راستش
جوان هر سه پیکر بدان دلبری   که برداز دو پیکر بهی پیکری
ز یونان بدیگر سواد اوفتاد   حدیث سکندر بر او کرد یاد
ثنا رفت ازیشان بهر مرز و بوم   برآرایش دستکاران روم
عرب چون بدان دیده بگماشتند   سکندر دگر صورت انگاشتند
گمان بودشان کانچه قرنش رست   نه فرخ فرشته که اسکندرست
ازین روی در شبهت افتاده اند   که صاحب دو قرنش لقب داده اند
جز این گفت با من خداوند هوش   که بیرون ز اندازه بودش دو گوش
بران گوش چون تاج انگیخته   ز زر داشتی طوقی آویخته
ز در گوش را گنجدان داشتی   چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سر تراشی که بودش غلام   سوی گوش او کس نبردی پیام
نگر کان غلام از جهان در گذشت   بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز   بپوشید کی موی او کرد باز
چو موی از سر مرزبان باز کرد   بدو مرزبان گرگ آواز کرد

که گر راز این گوش سر را بپوش — بگوش آورم کاو دگر کس بگوش
چنانت دهم گوشمال آن نفس — که تا گفتنی را نگویی بکس
شد آن محرم و آن حلقه در گوش کرد — سخن نی زبان را فراموش کرد
نگفت آن سخن با کسی در جهان — چو گوهر همی داشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد — که پوشیده رازی دل آرد بدرد
یکی روز پنهان برون شد زکاخ — ز دلتنگی آمد بدشتی فراخ
به پیغوله دید چاهی شگرف — فکند آن سخن را دران چاه ژرف
که شاه جهان را درازست گوش — چو گفت این سخن دل تهی شد ز هوش
سوی خانه آمد باهستگی — نگهداشت مهر زبان بستگی
خسینده چنان شد کزان چاه جست — باهنگ آن ناله نالی برست
ز چه سر برآورد و بالا کشید — همان دست و رزدی بکالا رسید
شبانی بیابانی آمد ز راه — نیی دید بر رسته از قعر چاه
برسم شبانان از و پیشه ساخت — نخستین بزد زخمش آنگه نواخت
دل خود در اندیشه نگذاشتی — بآن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته بد شاه روزی بدشت — بران دشت بر پیر چوپان گذشت
نیی دید کز دور می زد شبان — شد آن مرز شوریده بر مرزبان
چنان بود در ناله نی براز — که دارد سکندر دو گوش دراز
شه از ناله نی چنان گرم گشت — که پولاد با خشم او نرم گشت
دران داوری ساعتی پی فشرد — بر آهنگ سامان او پی نبرد
شبان را بخود خواند و پرسید راز — شبان قصهٔ نی باو کرد باز
که این نی ز چاهی برآمد بلند — که شیرین برست از نیستان قند
بزخم خودش کی دم از گرد پاک — نشد زخمه زن تا نشد زخمناک
درو جان نه و عشق جان منست — باین نی زبانی زبان منست
شگفت آمد این داستان شاه را — بسر برد سوی وطن راه را
چو بنشست خلوت فرستاد کس — تراشنده را سوی خود خواند و بس
بدو گفت کای مرد آهسته رای — سخنهای سربسته را برگشای
که رازم مرا با که پرداختی — سخن را بگوش که انداختی
اگر گفتی آزادی از بند میغ — وگرنه سرت را برد سیل تیغ
تراشنده کین داستان را شنید — به از راست گفتن جوابی ندید
نخستین بنوک مژه راه رفت — دعا کرد و با آن دعا کرده گفت
که چون شاه با من چنان کرد عهد — که تردع کشم بر عروسان مهد
ازان راز پنهان دلم سفته شد — حکایت بچاهی فرو گفته شد
نگفتم جز این با کس ای نیک رای — وگر گفته ام باد خصمم خدای
چو شه دید راز جگر سفت او — درستی طلب کرد بر گفت او
بفرمود کارد رقیبی شگرف — نی ناله پرور دران چاه ژرف
چو در پرده نی نفس یافت راه — همان راز از سینه بشنید شاه
شد آگه که در عرصگاه جهان — نهفته بکس نماند نهان
بنیکی سراینده را یاد کرد — شد آزاد و از تیغش آزاد کرد
چنان دان که از غنچه لعل و در — شکوفه کند هر چه آن گشت پر
بخاری که در سنگ خارا شود — سرانجام کار آشکارا شود
مغنی بیار اول صبح بام — بزن زخمه پخته بر رود خام
ازان زخمه کو در دل آب آورد — ز سودای بیهوده خواب آورد

چنین گوید آن نغز گوینده پیر / که در فیلسوفان نبودش نظیر
که رومی گهر شاه چینی کلاه / نشست از بر گاه روزی پگاه

قصهٔ شبان با اسکندر

بطاق دو ابرو درآورده خم / گره بسته بر خندهٔ جام جم
مهی داشت تابنده چون آفتاب / ز بحران تب یافته رنج و تاب
شکسته جهان کام در کام او / رسیده بنومیدی انجام او
دلی بسته که آیینه بود پاک / ازان دردمندی شده دردناک
بفرمود تا کارداران روم / خرامند گردش بر مرز و بوم
مگر چاره آن پری‌وش کنند / دل ناخوش شاه را خوش کنند
کسانی که در پرده محرم شدند / دران داوری که فراهم شدند
دران تب بسی چاره‌ها ساختند / تبش را ز تابش بپرداختند
نه زان سرخ سیب آن تبش گشت به / نه زابروی شه دور گشت آن گره
ازانجا که شه دل در او بسته بود / ز تیمار بیمار دلخسته بود
فرود آمد از تخت و بر شد ببام / که شوریده گشت و پذیرد مقام
یکی لحظه پیرامن بام گشت / نظر کرد ازان بام بر کوه و دشت
دران بستی از حصن بام بلند / شبان دید و در پیش او گوسفند
همایون یکی پیر با فر و هوش / کلاه و سرش هر دو کافورپوش
دران دشت می گشت بی مشغله / کهش در کیارویی و که در گله
دلش زان شبان اندکی برگشاد / که زیبامنش بود و زیرک نهاد
فرستاد کارندش از جای پست / بران خسروی بام عالی نشست
رقیبان بفرمان شه تاختند / شبان را بخواندن سرافراختند
درآمد شبانه بنزدیک شاه / سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کان سد اسکندریست / نمودار فالش بلند اختریست
زمین بوسه دادش که پرورده بود / دگر خدمت خسروان کرده بود
پس آنگاه شاهش بر خویش خواند / بگستاخی‌اش نکته‌ای چند راند
بدو گفت کز قصهٔ کوه و دشت / فرو خوان بمن بر یکی سرگذشت
که دل تنگم از گردش روزگار / مگر خوش کنم دل بآموزگار
شبان گفت کای خسرو تخت‌گیر / بتاج تو عالم عمارت‌پذیر
ز تخت زرت ملک پرنور باد / ز تاج سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که با شهریار / ز هر چه بر خاطر آرد غبار
بدان تا سخن گوه بدوره برد / سخن گفتن او بدان درخورد
پسندید شاه از شبان آن سخن / که این قصه را باز جست اصل و بن
بدو حال آن نوش‌لب باز گفت / شبان چون شد آگه ز راز نهفت
بگفتا ز سر داد و دین پروری / سخن چون بپایان سر سری
دگرباره خاک زمین بوسه داد / وزان پس دعایی دگر کرد یاد
چنین گفت کانگه که بودم جوان / نکردم بجز خدمت خسروان
ازان برم داران که من داشتم / وز ایشان سر خود برافراشتم
ملک‌زاده بود در شهر مرو / بهی طلعتی چون خرامنده سرو
سهی سرو را کرده بالاش پست / دماغ گل از سرخ رویش مست
عروسی بپایین پستان او / گزو بود خرم شبستان او
شد از گونه چشم زخمی نژند / تب آمد شد آن نازنین دردمند

دران شب که جز داغ و دودی نداشت / بسی چاره کردی و سودی نداشت
سهی سرو لرزنده چون بید گشت / بدان حد که از خلق نومید گشت

ملک‌زاده چون دید کان دلستان / بکار اجل گشت همداستان
ازان پیش کان زهر باید چشید / ازان نوش لب خویش را درکشید

ز نومیدی او بیکبارگی / گرفت از جهان راه آوارگی
دران ناحیت بود از اندیشه دور / بیابانی از کوه و از بیشه دور

بسی وادی و غار پیران درو / کنام پلنگان و شیران درو
درو رستنی را نه بیخ و نه برگ / بنام آن بیابان بیابان مرگ

کسی کو شدی ناامید از جهان / دران محنت آباد گشتی نهان
ندیدند کس را کزان شوره دشت / بماوا که خویشتن بازگشت

ملک‌زاده زاندوه آن رنج سخت / سوی آن بیابان گرایید رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت / که مهر ملک‌زاده در سینه داشت

خبر داشت کان شاه اندوهناک / دران ره کند خویشتن را هلاک
چو دزدان ره روی ازان بار بست / سوی او خرامید تیغی بدست

به نشناس باکی بروز بلند / برو حمله آورد و او را فکند
چو افکنده بودش چو شیر روان / فرو هشت برقع بروی جوان

نهان خانهٔ داشت در زیر خاک / نشاندش دران خانهٔ اندوهناک
یکی استواران برو برگماشت / که او راز پوشیده پوشیده داشت

بآبی و نانی قناعت نمود / وزان پس خبر پیش رخصت نمود
ملک‌زاده زندانی و مستمند / دل و دیده و دست بر بسته بند

فرو ماند سرگشته در کار خویش / که تا رفته چون آمد آن حال پیش
جوانمرد کو بود غمخوار او / کمر بست در چارهٔ کار او

عروس شبش دیده را چاره ساخت / دلش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس / گرانمایه را داشت یکچند پاس

پری رخ ز درمان آن خیره دست / ازان تاب و آن تب بیکباره رست
همان آب و رنگش درآمد که بود / تماشا طلب کرد و شادی نمود

چو گشت از دوا یافتن تن درست / دوای دل خویش را بار جست
جوانمرد چون دید کان خوب چهر / ملک را جوید از راه مهر

شبی خانه از عود پرطیب کرد / یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار / نشاند آن گل سرخ را برکنار

شد آورد شاه نظر بسته را / مه از دم اژدها رسته را
ز رخ بند برقع برانداختش / دران بزمگه برد و بنساختش

ملک‌زاده چون یک زمان بنگرید / می و مجلس و نقل و معشوقه دید
ازان دوزخ تنگ تاریک رست / همش حور حاصل شده هم بهشت

چه گویم که چون بود ازان خرمی / بود شرح ازین بیش نامحرمی
شهنشه چو گفت شبان کرد گوش / بمغز رمیده درآورد هوش

برآسود ازان رنج و آرام یافت / گران سیر پخته می خام یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص / برون آمد آوازه بر خلاص

که آن مهربان ماه خسرو پرست / باقبال شه عطسه داد و برست
شبان چون شه نیک خواهی رساند / مدارای شاهش بشاهی رساند

کسی را که پاکی بود در سرشت / چنین قصها زو توان در نوشت
هنر تابد از مردم گوهری / چو نور از مه و تابش از مشتری

ناگه

سماع شنونده گر تیز شد زیر مغز — به بهره شناسد ز دیبای نغز
کسی کو سخن با نوا نغز آورد — بدل شنوش کان مغز آورد
زبانی که دارد سخن با صواب — بخاموشیش داد باید جواب

حکایت ارشمیدس و کنیزک و ارسطو

مغنی یکی زخمه بنواز زود — کز اندیشه در مغزم افتاد دود
چنان زن کزو بشکند آن نغمه نغز را — که ساکن کنی در سر این مغز را
سر از فیلسوفان آن مرز و بوم — چنین گفت پیری ز پیران روم
که بود از ندیمان خسرو خرام — هنرپیشه ارشمیدسش نام
ز یونانیان محتشم زاده‌ای — ندیده چنو گیتی آزاده‌ای
خزینه بسی داشت خوبی بسی — بیونان نبد خوبتر زو کسی
خردمند و با رای و فرهنگ و هوش — بتعلیم دانا برآورده گوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد — بتعلیم او خامه بدرام کرد
سکندر بدو داد دیوان خاص — کزو دید غمخوار کار اخلاص
کنیزی که خاقان بدو داده بود — بروی آن همه زرکش افتاده بود
بآن خوب روی هنرپیشه داد — هنرپیشه را دل بر اندیشه داد
چو صیاد را آهو آمد بدست — نشد سیر از آن آهوی سیرمست
بدان ترک چینی چنان دل سپرد — که هندوی غم رخش از خانه برد
ز مشغولی او بسی روزگار — نیامد بتعلیم آموزگار
سراینده استاد را ورد درس — ز تعلیم او در دل افتاد ترس
که ایا که ره زد هنرپیشه را — چه شورید در مغزش اندیشه را
بتعلیم او بود شاگرد صد — که آموخته شد از و نیک و بد
اگر ارشمیدس نبودی بجای — نبودی نه بندی بد و رهنمای
سراینده را بسته گشتی سخن — گران سکه نو بود نقد کهن
وگر بودی او یک تنه یادگیر — سخن گوی ای برگشای ضمیر
نیوشنده یک تن که بخرد بود — ز نابخردان بهتر از صد بود
هنرپیشه را پیش خواند اوستاد — که چونست کز ما نیاری تو یاد
چه مشغولی از دانش باز داشت — بی دانشی عمر نتوان گذاشت
چنین باز داد ارشمیدس جواب — که بر تشنه راه زد جوی آب
فراپیشه زینگونه بنواخت شاه — بمن داد چینی کنیزی چو ماه
جوانی و انسانی خوب چهر — بر آن مهربان چون نباشم بمهر
بآن صید وامانده‌ام زین شکار — که یکدل نباشد دلی در دو کار
چو استاد دانست کان تیزهوش — بشهوت پرستی برآورد جوش
بگفت آن پری روی ای پیش من — ببایدت فرستادنی انجمن
به بینم که تاراج آن ترک تار — ترا از سر علم چون کرد باز
شد آن بت پرستنده فرمان پذیر — فرستاد بت را بدانای پیر
برآمیخت دانا یکی تلخ جام — که از تن برون آورد خلط خام
نه خلطی که جان زا گرایش کند — بلی آنکه خون را فزایش کند
بپرداخت از شخص او مایه را — دوتا کرد سرو سهی سایه را
فضولی گران مایه آمد بزیر — بطشتی درانداخت دانای پیر
چو پر کرد از اخلاط آن مایه طشت — بت خوب در دیده ناخوب گشت
طراوت شد از روی و رونق ز رنگ — شد از نقره زیبقی آب و سنگ

بخواند آن جوان هنرمند را / بدو داد معشوق دلبند را
که بستان دلارام خود را بناز / ببر شادمانه سوی خانه باز

جوانمرد چون در صنم بنگریست / باستاد گفت این زن زشت کیست
کجا آنکه من دوستدارش بدم / همه ساله در بند کارش بدم

بفرمود دانا که از جای خویش / بیارند آن طشت پوشیده پیش
سر طشت پوشیده را برگرفت / در آن داوری ماند گیتی شگفت

بدو گفت کین بد دلارام تو / باو بود مشغولی کام تو
دلیل آنکه تا پیکر این کنیز / ازین بود در پیشت عزیز

چو این باده در تن نمیدانیش / بصورت زن زشت میخوانیش
چه باید ز خون خلط پرداختن / باین خلط و خون عاشقی باختن

مزیر آب خود را درین تیره خاک / گزین آب شد آدمی تابناک
درین قطره آب ناریخته / بسی خرمیهاست آمیخته

بچندین کنیزان وحشی نهاد / مده خرمن عمر خود را بباد
یکی جفت تنها ترا بس بود / که بسیار کس مرد بی کس بود

ازان مختلف رای شد روزگار / که وارون پدر هست و مادر چهار
چو یک رنگ خواهی که باشد پسر / چو دل با یکی مادر و یک پدر

چو دید ارشمیدس که دانای روم / چگونه کشد انگبین را ز موم
بعذری چنین پای او بوسه داد / وزان پس نظر سوی دانش نهاد

ولیکن دلش میل آن ماه داشت / که الحق فرسنده دلخواه داشت
دگر ره چو سبزی درآمد بشاخ / سهی سرو را گشت میدان فراخ

بنفشه دگرباره شد مشک پوش / سر نرگس آمد ز مستی بجوش
گل روی آن ترک چینی شگفت / شمال آمد و راه میخانه رفت

دل ارشمیدس درآمد بکار / چو مرغان پرنده در مرغزار
ز تعلیم دانا فرو بست گوش / در عیش بگشاد بر نازنوش

پری وار با آن پری چهره زیست / چه ایمن کسی کو نهان چون پریست
عتاب خود استاد ازو دور داشت / دلش را بآن عشق معذور داشت

چو بگذشت ازین داستان یک دو سال / غزاله شد از چشم چینی غزال
گل سرخ در دامن خاک ریخت / سراینده بلبل ز بستان گریخت

فرو خورد خاک آن پریزاده را / چنان چون پریزادگان باده را
فلک بیشتر زین که آزاده بود / ازان بت کنیزی مرا داده بود

همان مهر و خدمتگری پیشه داشت / همان کاردانی در اندیشه داشت
پیاده نهاده رخش ماه را / فرس طرح داده رخش شاه را

خجسته گلی چون من چوزاد او / بجز من نه کس در جهان مرد او
چو چشمم مرا چشمه نور کرد / ز چشم منش چشم بد دور کرد

رباینده چرخ آنچنانش ربود / که گفتی که تا بود هرگز نبود
بخشنودی کان مرا بود ازو / چگویم خدا باد خشنود ازو

مرا طالعی طرفه هست از سخن / که چون نو کنم داستان کهن
در آن عید کان شکرافشان کنم / عروسی شکرخنده قربان کنم

چو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلوا بسی خانه پرداختم
چو در گنج لیلی کشیدم حصار / دگر گوهری کردم آنجا نثار

کنون نیز چون شد عروسی بسر / برضوان سپردم عروسی دگر
ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصه روم و روس

بهرام نامه

به انبار غم اندوه پیشه پیش — بدین داستان خوش کنم وقت خویش
مغنی ره باستانی بزن — مغانه نوای مغانی بزن
من بی‌نوا را بدان یک نوا — گرامی کن و گرم ترکن هوا
کهن فیلسوف جهان آزمای — سخن را چنان کرد بر قفل گشای



قصه زن قبطی که اکسیر آموخت از ارسطو و طرز سازی کیمیا

که قبطی زنی بود در ملک شام — رمیری پدر مار شه کرده نام
بسی قلعه نامور داشته — ز بیداد بدخواه بگذاشته
بر او گشته بدخواه او چیره دست — بکارش در آورده گیتی شکست
چو کارش ز دشمن بجان آمده — بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا بخواهد ز شه داد خویش — شود خرم از ملک آباد خویش
بدستوری شه برده خود را پناه — دران داوری گشته زو دادخواه
چو دید او که دستور دانش پژوه — دهد درس دانش بچندین گروه
ازان دادخواهی هراسان شده — بر دانش آموزی آسان شده
دل از قصه داد و بیداد شست — بتعلیم دانش کمر بست چست
بخدمتگری پیش دانای دهر — پرسنده گشت گستاخ بهر
ز دیگر کنیزان بآیین پرست — جز او کس نشد محرم آب دست
ز پرهیزکاری که بود اوستاد — نظر بست هر که کاو رخ گشاد
ز دستی چنان کآب از وی چکید — جز آبی که بر دستش آمد ندید
چو زن دید کاستاد پرهیزکار — ز کافور گشت کافور خوار
ز میلی که باشد زنان را ببرد — هوای دلش گشت یکباره سرد
منش داد در دانش آموختن — پشیمان شد از رامش اندوختن
ارسطوی دانا بدان دلنواز — در دانش خویش بگشاد باز
بسی دُر بدان دُر ناسفته سفت — بسی گفتنیهای ناگفته گفت
ازان علم کاسان نیاید بدست — یکایک خبر دادش از هرچه هست
زن از دانش آموز دانا سرشت — چو لوحی ز سر دانشی در نوشت
سوی کشور خویشتن کرد رای — که رسم نیا را بیارد بجای
بآن داوری دستگاهی نداشت — بآیین خود برگ راهی نداشت
چو دستور دانا چنان دید کار — که بی گنج نتوان شدن شهریار
بر آن جوهر انداخت اکسیر زر — باکسیر خود کردش اکسیر گر
ز بس زر که آن سیمتن ساز کرد — در گنج بر خاکیان باز کرد
بدان کیمیا ماریه میر گشت — لقب نامهٔ علم اکسیر گشت
چو از دانش خویش دستور شاه — بگنجی چنان دادش آن دستگاه
بدستوری شه سوی کشورش — فرستاد با گنج و با لشکرش
ستاننده چون سوی کشور شتافت — بآهستگی مملکت باز یافت
چنان گشت مستغنی از ساو و باج — که برداشت از کشور خود خراج
ز اکسیر کاری چنان شد تمام — که کردی ز زر نخچه ار سیم خام
چه زر در ترازوی اکسیر چه سنگ — که آورد زر بی ترازو بچنگ
ز لشکر کهش کس نیامد بدست — که بر بارگی نعل زرین نبست
بدرگاه او هر که سر داشتی — اگر خر بدی زین زر داشتی
ز بس زر که بر زیور آنها شدند — سگان را ز زنجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش پرست — از اسباب دنیا شده تنگدست

ازان گنج پنهان خبر یافتند / بدیدار گنجینه بشتافتند
نمودند خواهش ازان کان گنج / که درویشی آورد ما را برنج
ندانیم چون دیگران پیشهٔ / مگر در جهان گردن اندیشهٔ
ز کسب جهان دامن افشانده‌ایم / بقوت یکی روز درمانده‌ایم
تواند که بانوی عاجزنواز / گشاید بما بر در گنج باز
در آموز از رای و تدبیر خویش / بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهان را چنین گنج گوهر بسیست / کلید در گنج با هر کسیست
مگر قوت را چاره سازی کنیم / ز خلق جهان بی‌نیازی کنیم
زن کاربرای روشن ضمیر / بدان خواسته گشت خواهش پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ / مقرنس برآورده از خاره سنگ
عروسانه برشد بدان جلوه‌گاه / برندی سیه بسته برگرد ماه
برآمود چون برکس و مشک بید / بموی سیه مهرهای سفید
صلیبی دو گیسو چو مشکین کمند / دران مهره آورده با پنج و بند
بنظارگان گفت گیسوی من / ببینید در طاق ابروی من
نمودار اکسیر پنهانیم / ببینید در صحن پیشانیم
نیوشنده کان راز دران داوری / غلط شد زبان زان زبان‌آوری
یکی گفت اشارت بدان مهره بود / که شفاف و تابنده چون زهره بود
یکی راز پوشیده از موی جست / که آن مهره با موی بیدار نخست
گرفتند پی هر یک آن پیشه را / خلافی پدید آمد اندیشه را
ازان قصه هر یک دمی میشمرد / بفرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش برآراستند / دران باب فضلی دگر خواستند
پری روی بر طاق منظر نشست / نشاندان تنی چند را زیردست
سخن راند ازان گنج درخواسته / چو سربسته گنجی برآراسته
حدیث سر کوه و مردم گیا / که سازند ازو زیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زرست / سخن بین که چون کیمیاپرورست
بپوشید کی کرد رمزی پدید / در آهنین قفل و زرین کلید
بدانا رسید این سخن گنج یافت / بنادان رسید اندوه رنج یافت
گران کیمیا را که در کیاست / کیای قلم کو سر کیمیاست
ازین کیمیا پیش من حرب دست / دریغی نه چندانکه خواهند هست
کسی را بود کیمیا در نورد / که او عشوهٔ کیمیا گر نخورد
شنیدم خراسانیی بود چست / ببغداد شد چون بدش کار سست
دمی چند بر کار کرد آشکفت / خراسانی آمد دمش درگرفت
ازانها که اهل خراسان کنند / ببغدادیان بازی آسان کنند
هزارش عدد مصری همچو موم / رزی کاچنان زر نباشد بروم
بسوهان یکایک همه خرد سود / برآمیختش با گلی سرخ زود
وزان سرخ گل مهرهٔ چند ساخت / بآن مهرها پیکر چون مهره باخت
بعطاری آن مهرها برشمرد / بمهر خود آن مهره او را سپرد
که این مهره در حقه نه براز / زهی مهره دزد و زهی حقه باز
بدیناری این تو بفروختم / وزو کیسهٔ سود بردوختم
چو وقت آید این را که داری بنج / بده باز خرم زهی کان گنج
بپرسید عطار کین را چه نام / بگفتا طرنگ سخن شد تمام
ز دکان عطار چون بازگشت / بافسونگری کیمیاساز گشت

بدار الخلافه خبر داد باز / که استاد اکسیری آمد بساز
منم واصل کیمیا در نهفت / بگویم شناسی کسم نیست جفت

عملهای من چون درآید بکار / یکی ده کند ده صد و صد هزار
درستی صدم داد باید نخست / که گردد هزار از من آن صد درست

همان استواران مردم شناس / بمن بر گمارند و دارند پاس
گر آید ز من دستکاری شگرف / نیارید با من درین کار حرف

وگر خواهم از راستی درگذشت / ز من خون و سر وز شما تیغ و طشت
خلیفه چو اکسیرسازی شنید / بعشوه زرش داد و زر میخرید

بافسون و روباهی آن شیرمرد / ز رنجینه را بامی خام خورد
خوده کانه ماند از آن زر بجای / دران دستکاری بیفشرد پای

یکی کوره ساخت چون زرگران / ز هر داروی کرد چیزی در آن
فرستاد در شهر بالا و پست / طبرزد طلب کرد نامد بدست

هم آخر رفیقان آن کارگاه / بعطار پیشینه بردند راه
گل سرخ را زو بدینار زرد / خریدند و بردند نزدیک مرد

خراسانی آن مهرها کرد خرد / نمود آشکارا یکی دست برد
بکوره درافشاند و آتش دمید / بجا ماند زر وان دگرها رمید

سبیکه فرو ریخت در نای تنگ / برآمد ز سرخ یاقوت رنگ
بگوش خلیفه رسید این سخن / که نقد نو آمد ز کان کهن

زری دید با سود همسر شده / دران کدخدایی یکی ده شده
بامید گنجی چنان گوهری / بسی کرد با او نوازشگری

ازان مغربی زر مصری عیار / فرستاد نزدیک او ده هزار
که این را بکار آور ای نیکرای / که من چون آن با تو آرم بجای

کنند استواران ما از تو دست / که نزدیک ما استواریت هست
دران از نیاس که جست آمدی / بمیزان معنی درست آمدی

خراسانی آن گنج بستد بناز / خوشند و کمر بست بر ترکتاز
گریز ره خانه را پی گرفت / شبی چند با غافلان می گرفت

بجفت و بجفتن بجنباندشان / چو برخاست بر خاک بنشاندشان
ستوران تازی غلامان کار / باندازه بخرید و بربست بار

براهی که دیده نشانش ندید / چنان شد که کس در جهانش ندید
خلیفه چو آگاه شد زان فریب / که برد آن خراسانی آن زر و زیب

حدیث طبرزد بیاد آمدش / جز آن هرچه بشنید باد آمدش
خبر باز جست از طبرزد فروش / بخندید کان طبرش آمد بگوش

طبرزد چو تصحیف سازد دبیر / بیاموز معنی و معنیش گیر
گر افسون گر افسون گری بشنوی / مگر تا بافسون او نگروی

درین داوری هیچکس دم نزد / که در گردن کیمیا کم نزد
سکندر بیونان خبردار شد / که بر گنج زر ماریه مار شد

بشه بار کشند کان ماده شیر / بصید افکنی گشت خواهد دلیر
زنی کاردانست سامان شناس / نداند کسی سیم او را قیاس

ز پوسیده گنجی خبر داشتست / بدان گنج گیتی بینداشتست
بافسونگری سنگ را زر کند / صدف ریزه را لولو تر کند

ازان بیشتر گنج زر ساختست / که قارون بخاک اندر انداختست
گرش سر بزد پیر تیغ شاه / جهان زود گیرد بگنج و سپاه

سپاه آورد دشمنان را برنج
سپاهی بگردد مگر گرد گنج

بآزار او شه شتابنده گشت
ز گرمی چو خورشید تابنده گشت

ببندد پر آن شد گزان جان پاک
بر و زیر دشمن برآرد هلاک

چو از آتش خشم شاه شهی
بدستور دانا رسید آگهی

بپسیچید بر خدمت شهریار
بسی حربی آورد با او بکار

که آن زن زنی پارسا گوهر است
جهانجوی را کمترین چاکر است

کمربسته تست در ملک شام
بگوهر کنیزک بخدمت غلام

بسی گشت چون چاکران گرد من
بخدمت هنرها بسی کرد من

منش دل بدانش برافروخته
نهانی در و چیزی آموخته

که چندان بدست آرد از برگ و ساز
که گردد ز خلق جهان بی نیاز

بر و طالعی دیدم آراسته
خبر داده از گنج و از خواسته

چرا هر که این صنعت آرد بکار
جوی بار داز گنج او در شمار

بهشیاری طالع مال سنج
بجز ماریه کس نشد مار گنج

کنون کان کفایت بدست آمدش
بجای نیاکان نشست آمدش

چو شه نوش پس رای دستور یافت
دل خود از آن داوری دور یافت

چو دستور کرد از دل شه ربود
سوی ماریه کس فرستاد زود

بفرمود تا عذر شاه آورد
همان قاصدی سر براه آورد

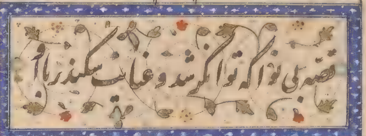
زن کاردان چون شنید این سخن
گشاد از زر تازه گنج کهن

فرستاده را برآراست کار
فرستاد گنجی سوی شهریار

که چندین ترازوی گنجینه سنج
بیکجای چندان ندید است گنج

چو بر گنج دادن دلش راه برد
هلاک از خود و کینه از شاه برد

درم دادن آتش کشد کینه را
نشاند ز دل خشم دیرینه را



مغنی بیاران نوای غریب
نواینتر از ناله عندلیب

نوایی که در وی روایی بود
نواینه گر بی نوایی بود

حنیده چنین شد در اقصای روم
که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم

بکم مدتی شد چنان سیم سنج
که شد خواجه کاروانهای گنج

کس آگه نه کان گنج در یا شکوه
ز دریا بر و جمع شد یا ز کوه

یکی با شمار کان کنی می گشاد
یکی تهمت ره زنی می نهاد

سرانجامش آزاد بگذاشتند
بشاه جهان قصه برداشتند

که آمد تهی دستی از راه دور
نه در کیسه زر و نه در کاسه نور

بتاریخ یک سال یا بیش و کم
بدست آورید است چندان درم

که گر شه کمارد برو ده سپر
ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر

یکی بی نوا مرد بد بی نوا
نه آبی روان و نه نانی روا

کنون لعل و گوهر فروشی کند
خرد کی درین ره خموشی کند

نه پیشه نه بازارگانی نه زرع
چنین مال را چون بود اصل و فرع

صواب آنچنان شد که شاه جهان
از احوال او باز جوید نهان

جهاندار فرمود کان راد مرد
فرو شوید از دامن خویش گرد

بجلوی کند شاه را دست بوس
ز تشنیع بر بارد آوای کوس

درم دار مقبل بفرمان شاه
بخدمت روان شد سوی بارگاه

درون رفت و بوسید شه را زمین
زمین بوس چون کرد خواند آفرین

چو شاه جهانی

چو شاه جهانش چو آن دید بخت   جوانبخت را خواند نزدیک تخت
بسی نیک و بد کرد با مرد یاد   سخنها کز او گنج شاید گشاد
که مردی عزیزی و آزاد چهر   بآزادگی در تو دیده سپهر
شنیدم چو اینجا وطن ساختی   بیک روزه روزی برافراختی
کنون بخت و بیکاستت ابجا رسید   که تواند این کاروانی کشید
بباید چنین گنج را دست رنج   وگرنه من اولیتر آیم به گنج
اگر راست گفتی که چونست حال   زمن ایمنی هم بسر هم بمال
وگر بر دروغ افکنی این اساس   سر و مال بستانم از ناسپاس
نیوشنده چون دید کز خشم شاه   بجز راستی نیست او را پناه
زمین بوسه تازه تر کرد باز   چنین گفت کای شاه عاجز نواز
ندیده جهان نقش بیداد تو   بنیکی شده در جهان یاد تو
رعیت ز داد جهان دلخوشند   که گر جان بخواهی بمنت کشند
زر و مال و نعمت زمین را ز تست   هم از داده تو هم از داد تست
اگر می پذیری ز من هر چه هست   بگو تا برافشانم از جمله دست
بکمتر غلامی و هم شاه را   زنم بوسه این خاک درگاه را
خوشه گفت کاحوال خود باز گوی   بگویم که این آب چون شد بجوی
من اول که اینجا رسیدم فراز   تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
دلم را غم بی نوایی شکست   گرفتم ره نانوایی بدست
دران پیشه نیزم نوایی نبود   که در کار و کسبم روایی نبود
بشهری که داور بود پی فراخ   شود دخل بر نانوا خشک شاخ
ز هر سو سراسیمه می تاختم   به بی برگی آن برگ می ساختم
زنی داشتم قانع و سازگار   قضا را شد آن زن ز من باردار
بسختی همی گشت بر ما سپهر   شد از مهر گردنده یکباره مهر
زن پاک دامن تر از بوی مشک   شکیبنده با من بیک نان خشک
چو آمد که زادن او فراز   بکشکینه گرمش آمد نیاز
ز خیری که دارد بخوردن بسیج   نبودم بجز خون دران خانه هیچ
من و زن دران خانه تنها و بس   مرا گفت کای شوی فریادرس
اگر شوربایی بچنگ آوری   من مرده را باز رنگ آوری
وگرنه چنان دان که رفتم ز دست   ستمکاره شد باد و کشتی شکست
چو من دیدم آن نازنین را چنان   برون رفتم از خانه خود روان
ز سامان بیابان همه کوی و شهر   دویدم مگر یابم از توشه بهر
ندیدم دری کان نه دربسته بود   که سختی بمن سخت پیوسته بود
رسیدم بویرانه دور دست   درو درگهی با زمین گشته پست
بسی گرد ویرانه کردم طواف   شتابنده چون دیو در هر شکاف
سرای کهن یافتم سالخورد   درش در نشسته بدود و بگرد
درو آتشی روشن افروخته   بر و هیمه خروارها سوخته
سیه زنگیی دیدم آتش پرست   سفالین سبویی پر از می بدست
برآتش نهاده بودی فراخ   نمک سود فربه درو شاخ شاخ
چو زنگی مرا دید برجست زود   بپیچید بر خود بکردار دود
بمن بانگ برزد که ای دیوزاد   شبیخون من چونت آمد بیاد
تو دزدی و من هر دزدین رواست   بدزدی شدن پیش دزدان خطاست
من از هول زنگی و تیمار خویش   فروماندم آشفته در کار خویش

زبان برگشادم بآیین زنگ دعا کردم آوردم او را بچنگ
که از بی‌نوایی و بی‌مایگی گرفتم درین سایه همسایگی
جوانمردی چون تو شیر افکنی شنیدم بافسانه از هر تنی
نخوانده بمهمان تو تاختم سر خویش در پایت انداختم
مگر گر تو کارم بجایی رسد درین بی‌نوایی نوایی رسد
چو زنگی زبان مرا چرب دید وزین گونه گفتار شیرین شنید
ازان چرب و شیرین رها کرد چرب که دشمن فریبست شیرین و چرب
بگفتا خوری باده یا سرود چو گفتم بلی پیشم آورد رود
ازو بستدم رود عاشق‌نواز زبی سازیش پرده بستم بساز
سر زخمه بر رود بگماشتم سرودی فریبنده برداشتم
درآوردم او را ببانگ و خروش چو دیگی که از گرمی آید بجوش
گهی خورد ریحانی از اسفال گهی کوفت پایی بامید مال
زدم زخمه چند زنگی فریب برون بردم از جان زنگی شکیب
حریفانه با من درآمد بکار چو سرمست شد کرد راز آشکار
که امشب درین کاخ ویرانه رنگ بامید مالی گرفتم درنگ
دگر زنگیی هست همراه من که می‌خوردنش نیست بی یاد من
یکی گنجدان یافتیم از نهفت که هیچ اژدهایش بسر بر نخفت
مگر ما که هستیم چون اژدها ز دل کرده آزرم هر یک رها
بود سالی اکنون که زان کاخ گنج خوریم و نداریم خود از رنج
من اینجا نشسته چنین بی‌همال دگر زنگیی رفته جویای مال
ز گنجینه آن همه سیم و زر نمانا که یک پشته ماند دگر
چو امشب رسیدی تو مهمان ما روانست حکم تو بر جان ما
بشرطی که چون آید آن ره‌نورد کشد گوهر سرخ و یاقوت زرد
تو در کنج کاشانه پنهان شوی شکیبنده چون شخص بی‌جان شوی
که من در دل آن دارم ای هوشمند که آن اژدها را رسانم گزند
سر آن گنج کارد و تنها برم بکنجی نشینم تنها خورم
ترا نیز ازان قسمتی بامداد دهم تا دلت گردد از گنج شاد
من و زنگی اندر سخن گرم رای که ناگه بگوش آمد آواز پای
ز جا جستم و درخزیدم بکنج گهی خار در خاطرم که ترنج
درآمد سیه چهره چون زگال بپشت اندر آورده یک پشته مال
نهادش بسختی ز گردن بزیر برو دیگری سخت چون شد شیر
ازان پس کان پشته را باز کرد یکی نیمه زان شوربا باز خورد
نگه کردم آداو خفته بود همان گرد با او که او گفته بود
بزد تیغ فولاد برگردنش سرش را بیفکند در دامنش
من از هول آن انسان که افتم ز پای دگر باره خود را گرفتم بجای
چو زنگی سر یار خود را برید تنش را بخنجر زهم بر درید
یکی نیمه در بست و برزد بدوش بره رفت و من مانده بی عقل و هوش
بس از مدتی کان نماید دراز نگه کردم آمد دگر باره باز
دگر نیمه را همچنان کرد خرد بآیین پیشینه در بست و برد
چو دیدم که هنجار او دور بود شب از جمله شبهای دیجور بود
ازان کنج پویان شدم چون عقاب سوی پشته مال کردم شتاب
به پشت اندر آوردم آن پشته را چو زنگی دگر زنگی کشته را

وزان شوربا ساغری گرم خوش / ربودم سوی خانه رفتم خموش
چنان آمدم سوی ایوان خویش / که جز دولتم کس نیامد به پیش
چو در خانه رفتم بنیروی بخت / نهادم ز دل بار و از پشت رخت
بگوش آمد آواز نوزاد من / وزان شادتر شد دل شاد من
بزن دادم آن شوربا را بخورد / مرا شکر فرمود و خود شکر کرد
ز فرزند فرخنده دادم خبر / پسر بود و باشد پسر تاج سر
گشادم گره رخت سربسته را / بمرهم رساندم دل بسته را
چه دیدم یکی گنج کانی درو / ز یاقوت و زر هرچه دانی درو
بگنجی چنان گنج گوهر شدم / وزان شب چو دریا توانگر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت / که با گوهر و گنج همزاد گشت
همه مال من زان شب آمد پدید / که شب با گهر بد گهر با کلید
چنین بود گوینده را سرنوشت / سخن کآمد اینجا ورق در نوشت
شه از وقت مولود فرزند او / خبر جست از حال پیوند او
شد آنگه مری دو از جای خویش / نمودار آن طالع آورد پیش
شه آن نسخه هم برانسان که بود / بوالیس دانا فرستاد زود
که احوال این طالع از هرچه هست / چنان کن که از اختر آید بدست
بد و نیک او را نهانی بجوی / چو یابی نهان آشکارا بگوی
چو آمد بوالیس فرمان شاه / سوی اختران کرد نیکو نگاه
نظر کردن هر یکی باز جست / شد احوال پوشیده بر وی درست
نبشته فرستاد از آنجا که دید / ز آنجا که از کس حکایت شنید
چو شه نامه حکم والیس خواند / دران حکم نامه شگفتی بماند
نمودار طالع چنان کرده بود / از آن نقشها کز پس پرده بود
که این طالع نانوازاده است / که از نور دولت نوازاده است
به بی برگی از ما درانداخته / چو زاده فلک برگ او ساخته
پدر گشته فرخ ز پیر و از او / توانگر ز پیروزی از او
همانا که چون زاده باشد بجای / نهاده بود بر سر گنج پای
ز غیرت شهنشه چو دریا بجوش / لطف کرد با مرد گوهرفروش
بس آنگاه بسیار بنواختش / یکی از ندیمان خود ساختش
مغنی نه زان سنگ ما ساز کن / یکی پرده زان سنگ ما باز کن
که ما را سر پرده تنگ نیست / بجز بی فراخی در آهنگ نیست



بهر مدتی فیلسوفان روم / فراهم شدندی ز هر مرز و بوم
برآراستندی بفرهنگ رای / سخنهای جان‌پرور دلربای
کسی را که حجت قوی‌تر بدی / بحجت بران سروران سر شدی
دران داوری هرمس تیزمغز / بحق گفتن اندیشه داشت نغز
ز هر کس که او حجتی پیش داشت / سخنهای او پرورش بیش داشت
ز بس گفتن راز روحانیان / برو رشک بردند یونانیان
بهم جمع گشتند هفتاد تن / بانکار او ساختند انجمن
که هرچ او بگوید بدان نگرویم / سخن گرچه زیبا بود نشنویم
نعیر دهیمش بانکار خویش / بانکار نتوان سخن برد پیش
چنان عهد بستند با یکدگر / که چون هرمس از کان برآرد گهر

زدریای او آب ریزی کنند / بران گنجدان خاک بیزی کنند
تهی گفتش در نیازند گوش / نگیرند از الزام گوینده گوش

بفرمش سخن گفتن آغاز کرد / در دانش ایزدی باز کرد
بهیست خشتی از بست / که چون نور در دیده [illegible] گشت

پدیدان سخن را از ایشان پسند / چو آنکار کردند بنیاد بند
دگر پاره گنجینه نو کنند / اساسی دگر باره از نو نهند

بنایی چنان چست و دلپذیر / که در دل نه در سنگ بندد جای کم
دگر پاره بندیدان سخن را شکوه / ز انکار خود دیدشان هم گروه

سیوم پاره از رای مشکل گشای / نمود آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای زیبنده دلنواز / برایشان فرو خواند فضلی دراز

بجنباندن پیک چندان جرس / سری را بساعش سخن با بندس
چو گوینده عاجز شد از کیش خویش / زبان بسته چیران گلو کرده ریش

خبر داشت کز راه ناجسته وی / بسم تند با حجت ایزدی
نه او بیش جنبش نشانی نیافت / بجنبید و روی از زبونان بتافت

برایشان یکی بانگ برزد که های / همه جنبش کس ایمنیت از جای
همان نقطه بر جای بنشست و مرد / چنین تا فتادند و [illegible]

چو در پرده راست کج باختند / ازان پرده شان خرده واچیند
سر افکنده چون آب در پای خویش / ز سر دوی فسردند بر جای خویش

سکندرو

بجای رسید آن نوا را نواخت
که دانا بدو عیب و علت شناخت

بقانون از آن نالهٔ خرگهی
ز هر علتی یافت عقل آگهی

چو آواز آن ارغنون شد تمام
شد آن عود پخته به از عود خام

برون شد بصحرا و بنواختش
بهر نسبت اندازه ساختش

خطی چار سو گرد خود درکشید
نشست اندران خط نوا برکشید

دد و دام را از بیابان و کوه
دوانید بر خود گروها گروه

دویدند هر یک بر آواز او
نهادند سر بر خط ساز او

همه یک یک از هوش رفتند پاک
فتادند چون مرده بر روی خاک

نه گرگ جوان کرد بر میش زور
نه شیر ژیان داشت پروای گور

دگر نسبتی را که دانست باز
درآورد نغمه بآن جفت و ساز

چنان کان ددان در خروش آمدند
ازان بیهشی باز بهوش آمدند

پراکنده گشتند بر روی دشت
که دارد بیاد آنچنین سرگذشت

بگرد جهان این خبر گشت فاش
که شد کان یاقوت یاقوت پاش

فلاطون چنان پرده‌ها ساختست
که خود کس آن پرده نشناختست

برآورد آوازی از خشک رود
که از تری آرد فلک را فرود

چو بر نسبتی راند انگشت خود
بخسبند از آواز او دام و دد

چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب
بهوش آرد آن خفتگان را ز خواب

شد آوازه بر درگه شاه تیز
که هاروت با زهره شد هم ستیز

ارسطو چو بشنید کان هوشمند
برانگیخت زین گونه کاری بلند

فروماند از آن زیرکی تنگدل
چو خصمی که گردد ز خصمی خجل

بر اندیشه بنشست در کنج کاخ
دل تنگ را داد میدان فراخ

بتعلیق آن درس پنهان نویس
که نقشی عجب بود و نقدی نفیس

در او تار علوی بسی رنج برد
بسی روز و شب را بفکرت سپرد

هم آخر پس از رنجهای دراز
سر رشتهٔ راز را یافت باز

برون آورید از نظرهای تیز
که چون باشد آن نالهٔ رودخیز

چگونه رساند نوا سوی گوش
برد هوش و دیگر ره آرد بهوش

همان نسبت آورد از پس بدست
که دانای پیشینه بر پرده بست

بصحرا شد و پرده را ساز کرد
طلسمات بیهوشی آغاز کرد

چو از هوشمندان ستد هوش را
دگر باره زد رود خاموش را

دران نسبتش بخت یاری نداد
که بیهوش را آرد از هوش یاد

بکوشید تا در خروش آورد
نوایی که در خفته هوش آورد

ندانست چندانکه نسبت گرفت
دران کار سرگشته ماند ای شگفت

چو عاجز شد از راه نایافتن
ز رهبر نشایست سر تافتن

شد از راه رغبت بتعلیم او
عنان داده یک یک بتسلیم او

بپرسید کان نسبت دلپسند
که بس زیرکان را کند هوشمند

ندانم که در پردهٔ آواز او
چگونه‌ست و چون پرورم ساز او

فلاطون چو دانست کان سرفراز
بتعلیم او گشت صاحب نیاز

برون شد خطی گرد خود درکشید
نوا ساخت تا نسبت آمد پدید

همه روی صحرا از گور و پلنگ
برآن خط کشیدند بر کار تنگ

به بیهوشی از نسبت اولش
نهادند سر بر خط جدولش

نوایی دگر باره بر زد خموش
که ارسطوی دانا برو شد ز هوش

چو بیهوش گشت او بیک راه نغز
دد و دام را کرد بیدار مغز

دگر باره زد دستی هوش بخش / کارسطو ز جا جست همچون درخش
فرو ماند سرگشته بر جای خود / که چون بیخبر بود از دام دود
ازان بیهشی چون بهوش آمدند / چه بود آن کزو در خروش آمدند
شد آگه که دانای دستان نواز / بدستان ازو دست پوشید راز
ثنا گفت و خندان ازو عذر خواست / که این پرده کج بر او گشت راست
چو شد حرف آن نسبت او درست / نبشت آن او وان خود را بشست
باقرار او مغز را تازه کرد / مدارای او پیش اندازه کرد
سکندر چو دانست کز هر علوم / فلاطون شد استاد دانش بروم
برافزود پایه‌ش بر آن سروری / بر خودش داد بالاتری
مغنی بیا چنگ را ساز کن / بگفتن گلو را خوش آواز کن
مرا از نوازیدن چنگ خویش / نوازش گری کن بآهنگ خویش

حکایت افلاطون با سکندر از انگشتری

چو روز دگر صبح گیتی فروز / به پیروزی آورد شب را بروز
برآمد گل از چشمهٔ آفتاب / فرو برد سر همچو ماهی بآب
برآوازه زر شد سر تاجور / زده بر میان گوهر آگین کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت / فلاطون بیالا برافکنده رخت
شه از دستی کو در آن پرده ساخت / عجب ماندگان پرده را چون شناخت
بپرسید ازو کای جهاندیده پیر / برآورده مکنون غیب از ضمیر
شمایید بر قفل دانش کلید / ز رای شما دانش آمد پدید
ز دانندگان خوانده هیچکس / که بودش فزون از شما دسترس
خیالی که انگیخت زین کارگاه / که رای شما را بدان نیست راه
فلاطون پس از آفرین تمام / چنین گفت کین چرخ فیروزه فام
ازان بیشتر دارد افسونگری / که یابد دل ما بآن رهبری
گرانمایه که پیشینگان ساختند / به نیرنگ و افسون برافراختند
یکی گویم از صد درین روزگار / نداند کسی را ز آموزگار
اگر شاه فرماید آرم یکی / بگویم نه از ده که از صد یکی
اجازت رسید از سر راستان / که دانا فرو گوید آن داستان
جهاندیده دانای روشن ضمیر / چنین گفت کای شاه فرخ سریر
شنیدم بخاری بگرمی شتافت / بشکل شکوفه زمین را شکافت
برانداخت هامون کلوخ از مغاک / طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته / وزان صورت اسبی انگیخته
گشاده ز پهلوی اسب بلند / یکی رخنه چون رخنهٔ آبکند
چو خورشید ازان رخنه در تافتی / نظر نقش پوشیده دریافتی
شبانی بران ژرف وادی گذشت / مغاکی تهی دید بر ساده دشت
طلسمی درفشنده در وی بدید / شبانه دران ژرف وادی دوید
سوی رخنه دید و در پیکرش / یکی رخنه با کالبد در خورش
ازان رخنه که نور تابنده هور / نگه کرد در پیکر آن ستور
درو خفته‌ای دید دیرینه سال / نگشته یکی مویش از حال
بدستش در از زر یک انگشتری / یکی فروزنده چون مشتری
برو دست خود را سبک ساز کرد / ز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در مشت خویش / نهادش بزودی در انگشت خویش

دگر نقد شایسته آنجا نیافت
ستودان رها کرد و بیرون شتافت

گله پیش در کرد و میرفت شاد
سگیننده می رفت تا بامداد

چو از رایت شیر پیکر سپهر
برآورد منجوق تابنده مهر

شبان رفت نزدیک صاحب گله
گله کرد بر کوه و صحرا یله

بدان تا نگین را نهد پیش او
بداند بهای کم و بیش او

چو صاحب گله دید کامد شبان
گشاد از سر چرب گویی زبان

بپرسید ازو حال پیشین و ره
نیوشیده از وی جواب سره

شبانه به هنگام گفت و شنید
زمان تا زمان گشت ازو ناپدید

دگر ره بدیدار گشت از نهفت
گله صاحبش برزد آواز و گفت

که هر دم چرا گردی از من نهان
دگر باره پیدا شوی ناگهان

بگو تا چه افسون درآموختی
که بر خود چنین برقع اندوختی

شبانه عجب ماند ازان داوری
دران کار حجت ز خرد یاوری

چنان بود کان مهر خاتم پرست
بجائم همی کرد بازی بدست

نگین دان او را چه زود و چه دیر
گهی گرد بالا گهی گرد زیر

نگین تا گرفتی ببالا قرار
شبان پیش بیننده بود آشکار

چو سوی کف دست گردان شدی
شبانه ز بیننده پنهان شدی

حساب نگین را چنان بد حساب
که دارنده را داشتی در حجاب

شبان چون ازین بازی آگاه گشت
شد آزمون کرد بر کوه و دشت

درآمد ببازی گری ساختن
چو گردون بانگشتری باختن

کجا رای پنهان شدن داشتی
نگین را ز کف دور نگذاشتی

چو گردید پیدا شدن رای خویش
نگین را زدی نقش بر جای خویش

به پنهان و پیدا شدن گرد شهر
ز هر چه آرزو داشت برداشت بهر

یکی روز برخاست پنهان براز
نگین را بکف در کشید از فراز

برهنه یکی تیغ هندی بدست
سوی پادشا رفت و پنهان نشست

چو خالی شد از خاصگان انجمن
برو کرد پیدا تن خویشتن

[illegible]
بدو پادشا شغل تسلیم کرد

بزنهار گفتش که کام تو چیست
فرستنده تو بدین جای کیست

شبان گفت پیغمبرم زود باش
بمن بگرو از بخت خشنود باش

چو خواهم نه بیند مرا هیچکس
بدین دعویم مفخر اینست و بس

بدو پادشا بنگرید از هراس
همانم دم شهر بیش از قیاس

شبان آنچنان کردن آغاز گشت
که آن پادشاهی باو باز گشت

نگین بین که از مهر انگشتری
چگونه رساندش به پیغمبری

حکیمان بگرگان نگین ساختند
بحکمت چگونه بر انداختند

چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز
که مادر نیابم ازان پرده راز

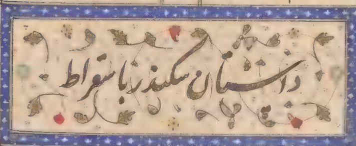
بسی کردم اندیشه را رهنمون
نیاوردم آن بستگی را برون

شبان گفت بر وی چو شاه این شنید
بر آن نیرگان نقش ازو شد پدید

همه پاس داران آن آستان
گرفتند عبرت ازین داستان

مغنی بران پس ز تیمار سوز
نشاط مرا یک زمان بر فروز

مگر زان نوای بریشم نواز
بریشم کشم روم را در طراز



چنین گوید آن کاردان فیلسوف
که بر کار آفاق بودش وقوف

که یونان نشینان دران روزگار / سوی نامه بودندی آموزگار
ز دیبا بخسپندی آسایشی / نیرزیدشان شهوت آلایشی

نکردندی الا ریاضت گری / به بسیاردانی و اندک خوری
کسی کو بجود بر توان داشتی / ز طبع آرزوها نهان داشتی

نکردی تمتع نخوردی پسند / کزین هر دو گردد خرد ناپدید
ز گرد آمدن مهر در آید بگرد / چو مهر آیدت گرد آفت مگرد

بدانجا رسیدند ازان رسم و رای / که برخاست بنیادشان زین سرای
ز خشکی بدریا کشیدند بار / ز پیوند گشتند پرهیزکار

زنان زار و مردان بسر داختند / جداگانه شان گیتی پرداختند
بمردانگی خون خود ریختند / بمردند و با زن نیامیختند

یکی چنین بود بنیادشان / که تخمه ز گیتی برافتادشان
یکی روز فرخنده از صبحگاه / ز فرزانگان بزمی آراست شاه

چنان داد فرمان بسالار بار / که با من ندارد کس امروز کار
فرستند و خوانند سقراط را / نگهبان ترکیب اخلاط را

فرستاده سقراط را باز جست / ز شه یاد کردش چو بایست جست
زمانی بدرگاه خسرو خرام / برآرای جا به برافروز جام

فریب ورا پیر دانا نخورد / فریبنده کی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی / که هرچ آن درین ره نیابی مجوی

من اینجا نیم وین سخن روشنست / که اینجا خیالی و او بی منست
مرا گر بدست آرد ایزدپرست / هم از درگه ایزد آیم بدست

جوابی که آن کان فرهنگ سفت / فرستاده شد با فرستنده گفت
شهنشاه را گشت روشن چو روز / که سقراط شمعیست گیتی فروز

نیاید بدیدار آن شمع راه / جز آنکس که شبخیز باشد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود / بدانش همه ساله محتاج بود

زمانی نبودی که فرزانه / ز گوهر ندادی بدو دانه
سخنهای سقراط بیدار هوش / پسند آمدش مرزبان را بگوش

بر آن شد دل دانش اندیش او / که آرند سقراط را پیش او
نمودند کان مرد خلوت پناه / بر آمد شد خلق بربست راه

سر از شغل دنیا چنان تافتست / که در گور کویی دری یافتست
ز خویشان و یاران جدایی گرفت / بکنجی خراب آشنایی گرفت

جهان گرچه کارش بجان آورد / نه ممکن که سر در جهان آورد
ز خو خوردن جالوز خو برید / پلاسی بپوشید و دیبا درید

گهی پست ازانجا که غایت بود / بسا روزی او را کفایت بود
جز ایزد پرستیدنش کار نیست / بنزدیک او خلق را بار نیست

نظامی صفت باخرد خو گرفت / نظامی مگر کین صفت زو گرفت
بشرحی که دادند ازان دین پناه / گراینده تر شد بدو مهر شاه

چنین آمدست آدمی را نهاد / که آرد فرامش کنان را بیاد
کسی کو ز مردم گریزنده تر / بدو میل مردم ستیزنده تر

چو سقراط مهر خود از خلق شست / همه خلق سقراط را باز جست
بسی خواند شاهش بر خویشتن / نشد شاه انجم بر انجمن

چو زاندازه شد خواهش شهریار / دل کاردان در نیامد بکار
زنار ستمند نگاه فش / رمیده نشد دولت نازکش

برآرفا

شه از جمله استواران خویش		یکی محرم خاص را خواند پیش		فرستاد نزدیک دانا فراز		بسی قصه‌ها گفت با او براز
که نزدیک خود خواندمت بارها		نهان داشتم تا بگفتارها		اجابت نکردی چه بود از قیاس		نوازنده را ناشدن حق‌شناس
چرا پی ز درگاه ما کوته کشیر		بیا یا بگو حجتی دلپذیر		بمعذوری خویش حجت نمای		وگر نیست حجت بحاجت گرای
فرستاده پی مبارک ز راه		بسقراط شد داد پیغام شاه		جهاندیده دانای حاضر جواب		چنین داد پاسخ برای صواب
که گر شه مرا خواند نزدیک خود		خرد چیزها داند از نیک و بد		نماید که رفتن بد و راه نیست		که مهر تو در خاطر شاه نیست
چو بر ناشدن هست چندین دلیل		ببازی نشد پیش کس جبرئیل		مرا رغبت آنکه بدید آمدی		که پیغام شه با کلید آمدی
چو در نافه مشک آشنایی دهد		بر و باد خوشبو گواهی دهد		دلی را که بر دوستی رهبرست		برون از زبان حجتی دیگرست
درونی که مهر آشکارا کند		هوا سا فزون از مدارا کند		کسانی که نزدیک شه محرمند		ببزم اندرون شاه را همدمند
سوی من نه بینند با آب و رنگ		ستور مرا پای از ینجاست لنگ		چنان می نماید که در بزمگاه		به نیکی مرا ناورد یاد شاه
که آن رازداران که حد منکرند		بدل دوستی سوی من ننگرند		دل شاه را مردم ناشناس		هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان را زبان هست نرم		بامید شه دل توان کرد گرم		وگر نرم باید ز گوینده گفت		درشتی بود شاه را در نهفت
غنا ساز گنبد چو باشد درست		صدای خوش آید ز او تار رست		ز گنبد چو یک کنگرد خراب		خوش آواز را ناخوش آید جواب
میان نیک و بد کاید از در برون		بدارای درگه بود رهنمون		تو خوانی مرا پرده داران راز		بسر هیکلی ز پرده دارند باز
نگر تا بطوفان دریای آب		درین کشتی کش چو من نایم شتاب		مثال آنچنان شد که دریای ژرف		نماید که در ماست بار اشگرف
نهنگان دریا گشایند چنگ		که جوید گهر در دهان نهنگ		چگونه شوم بر دری نوز پاش		که باشد بر او این همه دورباش
بر شاه اگر صورتم بد کنند		خلاقت نه با من که با خود کنند		ز خلق جهان بنده را چه باک		که بندد کمر پیش یزدان پاک
درین بندگی خواجه باشم ترا		گرایم بتو بنده باشم ترا		ببین ای سکندر بتقویم راست		که این نکته زار ارتفاع از کجاست
فرستاده شهریار از برش		بر شاه شد خوان در بر سرش		طبق پوش بر داشت از خوان در		ز در دامن شاه را کرد پر
شه از گوهر افشان آن کان گنج		ز گوهر بر آسودن آمد برنج		پسند آمدش کان سخنهای چست		بدعوی که حجت آمد درست
چو دانست کوست خلوت گرای		بیاده بخلوتگهش کرد رای		شد آن گنج را دید در گوشه		ز بی توشه ساخته توشه‌ای
ز شغل جهان گشته مشغول خواب		برآسوده در تابش آفتاب		تماشای او در دلش کار کرد		بپایش بجنباند و بیدار کرد

بدو گفت برخیز و با من بساز / که تا از جهانت کنم بی نیاز
بخندید دانا گزین داوری / به از چون منی را بدیت آوری

کسی کو نهد دل بهستی کیا / بگردد بگردد تو چون آسیا
چو قرص جوین هست جان پرورم / غم گرده گندمین چون خورم

بران راه رو نیم چو بار نیست / که او را کی جو در انبار نیست
مرا کاید از کاه برگی ستوه / چه باید گران بار کردن چو کوه

دگر باره شه گفت کز مال و جاه / تمنا چه داری تو ای نیک خواه
جوابش چنین داد دانای دور / که با چون منی بر میارای جور

منم از تو بهتر توانگرترم / که تو بیش خواری من اندک خورم
تو با این که داری جهانی چنین / نه سیر دل هم ز خوانی چنین

مر این یکی زنده سالخورد / گران پستی از نیستی گرم و سرد
تو با آن گرانی که در بار تست / طلبکاری من کجا کار تست

دگر باره پرسید از و شهریار / که تو کیستی من کنم در شمار
چنین داد پاسخ سخن گوی پیر / که فرمان دهم من تو فرمان پذیر

برآشفت شه زان حدیث درست / نهانی سخن را درون بازجست
خردمند پاسخ چنین داد باز / که بر شه گشاییم در بسته راز

مرا بنده هست باشی هوا / دل من بر این بنده فرمان روا
توانی که آن بنده را بنده / پرستار ما را پرستنده

شه از رای دانای باریک بین / ز خجلت سرافکنده شد بر زمین
بدو گفت چون نور سیمای من / که هست بر پاکی رای من

ز پاکان چو پاکی جدایی مکن / بمرده زمین آزمایی مکن
دگر ره جوابش چنین سیم داد / که سیماب در گوش نخوتان نهاد

چو پاکی و پاکیزه رایی کنی / چرا دعوی چارپایی کنی
که هر چارپایی که آرد شتاب / بپای اندر آرد کسی از خواب

چو من خفته را تو بیدار مرد / نبایست ازین گونه بیدار کرد
تو گر خواب ما را در آشفته / کنی خفته بیدار و خود خفته

بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ / ز شیران بیدار بردار چنگ
شکاری طلب کان قد آید به تیر / شر بری چو من نیست نخجیر تو

دل شه بدان داستانهای گرم / چو موم از پدیرندگی گشت نرم
بخواهش چنان خواست کان هوشمند / زبندش دهد حلقه گوش بند

شد آن تلخی از پیر زیرکار / بشیرین زبانی درآمد به کار
از آن پند کو سربلندی دهد / بگفت آنچه او سودمندی دهد

که چون آینه دست پرای تو / پذیرای صورت شد از رای تو
توانی که روشن کنی سینه را / درآوری آیین آیینه را

چو بردن توان ز آهن تیره زنگ / که تا جای گیرد در و نقش و رنگ
دل پاک را نقش ترد پارگن / بروراز روحانیان بازکن

سیه کن روان بداندیش را / بشوی از سیاهی دل خویش را
زبانیست هر کو سیه دل بود / نه هر زنگی خواجه مقبل بود

بسودای زنگی مشو رهنمون / مفرح نگر کز لب آرد برون
سیاهی کنی سوخته شو چو بید / که دندان بد و گر ز زنگی سفید

مگر کاینه زنگی ز آهن است / که با آن سیاهی دلش روشن است
از اینجا خبر داد کار آزمای / که نوشابه را در سیاهیست جای

برون آی چون نقره زآلودگی / ز نقره بیاموز پالودگی
دماغی کز آلودگی گشت پاک / بچربد برین گنبد دودناک
نهان خانهٔ صبحگاهی شود / چو ملکاه پستر الهی شود
ز تو دور کردن ز روزن نقاب / بروزن در افتادن از آفتاب
چراغی بدریوزه بر کرده گیر / قفایی ز باد سحر خورده گیر
عماری کش نور خورشید باش / ز رشک عماری پر امید باش
تو تا پاک نایی ز خاشاک و خار / طلبگار سلطان مشو زینهار
چو سلطان شود سوی نخچیرگاه / دری رفته بیند فرو بسته راه
چه دانی که آید بمهمان فرود / بناخوانده مهمان برازنا درود
گرایی بزن در دلیری مکن / تمنای بالا و زیری مکن
بجان شو پذیرندهٔ بزم خاص / که تن را ز دربان نبینی خلاص
بکفش گل آلوده بر تخت شاه / نشاید شدن کفش لفکن براه
چو هم کاسهٔ شاه خواهی نشست / به پیرای ناخن فروشوی دست
گر از مهره گر خود بود نره شیر / که بر تخت سلطان خرامد دلیر
که شیری که بر تخت او نخته شد / هم از هیبت تخت او تخته شد
کسی کو درآید بدرگاه تو / خورد سیلی از کم کند جاه تو
ببین تا ترا سر بدرگاه کیست / دل ترسناکت نظرگاه کیست
گر آن در زنی کمتر از بنده باش / گر این پای داری سر افکنده باش
وگر نه تو خود شاهی و شهریار / ترا با سگ پاسبانان چکار
تو گرمی مکن گر من از خوی گرم / بگفتم ترا گفتنیهای نرم
دل تافته گرز من تفته بود / بجاسوسی آسمان رفته بود
کنون کامد از آسمان بر زمین / ره آوردش انست و ره بردش این
چو گفت این سخنهای پرورده پیر / سخن در دل شاه شد جایگیر
برافروخته روی چون آفتاب / سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا مرد کاتب سرشت / بآب زر آن گفتها را نوشت
مغنی عنان را درآور بجوش / که در باغ بلبل نماند خموش
مگر خاطرم را بجوش آوری / من گنگ را در خروش آوری



مناظره حکیم هند با اسکندر

همان فیلسوف جهاندیده گفت / که چون دانش آمد ز ره شاه رفت
دهن مهر کرد از می خوشگوار / که بنیاد شادی پدید استوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب / بنظارگان رخ نمود آفتاب
سکندر بآیین فرهنگ خویش / ملوکانه بر شد بر اورنگ خویش
درآمد رقیبی که اینک ز راه / فرستادهٔ هند و آمد بشاه
نماید که در حضرت شهریار / پیام آورم باز خواهید بار
بفرمود شه تا شتاب آورند / مغان را سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند / رهش باز دادند و بنواختند
درآمد مغ خدمت آموخته / مغان را چو آتش برافروخته
چو تابنده خورشید را دید زود / برسم مغان پرستش نمود
بفرمان شاهش رقیبان دست / نشاندند جایی که شاید نشست
سخن شد از هر دری دلپسند / ز خاک زمین تا سپهر بلند
باندازهٔ هر کس هنر می‌نمود / بگفتار خود قدر می‌فزود

چو در هند و آمد نشاط سخن / گل تازه رست از درخت کهن || بسی نکته‌های گره بسته گفت / که آن در ناسفته را کس نسفت
فلک را ز لب حقه پر نوش کرد / جهان را ز در حلقه در گوش کرد || ثنای جهاندار گیتی پناه / چنان گفت کافروخت آن بارگاه
چو گشت از ثنا پیکر پرداخته / نقابه غرض شد برانداخته || که تاریک پروانه سوی باغ / روان شد بامید روشن چراغ
مگر کان چراغ آشنایی دهد / من تیره را روشنایی دهد || منم هندوای همه هندوان / باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی / که نگشاید آن بسته را هر کسی || شنیدم کزین دور آموزگار / سرآمد تویی بر همه روزگار
خرد رشته در یکتای تست / در قفل گره باز کن رای تست || اگرچه خداوند تاج و تخت / بر دانش نیز دادست بخت
اگر گفته را از تو یابم جواب / پرستش کنم دانم از آفتاب || وگر باید از بهر جوابی بدست / وگر باره بر خر توان رخت بست
ولیکن نخواهم که جز شهریار / رود در سخن هیچکس را شمار || زمن پرسش و پاسخ آید ز تو / جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجوی / سخن هرچه پوشیده داری بگوی || جهاندیده هندو زمین بوسه داد / زبانی چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد آفرینی سزاوار شاه / بپرسیدش از کار گیتی پناه || که چون من ز خود در رخت بیرون برم / سوی آفریننده ره چون برم
بلی آفریننده دانم که هست / کجا جویمش چون شوم ره پرست || نشانش پدیدست و او ناپدید / در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی شدست / زمینیست یا آسمانی شدست || در اندیشه یا در نظر جویمش / چو پرسند جایش کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر / بحجت شود مرد پرسنده سیر || جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم کوتهست این سخن هم دراز
چو از خویشتن روی بر تافتی / بایزد چنان دان که ره یافتی || طلب کردن جای او رای نیست / که جای آفریننده را جای نیست
نه کس راز او را تواند شمرد / نه اندیشه داند باو راه برد || بآن چیزها داند اندیشه راه / که باشد برو دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست / که دیو است هرچ آن ز اندیشه رست || هر اندیشه کان بود در ضمیر / خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنج آن ندارد در اندیشه جای / سوی آفریننده شد رهنمای || بغفلت نشاید شد آن راه را / که ابر از تو پنهان کند ماه را
نشان بس بود کرده بر کردگار / چو اینجا رسیدی هم اینجا بدار || بایزد شناسی همین شد قیاس / ازین بگذرد مرد ایزد شناس
بجوید دگر پرده راز را / خبرهای انجام و آغاز را || چو هندو جواب سکندر شنید / بشب بازپی دیگر آمد پدید
که هرچ از زمین باشد و آسمان / نهایت گهی باشدش بیگمان || خبر ده که بیرون ازین بارگاه / بجز این دگر هست یا نیست راه
اگر هست چون زان کس آگاه نیست / وگر نیست بر نیستی راه نیست || جهاندار گفتا ز حساب کهن / بآزرم ترسکه زن بر سخن

بروی آسمان و زمین رهنمای | که تا پی سپر رشته خویش باز
ازین منزل خون نشاید گذشت | که چرخ آسیا دست با تیغ و طشت
چو اندیشه زین پرده در نگذرد | پس پرده راز کی ره برد
گر اندیشی آنرا که نادیده | چو نیکو به بینی خطا دیده
سرانجام چون دیدمش وقت کار | نه آن بود کز وی گرفتم شمار
دگر باره گفتش بمن گوی راست | که ملک جهان را دو قسمت چراست
چو پیداست کاینجا توانیم زیست | بانجا سفر کردن از بهر چیست
خردمند شه گفت کای ساده مرد | چنین دان و از دل فرو شوی گرد
در اینجا کی کشت و کار زوی | در انجا برشته ابد روی
دو پرگار بر زد جهان آفرین | درین آفرینش در آن آفرین
چو چشمه روان گردد از کوهسار | بدریاش باید گرفتن قرار
نماید مرا کاتشی تافته ست | شراری از و کالبد یافته ست
چو آتش رو و گرم دل گشت شاه | بتندی در و کرد لختی نگاه
نخواندی که چون جان سفرساز گشت | از آنکس که آمد بدو بازگشت
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ | فرو مردن جان بود چون چراغ
حکایت ز شخصی او جان سپرد | چه گویند جان داد یا جان برد
ز جان در گذر کان فروغیست پاک | ز نور الهی نه از آب و خاک
که بیننده خواب را در خیال | چه نیرو برون آرد از پر و بال
چو بیننده انجاست این جمله کیست | وگر نقش بند آن شد این نقش چیست
خیال همه خوابها خانگیست | درین آشنایی نه بیگانگیست
نماینده اندیشه پاک تست | نموده تمنای ادراک تست

فلک بر تو زان هفت منزل کشید | که بیرون ز منزل نشاید دوید
حصاریست این بارگاه بلند | در و گشته اندیشها شهربند
برین در اپستانها زند همای | که نادیده را نیست اندیشه جای
بسا کس که من دیده انگاشتم | خیالش در اندیشه بنگاشتم
جهانی دگر هست پوشیده روی | در انجا توان کردن این جستجوی
جهانی بدین خوبی آراستن | چه باید جهانی دگر خواستن
چو اینجا نشستن که آید درست | بانجا گذشتن چه باید نخست
که ایزد دو گیتی بدان آفرید | که انجا بود گنج و اینجا کلید
درین گرد داد ز حال خود هر چه هست | در آن بر یکی حال باید نشست
پلست این دو پل بباید گذشت | بدریا بود سیل را بازگشت
دگر باره پرسید هندوی پیر | که جان چیست در پیکر جان پذیر
فرو مردن جان و آتش یکیست | درین بود دیگر کسی را که نیست
چنین گفت کاتش نهی شان تست | اگر جانی آتش بود جان تست
چو ز آتش بود جنس جانی نخست | بدوزخ توان جای او باز جست
غلط گفته جان علوی گرای | نمیرد ولیکن شود باز جای
بگویند جان دادن نیست رزق | ز داده بود تا فرو مرده فرق
دگر گونه هندو سخن کرد ساز | بپرسیدن خوابش آمد نیاز
که منزل بمنزل رود کوه و دشت | به بیند جهان در جهان سرگذشت
بپاسخ دگر باره شد شاه تیز | که خواب از خیالی بود خانه خیز
اگر مرده گر زنده بینی بخواب | ز شمع تو می خیزد آن نور و تاب
گرت در دل آید که راز نهفت | چرا گشت پیدا بر آنکس که خفت

روان چون پرستنده شود در خیال / نپوشد بر او صورتی هیچ حال
نبینی کسی کو ریاضت گرست / به بیداری گنجها رهبرست

همان بیند آن مرد بیدار هوش / که دیگر کس از خواب و خواب از سروش
دگر باره هندو درآمد بگفت / گهر کرد با نوک الماس جفت

که بی چشم بد شاه سیه ده مرا / ز چشم بد آگاه سیه ده مرا
چه نیروست در جنبش چشم بد / که نیکویی خود را کند چشم زد

از او کارتر در جهان آزمای / ندیدست بیننده جان گرای
همه چیز را کاز نمایش رسد / چو دیده پسندد فزایش رسد

جز او را که هرچ او پسند آورد / سر و گردنش زیر بند آورد
به هر حرفی در که دیدیم ژرف / درستی ندیدیم در هیچ حرف

همین یک کماندار شد کز نخست / بر آماجگه تیر او شد درست
بگو تا چه نیروست نیروی او / پسند از چه برد آفت خوی او

چه دانم که من چشم بد دیده‌ام / پسندیده یا ناپسندیده‌ام
جهاندار گفتش که صاحب قیاس / چنین آرد از رای معنی‌شناس

که بر هرچه گردد نظر جای گیر / گذر بر هوایی کند ناگزیر
بر آن چیز کارد تهی تاختن / کند با هوا رای دم ساختن

نه چون در آرد بدان رخنه گاه / هوا نیز یابد در آن رخنه راه
هوا گر هوایی شود مستمند / در ارکان آن چیز آید گزند

مزاج هوا چون بود زهرناک / ببیند از آن چیز را در مغاک
هوای بدست آنکه بر چشم زد / گراید بهم رایی چشم بد

ولیکن بنزدیک من در نهفت / جز این علتی هست کان کس نگفت
نه چشم بدست آنچنان کارگر / که نقشی رونده‌ست و راهش نظر

چو بیند عجب کاری در خیال / بتادیب چشمش دهد گوشمال
تعجب روا نیست در راه او / نه بیند جز او در نظرگاه او

چو نقشی چنین شگفت آیدش / دعا باختن در گرفت آیدش
گرفتار آز را دهد هیچ پیچ / بدان تا نگردد گرفتار هیچ

کسی را که چشمی رسد ناگهان / ز هر بد پسش او فتد در جهان
رساننده چشم را چوب خون / بخاری ز پیشانی آرد برون

بدین هر دو معنی‌شناسند بس / که این چشم زن بود و آن چشم رس
سپند از پی آن شد افروخته / فلک بازگرداند از ره گزند

دگر باره هندو ره می‌پرست / در آورد پولاد هندی بدست
که از نیک و بد مرد اخترشناس / خبر چون دهد چون زند نقش فال

ز نقشی که آواز ناید برون / به نیک و به بد چون شود رهنمون
چنین گفتش آن سایه ایزدی / که هرچ آن ز نیکی رسد و ز بدی

هر آینه در نقش این گنبدست / اگر نیک نیکست اگر بد بدست
سگالنده فال چون قرعه راند / ز طالع تواند همی نقش خواند

نمودار طالع نماید درست / ز تخمی که خواهد در آن زرع رست
خدایی که هست آفرینش پناه / چو بیند نیازی در آن عرصه‌گاه

باندازه آن که باشد نیاز / نماید بما بودنیهای راز
فرستد سروشی و با او کلید / کند راز سربسته بر ما پدید

از آن باده هندو چنان مست شد / که یکباره شمشیرش از دست شد
دگر باره پرسید کز چین و زنگ / ورقهای صورت چرا شد دو رنگ

چو یک پای بود و یک مادر لوید   چرا این سیه گشت و آن شد سپید
جهاندار کف این گراینده گوی   دو در گشت یکی از وی مجوی
دو در دو بیت خورشید آیینه وش   یکی روی در چین یکی در حبش
برویی که زد روی‌ها را چو ماه   برویی دگر روی‌ها را سیاه
چو شد روی دانا بچندین سوال   زبون شد ز فرهنگ دانش سگال
بتسلیم شه بوسه بر خاک زد   شه از خرمی سر بر افلاک زد
همه زیرکان بر چنان هوش و رای   دمیدند و خواندند نام خدای
مغنی بیار آن ره باستان   مرا یاریی ده درین داستان

پرسش کردن سکندر از حکیمان در ابتداء عالم

ز دستان گیتی مگر جان برم   بدین داستان ره بپایان برم
چنین آمد از فیلسوف این سخن   که چون شد شه تازه دور کهن
بفیروزی بخت فرخنده فال   درآمد ببخشیدن گنج و مال
ز بس بخشش او در آن مرز و بوم   برافتاد درویشی از اهل روم
نهادند سر خسروان بر درش   بفرماندهی گشته فرمان برش
بفرخندگی شاه پیروز بخت   یکی روز برشد به پیروزه تخت
سخن راند از انصاف و از دین و داد   گهی درج می‌بست و گه می‌گشاد
چو لختی سخن راند از آن در که بود   بخلوتگه خویش رغبت نمود
از آن فیلسوفان که بر زد نهفت   که بر خاطر کس خطایی نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر   بلیناس دانا و سقراط پیر
فلاطون و والیس و فرفوریوس   که روح القدس کردشان دستبوس
همان هفتمین هرمس نیک رای   که بر هفتمین آسمان کرد جای
چنین هفت پرگار بر گرد شاه   در آن دایره شه شده نقطه گاه
طرازنده بزمی چو تابنده نور   هم از باد خالی هم از باده دور
دل شه در آن مجلس تنگ بار   بابرو فراخی درآمد به کار
بدانند کان راز بگشاد و گفت   که تا کی بود راز ما در نهفت
بسی شب نشستی شد و بیخودی   گذاریم یک روز در بخردی
یک امروز بینیم در ماه و مهر   گشاییم سربستهای سپهر
بدانیم کین خرکه گاو پشت   چگونه درآید بخاک درشت
چنین بود تا بود بالا و زیر   بدانسان که بد گفت باید دلیر
چنان واجب آید برای درست   که ترکیب عالم بود از نخست
چو افزایش و کاهش نو بنو   بنا بود پیشینه شد پیش رو
نخستین سبب را درین تار و پود   بجوییم از اجرام چرخ کبود
بدین زیرکی جمع آموزگار   نیارد بهم بعد ازین روزگار
ندانم که از ما درین راه و رنج   کرا پای خواهد فرو شد بگنج
بگویید هر یک بفرهنگ خویش   که این کار را ز آغاز چون رفت پیش
بتقدیر و حکم جهان آفرین   نخست آسمان گرده شد یا زمین
بیا تا برون آوریم از نهفت   که اول بهار جهان چون شکفت
چگونه نهادش بنا گر بنا   چه بانگ آمد از ساز اول غنا
چو شاه این سخن را سرآغاز کرد   جهان گنج سربسته را باز کرد
ز تاریخ این کارگاه کهن   فرو بست بر فیلسوفان سخن
ولیکن نیوشنده را در جواب   سخن واجب آمد بفکر صواب

چنان زد رخصت برای درست
کارسطو کند پیشوایی نخست
ارسطوی روشن دل هوشمند
ثنا گفت بر تاجدار بلند

نصیحت نامه ارسطاطالیس با سکندر

که دایم بدانش گراینده باش
در بستگی را گشاینده باش
بنیروی داد آفرین شاد زی
ز بندی که بگشاد آزاد زی
چو فرمان چنین آمد از شهریار
گر آغاز هستی نمایم شمار
نخستین یکی جنبشی بود فرد
بجنبید چندان که جنبش دو کرد
جوان هر دو جنبش بیکجا فتاد
ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
بجز آنکه آن جنبش فرد بود
سه جنبش بیکجای درخورد بود
سه خط زان سه جنبش پدیدار شد
سه دوری در آن خط گرفتار شد
چو گشت آن سه دوری ز مرکز عیان
تنومند شد جوهری در میان
چو آن جوهر آمد برون از نورد
خرد نام او جسم جنبنده کرد
در آن جسم جنبنده نامد قرار
همی بود جنبان بسی روزگار
از آن جسم چندانکه تابنده بود
ببالای مرکز شتابنده بود
چو گردنده گشت آنکه بالا دوید
سکونت گرفت آنچه زیر آرمید
از آن جسم گردنده تابناک
روان شد سپهر درفشان پاک
ز میلی که بر مرکز خویش دید
سوی دایره میل خود بیش دید
بآن میل کاول گراینده بود
همه ساله جنبش نماینده بود
چو پرگار اول جهان بست بند
گرو ساز و رسد سپهر بلند
زگرمی سپهر آتش آمد پدید
که آتش ز نیروی گردش دمید
ز نیروی آتش هوایی گشاد
که مانند او گرم دارد نهاد
بتری گراینده شد گوهرش
که گردندگی دور بود از برش
چکید از هوا تری بر مغاک
پدید آمد آبی چنین نغز پاک
چو آسوده گشت آب و دردی نشست
از آن دردی پیدا شد این خاک پست
چو هر چار جوهر با هم جدای
گرفتند بر مرکز خویش جای
مزاج همه در هم آمیختند
وزو رستنیها برانگیختند
وزان رستنیها بپرداخته
ز هر گونه شد جانور ساخته
باندازه عقل بینش شناس
ازین بیش بودن قیاس سپاس

آگاهان والیس حکیم سکندر را

چنان راند والیس دانا سخن
که تو بادشه در جهان کهن
بتعلیم دانش تنومند باد
ز دانش روانش تنومند باد
چو فرمود سالار گردنکشان
که هر کس دهد زانچه دارد نشان
چنین گشت برهان دانش درست
که جز آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودن بجایی رسید
گر او آتشی در تخلخل دمید
چو آتش برون راند تری ز بار
هوایی فرو ماند از و آبدار
تکاثف گرفت آب از آهستگی
زمین بار زو گشت از آن بستگی
چو هر جوهری خاص جایی گرفت
جهان از طبیعت نوایی گرفت
ز لطفی که سر جوش آن جمله بود
گره بست گردون و جنبش نمود
نیوشا گر این را نخواهد شنید
گر آبی چنین پیکر آمد پدید
نمود از نقطه بر راستان
دلیلیست قطعی برین داستان

نصیحت بلیناس اسکندر را

بلیناس دانا به زانو نشست / زمین را طلسم زمین‌بوس بست
که چندانکه هست آفرینش‌نمای / شها بر تو باد آفرین خدای

ز دانش مبادا دل شاه دور / که با نور به دیده با دیده نور
چو فرهنگ خسرو چنان یافت رست / که پیدا شود رازهای نخست
نخستین طلسمی که پرداخت بند / زمین بود و ترکیب از او شاخشند
چو نیروی جنبش در او کرد کار / بافسردگی زو برآمد بخار
از او هرچه رخشنده و پاک بود / نزاد او از اجرام و افلاک بود
دگر بخشها کان بلندی نداشت / بهر مرکزی پایه‌ای می‌گذاشت
یکی بخش از او آتش روشنست / که بالا برین طاق آن گلشنست
دگر بخش از او باد جنبنده‌خوست / که تا او بجنبد نداند کوست
سیوم بخش از او آب راوق‌پذیر / که پستش ز راوق گری ناگزیر
همان قسمت چارمین هست خاک / ز سرکوب گردش شده گرد پاک

پندنامه سقراط اسکندر را

چو سقراط را داد نوبت سخن / ز رطب زیر شد خوشه نخل بن
جهانجوی را گفت پاینده باش / بدین و بدانش گراینده باش

همه آرزوها شکار تو باد / نهفت جهان آشکار تو باد
ز پرسیدهٔ شهریار جهان / که داند که هست این پژوهش نهان
ولیکن باندازهٔ رای خویش / کند هر کسی عرض کالای خویش
نخستین ورق کافرینش نبود / بجز ایزد خداوندیش بنود
ز هیبت برانگیخت ابری بلند / همان ابر و باران او سودمند
ز باران او گشت پیدا سپهر / پدید آمد از برق او ماه و مهر
ز مادیتی کو بکار اوفتاد / زمین گشت و بر جای خویش ایستاد
ازین بیشتر رهنمون ره نبرد / گزافه سخن بر نشاید شمرد

آگاهانیدن فرفوریوس اسکندر را

پس آنگه که خاک زمین داد بوس / چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور باشد خراشش‌پذیر / تو بادی جهان‌داور و دورگیر

سر از داد تو بر متاباد دهر / که داد تو بیداد را کرد قهر
ز پرسیدن شاه ایزدشناس / چنان در دل آید مرا از قیاس
گران شیشه کین جهان شد پدید / جهان‌آفرین چون پری آفرید
ز پروردن فیض پروردگار / بآبی شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهرنمای / یکی زیر و دیگر زبر کرد جای
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک / یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش‌پذیر / ز خشکی دگر نیمه آرام‌گیر
شد آن آب جنبش‌پذیر آسمان / شد آن آرمیده زمین در زمان
خرد تا بدینجاست گوشش‌نمای / برون زین خط اندیشه را نیست جای

نصیحت نامهٔ هرمس اسکندر را

چو قفل‌آزمایی بهرمس رسید / به زنجیرخایی در آمد کلید

از آن پیشتر کین گره باز کرد / سخن بر دعای شه آغاز کرد
که بر هر چه شاید گشادن ز بند / دل و رای شه باد فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو / مگر داد از این خسروی نام تو
خوشه را چنین آمدست اختیار / که نقلی دهد شاخ هر میوه‌دار
مرا هم ز فرمان نباید گذشت / کنون سوی پرسش کنم بازگشت
از آنگه که بر دم باندیشه راه / درین طاق فیروزه کردم نگاه
بدانم که این طاق دریا شکوه / معلق چو دودیست بر اوج کوه
ببالای دودی چنین هولناک / فروزنده نوریست صافی و پاک
ز سر رخنه گرد و دره یافتست / باندازه نوری و بن یافتست
همان انجم از ماه تا آفتاب / فروغیست کاید برون از مغاک
وجود آفرینش چو دانم درست / ندانم که چون آفرید از نخست

آگاهانیدن افلاطون سکندر را

فلاطون که بر جمله بود اوستاد / ز دریای دل گنج گوهر گشاد
که روشن خرد باد شاه جهان / مبادا ز دلش هیچ رازی نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد / گذر بر ره رستگاریش باد
حدیثی که پرسد دل پاک او / بگوییم و ترسیم از ادراک او
ز حرف خطا چون نداریم ترس / که از لوح نادیده خوانیم درس
در اندیشه من چنان شد درست / که ناچیز بود آفرینش نخست
گر از چیز چیز آفریدی خدای / ازل تا ابد مایه بودی بجای
تولد بود هر چه از مایه خاست / خدایی جدا و خدایی جداست
کسی را که خواند خرد کارساز / بچندین تولد نباشد نیاز
جداگانه هر گوهری زان گذاشت / که در هیچ پیکر میانجی نداشت
چو گوهر بگوهر شد آراسته / خلاف از میان گشت برخاسته
از آن سرکشان مخالف گرای / بدین سروری کز دو شخصی بپای
اگر گیری از پر موری قیاس / توان شد بدان عبرت ایزدشناس

گفتار سکندر در آفرینش

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد / سخن سکه قدر بر ماه زد
سکندر که خورشید آفاق بود / بروشن دلی در جهان طاق بود
از آن روشنی بود کان روشنان / برو انجمن ساختند آنچنان
چو زیرک بود شاه آموزگار / همه زیرکان آرد آن روزگار
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد / جداگانه هر جام را نوش کرد
بران فیلسوفان مشکل‌گشای / بسی آفرین تازه کرد از خدای
پس آنگاه گفت ای هنرپروران / بسی کرده‌ام اندیشه در اختران
بر آنم که این صورت از خود نرست / نگارنده بود است شان از نخست
نگارنده دانم که هست از درون / نگارندش را ندانم که چون
ز چون [illegible] او گر بدانستمی / همان گو کند من توانستمی
بر آن صورتی کاید اندر ضمیر / توان کردنش در عمل ناگزیر
چو ما را ز خلقت ندانیم خواند / بتجنیس در چون توانیم راند
شما کاسمان را ورق خوانده‌اید / سخن بین که چون مختلف رانده‌اید
ازین بیش گفتن نباشد پسند / که نقش جهان نیست بی نقش بند

نظامی برین

گفتار مؤلف در اظهار فضیلت

نظامی برین در مخزن کلید
که نقش ازل بسته را کس ندید

بزرگ آفریننده هر چه هست
زمدح آفرینندت بالا و پست

نخستین خرد را پدیدار کرد
ز نور خودش دیده بیدار کرد

بران نقش کز کلک قدرت نگاشت
ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت

بکر نقش اول کز آغاز بست
گران پرده چشم خرد باز بست

چو شد بسته نقش نخستین طراز
عصابه ز چشم خرد کرد باز

بران گنج پوشیده کامد پدید
بدست خرد باز داد این کلید

چو اول حسابی که سربسته بود
وزانجا خرد چشم دربسته بود

دگرها که پنهان بود از خرد
خرد را که پرسی بود ره برد

وزان پرده کو بر خرد بست راه
حکایت مکن رو حکایت مخواه

بانجا تواند خرد راه برد
که فرسنگ و منزل تواند شمرد

ره غیب از آن دورتر شد بسی
که اندیشه آنجا رساند کسی

خردمندی او راست کز هر چه هست
چو نادیدنی بود از آن دیده بست

چو صنعت بصانع ترا ره نمود
نوایی برین پرده نتوان فزود

سخن پیچ با مرکب نیم کرد
چگونه برون آید از راه تنگ

همانا که آن هاتف خضر نام
که خارا شکافست و خضرا خرام

درودم رساند و بعد از درود
بکاخ من آمد ز گنبد فرود

دماغ مرا بر سخن کرد گرم
سخن گفت با من بآواز نرم

که چندین سخنهای خلوت سگال
حوالت مکن بر زبانهای لال

توئی خازن این سر و راز کهن
بران فیلسوفان چه بندی سخن

چرا بست باید سخنهای نغز
بران استخوانهای پوسنده مغز

بخوان کسان بر مخور نان خویش
شکسته منه بر سر خوان خویش

بلی مردم دور نامردمند
نه بر انجمن فتنه بر انجمند

نه خاکی ولی چون زمین خاک دوست
نه خاک آدمی بلکه خاکی نکوست

مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز
که هم مهره دزد است و هم حقه باز

کند مهره را بکف در نهان
دگرباره آرد برون از دهان

فرو بردنش هست زرنیخ زرد
برآوردنش نیل یا لاجورد

بفصل خزان میخورد عود خشک
بفصل بهار آورد نافه مشک

تن ما که در خاک خواهد فسرد
ندانم که چون باز خواهد سپرد

تن ما که در خاکش انگند کیست
که نیستی در پراکند کیست

پراکنده کو بود جای گیر
گر آید فراهم بود دلپذیر

چو شرح آن شود در زمین ریخته
دگرباره گردد برانگیخته

زر سوده را کو بود زیره زیر
بسیماب جمع آورد خاک گیر

چو زر پراکنده را چاره ساز
بسیماب دیگر ره آرد فراز

گر اجزاء ما را که بود این روان
دگرباره جمعی بود زو توان

مغنی سحرگاه بر بانگ رود
بیاد آر زان خسروانی سرود

نشاط غنا در من آور پدید
فراغت دهم زانچه نتوان شنید

گرامی کردن حق سبحانه سکندر را به پیغمبری

همان فیلسوف مهندس نهاد
ز تاریخ روم اینچنین کرد یاد

که چون پیشوای بلند اختران / سکندر جهاندار صاحب‌قران
ز تعلیم دانش بجایی رسید / که دادش خرد در گشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد / بسی بسته‌ها را گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان / تمامی خبر او را ببود از جهان
چو بر زد همه علمها را رقوم / چه با اهل یونان چه با اهل روم
گذشت از رصدبندی اختران / ندید آنچه مقصود بودش در آن
سریرش که تاج از تباهی رهاند / عمامه بتاج الهی رساند
ز دیگر از آفرینش نفس / جهان آفرین را طلب کرد و بس
در آن کشف کوشید کز روی راز / براندازد این هیئت کحلی طراز
چنان بیند آن دیدنی را که هست / بدست آرد آنرا که ناید بدست
درین وعده میکرد شبها بروز / بسی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی / خبر دادش از خود در آن بیخودی
سروشی درفشان چو تابنده نور / ز وسواس دیو فریبنده دور
نهفته بدان گوهر تابناک / رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافزون تر از کوه و رود / جهان آفرینت رساند درود
برون زانکه داد او جهانبانیت / به پیغمبری داشت ارزانیت
بفرمان بی چون تو ای شهریار / چنین است فرمان پروردگار
که برداری آرام از آزارگاه / درین داوری سر نپیچی ز راه
برآیی بگرد جهان چون سپهر / درآری سر وحشیان را بمهر
کنی خلق را دعوت از راه بد / بدارندهٔ دولت و دین خود
بنا نو کنی این کهن طاق را / ز غفلت فروشویی آفاق را
رهانی جهان را ز بیداد دیو / گرایش نمایی بکیهان خدیو
سر خفتگان را درآری ز خواب / ز روی خرد برگشایی نقاب
تویی گنج رحمت ز یزدان پاک / فرستاده بر بی‌نصیبان خاک
تکاپوی کن گرد بر گرد دهر / که تا خاکیان از تو یابند بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست / به ار ملک آن عالم آری بدست
درین داوری کاوری راه پیش / رضای خدا بین نه آزرم خویش
ببخشایش جانور کن بسیج / نبا جانور بر مبخشای هیچ
گر از جانور زینهاری کنند / زمانش مده یا بکشش یا ببند
سکندر بدان روی بسته سروش / چنین گفت کای هاتف برهوش
چو فرمان چنین آمد از کردگار / که بیرون زنم نوبتی زین حصار
ز مشرق بمغرب شبیخون کنم / خمار از سر خلق بیرون کنم
بهر مرز اگر خود شوم مرزبان / چه گویم چو کس را ندانم زبان
چه دانم که ایشان چه گویند نیز / وزینم بتر هست بسیار چیز
یکی آنکه در لشکرم وقت پاس / ز دژخیم ترسم که آید هراس
دگر آنکه بر قصد چندین گروه / سپه چون کشم در بیابان و کوه
گروهی فراوان تر از آب و خاک / چگونه کنم سرکشی را عذاب
گران گوهر چشمان بمن بگروند / ز کری سخنهای من نشنوند
در آن جای بیگانه از خشک و تر / چه درمان کنم خاصه با کور و کر
دگر دعوی آرم به پیغمبری / چه حجت کند خلق را رهبری
چه معجز بود در سخن یاورم / که دارند بینندگان باورم
درآموز اول بمن رسم و راه / پس آنگه ز من راه رفتن بخواه

برآمود کانی چو دریا به دُر   سر و مغزی از خویشتن گشته پر
چگونه توان داد پالغزشان   که آن گنج گم گردد از مغزشان
سرش و سراینده کارساز   جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر چار حد جهان   روانست بر آشکار و نهان
بمغرب گروهیست صحراخرام   مناسک رها کرده ناسک بنام
بمشرق گروهی فرشته سرشت   که جز منسکش نام نتوان نوشت
گروهی شمالیست اقلیمشان   که قاپیل خوانی ز تعظیمشان
گروهی چو دریا جنوبی گرای   که خواندست هاپیلشان رهنمای
چو تو بارگی سوی راه آوری   گذر بر سپید و سیاه آوری
ز ناسک بمنسک در آری سپاه   رها پیل باپی بقاپیل راه
همه پیش حکمت مسخر شوند   و گر سرکشند از تو در سر شوند
ندارد کس از سرکشان پای تو   نگیرد کسی در جهان جای تو
تو آن شب چراغی بنیک اختری   شب افروز چون ماه و چون مشتری
که هر جا که تابی بر اوج بلند   گشایی ز گنجینها قفل و بند
چنان کن که چون سر براه آوری   بدارنده خود پناه آوری
بهر جا که موکب در آری براه   کنی داور داور از پناه
نیارد جهان آفتی بر برت   گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
و گر ز آنکه در ره گذرهای نو   کسی بایدت پس رو و پیش رو
که هر جا گرایش کند ران تو   بود نور و ظلمت بفرمان تو
شود نورت از پیش و ظلمت ز پس   تو بینی نه بیند ترا هیچکس
کسی کو نباشد ز عهد تو دور   از آن روشنایی برد بخش نور
کسی کاورد با تو سر در خمار   بر او ظلمت خویش را برگمار
بدان ما چو سایه در آن تیرگی   فرو میرد از خواری و خیرگی
دگر چون بر فتن شتاب آوری   سر فتنه در زیر خواب آوری
بهر طایفه کاوری روی خویش   لغتهای بیگانه تازند پیش
بالهام باری ده رهنمون   لغتهای هر قومی آری برون
زبان دان سوی در همه کشوری   نیوشد سخن بر تو از هر دری
تو نیز آنچه گویی برومی زبان   بدانند نیوشنده بی ترجمان
برهان این حجت ایزدی   تو نیکی و یابد مخالف بدی
چو شه دید کان گفت بیچاره نیست   ز فرمان بری بنده را چاره نیست
پذیرفت از آرنده آن پیام   که هست او خداوند و ما بنده‌ام
وز آن روز غافل نبود از بسیج   جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد   بعزم سفر توبه راه کرد
برون ز آنکه پیغام از آن سروش   خبرهای نصرت رسیدش بگوش
ز هر دانشی چاره جست باز   که فرخ بود مردم چاره ساز
سگالش گریهای خاطر پسند   که آوازه روان باز دارد گزند
بخط صفر اعظم که در بحر دیدی   نشانی بد از مایه ایزدی
سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر   ز مشک سیه نقش زد بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت   خبر داد از آن کو خبر در نوشت
فلاطون دگر نامه را نقش بست   ز هر دانشی کامد او را بدست
سیوم درج سقراط را کرد بند   ز هر جوهری کان بود دل پسند
چو گشت آن سه فرهنگ پرداخته   سخنهای با یکدگر ساخته

شه آن نامها را همه مهر کرد ... بپیچید و بنهاد در یک نورد
چو هنگام حاجت رسیدی فراز ... بدان در جهاد دست کردی دراز
ز گنجینه سر ورق پاره ... طلب کردی آن شغل را چاره
چو عاجز شدی زانش از داوری ... ز فیض خدا خواستی یاوری
نشست او دگر روز بر تخت عاج ... تبارک برآورده پیروزه تاج
چنان داد فرمان بفرخ وزیر ... که پیش آورد کلک فرمان پذیر
نویسد یکی نامهٔ سودمند ... بتایید فرهنگ و رای بلند
مسلسل باندرزهای بزرگ ... که دمساز کاری کند میش و گرگ
برون شد وزیر از بر شهریار ... ز شه گفته را گشت پذرفتگار
خود را بتدبیر شد رهنمون ... بدان یارکان گوهر آرد برون



نصیحت نامه ارسطو جهت اسکندر

سر کلک را چون زبان تیز کرد ... بکاغذ بر از نی شکر ریز کرد
چنین بود در نامه رهنمای ... ازان پس که بود آفرین خدای
که شاها بدانش دل آباد دار ... ز بی دانشان دور شو یاد دار
دری را که بندش بود ناپدید ... ز دانا توان یافت جستنش کلید
بهر دولتی کاوری در شمار ... سجودی بکن پیش پروردگار
به سروزی چو دیوی دل مباش ... ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خداترس را کارسازست بخت ... بود ناخداترس را کار سخت
بهر جا که باشی تومند و شاد ... سپندی بر آتش فکن بامداد
مباش ایمن از دیدن چشم بد ... نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل مرد جوهرشناس ... که گر خوبی از خویشتن در هراس
ز باد آن درختی نیابد گزند ... که از خاک سر برنیارد بلند
دو شاخه گشایان نخچیرگاه ... بعجلان نخجیر یابند راه
بتوی خود را کت آهسته دار ... حسد را بخود راه بربسته دار
حسد مرد را دل بدرد آورد ... میان دو آزاده گرد آورد
بکینه مبر هیچکس را ز جای ... چو از جای بردی در آرش ز پای
گرت با کسی هست کین کهن ... ز یادش بکن تیر را بیخ و بن
مخواه از کسی کین آبای او ... نظر خوش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه مویی بود ... که این روشن آن تیره رویی بود
ز خواهد بدستی بود با نخار ... که این گلشکر باشد آن ناگوار
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ ... در تاج دارد نه شمشیر جنگ
برادر بجرم برادر مگیر ... که پر فرق باشد ز خون تا بشیر
مگو راز دل با کس ار بشنوی ... گران گفتن آخر پشیمان شوی
فرو در کس از بهر کس نیش را ... بپای خود آویز هر میش را
چو آمرزش ایزدی بایدت ... نباید که رسم بدی زایدت
بد آنرا بد آید ز چرخ کبود ... بنیکان همه نیکی آید فرود
مکن جز به نیکی گرایندگی ... که در نیک نامیست پایندگی
منه بر دل نیک نامان غبار ... که بدنامی آرد سرانجام کار
مکن کار بد گوهران را بلند ... که رو پروردن گرگ آرد گزند
میامیز با هیچ بدگوهری ... بده کیمیایی بخاکستری
چو بدگوهری سر برآرد ز مرد ... کند گوهر سرخ را روی زرد

ز دون با خداوند فرهنگ رای / بفرهنگ باشد ترا رهنمای
چو سود درم بیش خواهی نه کم / فزون رای با مردم بی درم
کسی جستن از مردم سست کوش / جوانمردی باشد از جوفروش
همه جنسی از گور و گاو و پلنگ / بخستت آرند سادی بچنگ
چو در پرده ناجنس باشد همال / ز تهمت بسی نقش بندد خیال
دو آیینه را چون بهم بر نهی / سود هر دو را عار تنها تهی
مشو باز بون افکنان کاو دل / که مانی در اندوه چون خر بگل
جوانمردی شیر با آدمی / ز مردم رمی دان نه از مردمی
بر آنکس که با بخت رویی بود / درشتی به از نرم خویی بود
ز بی توشه جور بیش آردت / شر بس بشکنی مغز بیش آردت
ستیزنده را چون بود بخت کار / بنرمی طلب کن بسختی مدار
سر خصم چون گردد از فتنه پر / بچربی بپا ور به تیزی ببر
چو افتی میان دو بدخواه خام / پراکنده شان کن بکام ار لگام
در افکن بهم گرگ را با پلنگ / تو بردار آرام از میان دو سنگ
کسی را که باشد ز دهقان و شاه / باندازه پایه نه پایگاه
بسوی توانا توانا فرست / بدانا هم از جنس دانا فرست
فرستاده را چون بود چاره ساز / باندازه کردن نباشد نیاز
بجایی که آهن در آید بزنگ / بزر داد آهن برآور ز سنگ
خزینه ز بهر زر آگندنست / زر از بهر دشمن پراکندنست
بچربی توان پای روباه بست / بحلوا دهد طفل چیزی ز دست
چو مطرب بسور کسان شاد باش / ز بند خود از سروی آزاد باش
جهان را چو صبح سحر خاسته / بیارای تا گردی آراسته
میارای خود را چو ریحان باغ / بدست کسان چون تبه شد چراغ
خزینه چو باشد تبرست بار / چو دادی بدادن شوی رستگار
ز آن آتشی نیست کافکندنیست / شراریست کز خود پراکندنیست
مگو گر زر و صاحب زر که به / گره بست را ز بند و بند از گره
چنین گفت با آتش آتش پرست / که از ما که بهتر بجایی که هست
بگفت آتش ار خواهی آموختن / ترا گشت باید مرا سوختن
فراخ آستین شو گزین سبز شاخ / فتد میوه در آستین فراخ
ز سیری مباش آنچنان شادکام / که از هیضه زحمت در افتد بجام
بگنجینه مفلسی راه برد / بیفتاد و از شادمانی بمرد
همه تشنه گرم را آب سرد / بباید نشاید بیکبار خورد
بهر منزلی کاوری تاختن / نشاید درو خوابگه ساختن
مخور آب ناآزموده نخست / بدیگر دهانی کن آن بار جست
نه آن میوه کو عزیب آیدت / کزو ناتوانی نصیب آیدت
بوقت خورش هر که باشد طبیب / بپرهیزد از خوردهای غریب
بر آن ره که نارفته باشد کسی / مرو گر چه همراه داری بسی
رهی کان بود دور از اندیشه پاک / به از راه نزدیک اندیشه ناک
گران باری مال چندان مجوی / که افتد بلشکر در آن گفت و گوی
ز هر غارت و مال کاری بدست / بدرویش ده ده یک از هر چه هست
نهانی بخواهند کان چیز ده / که خشنودی ایزد از چیز به
دهش گر بنظرها نهانی بود / حصار بد آسمانی بود

سپه را به اندازه پایگاه / مده بیشتر مالی از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر / کند عذر ولی گرچه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردد مست / نه بگذارشان از خورش تنگدست
چنان زی که هنگام سختی و ناز / بود لشکر از خرج تو بی‌نیاز
بروزی دو نوبت برآرای خوان / سران سپه را یکایک بخوان
مخور باده در هیچ هنگامه بوم / تن آسان مشو تا نباشی بروم
بروشن‌ترین کس ودیعت سپار / که از آب روشن نیاید غبار
چو روشن‌تر است آفتاب از گروه / امانت بدو داد دریا و کوه
اگر مقبلی مقبلان را شناس / که اقبال را دارد اقبال پاس
مده مدبران را سوی خویش راه / که انگور از انگور گردد سیاه
وفا خصلتان را در آور بدست / مگرد از سرشتی که بود از نخست
چو مردم بگرداند آیین حال / بگردد بر او سکهٔ ملک و مال
ز خوی قدیمی نشاید گذشت / که نتوان بخویی دگر بازگشت
منه خوی اصلی چو فرزانگان / مشو پیرو خوی بیگانگان
پیاده که او راست آیین شود / نگونسار گردد چو فرزین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی / چنان زی که با او نکوشی بسی
بهر گردشی با سپهر بلند / ستیزه مبر تا نیابی گزند
منه دل بهر جا آورد روزگار / مگردان سر از پند آموزگار
اگر نازی از دولت آید پدید / سر از ناز دولت نشاید کشید
بنازی که دولت نماید مرنج / که در ناز دولت بود کان گنج
چو هنگام ناز تو آید فراز / کشد دولت آن و نیز از تو ناز
صدف جمله تن زان شد است استخوان / که مغزی چو در دارد اندر میان
از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ / که ناید گهر جز بسختی بچنگ
بسختی در اختر مشو بدگمان / که فرخ‌تر آید زمان تا زمان
ز پرورده گون گنبد انده مدار / که پیروز باشد سرانجام کار
مشو ناامید ار شود کار سخت / دل خود قوی کن به نیروی بخت
در انداز چنگی به بالا دلیر / دگرگون شود کار کاید بزیر
رها کن ستم را بیکبارگی / که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود / ولایت ز بیداد ویران شود
بجای تو گر بد کند ناکسی / تو نیز ار کنی نیکی با کسی
همین را همان را فراموش کن / زبان از بد و نیک خاموش دار
مژه در نخفتن چو الماس دار / به بیداری آفاق را پاس دار
چنین زد مثل کاردانی بزرگ / که پاس شبان هست پابند گرگ
چو یابی توانایی در سرشت / قرین خنده کانجا بود خنده زشت
وگر ناتوانی در آید بکار / مکن عاجزی با کسی آشکار
لب از خنده خرمی در مبند / غمین باش پنهان و پیدا بخند
بهر جا که حربی فراز آیدت / بجرب آزمایان نیاز آیدت
هزیمت پذیر دگر حربگاه / نباید که یابد در آن حرب راه
گریزنده چون ره بدست آورد / بگویند کان بر شکست آورد
چو خواهی که باشد ظفر یار تو / ظفر دیده باید سپهدار تو
بفرخ رکابان فیروزمند / عنان عزیمت برآور بلند
چو این نامه مامور شد تمام / بشه داد و شه شد از آن شادکام

دگر روز کز عطسهٔ آفتاب / دمیدند کافور بر مشک ناب
فرستاده شه تا بروشن ضمیر / فلاطون نهد خامه را بر حریر

نصیحت نامهٔ افلاطون بخدمت سکندر

نگارد یکی نامهٔ دلنواز / که خوانندگان را کند کارساز
بفرمان شه پیر دریا شکوه / جواهر برون ریخت از کان کوه
ز گوهرفشان کلک فرمانبرش / نبشته چنین بود در دفترش
که بادا فزون ز آسمان و زمین / ز ما آفریننده را آفرین
پس از آفرین کردن کردگار / بساط سخن کرده گوهرنگار
که شاه جهان از جهان برترست / جهان کان گوهر شد او گوهرست
چو گوهر نهادست گوهرنژاد / خطرهای گوهر آرد بیاد
نمودار اگر نیک و گر بد کند / باندازهٔ گوهر خود کند
کمین گاه دزدان شد این مرحله / نشاید در و رخت کردن یله
درین ره که هر که بیدار نیست / جهانبانی او را سزاوار نیست
جهانگیر چون سر برآرد بتیغ / بتدبیر گیرد جهان را نه تیغ
همان تیغ شاهان که خونریز شد / بتدبیر فرزانگان تیز شد
بروز و بشب بزم شاهنشهی / ز دانا نباید که باشد تهی
شه آن به که بر دانش آرد شتاب / نباید که بفریبدش خورد و خواب
دو آفت بود شاه را همنفس / که درویش را نیست آن دسترس
یک آفت ز طباخهٔ چرب دست / که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود / کز آواز او ناشکیبا بود
ازین هر دو شه را نباشد بهی / که آن پر کند طبع و این تن تهی
نه بسیار کن شو نه بسیار خور / گران سستی آید و زین ناگوار
جهان را که بینی چنین سرخ و زرد / بساطی فریبنده شد در نورد
جهان اژدهاییست معشوق نام / ازو کام نی جان برآید ز کام
نگوییم که دنیا نه از بهر ماست / که هم شهری ما و هم شهر ماست
نباشیم از آن کو نه دنیاپرست / که آریم خوانی بخوبی بدست
نهادی که برداشت از خون کنند / فرو داشتن بی جگر چون کنند
ازین چار ترکیب آراسته / ز هر گوهری عاریت خواسته
عنان زان که پیچیم از آن بیشتر / که ایشان ز ما باز پیچند سر
اگر آب در خاک عنبر شود / سرانجام گوهر بگوهر شود
خری کانگشش بود خنبش درید / گری بنده غم خورد ده خم نبید
جهان چار دربست و ما خاربست / بهم لا یفید این درشت آن درست
دو پهلو بهم کفک کو ساختند / سخن را بطعنه درانداختند
یکی گفت کز زشتی روی تو / نکرد کسی در جهان شوی تو
زنش گفت نیکو مثل رانده / تو در خانه از نیکوی مانده
چه خسپیم چندین بدین آستان / که مرگ شد خواب همداستان
کسی کو نداند که در وقت خواب / اگر ره به بیداری آرد شتاب
ز خفتن بهم مردن بود دراس / بهم ماند این خواب و مرگ از قیاس
درین ره جز این خواب خرگوش نیست / که خسپنده مرگ از هوش نیست
چه بودی گر این خواب نیرنگ فریب / شکیبا شدی دیدهٔ ناشکیب
نگر دیدی احوال نادیده را / پسندیده و ناپسندیده را

ازین بیهده داوری ساختن / زمانی بر آسوده‌ای از تاختن
چرا از پی اشکم و از نان / گرایید باید بهر سو عنان

شتاب آوریدن بدریا و دشت / چرا چون نهانی بود بازگشت
ستابندگانی که صاحب دلند / طلبکار آسایش منزلند

همه ره روان پیش بینندگان / کنند آفرین بر نشینندگان
گرازند گیتی همه زیر پای / هم آخر بآسایش آرند رای

سلامت در اقلیم آسودگیست / گزین بگذری جمله بیهودگیست
چه باید درین آتش تفت جوش / بصید کبابی شدن سخت کوش

سرانجام سرباز کوشیدنی / بجز خوردنی نی و پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی / حسابی دگر هست ناکردنی

بدریا در آنکس که جان می‌کند / همانکس که در کوه کان می‌کند
کس از روزی خویش در نگذرد / باندازهٔ خویش روزی خورد

هوس بین که چندین هزار آدمی / نهند آز در جان و زر در زمی
زر آنکس که او خاک بر زر کند / خورد خاک و هم خاک بر سر کند

جهان آنکسی راست کو در جهان / خورد توشهٔ راه با همرهان
ز کیسه بجز نی برد بند را / دهد فربهی لاغری چند را

بتنگ جو که چرب‌نده شد سنگ خام / بآن خشکیش چرب گردد نام
رهی دور و برگی دران راه نه / ز پایان منزل کس آگاه نه

نباید غنودن چنان بیخبر / که ناگاه سیلی درآید بسر
نبودن چنان بیخبر خواب و خورد / که تن ناتوان گردد و روی زرد

کجا عزم راه آورد راه جوی / برآید چو آشفتگان پوی پوی
نگهبان ره آنکس دان راه را / کند بر خود ایمن گذرگاه را

شب و روز بیدار باشد بکار / که بر جفت‌کان ره زند روزگار
پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش / ندارد بگفتار بیگانه گوش

چو لشکرکشی باشدش ره‌شناس / ز دشواری ره ندارد هراس
گذر گر بهامون کند گر بکوه / پراکندگی ناورد در گروه

بموکب خرامد چو باران و برف / بهیبت نشیند چو دریای ژرف
زمین خیز آن بوم را یک دو مرد / بدست آرد و سیر دارد بخورد

ازایشان نهانی کند بازجست / که بی آب تخم از زمین بر برست
بآسانی از کار گردد تمام / ز سختی نباید کشیدن لگام

چو آید زیک سر سلامت پدید / سر چند کس را نباید برید
در آن ره که دستی قوی‌تر بود / زدن پای پیش آفت سر بود

نباید در آن داوری پی فشرد / که دعوی نشاید در و پیش برد
چو بر رشته کاری افتد گره / شکیبایی از جهد بیهوده به

همه کارها از فروبستگی / گشاید ولیکن باهستگی
فروبستن کار در ره بود / گشادن در آن نیز ناگه بود

سخن گرچه شد گفته بر جای خویش / سخن دانی شاه ازین هست بیش
بهر جا که راند بنیک اختری / خرد خود کند شاه را رهبری

کسی را که یزدان بود کارساز / بود زادم و آدمی بی‌نیاز
دلی را که آرد فرشته درود / باندیشهٔ کس نباید فزود

اگر من بفرمان شاه جهان / مثالی نوشتم چو کارآگهان
نیاوردم الا پرستش بجای / که اقبال شد شاه را رهنمای

نشد خاطر شاه محتاج کس / خداوند دیاور شاه و بس
خرد باد در سنگ و بدیار او / خدا باد سازنده کار او
خردمند چون نامه را کرد ساز / بشاه جهان داد و بردش نماز
دل شه ز پند غم آزاد گشت / وزان نامه نامور شاد گشت



سیوم زور کین طاق بازیچه رنگ / براورد بازیچه روم و زنگ
بسقراط فرمود دانای روم / که مهری خاتم درآرد بموم
نویسد خرد نامه ارجمند / ز هر نوع دانش ز هر گونه پند
خردمند روی ز تدبیرش نتافت / بغواصی در بدریا شتافت
چنین راند بر کاغذ سیم سای / سواد سخن را بفرهنگ و رای
که فهرست هر نقش را نقش بند / بنام خدا سر برآرد بلند
جهان آفرین ایزد کارساز / که دارد باو آفرینش نیاز
پس از نام یزدان گیتی پناه / طراز سخن بسته بر نام شاه
که شاها بر این جاه خاشاک پوش / مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
ترا گر نیسی کو سر آمیختند / نه از بهر بازی برانگیختند
پلنگست بر ره نهان گفتمت / دلیری مکن ها و هان گفتمت
بهر جا که باشی ز پیکار و سور / مباش از رفیقی سزاوار دور
چو در بزم شادی نشست آوری / به از نار خندان بدست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه / که تا بر تو شادی نگردد تباه
چو روز سیاست دهی بار عام / میفکن نظر بر حریفان خام
نباید گران لهو گستاخ کن / رود با تو گستاخی در سخن
چو دریا مکن خو به تنها خوری / که تلخست هر آن جو دریا خوری
بهر کس بده بهره چون آب جوی / که تا پیش هر تشنه شو در سبوی
طعامی که در خانه داری ببند / نهفتاد خانه‌ش رسد بوی گند
چو از خانه بیرون فرستی نکوی / درو درکهت را کند مشکبوی
بنفشه چو در گل بود ناشکفت / عفونت دهد بوی او در نهفت
سر زلف را چون برآرد بگوش / کند خاک را باد عنبرفروش
حریصی مکن کین سرای تو نیست / وزو خرمی نان برای تو نیست
بنانی که دندان غیرتست تیز / چو ابر آب روی بزرگان مریز
بیک قرص قانع شو از خاک و آب / نه بهر آخر تو از آفتاب
خدایست روی از خورش یافتن / که درگاه او خو باشد این یافتن
کسی کو شکم بنده شد چون ستور / ستوری بود بی ابد از ناف کور
چو آید قیامت ترازو بدست / زکادی بخر بایدش برنشست
ز کم خوارگی کم شود رنج مرد / نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد
همیشه لب مرد پیاز خوار / دراز وغ بد باشد از ناگوار
خوشیران باندک خوری خو بگیر / که بد دل بود گاو بسیار شیر
خر کاهلان زاکه دم می کشند / از آنست کابی بخم می کشند
بقطره ستان آب دریا چو میغ / نه هنگام دادن بده بی دریغ
همان مشک سقا که تر می شود / از افشاندن آتش بدر میشود
حنان خور ز روخشک این خورد گاه / که اندازه طبع داری نگاه
بجنبش و بخور با زمان اندکی / که بر جای خویشت این بیرکی

چو دادی و خوردی و ماندی بجا / جهان را بویی بهتر از کدخدا
ز طعم خورش چون سکوار پیش من / حلاوت مبین باز کار پیش من

چو با هر که سازی مشو شیرخوار / که با شیر سر که بود ناگوار
مده تن با سانی و لهو و ناز / سفر بین و اسباب رفتن بساز

بکار اندرای هیچ پژمرده گشت / که پایان بی کاری افسرده گشت
بدست کسان کو هر کار مکن / اگر زنده دست و پایی بزن

ترا دست و پا آن پرستش کنند / که تا نگذری از تو در نگذرند
پرستندگان گرچه داری هزار / پرستش گر از تا میفکن ز کار

چو تو خدمت پای و سر وی دست / حوالت کنی سوی پایین پرست
چو پایین پرستت نماند بجای / نه انگه بمانی تو بی دست و پای

چو یابی پرستنده نغزگوی / از و پیش از آن مهربانی مجوی
پرستار بد شیرین زبان / به از بدخویی کو بود مهربان

بگفتار خوش مهر شاید نمود / زبان با خوش و مهربانی حسود
سخن تا توانی با آزرم گوی / که تا مستمع گردد آزرم جوی

سخن گفتن نرم فرزانگیست / درشتی نمودن ز دیوانگیست
سخن را که گوینده بدگو بود / نه نیکو بود گرچه نیکو بود

ز گفتار بد به بود خامشی / پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغلی که زو شرمساری رسد / بصاحب عمل رنج و خواری رسد

ز هر چه آن بنائی شکیبنده باش / بامید خود را فریبنده باش
امید خورش بهترست از خورش / بوعده بود زیره را پرورش

نه بینی که در گرمی آفتاب / چه امید بر زیره جز زیره آب
چو زیره با آب دهن می شکیب / با آب دهن زیره را می فریب

گلی کز نم ابر خواهش برد / چو باران سیل آید آبش برد
ستمکار کان را مکن یاوری / که پرسند روزیت ازین داوری

بخونریختن کمتر آور بسیج / و زاندیش ازین گنده پای هیچ
چه خواهی ز چندین سر انداختن / بدین کوتهی با کی کرو باختن

بسا آب دیده که در تیغ تست / بسا خون که در گردن تیغ تست
بترسی که شمشیر گردن زنست / بگیرد بخون کسی دست

نگاه چنان ران که یابد میل / بیندازد ت ناقه در پای پیل
ببین تا چه خون در جهان ریختی / چه سرها بگردن در آویختی

بسا مملکت را که کردی خراب / چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدان راست باید کزن سبز باغ / گلی چند را سر درادی بداغ

منه دل برین سبز خنگ شموس / که هست اژدهای نرج چون عروس
دلی دار از مهربانی تهی / چه دل گرش نیست آگهی

چو خاک از سکون کمر بسته باش / شتابان فلک شد تو آهسته باش
وشاهی چو شاهین مشو تیز پر / با آهستگی گوش چون شیر نر

عنان کش دوان اسب اندیشه را / که ره سنگلاخست این بیشه را
بکاری که غم را دهی بستگی / شتابندگی کن نه آهستگی

چو خواهی که تا رای جنگ آوری / به ار در میانه درنگ آوری
بخونی و دزد آلوده دست / ببخشای بر گناهی که هست

زدو نان نگهدار پرخاش را / دلیری مده بر خود اوباش را
خوشه با رعیت بداور شود / رعیت بشه بر دلاور شود

مشو نرم گفتار با زیردست — که امالش از زیر باید شکست
کلیم کپ نزرامهر سر بر زیر — کلیم خود از چشم خود کن چو شیر

کهن حله شد کرم ماده را — که ابریشم از جان تنید جامه را
ز پوشیدگان راز پوشیده دار — ورایشان سخن با نوشنده دار

میاور بافسوس عمری بسر — که افسوس باشد بر افسوس گر
سخن زین نمط گرچه دارم بسی — نگویم که بد زین نگوید کسی

ترا کایت از آسمانی بود — ازین بیش گفتن زیانی بود
گرم تیز شد تیغ بر من مگیر — ز تیزی بود تیغ را ناگزیر

بسعی حسن سر بازوی شاه — قوی باد هر جا که راند سپاه

سپردن سکندر یونان را با سکندروس

چو پرداخت زین برج درجها را — پذیرفت شاه آنچه در نامه را

سحرگه که سر برگرفتم ز خواب — برافروختم چهره چون آفتاب
سر سر سخن بر کشیدم بلند — پراکندم از دل بر آتش سپند

به پرایش نامه خسروی — کهن سرورا بازو دادم نوی
ز گنج سخن بهره بر داشتم — در و در نا سفته نگذاشتم

سر کلکم از گوهر انداختن — فلک را شکم خواست پرداختن
درآمد خرامان سمن سینه — بمن داد دستی در آیینه

که آشفته خویش چندین مباش — پسین خویشتن خویشتن بین مباش
نظر چون بر آینه انداختم — در و صورت خویش نشناختم

دگرگونه دیدم دران سبز باغ — که چون پرنیان بود بر پر زاغ
ز نرگس تهی یافتم خواب را — ندیدم جوان سرو شاداب را

سمن بر بنفشه کمین کرده بود — گل سرخ را زردی آزرده بود
از آن سکه رفته رفتم ز جای — فرو ماندم اندر سخن سست رای

نه پایی که خود را اسبک روکنم — نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی بی رنگ خویش — نوایی که رفتم با آهنگ خویش

نرسیدم از دولت تیز کام — که بگذارد این نقش را ناتمام
از آن پس کابد سخن جز آب — به بنیاد این خانه کردم شتاب

مگر خوابگاهی بدست آورم — که جاوید در وی نشست آورم
پژوهنده دور گردنده حال — چنین گوید از گردش ماه و سال

که چون نامه حکم اسکندری — مسجل از وحی پیغمبری
ز دیوان فرو شست عنوان گنج — که نامش برآمد بدیوان رنج

بفرمود تا جرعه روم و روس — نوشتند بر نام اسکندروس
از آن پس که تخت خود درخت برد — با و داد و او را بما در سپرد

بما درخوی بگشاده از زبان — چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک ترا داد و دین — چنان کن که گویند باد آفرین

پدروار باشند کان خدای — چو مادر شدی مهر مادر نمای
چو پرورد ورنج ادو دین نهای — نگهدار فرمان پرورد گار

بفرمان بری کوش کار دینهی — که فرمان بری به که فرماندهی
ضرورت مرا رفتنی شد براه — سپردم بتو شغل دیهیم و گاه

گر از تو رسی دور فرسنگ پیش — ندانم کی آیم باورنک خویش
گرایم چنان کن که از چشم بد — نه تو خیره باشی نه من چشم زد

وگر زاندن حال بیرون بود
بهش باش تا عاقبت چون بود

چنان کن که فردا دران داوری
زبانت نگیرد بعذر آوری

سخن چون بسر برد بر داشت رخت
رها کرد بر ما دران تاج و تخت

بفرمود تا لشکر روم و شام
برو عرض کردند خود را تمام

ازان لشکر انچه اختیار آمدش
پسندیده تر صد هزار آمدش

گزین کرد هر مردی از کشوری
بهمراهی هر یکی لشکری

چهارش هزار اشتر از بهر بار
پس و پیش لشکر کشیده قطار

هزار نخستین ازان سپراک
بکستی کشی کوه را کرد چاک

هزار دگر بختی بارکش
همه بارشان خورشهای خوش

هزار دگر ناقه ره نورد
بزیر زر و زیور سرخ و زرد

هزار جهازم نجیبان تیز
چو آهو که تاختن گرم خیز

زهر نسبه کاید جهان را بکار
گزین کرد و صد صد همه شس کار

بدین سازمندی جهانگیر شاه
برافراخت رایت زماهی بماه

زمقدونیه روی در راه کرد
باسکندریه گذرگاه کرد

سریر جهانداری انجا نهاد
برو روزگی چند بنشست شاد

بآیین کیخسرو تخت گیر
که برد از جهان تخت خود بر سریر

بفرمود میلی برافراختن
برو روشن آیینه ساختن

که از روی دریا نیک مایه را
نشانها بزداد از سپید و سیاه

بدان تا بود دیده بان گاه تخت
برو دیده بانهای بیدار بخت

چو آیینه بیند پوشیده راز
بدارند تخت کونند باز

اگر دشمنی ترک تازی کند
رقیب حرم چاره سازی کند

چو فارغ شد از تکیه گاهی چنان
نشست از بر بور عالی عنان

نخستین قدم سوی مغرب نهاد
بمصر آمد انجا دو روز ایستاد

وزانجا برون شد بعزمی درست
بفرمان ایزد میان تنگ بست

چو لختی زمین را طرف در نوشت
زپهلوی وادی در آمد بدشت

زمقدس تنی چند غم یافته
زبیداد داور ستم یافته

تظلم کنان سوی راه آمدند
عنان گیر انصاف شاه آمدند

که چون از تو پاکی پذیرفت خاک
بکن خانه پاک را نیز پاک

بمقدس رسان رایت خویش را
برافکن زگیتی بداندیش را

دران جای پاکان یکی اهرمنیست
که با دوستان خدا دشمنیست

مطیعان آن جا نه ارجمند
نه پیچند ازو جز که ازو گزند

طریق پرستش رها می کند
پرستندگان را جفا می کند

بخون ریختن سر برافراختست
بسی انبیا حق سر انداختست

همه در هراسیم ازان دیوزاد
تویی دیو بند از تو خواهیم داد

سکندر چو دید آنچنان زاریی
ازایشان بدین سان ستمکاریی

ستم دیده انگشت فریادرس
بفریاد نامد زفریاد کس

چو از قدسیان این حکایت شنید
عنان سوی بیت المقدس کشید

حصار جهان را که در ناز کرد
زبیت المقدس سر آغاز کرد

سکندر بقدس آمد از راه دور
بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم

چو پیدا دگر دشمن آگاه گشت
که آواز داد آمد از کوه و دشت

کمر بست و آمد به پیکار او
نبود آگه از بخت بیدار او

باتول شبخون که آورد شاه
بران راه زن دیو بربست راه

چو پیدا کرد دید خوی بخشش ز دروازه مقدس آو بخشش
منادی برانگیخت تا در زمان ز بیداد او برگشاید زبان
که هرگو درین خانه بیداد کرد بدین گونه بخت بدش یاد کرد
جو زو بستد آن خانه پاک را بعنبر برآمیخت آن خاک را
برآسود از آن جای آسوده کان فروشست از و گرد آلوده گان
جفای ستمکاره زو باز داشت بطاعت گران جای طاعت گذاشت
از و کار مقدس چو پا بار گشت سوی خاک مغرب عنان بازگشت
با فرنجه آورد از آنجا سپاه وز افرنجه بر اندلس کرد راه
چو آمد که دعوی داوری بدانش نمایی و دین پروری
کس از دانش و دین او سر نتافت رسید مدروش بدان شه شتافت
چو آموخت در سر کسی دین و داد بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد
برفتن دگر باره لشکر کشید بعالم کشای علم بر کشید
بتعجیل میراند بر کوه و رود بجای چو بسره دید آمد فرود
چو از ماندگی گشت پرداخته دگر باره شد عزم را ساخته
نمود از بیابان بدریا شتاب در افکند کشتی بدریای آب
همه بر سر آب دریا نشست نیاورد صیدی بدریا بدست
از آن سو که خورشید می‌شد نهان تکاپوی میکرد با همرهان
جزیره بسی دید بی آدمی روان رفت و می‌شد ری در زمی
بسی پیش باز آمدش جانور هم از آدمی هم ز جنس دگر
درو هیچ از ایشان نیامیخته وز و کوه بر کوه بگریخته
سرانجام چون رفت راهی دراز نشیب زمین دید کاید فراز
بیابانی از ریگ رخشنده زرد که خرطین اصفر بینگیخت گرد
بران ریگ بوم ار کسی تاختی زمین بر سرش آتش انداختی
تماما که بر جای ترکیب خاک ز ترتیب کوگرد بود آن مغاک
چو یک مه دران بادیه تاختند ازو نیز هم رخت پرداختند
چو پایان آن وادی آمد پدید سکندر بدریای اعظم رسید
دران ژرف دریا شگفتی بماند که پویا نیش اوقیانوس خواند
محیط جهان موج هیبت نمود از آن تیز تر جای رفتن نبود
فروز رفتن آفتاب از جهان دران ژرف دریا نمودی عیان
حجاب معانی در آن راه را بپوشیدی از دیده‌ها ماه را
فلک بر شبانروزی از اوج دور بدریا در افکندی از چشم نور
بمادر فسر و رفتن آفتاب اشارت بچشمت و دریای آب
همان چشمه گرم کو راست جای بدریا حوالت کند رهنمای
چو آبی بکجا مهیا شود شود حوضه پس بدریا شود
منیعب بود تا بود در مغاک معلق شود چون بود دیگر خاک
دران بحر کو را محیط است نام معلق بود آب دریا مدام
چو خورشید پوشد جمال از جهان پس عطف آن آب گردد نهان
بوقت رحیل آفتاب بلند ز ریگ کاران بحر پوشد پرند
علم چون برآرد از اوج او توان دیدنش در پس موج او
چو لجتی و دو در سر آرد حجاب که اندر نوردد زمین در حساب
بدانش چنین می‌نماید قیاس دگر ره بری هست ژرفه شناس
چو آن چشمه گرم را دید شاه نشد چشم او گرم در خوابگاه

زدانا بپرسید کین چشمه چیست
شنیدون نگهبان این چشمه کیست

چنین گفت دانا که این آب گرم
بسا دیده‌ها را که برد آب شرم

درین پرده بسیار جستند راز
نیامد بکف هیچ سررشته باز

من این قصه پرسیدم از چند پیر
جوابی نداد است کس دلپذیر

دهد هر کسی شرح آن نور پاک
یکی گرد مرکز یکی زیر خاک

که داند که بیرون ازین جلوه‌گاه
کجا می‌کند جلوه خورشید و ماه

سکندر بران ساحل آرام جست
سوی آب دریا شد اندام شست

چو سیماب دید آب دریا سطبر
گذر بسته بر قطره دزدان ابر

در آبی چنان کشتی آسان نرفت
وگر رفت بی ره‌شناسان نرفت

شه از ره‌شناسان بپرسید راز
بسیچیدن کار و ترتیب ساز

که کشتی درین آب چون افکنیم
چگونه به ره و برون افکنیم

ندیدند کار آزمایان صواب
که شاه افکند کشتی آنجا بر آب

نمودند شه را که صد رهنمون
ازین آب کشتی نیارد برون

دگر کاندرین آب سیماب‌فام
نهنگ اژدهاییست قفاصه نام

سیاه و ستمکاره و سهمناک
چو دودی که آید برون از مغاک

سیاست چنان دارد آن جانور
که بیننده چون بیندش یک نظر

دهد جان و دیگر نجنبد ز جای
که باشد بر او حی چنین رهنمای

بهرزین همه این کزانجا زدود
یکی فرصه بینی چو تابنده نور

بسی سنگ رنگین در آن موجگاه
همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه

فروزنده چون مرقشیشای زر
منی و دو من کمتر و بیشتر

چو بیند درو دیده آدمی
بخندد ز بس شادی و خرمی

وزان خرمی جان دهد در زمان
همان دیدن و دادن جان همان

ولی هرچه باشد ز مثقال کم
ز خاصیت افتد وگر صد بهم

چو شد گفته این داستان شهریار
فرستاد و کرد آزمایش بکار

چنان بود کان هر گوینده گفت
تنی چند از آن سنگ بر خاک خفت

بفرمود تا بر هیونان سخت
بدان سنگ رنگین رسانند رخت

همه دیدها باز بستند چست
کنند آنکه آن سنگ را بار جست

وزان سنگ چند آنکه آید بدست
برندش برون بر هیونان بست

همه زیر کرباسها کرده بند
لفافه برو بار پیچیده چند

کشند آن هیونان از آن سنگ بار
نمانند خود را در آن سنگسار

بفرمان پذیری قیسان راه
بجای آوریدند فرمان شاه

شه و لشکر از بیم چندان هلاک
گذشتند چون باد از آن زرد خاک

بفرمود شه تا از آن خاک زرد
شتربان صد اشتر گرانبار کرد

چو آمد بجایی که بد آبگیر
بر و بوم آنجا عمارت‌پذیر

بفرمان او سنگها ریختند
وزان سنگ بنیادی انگیختند

همه همچنان کرده کرباس پیچ
گرانسایان یکی باز نگشاد هیچ

بترکیب آن سنگها بند بند
برآوردی در حصاری بلند

برآورده کاخی چو بادام مغز
همه یک بدیگر برآورده نغز

گلی کرد دیگر بده زان زرد خاک
برونش برابر اندود پاک

درون را بینبود و خالی گذاشت
که رازی در آن پرده پوشیده داشت

شنیده چنین است از آموزگار
که چون مدتی شد بر آن روزگار

فرو ریخت کرباس از آن روی سنگ
پدید آمد آن گوهر هفت رنگ

بدون نها

برون نیابند بر جای خویش
گرانند و دنش کل حرم داشت پیش

درون ماندگان حرفه اندوختند
بران حرفه بسیار جان باختند

بران راه رو کامد آنجا فراز
بدیدار آن چشمه آمد نیاز

طلب کرد بر باره چون ره ندید
کمندی برانداخت و بالا دوید

چو بر باره شد سنگ را دید رود
چو آهن ربا زود ازو جان ربود

ز سنگی که در ریگ منش خون بود
چو کوهی بهم بر نهی چون بود

شنیدم ز شاهان یکی آزاد مرد
شنید این سخن را و باور نکرد

فرستاد و این قصه را باز جست
برو قصه شد زآزمایش درست

چو شاه این بنا کرد ازو رو بتافت
ز دریا بسوی بیابان شتافت

چو شش ماه دیگر بپیمود راه
ستوه آمد از رنج رفتن سپاه

ازان ره که در پای پیل آمدش
گذر سوی دریای نیل آمدش

بسر چشمه نیل رغبت نمود
که آن ناپدید را دیده نادیده بود

شب و روز بر طرف آن رود بار
دو اسبه همی راند بر کوه و غار

بران رشته کان رود را بود سیل
همی شد چو آید سوی رود سیل

بسی کوه و دشت از جهان در نوشت
بپایان رسید آخر آن کوه و دشت

پدید آمد از دامن ریگ خشک
بلندی کهی سبز با بوی مشک

کمر در کمر کوهی از خاره سنگ
برآورده چون سبز مینا ز رنگ

برو راه بربسته پوینده را
گذر گم شده راه جوینده را

کشیده عمود آن تابنده رود
ازان کوه مینا وش آمد فرود

یکی رشته بر راه آن رود تند
که از رفتنش پای پویا بود کند

کسی کو بران رشته خار پشت
برانداختی جان بچنگال و مشت

زدی قهقهه چون برو تاختی
ازان سوی خود را درانداختی

برو گر یکی رفتی و گر هزار
چو فرغان بدیدی ازان مرغزار

فرستاده بر رشته شد چند کس
گر ایشان نیامد کسی باز پس

چه هر کس که بردی بران رشته رخت
تو گفتی برو یافتی تاج و تخت

چنان چشم ازان قوم بر تافتی
که چشم از خیالش اثر یافتی

سکندر جهاندیده کانرا بخواند
درین چاره جویی بسی قصه راند

چنان رای دیدند فرزانگان
دران وحشت آباد بیگانگان

سکونت نمودن دران باختن
بهر ده قدم منزلی ساختن

چو بر رشته رفتن گرفتن قرار
برانداختن آنچه باید بکار

بتدریج دیدن دران سوی کوه
بیک ره ندیدن که آرد شکوه

بگردند ازین نوع و سودی نداشت
دگر باره دانا نظر بر گماشت

چنین شد درین داوری رهنمای
که مردی هنرمند پاکیزه رای

نویسنده باشد جهاندیده مرد
همان خامه و کاغذش در نورد

بود خوب فرزندی آن مرد را
کزو دور دارد غم و درد را

چو میل آورد سوی آن رشته گاه
بود پور هم پشت با او براه

ببالا شود مرد و فرزند زیر
بود بچه شیر زنجیر شیر

گر او باز ناید خود از اصل و بن
بفرزند خود باز گوید سخن

وگر زانکه دارد زبان بستگی
نویسد مثالی به آهستگی

فرو افکند سوی فرزند خویش
ببرد دل از مهر و پیوند خویش

بدست آوریدند مردی شگرف
که مجموعه بود از آن جمله حرف

سوی کوه شد پیر و با او جوان
چو بچه که با شیر باشد روان

دگر نیم روز آن جوان دلیر / ز پایین آن پشته آمد بزیر
ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ / بشاه هند رفته از روی زنگ

بشد داد کاغذ فرو خواند شاه / نبشته چنین بود کز گرد راه
بجان آنچنان آمدم کز هراس / بدوزخ ره خویش کردم قیاس

رهی گفتی از تار یک موی سست / برو هر که آمد ز خود دست شست
درین ره که جز سنگ موئی نداشت / فرو آمدن هیچ روئی نداشت

چو بر پشته خاره سنگ آمدم / ز بس تنگی ره بتنگ آمدم
ازان سو که دیدم دلم پاره شد / خرد زان خطرناکی آواره شد

وزین سو ره پشته بی داغ بود / طرف تا طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل / برآورده آواز مرغان دهل

هوایی تر و مرزی آراسته / چنانکآرزوش از خدا خواسته
هوا از لطافت در و مشک بیز / زمین از طراوت در و چشمه خیز

تکش تا بلاوش درآمیخته / چنین بودی از سرد وانگیخته
ازین سو همه زینت و زندگی / وزان سو همه آز و افکندگی

بهشت این و آن هست دوزخ سرشت / بدوزخ نیاید کسی از بهشت
دگرگان بیابان که ما آمدیم / ببین کز کجا تا کجا آمدیم

کرا دل دهد کز چنین جای نغز / نهد پای خود را در آن جای لغز
من اینک شدم شاه بدرود باد / شما شاد باشید و من نیز شاد

شه از راز پنهان چو آگاه گشت / سپه را ازان کوه پایه گذشت
نگفت آنچه برخواند با هیچکس / که تا هر دلی دارد آنجا هوس

چو دانست کانجا نشستن خطاست / گذرگه طلب کرد بر دست راست
دران ره ز رفتن نیاسود هیچ / نمی کرد جز راه رفتن بسیج

ز راه بیابان برون شد برنج / چو ریگ بیابان روان کرد گنج
زمینش ریگ و اندوهش از ریگ بیش / تف آتش از دیگ بر دیگ بیش

همه راه دشمن ز دام و دده / بهر گوشه لشکری صف زده
ولیکن چو کردندی آهنگ شاه / ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه

کس از تیرگی ره نبردی برون / مگر رخصت شه شدی رهنمون
کسی کو کشیدی سر از رای او / شده جای او کنده پای او

برون از میانجی و از ترجمه / بدانست یک یک زبان همه
سخن را بآهنگ شان باز داد / جواب همه آوازشان باز داد

بدین گونه می کرد ره را نورد / زمان برگرد و زمین برگرد
دران ره نبودش جز آن هیچ کار / که چون باد بردی ز دلها غبار

دل آشنا را برافروختی / به بیگانگان دین درآموختی
چو زان دشت بگذشت چون دیو باد / قدم در دگر دیو لاخی نهاد

بیابانی از آتشین جوش او / زبانی سخن گفته در گوش او
جز آن زر که باشد خدای آفرید / کس از رستنیها گیاهی ندید

جهانجوی ازان کان زر تافته / بخندید چون طفل زر یافته
چو لختی دران دشت پیمود راه / بباغ ارم یافت آرامگاه

بدید آمد آن باغ زرین درخت / که شد از زر و یاقوت آن تاج و تخت
درون رفت سالار گیتی نورد / زمین از درختان زر دید زرد

یکایک درختانش از میوه پر / همه میوه بیجاده و لعل و در
ز هر سو درآویخته سیب و نار / همه بار یاقوت و یاقوت بار

زنارنج سیمین و زرین ترنج	فریب آمده با نظر مال سنج	بهارش چو ابر زمین کیمیا	زبیجاده گل و ز زمرد گیا
بساطی کشیده در آن صحن باغ	ز گوهر برافروخته چون چراغ	دو تندیسی از زر برانگیخته	ز هر صورتی قالبی ریخته
چو در چشم بیگر شناس آمدی	دگر ره شنودی هراس آمدی	ز بلور تر حوضه‌ای ساخته	چو یخ پاره‌ای نیم بگداخته
دو ماهی در آن حوضه از جزع ناب	نماینده‌تر زانکه ماهی در آب	دو خشتی برآورده قصری عظیم	یکی خشت از زر یکی خشت سیم
چو شه شد در آن قصر فرخ سرشت	گمان برد کامد به قصر بهشت	چو بسیار برگشت پیرامنش	دریده شد از گنج و در دامنش
رواقی جداگانه دید از عقیق	ز بنیاد تا سر به گوهر غریق	در او گنبدی روشن از زر ناب	درخشنده چون گنبد آفتاب
سفیاده کردی بر این زر خشک	بجز سوزش عنبر و گرد مشک	در آن رف بالا ز فرهنگ و هوش	چو در گنبد آسمانها سروش
ستودانی از جزع تابنده دید	کز و بوی کافور تر می‌دمید	نهاده بر آن فرش مینا سرشت	یکی لوح یاقوت مینا نبشت
نبشته بر آن کای خداوند زور	که رانی سوی این ستودان ستور	در این خمخانه خفته شداد عاد	کز و زنگ و رومی گرفت این سواد
به آزرم کن سوی ما تاختن	مکن قصد بر قفل برانداختن	بکن ستر پوشی که پوشیده‌ام	به رسوایی کس نکوشیده‌ام
نگه دار ناموس ما در نهفت	که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت	اگر خفته را در این خوابگاه	برارند گنبد ز سنگ سیاه
سرانجامش این گنبد تیره گشت	ز دیوار گنبد برآرد به دشت	تنش را ز مکنوس موران کنند	سرش خاک سم ستوران کنند
بلی هر کس از بهر ایوان خویش	ستونی کند بر ستودان خویش	ولیکن چو بینی سرانجام کار	برد بادش از هر سوی چون غبار
که داند که شداد را پا و دست	به نعل ستوران که خواهد شکست	غبار پراکنده را در مغاک	رها کن که هم خاک به جای خاک
ازان تن که خاکش پراکنده کرد	نشانی نبینی جز این کوه زرد	تو نیز ای گشاینده قفل راز	بترس از چنین روز و با ما بساز
مباش ایمن از زینکه آزاده‌ای	که آخر تو نیز آدمیزاده‌ای	همه گنج این گنجدان زان تست	سر و تاج ما هم به فرمان تست
گشادست پس بر درهای گنج	سپاه ترا بس شد این پای رنج	به هر گنج کان بر تو باری مباد	ترا باد و با مات کاری مباد
سکندر بر آن لوح ناریخته	چو لوحی شد از شاخی آویخته	از آن خط که چون قطره آب خواند	بسا قطره آب کز دیده راند
چو از چشم گرینده آن شکبار	بر آن خوابگه کرد لختی نثار	برون رفت و زان گنجدان رخت بست	بر آن گنج گوهر نیالود دست
ز باغی که در تیغ تیغ آمدش	یکی میوه چیدن دریغ آمدش	چو دانست کان فرش زر ساخته	به عمری دراز است پرداخته
از آن گنجدان کان همه گنج داشت	نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت	همه راه او خود پر از گنج بود	ز زر ده دهی سیم ده پنج بود

دگر باره سر در بیابان نهاد ... بر و بوم خود را همی کرد یاد
چو یک نیمه راه بیابان برید ... گروهی دد آدمی سار دید
بیابانیانی سیه تر ز قیر ... به بیغوله غارها جایگیر
بپرسیدشان کاندرین ساده دشت ... چه دارید از افسانها سرگذشت
گذشت از شما کیست از دام و دد ... که دارد درین دشت ماوای خود
چنین باز دادند شه را جواب ... که دورست ازین بادیه پر و آب
درین ژرف صحرا که ماوای ماست ... خورشهای ما صید صحرای ماست
درین دشت نخچیربانی کنیم ... برسم ددان زندگانی کنیم
خوریم آنچه زان صید با ما نرم ... کنیم آلت جامه از موی و چرم
نه آتش بکار آید اینجا نه آب ... بود آب از ابر آتش از آفتاب
بر او رسید آفتاب بلند ... بود آتش ما درین شهربند
ز شب چون گردد هوا تیزتر ... دم ما کند زان نسیم آبخور
درین کنج ما را خزاین بسیار نیست ... وزین بر تر انجام و آغاز نیست
همان هر پرسی ز دیگر گروه ... که دارند ماوا درین دشت و کوه
درین آتشین دشت بن ناپدید ... که پرنده در وی نیارد پرید
بیابانیانند وحشی بسی ... که هرگز نگیرند خو با کسی
ببرند چندان به یک روز راه ... که آن بر نخیزد ز ما در دو ماه
از ایشان بما یک یک آید بدست ... ببرسیم ازو چون شود پای بست
که بی آب چون زندگانی کنید ... بما بر چرا سر فشانی کنید
نمایند کاب از بنه زهر ماست ... ز تری هوا نیست گر بهر ماست
نسازیم چون ما ربا هیچکس ... خورشهای ما سوسمارست و بس
ز شغل شما چون بیاریم سود ... شمارا بر پرسش چه باید نمود
دگر هر چه پرسیمشان در نهفت ... چه هنگام خوزد و چه هنگام خفت
که چند آنکه رفتید بالا و پست ... درین بادیه کاب ناید بدست
به پایان این بادیه کس رسید ... همان پیکری دیگر از خلق دید
بپاسخ چنین گفته اند آن گروه ... که بسیار گشتیم در دشت و کوه
دو دیدیم چون آهوان سال و ماه ... بیابان و وادی ببردیم راه
بیابانیانی دگر دیده ایم ... وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم
که بیرون ازین گنبد قیرگون ... نشانی دگر میدهد رهنمون
نشان داده اند از ترخویش دور ... بدانجا که خورشید را نیست نور
یکی شهر چون شیشه مشک سید ... در و آدمی پیکرانی سپید
نکوروی و خوش خلق و زیبا خصال ... زیا صد یکی را فزونست سال
دگر نیز تا نصد بر آید دگر ... نه بینی کسی را ز پیکری اثر
برون از وطنگاه آن دلبران ... بما کس بداد است دیگر نشان
ازان نیز بیرون درین خاکبست ... بسی کوه و صحرای نادیده هست
درون نیست روینده را آبخورد ... که گرماش گرمست و سرماش سرد
چو زور ستنی بر نیاید ز خاک ... در و جانور چون بگردد هلاک
همینست رازی که ما جسته ایم ... ز دیگر حکایت ورق شسته ایم
سکندر بران خلق صاحب نیاز ... ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز
در آموختشان رسم و آیین خویش ... برافروختشان دانش از دین خویش
وز ایشان بهنجارهای درست ... سوی ربع مسکون نشان باز جست
چو گشتند از وان اسیران او ... بشفقت نوازش پذیران او

چو زو کار خود سازور یافتند
به ره بردنش زود بشتافتند

ازان جاکه جوشان و باد سموم
نمودند راهش باباد بوم

سکندر دران دشت بیگاه و گاه
دو اسبه همی رفت بی راه و راه

سرانجام کان ره بپایان رسید
دگر باره شد عطف دریا پدید

هم از آب دریا بدریا کنار
تلاوش کهی دید چون چشمه سار

فکندند ماهی بران چشمه رخت
برآسوده گشتند ازان رنج سخت

دگر باره کشتی بسی ساختند
زساحل بدریا درانداختند

چو دریا بریدند یکماه بیش
بخشکی رساندند بنگاه خویش

چو از تاب انجم شب تب زده
به پیچید چون مار عقرب زده

زباد جنوبی برآمد نسیم
دل ره روان رست از اندوه و بیم

گرفتند یکهفته آنجا قرار
که هم سایه بان بود و هم چشمه سار

بمرهم رسیدند ازان خستگی
زتن رنجشان شد به آهستگی


رسیدن سکندر بشهر سرپرستان

مغنی دلم دور گشت از شکیب
سماعی ده امشب مرا دلفریب

سماعی که چون دل بگوش آورد
زبیهوشیم باز هوش آورد

سخن سنج این درج گوهر نگار
ز درج اینچنین کرد گوهر نثار

که چون شه ز مغرب برون برد تخت
بعرض جنوبی برانداخت رخت

هوای جهان دید سازنده تر
زمانه زمین را نوازنده تر

چو قاروره صبح نارنج بوی
ترنجی شد از آب این سبز جوی

ازان کوچگه رخت پرداختند
سوی کوچگاهی دگر تاختند

نمودند منزل شناسان راه
که چون شه کند کوچ ازین کوچگاه

دهی دید آراسته چون بهشت
سوادش پر از سبزه و آب و کشت

درو مردمانی همه سرپرست
رها کرده فرمان یزدان ز دست

مگر شاهشان در پناه آورد
وزان گمرهی باز راه آورد

چو شب چون خورشید در جام کرد
دران منزل آنشب شه آرام کرد

چو طاوس خورشید بگشاد بال
زراندود شد لاجوردی هلال

جهانجوی بر بارگی بست رخت
زفراک او سر برآورد بخت

خرامنده میرفت بر پشت بور
بگور افکنی همچو بهرام گور

بدید آمد آن سبزه و جوی و باغ
جهان در جهان روشنی چون چراغ

دهی چون بهشتی برافروخته
بهشتی صفت حله بردوخته

چو شه در ده سرپرستان رسید
دهی دید و ده میر پی ناپدید

خدایی نه و ده خدایی بسی
نه درکس دهایی نه در ده کسی

خمی هر کس از گل برانگیخته
ز کنجد درو روغنی ریخته

جداگانه در روغن هر خمی
فکنده زنا مردمی مردمی

پس سی چهل روز یا بیشتر
کشیدندی از خم سرگشته سر

سری دیدی از مغز و از پی تهی
فرومانده برتن همه فربهی

نهادندی آن کله خشک پیش
وزو باز جستندی احوال خویش

قصیبی زدندی بران استخوان
شدندی بران کله فریادخوان

که امشب چه نیک و بد آید پدید
همان روز و فردا چه خواهد رسید

صدایی برون آمدی زان نهفت
صدایی که مانند باشد بگفت

که فردا چنین آید از گرم و سرد
چنین نقش دارد جهان در نورد

گرفتندی آن نقش را در خیال   چنین بود بسیار گردش ماه و سال
چو دانست فرمانده چاره‌ساز   که تعلیم بوده است از آنگونه ساز

بفرمود تا کلبها بشکنند   خم روغن از خانها بر کنند
بسی حجت انگیخت رایش درست   که تا دور سازند از آن رای سست

در آموختشان رسم دین پروری   طریق خدایی و پیغمبری
بر آن قوم صاحب‌دلی برگماشت   که داند دلی چند را پاس داشت

چو شد کار آن کشور آراسته   روارو شد از راه برخاسته
به فرخ رکابی و خرم‌دلی   برون راند زو شاه یک منزلی

ره انجام را زیر زین رام کرد   که انجم در آن ره کم آرام کرد
رهی پیچ بر پیچ و تاریک و سنگ   همه راه پرخار و پرخاره سنگ

پدیدار شد تیغ کوهی بلند   گران برشدن بود جا زاگزند
پس و پیش آن کوه را دید شاه   ضرورت برو کرد بایست راه

برون بر دلشکر بر آن تیغ کوه   ز رنج آمده تیغ‌داران ستوه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود   سم چارپایان بخون رنگ بود

چو شه دید کز سنگ پولادخای   خراشیده می‌شد سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و گور   بچرم اندر آرند سم ستور

نمدها و کرباسهای سطبر   ببندند بر پای پویان هژبر
همان ره که گذرها بر و بند پاک   ز سنگی که پوینده زو شد هلاک

بفرمان شه راه می‌رفتند   گریوه به پولاد می‌کوفتند
از آنان که بودند فراش راه   بسی چند رفتند نزدیک شاه

یکی مشت سنگ آوریدند پیش   که سم ستوران از اینست ریش
بنعل ستوران درش یافتیم   بسختیش از آن نعل بر تافتیم

بسی کوفتیمش به پولاد سخت   نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بر آن سنگ زد شاه شمشیر تیز   نبرید و شمشیر شد ریز ریز

بهر جوهری ساختندش خراش   به ارزیر برخاست از وی تراش
چو شه دید کارزیر را آس کرد   ز برندگی نامش الماس کرد

همی گفت با هر کس از هر دری   که هست این گرانمایه‌تر جوهری
بدان تا روشش سگالی کنند   ره خویش از الماس خالی کنند

نمودش بهر جنبک جویی سپرد   که تا راه داند بدان سنگ برد
چو افتاد در لشکر آن گفت‌وگو   میان بست هر کس بدین جست‌وجو

بسی بار جستند بالا و پست   گرانمایه جوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر بست بر گرد کوه   یکی وادیی بود دریاشکوه

فراوان در آن وادی الماس بود   که روشن‌تر از آب در طاس بود
چو دریا که گوهر برآرد بغار   نه دریای ماهی که دریای مار

زماران در آن صدهزاران بجوش   که دیدست ماران چو گوهرفروش
گذر زان شد آن ره ز ماران به رنج   که بی مار نتوان شدن سوی گنج

همان راه گنجینه دشوار بود   طریق شدن ناپدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس‌خیز   گذرگاه دارد چو الماس تیز

هم از ترس ماران هم از رنج راه   کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو چو نظاره‌ای   بدان تا بدست آورد چاره‌ای

عقاب سیه بر کمرهای سنگ   بسی دید هر یک شکاری چنگ
چو زانسان عقابان پرنده دید   عقابین اندیشه در ره کشید

بومود کار نه میشی هزار نه بینند کان فی نهبت این نزار
گلو بار بربند یکباره شان کنند انکه از کید کرباره شان
بجا کان الماس بینند زیر بران کان فشانند یک یک دلیر
بفرمان بری زانکه فرمان نکوست ازان گوسفندان کشیدند پوست
بجا کان الماس تدبا خستند ازان گوشت لختی برانداختند
چو الماس دوسنده شد بر کباب بجنبش درآمد ز هر سو عقاب
کباب و نمک سرد و برداشتند دران غار چندی بازنگذاشتند
ببردند و خوردند بالای کوه پس هر عقابی دوان ده گروه
سر الماس گر گوشت افتاده بود بر شاه بردند آنکه آزاده بود
شه الماسها را بهم گرد کرد بدش انکه گون بود و نیکوش رزد
جز او کان الماس را کس ندید که او بود بر قفل کانها کلید
وزانجا سوی ستی آورد میل فرود آمد از کوه چون تند سیل
دران بوته تعجیل می ساختند رهی بی قلاوز رهی تاختند
ستوران ز نعل آتش انگیخته بجای خوی از سینه خون ریخته
چو رفتند از ان راه بیگانه پیش سم بادپایان شد از پویه ریش
هم آخر بنیروی بخت بلند سپاه از کله رست و شاه از گزند
برون رفته زحتا از ان سنگلاخ عماری گهی دید و جای فراخ
دران زرع که کشته زاری شگرف نوازش گرفته ز باران و برف
ز سبزی و تری و تابندگی بدو جان و دل را اسانندگی
ز تاراج آن سبزه بی کرده کم بسیچ ستوران بیگانه پشم
جوانی دران کشته چون پیل مست برهنه سر و پای پیلی بدست
ز خوبی و چالاکی گوهرش سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده پیلش چو زرین کلید نشان برومندی از وی پدید
گهی پیل برداشت و گه می نهاد گهی بند می بست و گه می گشاد
جهاندار خواندش بآزرم و گفت که خوی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی و پیدا ز مغز ز نغزان نیاید مگر کار نغز
نه کار تو شد پیل برداشتن بویرانه دانه کاشتن
بدین فرخی گوهری تابناک نه فرخ بود سم بر از وی خاک
بیا تا ترا پادشاهی دهم ز بیگار خاکت رهایی دهم
بپاسخ گشاد و زآهسته رای چو آورده بد شرط خدمت بجای
چنین گفت کای رایض روزگار همه توسنان از تو آموزگار
چنان چه بهر پیشه ور پیشه که در خلقش باید اندیشه
بجز دانه کاری مرا کار نیست بمن پادشاهی سزاوار نیست
گشاورز را جای باید درست چو ورزی به بیند شود گوژپشت
تنم در درشتی گرفتست چرم هلاک درشتان بود جای نرم
تن سخت کو نازنینی کند چو صمعی بود کانگبینی کند
خوش آمد جهانجوی را پاسخش شگفت بر گفتن فرخش
خبر باز پرسیدش از کردگار گزین یار تراکیست پروردگار
که شد پاسبان تو در خفت و خیز نیابت کجا گرد بازار تیز
گرامی پرستی کرا بنده نظر بر کدامین ره افکنده
جوانمرد گفتا ای گیتی خدای به پیغمبری خلق را رهنمای
درانکس دل خویش بستم که تو همان قبله را می پرستم که تو

برارندهٔ آسمان کبود / نگارندهٔ کوه و صحرا و رود
شب و روز پیش جهان آفرین / نهم چهره بر روی خود بر زمین
بدین چشم و ابروی آراسته / کزین سان بمن داد ناخواسته
بدیگر گروها که با من بود / که از هر یکی هست چندگونه سود
سپاسش بر من واجب آید سپاس / بر آنکس که او باشد ایزدشناس
ترا کامدستی به پیغمبری / پذیرفتم از راه دین پروری
ترا دیده‌ام پیشتر زین بخواب / بتو زنده گشتم چو ماهی بآب
کنون کامدی و آن خبر شد عیان / بجد منکری چون نه بدم میان
بگویم جهان چون تویی ناورید / جهان آفرین چون تویی نافرید
جهانرا تویی مایهٔ خرمی / ز سد تو دارد جهان محکمی
سکندر بر آن پاک سیرت جوان / که بودش سر و مایهٔ خسروان
ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد / همان نام یزدان برو کرد یاد
برآراستش خلعت خسروی / بدین خدا گشت پشتش قوی
دران مرز و آن مرغزار فراخ / که هم سبزه گل بود و هم سبز شاخ
شبانروزی آسوده شد با سپاه / سبکسر شد آن خستگیهای راه
چو سالار این هفت خروار کوس / برآورده بانگ از گلوی خروس
دگرباره شد رفتن آغاز کرد / دگر ره بسیج سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چند راند / بمنزلگه نزهتی را رساند
فروزنده مرزی چو روشن بهشت / زمینها از دجله بی کار و کشت
درخت گل و سبزه و آب روان / عمارتگهی درخور خسروان
جز آنش خلل نی که ناکشته ماند / زمینی بآبی درآغشته بود
بپرسید کین مرز را نام چیست / سر و سرور این بر و بوم کیست
کشاورز و گاو آهن و گاو و گو / کجا در چنین ده کند کاو و شو
یکی از مقیمان آن رزمگاه / چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که اقصای این دلگشاینده مرز / حوالی بسی دارد از بهر ورز
درو سرچه کاری بهنگام خویش / یکی را هزار آورد بلکه بیش
ولیکن ز بیداد یابد گزند / نگردد کس از دخل او بهره‌مند
اگر داد بودی و داور بسی / ده آباد بودی و در ده کسی
بانصاف و داد تو این خاک بر / نیابی به بر ذر ز بیدادگر
چو از دخل او گردد انصاف کم / بسوزد ز گرمی بپوسد ز نم
بیک جو که در مالش آید میل / جو و گندمش را برد باد و سیل
سبک منجنیقست بازوی او / که گردد بیک جو ترازوی او
چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب / ز بیداد بیدادگر شد خراب
درو بندی از عدل بنیاد کرد / همانش اسکندرآباد کرد
بآبادیش داد منشور خویش / که هر کس دهد حق مزدور خویش
دهد هر کسی مال خود را زکات / بتاراجشان کس نیارد برات
درو ره نیارد برات آوری / هزار آفرین بر چنان داوری
مغنی مدار از غنا دست باز / که این کار بی ساز ناید بساز



کسی را که این سازیاری کند / طرب با دلش سازکاری کند
خوشا نزهت باغ در نوبهار / جوان گشته هم روز و هم روزگار

بنفشه طلایه کنان گرد باغ | همان نرگس آورده بر کف چراغ
زخون مغز مرغان گچ برآمده | دل از جوش خون در خروش آمده

شکم کرده پر زیر شمشاد و سرو | خروس صراحی زخون تذرو
برقص آمده آهوان یکسره | ز دشت آمد آواز آهو بره

بساط گل افکنده بر طرف جو | برامش گری بلبل نغمه گو
نسیم گل و ناله فاخته | چو یاران محرم بهم ساخته

چه خوشتر از این فصل آواز رود | وزان آب گل گر گل آید فرود
سراینده ترک با چشم تنگ | فروهشته گیسو به گیسوی چنگ

بسی ساز ابریشم از تار او | دریده با بریشم ساز او
سخنهای پخته با بانگ ساز | تو گویی و او گوید از چنگ باز

از او بوسه وز تو غزلهای تر | یکی چون طبرزد یکی چون شکر
دلم باز طوطی نهاد آمدست | که هندوستانش بیاد آمدست

چو کوه از ریاحین کفل کرد گرد | برآمیخت شنگرف بر لاجورد
گیاخواره را گل ز گردن گذشت | نفیر گوزن آمد از کوه و دشت

گل برون آمد از خار خشک | بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبرخری نرگس تابناک | چو کافور تر سر برون زد ز خاک

بفصلی چنین شاه ایران و روم | ز ویرانی آمد بآباد بوم
دگر باره بر مرز هندوستان | گذر کرد چون باد بر بوستان

از انجا بمشرق علم بر فراخت | یکی راه بر دشت و بر کوه تاخت
ازان راه چون دوزخ تافته | گذر دید ماهی بتش یافته

درآمد بآن مرز مینو سرشت | که ترکانش خوانند کنگ بهشت
بهاری درو دید چون نوبهار | پرستش گهی نام او قندهار

عروسان بت روی رومی بسی | پرستنده بت شده هر کسی
دران خانه از زر بتی ساخته | بران خانه گنجی برانداخته

سر و تاج آن پیکر دلربای | برآورده با طاق گنبد برای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته | چو روشن دو شمع برافروخته

فروزنده در صحن آن تازه باغ | ز بس شب چراغی شب چون چراغ
نموده شب تار از مرد گرد | بتمثال آن پیکر سالخورد

ز زر و گوهرش کس نبیند زود | که با بت زیان بود و با خلق سود
سخن گو یکی لعبت از کنج کاخ | سوی شاه شد گرد بر و فراخ

بگیسو غبار از ره شاه رفت | بسی آفرین کرد بر شاه و گفت
که شاه جهان داور دادگر | که از خاور داور است تا باختر

بزر و بگوهر ندارد نیاز | که گیتی فروزست و گردن فراز
مگر کین بت از گفته باستان | فریبنده دارد یکی داستان

اگر شاه فرمان دهد در سخن | فرو گویم آن داستان کهن
جهاندار فرمود کان دلنواز | گشاید در درج یاقوت باز

دگر ره پری پیکر مشک خال | گشاد از لب چشمه آب زلال
دعا کرد و گفت ای فروزنده کاخ | که زرین درختست و پرورده شاخ

از آن پیش کاین بت بتخانه داشت | یکی گنبد نیم ویرانه داشت
دو مرغ آمدند از بیابان نخست | گرفته دو گوهر بمنقار چست

نشستند بر گنبد این سرای | ز فیروزی و فرخی چون همای
همه شهر مانده در ایشان شگفت | که چون شاید این مرغکان را گرفت

برین چون بر آمد زمانی دراز فکندند گوهر بریدند باز
بزرگان که این مملکت داشتند بران گوهر اندیشه بگماشتند
طمع بر دل هر کسی کرد راه که بر گوهر او را بود دستگاه
پدید آمد اندر میان داوری خرد کرد شان عاقبت یاوری
بران رفت میثاق آن انجمن که از بهر بتخانهٔ خویشتن
تهی ساختند آن همه زر دراو بجای دو چشم آن دو گوهر درو
دری کان ره آورد مرغ هواست کزش آسمان برنگیرد رواست
ز خورشید گیرد همه دیده نور زمانی کند دیده خورشید دور
چراغی که کوران بدان خرمند درو روشنان باد کمتر دمند
مکن بوته چند را گرم داغ شب سوکارا مکن بی چراغ
بت خوش زبان چون سخن یاد کرد بت بی زبان را شه آزاد کرد
نبشت از بر پیکر آن نگار که با داغ اسکندرست این شکار
چو دید آن پری رخ که دارای دهر بدان قهرمانان نیاورد قهر
یکی گنج پوشیده دادش نشان کزو خیره شد چشم گوهرکشان
شه آن گنج آگنده را بر گشاد نگه داشت برخی و برخی نهاد
دگر ره ز مینوی روحانیان در آورد سر با بیابانیان
بسی راند بر شوره و سنگلاخ گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
بهر بقعه کادمی زاد دید با ایشان سخن گفت و زیشان شنید
ز یزدان پرستی خبر دادشان ز دین بوتیای نظر دادشان
ز زرکار مشرق زمین بر زمین دگر ره در آمد بپرکار چین
چو خاقان خبر یافت از کار او برآراست نزلی سزاوار او
بدرگاه شاه آمد آراسته جهان پر شد از گنج و از خواسته
دگر ره زمین بوس تازه کرد شهنشه حشمتی بیش از اندازه کرد
خور آمد بر این خم لاجورد کبودی در آمد بدیبای زرد
نشستند کشور خدایان بهم سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
پس آنگه شه از روزگار دراز همه عهدها تازه کردند باز
پذیرفت خاقان از او دین او در آموخت آیات و آیین او
دگر روز چون چهر در مهر بست قراخان هندو شد آتش پرست
سکندر به خاقان اشارت نمود که زین مرحله کوچ سازیم زود
در آن گفت اگر چند جاییست گرم بدریا نشستن هواییست نرم
چنان با تو آهنگ دریا کنیم درو نیک و بد را تماشا کنیم
شگفتی که باشد بدریای ژرف ببینیم نمودارهای شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من برافروزی از خود گذرگاه من
پذیرفت خاقان که دارم سپاس گرایم سوی راه باره شناس
بران ختم شد هر دو را گفت و گو که قاصد کند راه را جست و جو
به نیک اختری روزی از بامداد که شب روز را تاج بر سر نهاد
چنان رای زد شهریار جهان که پوید سوی راه با همرهان
تنی ده هزار از سپه بر گزید گروهی یکی شاه شهری سزید
نه هر چند آنکه خوار آمدش بمقدار حاجت بکار آمدش
دگر مانده را از گنج و سپاه بنه کرد و بگذشت ازان کوچگاه
همان خان خانان بخدمتگری چریده بهم راهی و رهبری
باندازهٔ او نیز برداشت برگ سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ

سپه نیز با او تنی ده هزار خردمند و مردانه و مردکار
عزیمت سوی مشرق انگیختند همه ره زر مغربی ریختند

بنزهت جنوبی سرشتند میل شکار افکنان هر سوی خیل خیل
چنین تا فرازی رسیدند راه فرو دید پهلوی آرامگاه

چو نزدیک آن بر بکوه آمدند به پایین دریا فرود آمدند
بران فرضه گاه انجمن ساختند علمها بر انجم برافراختند

حکایت چنان زد عرب زان آب ژرف که دریا کنار است اینجا شگرف
عروسان آبی چو خورشید و ماه همه شب برآیند ازین فرضه گاه

برین ساحل آرام سازی کنند غزلها سرایند و بازی کنند
گهی گوش آورد و سازش‌شان شود بیهش از لطف آوازشان

درین کسب شبی سرایند و بس که در صبح جایی نگشتست کس
همه شب بدینسان درین کنج کوه طرب می‌کنند آن پری رخ گروه

چو زان باد صبح بویی کنند بآب سیه در فرو می‌شنند
جهاندار رو سو نتابید و میل سمند لشکر از طرف دریا رحیل

چو شب نافهٔ مشک را سر گشاد ستاره در گنج گوهر گشاد

رفتن اسکندر روم و دیدن دختران آبی

ملک خواند ملاح را یک تنه روان گشت بی لشکر و بی بنه

بران فرضه که خیمه زد زدور   که گوهر ز دریا بر آورد نور
دران لعبتان دید کز موج آب   علم برکشیدند چون آفتاب



پراکنده گیسو بر اندام خویش   زده مشک بر نقره خام خویش
سراینده هر یک دگرگون سرود   سرودی نو آیین تر از صد درود
چو آن لحن شیرین بگوشش آمدش   جگر گرم شد خون بجوش آمدش
بران لحن و اواز لختی گریست   دگر باره خندید گفتن که چیست

[illegible]

نگفتی بود لحن آن زیر و بم ... که آن خنده و گریه آرد بهم
ملک را خوش آمد حال ایشان درست ... دگر باره شد باز جای نخست

چو دریای چین را ملک شد طراز ... شد از صوت روی زمین بی نیاز
باستاد کشتی چنین گفت شاه ... که کشتی در افکن درین موجگاه

درین آب شوریده خواهم نشست ... که رازی جدا را درین پرده هست
خطرناکی کار دانسته ام ... شدن دور راز و کم توانسته ام

اگر رهبری از عقل آموزگار ... بکاری دو اندر مرا زور کار
نگهبان کشتی بد پرنده گشت ... در آورد کشتی بدریا ز دشت

شه کاردان گشت کشتی گرای ... فرو ماند خاقان چین بر بجای
نمودش که تا نایم اندر فراز ... نباید که گردی تو زینجای باز

ندانم درین راه کم بود کی ... هلاکم دواند گر آسود کی
گرایم ترا خود شوم حق گذار ... وگرنه بود دانی و ترتیب کار

چو گفت این سخن دیده چون رود کرد ... کسی را که بگذاشت بدرود کرد
در افکند کشتی بدریای چین ... که دیدست دریای کشتی نشین

از آن همرهان بکار آمده ... برد آنچه بود اختیار آمده
ز چندین حکیمان عیسی نفس ... بلیناس و زانه بر دست و بس

سوی ژرفی آمد ز دریا کنار ... بدریای مطلق در افکند بار
جهان در جهان اندر آب شور ... جهان می دواند زبس دست روز

چو [illegible] کشتی روان شد بر آب ... پدید آمد آن سیل دریا شتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود ... بباز آمدن بازگشتش نبود

[illegible] شناسان آب آزمای ... هراسنده گشتند از آن ژرف جای
ز ره نامه چون بازجستند راز ... سوی بازپس گشتن آمد نیاز

جزیره گشت یکی پیدا ز دور ... درفشنده مانند یک پاره نور
گرفتند لختی بانجا قرار ... ز سیل محیطی همه ترسکار

ز پیران کشتی یکی کاردان ... چنین گفت با شاه بسیار دان
که این مرحله منزلی مشکلست ... بره نامها در پسین منزلست

دلیری مکن کاب این ژرف جای ... بسوی محیطست جنبش نمای
اگر منزلی رخت ازینسو بریم ... ازانسوی منزل دگر بگذریم

سکندر چو زین حالت آگاه گشت ... کزان سیل کس پیش نتوان گذشت
طلسمی بفرمود بر دوختن ... اشارت کنان دستش افراختن

کزین بیشتر خلق را راه نیست ... ورانسوی دریا کس آگاه نیست
چو زینسان طلسمی بسی ریختند ... ز رکن جزیره بر انگیختند

هر آن کشتی کاردانا شتاب ... طلسمش نماید اشارت بآب
که زینجای بگذرد ز راه کس ... ره آدمی تا بدینجاست بس

بتعلیم او کاردانان [illegible] ... دگر باره زان راه گشتند باز
چو خسرو طلسمی بر آن کوه ساخت ... دران تعبیه راز یزدان شناخت

بفرزانه گفت این همه رنج برد ... طفیل چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کند ... مرا این که چون خضر دریا کند

ز دریا چو ده روزه بگذاشتند ... غلط بود منزل خبر داشتند
بفرمان کشتی کش چاره ساز ... جهانجوی از آن سیل گشت باز

پدید آمد از دور کوهی بلند ... ز گرداب در کنج آن کوه بند
دران بند اگر کشتی تاختی ... [illegible]

برون نامدی تا کشتی خراب / ز کشتی کسی زنده زان بند آب
چو استاد کشتی بدان خط رسید / بپرگار کشتی خطی اندر کشید
فرو برد لنگر بپایین کوه / برون رفت و با او بزرگان گروه
ببالای آن بندگاه ایستاد / ز پیوند و فرزند می کرد یاد
جهاندار گفتش چه بد یافتی / که روی از جهان پاک برتافتی
خبر داد شه را شناسای کار / از آن بند دریای ناسازگار
که هر کشتیی کان بدینجا رسید / ازین بند کو رستگاری ندید
خردمند خواند ورا کام شیر / که چون کام شیرست بر خون دلیر
نه بس بود ما را خطرهای آب / قضای دگر گرد بر ما شتاب
به بیماری اندر تب آمد پدید / ز رخ رنگ را آبله بر دمید
اگر راه پیشین خطرناک بود / که از رفتن آینده را باک بود
کنون در خطرگاه جان آمدیم / ز باران سوی ناودان آمدیم
همان چاره باشد کزین تیغ کوه / بجستی برون جان برند این گروه
بتقصیر می گردد این راه باز / وز اینجا چنین هست راهی دراز
روزیا بهست آن ره دور دست / که دوری و دیریش را چاره هست
مثل زد سکندر بر آن کوهسار / که دیر و درست آی و انده مدار
ز فرزانه کاردان بازجست / که راهی در اندیشه داری درست
که آن رای پیروز یاری دهد / بگشتن ره رستگاری دهد
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه / کند رهنمونی مرا سوی راه
اگر سازد انجا شهنشه درنگ / طلسمی برآرایم از روی سنگ
کنم گنبدی نو برانگیزمش / یکی طبل در گردن آویزمش
کسی کو در آن گنبد آرد قرار / بر آن طبل زخمی زند استوار
بژرفی رسد کشتی از بندگاه / بآیین پیشین در افتد به راه
غریب آمد آن شعبده شاه را / که فرزانه چون سازد این راه را
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت / بجای آورد آشکار از نهفت
ز بایستنیهای او هرچه خواست / همه آلت کار او کرد راست
باستادکاری خداوند هوش / در آن بازی سخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ / مدبر او شد بافسون و رنگ
طلسمی مسی در وی انگیخته / بگردن درش طبلی آویخته
بشه گفت چون گنبد افراختم / طلسمی و طبلی چنین ساختم
در انداز کشتی بدان بند آب / بزن طبل تا چون بیاید شتاب
شه آن کاردان را که کشتی رهاند / بفرمود تا کشتی آنجا رساند
چو کشتی در آن بندگاه اوفتاد / ز دیوانگی گشت چون دیوزاد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست / بطبل آزمایی دوالی بدست
بزد طبل و بانگش چو طبل رحیل / برآمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ / در آن جای گردش نماندش درنگ
شه از مهر آن کار سر دوخته / چو مهر بهاری شد افروخته
ز شادی بفرزانه چاره سنج / بسی تحفها داد جز مال و گنج
دگرگونه در دفتر آرد دبیر / ز ره نامه ره شناسان پیر
که آن کام شیر از حد بابلست / سخن چون دو قولی بود مشکلست
ز یک بحر چون نیست بیرون دو رود / همانا که مشکل نباشد سرود
ز دانا نیوشیدم آن راز را / کزان طبل بیرون کن آواز را

خبر داد دانای سیاحت‌شناس باندازه آنکه بودش قیاس
که چون کشتی افتد دران کنج کوه یکی ماهی آید ز بالای شکوه
زند دایره گرد کشتی بر آب پس او کند نیز کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی بدرد ز بیم بلا دیدگان را کشد در شکم
چو آن طبل رویین گر کینه جرم بماهی رساند یک آواز زرم
هراسان شود ماهی از بانگ تیز سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گردد آب از بر و بال او کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن بسی کشتی از تنگنای نداند دگر راز را جز خدای
شه از بازی آن طلسم شگرف گراینده شد سوی دریای ژرف
بران کوه دیگر نبودش درنگ بران فرضه که شد ز بالای سنگ
چو بنشست وی شب ز زورق کبود رسن بست بر فرضه هفت رود
بران فرضه بی آنکه اندیشه کرد رسن بازی هندوان پیشه کرد
درین غم که بر طبل کشتی گرای که زخمی زندگان نماند بجای
چنان کرد لطف خدا یاوری که حاجت نبودش بان داوری
کسی کو کند داروی چشم ساز بدارو بی چشمش نباشد نیاز
بسی تب زده قرص کافور کرد نخورده شد آن تب ز کافور سرد
دوا کردن از بهر دردکشان بسازنده باشد سلامت رسان
شتابنده ملاح گستاخ چنگ بکشتی درآمد چو پویان نهنگ
شکنجه گشاد از زه بادبان ستون را قوی کرد کام و زبان
برافراخت او زار کشتی بساز بدان ره که بود آمده گشت باز
روان گشت کشتی بر آب سیاه بکم مدتی آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند ز شادی رها کن که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت بسر بر گذشته بسی سرگذشت
برآسود بر خاک از آن ترس و باک غم و ترس برد از دل ترسناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد ز یزدان بنیکی بسی یاد کرد
چو خاقان ازین حال آگاه شد خرامان و خندان بر شاه شد
ز شکر و شکرانه باقی نماند بسی گنج در پای خسرو فشاند
شه از دلنوازیش در بر گرفت سخنهای پیشینه از سر گرفت
ازان میل که وان خطر ساختن طلسمی بران گونه پرداختن
وزان راه گم کردن آن گروه گرفتار گشتن بدان تند کوه
وزان بر سر کوه بگریختن رهاننده طبلی برآمیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان فلک یاد کرد دل خان خانان بدو شاد کرد
جهان را درین آمدن راز بود که شاه جهان چاره پرداز بود
ز نیرنگ و سر بد که آید بدست مرادی درو روی پوشیده هست
خیالی که در پرده شد روی پوش نه بیند درو جز خداوند هوش
گر انجا بزد اختر شهریار ز دست که برجاستی این شمار
جهان از تو دارد گشاینده کی ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفته نیاورد یاد از چنان رفته
جهان تاختن باز یاد آمدش خطرناکی رفته یاد آمدش
درای سفر خاست از کوچگاه سر آهنگ لشکر درآمد براه
قلاوز چو برداشت آهنگ پیش شد از پای محمل کشان راه ریش

ز رنگین علمهای گوهرنگار
همه روی صحرا شده چون بهار

ز تیغ و سپرهای آراسته
گل و سوسن از دشت برخاسته

درآمد برین شاه گیتی نورد
زگیتی بگردون برآورد گرد

بسوی بیابان روان کرد رخش
سپه را ز مال و خورش داد بخش

بیابان چو شبنده بگرفت پیش
که جوشنده دید از هوا مغز خویش

چو ده روزه خود در بیابان گذشت
عمارت پدید آمد و آب و کشت

یکی شهر کافور گون رخ نمود
که گفتی نه از گل ز کافور بود

ز خاقان بپرسید کین شهر کیست
بره نامه ور نام این شهر چیست

نشان داد داننده از کار شهر
که شهریست این از جهان تنگ بهر

بجز سیم و زر کان بود خانه خیز
دگر چیز راهست بازار تیز

کسی را نبود پادشاهی درو
که بینند فر الهی درو

غریبان گریزند ازین جایگاه
که وحشت کند زو شبانه سپاه

چو خورشید سر بر زند زین رواق
برآید ز دریا طراقا طراق

چنان کز چنان نعره هولناک
بود بیم کاندر دل آید هلاک

بزیر زمین دخمه دارند چیست
که طفلان دران خمه دانند زیست

بزرگان دران حال گیرند گوش
وگرنه نه دل پای دارد نه هوش

دل شاه شوریده شد زین شمار
ز فرزانه درخواست تدبیر کار

چنان داد فرزانه پاسخ بشاه
که فرمان ده بامداد پگاه

گزان پیش کافغان برآرد خروش
برآید ز لشکرگه آواز کوس

تبیره زنان طبل بازی کنند
ببانگ دهل زخم سازی کنند

بدانگونه تا روز گردد بلند
بطبل و دهل در نیازند بند

بدان تا ز دریا برآید خروش
نیوشنده را مغز ناید بجوش

بفرزانه شه گفت کان بانگ سخت
کز و مغزها می شود لخت لخت

چه بانگست کافغان دهد باد را
سبب چیست آن بانگ و فریاد را

بشه گفت فرزانه کاوستاد
چنین یاد دارم که هر بامداد

چو بر روی آب اوفتد آفتاب
زگرمی منبت بود موج آب

پس آوازها خیزد از موج بر
که افتد چون کوه بر یکدگر

ز تندی چو تندر شود آنزمان
که تندی همانست و تندر همان

دگرگونه دانا برانداخت رای
که سیماب دارد دران آب جای

چو خورشید جوشان کند آب را
بخود درکشد جوش سیماب را

دگرباره چون زان افق بگذرد
ببیند ازد آنرا که بالا برد

چو سیماب در پستی افتد ز اوج
برآرد چنان بانگ هایل ز موج

جهان مرزبان کار فرمای دهر
درآورد لشکر بنزدیک شهر

فرود آمد آسایش آغاز کرد
وزان مرحله برگ ره ساز کرد

مقیمان بقعه چو آگه شدند
بکالا خریدن سوی شه شدند

متاعی که درخورد آن شهر بود
خریدند اگر نوش اگر زهر بود

ز هر نقد کان بود پیرایه شان
یکی بیش میکرد سرمایه شان

شه از خاصه خویشتن بی بها
بهر مشتری کرد چیزی رها

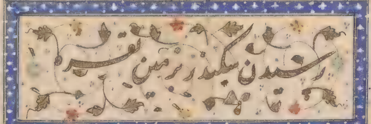
جداگانه از بهر سالارشان
بسی نقد بنهاد در بارشان

چو دانست سالار آن انجمن
ره و رسم آن شاه لشکرشکن

فرستاد نزلی بترتیب خویش
خورشها دران نزل اندازه بیش

هم از جنس ماهی هم از گوسفند
دگر خوردنیها جز این نیز چند

خود آمد بخدمت بسی عذر خواست / که باید ز ما نزل راه تو راست
بیا یابنا ز ابنا شد نوا / بجز گرمی کان بود در هوا
بر او کرد شه عرض آیین خویش / خبر دادش از دانش و دین خویش
رسه دین پذیرفت با دین سپاس / گرانگوهری گشت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه تنگ آخرش / کسی کرد با خلعتی در خورش
چو سیفور شب قرمزی در نوشت / در افتاد از این بام ناگاه طشت
فرو خفت شه با رفیقان راه / ز رنج ره آسود تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بردمید / سر آهنگ فریاد دریا شنید
مگر طشت دوشینه کافتاده بود / بوقت سحر که صدا داده بود
شه از هول آن بانگ سر شکاف / بغرید چون کوس جنگ در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند / بیکبار نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس / جرس باز کرد از گلوی خروس
باواز طبلی که بر داشتند / دگر بانگ را باد پنداشتند
بدین گونه تا سر بر آورد چاشت / تبیره جهان را پر آشوب داشت
همه شهر از آواز آن طبل تیز / برآشفته گشتند چون رستخیز
دویدند بر طبل کامد نفیر / چو بر طبل دجال برنا و پیر
شگفت آمد آواز آن سازشان / که می‌بود غالب بر آوازشان
چو نیمی شد از روز گیتی فروز / روان گشت از آنجا شه نیم روز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه / بحاجت نمودن گرفتند راه
گزین طبلهای شناعت نمای / چه باشد که طبلی دو مانی بجای
مگر چون خروشان شود ساز او / شود بانگ دریا با واز او
جهاندار در وقت آن دست بوس / ببخشیدشان چند خروار کوس
در آن شهر از آن روز رسم اوفتاد / که در جنبش آید دهل بامداد
شه آن رسم را نیز بر جای داشت / که هر صبحدم با دهل نای داشت
بماهی کم و بیشتر زان زمین / در آمد بآبادی ملک چین
بلشکرگه خویش ره باز یافت / فلک را دگر باره دمساز یافت
بیاسود یک ماه از آن خستگی / همی کرد عیشی با آهستگی



مغنی دل تنگ را چاره نیست / بجز سازگان کار بیچاره نیست
دماغ مرا گر غم آمد بجوش / با بریشم ساز کن حلقه گوش
چو در خانه خویش رفت آفتاب / ز گرمی شد اندام شیران کباب
تبشهای باجوری از دست برد / ز روی هوا چرک تری سترد
گیا دانه بنگاشت و بنوشت برگ / بلاله ستان اندر افتاد مرگ
بجوشید در کوه و صحرا بخار / شکر خنده شد میوه بر میوه دار
ز هامون سوی کوه شد عندلیب / بغربت همی گفت چیزی غریب
بکوشن اندر از هوای تموز / نوای چکاوک نیامد هنوز
درفشنده خورشید گیتی نورد / ز باد خزان نیش عقرب بخورد
شب و روز می‌گشت در چین و زنگ / بدو و افکنی طشت آتش بچنگ
چو شیران درید از سر تیر روز / گهی تاب گاو و گهی چشم گور
در ایام باجور گرمای گرم / کز آن تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر ز چین رای جرجیر کرد / در خواب را تنگ دهلیز کرد

رها کرد خاقان چین را بجای / دگر باره سوی سفر کرد رای
بسی گنج در پیش خاقان کشید / وز آنجا سپه در بیابان کشید

فرو کوفت بر کوس دو دوال / ز مشرق در آمد بحد شمال
بسی رفت و کس در بیابان ندید / سمان راه را نیز پایان ندید

بیابان و ریگ روان دید بس / نه پرنده در وی نه جنبنده کس
زمین دید رخشان و زر جند دور / در و ریگ رخشنده مانند نور

بسه گفت رهبر که این ریگ پاک / همه نقره شد نقرهٔ تابناک
باندازه بردار ازین راه گنج / نه محمل که محمل کشش آید برنج

بلشکر مگو ورنه از عشق سیم / گرانبار گردند و یابند بیم
همه بار شه بود پر زر ناب / بدان نقره نامد دلش را شتاب

ولی آز رو در دلش کار کرد / از و اشتری چند را بار کرد
دران راه میرفت چون باد تیز / سواد اندید از زمین گرد خیز

بیک هفته ننشست بر جا نکرد / که از نقره بود آن زمین را نورد
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم / یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم

نه در سیمش آرام شایست کرد / نه سیماب را نیز شایست خورد
رسودای ره کان نه کم درد بود / سوادی نه از سیم در خورد بود

یکی چشمه بود مانند نوش / دران آب سیماب را بود جوش
چو شورش بغردی در آب زلال / ز سیماب کس را نبودی ملال

بخوردندی آن آبها را دلیر / که آب از زبر بود و سیماب زیر
چو شورش در آب آمدی پیش و پس / نخوردندی آن آب را هیچکس

وگر خوردی از راه غفلت کسی / نماندی در او زندگانی بسی
بفرمود شه تا چو را آورند / دران آب دانش بجای آورند

چنان برکشند آب را از ابگیر / که ساکن بود آب جنبش پذیر
بدین گونه یک ماه زفشد راه / بسی مردم از تشنگی شد تباه

رسیدند از آن مفرش سیم سود / بجایی گران بودشان راد بود
نهادند بر خاک رخسار پاک / که خاکی نیاساید الا بخاک

پدید آمد آرامگاهی ز دور / چنان کز شب تیره تابنده نور
برافراخته طاقی از منبج کوه / که از هیبتش در دل آمد شکوه

ببالای آن طاق پیروزه رنگ / کشیده کمر کوهی از خاره سنگ
گروهی بر آن کوه دین پروران / مسلمان و فارغ ز پیغمبران

بالهام یزدان ز روی قیاس / در احوال خود گشته یزدان شناس
چو دیدند سیمای اسکندری / پذیرا شدندش به پیغامبری

بتعلیم او خاطر آراستند / وز و دانش و داد در خواستند
سکندر بر ایشان در دین گشاد / بخردی و دانش بسی چیز داد

چو دیدند شاهی چنان چاره ساز / بچاره گری بر گشادند راز
که شفقت برای داور دستگیر / برین زیر دستان فرمان پذیر

پس این کوه در این سنگلاخ / یکی دشت بینی چو دریا فراخ
گروهی در آن دشت یاجوج نام / چو ما آدمیزاده و دیو فام

چو شیران آهن دل الماس چنگ / چو گرگان بد گوهر آشفته رنگ
رسیده ز سر تا قدم مویشان / ز بینی نشانی نه بر رویشان

بدستی ببالا جهانی بخورد / کسی را نه اندیشهٔ گرم و سرد
بچنگال و دندان همه چون دده / بخون ریختن چنگ و دندان زده

بگیرند هنگام تک باد را بناخن بسنبند پولاد را
همه در حرام و خورش ناسپاس نه بینی در ایشان کس ایزدشناس
ز بس طعمه کان بود جستنی طعامی ندارند جز رستنی
ندارند جز خورد و جز خواب کار نمیرد یکی تا نزاید هزار
گیاییست آنجا زمین خیزشان چو فلفل دهد دانه تیزشان
از آن بر شبانروز مستی خورند هم آنجا بخسپند و در بگذرند
جز آن گر دهی شان بخرمن گیاه چو آتش بسیری نیابند راه
چو بر آفتاب افکند ماه جرم بجوشند بر خود بکردار کرم
خورند آنچه یابند بی ترس و بیم بدین گونه تا ماه گردد دو نیم
چو گیرد گهی ماه ناکاسته فره کرده از جمله برخاسته
فتد سال تا سال از ابر سیاه ستمکاره تنینی آنجایگاه
باندازهٔ آنکه در دشت و کوه از آن سیر گردند چندان گروه
ز بس مستی خون آن اژدها کند آب دندان یکی مه رها
دگر خوردشان نیست جز بیخ و برگ بگردند بیمار تا روز مرگ
چو میرد یکی جانور زان گروه هم ایشان خورندش در آن دشت و کوه
ز مردار مانند در خاک شور نه کس مرده را نیز بیند بگور
جز این یک هنر نیست کان آب و خاک ز مردار دور است و از مرده پاک
بهر مدتی آرند بر ما شتاب کنند آشیانهای ما را خراب
ز ما گوسفندان بغارت برند خورشهای ما هرچه باشد خورند
ز گرگ آنچنان کم گریزد گله گران گرگساران سبک مشغله
چو بر ما بکشتن ستیز آورند بکوشند و در ما گریز آورند
گریزیم از ایشان بدین کوه سخت بکردار برندگان بر درخت
ندارند پایی چنان آن گروه که ما را درآرند از آن تیغ کوه
بدفع چنان سخت پتیاره ثوابت بود گر کنی چاره
چو بشنید شه حال یاجوج را که پیل افکند پیکر عوج را
بدان گونه بندی ز پولاد بست که تا رستخیزش نشاید شکست
چو طالع نمود آن بلند اختری که شد ساخته سد اسکندری
از آن مرحله سوی شهری شتافت که بسیار کس جست و او را نیافت
دگر باره در کار عالم روی روان شد سراپردهٔ خسروی
بر آن کار چون مدتی برگذشت بتابید خورشید بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی که از دیدنش تازه شد هر دلی
جهاندار با رهٔ پیچان خویش رها ورد چشم از ره آورد پیش
دگرگونه دیدان زمین را سرشت هم آب روان بود و هم کار و کشت
همه راه پر باغ و دیوار نی گله در گله کس نگهدار نی
ز لشکر یکی دست برزد فراخ گران میوه برکشاند ز شاخ
نچیده یکی میوه تر هنوز ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز
سواری دگر گوسفندی گرفت تبش کرد و زان کار بندی گرفت
سکندر چو زین عبرت آگاه گشت ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه ز باغ کسان دست دارد نگاه
چو لختی گراینده شد در شتاب گذر کرد از آن سبزه و جوی آب
پدیدار شد شهری آراسته چو فردوسی از نعمت و خواسته
چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ ندیدش دری ز آهن و چوب و سنگ

دران شهر شد با سی چند پیر
همه غایب اندیش و عبرت پذیر

دکانها بسی یافت آراسته
در و قفل از آن جمله برخاسته

مقیمان دران شهر مردم نواز
به پیش آمدندش بصد عذر و ناز

فرو آوریدندش از ره بکاخ
بکاخی چو مینوی مینا فراخ

بسی خوان نعمت بیاراستند
نهادند و خود پیش برخاستند

پرستش نمودند با صد نیاز
زهی میزبانان مهمان نواز

چو پذرفت شه زان نشا ز ابهر
بان خوب چهران برافروخت چهر

بپرسیدشان کین چنین بی هراس
چرااید و خود در اندارید پاس

درین ایمنی چون بمیدا ز گزند
که بر در ندارد کسی قفل و بند

همان باغبان نیست در باغ کس
رمه نیز چوپان ندارد ز پس

شبانی نه و صد هزاران گله
همه کرده بر کوه و صحرا یله

چگونست و این با حفاظی رحیست
حفاظ شما را تولا بکیست

بزرگان آن داد پرور دیار
دعا تازه کردند بر شهریار

کز آنکس که بر فرق افسر نهاد
بقای تو بر قدر افسر دهاد

خدا باد در کارها یاورت
هنر سکه نام نام آورت

چو پرسیدی از حال ما نیک و بد
بگوییم شه را همه حال خود

چنان دان حقیقت که ما این گروه
که هستیم ساکن درین دشت و کوه

گروهی ضعیفان دین پروریم
سر موی از راستی نگذریم

نداریم بر پرده کژی بسیج
بجز راست بازی ندانیم هیچ

در کژ روی بر جهان بسته ایم
ز دنیا بدین راستی رسته ایم

دروغی نگوییم در هیچ باب
بشب باژگونه نه بینیم خواب

نپرسیم چیزی کز او سود نیست
که یزدان از آن کار خشنود نیست

پذیریم هرچ آن خدایی بود
خصومت خدای آزمایی بود

بسازیم با کرده کردگار
پرستنده را با خصومت چه کار

چو عاجز شود یار یاری کنیم
چو سختی برد دستگاری کنیم

ور از ما کسی را زیانی رسد
و زان رخنه ما را نشانی رسد

برآریمش از کیسه خویش کام
بسرمایه خود کنیمش تمام

ندارد ز ما کس ز کس مال بیش
همه راست قسمیم در مال خویش

شماریم خود را همه همسران
نخندیم بر گریه دیگران

ز دزدان نداریم هرگز هراس
نه در شهر شحنه نه در کوی پاس

ز دیگر کسان ما نه دزدیم چیز
ز ما دیگران هم نه دزدند نیز

نداریم در خانها قفل و بند
نگهبان نه با گاو و با گوسفند

خدا کرده خردان ما را بزرگ
ستوران ما فارغ از شیر و گرگ

اگر گرگ بر میش ما دم زند
ملاکش دران حال برهم زند

گر از کشت ما کس برد خوشه
رسد بر دلش تیری از گوشه

بکاریم دانه گه کشت و کار
سپاریم کشته به پروردگار

نگردیم برگرد کاوس و جو
مگر بعد شش مه که باشد درو

بما زانچه بر جای خود میرسد
یکی دانه را هفتصد میرسد

چنین گر یکی کار و گر صد کنیم
توکل برایزد نه بر خود کنیم

نگهدار ما هست یزدان و بس
بیزدان پناهیم و دیگر بکس

سخن چینی از کس نیاموختیم
ز عیب کسان دیده بردوختیم

گر از ما کسی را رسد داوری
کنیمش سوی مصلحت یاوری

بنجم کی

نباشیم کس را بد رهنمون / نخیزیم فتنه نریزیم خون
بغمخوارگی تکیه گر غم خوریم / بشادی همان یار یکدیگریم
فزون زر و سیم ز اندر شمار / نیاریم و ناید کسی را بکار
بوقت نیاز آهو و غرم و گور / ز در ما درآیند ما را بزور
ازانجمله چون در شمار آوریم / بمقدار حاجت بکار آوریم
دگر ما که باشیم ازان بی نیاز / نداریمشان از در و دشت باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر / نه لب نیز بر بسته از خشک و تر
خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد / که چندان دگر تو انیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی / مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ / که درمان آن درد ناید بچنگ
پس کس نگوییم چیزی نهفت / که در پیش رویش نه ایم گفت
تجسس نسازیم کین کس چه کرد / فغان بر نیاریم کانرا که خورد
بهرسان که ما را رسد خوب و زشت / سر خود نتابیم ازان سرنبشت
بهرج آفریننده کرد است راست / نگوییم کین چون وان از کجاست
کسی گیرد از خلق با ما قرار / که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
چو از سیرت ما دگرگون شود / ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
گر آن خوبتر قصه نشنیده بود / نه در نامه خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای شگفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن / بهر صید که دامی انداختن
مرا بس شد از هرچه اندوختم / حسابی کزین مردم آموختم
همانا که پیش جهان آزمای / جهان هست ازین نیک مردم بجای
بدیشان گرفتست عالم شکوه / که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما بر چه ایم / دگر مردم اینند ما پس که ایم
فرستادن ما بدریا و دشت / بدان بود تا یابد اینجا گذشت
مگر سیر گردم ز خوی ددان / در آموزم آیین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی / بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی / بایزد پرستی میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آیین من / جز این دین نبودی دگر دین من
چو دید آنچنان دین و دین پروری / مگر دادشان یاد پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق شناس / درود و درم دادشان بیقیاس
ازان مملکت شادمان بازگشت / روان گشت لشکر چو دریا بدشت
ز رنگین علمهای دیبای روم / وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه ز شاخ و ز شخ / پراکنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی / رهاندی بسی را ز بیچارگی
مغنی بیا زان نوای جانفزای / کلیدی که شد گنج گوهر گشای



بازگشتن سکندر بعزیمت روم بقول [illegible]

برین در مگر چون کلید آوری / ازو گنج گوهر پدید آوری
چو میوه رسیده شود شاخ را / کدیور فرامش کند کاخ را
ز بس میوه باغ آراسته / زمین محتشم کرده از خواسته
ز شادی لب بسته خندان شود / رطب بر لبش تیز دندان شود

شود چهره نار افروخته / چو تاجی در و لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آید بنغج / بگردن کسی سپر برآرد نغج

عروسان زر زار می گشته مست / همه سیب و نارنج پنهی بدست
ربس نار کاورد بستان زشاخ / پراز نارپستان شده کوی و کاخ

بدزدی هم از شاخ انجیردار / درآویخته مرغ انجیرخوار
زبی روغنی خاک بادام دوست / زسرکنده بادام را مغز و پوست

لب لعل عناب شکرشکن / زده بوسه بر فندق بی دهن
دهقان بکر سور می ساختند / که عناب و فندق بر انداختند

زسرمستی انگور مشکین کلاه / برانگشت پیچیده زلف سیاه
کدو برکشیده طرب رود را / گلوگیر گشته به امرود را

سبدهای انگور بر یاد می / زروی سبدکش بر آورده خوی
شده خوشه پالوده سر تا بدم / زحسرت که شیره شده سوی خم

لب خم بر آورده جوش نفیر / هم از بوی سیره هم از بوی شیر
درین فصل کافاق را سور بود / سکندر ز رنجوری چنان دور بود

بیابان و دریا و وادی و کوه / شب و روز می گشت با آن گروه
بسی خلق را از ره صلح و جنگ / برون آورید از گذرهای تنگ

چو پیمانه عمرش آمد بسر / برو نیز هم تنگ شد رهگذر
جهانرا بآباد شدن هرکه هست / دو لختی دری دید لختی شکست

چنانش آمد آواز هاتف بگوش / گزین بیشتر سوی پستی مکوش
رساندی زمین را بآخر نورد / سوی منزل اولین باز گرد

سکندر چو بر خط نگارد دبیر / بود پنج حرف این سخن یادگیر
پس انگه بر کوه و دریای ژرف / زدی پنج نوبت بدین پنج حرف

ازین سرو شش پهلوی هفت شاخ / که بالاش هفت و پهلو فراخ
زکار جهان پنجه کوتاه کن / سوی خانه تا پنج مه راه کن

نگرجان سوناری زین دیار / نیوشنده مست شد هوشیار
بترسید و گوشی بر آواز داشت / ازان خوش رکابی عنان باز داشت

بنایی پسکان راز معلوم کرد / وزانجا گرایش سوی روم کرد
بخشکی و تری و دریا و دشت / بسی راه و بی راه را درنوشت

بکرمان رسید از کنار جهان / زکرمان درآمد بکرمانشهان
وزانجا ببابل برون برد راه / زبابل سوی روم زد بارگاه

چو آمد ز بابل سوی شهرزور / سلامت شد از پیکر شاه دور
بسستی درآمد تن بارگی / زطاقت فرو ماند یکبارگی

بکوشید کارد سوی روم رای / فرو بسته شد شخص را دست و پای
کمان برد کابی گراینده خورد / درو زهر و زهر اندرو کار کرد

تهیب توهم تنش را گداخت / نشد کارگر هر علاجی که ساخت
دو اسپه فرستاد قاصد زپیش / بیونان زمین سوی دستور خویش

که بشتاب و تعجیل کن سوی من / مگر بازبینی یکی روی من
همان زیرکانرا که کار آگهند / بیاور اگر صد و گر پنجهند

چو قاصد بدستور دانا رسید / در بسته را جست با خود کلید
ندید انچ از و رستگاری بود / درو نقش امیدواری بود

همه زیرکانرا ز یونان و روم / طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم
هم از زه درآمد بر شهریار / بروزی به کار زور بود اختیار

تن شاه را بر زمین دید پست　　برنجی که نتوان ازان رنج رست
پس آنگه زد بوسه بر دست شاه　　بمالیدش انگشت بر نبض گاه
چو اندازهٔ نبض دید از نخست　　نشان از دلیلی دگر بار جست
بفرمود ازانجا که در خورد بود　　دوایی که داروی آن درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات　　وفا کی کند چون درآید وفات
جهانجوی را کار ازان در گذشت　　که رنجش براحت کند بازگشت
ازان پایه کز خانهٔ اصل زد　　ودیعت بخواهند کان میسپرد
جهان چون پزش داد در دیگ خاص　　خلاصی که از خاک یابد خلاص
وجودش چو سیماب شد از تاختن　　درآمد به برگ عدم ساختن
شکرخنده شمعی که جان می‌نواخت　　چو شمع و شکر زاب و آتش گداخت
برآمد یکی باد و زد بر چراغ　　فرو ریخت برگ از درختان باغ
فروزنده گلهای با بوی مشک　　فرو پژمریدند بر خاک خشک
سکندر که بر هفت مه زین نهاد　　ز نالندگی سر به بالین نهاد
مغنی بو تیمی مرغ ساعت شناس　　بگو تا ز شب چند رفتست پاس



چو دیر آید آواز مرغان بگوش　　ازان مرغ سغدی برآورد خروش
چو باد خزانی برآمد بدشت　　دگرگونه شد باغ را سرگذشت
ازان باد بر باد شد رخت باغ　　فرو مرد بر دست گلها چراغ
زراندوده شد سبزه جویبار　　ریاحین فرو ریخت از برگ و بار
درختان به شاخ آتش افروختند　　ورقهای رنگین برو سوختند
به بازار دهقان درآمد شکست　　نگهبان گلبن در باغ بست
فسرده شد آن آبهای روان　　که آمد سوی برگهٔ خسروان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب　　درافکنده دیوار و گشته خراب
بجای می و ساقی و نوش و ناز　　دد و دام کرده بد و ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را　　خسک ره گذر باد پوینده را
تماشاکنان باغ بگذاشته　　مغان از چمن رخت برداشته
به سوهان زده سلب آفتاب　　چو سوهان ز چین بسته روی آب
تهی مانده باغ از رخ دلکشان　　نه از بلبل آوا نه از گل نشان
زده خار بر سر گلی داغها　　نوایی و برگی نه در باغها
بهنگام این برگ ریزان سخت　　فرو پژمریدآن گیانی درخت
سکندر سهی سرو شاهنشهی　　شد از رنج بر روز سلامت تهی
دمه سرد و شه با دم سرد بود　　جهان گرد را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت به سستی رسید　　توانا بناتن در سستی رسید
شکسته شد آن مرغ را پر و بال　　که جولان زدی در جهان ماه و سال
بپژمرد لاله بیفتاد سرو　　بچنگال شاهین نشد تذرو
طبیبان لشکر بزرگان شهر　　نشستند بر گرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند　　ز هر گونه شربت برآمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز　　نیامد بکف عمر گم گشته باز
طبیب ارچه داند مداوا نمود　　چو مدت نماند مداوا چه سود
گزیدند فرزانگان دست فوت　　که در طب ندیدند داروی موت
پژوهش کنان چاره جستند باز　　نشیننده را رفتن آمد فراز

بچاره گری آمد آن در جنگ — که بوینده یابد زمانی درنگ
چنان افسرد روزگارش گلو — که بر مرگ خویش آیدش آرزو
چراغی که مرگش کند دردمند — هم از روغن خویش یابد گزند
پزشکی که او چاره جان کند — چو درمانده بیند چه درمان کند
رخ طالع اصل بی نور یافت — نظرهای سعدان ازو دور یافت
چو دید اختر از دل اندر هراس — هراسنده شد مرد اخترشناس
تنی دید چون موی بگداخته — گدازنده جانی بلب تاخته
چو شمع از جدا گشتن و تن — بصد دیده بگریست بر خویشتن
که کشتی درآمد بگرداب تنگ — دهن باز کرد آن دمنده نهنگ
فلک پیش ازین بر من آسوده گشت — باسایشم داشت بر کوه و دشت
چنان بر من آشفته شد روزگار — که ره ناورم سوی سامان کار
کجا خازن گوهر و گنج من — برشوت مگر کم کند رنج من
سکندر منم خسرو دیوبند — خداوند شمشیر و تخت بلند
بطوفان شمشیر زهراب خورد — ز دریای قلزم برآورده گرد
شکسته بسی را بهم بسته ام — بسی بسته را هم بشکسته ام
ز قنوج تا قلزم و قیروان — چو میغی روان بوده تیغم روان
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت — گرانسان کسی در نداند نوشت
زدم گردن فور قتال را — گرفتم بچین جای چیپال را
فرو شستم از ملک رسم مجوس — برآوردم آتش ز دریای روس
برانداختم تخمهٔ عاد را — گشادم در قصهٔ شداد را
خبر دادم از رستم و تخت او — هم از جام کیخسرو و تخت او

چو وقت رحیل آمد از رنج و درد — بهانه برآرد زمانه نبرد
سگالش بسی شد دران رنج و تاب — نیفتاد ازان جمله رایی صواب
هران میوه کو بود دردناک — هم از جنبش خود درافتد بخاک
شناسندهٔ حرف تخت نیل — حساب فلک را اندر تخت و میل
ندید از مدارای هیچ اختری — در آزرم هیلاج یاری گری
چو اسکندر آینه در پیش داشت — نظر بر تنومندی خویش داشت
نه در طبع نیرو نه در تن توان — خمیده شده راد سرو روان
طلب کرد یاران دمساز را — بصحرا نهاد از دل راز را
خروش رحیل آمد از کوچگاه — بنخچیر خواهد شدن مهد شاه
بکینه کند در من اکنون نگاه — همان مهربانی شد از مهر و ماه
چه تدبیر سازم که چرخ بلند — کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز — دهند این پیش را زجانم گریز
کمر بسته و تیغ برداشته — یکی گوش ناسفته نگذاشته
بسی خرد را کرده از خود بزرگ — بسی گوسفندان رهانده زگرگ
ستم را بشفقت بدل کرده نیز — بسا مشکلا کو که حل کرده نیز
چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد — نه زنجیر دام گلوگیر شد
بدارای دولت سرافراختم — ز دارا بد دولت سر انداختم
ز قابیل و هابیل کین خواستم — ز ناسک بمنسک ره آراستم
شدم بر سر تخت جمشید وار — ز گنج فریدون گشادم حصار
سرانديب را کار بر هم زدم — قدم بر قدمگاه آدم زدم
ز مشرق بمغرب رساندم نوند — همان سد یاجوج کردم بلند

بعونی اوردم

بقدس آوریدم چو آدم نشست　　زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست
ز ظلمات مشعل برافروختم　　بظلم جهان تخته بر دوختم
ببازی نبید و ختم هیچ نام　　بغفلت نینداختم هیچ کام
بهر جا که رفتن بسیچیده ام　　سر از داد و دانش نپیچیده ام
هوایی که و سنگ خارا گداخت　　چو نیروی تن بود با ما بساخت
کنون در شبستان خرّو برند　　چو نیرو نماندم شدم دردمند
سر آمد ببالین چو تن گشت سست　　نیاید ببالین سپر تن درست
سیه با سیه دیدم این کارگاه　　ز ریگ سیه تا باب سیاه
گرم باز پرسی که چون بوده ام　　نمایم که یک دم نه بغنوده ام
بدان طفل یک روزه مانم که مرد　　ندیده جهان را همی جان سپرد
همان جمله دیده ز بالا و زیر　　هنوزم نشد دیده از دیده سیر
نه این سی و شش گر بود سی هزار　　همین نکته گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر　　هم از ماه دادم نشان هم ز مهر
جهاندیده کار آشدم حق شناس　　جهان آفرین را نمودم سپاس
نبردم بسر عمر در غافلی　　مگر در هنرمندی و عاقلی
ز هر دانشی دفتری خوانده ام　　چو مرگ آمد اینجا فرومانده ام
گشادم در هر ستمکاره　　ندانم در مرگ را چاره
بجز مرگ هر مشکلی را که هست　　بچاره گری چاره آید بدست
کجا رفته اند آن حکیمان پاک　　که زر میفشاندم بر ایشان چو خاک
بیابید کو خاک ما زر کنید　　مداوای جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا ازین تنگنای　　برونم جهاند بفرهنگ و رای
بلیناس کو تا بافسونگری　　کند چاره جان اسکندری
کجا شد فلاطون پرهیزکار　　مگر نکته با من آرد به کار
نمودار والیس دانا کجاست　　بداند مگر کین گزند از کجاست
بخوانید سقراط فرزانه را　　گشاید مگر قفل این خانه را
دو اسپه بهرمس فرستید کس　　مگر شاه را دل دهد یک نفس
برید این حکایت بفرفوریوس　　مگر باز خرّد مرا زین فسوس
دگرباره گفت این سخن هست باد　　درین ره ز یزدان توان کرد یاد
ز رنجم بآسایش آرد مگر　　برین خاک بخشایش آرد مگر
بسی کرده ام کار نا کردنی　　روانی چنین باشد آزردنی
بگیرد کسم دست و نارد بیاد　　بدین بی کسی در جهان کس مباد
چو کرد آسمانم چنین گوشپیچ　　نباید بر آوردن آواز هیچ
زخاکی که سر برکشیدم نخست　　همان خاک را بایدم بازجست
ازان پیش کافتم درین آبکند　　سری بر سر آب باید فکند
زما در برهنه رسیدم فراز　　برهنه بخاکم سپارید باز
سبکبار زادم گران چون شوم　　چنان کامدم به که بیرون شوم
یکی مرغ برکوه بنشست و خاست　　چه افزود در کوه و بازش چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوه من　　چو رفتم جهان را چه اندوه من
بسی را چو من زاد و هم زود کشت　　که نفرین برین دایه گوژپشت
ز من گر چه دیدند شفقت بسی　　ستم نیز هم دیده باشد کسی
حلالم کنید ار ستم کرده ام　　ستمگر کسی نیز هم کرده ام
چو مسکین سر بریم در آید بخاک　　بمشکوی پاکان رود جان پاک

بجای غباری که بر سر کنید
بآفرینش من زبان تر کنید

بگفت این و چون کس ندادش جواب
فرو خفت و بی خویشتن شد بخواب

مغنی دگر باره بنواز رود
بیاد آر از آن خفتگان در سرود

بدین سوز من ساز کن ساز تو
مگر خوش بخسپم بآواز تو

سوگندنامه اسکندر بمادرش در ترک جزع

چو بر گل شبیخون کند زمهریر
بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر

نشاید شدن مرگ را چاره ساز
در چاره بر کس نگردد باز

شب مرگ چون قصد مردم کند
علاج از شناسنده پی گم کند

چو شب را گزارش در آمد بدست
بخندید خورشید و شبنم گریست

جهاندار نالنده تر شد ز دوش
ز بانگ جرس بانگ بر آمد خروش

ارسطو جهاندیده چاره ساز
به بیچارگی ماند از چاره باز

کامید بهی در شهنشه ندید
دوا را بدرگاه او ره ندید

نشسته بگفت کای شمع روشن روان
تو چشم و روشن همه خسروان

چو پروردگار از نظر شد نگار
نظر دار بر فیض پروردگار

از آن شیشه کاید این سنگ ریز
چرا بر نیاید ز ما رستخیز

وز آن شیشه کین می بریزد بجام
چرا جان من بر نیاید بکام

نخواهم که موییت لرزان شود
ترا موی اقد مرا جان شود

ولیک از چنین شربتی ناگزیر
نباشد کس ایمن ز برنا و پیر

نه دل میدهد گفتن این می بنوش
که میخوارگان را بر آرد ز هوش

نه گفتن توان کین صراحی بریز
که در بزم شه کرد نتوان ستیز

دریغا چراغی بدین روشنی
بخواهد نشستن ز بی روغنی

مدار از تهی روغنی دل بداغ
که ناگه شبی بر فروزد چراغ

جهاندار گفتا ازین درگذر
که آمد فراز زندگانی بسر

بفرمان من نیست گردان سپهر
نه من داده‌ام گردش ماه و مهر

گلی خاکم و قطرهٔ آب سست
ز نر ماده آفریده نخست

ز پروردگیهای پروردگار
بانجا رسیدم سرانجام کار

که چند آنکه شاید شدن پیش و پس
مرا بود بر جملگی دسترس

در آن وقت کردم جهان خسروی
که هم تن قوی بود و هم دل قوی

چو آمد کنون با تو اینی پدید
بدیگر کده رخت باید کشید

مده پیش از این نیم شراب غرور
که هست آب حیوان ازین چاه دور

دعا را بآمرزش آور بکار
مگر رحمتی بخشد آمرزگار

چو رخت از بر کوه برد آفتاب
در آمد بسر شاه شاهان بخواب

شب آمد چه شب کاژدهای سیاه
فرو بست ظلمت پس و پیش راه

بسی سخت بی مهر و تاریک چهر
بتاریکی اندر که دیدست مهر

ستاره گره بسته بر کارها
فرو دوخته لب بمسمارها

فلک دزد و ماه فلک دزدگیر
بهم هر دو افتاده در خم قیر

جهان چون سیه دیو دود انگیخته
بمویی ز دوزخ در آویخته

در آن شب بدانگونه بگداخت شاه
که در تب وختم شب خویش ماه

چو از مهر مادر بیاد آمدش
پریشانی اندر نهاد آمدش

بفرمود کز رومیان یک دبیر
که باشد خردمند و بیدار و پیر

بدود سیه بر کشد خامه را
نویسد سوی مادرش نامه را

دران نامه سوگندهای گران / فریبنده چون لابه مادران
که از بهر من دل نداری نژند / بگوشی بفریاد ناسود مند

دبیر زبان آور از گفت شاه / جهانگیر در نامه خوانان سیاه
دو ساخه سر کلک شاخ کرد / فلک را بفرهنگ سوراخ کرد

چو بر سفته کاغذ آمد عبیر / شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
زبر کار معنی که باریک شد / نویسنده را چشم تاریک شد

پس آفرین آفریننده را / که بینایی او داد بیننده را
یکی بد و هر یکی را نیاز / یکایک همه خلق را چاره ساز

چنین بسته بود آفرین در نگار / بران پرورشها که باشد بکار
که این نامه از من که اسکندرم / سوی چاره مادر نه یک مادرم

که گر قطره شد چشمه در رود باد / شکست سبو بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی در آمد به گرد / زرونق سپیدا نارنج زرد

برین برزد گل گر ستم کرد باد / درخت گل سرخ سرسبز باد
نه این گویم ای مادر مهربان / که مهر از دل آید فرو نه زبان

بسوزی بلی گر خبر بشنوی / که چون شد بباد آن گل خسروی
مسوز از پی دست پرورد خویش / منه دست بر سوزش درد خویش

ازین سوز تا ایام دوری دهاد / خدایت درین غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم ز پستان تو / بخواب خوشم در شبستان تو

بسوز دل مادر پیش میر / که باشد جوان مرده و مانده پیر
بفرمان پذیران دنیا و دین / بفرمان ده آسمان و زمین

بحجت نویسان دیوان خاک / بجاوید مانان مینوی پاک
بزندانیان زمین زیر خشت / بنزهت نشینان خاک بهشت

بجانی کزو جانور شد حیات / بجان داروی کارد از غم نجات
بموجی که خیزد ز دریای جود / بامری کزو ساز ور شد وجود

بآن نام کز نامها برترست / بآن نقش کارایش پیکرست
بپرگار هفت آسمان بلند / بفهرست هفت اختر ارجمند

بآگاهی ایزد ان شناس / برستامی عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانش افروختند / بهر کیسه کز فیض بر دوختند

بتوفیقی که دولت برو تافتست / براهی که راه رضا یافتست
بپرهیزکاران پاکیزه رای / بباریک بینان مشکل گشای

بخوشنودی حال آزادگان / بخون توبی خاک افتادگان
بآزرم سلطان درویش دوست / بدرویش قانع که سلطان خود اوست

بسرسبزی صبح آراسته / بمقبولی نزل ناخواسته
بشب زنده داران بیگانه خیز / بخاک سلیمان خونابه ریز

بشبهای تلخ زندانیان / بقندیل محراب روحانیان
بمحتاجی طفل تشنه به شیر / بنومیدی دردمندان پیر

بپیوند عرشیان بیدار هوش / باسنگ تیمان پیچیده گوش
بعزلت نشینان صحرای درد / بناخن کبودان شبهای سرد

بناخفتگیهای غمخوارگان / بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که خسبد بر آسودگی / بعفتی که پاکست از آلودگی

به پیروزی عدل کوتاه دست / بخرسندی زاهد خلوت پرست
بحرفی که سر دفتر مردمیست / بنفسی که محمل کش آدمیست

بدردی که زخمش پدیدار نیست   بزخمی که با مرهمش کار نیست
بصبری که در ناشکیبا بود   بشهری که در روی زیبا بود
بفریاد فریادیان بیکسش   که نومید باشد ز فریادرس
بصدقی که روید ز دین پروران   بوحیی که آید به پیغمبران
بآن ره که زو نیست کس را گریز   بآن ره‌بر کو بود دستگیر
بآن کس کزین درگذشتن باوست   مرا و ترا بازگشتن باوست
بنادیدن روی دمساز تو   بمحرومی گوش از آواز تو
بآن آرزو کز منت پس مباد   بآن عاجزی کاینچنین کس مباد
بداد آفرینی که دارنده اوست   همان جان ده و جان برازنده اوست
که چون این وثیقت رسد سوی تو   نگیرد گره سوی ابروی تو
مصیبت نداری بپوشی پلاس   بهنجار منزل شوی ره شناس
نه پیچی نه نالی نگردی ز راه   کنی در سر انجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی   بمان در غم و سوکواری بسی
گرایدون که بر کس نماند جهان   تو نیز آشنا باش با همرهان
گر از رغبت آید که انده خوری   کنی سوکواری و ماتم گری
از آن پیش کانده خوری زینهار   برارای مهمانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش   منادی برانگیز بر خوان خویش
که هر کس خورد زین خورشهای پاک   که غایب نباشد ور از زیر خاک
اگر زان خورشها خورد میهمان   تو نیز انده من مخور در زمان
وگر کس نیارد نظر سوی خورد   تو نیز انده غایبان در نورد
غم من مخور کان من درگذشت   بکار غم خویش کن بازگشت
چنان دان که با هم دو چندین درنگ   نه هم پای عمرم درآید بسنگ
چو بسیاری عمر ما اندکیست   اگر سی بود سال و گر صد یکیست
چو از رسم رفتن بهشت است باغ   که در با کلید است و ره با چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر   که جاوید باشم بر و جایگیر
چرا خوش نرانم بآن صیدگاه   که بی دود ابرست و بی گرد راه
چو بر من نماند این سرای فریب   ز من یاد وا ماند کار شکیب
چو شد نیز من حبا زین بندرود   ز من یاد بر دوستداران درود
رهانید ما را فلک زین حصار   که بادا همه کس چو با رستکار
چو نامه بسر برد و عنوان نوشت   فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز   همه روز نالید با درد و سوز
دگر شب که شب تخت بر پیل زد   زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده برگرد روی   در آن شب ز ناخن بر آورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ   هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه   بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب ساختند   زمین را بگردن در انداختند
ز کام ذنب زهر انگیختند   مه چرخ را در گلو ریختند
دگرگونه شد شاه از آیین خویش   که اجل دید بالای بالین خویش
بنفشه ز خون نرگس زیر پی   ز کوشیدن جان برآورد خوی
سیاهی ز دیده بدزدید خال   سپیده دمش را در آمد زوال
بجان آمده جانش از کار شد   دم جان سپردن پدیدار شد
بخندید چون شمع و در خنده مرد   بآنکس که جان داد جان را سپرد

ز شمع و مه مانده چنان رفت نور / گر او بود بیننده را چشم دور
ستاینده مرغ آنچنان بر پرید / که تا آشیان هیچ فرغش ندید
ندیدم کسی را ز کار آگهان / که آگه شد از کارهای نهان
درین کار اگر چاره کس ساخت / چرا چاره کار خود را نساخت
سکندر چو بربست ازین خانه رخت / زدندش ببالای آن خانه تخت
چه نیکی که آن در جهان او نکرد / جهانش بپازرد و نیکو نکرد
سرانجام چون از پس پرده رفت / ز بیداد گیتی دل آزرده رفت
اگر چه ز ره تافتن تفته بود / رهی بد که آن راه نارفته بود
ره انجام را هر کجا ساز داد / ازان ره بگیتی خبر باز داد
چرا چون بکوچ عدم راه رفت / خبرهای آن راه با کس نگفت
مگر هر که در گیرد آن راه پیش / فرامش کند راه گفتار خویش
اگر کهنه بودی آن قصه باز / نهفته نماندی درین پرده راز
بهار سکندر چو از باد سخت / بخاک اوفتاد از کیانی درخت
زدند از کمرهای زرکار او / یکی مهد زرین سزاوار او
پرندی درفشش ز کافور تر / بدیبای پروین برآموده در
از اندودن مشک و ماورد و عود / بجودی شده موج طوفان جود
ز قیصی که عطرش کفن سای کرد / بتابوت زرین درش جای کرد
چو تن مرده اندام چون سیم سود / کفن عطر و تابوت زرین چه سود
ز تابوت فرموده بد شهریار / که یک دست او را کنند آشکار
در آن دست خاکی تهی ریخته / منادی ز هر سو برانگیخته
که فرمان ده هفت کشور زمین / همین یک تن آمد ز شاهان همین
ز هر گنج دنیا که در بار بست / بجز خاک چیزی ندارد بدست
شما نیز چون از جهان بگذرید / ازین خاکدان نیز خاکی برید
سوی مصر بردندش از شهرزور / که بود آن دیار از بداندیش دور
باسکندریه ش وطن ساختند / ز تختش تخته در انداختند
ز داغ جهان هیچکس جان نبرد / کس این رقعه با او بپایان نبرد
برار در ایوان آن تختگاه / نهادند زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی / نیابی درو مهربانی بسی
بخاکش سپردند و گشتند باز / در دخمه کردند بر وی فراز
جهان زاید این گونه شد رسم و راه / برارد بگاه و ندارد نگاه
بپایان رسیدند چندین هزار / نیامد بپایان هنوز این شمار
نه زین رشته سر می توان تافتن / نه سر رشته را می توان یافتن
تجسس گری شرط این کوی نیست / درین پرده جز خامشی روی نیست
ببین در جهان گر جهان دیده‌ای / گرو چند کس را زیان دیده‌ای
جهانی که با اینچنین خوار نیست / نه درخورد چندین ستمکاریست
چه بینی درین طارم سرمه گون / که می آید از میل او سیل خون
چو خورشید و مه آتشین میل او / در انداز شمعی بقندیل او
درین میل منگر که زرین دشت / که آن زر نه آن سرخی انگشت
سر سازگاری ندارد سپهر / کمر بست بر کین با ماه و مهر
مشو غره این جادوی ازرق ساز / که پنهان کشست آشکار نواز
برون لاف مرهم پرستی زند / درون زخمهای دو دستی زند
ز شغل جهان درکش ای دوست دست / که ماهی بدین جوشن از تیغ رست

چو طوفان انصاف خواهی بود / نه شد ز غرق آنکه ماهی بود
جهان چون دکان پر نسیم بهشت / گرو نیمی آبی دگر تا سرشت
دهد حلقه را ازین سو نهی / وزان سو کند حلقه را تهی
یکی تیره توشی چه باشیم دیر / که دو دست بالا و گردی زیر
بدان ماند احوال این دود و گرد / که هست آسمان با زمین در نبرد
اگر آسمان با زمین ساختی / زمانه زمانش بپرداختی
نظامی گره بر زن این بند را / مترس و مترسان تنی چند را
بمهمانی بزم سلطان شدن / نشاید بره در پریشان شدن
چو سلطان صلا در دهد گوش کن / می تلخ بر یاد او نوش کن
سکندر گران جام چون گل شگفت / ستد جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی را گران می خورد نوش باد / بجز یاد سلطان فراموش باد
مغنی یک امشب بر آواز چنگ / خلاصم ده از رنج این راه تنگ

آگاه شدن مادر از فوت سکندر

مگر چون شود راه بر من فراخ / برم رخت بیرون ازین سنگلاخ
زمستان چو پیدا کند دستبرد / فرو بارد از ابر باران خرد
گلو درد آفاق را از غبار / لعابی زجاجی دهد روزگار
در و دشت از شبنم چرخ گوز / کند ایمن از تف و تاب تموز
نشسته گیاهای جلاب گیر / یخ خرد گرده دهد زمهریر
چو ابر مه دی باغ پیرایه سنج / شود مفلس از کیمیاهای گنج
دهد آب ریحان فروشان جی / سفالینه خم زار ریحان می
خم خانه دهقان چو آید بجوش / قصب بفکند پیر پشمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند / کباب تر و نقل خشک آورند
نشینند شاهان ز رامشگری / خورند آب حیوان اسکندری
چه گفتم دگر ره چه زاد این سخن / چه بازی نو آراست چرخ کهن
چو از اسکندر آمد بروم آگهی / که شد عالم از شاه عالم تهی
ملوک طوایف بهر کشوری / نشستند و گیتی ندارد سری
بزرگان اگر دست بوس آورند / بدرگاه اسکندروس آورند
همه زیور روم شد زاغ رنگ / بروم اندر آمد شبیخون زنگ
همان نامه شه که بنوشت پیش / بمادر سپردند بر مهر خویش
چو مادر فرو خواند غم نامه را / سیه کرد هم جان و هم جامه را
ز طومار آن نامه دل شکن / چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گرچه شد روز بر روی سیاه / سر خود نه پیچید از اندرز شاه
بامید خشنودی جان او / نگه داشت سوگند و پیمان او
پس شاه نیز او فراوان نزیست / همه ساله خون خورد و خون میگریست
چو شد کار او نیز ساخته / از او نیز شد کار پرداخته
مغنی بدان ساز غمگین نواز / درین سوزش غم مرا چاره ساز
مگر گرگ آواز رامش فروز / مرا زین شب بخت آری بروز

رها کردن اسکندروس پادشاهی را

پس از مرگ اسکندر اسکندروس / باشوب شاهی نجنباند کوس
اگرچه ز شاهان برو بود بخت / جز او کس نامد سزاوار تخت

بدین ملک ده روزه رایی نداشت
که چندین نوآیین نوایی نداشت

بنالید چون بلبل دردمند
که زیر افتد از شاخ سرو بلند

چو آهوبره کو درآید ز خواب
کند آتشی مادرش را کباب

بزرگان لشکر نمودند جهد
که با آن ولی عهد بندند عهد

در گنج بر روی کشایند باز
بجای سکندر برندش نماز

ملک زاده را عزم شاهی نبود
که در وی جز ایزد پناهی نبود

زشاهان و لشکرکشان عذر خواست
که بر خرمن این شغل دارید راست

که بر من حرامست می خواستن
بجای پدر مجلس آراستن

مرا با حساب جهان کار نیست
که این رشته را سر پدیدار نیست

کنام بندگان جهانگیر شاه
بزور جوانی کند عزم راه

فروماند ایوان و اورنگ را
پذیرا شود دخمه تنگ را

من از خدمت خاکیان رسته ام
بایزد پرستی میان بسته ام

نما که پیش اندر نشستم
پدر چون فرو رفت من کیستم

نخواهم شدن زو جهانگیرتر
نه زو نیز با رای و تدبیرتر

چه دنیا چه دیو او بآن دلکشی
که من نیز نیم همان دلخوشی

چو دیدم کزین حلقه هفت جوش
بآن تخت و رهبان تخته پوش

همه تخت ویرانه را سوختم
بتخت کیان تخته بردوختم

نشینم بکنجی چو افتادگان
بآزادی جان آزادگان

جرسهای این سفره زر خرید
بسا کیسه کز نقره و زر درید

چو پیمانه برگشت و پر ترکنی
بسر در کنی هرچه در سر کنی

همان به که پیش از بر انگیختن
شوم دور ازین خوان خونریختن

ندارم سر تاج و سودای تخت
که ترسم شبیخون درآید بتخت

درین غار چون عنکبوتان غار
زمور و مگس چند گیرم شکار

یکی دیر خارا بدست آورم
دران دیر تنها نشست آورم

بانسک خود از کوه جان پاک
فروشویم آلودگیهای خاک

بهیچم سر از هرچه پیچیدنی
بپیچم بکار پسیچیدنی

شوم مرغ و در کوه طاعت کنم
بتخم گیاهی قناعت کنم

چو هنگام رفتن درآید فراز
کنم بر فرشته در دیو باز

بآسانی از رنجها بگذرم
که دشوار میرم گر آسان خورم

مرا چون پدر در مغاک افکنند
کفی خاک را زیر خاک افکنند

چو از مرگ بسیار یاد آوری
شکیبنده باشی دران داوری

وگر ناری از تلخی مرگ یاد
بدشواری آن در توانی گشاد

سرانجام در دیر کوهی نشست
زشغل جهان داشت یکباره دست

دل از شغل عالم بطاعت سپرد
برین نیست گفتن نشاید که مرد

تو نیز ای جوان از پس هر خویش
مگردان از آن شیوه تدبیر خویش

که در عالم این چرخ نیرنگ ساز
نه آن گرد کانرا توان گفت باز

بسا یوسفا زاکه در چاه بست
بسا گردنا زاکه گردن شکست



مغنی دلم سیر گشت از نفیر
برآور یکی ناله از نای زیر

مگر ناله زیرم آید بگوش
ازین ناله زار گردم خموش

سکندر چو زین کنده بگشاد بند
درافکند بر حصن گردون کمند

همه فیلسوفان درگاه او
دران نوحه گشتند همراه او

ارسطو چو واماند ازان آفتاب
ازان بر سیه بست خود در نقاب

سیاهی بپوشید و در غم نشست
چو وقت آمد او نیز هم رخت بست

ز سرو سهی رفت بالندگی
طبیعت درآمد بنالندگی

نشستند یونانیان گرد او
از استاد او تا بشاگرد او

چو دیدند کان پیک منزل شناس
بمنزل شود بی رقیبان پاس

خبر باز جستند ازان هوشمند
که پیدا کن احوال چرخ بلند

بگو تا چه گوهر شد این آسمان
گزو دور شد هر کسی را گمان

شتابنده راه دیگر سرای
چنین گفت کایزد بود رهنمای

بسی سیر بر سر فلک ساختم
بدین در ولی پرده نشناختم

چو خواهم شد اکنون به بیچارگی
درین ره نه بینم جز آوارگی

جهان فیلسوف جهان خوانده‌ام
رصد بند هفت آسمان رانده‌ام

همه در شناسایی اختران
فرو گفته احوال گردون دران

کنون گر یقین گفت باید سخن
رها کن رصد نامهای کهن

بیزدان پاک ار مرا آگهیست
که این چرخ پوشیده پر یا تهیست

سخن چون بانجام سازند ساز
سخن گوی مرد از سخن ماند باز

بیالود روغن ز روشن چراغ
بفرمود کارید سیبی ز باغ

بکف بر نهاد آن نوازنده سیب
ببویش همی داد جان را شکیب

نفس را چو زین طارم نیل رنگ
گذر گه درآمد بدهلیز تنگ

بخندید و گفت الرحیل ای گروه
که صبح مرا سر برآمد ز کوه

زیزدان پاک آمد این جان پاک
سپردم دگر ره بیزدان پاک

بگفت این و برزد یکی باد سرد
برآورد گردون ازو نیز گرد

انجامش روزگار هرمس

مغنی بدان چهرهٔ جان نواز
برآهنگ با ناله نو بساز

که گشتیم چون بلبل از ناله مست
بآن ناله زین ناله دانیم رست

چو هرمس بدین ژرف دریا رسید
رهی دید کزوی رهایی ندید

فرو رفت و گفتا فرین بر کسی
که کالای کشتی ندارد بسی

چه باید گران باری ساختن
که باید بدریا درانداختن

جهان خانهٔ وحش بود از نخست
درو با نوا هر گیاهی که رست

کوه گران تا بدریای ژرف
چو بام او شد بباران و برف

چو شد آهو و گور را آدم پدید
گریزنده شد گور و آهو رمید

من آن وحش آهوم کز رنج و زور
بپای خودم رفت باید بگور

درین ره پناه خود از هیچکس
نسازم جز از پاک یزدان و بس

شما نیز چون عزم راه آورید
بپاکیزه یزدان پناه آورید

درین گفتش خواب خوش باز کرد
سخن را چو خسبانم او نیز مرد

انجامش روزگار افلاطون

مغنی برآرای لحنی نخست
گران نیست بر ما خطایی درست

بدان لحن بر دین توان باد داد
همه لحنهای جهان را ز یاد

فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت
که ما نیز در خاک خواهیم خفت

چنان شد حکایت در آن مرز و بوم
که بالغ ترین کس منم زاهل روم

چو در پرده هر که ره یافتم / ز هر پرده روی تر یافتم
بآن طفل مانم که هنگام خواب / بگهواره خوابش آید شتاب
بگفتن منش رهنمون آیدش / نداند که آن خواب چون آیدش
درین چار طبع مخالف نهاد / که آب آمد و آتش و خاک و باد
چگونه توان راستی یافتن / ز کژی بباید عنان تافتن
بود چار دیوار آن خانه سست / که بنیادش اول نباشد درست
گذشت از صد و سیزده سال من / بده ساله ماند احوال من
همان آرزو و خواهیم در سرست / کهن من شدم آرزو نوترست
برین آرزو چون زمانی گذشت / فلک فرش او نیز هم در نوشت
مغنی بیا یاد آر بر یاد من / سرودی باهنگ فریاد من

انجامش روزگار والیس

بکن یاد من از شادی آن سرود / مگر بگذرم زاب این هفت رود
چو والیس را سر درآمد بخواب / درافکند کشتی بطوفان آب
نشست و رفیقان یاری گرش / بیاری گری چون فلک بر سرش
چو بر ناتوان یافت تیمار دست / تنومند را ناتوانی شکست
ز نیروی طالع خبر باز جست / بناهای او تا درآبادست
ستاره دل از داد او برداشته / ستمگر شده داد بگذاشته
بآن همنشینان که بودند پیش / خبر داد از اندازهٔ عمر خویش
چنین گفت کایمن مباشید کس / ازین هفت هندوی کحلی جرس
که این اختران گرچه فرخ پیند / ز نافرخی نیز خالی نیند
چو نحس اوفتد دور سیارگان / بود دور دور ستمکاران
شمار استم تا نیاید بسر / بگیتی نیاید کسی دادگر
چو باز اختر سعد یابد قران / بنیکی رسد کار نیک اختران
فلک تا رسیدن بآن بازگشت / ورقهای باری اندر نوشت
چو گفت این نیاینده را کرد یاد / فروبست لب دیده برهم نهاد
مغنی درین پردهٔ دیرسال / نوایی برانگیز و با او بنال
مگر بر نوای چنان ناله / فرو بارد از اشک من ژاله

سپری شدن روزگار بلیناس

بلیناس را چون سر آمد جهان / چنین گفت در گوش کارآگهان
که هنگام کوچ آمد اینک فراز / بجای دگر میکنم برگ و ساز
گلین خانه کو سرای منست / زمین هیکلی دان که جای منست
باین هفت هیکل که دارد سپهر / سرم هم فرو ناید از راه مهر
من آن اوج گردون بنا خسروم / که در خانه می‌آیم و می‌روم
گهی در حرم غنچه را بکاخ / گهی چتر طاوس رانم بشاخ
پری وارم از چشمها ناپدید / بهر جا که خواهم توانم پرید
شد آمد بقدر زمانی کنم / زمان را بجایی نهد پی کنم
چو گوشم نهم بر سر سدره پای / چو خواهم کنم در دل صخره جای
بدشت و بدریا توانم گذشت / هم الیاس دریام و هم خضر دشت
جز این هرچه یابی در ایوان من / بمن هم نشینست بر خوان من
من آنم که خواهم شدن بر فراز / برون دان ز من هرچه ماند باز

چو گفت این ترنم بآواز نرم / سوی همرهان بارگی کرد گرم
برآسود از آشوبهای جهان / که جشنی بود مرگ با همرهان

رحلت کردن فرفوریوس

مغنی بیاور نوای شگفت / گرفته زناکی که خواهم گرفت
دگر زان ترنم شوم خفته نیز / نه بینم مگر خواب آشفته نیز
چو آمد که عزم فرفوریوس / بنه بر شتر بست و بنواخت کوس
بهم صحبتان گفت کین باغ نغز / که ریحان چشیست و گلزار مغز
چو پایندگی نیستش در سرشت / چه تاریک دوزخ چه روشن بهشت
زدانایی ماست ما را هراس / که از ره زن ایمن نشد ره شناس
ترازوی جو بش فروشان برنگ / بود چوب و چربی ندارد بسنگ
کمانگر همیشه خمیده بود / قبادوز را قب دریده بود
همه سال محمل کش بار گنج / نیاساید از محنت و درد و رنج
چو پرداخت زین نقش پرگار او / کشیدند خط بر سر کار او

انجام روزگار سقراط

درآر ای مغنی سرم را ز خواب / بیاور نم خشک و رود رباب
مگر آب این رود چون آب رود / بخشکی کشد تری آرد فرود
چو سقراط را رفتن آمد فراز / دو اسپه به پیش اجل رفت باز
شنیدم که زهری برآمیختند / نهان از دلش در گلو ریختند
تن از نیم خوارش چو شد دردمند / بسوی سفر سر فرازد بلند
چنین گفت چون مدت آید بسر / نشاید شدن مرگ را چاره گر
در آن خوان که افسرد بالین او / نشسته یکایک بآیین او
چو دیدند کان مرغ علوی خرام / برون رفت خواهد برودی ز دام
بسقراط گفتند کای هوشمند / چو بیرون رود جان ازین شهربند
فروماند از جنبش اعضای تو / کجا به بود ساختن جای تو
تبسم کنان گفت آن اوستاد / که بر رفتگان دل نباید نهاد
گرم باز یابید گیرد پای / بهر جا که خواهید سازید جای
درآمد باو نیز طوفان خواب / فرو برد چون دیگران سر بآب
شدند آگه آن زیرکان در نهفت / که استاد دانا بایشان چه گفت

انجام روزگار مولف

مغنی ره رامش جان بساز / نوازش کنم جان ره جان نواز
چنان زن نوا از یکی تا بصد / که در بزم خسرو زدی باربد
نظامی چو این داستان شد تمام / بعزم شدن سر برداشت کام
نه بس روزگاری برین برگذشت / که تاریخ عمرش ورق در نوشت
فزون بود شش مه ز شصت و سه سال / که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان پیشینه گفت / حکیمانه بخشید و او نیز خفت
رفیقان چو در ابگاه رحیل / که از ره خبر داد و گاه از دلیل
بخندید و گفت که آمرزگار / بآمرزشم دارد امیدوار
زمام رحمت خویش دارید دور / شما وین سرا و دار السرور
درین گفت و گو بد که خوابش ربود / تو گفتی که بیداریش خود نبود

مغنی ره رامش آور پدید
که غم شد بپایان و شادی رسید

رونده رهی زن که ره بود و ساز
چو عمر شه آن راه باشد دراز

در مدح پادشاه اسلام

گران گوهری زان شد روزگار
خود ماند بر شاه ما یادگار

بقا باد شه را بفیروز بخت
بدو باد سرسبز تاج و تخت

ملک عز الدین آنکه چرخ بلند
باو داد او زنگ خود در کمند

گشاینده راز هفت اختران
ولایت خداوند هشتم قران

نشیننده بزم کسری و کی
فریدون صفت شاه پروزی

لبش حقه نوش دارو ی عهد
وز و زنده این چرخ فیروزه مهد

ز شیرینی چشمه نوش او
شده گوش مه حلقه در گوش او

چو بزمی برآراید از بامداد
نشیند در آن بزم چون کیقباد

در آن انگبین خانه بینی چو نحل
بجوش آمده ذوفنونان فحل

چو هر ذوفنونی بفرهنگ و هوش
بسا یک فنا را که مالید گوش

نشسته بهر گوشه گوهر کشی
بر انگیخته آبی از آتشی

ملک پروانی ملایک سرشت
کلید در باغهای بهشت

وزیری بتدبیر پیش از نظام
باکفی الکفاتی برآورده نام

چو شه چون ملک شه بود دستگیر
نظام دوم شاید او را وزیر

ز هر کشوری کرده شخصی گزین
بزرگ آفرینش ثنا آفرین

چو گل خوردن باده شان نوش خند
چو بلبل بمستی همه هوشمند

همه نیم هشیار و شه نیم مست
همه حرب گفتار و شه حرب دست

که دارد چنین بزمی از خسروان
جز او هم ملک هم جهان پهلوان

در آن بزم کاشوب را کار نیست
جز این نامه نغز را بار نیست

بدان تا جهان را تماشا کند
ز صد بندی کوه و دریا کند

گهی تا ختن در طراز آورد
گهی در حبش ترکتاز آورد

نشسته جهان خوی بر جای خویش
جهان ملک آفاق آورده پیش

بفیروزی این نامه دلنواز
در هفت کشور بر او کرده باز

بدو مجلس شاه خرم شده
تصاویر پرگار عالم شده

خدای وارث بزم کیخسروی
ببازوی تو پشت دولت قوی

نظر کن درین بزم گیتی نمای
ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای

خیال چنین خلوتی زاده
دهد مژده شه به شهزاده

ببین چنان در گشاد این کلید
که دری ز دریایی آمد پدید

که تا میل ز دو صبح بر تخت عاج
چنان در زنیا موده بر هیچ تاج

چو مهد آمد اول بتقدیر کا
اگر مهدی آید شگفتی مدار

برآرای بزمی بدین خرمی
کمر بند چون آسمان بر زمی

چه بودی که در خلد آن بزمگاه
مرا دادی اقبال یکلحظه راه

مگر زان بهی بزم آراسته
زکار دم سدی بند برخاسته

جوان یاوری نیست در دست و پا
که در مهد مینو کنم تکیه جا

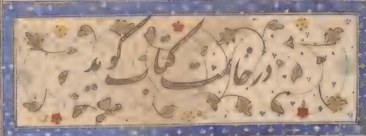
فرستادن جان بمینوی پاک
به از رحمت آوردن تیره خاک

دو گوهر برآمد ز دریای من
فروزنده از روشنان رای من

یکی عصمت مریمی یافته
یکی نور عیسی بر او تافته

بخوبی شد این هیچو بدر منیر
چو شمس آن روشن دلی بی نظیر

بنوبتگه شه دو هندوی بام / یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده‌ام هر دو را نزد شاه / که یاقوت را درج دارد نگاه
عروسی که با مهر مادر بود / بدار برده دارش برادر بود
چنین پروکی را چنان پرده‌دار / بباید چو آید بر شهریار
چو من نزل خاص تو جان داده‌ام / جگر نیز با جان فرستاده‌ام
چنان بازگردانش از پیش خویش / گر امید من باشد آن رفق بیش
مرا تا بدین نسخه پیراید سخن / تو دانی دگر هر چه خواهی بکن
درین داوری بخت یار تو باد / سعادت مدد بخش کار تو باد



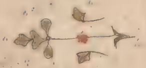
چو گوهر برون آمد از کان کوه / ز گوهر خران گشت گیتی ستوه
من گوهر آورده از ناف تنگ / بگوهر فروشی بر از و بچنگ
میان بسته هر یک بگوهر خری / خریدار گوهر بود گوهری
نه از بهر آن کین چنین گوهری / فروشم بگنجینهٔ کشوری
بقارونی قفل داران گنج / طمع دارم اندازهٔ دسترنج
فروماندن از بهر کم بیش نیست / بلی ماه با مشتری خویش نیست
نوشنده باز جوی بهوش / گروسنگند نام گوهر فروش
کمر خوانی کوه کردن چو دیو / همان چون دوان بر کشیدن غریو
بسیلاب در گنج برداختن / جواهر بدریا درانداختن
ازان به که در گوش باریک مغز / گشادن در داستانهای نغز
سخن را نوشنده باید نخست / گهر نی خرید از نماید درست
مرا مشتری هست گوهرشناس / همان گوهرافشان سینه قیاس
ولیکن ز سنگ آزمایان کوه / بی من گهر فهد چندین گروه
چو لعل شب افروزم آمد بچنگ / ز هر منجنیقی کشادند سنگ
که ما راده این گوهر شب چراغ / وگرنه کرانی برون بر زباغ
برآشفتم از سختی کارشان / ز بی وزنی بیع بازارشان
به پیاعی در نه سرهنگی است / پسند نوادر هم آهنگی است
زدر در کند بیع دریاست این / بها گو که بیعی مهیاست این
چو دریع دریا شنید کسی / خزینه بدریاش باید بسی
بدریا کند بیع دریا بدید / که دریا بدریا تواند خرید
هرآوازه کان شد بگیتی بلند / از اندازه بود بگیتی پسند
چو بی وزنی باشد اندازه را / بلندی کجا باشد آوازه را
درین نکته گر گل برد زنگ را / جواهیت پوشیده فرهنگ را
وگرنه من در بتاراج ده / کمر دزد دانم از تاج ده
نه زانست چندین شغب رانده‌ام / همان آیت فاقه برخوانده‌ام
که با من جهان سختیی میکند / سوزم سبک رخنیی می کند
تهی نیست از ترهٔ خوان من / زبان درستیست افغان من
چو بر کار زنیت نباشد درست / قلم چون بگردد ز پرگار رست
غرابی که با تن درستی بود / همه دانش انجه برستی بود
بلی گرچه شد سال بر من کهن / نشد رونق نازکیم از سخن
هنوزم کهن سرو دارد نوی / همان نقره خنگم کند خوش روی
هنوزم به پنجاه بیت از قیاس / صده در تراز و نهد حق شناس

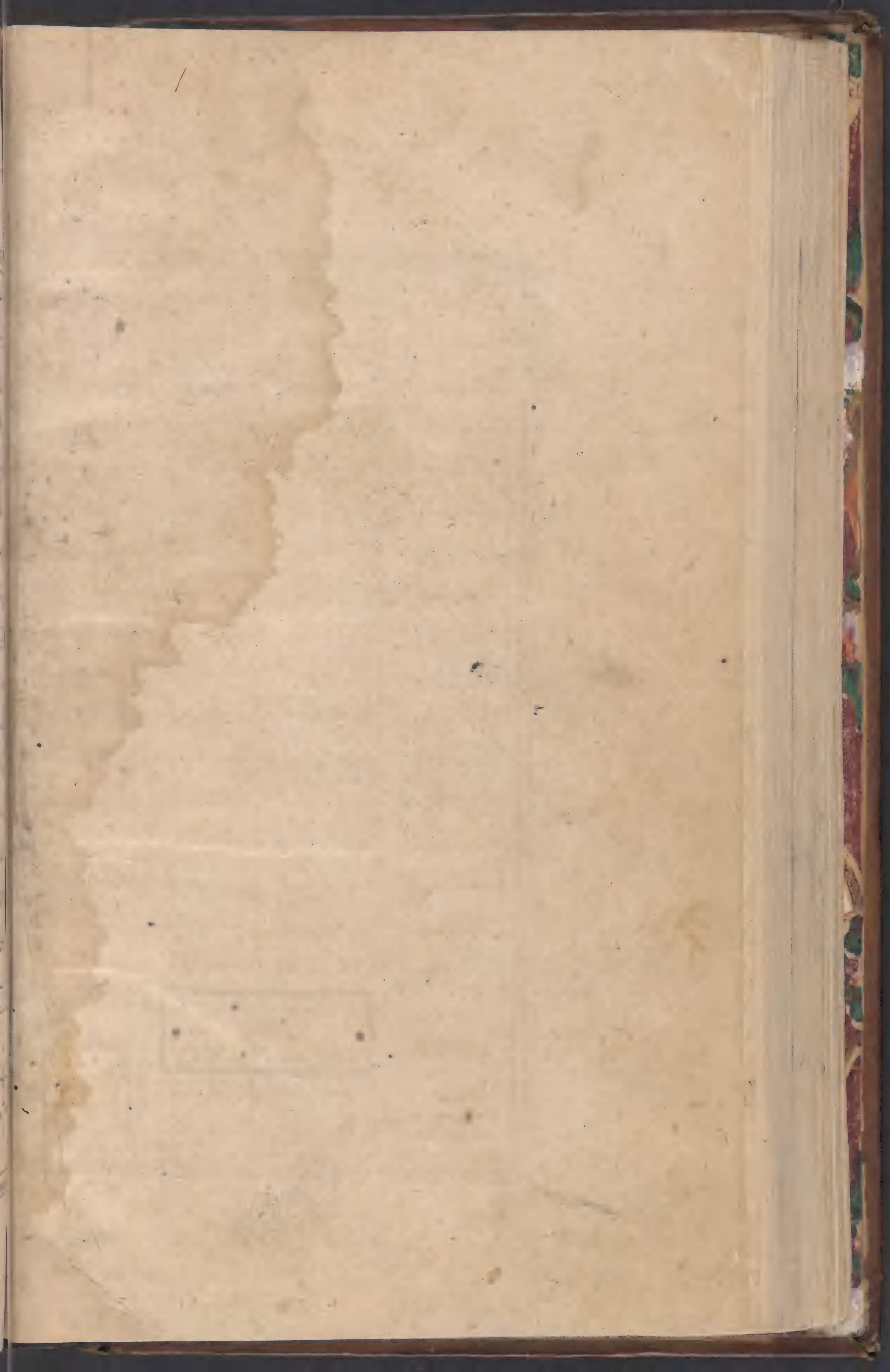
منوزم

هنوزم زمانه بنیروی بخت | دهد در بدامان و دیبا بتخت
ولی دارم اندیشه سربلند | که بر صید شیران گشایم کمند
چو شیر افکنم صید و خود بگذرم | خورد سینه روباه و من خون خورم
چو سر سینه را گربه نزدیک برد | چه سود ار عجوزه کند سینه خورد
جهانی چنین در غلط باختن | سپهری چنین در گر انداختن
بشصت آمد اندازهٔ سال من | نگشت از خود اندازه حال من
همانم که بودم بده سالگی | همان دیو با من بدلالگی
گذشته چنان شد که بادی بدشت | فرومانده هم زود خواهد گذشت
درازی و کوتاهی سال و ماه | حساب رسن دارد و دلو و چاه
چو دلو آبی از چه نیارد فراز | رسن خواه کوتاه و خواهی دراز
من این گفتم و رفتم و قصه ماند | بیاری نمی باید این قصه خواند
نیوشنده به گر غم خود خورد | که او نیز ازین کوچگه بگذرد
نگوید که او چون گذشت از جهان | کند جایزهٔ خویش با همرهان
یکی وز من نیز در عهد خویش | سخن یاد میکردم از عهد پیش
غم رفتگان در دلم جای کرد | دو چشم مرا اشک پیمای کرد
شب آمد یکی زاغ یقان آب | چنین گفت با من بهنگام خواب
غم ما بدان شرط خوردن توان | که باشی تو پروانهٔ این همرهان
چو با کاروانی درین باختن | همی کار خود بایدت ساختن
ازان شب بسیج سفر ساختم | دل از کار بیهوده پرداختم
که ایمن بود مرد بسیار هش | ز غوغای این باد قندیل کش
بار درخم می فروشی خرم | چو می جامه را بخون می درم
گر از پشت گوران ندارم کباب | ز گور شکم هم ندارم غداب
گرم نیست پالوده نغز پیش | کنم مغز پالوده راقوت خویش
وگر خشک شد روغنم در دماغ | بی روغنی جان کنم چون چراغ
گر از نان چو طبلی تهی شد تنم | چو طبل از طپانچه خوری نشکنم
گرم بشکند گردش سال و ماه | مرا مومیایی بس اقبال شاه
خدایا تو این عقد یک رشته را | برومند باغ نسرشته را
به یاری اندر جهان یار باش | شب و روزش از بد نگهدار باش
بپایان شد این داستان دری | بفیروزی فال و نیک اختری
چو نام شهش فال مسعود باد | وزین داستان شاه محمود باد
دری بود ناسفته من سفتمش | بفرخ ترین طالعی گفتمش
ازانجا که بر مقبلان نقش بست | عجب نیست گر مقبل آرد بدست
چو بر خواند این نامه را شهریار | خدیا ورش باد و فرهنگ یار
همین داستانها دراز و سربلند | هم او باد ازین داستان بهره مند
نظامی ازو عالی آوازه باد | بنظمی چنین نام او تازه باد
بود باد فرخنده چون نام او | از آغاز او تا بانجام او



بخت چون یار شد فریدی را | اندر اتمام خمسه سعی نمود
شد چو فارغ ازو بدولت رشد | سال تاریخ رشد دولت بود





گر او را آب از فیض فرات است / مرا در فیض نطق آب حیات است
وگر دارد خرابی سوی او راه / خراب آباد گیتی شد دولت شاه
چو من کشور بهای گنج خطرناک / نه ارزانی که ارزانم بدین خاک
ولیکن بر جهان مینوا سپاسی / کنم هر ساعت ایزد را سپاسی
سپاس من نه از وجه منالست / ازان وجهست کان وجهی حلالست
ز خرواری صدف یکدانه در به / زلالی اندک از طوفان پر به
نه آن ده شاه عالم رای آن داشت / که ده بخشد که خدمت جای آن داشت
ولی چون ملک خرسندیم را دید / ولایت در خور خواهنده بخشید
چو من خرسندم و بخشنده خشنود / تو نقد بوالفضولی خرج کن زود
مرا زان ده بس این دولت شب و روز / که بر عزم جهادم باید امروز
یزک دار دعام آنجا دویده / همه شب تیغ همت بر کشیده
زنم هر دم بدان شمشیربازی / ز کافر کردنی بر مرد غازی
چه میگفتم سخن محمل کجا راند / کجا میرفتم و رختم کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت / غبار فتنه از گیتی فرو روفت
سکوهش پنج نوبت بر فلک برد / نفادش گرد هفت اقلیم را خرد
سکوه طبل گفتی با دو میلیست / که میدانست کان طبل رحیلیست
نفیر کوس گفتی تا بما هست / گرا در دل که شه در کوچگاهست
بدان او زنکش آرام اندکی بود / چو برقش زادن و مردن یکی بود
بری نا خورده از باغ جوانی / چو ذوالقرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش / که بادا آن جهانش زین جهان بیش
چو پایه بر فلک زد زین خرابی / گذشت از پایهٔ خاکی و آبی
گر آن دریا شد این درها بجایند / که بر من بیش از آن درها کشایند
گر او را سوی گوهر کرم شد رای / نسب داران گوهر هست بر جای
گر او را فیض رحمت گشت ساقی / جهان بر وارثانش باد باقی
گر او را خاک داد از تخته بندی / مبادا این تخت گیرانرا گزندی
گر او بی تاج شد تاجش رضا باد / سر این تاجدارانرا بقا باد
خصوصا وارث اعمار شاهان / نظرگاه دعای نیک خواهان
موید نصرة الدین کافرینش / ز نام او پذیرد نور بینش
پناه خسروان اعظم اتابک / فریدون دار بر عالم مبارک
ابوبکر محمد کز نهر داد / ابابکر و محمد هست از و شاد
بشاهی تاج بخش تاجداران / بدولت یادگار شهریاران
بدانائیش هفت اختر شکرخند / بمولائیش گردون کمربند
ستاره پایهٔ تخت بلندش / فلک را بوسه گه سم سمندش
سریرش باد در کشورگشایی / وثیقت نامهٔ کشور خدایی
جهان را تا ابد شاه جهان باد / بر آنچ امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی / مساعد با سعادت زندگانی

سخن را بر سعادت ختم کردم / ورق کاینجا رساندم درنوردم

کتاب لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند / نام تو کلید هرچه بستند

ای هیچ خطی نگشته زاول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی

ای خطبهٔ تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری

ای هست نه بر طریق چونی / دانای درونی و برونی
ای هرچه رمیده وارمیده / در کن فیکون تو آفریده

ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر

ای تو بصفات خویش موصوف / وی نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق / وز امر تو کاینات مشتق

ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلند بینان / در باز کن درون نشینان

ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب تویی این دگر غلامند / سلطان تویی آن دگر کدامند

راه تو بنور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش

ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی بمثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام / حکمت زده این طویله بر بام

گر هفت گره بچرخ دادی / هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری از ز خاک سودی / صد آینه را بدو زدودی

بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی / کردی چو سپهر بیستونی

هر جا که خزینهٔ شگرفست / قفلش بکلید این دو حرفست
حرفی بغلط رها نکردی / یک نکته درو خطا نکردی

در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه بحق دست رنجی / بخشی بمن ضعیف گنجی

گنج تو به بذل کم نیاید / از گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی به هر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار همه تراست معلوم
هم قصهٔ نانموده دانی / هم نامهٔ نانبشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده به عقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد / گر پای برون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
عاجز شده از گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد این کار
من بی‌دل و راه بیمناکست / چون راهبرم تویی چه باکست
می‌کوشم و در تنم توان نیست / کازرم تو هست باک از آن نیست
گر لطف کنی وگر کنی قهر / پیش تو یکیست نوش یا زهر
سگ در دل من بود کاسیرم / گر لطف زیم ز قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم / یا قهر مکن به قهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست
وانگه که نفس به آخر آید / هم خطبهٔ نام تو سراید
وان لحظه که مرگ را بسیجم / هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم / هر جا که روم ترا پرستم
تا هستم در حساب هستی / بر یاد تو می‌خورم دودستی
در عصمت اینچنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایل آمود / هر سنگی دیو کی کند سود
احرام گرفته‌ام به کویت / لبیک زنان به جستجویت
احرام شکن بسیست زنهار / ز احرام شکستنم نگهدار
من بی‌کس و رخنه‌ها نهانی / هان ای کس بی‌کسان تو دانی
چون نیست به جز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من نهی شوم خاص
آنجا که دهی ز لطف یک تاب / زر گردد خاک و در شود آب
من گر گهرم وگر سفالم / پیرایهٔ تست روی مالم
از عطر تو لافد آستینم / گر عودم وگر درمنه اینم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم / افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرقه نشد سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر و دریاب
بردار مرا که اوفتادم / وز مرکب جهد خود پیادم
هم تو به عنایت الهی / آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهاییم ده / با نور خود آشناییم ده
تا چند مرا ز بیم و امید / پروانه دهی به ماه و خورشید
تا کی به نیاز هر نوالم / بر شاه و شبان کنی حوالم
از خوان تو با نعیم‌تر چیست / وز حضرت تو کریم‌تر کیست
از خرمن خویش ده زکاتم / منویس به این و آن براتم
تا مزرعهٔ چو من خرابی / آباد شود به خاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم / وابی که دغل برد ز پیشم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی

واگه که مرا بمن دهی باز / یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست / زان سایه که او چراغ نورست
تا با تو چو خاص نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس بر آرم اینجا / روزیش فزو کدارم اینجا
درهای همه ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ بی ثباتست
چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که بمرگ و زندگانی
چندانکه قرار عهد یابم / از عهد تو روی بر نتابم
بی یاد توام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نه آفریده بودم / وین تعبیها ندیده بودم
کیمخت گر ز میم کردی / باز از رمی آدمیم کردی
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی
واکنون چو نشانه گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشاندیم نشستم / وانجا که بریم زیر دستم
گردنده رهیست و من درین راه / که بر سر تخت و گاه در چاه
گر پیر بوم و گر جوانم / ره مختلفست و من همانم
از حال بحال اگر بگردم / هم بر خطی اولین نوردم
چون خلقتم آفریدی اول / آخر نگذاریم معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست می شناسم
آن مرگ نه باغ و بوستانست / کو راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد / گر مرگم از وست مرگ من باد
گر بنگرم آنچنان که راهست / این مرگ نه مرگ نقل جاییست
از خورد گهی بخوابگاهی / وز خوابگهی به بزم شاهی
خوابی که به بزم تست راهش / گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسبم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد / در نظم زبان دلیری کرد
از بحر تو پستم ابر خیزش / گر قطره دهد بر و مریزش
گر صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو بصد هزار تشویر / دارد ورقی هزار تقصیر
ور دم نزنم چو تنگ حالان / دانی لغت زبان لالان
گر تن حبشی سرشتهٔ تست / ور خط حبشی نبشتهٔ تست
گر هر چه نبشته بشویی / شویم دهن از زیاده گویی
گر باز بداورم نشانی / ای داور داوران تو دانی
زان پیش کاجل فرا رسد تنگ / و ایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم / بر روضهٔ تربت رسولم



آن شاه سوار ملک هستی / سلطان خرد بچیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب / لشکرکش عهد آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت / فرمان ده فتوی ولایت
هر کار دبا تو خود پرستی / شمشیر ادب خورده دستی

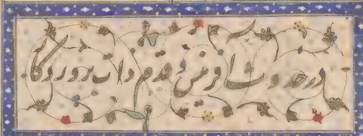
ای خاک تو توتیای بینش / روشن به تو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد
ای قایم افصح القبایل / یک زخمی اوضح الدّلایل
دارندهٔ حجّت الهی / دانندهٔ راز صبحگاهی
ای سیّد بارگاه کونین / درّاجهٔ اوج قاب قوسین
رفته ز ورای عرش والا / هفتاد هزار پرده بالا
ای صدرنشین هر دو عالم / محراب زمین و آسمان هم
گشته ز پی آسمان دنیت / نی نی شده آسمان ز منیت
ای شمس جهتاب از تو خیره مانده / بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هفت هزار سال بوده / کین دبدبه را جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت / جان بنده نویس آستانت
هر عقل که بی تو عقل برده / هر جان که نه زندهٔ تو مرده
ای کنیت و نام تو مؤید / بوالقاسم وانگهی محمّد
عقل ارچه خلیفهٔ شگرفست / بر لوح سخن تمام حرفست
هم مهر مؤیدی ندارد / تا دین محمّدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه / بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود / مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصهٔ معانی / سرچشمهٔ آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم / نور تو چراغ هر دو عالم
دوران که فرس نهادهٔ تست / با هفت فرس پیادهٔ تست
چرخ از پی سجدهٔ تو می تاخت / گردنده شد و بهانه برساخت
طوف حرم تو سازد انجم / در گشتن چرخ پی کند گم
آن کیست که بر بساط هستی / با تو نکند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون / وز مهر تو آفریده شد کون
سرخیل تویی و جمله خیلند / مقصود تویی همه طفیلند
سلطان سریر کاینانی / شاهنشه کشور حیاتی
لشکرگه تو سپهر خضرا / گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
وین پنج نماز کاصل توبست / در نوبتی تو پنج نوبست
در خانهٔ دین به پیچ بنیاد / بستی در صد هزار بیداد
وین خانه به هفت سقف کرده / بر چار خلیفه وقف کرده
صدّیق بصدق پیشوا بود / فاروق ز فرق هم جدا بود
وین هر خدایی خداترس / با شیر خدای بوده هم درس
هر چار ز یک نورد بودند / ریحان یک آبخورد بودند
زین چار خلیفه ملک شد راست / خانه به چهار حد مهیّاست
زامیزش این چهار کانه / شد خوش نمک این چهار خانه
دین را که چهار ساق دادی / زین گونه چهار طاق دادی
چون ابروی خوب تو در آفاق / هم جفت شد این چهار و هم طاق
از حلقه دست بند این فرش / یک رقص تو تا کجاست تا عرش

معراج نبی صلی الله علیه و آله و سلم

ای نقش تو معرج معانی / معراج تو نقل آسمانی
بر هفت خزانه در گشاده / بر چار گهر قدم نهاده

از حوصلهٔ زمانه تنگ   بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت   شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت   پرواز پری گرفت پایت
سر برزده از سرای فانی   بر اوج سرای امهانی
جبریل رسیده طوق در دست   کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند   نظارهٔ تست هر که هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست   مه منتظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت   منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق   تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید بصورت هلالی   زحمت ز در تو کرده خالی
مریخ ز حملهٔ بی‌طاقت   موکب رو کمترین وشاقت
دراعهٔ مشتری بدان نور   از چشم تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش   بر بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبهٔ چنین غلامان   شرطست برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب   قدر شب قدر خویش دریاب
آرایش سرمدیست امشب   معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبی که چون روز   گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار ز خاک در کشیدی   جدول بسپهر بر کشیدی
برقی که براق بود نامش   رفق روش تو کرد رامش
بر سقف جنان نشسته تختی   طیاره شدی چو نیک بختی
زانجا که چنان یکاسبه راندی   دوران دو اسبه را بماندی
ربع فلک از چهار گوشه   داده ز درت نثار خوشه
از سرخ و سفید دخل آن بلخ   بخش نظر تو مهر مازاغ
بر طرّهٔ نعت بام عالم   نی طاس گذاشتی نه پرچم
هم پرچم چرخ را گسستی   هم طاسک ماه را شکستی
طاوس پر این چرخ اخضر   هم بال فگنده با تو هم پر
جبرئیل ز همرهیت مانده   الله معک ز دور خوانده
میکائیلت نشانده بر پر   وآورده بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای   در نیم رهت بمانده بر جای
رفرف که شده رفیق راهت   برده بسریر سدره گاهت
چون از سر سدره بر گذشتی   اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط نعت فرشی   تا طارم تنگبار عرشی
سبوح زبان عرش پایه   از نور تو کرده وام مایه
از حجلهٔ عرش بر پریدی   هفتاد حجاب را دریدی
تنها شدی از گرانی رخت   هم تاج گذاشتی و هم تخت
بازار جهت بهم شکستی   از زحمت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین   در خرگه خاص قاب قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی   هم سر کلام حق شنیدی
از غایت غور وهم و ادراک   هم دیدن و هم شنیدنت پاک
در خواستی آنچه بود کامت   در خواسته خاص شد بنامت
از قربت حضرت الهی   باز آمدی آنچنانکه خواهی
گلها ز شکفته از جبینت   توقیع کرم در آستینت

آورده برات رستگاران / از بهر چو ما شکسته کاران
ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایهٔ خود کند پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی / بر ما نه شگفت اگر بتابی
دریای مروتست رایت / صحرای نبوتست جایت
شد بی تو بخلق بر مروت / در بسته تراز در نبوت
سرکز قدم تو سر کشیده / دولت قلمش در کشیده
وانگو کمر وفات بسته / بر منظرهٔ ابد نشسته
باغ ارم از امید و بیمت / جزیت ده نافهٔ نسیمت
ای مصعد آسمان نوشته / چون گنج بخاک باز بسته
از سرعت آسمان خرامی / سری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی / در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب رخ بر انداز / شاهی دو سه را برخ در انداز
این سفره زپشت بار برکش / وین پرده ز روی کار درکش
زنگ از دو سیه سفید بزدای / عقده ز چهار طبع بگشای
یک عهد کن این دو بی وفا را / یک دست کن این چهار پا را
چون تربیت حیات کردی / حل همه مشکلات کردی
زان نافه بباد بخش طیبی / باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت / در خاطر ما فکن یک آیه
زان حرف که یافتیش بی حرف / در ذوق ما نویس یک حرف
بنمای بما که ما چه نامیم / وز بتگر و بت شکن کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو / نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا قناعتی کن / از بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده بنا فرو گذارد / وین پرده که هست بر ندارد
در نوبت بار عام دادن / باید همه شهر جام دادن

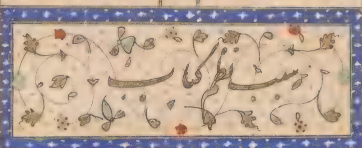


فیاضهٔ ابر جود گشتن / نیسان همه وجود گشتن
باریدن پند رنج چون مل / خندیدن بی نقاب چون گل
هر جا که چو آفتاب راندن / در راه بدره زر فشاندن
دادن همه را بخشش عام / وامی و حلال کردن وام
پرسیدن هر که در جهان هست / گر فاقهٔ روزگار چون است
گفتن سخنی که کار بندد / زان قطره چو غنچه باز خندد
من کین شکرم در آستین است / ریزم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشانم این نوش / فرزند عزیز خود کنید گوش
من بر همه تن سموم غمساز / خود قسم جگر بدو رسد باز
ای ناظر نقش آفرینش / بردار خلل ز راه بینش
در راه تو هر کرا وجودیست / مشغول پرستش سجودیست
بر طبل تهی مزن جرس را / بیکار مدان نوای کس را
هر ذره که هست اگر غباریست / در پردهٔ مملکت بکاریست
این هفت حصار برکشیده / بر هزل نباشد آفریده
وین هفت رواق زیر پرده / دانی بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی

دیباچهٔ ما که در نورد است نز بهر هوای خواب و خورد است از خواب و خورش به ار بتابی کان در همه کار و وجه بیابی
زان مایه که طبعها سرشتند ما را ورقی دگر نبشتند تا در نگریم و راز جوییم سررشتهٔ کار باز جوییم
بینیم زمین و آسمان را جوییم یکایک این و آن را کین کار و کیایی از پی چیست او کیست و کیای کار او کیست
هر خط که برین ورق کشیده ست شک نیست در آن که آفریده ست بر هر چه نشانهٔ طراز است ترتیب گواه کارساز است
سوگند دهم بدان خدایت کین نکته بدوست رهنمایت کان آینه در جهان که دیده ست کاول نه بصیقلی رسیده ست
بی صیقلی آینه محال است هر دم که جزین زنی وبال است در هر چه نظر کنی بتحقیق آراسته کن نظر بتوفیق
منگر که چگونه آفریده ست کان دیده وری ورای دیده ست بنگر که ز خود چگونه برخاست وان موضع کز چگونه شد راست
تا بر تو بقطع لازم آید کان از دگری ملازم آید چون رسم حواله شد بر اسام رستی تو ز جهل و من ز دشنام
هر نقش بدیع کاید پیش جز مبدع او در او میندیش زین منفعت بزند پرنیان رنگ گر پای برون نهی خوری لنگ
پنداشتی این پرند پوشی معلوم تو گردد ار بکوشی سررشتهٔ راز آفرینش دیدن نتوان بچشم بینش
این رشته قضا نه آنچنان تافت کو را سر رشته وا توان یافت سررشتهٔ قدرت خدایی بر کس نکند گره گشایی
عاجز همه عاقلان و شیدا کین رقعه چگونه کرد پیدا گرداند کس که چون جهان کرد یمکن که تواند آنچنان کرد
چون وضع جهان ز ما محال است چونش ز برون تر از خیال است در پردهٔ راز آسمانی سریست ز چشم ما نهانی
چندانکه جنیبه راندم آنجا پی بردنی توانم آنجا بر هیکل تخته رقومی خواندم همه نسخت نجومی
بر هر چه از آن برون کشیدم آرامگه درون ندیدم دانم که هر آنچه ساز کردند بر تعبیه ایش باز کردند
هرج آن نظری درو توان بست پوشیده خزینه در وی هست آن کن که کلید آن خزینه پولاد بود نه آبگینه
تا چون بخزینه در شتابی شربت طلبی نه زهر یابی دانی که خزینهای چالاک خالی نبود ز زهر و تریاک
موسی بخزینها که برداشت قارون هم از آن خزینه برداشت لیکن چو خلاف در میان بود این منفعت آن هلاک جان بود
پیرامن هر چه ناپدید است پندار که چون خطی کشید است وان خط ز اوج بر گذشتم عطفیست بمیل باز گشتم
کاندیشه چو سر بخط رساند جز باز پس آمدن نداند هر کار چو طوف ساز گردد بر کام نخست باز گردد
این حلقه که گرد خانه بستند از بهر چنین بهانه بستند تا هر که ز حلقه بر کند سر سرگشته شود چو حلقه بر در

در سلسلهٔ فلک فرو بست / کین سلسله را هم آخری هست
گر حکم طبایعت بگذار / گو نیز رسد بآخر کار
بیرون تر ازین حواله گاهیست / کانجا بطریق عجز راهیست
زان پرده نسیم ده نفس را / کو پردهٔ کج نداد کس را
این هفت فلک پرده سازی / هست از جهت خیال بازی
زین پرده ترانه ساخت نتوان / کین پرده بخود شناخت نتوان
گر پرده شناس ازین قیاسی / هم پردهٔ خود نمی شناسی
گر باربدی بلحن و آواز / بی پرده مزن دمی درین ساز
با پرده دریدگان خودبین / در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی / معروف شوی بنیک نامی
تا چند زمین نهاد بودن / سیلی خور خاک و باد بودن
چون باد دویدن از پس خاک / مشغول شدن بخار و خاشاک
بادی که وکیل خرج خاکست / فراش گریوه و مغاکست
بستاند ازین و آن سپارد / که مایه برد گهی بیارد
چندانکه زمیست مرز بر مرز / خاکیست نهاده درز بر درز
که زلزله گاه سیل خیزد / زین ساید خاک و زان بریزد
چون زلزله ریزد آب ساید / درزی ز خریطه وا گشاید
وان درز بصدمهای ایام / وادی کده شود سرانجام
جوفی که درین گل خرابست / خاریدهٔ باد و خرج آبست
از گوی فلک چو بگذری باز / ابر و فلکست در تک و تاز
هر یک بشمایهٔ دگر شرط / افتاده بشکل گوی در خرط
این شکل کری که در زمینست / هر خط که بگرد او چنینست
چون دود که زین مغاک خیزد / تا یک دو سه نیزه بر ستیزد
وانکه بطریق میل تا کی / گردد بطواف دیر جایی
گردنده فلک چو دود پرکار / طیاره نشد مگر بدین کار
وابری که بر آید از بیابان / تا مصعد خود شود شتابان
بر اوج صعود خود بکوشد / از حد صعود بر نجوشد
او نیز طواف دور گیرد / از دایره میل می پذیرد
بینیش چو خیمه ایستاده / سر بر افق زمین نهاده
تا در نگری بگوی حیلش / دانی که بدایره ست میلش
هر جوهر فرد کو بسیطست / میلش بولایت محیطست
گردون که محیط هفت موجست / چندانکه همی رود در اوجست
گر در افق است وگر در اعلاست / هر جا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خرامی اوست / بالایی و تمامی اوست
بر علم فلک گره گشاییست / خود در همه علم رو شناسیست
بالا طلبان که اوج پویند / بالای فلک جز این نگویند
گر مایه درست و گر شیرینی / از چار گهر در وست چیزی
اما نتوان نهفت آن جست / کین دانه در آب و خاک چون رست
در دانه زمین مدد رساند / بخشیدن صورتش چه داند
زانجا که ضمیر تیز پی بود / در دانه جمال خوشه کی بود
گیرم که ز دانه خوشه خیزد / در قالب صورتش که ریزد
در پردهٔ این خیال گردان / آخر سببیست حال گردان

نزدیک تو آن سبب چه چیزست / بنمای که این سخن عزیزست
داننده هر آن سخن که پیوند / داند که مسبب آفریند
زنهار نظامیا درین سیر / پابست مشو بدام این دیر



روزی بمبارکی و شادی / بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده
آینه بخت پیش رویم / واقبال شانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته میکرد / روزم بنفس خجسته میکرد
پروانه دل چراغ بردست / من بلبل باغ و باغ بردست
براوج سخن علم کشیده / در درج دهن قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن / دراج زبان بنقل گفتن
در خاطرم این که وقت کارست / کاقبال رفیق و بخت یارست
تاکی نفس تهی گزینم / وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربهی داشت / پهلو ز تهی روان تهی داشت
سگ را که تهی بود تهیگاه / نانی نرسد تهی درین راه
برساز جهان نوا توان ساخت / کانراست جهان که با جهان ساخت
گردن بهوا کسی فرازد / کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد / جنسی بدروغ برتراشد
هر طبع که او خلاف خویست / چون پرده کج خلاف گویست
هان دولت اگر بزرگواری / گردی ز من التماس کاری
من قرعه زدم بانچنان فال / کاختر نگذشت اندران حال
مقبل که برد چنان برد رنج / دولت که دهد چنین دهد گنج
در حال رسید قاصد از راه / واورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم
هر سطری ازو شکفته باغی / افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی / جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحرخیز / سحری دگر از سخن برانگیز
در لاف که بشگفت کاری / بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون / رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه / آراسته شد بنوک خامه
شاه همه نامهاست این حرف / شاید که سخن درو کنی صرف
در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم
تا ده دهی غایتی هست / ده بیخ زدن رها کن از دست
بنگر که ز حقه تفکر / در هر سلکی که میکشی در
ترکی صفت وفای ما نیست / ابیات کهن سزای ما نیست
آنک از نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت هوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم / نی دیده که ره بگنج یابم

سرگشته شدم در آن خجالت / از سستی نفس و ضعف حالت
کس محرم نی که راز گویم / وین قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی
گر ژشتک رخش تاب بودم / همسایهٔ آفتاب بودم
این نسخه چو دل نهاده بر دست / در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس / کای آنکه بر آسمان زدی کوس
خسرو و شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون بباید گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر / طاوس جوانه جفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازست / زر بذل کن و سخن نوازست
این نامه بنامه از تو درخواست / منشین و طراز خامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای / ای آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دو رنگست / کاندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور / تفسیر نشاط هست از او دور
افزار سخن نشاط و نازست / زین هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن بهانه دلگیر
و آرایش گردنی ز حد بیش / رخسارهٔ قصه را کند ریش
در مرحله که ره ندانم / پیداست که نکته چند رانم
نی باغ و نه بزم شهریاری / نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند رود سخن در اندوه
باید سخن از نشاط سازی / تا بیت کند بقصه بازی
این بود دگر ابتدای حالت / کس گرد نگشتش از ملالت
گوینده ز نظم او پر افشاند / تا این غایت نگفته زان ماند
چون شاه جهانیان کند ناز / کین نامه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت / انجامش دهم از لطافت
گر خواندن او بحضرت شاه / ریزد گهر نسفته در راه
خواننده‌ش اگر فسرده باشد / عاشق شود ار بمرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده / کین گنج بدوست در گشاده
یک دانهٔ اولین فتوحم / یک لالهٔ آخرین صبوحم
گفت ای سخن تو همسر من / یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصه چنین چست / اندیشه نظم را مکن سست
هر جا که بدست عشق خوانیست / این قصه بر او نمک فشانیست
گرچه نمکی تمام دارد / بر سفره کباب خام دارد
چون سفته خارش تو گردد / پخته نگذارش تو گردد
زیبا رویی بدان نکویی / و آنگاه بدین برهنه رویی
کس در نه بقدر او فشاندست / زین روی برهنه روی ماندست
جانست چو کس بجان نکوشید / پیراهن عاریت بپوشید
پیرایهٔ جان ز جان توان ساخت / کس جان عزیز را نینداخت
جانبخش جهانیان دم تست / این جان عزیز محرم تست

از تو بسخن عمل گذاری / وز بنده دعا ز بخت یاری
در جستن گوهر ایستادم / کان کندم و کیمیا گشادم
کوته ترازین نبود راهی / چابک ترازین بهانه گاهی
بسیار سخن بدین حلاوت / گویند و ندارد این طراوت
هر بیتی از او چو رشته دُر / از عیب تهی و از هنر پُر
من گفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد
این چار هزار بیت و اکثر / شد قطع بچار ماه کمتر
در جلوه این عروس آزاد / آباد بدانک گوید آباد
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بعد پانصد

چون دل دهی جگر شنیدم / دل سوختم و جگر دریدم
راهی طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بد از درازی راه
بحریست سبک ولی رونده / ماهیش نمرده بل که زنده
زین بحر ضمیر هیچ غواص / بر ناورد گوهری چنین خاص
در جستن این متاع نغزم / یک موی نبود پای لغزم
دخلی که ز عقل درج کردم / در زیور او بخرج کردم
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
کاراسته شد بهترین حال / در سلخ رجب بثی و فی دال
پرداختمش بنغز کاری / و انداختمش درین عماری

تاکس نبرد بسوی او راه / الا نظر مبارک شاه
دارنده تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی

مدح خاقان اعظم اخستان بن منوچهر

سرخیل سپاه تاجداران / سرجمله جمله شهریاران
صاحب جهت جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
شروان شه آفتاب سایه / کیخسرو کیقباد پایه
سلطان و ببرک تاج گفته / پیدا نه خلیفه نهفته
زین طایفه تا بدور اول / شاهیش بنسل در مسلسل
در ملک همیشه باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
گردنکش هفت چرخ گردان / محراب دعای نیکمردان
فیاضه چشمه معانی / دانای رموز آسمانی
این هفت قواره شش انگشت / یک دیده چار دست و نه پشت
دریا که خوشاب نام دارد / زو آب حیات خام دارد

خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم
تاج ملکان ابوالمظفر / زیبنده ملک هفت کشور
شاه عرب اخستان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش
بهرام نژاد مشتری چهر / دُر صدف ملک منوچهر
نطفه ش که رسیده گاه بر گاه / تا آدم هست شاه بر شاه
اورنگ نشین ملک بی نقل / فرمان ده بی نقیضه چون عقل
رزاق نه آسمان ارزاق / سردار و سریر دار آفاق
اسرار دوازده علومش / برهست چنانکه مهر مومش
تا در نگشد ز جنبشش سر / ماندست چو حلقه سر بچنبر
کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش سراب گشته

زین سو ظفرش جهان ستاند
زان سو کرمش جهان فشاند

گیرد ببلارک روانه
بخشد بجناح تازیانه

گوهر چکد از مسام تیغش
دوزخ جهد از مسام رخشش

خورشید ممالک جهانست
شایستهٔ بزم و رزم از آنست

مریخ بدست تیغ و زهره با جام
بر راست و چپش گرفته آرام

زهره دهدش بجام یاری
مریخ کند سلاح داری

از تیغش کوه لعل خیزد
وز جام چو کوه لعل ریزد

چون بنگری آن دو لعل خونخوار
خونیست و میست لعل کردار

لطفش بگه صبوح ساقی
لطفیست چنانکه باد باقی

زخمش که عدو بدوست مقهور
زخمیست که چشم زخم ازو دور

در لطف چو باد صبح تازد
هر جا که رسد جگر نوازد

در زخم چو صاعقهٔ ست قتال
بر هر که فتاد سوخت در حال

لطف از دم صبح جان فشان تر
زخم از شب هجر جان ستان تر

چون سنجق سنانش جنبد
پولاد و صخره را بسنبد

چون طرهٔ پرچمش بلرزد
غوغای زمین جوی نیرزد

در گردش روزگار دیرست
کآتش زبرست و آب زیرست

تا او شده شهسوار ابرش
بگذشته محیط آب از آتش

قیصر بدرش جنیبه داری
فغفور گدای کیست باری

خورشید بدان گشاده رویی
یک عطسه ز رزم اوست گویی

وان بدر که نام او منیرست
در غاشیه داریش تمامست

گفتند که بود تیر آرش
چون نیزهٔ عادیان بلاکش

با قد کمان این جهانگیر
در مجری ناوک افتد آن تیر

گویند که داشت شخص پرویز
شکلی و شمایلی دلاویز

با گرد درگهش ار ستیزد
پرویز قبا همی بریزد

بر هر که رسیده تیغ تیزش
بربسته اجل ره گریزش

بر هر زرهی که نیزه راند
یک حلقه در آن زره نماند

زو نیمش بزخم نیم خورده
شخص دو جهان دو نیم کرده

در مهر چو آفتاب ظاهر
در کینه چو روزگار قاهر

چون صبح بمهر بی نظیرست
چون مهر بکینه شیرگیرست

بربست بنام خود بشش حرف
گردد کمر زمانه شش طرف

از شش بزدن حروف نامش
بر برد شده نوبت تمامش

گر دشمن او چو پشه جوشد
با صرصر قهر او نکوشد

چون موکب آفتاب خیزد
سایه بطلایه خود گریزد

آنجا که سمند او زند سم
شیر از نمط زمین شود گم

تیرش چو برات مرگ راند
کس نامهٔ زندگی نخواند

چون خنجر جزع گون برآرد
لعل از دل سنگ خون برآرد

چون تیغ دو رویه برگشاید
ده ده سر دشمنان رباید

بر دشمن اگر فراسیابست
تنها زدنش چو آفتابست

لشکر گره کمر نبسته
گو باشد خصم را شکسته

چون لشکر او بدو رسیده
از لشکر خصم کس ندیده

صد رستمش ارچه در رکیبست
لشکرشکنیش ازین حسیبست

چون بزم نهد بشهریاری
پیدا شود ابر نوبهاری

چندانکه وجوه سازبیند / بخشد نه چنانک بازبیند
چندانکه کند بروزی او خرج / دوران کند بسالها درج

بخشیدن گوهرش بکلیست / تقدیر غلام خیل خیلیست
زان جام که جم نخورد بخشد / روزی نبود که صد نبخشد

نفعی حسد جهان ندارد / کز خلعت او نشان ندارد
با جودش مشک قیر باشد / چینی نه که چین حقیر باشد

گیرد بجریده حصاری / بخشد بقصیده دیاری
آن فیض که ریزد او بیک جوش / دریاش نیاورد در آغوش

زر با دل او که بس فراخست / گویی نه زرست سنگلاخست
گوهر شه را خزینه خیزد / شاه اوست گر او خزینه ریزد

با پشه آنچنان کند جود / کافزون کندش ز پیل محمود
در پایه تخت پیل سایش / پیلان نکشند پیل پایش

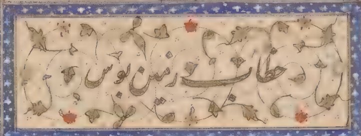
دریا و فرات شد ولیکن / دریای روان فرات ساکن
در روز که روز بار باشد / نوروز بزرگوار باشد

نادیده بگویم از حد بخت / کو چون بود از شکوه بر تخت
چون بدر که سر برآرد از کوه / صف بسته ستاره گردش انبوه

یا چشمه آفتاب روشن / کاید بنشاط گاه گلشن
یا پرتو رحمت الهی / کاید بنزول صبحگاهی

هر چشم که بیند آنچنان نور / چشم بد خلق ازو بود دور
یارب تو مرا که ویس نامم / در عشق محمدی تمامم

زان شه که محمدی جمالست / روزی کنی آنچه در خیالست



ای عالم جان و جان عالم / دلخوش کن آدمی و آدم

تاج تو ورای تاج خورشید / تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت / وازادی آدم از غلامیت

مولا شده جمله ممالک / توقیع ترا بصح ذلک
هم ملک جهان بتو مکرم / هم حکم جهان ترا مسلم

هم خطبه تو طراز اسلام / هم سکه تو خلیفه احرام
گر خطبه تو دمند بر خاک / زر خیزد از و بجای خاشاک

ور سکه تو زنند بر سنگ / کس در نزند بسیم و زر چنگ
راضی شده از بزرگواریت / دولت بتیاق میر یاریت

میرآخری تو چرخ را کار / کاه و جواران کشد در انبار
انجا ز جو و کاه او نشانست / جو خوشه و کاه کهکشانست

بردی ز هوا لطیف خویی / وز باد صبا عبیر بویی
فیض تو که چشمه حیاتست / روزی ده اصل امهاتست

پالوده راوق ربیعی / خاک قدم تو از مطیعی
هر جا که دلیست قاف تا قاف / از بندگی تو می زند لاف

چون دست ظفر کلاه بخشی / چون فضل خدا گناه بخشی
باقیست بملک در اساست / پیش و پس ملک هست پاست

گر پیش روی چراغ راهی / گر پس باشی جهان پناهی
چون مشعل پیش بین موافق / چون صبح پسین منیر صادق

دیوان

دیوان عمل بنام تو داری
حکم عمل جهان تو داری

آنان که درین عمل پسندند
بر خاک تو عهده نویسند

مستوفی عقل و مشرف رای
در مملکت تو کارفرمای

دولت که نشانهٔ مرادست
در حق تو صاحب اعتقادست

نصرت که عدوت ازو گزرد
از سایهٔ دولت تو خیزد

گوهی علت که بوز دیده ست
از دولت و نصرت آفریده ست

با هر که بحکم هم نبردی
بندی کمر هزار مردی

بی آنکه بجو ذکیشی برش را
در دامنش افکنی سرش را

وآنکس که نظر بدو رسانی
بر تخت سعادتش نشانی

بر فتح نویسی آیتش را
وآباد کنی ولایتش را

گرچه نظر تو بر نظامی
فرخنده شد از بلند نامی

او نیز که پاسبان کویست
بر دولت تو خجسته رویست

مرغی که همای نام دارد
چون فرخی تمام دارد

این مرغ که مهر تست پایش
شگفت که فرخست سایش

هر مرغ که مرغ صبح گاهیست
ور د نفس دعای شاهیست

تا رفعت و قدر نام دارد
بر فتح و ظفر مقام دارد

با رفعت و قدر باد جاهت
ور فتح و ظفر سریر گاهت

عالم همه ساله خرم از تو
معزول مباد عالم از تو

اقبال مطیع و یار بادت
توفیق رفیق کار بادت

چشم همه دوستان گشاده
از دولت شاه و شاهزاده

در سپردن خویش بشاه زاده

چون گوهر سرخ صبحگاهی
بنمود سپیدی از سیاهی

آن گوهر کان گشادهٔ من
پشت من و پشت زادهٔ من

گوهر بکلاه کان برافشاند
وز گوهر کان سه سخن راند

کین بی کس را بعقد و پیوند
درکش به پناه آن خداوند

بسیار مرا بعهدش امروز
کو نو قلمست و من نوآموز

تا چون کرمش کمال گیرد
اندرز ترا بفال گیرد

کان تخت نشین که اوج سایست
خردست ولی بزرگ رایست

آن یوسف هفت بزم و نه مهد
هم والی عهد و هم ولی عهد

نومجلس و نو نشاط و نو مهر
فرزند شه اخستان منوچهر

فخر دو جهان بسربلندی
معز ملکان بهوشمندی

سیارهٔ آسمان ملکست
جسم ملکست و جان ملکست

میراث ستان هفت کشور
منصوبه گشای چار گوهر

نور نظر بزرگواران
محراب نماز تاجداران

پیرایهٔ تخت و مفخر تاج
کاقبال بروی اوست محتاج

ای از شرف تو شاهزاده
چشم ملک اخستان گشاده

ممزوج دو مملکت بشاهی
چون سیب دو رنگ صبحگاهی

یک تخم بخسروی فشانده
از تخمهٔ کیقباد مانده

شروان ز تو خیروان جلالت
خزران ز تو خیزران عدالت

در مرکز هفت خط پرگار
یک نقطه تویی نشسته برکار

ایزد بوجودت پناه دارد
وز چشم بدت نگاه دارد

دارم بخدا امیدواری / کز غایت ذهن و هوشیاری
انجات رساند از عنایت / کآماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی / هم قصه بخردان بدانی
این گنج نهفته را درین درج / بینی چو به دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی / نامد بقران هیچ عهدی
گر بر پدرش نظر گماری / تیمار برادرش بداری
از راه نوازش تمامش / رسمی ابدی کنی بنامش
تا حاجتمند کس نباشد / سرپیش و نظر پسش نباشد
این گفتم و قصه گشت کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد ازین نور / وین سرو مباد از آن چمن دور
زنده بتو شاه جاودانی / چون خضر بآب زندگانی
اجرام سپهر و اوج منظر / افروخته باد ازین دو پیکر



برجوش دلا که جای جوشست / گویای جهان چرا خموشست
میدان سخن مراست امروز / به زین سخنی کجاست امروز
اجرا خور دست رنج خویشم / گر محتشمم بگنج خویشم
زین سحر سحرگهی که رانم / مجموعه هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش ملال باشد
در سحر سحر چنان تمامم / کآیینه غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی / دارد دم معجز مسیحی
نطقم اثر آنچنان نماید / کز جذر اصم زبان گشاید
حرفم ز تبش چنان فروزد / کانگشت برو نهی بسوزد
شعر آب ز جویبار من یافت / وآوازه بروزگار من یافت
این نی همگان که نانخورانند / در سایه من جهانخورانند
افکندن صید کار شیرست / روبه ز کباب شیر سیرست
از خوردن من بکام حلقی / آن به که ز من خورند خلقی
حاسد ز قبول این روایی / دور از من و تو بژاژخایی
زین سو شنود بیاد گیرد / زان سوی دگر بباد میرد
چون سایه شده به پیش من پست / تعریض مرا گرفته بر دست
گر پیشه کنم غزل سرایی / او پیش نهد دغل درایی
گر ساز کنم قصاید چست / او باز کشد قلاید سست
بازم چو بنظم قصه خواند / قصه چه کنم که غصه راند
من قرعه زنم بقالب خوب / او نیز زند ولیک مقلوب
گیتی همه آن کند که مردم / پیداست در آب تیره انجم
بر هر حسدی که تابد آن نور / از سایه خویش هست رنجور
سایه که نقیضه ساز مردست / در طنزگری گزاف گردست
طنزی که کند ندارد آزرم / چون چشمش نیست کی بود شرم
پیغمبر کو نداشت سایه / آزاد نبود ازین طلایه
دریای محیط را که پاکست / از جرک دهان سگ چه باکست
هرچند ز چشم زد کوشان / سرخست رخم ز خون جوشان
چون بحر کنم کرانه جویی / آماده ز روی تلخ رویی

ذنی

زخمی چو چراغ میخورم چست / وز خنده چو شمع میشوم سست
چون آینه گر نه آهنینم / با سنگدلان چرا نشینم

کان کندن من مبین که مردم / جان کندن خصم بین ز دردم
بر منکر صنعتم بهی نیست / کالا شب چارشنبهی نیست

دزد در من و بجای مزدست / بدگویدم این چه بانگ دزدست
دزدان چو بکوی دزد پویند / در کوی روند و دزد گویند

در دزدی من حلال بادش / بدگفتن من وبال بادش
بیند هنر و هنر نداند / بد میکند این قدر نداند

گر با بصرست بی بصر باد / ور کور شدست کورتر باد
او دزد و من گذارم از شرم / دزد افسره ایست این نه آزرم

نی نی چو بکدیه دل نهادست / کو خیر و بیا که در گشادست
آن کوست نیازمند سودی / گر من بدهی چه چاره بودی

گنج دو جهان در آستینم / در دزدی مفلسی چه بینم
واجب صدقه بر بزرگ دستان / گو خواه بدزد و خواه بستان

دریای درست و کان گنجم / از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه به بند می توان داشت / خوبی بپسند می توان داشت

مادر که سپند یار دادم / با داغ سپند یار زادم
در خط نظامی ار نهی کام / بینی عدد هزار و یک نام

الیاس کالف بری ز لامش / هم با نود و نه است نامش
زین گونه هزار و یک حصارم / با صد کم یک سلاح دارم

هم فارغم از کشیدن رنج / هم ایمنم از ربودن گنج
گنجی که چنین حصار دارد / نقاب بر و چه کار دارد

اینست که گنج نیست بی مار / هر جا که رطب بود بود خار
بر ناموری که او جهان داشت / بدنام کنی ز همرهان داشت

یوسف که ز ماه عقد می بست / از حقد برادران نمی رست
عیسی که دمش نداشت دودی / می برد جفای هر جهودی

احمد که سر آمد عرب بود / هم خسته خار بولهب بود
دیرست که تا جهان چنینست / بی نیش مگس کم انگبینست



تا من منم از طریق روزی / نازرد ز من جناح موری
در تیغ خوشاب کس نشستم / شوریدن کار کس نجستم

زانجا که من حریف جویم / در حرف سگی سخن نگویم
بر فسق سگی که شیرم داد / لا عیب که از دلیرم داد

دانم که غضب نهفته بهتر / وین گفته که شد نگفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی / بی غیرتیست بی زبانی

آنکس که ز شهر آشناییست / داند که متاع ما کجاییست
وانکو بگزی بمن کشد دست / خصمش نه منم که جز منی هست

خاموش دلا ز تیز گویی / می خور جگری بتازه رویی
چون گل برحیل کوس میزن / بر دست زننده بوس میزن

ماور ز خون خویش می دار / سر نیست کلاه پیش می دار
آزار کشی کن و میازار / کار زده توبه که خلق بازار

در نصیحت فرزند خویش محمد گوید

ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین

آن وقت که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی

اکنون که بچارده رسیدی / چون سرو باوج سر کشیدی

غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنر است و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز

نام و نسبت بخردسالیست / نسل از شجر بزرگ خالیست

جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارت سود

چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگه دار / با خلق خدا ادب نگه دار

انجا که فسانه سکالی / از یاد خدا مباش خالی

وان شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت

گر دل نهی ای پسر درین پند / از پند پدر شوی برومند

گرچه سر سروریت بینم / وایین سخن وریت بینم

در شعر مپیچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او

زین فن مطلب بلند نامی / کان ختم شدست بر نظامی

نظم ارچه بمرتبت بلندست / آن علم طلب که سودمندست

در جدول این خط قیاسی / میکوش بخویشتن شناسی

تشریح نهاد خود در آموز / کان معرفتیست خاطرافروز

پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان و علم الادیان

در ناف دو علم بوی طیبست / آن هر دو فقیه یا طبیبست

می باش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیلت آموز

می باش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش

گر هر دو شوی بلند گردی / پیش همه ارجمند گردی

صاحب طرفین عهد باشی / صاحب خبر دو مهد باشی

میکوش بهر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی

پالان گری بغایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد

گفتن ز من از تو کار بستن / بیکار نمیتوان نشستن

با این سخن بلطف آبست / کم گفتن این سخن صوابست

آب ارچه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد

کم گوی و گزیده گوی چون در / تا ز اندک تو جهان شود پر

لاف از سخنی چو در توان زد / آن خشت بود که پر توان زد

مرواریدی کز اصل پاکست / آرایش بخش آب و خاکست

تا هست درست گنج کانهاست / چون خرد شود دوای جانهاست

یک دسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر

گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب ازو بیش

گرچه همه کوکبی بتابست / افروختگی ز آفتابست

در یاد کردن گذشتگان و ستخلاص بازماندگان

ساقی بکجا که می پرستم / تا ساغر می دهد بدستم

آن می که چو اشک من زلالست / در مذهب عاشقان حلالست

درمی با مید آن زمز چنگ | تا باز گشاید این دل تنگ | شیرست نشسته بر گذرگاه | خواهم که ز شیر کم کنم راه
زین پیش نشاطی آزمودم | امروز نه آنکسم که بودم | این شیر چو پیکد ز دستم | عاجز ترازین شوم که هستم
ساقی بمن آر زان می لعل | کافکند سخن در آتشم نعل | آن می که گره گشای کارست | با روح چو روح سازگارست
گر شد پدرم بسنت جد | یوسف پسر زکی مؤید | باده و بداوری چه کوشم | دورست نه جور چون خروشم
باقی پدری که ماند زادم | تا خون پدر چو پدر ز عالم | چون در پدران رفته دیدم | عرق پدری ز دل بریدم
با هر چه رسد ز نیش و ز نوش | دادم بفریضه تن فراگوش | ساقی منشین بمن ده آن می | گر خون فسرده برکشد خوی
آن می که چو گنگ از و بنوشد | نطقش بمزاج در بجوشد | گر مادر من رئیسه کرد | مادر صفتانه پیش من مرد
از لابه گری کرا کنم یاد | تا پیش من آردش بفریاد | غم شیر از قیاس خوردست | گرد ابه فزون ز قدر مردست
زان پیشترست کاس این درد | کان زا بهزار دم توان خورد | با این غم و رنج بی کناره | دارو بی فرامشیست چاره
ساقی می یار کم ز پیش است | می ده که ره رحیل پیش است | آن می که چو شور در سر آرد | از پای هزار سر بر آرد
گر خواجه عمر که خال من بود | خالی شدنش و بال من بود | از تلخ گواریست نوالم | در نای گلو شکست نالم
می ترسم از آنکه گر چو زنجیر | افغان کنم او شود گلوگیر | ساقی ز خم شراب خانه | پیش آر سپند چو نار دانه
آن می که محیط نخل گشتست | همشیره شیره بهشتیست | تا کی دم اهل و اهل دم کو | همراه کجا و همقدم کو
نخلی که بشهد خرمی کرد | آن شهد ز روی همدمی کرد | پیله که برشتی کلاه پست | از یاری همدمان برا هست
از شادی همرهان کشد مور | آنرا که از و فزون بود زور | با هر که درین هوس هم آواز | در پرده او نوا همی ساز
در پرده این ترانه تنگ | خارج بود از برابر آهنگ | در حسن نه همه حریر بافند | که حله گهی حصیر بافند
در هر چه ز اعتدال بیرست | انجامش آن بساز کاریست | هر دو که باعناق پرا زد | برزو چو غنا کرش نواز د
ساقی می مشکبوی بردار | بند از من چاره جوی بردار | آن می که عصاره حیاتست | پالوده کوزه نباتست
زین خانه خشک بوش تا کی | زد خوردن زهر نوش تا کی | آن خانه عنکبوت باشد | که بند و زخم و که حراشد
که دست کسی رهاند از خون | که بر کسی کند شبیخون | چون پیله ببند خانه زاد | تا در شب خواب خوش نهی سر
اینجا نه که خانه و بالست | پیداست که وقف چند سالست | ساقی زمی نشاط منشین | می تلخ ده و نشاط شیرین

آن می که چنانکه حال مردست ظاهر کند انچه در نوردست
چون مار ببر کشی مکن میل کانجا ز شهی رسد سپیل

گر هفت سرت چو اژدهاست هر هفت سرت نهند بر دست
به گر خطری چنان نسنجی گز وی چو بیوفتی برنجی

در وقت فرو فتادن از بام صد گر نبود چنانکه یک گام
خاکی شو و از خطر میندیش خاک از سه گهر بسا کنی بیش

کان گوهر اگرچه تابناکست منظور ترین جمله خاکست
اوست پدید در سه هم کان وان هر سه در وست ناپدیدار

ساقی می لاله رنگ برگیر قصعی بنوای چنگ برگیر
آن می که منادی صبوحست آباد کن سرای روحست

تا کی غم نارسیده خوردن دانستن و ناشنیده کردن
به گر سخنم بیاد داری وز عمر گذشته یاد ناری

آن عمر شده که پیش خوردست انگار هنوز در نوردست
زان روز که نامدست خوش باش برخیز و بنه نشاط بر پاش

هم بر ورق گذشته گیرش وا کرده در نوشته گیرش
پندار که هفت سبع خواندی یا هفت هزار سال ماندی

آخر نه چو مدت اسپری گشت آن هفت هزار سال بگذشت
چون قامت ما برای وقتست کوتاه و دراز را چه فرقست

ساقی بصبوح بامدادم می ده که بخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد ز و چشمه خشک آب گیرد

تا چند چو یخ فسرده بودن در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار رزم جویی بگذر چو بنفشه از دورویی

جایی باشد که خار باید دیوانگیی به کار باید
گردی خری که کعبه گم کرد در کعبه دوید و اشتلم کرد

کین بادیه را رهی درازست گم کردن خر ز من چه رازست
این گفت و چو گفت باز پس دید خر دید و چو دید خر بخندید

گفتا خرم از میانه گم بود وایافتنش با اشتلم بود
گر اشتلمی نمیزدی کرد خر می شد و بار نیز می برد

این ده که حصار شهسوانست اقطاع ده زبون کشانست
بی شیر دلی هنر نیاید وز کاودلان هنر نیاید

ساقی می ناب در قدح ریز آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که چو روی سنگ شوید یاقوت ز روی سنگ روید

با این طلب خسان چه باشی دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه دهی بهر قفایی راضی چه شوی بهر جفایی

چون کوه بلند پشتی کن با رزم دلان درشتی کن
چون سوسن اگر حریر بافی دردی خوری از رحیق صافی

خواری خلل درونی آرد بیداد کشی زبونی آرد
می باش چو خار حربه بر دوش تا خرمن گل کشی در آغوش

نیرو شکنست حیف و بیداد از حیف بمیرد آدمی زاد
ساقی منشین که روز دیرست می ده که سرم ز شغل سیرست

آن می که چراغ رهروان شد هر پیر که خورد از و جوان شد
باکیده و سه رند لاابالی راهی طلب از غرور خالی

با ذره نشین چو نور خورشید　　تو کی و نشاط گاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی　　کاوارگی آورد سیاهی
از صحبت پادشه بپرهیز　　چون پنبهٔ خشک از آتش تیز
زان آتش اگرچه پر ز نورست　　ایمن بود آنکسی که دورست
پروانه که نور شمعش افروخت　　چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی نفسم ز غم فرو بست　　می ده که ز غم نمی‌توان رست
آن می که صفای سیم دارد　　در دل اثری عظیم دارد
دل نه بنصیب خاصهٔ خویش　　خاریدن رزق کس میندیش
برگردد بخت از آن سبک رای　　کافزون ز گلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد　　هنجار هلاک پیش گیرد
ماری که نه راه خود بپیچد　　از پیچش کار خود بپیچد
زاهد که کند سلاح پوشی　　سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند طپانچه با شیر　　دانی که بدست کیست شمشیر
ساقی می مغز جوش در ده　　نوشی بصلای هوش در ده
آن می که کلید گنج شادیست　　جان داروی جام کیقبادیست
خرسندی را ز طبع در بند　　می باش بهر چه هست خرسند
جز آدمیان هر آنچه هستند　　بر سفرهٔ قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند　　سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند　　یارای شکایتی ندارند
آن آدمیست کز دلیری　　کوزآرد وقت نیم سیری
گر فوت شود یکی نواله‌ش　　بر چرخ رسد نفیر ناله‌ش
ور تر شودش ز قطرهٔ بام　　در ابر کشد زبان دشنام
ور زانکه چو سنگ تاب گیرد　　خرسنگ در آفتاب گیرد
شرط روش آن بود که چون نور　　ز آلایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی　　با جملهٔ رنگها بسازی
ساقی ز ره بهانه برخیز　　پیش آر می مغانه مستیز
آن می که نخورده جای جانست　　چون خورده شود دوای جانست
افسرده مباش گر نه سنگی　　رهوارتر آی گر نه لنگی
گرد از سر این نمط فرو روب　　پایی بسر همه فرو کوب
در راه رونده چون فلک باش　　گو جملهٔ راه پر خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن　　سیلی خور و رو گشادگی کن
بار همه می‌کش ار توانی　　بهتر چه ز بار کس رهانی
تا چون تو بیفتی از سر کار　　سفت همه کس ترا کشد بار
ساقی می ارغوانیم ده　　یاری ده زندگانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد　　جان تازه کند جگر نوازد
زین بیع که اعتکاف بگشای　　بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه تلی بدین بلندی　　گستاخ مشو بزورمندی
با یک سپر دریده چون گل　　تا چند شغب کنی چو بلبل
ره پر شکنست پر میفکن　　تیغت قوی سپر میفکن
تا بار کی تو پیش تازد　　سر باز ز چرخ پیش سازد
یکباره بهفت ازین سواری　　تا یابی راه رستگاری
بینی که چو نه شکسته گردد　　از عقدهٔ زخم رسته گردد

ساقی بنفس رسیده جانم / ترکن بزلال می دهانم

آن می که ببزم ناز بخشد / در رزم سلاح و ساز بخشد

فارغ منشین که وقت کوچست / در خوردن من شکم چه پوچست

تو آبله پای و راه دشوار / ای باره گذار چون بود کار

با رخت خود از میانه بربند / یا در برنج زمانه دربند

صحبت چو علاقه‌ایست برباز / جان در علف دوان خلوت انداز

نوشته صحیفه چند خوانی / بر خشک سفینه چند رانی

آن به که نظامیا درین راه / بر چشمه زنی چو خضر خرگاه

سیراب شوی چو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون



گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت

کز ملک عرب بزرگواری / بوده ست بخوبتر دیاری

بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را

خاک عرب از نسیم نامش / خوشبوی‌تر از رحیق جامش

صاحب هنری بمردمی طاق / شایسته‌ترین جمله آفاق

سلطان عرب بکامکاری / قارون عجم بمال داری

درویش نواز میهمان دوست / اقبال در او چو مغز در پوست

می‌بود خلیفه وار مشهور / وز بی‌خلفی چو شمع بی‌نور

محتاج‌تر از صدف بفرزند / چون خوشه بدانه آرزومند

در حسرت آنکه دست بختش / شاخی بدر آرد از درختش

یعنی که چو سرو بن بریزد / سروی دگرش ز بن بخیزد

تا چون چمنی رسد تذروی / سروی بنهد بجای سروی
گر سرو بن کهن نه پیوند / در سایهٔ سرو نو نشیند

زنده است کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش
میکرد بدین طمع کرمها / میداد بسائلان درمها

بدری بهزار بدره میجست / میکاشت سمن ولی نمی رست
در می طلبید و در نمی یافت / وز در طلبی عنان نمی تافت

واگه نه که در چنان درنگی / پوشیده بود صلاح رنگی
هیچ آن طلبی و چون نباشد / از مصلحتی برون نباشد

هر نیک و بدی که در شمار است / چون درنگری صلاح کار است
دری که درو نیاز بینی / نایافته به چو باز بینی

بسیار غرض که در نورد است / پوشیدن او صلاح مرد است
هر کس بکسیست پشت در بست / واگه نه که مصلحت در چیست

هر رشتهٔ غیب نا پدید است / بس قفل که بنگری کلید است
بیچاره کسیست آدمیزاد / خاکی که چو تف کنی برد باد

خوش باش در اینچنین مغاکی / بر خاک فکن حدیث خاکی
چون در طلب از برای فرزند / می بود چو کان لعل دربند

ایزد بتضرعی که شاید / دادش پسری چنانکه باید
نورسته گلی چو نار خندان / چه نار و چه گل هزار چندان

روشن گهری تبابناکی / شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزانه را بند

از شادی آن خزینه خیزی / میکرد چو گل خزینه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن / تا رسته شود ز مایه دادن

دورانش بحکم دایگانی / پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در لبش سرشتند / حرفی ز وفا برو نبشتند

هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستی درو نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند / افسون دلی درو دمیدند

چون لاله دهن بشیر می شست / چون برگ سمن بشیر می رست
گویی که بشیر بود شهدی / یا بود مهی میان مهدی

از نه چو دو هفته بود در رفته / شد ونعته
چون شرط هنر تمام کردند / قیس هنریش نام کردند

چون بر سر این گذشت سالی / بغزو
عشقش بدو دستی آب میداد / زو گوهر عشق تاب میداد

سالی دو سه در نشاط و بازی / می رست بباغ [illegible]نوازی
چون شد بقیاس هفت ساله / آمود بنفشه گرد لاله

چون هفت بده رسید سالش / افسانهٔ خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی / بادی ز دعا برو دمیدی

شد جان پدر بروی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بدبیر دانش آموز / تا رنج برد بدو شب و روز

جمع آمده از سر شکوهی / با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم

با آن پسران خرد پیوند / هم لوح شدند دختری چند
هر یک ز قبیلهٔ و جایی / جمع آمده در ادب سرایی

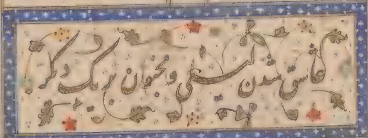
هرتن هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله / ناسفته دریش هم طویله





آفت نرسیده دختری خوب / چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی / چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزه کمینه / سفتی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمه جهانی
ماه عربی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی [illegible] باغی / یا مشعله بچنگ زاغی

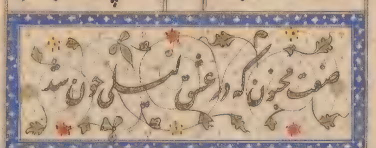
کوچک دهنی بزرگ سایه ‌ ‌ چون تنگ شکر فراخ مایه
شکرشکنی بهرچه خواهی ‌ ‌ لشکرشکن از شکر چه خواهی
تعویذ میان هم‌نشینان ‌ ‌ درخورد کنار نازنینان
مجموعهٔ بیت زندگانی ‌ ‌ شه‌بیت قصیدهٔ معانی
عقد زنخ از خوی چنینش ‌ ‌ در حلقهٔ زلف عنبرینش
گلغونه ز خون شیر پرورد ‌ ‌ سرمه ز سواد مادرآورد
بر رشتهٔ زلف و تحفه گالش ‌ ‌ آموده جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی ‌ ‌ گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش ‌ ‌ دل داد و بمهر دل خریدش
او نیز هوای قیس می‌جست ‌ ‌ در سینهٔ هر دو مهر می‌رست
عشق آمد و خام جام درداد ‌ ‌ جامی بدو خوی خام درداد
مستی نخست باده نخست ‌ ‌ افتادن نافتاده نخست
چون از گل مهر بو گرفتند ‌ ‌ با خود همه روزه خو گرفتند
این دل بجمال او سپرده ‌ ‌ دل برده ولیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده ‌ ‌ دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی ‌ ‌ وایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند ‌ ‌ ایشان لغتی دگر نبشتند
یاران صفتی ز قال کردند ‌ ‌ ایشان همه حسب حال کردند
یاران ورقی ز علم خواندند ‌ ‌ ایشان نفسی ز عشق راندند
یاران بشمار پیش بودند ‌ ‌ ایشان بشمار خویش بودند



عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدیگر

هر روز که صبح بردمیدی ‌ ‌ یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلک ترنج پیکر ‌ ‌ ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی ‌ ‌ کردی ز دو رخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدند ‌ ‌ از عشق چو نار می‌کفیدند
زان تازه ترنج نورسیده ‌ ‌ نظارهٔ ترنج و کف بریده
شد قیس بجلوه‌گاه غنجش ‌ ‌ نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج ‌ ‌ خوشبویی آن ترنج و نارنج
چون یک چندی برین برآمد ‌ ‌ افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و خانه کرد خالی ‌ ‌ برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد ‌ ‌ از دل شد و کی قرارشان برد
زان دل که بیکدگر بدادند ‌ ‌ در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد بهر سو ‌ ‌ وان راز شنیده شد بهر کو
زین قصه که محکم آیتی بود ‌ ‌ در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی بهم مدارا ‌ ‌ تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه بشکست ‌ ‌ بوی خوش او گواهی بشکست
بادی که ز عاشقی خبر داشت ‌ ‌ برقع ز جمال خویش برداشت
کردند شکیب تا بکوشند ‌ ‌ وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود ‌ ‌ خورشید بگل نشاید اندود
زلفی بهزار حلقه [illegible] ‌ ‌ بشگفته دل شدن چه تدبیر
چشمی بهزار غمزه غمّاز ‌ ‌ در پرده نهفته چون بود راز

زان پس چو بعقل پیش دیدند　　در دیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار　　در حسرت عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام　　نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا　　می بود ولیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا درافتاد　　هم خیک دریده و هم خر افتاد
آنان که نو فتاده بودند　　مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه ناروایی　　میداد بدان سخن گواهی
از بس که سخن بطعنه گفتند　　زان شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند　　زاهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون　　میریخت ز دیده دُر مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی　　از هر مژه گشت دیسلی
میگشت بگرد کوی و بازار　　در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری　　میخواند چو عاشقان بزاری
او می‌شد و می‌زدند هر کس　　مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسانه راست می‌کرد　　دیوانگیی درست می‌کرد
می‌راند خری بگردن خرد　　خر رفت و بعاقبت بسر برد
دل را بدو نیم کرده چون نار　　تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد　　با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش ز دل برآمد　　وز دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار از دور　　دل پر غم و غمگسار از دور
چون شمع بترک خواب گفته　　ناسوده بروز و شب نخفته
میگشت ز درد خویشتن را　　میجست دوای جان و تن را
میکند بآن امید جانی　　میگفت سری بآستانی
هر صبحدمی شدی شتابان　　سر پای برهنه در بیابان
او بنده یار و یار دربند　　از یکدیگر ببوی خرسند
هر شب ز فراق بیت خوانان　　پران شدی بکوی جانان
در کوبه زدی و بازگشتی　　بازآمدنش دراز گشتی
در وقت شدن هزار پر داشت　　چون آمد خار در گذر داشت
رفتنش بر از شمال بودی　　بازآمدنش بسال بودی
میرفت چنانکه آب در چاه　　می‌آمد صد گریوه در راه
پای آبله چون بیار میرفت　　بر مرکب راهوار میرفت
با دار بن داشت و چاه در پیش　　کامد بوبال خانه خویش
گر بخت بکام او زدی ساز　　هرگز بوطن نیامدی باز



سلطان سپهر صبح خیزان　　سر خیل سپاه اشک ریزان
متواری راه دل نوازی　　زنجیری کوی پاکبازی
قانون مغنیان بغداد　　پیلع معاملان فریاد
طبال نفیر آتشین کوس　　رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا　　باروت مهوسان شیدا
کیخسرو بی کلاه بی تخت　　داغ خوش کن صد هزار بی‌رخت
اقطاع ده سپاه موران　　اورنگ نشین پشت گوران

در اجه قلعهای وسواس / دارنده پاس و بی یاس

دریای بجوش ناشسته / مجنون غریب دل شکسته

یاری دو سه داشت دل رمیده / چون او همه واقعه رسیده

با آن دو سه یار هر سحرگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه

بیرون ز حساب نام لیلی / بر هیچ سخن نداشت میلی

هر کس که جز این سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی

آن کوه که نجد بود نامش / لیلی بقبیله هم مقامش

از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی مگر در آن کوه

بر کوه شدی و می زدی دست / خیزان افتان چو مردم مست

آواز نشید برکشیدی / بیخود شده سو بسو دویدی

وانگه مژه را پر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی

کای باد صبا بصبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز

کو آنکه بباد داده تست / برخاک ره او فتاده تست

از باد صبا دم تو جوید / با خاک زمین غم تو گوید

بادی ز عرستش از دیارت / خاکیش بده بیادگارت

هر گونه چو باد بر تو لرزد / چه باد که خاک هم نیرزد

وانکس که نه جان بتو سپارد / آن به که ز غصه جان برآرد

قندست لبت اگر توانی / از وی قدری بمن رسانی

کاشفتگی مرا درین بند / معجون مفرح آمد آن قند

هم چشم زدی رسید ناگاه / گر چشم تو اوفتادم از راه

از چشم رسیدگی که هستم / شد چون تو رسیده زد دستم

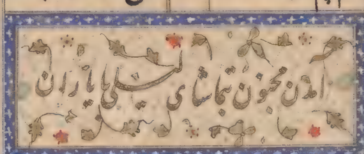
پس میوه آبدار و چالاک / گر چشم بد اوفتاد در خاک

زانگشت کشی زمانه صد گشت / زخمیست کشیده زخم انگشت

نیلی که کشند گرد رخسار / هست از پی زخم چشم اغیار

خورشید که نیلگون چرو نهفت / هم چشم رسیده کسوفت

هر گنج که برقعی نپوشد / در بردن او جهان بکوشد



روزی که هوای پرنیان پوش / خلخال فلک نهاد بر دوش

سیماب ستارگان در آن حرف / شد ز آتش آفتاب شنگرف

مجنون رمیده دل چو سیماب / با آن دو سه یار زار برتاب

آمد بدیار یار پویان / لبیک زنان و بیت گویان

چون کار ز دلش ز دست بگذشت / بر خرگه یار مست بگذشت

بر رسم عرب نشسته آن ماه / بر بسته ز در شکنج خرگاه

آن دید درین و حسرتی خورد / وین دید در آن و نوحه کرد

لیلی چو ستاره در عماری / مجنون چو فلک بپرده داری

لیلی کله بند باز کرده / مجنون کلها دراز کرده

لیلی نه که صبح گیتی افروز / مجنون نه که شمع خویشتن سوز

لیلی ز خروش چنگ در بر / مجنون چو رباب دست بر سر

لیلی نه که بود باغ در باغ / مجنون غلطم که داغ بر داغ

لیلی چو قمر بروشنی چست / مجنون چو قصب برابرش سست

لیلی بدرخت گل نشاندن / مجنون بنثار در فشاندن

لیلی بسخن پری وشی بود   مجنون بحکایت آتشی بود
لیلی چمن جنان ندیده   مجنون سمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می برد   مجنون چو چراغ پیش می مرد
لیلی بکرشمه زلف بر دوش   مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی بصبوح جان نوازی   مجنون بسماع و خرقه بازی
لیلی ز درون پرند می دوخت   مجنون ز برون سپند می سوخت
لیلی چو گل شکفته می رست   مجنون بگلاب دیده می شست
لیلی سر زلف شانه می کرد   مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی می مشک بوی در دست   مجنون نه ز می ز بوی می مست
قانع شده این از آن ببویی   وان راضی ازین بگفت و گویی



از بیم تجسس رقیبان   سازنده ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست   کان یک نظر از میانه برخاست
چون راه دیار یار بستند   بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدایی   کردی همه شب غزل سرایی
سر دم ز دیار خویش و پایان   بر نجد شدی سرود گویان
شخصی دو سه از پس او فتاده   چون او همه عور و سر گشاده
سودازده زمانه گشته   در رسوایی نشانه گشته
خویشان همه در شکایت او   غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشنید   گفتند فسانه چند نشنید
پند ارچه هزار سودمند است   چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بماند در بند   رنجور دل از برای فرزند
در پردهٔ آن خیال بازی   بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه   گفتند یکایک این فسانه
کو دل بفلان عروس داده   کر پرده چنین بدر فتاده است
چون قصه شنید رای آن کرد   کز چهره گل فشاند آن گرد
آن در که جهان بدو فروزد   بر تاج مراد خود بدوزد
آن زینت قوم را بصد زین   خواهد ز برای قرة العین
وان در نسفته را در آن سفت   با گوهر طاق خود کند جفت
یک رویه شدان گروه را رای   کانینک سفر کنند از آن جای
از راه نکاح گر توانند   آن شیفته را به رسانند
چون سید عامری چنان دید   از گریه گذشت و باز خندید
با انجمنی بزرگ برخاست   کرد از همه روی کار ره راست
آراسته با جهان کروهی   می رفت بهترین شکوهی
چون اهل قبیلهٔ دلارام   آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون بمیزبانی   از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی فشردند   وان نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیکبار   گفتند چه حاجتست پیش آر
مقصود بگو که پاس داریم   در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مراد آشناییست   وان هم ز پی دو روشناییست
وانگه پدر عروس را گفت   کاراسته باد جفت با جفت

خواهم بطریق مهر و پیوند — فرزند ترا ز بهر فرزند
کان تشنه جگر که ریگ زادست — بر چشمه تو نظر نهادست
هر چشمه که زآب لطف دارد — چون تشنه خورد بجان گوارد
زین سان که من این مراد جویم — خجلت نبرم ز هر چه گویم
معروف‌ترین این زمانه — دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم — هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو در فروشی — بفروش متاع گر بهوشی
چندانکه بها کنی بدیدار — هستم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهایی — بفروش چو آیدش روایی
چون گفته شد این حدیث فرخ — دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه بر قرار خویشست — می گو که فلک بکار خویشست
گر چه سخن آبدار بینم — بر آتش تیز کی نشینم
گر دوستیش بدین شمارست — دشمن کامیش صد هزارست
فرزند تو گر چه هست بدرام — فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگیی همی نماید — دیوانه حریف ما نشاید
اول بدوا عنایتی کن — وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر — این قصه نه گفتنیست دیگر
هر گز نخلل خرید نتوان — در رشته دغل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند — این کار کنم مرا چه گویند
با من مکن این سخن فراگوش — ختمست برین و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند — جز بازشدن دری ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند — آزرده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده — از راه زبان ستم رسیده
مشغول بدانچه کنج یازند — وان شیفته را علاج سازند
وانگه بنصیحتش نشاندند — بر آتش خار می‌فشاندند
کانجا به ازان عروس دلبر — هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بناگوش — هم غالیه پاش و هم قصب پوش
هر یک بقیاس چون نگاری — آراسته‌تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا که هستی — بیگانه چرا همی پرستی
بگذار کزین خجسته نامان — خواهیم ترا یکی خرامان
یاری که ز دل ترا نوازد — چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی نه که جان تست خاموش — آن به که ورا کنی فراموش



زاری کردن مجنون در عشق لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان — از تلخی پند شد خروشان
زد دست و درید پیرهن را — کین مرده چه میکند کفن را
آن کز دو جهان برون زند بخت — در پیرهنی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا — گه کوه گرفت و گاه صحرا
از سوز جگر فغان برآورد — فریاد بر آسمان برآورد
ترکانه ز خانه رخت بربست — در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید و درع می دوخت — زنجیر برید و بند می سوخت
می گشت ز دور چون غریبان — دامن بدریده تا گریبان

برگشتن خویش گشته والی / لاحولی از و بهر حوالی — دیوانه صفت دوان بهر سو / لیلی لیلی زنان بهر کو
احرام دریده سر کشاده / در کوی ملامت اوفتاده — با نیک و بدی که بود در ساخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
می خواند نشید مهربانی / بر شوق ستاره یمانی — هر بیت که آمد از زبانش / بر یاد گرفتی این و آنش
حیران شده هر کسی در آن پی / می دید و همی گریست بر وی — او فارغ از آنکه مردمی هست / یا بر حرفش نهد کسی دست
حرف از ورق جهان سترده / می بود نه زنده و نه مرده — بر سنگ فتاده خوار چون گل / سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته / در زیر دو سنگ خرد گشته — چون شمع جگر گداز مانده / یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی / در دل همه داغ دردناکی — چون مانده شد از غذاب و اندوه / سجاده برون فکند زانبوه
بنشست و بهای هایی بگریست / کاوخ جگرم دوای من چیست — آواره ز خان و مان چنانم / گر کوی بخانه ره ندانم
نی بر در دیر خود پناهی / نی بر سر کوی دوست راهی — قرابه نام و شیشه ننگ / افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده / من طبل رحیل بر کشیده — کاهم بفسوس مست خوانند / که عاشق و تب پرست خوانند
چون گل منگر که زیر پستم / گل بر دستم نه گل بدستم — ترکی که شکار لنگ اویم / آماچگه خدنگ اویم
یاری که چو دل مطیع اورا / در گشتن خود شفیعم اورا — گر مستم خواند یار مستم / ور شیفته نیز گفت هستم
چون شیفتگی و مستیم هست / از شیفته دل مجوی وار مست — آشفته چنان نیم بتقدیر / کاسوده شوم بهیچ زنجیر
ویران نه چنان شدست کارم / کابادی خویش چشم دارم — ای کاش که بر من اوفتادی / بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت / هم خانه بسوختی و هم رخت — کس نیست که آتشی در آرد / دود از من و کار من بر آرد
انداز در دم نهنگم / تا باز رهد جهان ز ننگم — از ناخلفی که در زمانم / دیوانه خلق و دیو خانم
خویشان مرا ز خوی من خار / یاران مرا ز نام من عار — خون چو منی خراب خسته / هست از دیه و قصاص رسته
ای همنفسان مجلس رود / بدرود شوید جمله بدرود — کان شیشه می که بود در دست / افتاده شد آبگینه بشکست
گر در رهم آبگینه شد خرد / سیل آمد و آبگینه را برد — تا هر که بمن کشید رایش / نازارد از آبگینه پایش
ای همسفران ز درد و آهم / خیزند و رها کنید راهم — با کم شدگان سخن مگویید / من کم شده ام مرا مجویید
تا کی ستم و جفا کنیدم / با محنت خود رها کنیدم — بیرون مکنید از این دیارم / من خود بگریختن سوارم

ازنان

از پای درآمدم چه تدبیر / ای دوست بپای دست من گیر
این خسته که دل سپرده تست / زنده بتو به که مرده تست
بنواز بلطف یک سلامم / جان تازه کنم بیک پیامم
دیوانه منم برای و تدبیر / درگردن تو چراست زنجیر
درگردن خود رسن میفکن / من به باشم رسن بگردن
زلف تو دریده سر چه دل دوخت / این جا بدری و دراکه آموخت
دل بردن زلف نیز زورست / بندو نه که روزگار کورست
کاری بکن ای نشان کامم / زین چه که فرو شدم برآرم
یا دست بگیر ازین فسوسم / یا پای بدار تا ببوسم
بی کار نمیتوان نشستن / درکنج خطابت دست بستن
بی رحمیم اینچنین چه راندی / از رحم ترحم مگر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد / از رنجوران خبر ندارد
سیری که گرسنه را نهد خوان / خود کی شکند بکاسه در نان
از آتش خبر ز آتش گرم / کو دست در و زند بی آزرم
ای هم من و هم تو آدمی زاد / من خار خسک تو بیک شمشاد
ز رنج کجا خورد عزیزست / زان یک من ازین یک پشیزست
ای راحت جان من کجایی / در بردن جان من چرایی
جرم دل عذرخواه من چیست / جز دوستیت گناه من چیست
یک شب ز هزار شب مرا باش / یک رای صواب گو خطا باش
گردن مکش از رضای این کار / درگردن من خطای این کار
این کم زده را گناه کم نیست / کارزم تو تست هیچ غم نیست
صفرای تو گر مسام سوزست / رحمت پی کدام روزست
گر چشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سرشک من بر و ریز
ای ماه نوم سپتارهٔ تو / من شیفته نظارهٔ تو
به گر بتوام سپیه نوازند / کاشفته و ماه نو نپازند
از سایه نشان تو نپرسم / گر سایه خویش نیز ترسم
من در تو چو سایه دویده / تو سایه ز کار من بریده
بردی دل و جانم این چه شورست / این باری نیست دست زورست
از حاصل تو که نام دارم / بی حاصلیی تمام دارم
بر وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو بر امید هستم
گر بیند طفل تشنه در خواب / کو را بسبوی زر سند آب
لیکن چو ز خواب خوش درآید / انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیرست / دستم چو دو یا شکنج گیرست
نام تو مرا چه نام دارد / کو نیز دو یا و دو لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین راز بکس گشادنی نیست
با شیر بتن درآمد این راز / با جان ز تنم رود برون باز
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظارگیان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش



عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد از آن قدم نگردد

آن عشق نه سرسری خیالیست / کورا ابدالابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقست / از مرتبه تمام عشقست

تا زنده بعشق بارکش بود / چون گل بنسیم عشق خوش بود
واکنون که گلش رحیل یافتست / هر قطره که ماند ازو گلابست

من نیز ازان گلاب خوشبوی / خوش میکنم آب خود درین جوی
چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمان گیر

هر روز خجسته نام تر گشت / در شیفتگی تمام تر گشت
هر شیفتگی گزین نو زدست / زنجیر بر صلاح مردست

برداشته دل ز کار او بخت / درمانده پدر ز کار او سخت
میکرد نیایش از سر سوز / تا زان شب تیره بر دمد روز

حاجتگاهی نرفته نگذاشت / الا که بر فتوح دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او / هر یک شده چاره ساز با او

بیچارگی ورا چو دیدند / در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در

حاجتگه جمله جهان اوست / محراب زمین و آسمان اوست
پذرفت چو موسم حج آید / ترتیب کند چنانکه شاید

فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پر جوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش

گوهر همیان زر بر آمیخت / چون ریگ بر اهل ریگ میریخت
شد در هوس از بسی خزانه / آنخانه که گنج خانه

بگرفت بزور دست فرزند / در سایه کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست

در حلقه کعبه حلقه کن دست / کز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری / توفیق دهم به رستگاری

دریاب که مبتلای عشقم / وازاد کن از بلای عشقم
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور

مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه بر جست / در حلقه زلف کعبه زد دست

میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم / بی حلقه او مباد گوشم

گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم

پرورده عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی

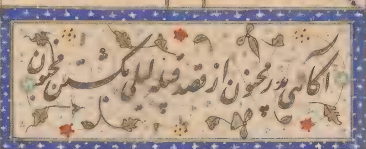
یارب بخدایی خدایت / وانگه بکمال پادشاهیت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگرچه من نمانم

از چشمه عشق ده مرا نور / وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق تر ازین کنم که هستم

گویند که خو ز عشق وا کن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی

از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر او در افزای
گرچه شده ام چو مویی از غم / یک موی نخواهم از سرش کم

از حلقه او بگوشمالی   گوش ادبم مباد خالی
بی باده او مباد جامم   بی سکه او مباد نامم
جانم بفدای خال بادش   گر خون خورم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم   هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد   چندانکه یکی بود بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش   کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد   دردی نه دواپذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان   گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که نبد بگسست   چون حلقه کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم   کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند   گر محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت   نفرین خود و دعای او گفت



چون گشت بعالم این سخن فاش   افتاد دو رتق بدست اوباش
گر عشق جمال دلستانی   شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی کزان شنیدند   در نیک و بدش زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان   در خانه غم نشست مویان
شخصی دو سه خویش آن قبیله   گفتند بشاه آن قبیله
کآشفته جوانی از فلان دشت   بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سرگشاده   جوقی چو سگان ز پی او فتاده
در حله ما ز راه افسوس   که رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز   هم خوش غزلست و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می سراید   صد پرده دری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند   ما را و ترا بباد گیرند
لیلی ز نفیر او بداغست   کان باد هلاک این چراغست
چون زین نمای گوشمالش   تا باز رهد مه از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال   دزد آبله پای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش   گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت   این قصه بجای خویش برداشت
باسید عامری درین باب   گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنه جان ستان خونریز   آبی تند است و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد   آنکه داند که سر ندارد
زان چاه نهاده سر که پشتست   دریافتنش بجای خویشست
سرگشته پدر بمهربانی   برحسب شفقتی که دانی
فرمود بدوستان همزاد   تا بر پی او روند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی   آرند ز راه چاره سازی
هر سو ز طلب شتافتندش   جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر کاجل رسیدش   یا چنگ درنده دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی   میخورد دریغ و می زد آهی
گریان همه اهل خانه او   از گم شدن نشانه او
وان گوشه نشین گوش سفته   چون گنج بکوه شد نهفته

از مشعله‌های جوش در جوش
هم گوشه گرفته بود و هم گوش

در طرف چنان شکارگاهی
خرسند شده بگرد راهی

گرگی که بزور شیر باشد
روبه به بازو چو سیر باشد

بازی که نشد بعجز محتاج
قصدی نکند بهیچ دراج

خشکار گرسنه را کلیچه‌ست
یا شلغمها بنرخ ذهبست

چون طبع باشتها شود گرم
کاورس درشت را کند نرم

حلوا که طعام نوش بهرست
در هیضه خوری بجای زهرست

مجنون که ز نوش بود بی بهر
میخورد نوالهای چون زهر

میداد برات بی نوایی
کالای کساد را روایی

نی نی غم او نه جنس آن بود
کز غایت او غمین توان بود

آن غم که برو برات میداد
از بند خودش نجات میداد

در جستن گنج رنج می‌برد
بی آنکه پی بگنج می‌برد

شخصی ز قبیله بنی سعد
بگذشت برو چو طالع سعد

دیدش بکناره سرایی
افتاده خراب در خرابی

چون لنگر بیت خویشتن لنگ
معنیش فراخ و قافیه تنگ

یعنی که کسی ندارم از پس
بی قافیه هست مرد بی کس

چون طالع خویشتن کمان گیر
در سجده کمان و در وفا تیر

یعنی که وبالش آن نشان داشت
کانیرش تیر در کمان داشت

جز ناله نداشت هیچ همدم
جز سایه کسی نیافت محرم

مرد گذرنده چون درو دید
شکلی و شمایلی نکو دید

پرسید سخن ز هر شماری
جز خامشیش ندید کاری

چون از سخنش امید برداشت
بگذشت و ورا بجای بگذاشت

زانجا بدیار او گذر کرد
زو اهل قبیله را خبر کرد

کاینک بفلان خرابه تنگ
می‌پیچد همچو مار بر سنگ

دیوانه و دردمند و رنجور
چون دیو ز چشم آدمی دور

از خوردن زخم سفته جانش
پیدا شده مغز استخوانش

بیچاره پدر چو زو خبر یافت
روی از وطن و قبیله برتافت

میگشت چو دیو گرد هر غار
دیوانه خویش را طلبکار

دیدش سر فاق گوشه تنگ
افتاده و سر نهاده بر سنگ

با خود غزلی همی سگالید
که نوحه نمود و گاه نالید

خوناب جگر ز دیده ریزان
چون بخت خود او فتان و خیزان

از باده بیخودی چنان مست
کاگه نه که در جهان کسی هست

چون دید پدر سلام کردش
پس دلخوشیی تمام دادش

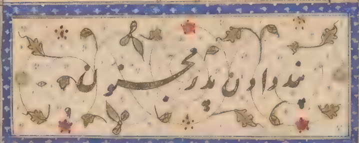
مجنون چو صلابت پدر دید
در پای پدر چو سایه غلطید

کای تاج سر و سرور جانم
عذرم بپذیر ناتوانم

می بین و مپرس حالتم را
میکن بقضا حوالتم را

چون خواهم من که در چنین سوز
چشم تو ببینم بدین روز

دانی که حساب کار چونست
سر رشته کار ما برونست



چون دید پدر بحال فرزند
آهی بزد و عمامه بفکند

نالید چو مرغ صبحگاهی
روزش چو شبی شد از سیاهی

گفت ای ورق سپنج دیده
چون دفتر گل ورق دریده

ای شیفته چند بیقراری
وی سوخته چند خام کاری

چشم که رسید در جمالت
نفرین که داد گوشمالت

خون که گرفت گردنت را
خار که درید دامنت را

از کار شدی چه کارت افتاد
در دیده کدام خارت افتاد

شوریده بود نه چون تو بدبخت
بختیش رسد نه اینچنین سخت

مانده نشدی ز غم کشیدن
وز طعنه دشمنان شنیدن

دل سیر نگشتت از ملامت
زنده نشدی بدین قیامت

بس کن هوسی که پیش بردی
کاب من و ننگ خویش بردی

در خرده کار خرده کاری
عیبست بزرگ بیقراری

عیب ار چه برون پوستت بهتر
آینه دوست دوست بهتر

آینه ز روی راست گویی
ننماید عیب تا نشویی

آینه ز خوب و زشت پاکست
این تعبیه خانه زای خاکست

بنشین و ز دل رها کن این درد
آن به که نکوبی آهن سرد

گیرم که نداری آن صبوری
گر دوست کنی بصبر دوری

آخر کم از آنکه گاه گاهی
آیی فکنی بما نگاهی

هر کس بهوای دل یکی راند
وز بهر گریختن یکی ماند

بی باده کفایتست مستی
بی آز روا آرزو پرستی

تو رفته بباد داده خرمن
من مانده چنین بکام دشمن

تا در من و در تو سکه هست
این سکه بدر رها کن از دست

تو رود زنی و من زنم ران
تو جامه دری و من درم جان

عشق از تو آتشی برافروخت
دل سوخت ترا مرا جگر سوخت

نومید مشو ز چاره جستن
کز دانه شگفت نیست رستن

کاری که نه زو امید داری
باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امیدست
پایان شب سیه سفیدست

با دولتیان نشین و برخیز
زین بخت گریزه پای بگریز

آواره مباد دولت از دست
چون دولت هست کام دل هست

دولت سبب گره گشاییست
فیروزه خاتم خداییست

فتحی که بدو جهان گشادند
در دامن دولتش نهادند

گر صبر کنی بصبر بی شک
دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ رویست
پالایش قطرهای جوییست

وان کوه بلند کابر ناگشت
جمع آمده [illegible] ست

هان تا نشوی بصابری سست
گوهر بدرنگ میتوان جست

بی رای مشو که مرد بی رای
بی پایه بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهره زان برد
کو رای بزرگ دارد این خرد

دل را بکسی چه بایدت داد
کو ناوردت بسالها یاد

او بی تو چو گل تو پای در گل
او سنگ دل و تو سنگ بر دل

گر با تو حدیث او نگویند
رسوایی کار تو نجویند

زنهریست بعهر نفس دادن
گر دم زده را کرفس دادن

مشغول شو ای پسر بکاری
تا بگذری از چنین شماری

هندو ز چه مغز پیل خارد
تا هندستان بیاد نارد

جانی و عزیزتر ز جانی
در خانه بمان که خان و مانی

از کوه گرفتنت چه خیزد / جز آب که آن ز روی ریزد
هم سنگ درین رهست و هم چاه / می دار ز هر دو چشم در راه
مستیز که شحنه در کمینست / زنجیر مبر که آهنین است
تو طفل رهی و فتنه ره دار / شمشیر ببین و سر نگه دار
پیش آر ز دوستان تنی چند / خوش باش بعزم دشمنی چند



مجنون بجواب آن شکرریز / بگشاد لب طرب زد انگیز
گفت ای فلک شکوه مندی / بالاتر از فلک بلندی
شاه دمن و رئیس اطلال / روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبله سجودم / زنده بوجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی / خود بی تو مباد زندگانی
زین بند خزینه که دادی / بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چکنم من سیه روی / افتاده بخود نیم درین کوی
زینسان که نه بر قرار خویشم / دانی نه به اختیار خویشم
من بسته و بندم آهنینست / تدبیر چسود قسمت اینست
این بند بخود گشاد نتوان / وین بار ز خود نهاد نتوان
گفتم که چگونه چون کنم چون / آرام چو نیست خون کنم خون
این صاعقه کاوفتاد بر من / سوزاند صد هزار خرمن
تنها نه منم ستم رسیده / کو دیده که صد چو من ندیده
سایه نه بخود فتاد در چاه / بر اوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا پر مور / کس نیست که نیست بر وی این زور
گر کار بخواست خلق بودی / ناخواسته کس نیازمودی
تنگ از دل تنگ من بکاهد / دلتنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بجوید / بدبختی را ز خود که شوید
گر دست رسم بدی درین راه / من بودمی آفتاب یا ماه
چون کار باختیار ما نیست / به کردن کار کار ما نیست
خوش دل بزیم من بلاکش / وان کیست که دارد او دلی خوش
خونریز چو ریش جانه خیزم / سرگشته چو گرد دانه ریزم
چون برق بخنده لب ببندم / ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چرا نخندی / گریه است نشان دردمندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد / سوز از دهنم برون گریزد



کبکی بدهن گرفته موری / میکرد بدان ضعیف زوری
زد قهقهه مور بی گرانی / کای کبک ز حال من جدانی
شد کبک دری ز قهقهه سست / گیرم بشه من نه پیشه تست
چون قهقهه کرد کبک حالی / منقار ز مور گشت خالی
هر قهقهه کاینچنین زنا مرد / شک نی که شکوه از و شود فرد
خنده که نه در مقام خویشست / در خورد هزار گریه پیشست
چون من ز پی عذاب و رنجم / راحت بکدام عشوه سنجم
آن هر خری که میکشد بار / تا جانش هست میکند کار

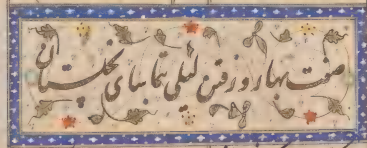
آسوده کی آنکهی پذیرد / گر زیستنی چنین بمیرد
در عشق مگو که تیغ تیز است / کین عشق در اصل خانه خیز است
سر کو بر مد ز تیغ بازی / انداخته به بمزد غازی
در عشق چه جای بیم تیغیست / تیغ از سر عاشقان دریغیست
عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلب از جهان نترسد
چون پا بفتاده ام درین تیغ / دادم سر تیغ کو سر تیغ
سر کو ز فدا دریغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد
زین جان که بر آتش اوفتادست / یا تا خوشیم خوش اوفتادست
جا نیست مرا بدین تباهی / بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت / بگریست پدر بدانچه او گفت
زین گوشه پدر نشسته گریان / زانسو پسر او فتاده عریان
پس بار دگر بخانه بردش / بنواخت بدوستان سپردش
وان سوخته دل بشور بختی / میکرد صبوری بسختی
روزی دو سه در شکنجه میزیست / زانگونه که هر که دید بگریست
پس پرده درید و آه برداشت / سوی در و دشت راه برداشت
می زیست برنج و ناتوانی / می مرد بدام زندگانی
چون گرم شدی ز عشق و جدش / بردی بنشاط گاه بخدش
بر جخد شدی چو شیر سرمست / آهن بر پای و سنگ بر دست
چون بر زدی از نفیر جوشی / گفتی غزلی بهر خروشی
از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی بگرد آن کوه
هر نادره کز و شنیدند / در خاطر و در قلم کشیدند
بردند بتحفها در آفاق / زان تحفه غنی شدند عشاق

صفت جمال لیلی و حال او در عشق مجنون

سر دفتر آیت نکویی / شاهنشه ملک خوبرویی
فهرست جمال هفت پرگار / از هفت خلیفه جامگی خوار
رشک رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی
منصوبه کشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان / قندیل سرا و شمع بستان
همخوابه عشق و همسر ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر برند پوشان / سرمایه ده شکر فروشان
دلبسته هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود / انگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله در دست / از غنچه نوبری برون جست
سرو سهیلش کشیده تر شد / میگون رطبش رسیده تر شد
می رست بباغ دل فروزی / میکرد بغمزه خلق سوزی
از جادویی که در نظر داشت / صد ملک بنیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی / بر تازی ترک ترکتازی
صیدی ز کمند او نمی رست / غمزه ش بگرفت و زلف می بست
از حلقه زلف وقت نخجیر / بر گردن شیر بست زنجیر
از آهوی چشم نافه دارش / هم نافه هم آهوان شکارش
از چهره گل از لب انگبین کرد / کان دید و طرز آفرین کرد

دلداده هزار نازنینش / درآرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه میرفت / مژگانش خدا دها دهی گفت
زلفش بکمند پیش می‌خواند / مژگانش ز دورباش میراند
برده بدو رخ ز ماه پیشی / گل را دو پیاده داده پیشی
قدش چو کشیده زاد سروی / رویش چو بسرو بر تذروی
لبهاش چو خنده بر شکر زد / انگشت کشید بر طبرزد
لعلش چو حدیث بوس میکرد / بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سرگشاده / صد دل بغلط درو فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که فتد برارد از چاه
با این همه ناز و دلستانی / خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که راه بود بسته / می‌بود چو مرغ پرشکسته
میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند / با وی نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید / با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشیده نیم شب زدی آه
چون شمع خنده می‌زیست / شیرین خندد و تلخ بگریست
گل را بسرشک می‌خراشید / از چوب حریف می‌تراشید
می‌سوخت بآتش جدایی / نی دود درو نه روشنایی
پیدا شغبی چو باد می‌کرد / پنهان جگری چو خاک میخورد
آینه درد پیش می‌داشت / مونس بخیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش / جز پرده کسی نه غمگسارش
از بس که بسایه راز می‌گفت / همسایه او بشب نمی‌خفت
می‌ساخت میان آب و آتش / گیتی که پرست آن پریوش
خنیاگر زن صریر دوکست / تیر آلت جعبه ملوک است
آن دوک دو نیم فکنده از چنگ / برداشته تیرک سرآهنگ
آن یک همه تیر کارگر شد / سرگردان دوک از آن دو سر شد
دریا دریا گهر برآمیخت / کشتی کشتی ز دیده می‌ریخت
میخورد غمی بزیر پرده / غم خورده و را و غم نخورده
در گوش نهاده حلقه زر / چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش می‌ساخت / وان حلقه بگوش کس نینداخت
در جستن نور چشمه ماه / چون چشمه بمانده چشم در راه
تا خود که بدو پیامی آرد / زارام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بردمیدی / جز بوی وفا درو ندیدی
ابری که از آن طرف گشادی / جز آب لطف بدو ندادی
هر جا که ز گنج خانه دیدی / برجو دغلی روانه دیدی
هر طفل که آمدی ز بازار / بیتی گفتی نشانده بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش / می‌داد به بیتکی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و درهمی سفت / چون خود همه بیت بکر میگفت
بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی همه شب چو در مکنون
آزادگری جواب گفتی / آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی بخون سرشتی / وان بیتک را بر او نبشتی

بر راه گذر فکندی از بام / دادی ز سمن بهر و پیغام
آن رقعه کسی که برگرفتی / برخواندی و رقص درگرفتی
بردی و بدان غریب دادی / کز وی سخن غریب زادی
او نیز بدیهه روانه / گفتی بنشاط آن فسانه
زین گونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه چند
زآوازهٔ آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست
زان هر دو بریشم خوش آواز / بر ساز بسی بریشم ساز
پرورد رباب و نالهٔ چنگ / یک رای آن دو آهنگ
زایشان سخنی بنکته راندن / از نای زدن ز چنگ خواندن
از نغمهٔ آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند / در هر دو زبان دراز کردند
وایشان ز بد گزاف گویان / خود را بسرشک دیده شویان
بودند برین طریق سالی / قانع بخیال چون خیالی


صفت بهار و رفتن لیلی بتماشای نخلستان

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان / چون سکه روی نیکبختان
از لاله لعل و از گل زرد / گیتی علم دورنگ برکرد
از برگ و نوای باغ و بستان / با برگ و نوا هزاردستان
سیرابی سبزهای نوخیز / از لولوی تر زمرد انگیز
لاله بورق فشانده شنگرف / افتاده سیاهیش در آن حرف
زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار می‌کرد / پیکان کشی ز خار می‌کرد
نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فکنده بی‌جنگ
شمشاد بجعد شانه کردن / گلنار بنار دانه کردن
سنبل سر نافه باز کرده / گل دست بدو دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون تب زدگان نجسته از خواب
جوشیدن قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمهٔ سیم کز سمن رست / نسرین ورقی که داشت می‌شست
گل دیده بترس باز میکرد / چون مثل ندید ناز میکرد
سوسن ز زبان که تیغ در بر / نی غلطم که تیغ بر سپر
مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کبابی انگیخت / قمری نمکی ز دیده میریخت
هر فاخته بر سر چناری / در زمزمهٔ حدیث یاری
بلبل ز درخت سرکشیده / مجنون صفت آه برکشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر بتاجداری
در فصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو زمرد این طویله
ترکان عرب نشین بنام / خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقهٔ آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه باغ را ببینند / در سایهٔ سرخ گل نشینند

با نرگس تازه جام گیرد
با لاله نبید خام گیرد

از زلف دهد بنفشه را تاب
وز چهره گل شکفته را آب

آموزد سرو را سواری
شوید ز سمن سپیدکاری

از نافه غنچه باج خواهد
وز ملک چمن خراج خواهد

بر سبزه ز سایه نخل بندد
بر صورت سرو و گل بخندد

نی نی غرضش نه این سخن بود
نی سرخ گل و نه سرو و بن بود

بودش غرض انکه در پناهی
چون سوختگان برارد آهی

با بلبل مست راز گوید
غمهای گذشته باز گوید

یابد ز نسیم گلستانی
از یار غریب خود نشانی

باشد که دلش گشاده گردد
آزار دلش فتاده گردد

نخلستانی بدان زمین بود
کارایش نخلهای چین بود

هم خرقه نخل نخل کاشش
در باغ ارم گشاده راهش

نزهتگاهی چنان گزیده
در بادیه چشم کس ندیده

لیلی و دگر عروس نامان
رفتند بدان چمن خرامان

چون گل بمیان سبزه بنشست
او سبزه و سبزه گل همی بست

هر جا که نسیم او درآمد
سوسن بشکفت و سرو می‌رست

بر هر چمنی که دست می‌شست
شمشاد دمید و سرو می‌رست

با سرو قدان لاله رخسار
آمد بنشاط و خنده در کار

تا گلچنی نشاط می‌ساخت
وانکه ز نشاط که برون تاخت

تنها بنشست زیر سروی
چون در بر طوطیی تذروی

نالید بناله در نهانی
میگفت بزوی مهربانی

کای یار موافق وفادار
ای چون من و هم بمن سزاوار

ای سرو جوانه جوانمرد
ای با دل گرم و با دم سرد

ای از در آنکه در چنین باغ
آیی و ستانی از دلم داغ

با من بمراد دل نشینی
من نارون و تو سرو بینی

گیرم ز منت فراغ من نیست
پروای سرا و باغ من نیست

آخر بزبان نیک نامی
کم زانکه فرستیم سلامی

ناکرده سخن هنوز پرواز
گز ره گذری برآمد آواز

شخصی غزلی چو در مکنون
میخواند ز گفتهای مجنون

کای پرده در صلاح کارم
امید تو باد پرده دارم

مجنون بمیان موج خونست
لیلی بحساب کار چونست

مجنون جگری همی خراشد
لیلی نمک از که می‌تراشد

مجنون بخدنگ خار خستست
لیلی بکدام ناز خفتست

مجنون بهزار نوحه نالد
لیلی چه نشاط می‌سگالد

مجنون همه درد و داغ دارد
لیلی چه بهار و باغ دارد

مجنون کمر نیاز بندد
لیلی برخ که باز خندد

مجنون ز فراق دل رمیدست
لیلی بچه حجت آرمیدست

لیلی چو سماع این غزل کرد
بگریست بگریه سنگ حل کرد

زان سرو بنان بوستانی
می دید در و یکی نهانی

کز دوری دوست بر چه سانست
بر دوست چگونه مهربانست

چون باز شدند سوی خانه
سد در صدف آن دریگانه

داننده راز راز ننهفت
با مادرش آنچه دید برگفت

تا ماه در شقش نوازد　در چاره گریش چاره پازد
مادر ز پی عروس نی کام　سرگشته شده چو مرغ در دام
می گفت گرش گذارم از دست　آن سفته گشت و این شود مست
ور صابری بدو نمایم　برناید ازو و زو برآیم
بر حسرت او دریغ می خورد　میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری　می بود چو پایه در عماری
میزد نفسی گرفته چون میغ　میخورد غمی نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود می زیست　بی تنگ دلی بعشق در کیست

خواستاری کردن ابن سلام لیلی را

فهرست کش بساط این باغ　بر ران سخن چنین کشد داغ
کاروز که مه بباغ میرفت　چون ماه دو هفته کرده سرنهفت
گل بر سر سرو دسته بسته　بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسل گره گیر　پیچیده چو حلقهای زنجیر
در ره زنی اسپد جوانی　دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری پلنگ و سایه　در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات　کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش　بخت ابن سلام کرده نامش
هم سیم خدای و هم قوی پشت　خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان　در چاره چو باد شد شتابان
واگه نه که گر چه گنج بازد　با باد چراغ درنیازد
چون سوی وطن که آمد از راه　بودش طمع وصال آنماه
مه را گرفت کس در آغوش　این نکته مگر شدش فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد　در جستن عقد آن پری زاد
تا لیلی را بجو اسپتاری　در موکب خود کشد عماری
نیرنگ نجاو خواهش انگیخت　خاکی شد و زر چو خاک می ریخت
بدرفت نثار گنج شاهی　ور زر کله بیش زانکه خواهی
چون رفت میانجی سخن گوی　در جستن آن نگار دلجوی
خواهش گری بی بدست بوسی　میکرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند　امید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویش است　اما قدری درنگ پیش است
کین تازه بهار بوستانی　دارد عرضی ز ناتوانی
چون ما ز بهیش باز خندیم　شکرانه دهیم و عقد بندیم
این عقد نشان سود باشد　انشاءالله که زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند　می باید شد بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد　خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر در آریم　با طوق زرش بتو سپاریم
چون ابن سلام زان نیاری　شد نامزد شکیب سازی
مرکب بدیار خویشتن راند　بنشست و غبار خویش بنشاند
لیلی پس پرده عماری　در پرده دری ز پرده داری

آشنایی یافتن نوفل با مجنون

از پرده نام و ننگ رفته   در پرده نای و چنگ رفته
نقل دهن غزل‌سرایان   ریحانی مغز عطرسایان
در دفتر عاشقان خنیده   زخم دف مطربان شنیده
افتاده چو زلف خویش در تاب   بی مونس و بیقرار و بیخواب
مجنون رمیده نیز در دشت   سرگشته چو بخت خویش میگشت
بی عذر همی دوید عذرا   در موکب وحشیان صحرا
بوری بهزار روز میراند   بیتی بهزار سوز میخواند
بر نجد شدی چو پیر و جدی   شیخانه ولی نه شیخ نجدی
بر زخمهٔ عشق کوفتی پای   وز صدمهٔ آه روفتی جای
هر عاشق گاه او شنیدی   هر جا که داشتی دریدی
از شیردلان ملک آن بوم   بود آهنی آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت   بود آن طرفش بزیر طاعت
لشکرشکنی بزخم شمشیر   در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار   هم دولتمند و هم درم‌دار
روزی ز سر قوی سلاحی   آمد بشکار آن نواحی
در رخنهٔ غارهای دلگیر   میگشت بجست و جوی نخچیر
دید آبله پای دردمندی   بر سر مویش ز مویه بندی
محنت‌زده و غریب و رنجور   دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم   وحشی دو سه او فتاده در دم
میخواند شیدی از سر جوش   کانکس که شنید میشد از هوش
پرسید ز خوی و از خصالش   گفتند چنانکه بود حالش
گز عشق زنی بدین حزینی   دیوانه شد اینچنین که بینی
گرد دشت و روز بیت گویان   وان غالیه راز باد جویان
هر باد که بوی او رساند   صد بیت و غزل برو بخواند
هر ابر گران دیار پوید   شعری چو شکر بر آن بگوید
در کار همه شمارش اینست   اینست شمار کارش اینست
آیند مسافران ز هر بوم   بینند درین غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی   باشد که بدو دهند جامی
گیرد بهزار جهد یک جام   وان نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون   گفتا که ز مردمیست اکنون
کین دلشده را چنانکه دانم   کوشم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار کردم   بخ بخ که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیز زان دست   ران باز گشاد و بر زمین جست
اول بنواخت پیش خود خواند   با خویشتنش بسفره بنشاند
میگفت فسانهای گرمش   چندانکه چو موم کرد نرمش
هر چ آن نه حدیث دوست بودی   گر خود همه مغز پوست بودی
گوینده چو دید کان جوانمرد   بی دوست نوالهٔ نمی خورد
از هر نمطی که قصه میخواند   جز در لیلی سخن نمیراند
وان شیفتهٔ ز ره رمیده   زانها که شنیده آرمیده
با او ببدیهه خوش درآمد   چون یافت حریف خوشتر آمد
میزد جگرش بمغز بر جوش   میخواند قصیدهای چون نوش
بر هر سخنی بخندهٔ خوش   می‌گفت بدیهه چون آتش

خوشدل شد و از امید با او
هم خورد و هم آرمید با او

وان چرب سخن بخوش جوابی
میکرد عمارت خرابی

کز دوری آن چراغ پرنور
هان تا نشوی چو شمع رنجور

کورا بزر و بزور بازو
گردانم با تو هم ترازو

گر مرغ شود هوا بگیرد
هم چنگ منش قفا بگیرد

گر باشد چون شرار در سنگ
چون آتش آورم فراچنگ

تا هم سر تو نگردد آن ماه
از دوی نکنم کمند کوتاه

مجنون ز سر امیدواری
میکرد بسجده حق گذاری

کین قصه که عطرسای مغزست
گر زانکه فریب نیست نغزست

او را چو من رمیده خویی
مادر ندهد بهیچ رویی

گل را نتوان بباد دادن
نه زاده بدیو زاد دادن

او را سوی ما کجا طرافت
دیوانه و ماه نو گرافت

شیشه بسی بچاره سازی
پیراهن باشد مغازی

گردند بسی سپید سیمی
از ما نشد این سیه گلیمی

گر دست ترا گرامی هست
آن دستگهی بود نه زین دست

اندیشه کنم که وقت یاری
در نیم رهم فرو گذاری

ناآمده آن شکار در شست
داری ز من فرو کار من دست

آن باد که بر دهان زبانی
باشد تهی از تهی میانی

گر عهد کنی بدانچه گفتی
مزدت باشد که راه رفتی

ور چشمه این سخن سرابست
بگذار مرا ترا ثوابست

تا پیشه خویش پیش گیرم
خیزم سر و کار خویش گیرم

نوفل ز نفیر و زاری او
شد تیز عنان بیاری او

کو نیز غریب و هم جوان بود
آزاده سرشت و مهربان بود

بخشود بران غریب هم سال
هم سال تهی نه بلکه هم حال

میثاق نمود و خورد سوگند
اول بخدای خداوند

وانگه برسالت رسولش
کایمان ده عقل شد قبولش

کز راه وفا به گنج و شمشیر
کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر

نی صبر بود نه خورد و خوابم
تا آنچه طلب کنم بیابم

لیکن بتوام توقعی هست
گر شیفتگی رها کنی دست

بنشینی و ساکنی پذیری
روزی دو سه دل بدست گیری

از تو دل آتشی نهادن
وز من در آهنین گشادن

چون شیفته شربتی چنان دید
در خوردن آن نجات جان دید

آسود و رمیدگی رها کرد
بر وعده آن سخن وفا کرد

می بود بصبر پای بسته
آبی زده آتشی نشسته

با او بقرارگاه او تاخت
در سایه او فرازگه ساخت

گرمابه زد و لباس پوشید
آرام گرفت و باده نوشید

بر رسم عرب عمامه بربست
با او بشراب و رود بنشست

چندین غزل لطیف پیوند
گفت از جهت جمال دلبند

نوفل بسرش ز مهربانی
میکرد چو ابر درفشانی

چون راحت و نوش و خورش یافت
آراسته شد چو پرورش یافت

شد چهره زردش ارغوانی
بالای خمیده خیزرانی

وان غالیه گون خط سیاهش
پرکار کشیده گرد ماهش

زان گل که لطافت نفس داد / باد آنچه ربود باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان / خورشید نمود باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند / از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام / دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکونت و گرانی / شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش / میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمی کرد / می خور بجمال او نمی خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری / کردند بهم شراب خواری

سرزنش کردن مجنون نوفل را

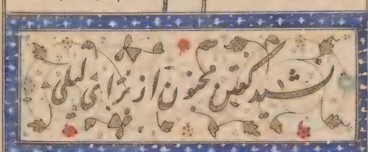
روزی دو بهم نشسته بودند / بازی و نشاط می نمودند
مجنون ز شکایت زمانه / بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه و درد ناکم / بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده پیشی / با من وفا نکرده خویشی
پدرفته که پشت آورم نوش / پدرفته خود شدت فراموش
آورده مرا به دل فریبی / وا داده بدست ناشکیبی
دادیم زبان بمهر و پیوند / وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست / دریاب وگرنه رفتم از دست
دل دادن و بی دلی نمودن / وانگه بخلاف قول بودن
سودا فدا ز بزرگواری / یاران ز چنین کنند یاری
قولی که درو وفا نه بینم / از چون تو کسی روا نه بینم
بیمارم و ضعیف و رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست بتشنه آب دادن / گنجی بده خراب دادن

جنگ نوفل با قبیله لیلی

گر سلسله مرا کنی ساز / ورنه بشده گیر شیشه باز
گر لیلی را بمن رسانی / ورنی نه من و نه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش / شد گرم چنانکه موم از آتش
برجست و بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد دگر ز کارزاری / پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و زفت پویان / چون شیر سیه شکار جویان
چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام
کایک من و لشکری چو آتش / حاضر شده ام تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازشی که دانم / او را بسزای او رسانم
تا تشنه آب آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد
قاصد چو شد و پیام او برد / شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست / لیلی نه کلیچه قرص ماهست
کس را سوی ماه دست نیست / نه کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ / قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام ناکام / باز آمد و باز داد پیغام

آواز گشاده چون منادی / می گردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی / لیلی گویان بهر مقامی
از نیک و بد خودش خبر نیست / جز بر ره لیلیش نظر نیست
لیلی چو شنید کاز چنان حال / شد سرو بنش ز ناله چون نال
از طاقچه دو نرگس جفت / بر سفت سمن عقیق می سفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز / کز من شده روز او بدین روز
از درد نیم چو یک زمان فرد / فرقیست میان ما درین درد
او بر سر کوه می زند راه / من در بن چاه میکشم آه
از گوش گشاد گوهری چند / بوسید و به پیش پیر افکند
کین بر ابستان و باز پس گرد / با او نفسی دو همنفس کرد
نزدیک من آرش ار زه دور / چندانکه نظر کنم بران نور
حالی که بیاوری ز راهش / بنشان بفلان نشانه گاهش
نزدیک من آی تا من آیم / پنهان ز رخش نظر گشایم
بینم که چه آب و رنگ دارد / در وزن وفا چه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خویشم / خواند دو سه بیت تازه پیشم
گردد گره من فتاده / از خواندن بیت او گشاده
پیر آن در سفته در کمر بست / زان در سفته رخت بر بست
دستی سلب خلل ندیده / بر دار ز پی آن سلب دریده
شد کوه بکوه و دشت چون باد / گاهی بخراب و که بآباد
روزی دو سه جستمش دران بوم / احوال وی این نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک / در دامن کوه یافت غمناک
پیرامن او درنده چند / خارش شده چون حراس در بند
مجنون که ز دور دید در پیر / چون طفل نمود میل بر شیر
زد بر دد و گان تندی آواز / تا سر نکشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش / بر آمد و شد سپاس دارش
اول سر خویش بر زمین زد / وانگه در عذر و آفرین زد
گفت ای بتو ملک عشق بر پای / تا باشد عشق باش بر جای
از چشمه او چو خضر بر خورد / وافاق نورد چون سکندر
لیلی که جمیله جهانست / در دوستی تو تا بجانست
می پرسد و می کند سلامت / خواهد بارادت تمامت
دیرست که روی تو ندیدست / نز لفظ تو نکته شنیدست
کوشد که یکی دمت ببیند / با تو دو بدو بهم نشیند
تو نیز شوی ز بوی او شاد / از بند فراق کردی آزاد
خوانی غزلی دو رامش انگیز / بازار گذشته را کنی تیز
نخلستانیست خوب و خوش رنگ / درهم شده همچو شیشه تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه سبزه بر دمیده
میعادگه بهارت انجاست / انجاست قرار کار ز انجاست
وانگه سلبی که داشت در بند / پوشید در و بعهد و سوگند
مجنون کمر موافقت بست / از کس مکش مخالفت رست
پی بر پی او نهاد و بشتافت / در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات کی گریزد / با غالیه باد چون ستیزد
با او دد و گان بعهد همراه / چون لشکر نیک عهد با شاه

اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور / آنا چکهی و دانش از دور
پیر آمد از انچه کرد بنیاد / زنی آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پری روی / همچون پریان برآمد از کوی
زان سوتر یار خود بده گام / آرام گرفت و رفت از آرام
فرمود به پیر کای جوانمرد / زین بیش مرا نمانده ناورد
زینسان که چو شمع میفروزم / گر بیشترک روم بسوزم
شو بیست مرا اگر نه جفتست / این حال نه از خدا نهفتست
گر زینکه بسوی دل فتادم / آخر نه چنان حرام زادم
زین بیش خطر زدن هلاکست / در مذهب عشق عیبناکست
زان حرف که عیبناک باشد / آن به که جریده پاک باشد
تا چون که بداوری نشینم / از کرده خجالتی نه بینم
او نیز که عاشق تمامست / زین بیش غرض بر او حرامست
درخواه کزان زبان چو قند / تشریف دهد به بیتکی چند
او خواند بیت من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش
پیر از بر آن نهال نوبر / آمد بر آن بهار دیگر
دیدش بزمین بر او فتاده / آرام رمیده هوش داده
بادی ز دریغ بر دلش راند / آبی ز سرشک بر وی افشاند
چون هوش بمغز او درآمد / با پیر نشست و خوش برآمد
گفت این چه بهار بود گویی / کاورد بما عبیر بویی
این بوی نه بوی نوبهارست / بوی سر زلف آن نگارست
بوییست عظیم نغز و دلجوی / بادا دل من فدای آن بوی
پیر از سر عاشق آزمایی / گفتا که خطاست این جدایی
خواهی که نخوانده یارت آید / آراسته در کنارت آید
بی دیدن روی او چنینی / چون باشد چون کرشمه بینی
گفتا مکن ای سلیم دل مرد / پیرامن این حدیث ناورد
چون من شده ام ببوی می مست / می ناتوان گرفت بر دست
کرد آنکهی از نشید آغاز / این بیتک چند را باواز



آیا تو کجا و ما کجاییم / تو زان کیی که ما تراییم
ماییم و نوای بی نوایی / بسم الله اگر حریف مایی
ده رانده و ده خدای ماییم / چون ماه بنیمه تمامیم
افلاس خریم و جان فروشیم / خز پاره کنیم و پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد / غم شاد بما و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه و سخن رزه نمایی / درده نه و لاف ده خدایی
بی حقه دیده مهره بازیم / بی پای و رکاب رخش تازیم
جز در غم تو قدم نداریم / غمخوار تو ایم و غم نداریم
در عالم اگر چه سست خیزیم / در کوچگه رحیل تیزیم
ای با ز شگرف در همه کار / عیاره و عاشق تو عیار
عیار که نفشرد گلو را / خود را کشد آنکهی عدو را

انکس که زخون خود نترسد
از کشتن تنگ و بد نترسد

ناآمده رفتن این چه نازست
ناکشته درودن این چه پادست

باجان منت قدم نسازد
یعنی که دو جان بهم نسازد

جانی بهزار ناز نامه
معزول کنش زکار نامه

هرجان که نه از لب تو آید
آید بلب و مرا نشاید

بسیار کسان ترا غلامند
اما نه چو من مطیع نامند

وانکه بشبی که نازمت یاد
باشم بدلی که دشمنت باد

زان دل دل تو چنین صوابست
یعنی دل من دلی خرابست

در خود کشمت که رشته یکتاست
تا این دو عدد یکی شود راست

بادام که سکه نغز دارد
یک تن بود و دو مغز دارد

آنج آن منست با تو نورست
دورم من از انچه از تو دورست

هرنزل غم ترا نشاید
زین علم ترا عمل نباید

گرچه زتو بندم ای پری زاد
آزادترم زسرو آزاد

بادی که زکوی تو برآید
دل بخشد و زنگ دل زداید

تو سگ دل و پاسبانت سگ روی
من خاک ره سگان آن کوی

یعنی ددکان مرا بدنبال
هستند سگان تیز چنگال

تو با زر و با درم همه سال
خالت درم و زرست خلخال

ابر از پی نوبهار بگریست
مجنون زپی تو زار بگریست

چرخ از رخ مه جمال گیرد
مجنون زرخ تو فال گیرد

خلق از پی لعل میکنند کان
مجنون زپی تو می کند جان

مهتاب شبی چو روز روشن
تنها من و تو میان گلشن

گرگ از رمه کی هراس دارد
با خود نمد و پلاس دارد

شب خوش بکنم که نیست دلکش
بی تو شب ما و انگهی خوش

تا جان برود ز خانه بیرون
نایی تو ازین بهانه بیرون

جانی به ازین بیار در ده
پایی به ازین بکار در نه

وان جان که لب تواش خزانست
گنجینهٔ عمر جاودانست

تا هست زهستی تو تا دم
آسوده و تن درست و شادم

زین پس من و تو من و تو زین پس
یک دل بمیان ما دگر بس

صبحی تو و با تو زیست نتوان
الا بیکی دل و بصد جان

چون سکهٔ ما یگانه گردد
نقش دویی از میانه گردد

من با تو ام انچه ماند بر جای
کفشیست برون فتاده از پای

تن کیست که تا درین مقامش
بر سکهٔ تو زنند نامش

جانیست خزنده در میان جست
وان نیز نه با منست با تست

هستم من بی پناه و پیوند
پیوسته به بندگیت خرسند

آن باید ازو بجان فزایی
کارزده تنان زمومیایی

سگ بانی تو همی گزینم
در جنب سگان ازان نشینم

من مفلسم و تو مال داری
من خالیم و تو خال داری

تا خال درم وش تو دیدم
خلخال ترا درم خریدم

هندوی سیاه پاسبانست
مجنون بر تو همچنانست

بلبل زنوای گل بگردست
مجنون زفراق تو بدردست

یارب چه خوش اتفاق باشد
گر با منت اشتیاق باشد

من با تو نشسته گوش در گوش
با من تو کشیده نوش در نوش

در بر کشمت چو رود در چنگ
پنهان کنمت چو لعل در سنگ

گردم ز خمار نرگس مست
مستانه کشم بسنبلت دست

بر هم شکنم شکنج گیسوت
تا گوش کشم کمان ابروت

با ناز بهت نشست گیرم
سیب زنخت بدست گیرم

که نار ترا چو سیب سایم
که سیب ترا چو نار خایم

که زلف برافکنم بدوشت
که حلقه برون کشم ز گوشت

گاه از قصبت صنیفه شویم
گه با رطبت بدیهه گویم

گه گرد گلت بنفشه کارم
گاهی ز بنفشه گل برآرم

که در بر خود کنم نشستت
که نامه غم دهم بدستت

یا رب چه بود گر اینچنین رای
بر کار شود چه خوش بود های

خوش میزنم اینچنین سرودی
گر نگسلد از میانه رودی

شوریده سرم مدار چندین
زیر و زبرم مدار چندین

انجا که تویی مرا نخوانی
اینجا چه خوشست اگر بدانی

نی شرم خود و نه بیم اغیار
کس را نبود بکار ما کار

گر برخیزی و گر نشینی
خود را متعرفی نه بینی

بینی دو سه بی زبان خاموش
کرده بد و نیک را فراموش

آواز کی از بچاه ژرفست
در سایهٔ خلوتی شگرفست

گر دست بگیردت خطری
باری نبودت پای گیری

گر دوستی کست نباشد
هم دشمنی از پست نباشد

انجا چکنی که بیم جانست
نا اهلی غیر در میانست

اینجا بدرای خرم و شاد
کاینست حصار ایمن آباد

یار اکنون شو که وقت یارست
کاریست بوقت وقت کارست

چشمه مهنا چو آفتابم
مفرب ز دور چون سرابم

از تشنگی جمالت ای جان
جو جو شده ام چو خالت ای جان

یک چند بهی دلم درین کار
خوناب دلم دهی بخروار

غم خوردن بی تو می توانم
می خوردن نیز با تو دانم

کردی مگر آن مثل فراموش
چندانکه دوید خفت خرگوش

می ده که من حرام روزی
خونابه خورم کدام روزی

در بزم تو می خجسته فالست
یعنی بهبشت می حلالست

با این که منم دماغ در دست
نزمی که ز بوی می شوم مست

دریا کشم از کف تو ساقی
نگذارم نیم جرعه باقی

بر یاد تو می کجا برد هوش
گر زهر خورم مرا بود نوش

مست تو شدم دو کام بردار
مستانه تو نیز جام بردار

می خور بصبوح خوز دشوان
در پرده صبوح کرد شوان

سلطان که سریر باغ جوید
گیخسته بشب چراغ جوید

آن دزد بود که از سر رنج
در تاریکی طلب کند گنج

هر خانه که بی چراغ باشد
زندان بود ار چه باغ باشد

در نزد غمت دلم زبونست
دستی نزنم که دست خونست

خوشتر چه ازان که چون شوم مست
در حلقهٔ زلف تو زنم دست

گیرم سر زلف تو بی آزار
مستانه بر آورم ببازار

در هر قدمی کنم صبوحی
وز هر لگدی خورم فتوحی

یا رب تو مرا یکی چنین روز
روزی کن ازان جهان نسوز

این گفت و گرفت راه صحرا — خون در دل و درد با غم سودا
وان سرو خمیده زان خمیدگاه — شد روی گرفته سوی خرگاه



دانای سخن چنین کند یاد — کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی — یک موی نگسسته از نکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده — هم سیلی عاشقی چشیده
در آتش عشق دود پیمای — اندوه نشین و درد فرسای
گیتیش سلام نام کرده — اقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق چست و چالاک — برخواندن شعرها هوسناک
چون از سر شعرهای دُرپاش — شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش — خواندند نشید دردناکش
هر غمزده که شعر او خواند — آن ناقه که داشت سوی او راند
چون شهر بشهر تا به بغداد — آوازهٔ عشق او در افتاد
افتاد سلام را گران خاک — آید بسلام آن هوسناک
بربست بنه بناقه چست — بگذاشت زمام ناقه را سست
در جستن آن غریب دلتنگ — در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و با قیس جای — افتاده برهنه فرق تا پای
پرامنش از وحوش جوقی — حلقه زده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق داری — زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آید از ره دور — نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانگ بران سباع هایل — تا تیغ کنند در حمایل
چون یافت سلام از و قیامی — دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوش آمد سلامش — بنمود تقرب تمامش
کردش بجواب خود گرامی — پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه — او آرزوی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد — تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم — البته سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم — کآیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای وری — روی تو بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم — جز بلبله تو نرانم آنچه رانم
زین پس من و خاک بوس پایت — گردن نکشم ز حکم رایت
دم بی نفس تو بر نیارم — در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افگنی تو بنیاد — گیرم منش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم — کآموده شود بدان ضمیرم
گستاخترم بخود رها کن — با خاطر خویشم آشنا کن
می ده ز نشید خود سماعم — پندار یکی از این سپاهم
بنده شدنت چو من جوانی — دانم که نداردت زیانی
من نیز بسنگ عشق سودم — عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو هلال در رخ او — زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب نازپرور — ره پر خطرست باز پس گرد
نه مردمنی اگر چه مردی — گر صد غم من یکی نخوردی

من جز سر دام و دد ندارم — نی پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین درنده چند — از کشته خویش بردرم بند

تو آمده که تا درین دام — میخی دگرم زنی براندام
ما را که ز خوی خود ملالست — با خوی تو ساختن محالست

از صحبت من ترا چه خیزد — دیو از من و صحبتم گریزد
هر روز بمنزلی گرایم — هر شب بخرابه‌ایست جایم

من وحشیم و تو انس خویی — آن نوع طلب که جنس اویی
چون آهن اگر حمول گردی — زآه چو منی ملول گردی

گر آب شوی بجان نوازی — با آتش من شبی نسازی
من مفلسم و نوا ندارم — مهمانی تو روا ندارم

گر هست نوای بی‌نوایت — اینک من و راه آشنایت
با من تو بکنجی اندرین پوست — من خود کشم و تو خویشتن دوست

من بند قبای خود کنم سست — تو باد گری کنی کمر چست
من شسته خود فشانم از دوش — تو باد گری شوی هم آغوش

با منت خطاست هم نشستی — من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابی — گز من دم همدمی نیابی

گر در طلبم رهی بریدی — ای من رهیت که رنج دیدی
چون یافتیم غریب و غمخور — الله معک بگوی و بگذر

ترسم چو بلطف برنخیزی — از رنج ضرورتی گریزی
در گوش سلام آرزومند — پذرفته نشد حدیث آن پند

گفتا بخدا اگر بکوشی — گر تشنه زلال را بپوشی
بگذار که از سر نیازی — در قبله تو کنم نمازی

گر سهو شود بسجده راهم — در سجده سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از بسی جهد — تا عهد بسر برد بر آن عهد

گفتا بگشای چهره با من — نانی بشکن بمهر با من
ناخوردنت از چه دلپذیرست — زین یک دو نواله ناگزیرست

مرد ارچه بطبع مرد باشد — نیروی تنش بخورد باشد
گفتا من ازین حدیث فردم — کانرا که غذا خورست خوردم

نیروی کسی بنان و حلواست — کو را بوجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم — کی بی خورشی کند هلاکم

چون دید سلام کان جگرسوز — نی خسبد و نی خورد شب و روز
نی روی برد بهیچ کویی — نی صبر کند بهیچ رویی

می‌داد دلش بدل نوازی — کان به که درین بلا بسازی
دایم دل تو حزین نماند — یکسان فلک اینچنین نماند

گردنده فلک شتاب گردست — هر دم ورقیش در نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد — صد در ز فرح گشاده گردد

زین غم به اگر غمی نباشی — تا پی سپر زمی نباشی
به گردی اگرچه دردمندی — چندانکه گریستی بخندی

من نیز چو تو شکسته بودم — دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدایی — دادم ز چنان غمی رهایی

فرجام شوی تو نیز خاموش — وین واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش مهربانیست — از گرمی آتش جوانیست

چون در گذرد جوانی از مرد   آن گوهر آتشین شود سرد

مجنون ز حدیث آن نکورای   از جای نشد ولی شد از جای

گفتا چه گمان بری که هستم   ناشیفتهٔ هوا پرستم

شاهنشه عشقم از جلالت   نابرده ز نفس خود خجالت

از شهوت عذرهای خاکی   معصوم شده بعنصر پاکی

زالایش نفس باز رسته   بازار هوای خود شکسته

عشقست خلاصهٔ وجودم   عشق آتش گشت و من چو عودم

عشق آمد خاص کرد خانه   من رخت کشیدم از میانه

با هستی من گر اشمارست   من نیستم آنچه هست یارست

گم گردد عشق من درین غم   گر انجم از آسمان شود کم

عشق از دل من توان ستردن   گر ریگ زمین توان شمردن

در صحبت من چو یافتی راه   می دار زبان ز عیب کوتاه

در قامت حال خویش منگر   از طعن محال خویش بگذر

نیکو مثلی زد آن سپهدار   کاندازهٔ کار خود نگه دار

سردی مکن ار نه گرم گردم   وانگه بجواب نرم گردم

چندان ببلا متست بازار   کالوده نشد زبان بآزار

در طیره گری چو دل شود گرم   برخیزد از آن میانه آزرم

زین گونه گذارشی عجب کرد   زان حرف حریف را ادب کرد

چون حرف تو او حریف بشناخت   حرفی بخطا دگر نینداخت

گستاخ سخن مباش با کس   تا عذر خطا نخواهی از پس

گر سخت بود کمان و گر سست   گستاخ کشیدن آفت تست

گر سست بود ملالت آرد   ور سخت بود خجالت آرد

هر قفل که خواهیش گشودن   شرطست نخستش آزمودن

اول رسنست وانگهی چاه   بی پای بجا بسر شود راه

مجنون و سلام روزکی چند   بودند بهم ز راه پیوند

زان تحفه که در میانه میرفت   چون در غزلی روانه میرفت

هر بیت که گفتی آن جهانگرد   بر یاد گرفتی آن جوانمرد

مجنون ز ره ضعیف حالی   بود از همه خواب و خورد خالی

بیچاره سلام را دران درد   نه خواب گزیر بود و نه خورد

چون سفره تهی شد از نواله   مهمان بوداع شد حواله

گرد از سر عاجزی وداعش   بگذاشت میان آن سلجش

زان مرحله رفت سوی بغداد   بگرفته بسی قصیده بر یاد

صفت معاش و عقل و آداب مجنون

هر جا که یکی قصیده خواندی   مغز شنونده خیره ماندی

تا ظن نبری که بود مجنون   زین شیفتگان که بینی اکنون

بی روزه و بی نماز و بی نور   بیگانه ز عقل و از ادب دور

دانندهٔ دانش نهانی   حل کرده رموز آسمانی

داناتر دور بود در دور   دانسته رسوم چرخ را غور

زیبا سخنی چو سکهٔ زر   بیت و غزلی چو لولوی تر

دانند همه کس که بی تفکر   دیوانه نریزد آنچنان در

ترتیب جهان گرفته چون مست   بی ترتیبی گرفته بر دست

آگاه شده ز تلخی مرگ   میکرد بسیج راه را برگ
گر زیستنش بود دشوار   آسانی مرگ جست بر کار
هر شخص که خو نکرد با پیر   دشوار برون شود ازین دیر
این خانه کسی که سخت گیرد   در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق راه می جست   می کرد به رفق بند را سست
تا چون به شکار جان رسد تیر   گوید که بیار گویدش گیر
در گشتی دور هم جان بود   رخت افکنیش ز بهر آن بود
می خورد نوالهای چون زهر   کو بهره نخورده بود ازین بهر
میکرد ز طبع دست کوتاه   معشوقه بهانه بود در راه
تا گر زند آز روش ره آهی   دارد ز جهان فریب کاهی
بی کام نبود بود کامش   میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام نخست ازان پری زاد   تا خانهٔ عشق ماند آباد
پرسیدم از استاد دانا   از حالت عاشق توانا
کو را به مراد خویش ره بود   مهلت دادن چه کار که بود
کامی که برآمدش در آن حال   ناکام چرا گذاشت سی سال
گفتا که به یک مراد حالی   گشتی تهش از نشاط خالی
از کام گرفتنش چنان جست   سی ساله نشاط خویشتن جست
بیرون نهم از دو کون یک گام   گر یابم ازان رحیق یک جام



گویند که بود هم در آن دور   زنجیر بری دگر ازان جور
اندوه گرفته بر دلش کوه   او کوه گرفته از بس اندوه
از آدمیان دیو زاده   دیو انگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از نهبر   گفتی غزلی لطیف چون در
او نیز قفای عشق خورده   سر در سر و کار عشق کرده
نامش به نشان زید موصوف   خویش چو زید و عم معروف
در حلقهٔ لیلی آشیانش   عشق آمده برده خان و مانش
با دختر عم خویش دربند   او نیز بد و هم آرزومند
بر سر دو طرف ز هم نشانی   افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوب روی زیبا   زان دلشده بود ناشکیبا
وان شیفته نیز ازان پری روی   آویخته داشت جان به یک موی
کافروخته روی بود و بد رام   پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خد   سیماب سرین و خیزران قد
جماش بتی به دلبری طاق   آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شغبی فریب سازی   خوبان طراز را طرازی
سیر کج کن هزار صفرا   صفرا شکن هزار سودا
از مو نهفته تر دهانی   وز موی کشیده تر میانی
چون شهد به بوسه تیز بازار   شکر شکن و طرزد آزار
دو لب چو شکر طرزدا انگیز   در بوسه طرزد شکر ریز
آبی نه و لیکن آب جانی   آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنانکه سرو بی بر   سروی که برش گلاب و شکر
هم طارم آفتاب رویش   هم قافلهٔ عبیر مویش

برش

شب با خم زلف او ندیمی / صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او در ایام / او زیب جهان و زینبش نام
زید از غم آن بت نیازی / مشغول شده بچاره سازی
تا بر چه صفت کند مدارا / کان لعل جدا کند ز خارا
زان پیش نداشت عیب خویشی / کز مال جهان نداشت بیشی
بر روی عم او که مهتری داشت / آن مهتری از توانگری داشت
مال از عم خواست عم نمیداد / دختر طلبید هم نمیداد
عاجز شد از آن و ماند در کار / عم گوشه گرفته او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان / می گشت بشکل ناتوانان
میگفت سرودهای دلسوز / زان گونه مباد کس بدان روز
عم دختر خویش را به تدبیر / میداشت نگاه از و بزنجیر
او را بگذاشت دیگری جست / درویش بد او توانگری جست
دادش بتوانگری قوی دست / تا عاقبت از صداع او رست
چون زید برید امید از ان ماه / سوداش زیاده شد در ان راه
از خواب و خورش جهان تهی شد / کز وی بجهان در آگهی شد
مجنون صفت او فتاده سرمست / در سلسله مانده پای با دست
از بی هنری و بی وفایی / یاران همه کرده زو جدایی
او ماند و یکی دل بلاکش / وان نیز فتاده هم بر آتش
زان سوختگی که در جگر داشت / لیلی ز شرار او خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی او را / بنواختی و نشاندی او را
پرسیدی از و نشان آن کار / او گفتی و او گریستی زار
چندان بوفای او نظر کرد / کز راز دل خودش خبر کرد
وقتی که بدوست داد پیغام / او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش / با رقص شدی به پیش بازش
در عشق حریف کارش او بود / پیغام گذار یارش او بود
از بردن آن پیام چون نوش / بودش چو غلام حلقه در گوش
وز بس که ددانش دیده بودند / زو خوی ددی بریده بودند
هر بیت کزان رمیده راه / منظوم شدی ز مهر آن ماه
در نسخه گرفتی آن رقم را / آوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست بهر او بود / نامه بر و نامه آور او بود
یک روز بنوحه گاه مجنون / می شد سخنی چو در مکنون
زید از سر سرزنش بدو گفت / کان دل که تواند این گهر سفت
دیوانگی از چه پیشه گیرد / به گر ره عاقلان پذیرد
داری سخنی بدین بلندی / وانگه تو بدین فسوس مندی
گر خود بصفت زیاده باشی / از زید زیاده تر نباشی
مگری که بسی گریستم من / غمخوار ترا ز تو زیستم من
هم آخر صبر یار کردم / هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی بیا بیارام / کاشفته دریغ شد ترا نام
مجنون که مبصر جهان بود / شهوت کش خویشتن رهان بود
چون دید که زید شیفته ش گفت / شد شیفته و بر و بر آشفت
کای زید سخن زیاده کردی / بگذر که زیاده گوی مردی
نزدیک من ار بپا می آری / بگذار و مکن زیاده کاری

تا چند سخن زیاده راندن
افسانه زید و عمرو خواندن

دیوانه چرا نهی مرا نام
دیوانه کسیست کوست خودکام

من دیو نیم که دیو بندم
چون حور و فرشته بی گزندم

خوی خوش من نه خوی دیوست
وین از کرم جهان خدیوست

از خوی خوشست کین دد و دام
گیرند بطبع با من آرام

خلقم ز لطافت آفریدست
گر دیدن من وبال دیدست

گر قامت زاصل کژ خاست
هست آنکه ورا طلب کنم راست

نغمه بد و راست راست ناید
بربط کژ و نغمه راست باید

تا گر نبود کمان غازی
از تیر مجوی راست بازی

زین ناله که چون سپند سوزم
بر خود گره گزند سوزم

من آفت چشم بد شناسم
زان از وی چشم خود هراسم

آنکس که بچشم بد درآید
زان به که بچشم خود درآید

دیوانه کسی بود برین تخت
کو بند حصار خود کند سخت

من چون دو هزار چاره جست
بندی که مراست میکنم سست

زین بوده درخت چار سیخی
می برم عرق چار میخی

زین ده که نجات نامه دارم
نی جا کی و نه جامه دارم

کشتی که شکسته شد میانش
کو نیز مباد بادبانش

زان پیش که کشتیم شود غرق
آلت فکنم ز پای تا فرق

در بند وضوی آن جهانم
مسحی کش و مسح کش ندانم

جان کندن تن بچار مسمار
در رقص رحیل هست دشوار

جان خواه تو بس شگرف یارست
جان دادن تو شگرف کارست

شه طشت جریده ایستادن
زو جان طلبیدن از تو دادن

نپداشته که من درین دام
بر جستن دانه می نهم کام

در چشمه حلقهای این شست
ز اندیشه غرق می زنم دست

گوشم که ازین رواق پرخار
مردانه برون شوم نه مردار

یک لخت ازان زیم درین سهر
کامد دو در و دو لختی این دیر

لختی بگشاد کس ازین در
کان لخت دگر نخوزد بر سر

در چاه تن تو جای گیرست
از سلسله ایت ناگزیرست

افتاده غم درین گذرگاه
بی سلسله کی برآید از چاه

آن سلسله زلف دلبرانست
آن نیز بدست دیگرانست

سر زین چه اگر برون توان کرد
ره بر دگریست چون توان کرد

هر گز غم خود فرس جهاند
خود را العجبی دگر رهاند

من کی بت دیگران پرستم
کاول بت خویشتن شکستم

گر سوی بتی جنازه رانم
خود را ز بتان خود رهانم

عاقل که می مغانه گیرد
از زحمت خود کرانه گیرد

این حالت کالت قبولست
در دیده فارغان مهولست

زین حال مرا شکایتی نیست
کایمن تر ازین ولایتی نیست

این فندق شکل فستقی زنگ
بر فندقه سرم زند سنگ

یعنی سر تو که مغز جانست
نی درخور مغز و استخوانست

با دام صفت ز سرخ هندی
یابم ز بر تنکی سفیدی

بادام نیم چون شوم عور
زنگی بچه برآرم از گور

ایزد چو نصیب من چنین کرد
هم ساختنیست با چنین درد

آن میوه فروش خوش مثل زد — کان غوره ترش در بغل زد
کانجیر فروش را چه بهتر — زانجیر فروشی ای برادر
هر مرد که شغل خویش بگذاشت — برخورد از آنچه در جهان کاشت
تیرم بنشانه بر درستست — اما خلل از کمان سستست
در بند گشادن خزینه ام — ترسم ز کلید آبگینه ام
در ترس چنانک امیدوارست — در وقت امید ترس کارست
من کامده ام درین خرابات — پیوند بریده از قرابات
غیبت نکنم حیل نسازم — غافل نزیم دغا نبازم
زان پیش کاجل گریز گوید — واواز رحیل خیز گوید
برخاسته ام بزور ازین زور — برداشته راه گور ازین گور
مجنونی خود جز این نه بینم — مجنون اگر این کند من اینم
فصلی بکمال ازین سخن راند — پولادکشی دو گوهر افشاند
از حیرت آن جواب چون نوش — شد زید زیاده گوی خاموش
پذرفت که بر بهار آن شاخ — دیگر نزند دو شاخه گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت — لب را بهزار میخ بر دوخت
زان پس بجز آن نبود کارش — کاورد بدو پیام یارش
وز پاسخ او بدان دلارام — میداد چنانکه بود پیغام
میکرد میانجیی به امید — چون زهره میان ماه و خورشید



هر نکته که بر نشان کارست — در وی بضرورت اختیارست
در جنبش هر چه هست موجود — در جست ز درجهای مقصود
کاغذ ورقی دو روی دارد — کاماجگه از دو سوی دارد
زین سوی ورق شمار تدبیر — زانسوی دگر حساب تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست — این هر دو حساب را بهم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش — پیشی بگزند خویش خارش
بس خوشه خرم از نمایش — کانگور بود در آزمایش
بس گرسنگی که سستی آرد — در هاضمه تن درستی آرد
بر وفق چنین خلاف داری — تسلیم به از ستیزه کاری
القصه چو قصه اینچنین است — پندار که سرکه انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود — رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری — از حلقه بکرد او حصاری
می زیست دران شکنجه تنگ — چون دانه لعل در دل سنگ
گرچه گهر گران بها بود — چون مهره دهان اژدها بود
شویش همه روز پاس میداشت — میخورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پری زاد — مانند پری به بند پولاد
میکرد بچابکی شکیبی — میداد فریب را فریبی
تا شوی برش نبود نالید — چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه می کرد — چون درد رسید درد میخورد
میخواست کزان غم آشکارا — گرید نفسی نداشت یارا
زاندوه نهفته جان بکاهد — کاهیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان — می بود چو زلف خود پریشان

پیکانه چو برگذشتی از زاه — از آب دو چشم در نثارش
برخاستی از ستون خرگاه — بر درّ و گهر شدی کنارش
چندان بگریستی بران جای — چون بانگ پی آمدی بگوشش
گر گریه در افتادی از پای — ماندی بشکنجه در خروشش

چون شمع بجایگی نشستی — تا گردش دور سینه مدارا
وان گریه بخنده در شکستی — گردش عمل خود آشکارا
این نی نمکی فلک همی کرد — شد سوی وی از دریغ و تیمار
وان خوش نمک این جگر همی خورد — دور از رخ آن عروس بیمار

افتاد مزاج از استقامت — راحت ز مزاج رخت بربست
رفت ابن سلام را سلامت — قرابهٔ اعتدال بشکست
در تن تب تیز کارگر شد — قاروره شناس نبض بفشرد
تابش ره دماغ بر شد — قاروره شناخت رنج می برد

می داد بلطف و سازگاری — بیمار چو اندکی بهی یافت
در تربیت مزاج یاری — در شخص نزار فربهی یافت
تا دور شد از مزاج سستی — پرهیز نکرد از آنچه بد بود
پیدا شد راه تن درستی — وان کرده نه بر قرار خود بود

پرهیز نه دفع یک گزندست — در رنج کلی هزار دار وست
در راحت و رنج سودمندست — بر گنج دری هزار بار وست
در راحت از و ثبات یابند — چون وقت بهی در آن تب تیر
وز رنج بد و نجات یابند — پرهیز شکن بشکست پرهیز

تب باز ملازم نفس گشت — وان گل که بآب اوّل آلود
بیماری رفته باز پس گشت — آبی دگرش رسید پالود
آن تن که بزخم اوّل افتاد — یک زلزله از نخست برخاست
رحمی دگرش بباد بر داد — دیوار دریده شد چپ و راست

چون زلزلهٔ دگر در آمد — چون شد نفسش بسینه در تنگ
دیوار شکسته بر سر آمد — زد بال و شکست شیشه بر سنگ
روزی دو سه آن جوان رنجور — افشاند چو باد بر جهان دست
می زد نفسی ز عافیت دور — جانش ز شکنجهٔ جهان رست

او رفت و نرفته کس نماند — می کوش که وام او گذاری
وای که جهان دهد ستاند — تا باز رهی ز وام داری
از وام جهان اگر گیاهیست — منشین که نشستنت درین دام
می ترس که شوخ وام خواهیست — مسمار تنست و میخ اندام

بر کوه سر خویش بشکن این درج — با حربهٔ مرگ اگر ستیزند
بر پر چو کبوتران ازین برج — افشد چنانکه بر نخیزند
کین هفت خدنگ چار پیچی — هر صبح کزین رواق دلکش
وین نه سپر هزار میخی — در خرمن عالم افتد آتش

هر شام کزین خم زر اندود — روزی و شبی چنین جگرسوز
بر خنبرهٔ فلک شود دود — تو روز و شب آنگهی بدین روز
تعلیم گر تو شد که آنچه — دیریست که این دو مرغ گستاخ
آتشکده ایست دود پیما — انبان تو می کنند سوراخ

گر عمر تو خرمنیست کاورس — از خوردن این دو مرغ مپرس
چرخ آن سپری شود سرانجام — خواهی قدحی و خواه صد کام

عمر تو که صد محال باشد
گر صد نه هزار سال باشد

چون عیب پکیش در کمین است
پندار که شد سخن همین است

لیلی ز فراق شوی بی کام
می جست ز جا چو گور در دام

از رفتنش ارچه سود سنجید
با این همه شوی بود رنجید

می کرد ز بهر شوی فریاد
واورد نهفته دوست را یاد

از محنت دوست موی می کند
اما بطفیل شوی می کند

از دوری دوست ناله میکرد
بر شیون شو حواله میکرد

در سرحه بکاخ و کوی گفتی
یا دوست زدی و شوی گفتی

اشک از پی دوست دانه میکرد
شوی شده را بهانه میکرد

بر شوی بشیونی که خواندی
در شیوهٔ دوست نکته راندی

شویش ز برون پوست بودی
مغزش همه دوست دوست بودی

رسم عرب است کز پس شوی
ننماید زن بهیچکس روی

سالی دو بخانه در نشیند
او در کس و کس درو نه بیند

نالد بتضرعی که داند
بیتی بمراد خویش خواند

لیلی بچنان بهانه حالی
خرگاه ز خلق کرد خالی

بر قاعدهٔ مصیبت شوی
با غم بنشست روی در روی

چون یافت عزیو را بهانه
برخاست صبوری از میانه

می برد بشرط سوگواری
بر محنت فلک خروش و زاری

شوریده گهی دلیر میکرد
خود را بطپانچه سیر میکرد

میزد نفسی چنانکه میخواست
خوف و خطرش ز راه برخاست

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی

گویندهٔ این حکایت نغز
کاکنده شد استخوانش از مغز

گفتا که چو ماند زید رنجور
چون چشم بد از نگار خود دور

میکرد بصابری فسونی
میخورد بجای آب خونی

خویشان که رقیب راز بودند
او را همه چاره ساز بودند

گو بود بدان بهانه در خورد
گر زو دگری بزور برخورد

یاری گر او شدند یارانش
گشتند مطیع دوستدارانش

در چاره گریش ایستادند
ور کار وی آن گره کشادند

تا یافت بترتیب از مدارا
پوشیده رهی نه آشکارا

رفتی بر او چنانکه بودی
زنگار ز آینه زدودی

چون غنچهٔ ناشکفته با او
میزد نفسی نهفته با او

وان نوش لبش ز مهربانی
میکرد نوازشی نهانی

با کید گر از طریق طاعت
گردند بپرسشی قناعت

نارفته میانشان ز پاکی
الا نظری بشرمناکی

زید ارچه بقید خویش در ماند
با مجنون نیز نقش می خواند

میکرد بچارهای صد رنگ
جویایی کار او بفرهنگ

اندیشه کار خود رها کرد
در چارهٔ کار او وفا کرد

آن گرد که چون کنند ازان یاد
گویند که آفرین برو باد

تو نیز گران خصال داری
بر چهره همان جمال داری

بسیار خصال هست در مرد
گر زو شنوان حکایتی کرد

حرفی که بنا شد از زبان به
گر در تو بمیرد آنچنان به

حرفی ز تو تا زمان دیری / کان از تو کند حکایتی خیر
هرچ از من و تو بجای ماند / از خانه بکدخدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست / وان مرغ پرنده از قفس رست
ره پیش گرفت زید حالی / میرفت چو باد لاابالی
زان جام که دست مرگ درداد / مجنون خراب را خبر داد
کان ره زن کاروان کامت / برخاست ز راه ننگ و نامت
رفت ابن سلام و جان ترا داد / باقی تو بزی ترا بقا باد
مجنون که چنان نواله خورد / در دور فلک نظاره کرد
زد نعره آنچنان شغبناک / کافتاد نفیر او در افلاک
که رقص نشاط کرد از آن شور / که دید خیال خود در آن گور
از یک جهتش خوش آمد آن کار / کز دامن گل بریده شد خار
وز روی دگر حساب آن کرد / کو نیز همان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خواست ننمود / بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری چو باز پرداخت / با زید عتاب گونه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده / در درد سر من بسی کشیده
واخواستی از تو در دلم هست / وانرا بگره نمیتوان بست
کامروز درین ورق که خواندی / یک حرف خطا بسهو راندی
آن لحظه که گفتیم فلان مرد / جانرا بتوی ضعیف بسپرد
گر بود بدوستیت میلی / گفتی که سپرد جان بلیلی
خوردی که بدو شود حواله / در حلق من افتد آن نواله
زیدش بجواب گفت بگذار / کاغاز تو کردهٔ بدین کار
آن روز کزان دو نقش باهم / کردی ز یگانگی یکی کم
این فرق تو از میانه بردی / کز هر دو رقم یکی شمردی
یعنی چو من و تویی نداریم / به گر رقم دویی نداریم
من نیز بسنت قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی
گر ننگ نرفت تا هم از پایی / سرپای برهنه خیزم از جای
مجنون ز جواب استوارش / برخاست و کشید در کنارش
کاحسنت زهی ندیم خوش گوی / آباد برین نسیم خوش کوی
خوش گفتی و خوش بنا نهادی / شایستهٔ من جواب دادی
هم حال چنین مثال خواند / هم راز چنین رموز داند
با هر که حریف حال باشد / هر دم که زنی حلال باشد
عهدست مرا که تا بجایم / عهد تو بود رفیق رایم
تا مرگ ازین جهان نتابم / از هرچه کنی عنان نتابم
گفتار ترا بجان نیوشم / کفر آیدم آنچه از تو پوشم
روزی دو سه بر امید آن صید / می بود چنانکه عمرو با زید
چون نغمه گذشت در میانه / افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانهٔ خویش / زید آمد سوی خانهٔ خویش
چون کرد شب از علاقهٔ دُر / گوش و زنخ زمانه را پر



آن دُر بخوشه چون ثریا / می ریخت ز دیده در بدریا
او بود و شبی و درد و داغی / کس مونس او نه جز چراغی

پروانه صفت بشب نمی خفت
وز شب گله با چراغ میگفت

کامشب که ز زقفس فراغیست
بر ناصیه سپهر داغیست

کین شب نه شبست کان من شد
چه شب که هلاک جان من شد

تاریک شبی بدین درازی
بیچاره شدم ز چاره سازی

کوتی که فسرده گشت سوزش
یا روز قیامتست روزش

من مانده درین شب جهانسوز
بی روز مباد کس بدین روز

چون برزگران چراغ مرده
دیوار فکنده باغ مرده

گر گردن مرغ را شکستند
آخر دم صبح را نه بستند

گیرم که خروس پیرزن مرد
یا مؤذن کوی را عسس برد

نوبت زن صبح را چه افتاد
گر خال دهل نمیکند یاد

یا رب برسان بآن چراغم
کز آتش او رسیده داغم

کو بخشدم از جهان فروزی
در تنگ شبی فراخ روزی

تا صبح نبست ازین دعا دم
یک پرده نگرد ازین نوا کم

چون خسرو صبح خیز شادان
بر تخت نشست بامدادان

بهم رسیدن لیلی و مجنون بطریق پاکی

روز از سر مهر سر برآورد
وآفاق به مهر سر درآورد

روزی بخوشی بصارت افروز
خوشتر ز هزار عید و نوروز

طالع کمر مراد بسته
غوغای غم از جهان نشسته

لیلی ز سر گشاده کامی
چون ماه فلک بخوش خرامی

می کرد مدار سنی مدارا
میخورد غمی نه آشکارا

پرداخته ره ز پاس شویش
برخاسته پاسبان کویش

در دیده سرشک و در دل آذر
نی بیم پدر نه باک مادر

در طارم و در سرای و در کوی
میگشت و لیک دست بر روی

می جست دلی بهر مقامی
می داد بهر کسی پیامی

بر سر فلکی منیر می بود
در هر نفسی عبیر می سود

ره می طلبید سوی آنکس
کو بودش یار در جهان بس

چون ماتم شوی را بسر برد
غم خانه بجا نه پدر برد

آزرم شکیب کرده برداشت
زان عشق نهفته پرده برداشت

بر سنگ زد آبگینه چون مل
بر آب سپر فکند چون گل

آن ماه به در بقفل بسته
چون یافت دری ز قفل رسته

در چاره گری نکرد سستی
میجست بچاره تن درستی

در حجره نشست و فتنه بنشاند
وز حجره خویش زید را خواند

کامروز نه روز انتظارست
روز طلب وصال یارست

برخیز جهان خوشست برخیز
پیش آر شکر به گل درآمیز

همخوابه سرو کن چمن را
در بسته لاله کش سمن را

آن آهوی نغز را بشت آر
وان نافه مشک را بدست آر

تا از حشش حریر سازم
وز گرد رهش عبیر سازم

با او نفسی ز دل برآرم
گر هم نفسان کسی ندارم

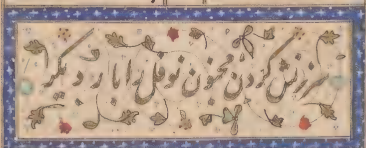
زان پیش که اجل کمین گشاید
خواهم نظری مگر نماید

تا چون مدد نفس نماند
در جان من این هوس نماند

داور دبر دون ز خز و دیبا
تن جامه از خزینه زیبا

با هر چه بدان بود سزاوار / بسپرد به زید پادشاوار
زید از سر آن نشاط مندی / بگرفت چو کوه سربلندی
آورد از آن سرای بی در / آن مژده بدان همای بی پر
پیغام گذارد و در گشاد / وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست / چرخی بنمود و باز بنشست
تا نغمت ره از نشاط آن کار / می زد چو خط سپهر پرکار
زان حرف چه سر نهفت یا رب بسپست / تا زیست نهفت هیچ ننگشت
وا کرد کمان بجو و برد بز فن / از زنبان گه بخیره خاک را رشت
در باره جامه تن بپوشید / بوسید نخست و باز پوشید
در چشمه دوستی وضو ساخت / وز چرک فراق باز پرداخت
داده رخ آن مه منیرش / از نافه بوی خوش عبیرش
ره پیش گرفت پیت خواهان / می شد همه ره شکرفشانان
زان جمله دوان چه بر چه آزاده / لشکرگهی از پس او فتاده
هر جا که نشستی او نشستند / وانجا که ستاد حلقه بستند
آمد بر وثاق دلبر / با لشکری از زنان پر آب
آراسته لشکری گره در جناب / تیغ همه در شکسته بود و از جنگ
شد زید و ز پرده راه خبر کرد / کان بر ز خلیفتی اثر کرد
مجنون که رفیق غم خور تست / چون خاک در تو بر در تست
از دور سجود می نماید / دستوری اگر بود درآید
لیلی ز نشاط این بشارت / شد همچو خرابی از عمارت
اول چو ستون خیمه برخاست / وانگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید چون دود / نز دام هراس داشت نز دد
در پای مسافر نو افتاد / چون سبزه به زیر پای شمشاد
مجنون چو جمال دلستان دید / افتاده چو پای جوش جان دید
بر زد شغبی سپهرفرسای / او نیز نگون فتاد بر جای
آن زنده ولیک جان سپرده / وین جان سپرده لیک مرده
افتاده دو یار هوش رفته / آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمده آن دو دان خونریز / کرده به هلاک چنگ را تیز
پیرامن آن دو یار خسته / چون چنبر کوه حلقه بسته
زانبوه دوان بر آن گذرگاه / نظاره نیافت در میان راه

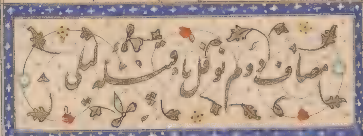
زان تیغ زنان که لاف جستند   تا اول شب مصاف جستند
چون طره این کبود چنبر   بر جبهت روز ریخت عنبر
زین گرد چه طره برکشیده   شد روز چو طره سر بریده
آن هر دو سپه ز هم بریدند   بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید   ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان چالاک   شد نیزه بسان مار ضحاک
برگرد قبیله گاه لیلی   چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران   کردند بسیج تیرباران
نوفل که مصاف آنچنان دید   جز صلح زدن دری زیان دید
انگیخت میانجی ز خویشان   تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغبازیست   دلالگی به دل نوازیست
از بهر پری زده جوانی   خواهم ز شما پری نشانی
وز خواصه خویشتن درین کار   گنجینه فدا کنم بخروار
گر کردن این عمل صوابست   شیرین ترازین مرا جوابست
ور تنگ شکر نمی فروشید   در دادن سرکه سهم مکوشید
چون راست نمی کنید کاری   شمشیر زدن چراست باری
چون کرد سخن میانجی آغاز   گشت آن دو سپه ز کینه گر باز
چون خواهش یکدگر شنیدند   از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دورباش در جنگ   کز هر دو گروه دور شد جنگ
مجنون چو شنید بوی آزرم   گرد از سر کین کمیت را گرم



سرزنش کردن مجنون نوفل را بار دیگر

با نوفل تیغ زن برآشفت   کای از تو رسیده جفت با جفت
احسنت زهی امیدواری   به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت   شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندیت   وین بود فسون دیو بندیت
جولان زدن سمندت این بود   وانداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد   نیکو هنری بجای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن   گردیش کنون تمام دشمن
وان در که بد از وفا پرستی   بر من بهزار قفل بستی
از یاری تو بریدم از یار   بردی زه کار من زهی کار
بس رشته که بگسلد ز یاری   بس قایم کافتد از سواری
بس تیر شبان که بر سگ افتاد   بر گرگ فکند و بر سگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست   در عهده عهد ناتمامست
انگه که چنین نخسته بودم   به زین بتو پشت بسته بودم
زین گشته چو با امید بودی   انجا که نگاشتی درودی
بنیاد نهاده چو مردان   هم تو بکرم تمام گردان
تاریک دلم ز روشنایی   آزرده تنم تو مومیایی
نوفل سر افکنان ز حربش   بنواخت بر فقهای چربش
گز بی مددی و بی سپاهی   کردم بفریب صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم   وز تیغ برنده خود بریدم
لشکر ز قبیلها بخوانم   پولاد بسنگ در نشانم

ننشینم تا ز خشم شمشیر / این باقه ز بام ناورم زیر
وانکه ز مدینه تا به بغداد / در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز سر دیاری / لشکر طلبید روزگاری
آورد بهم سپاهی انبوه / پس پره کشید کوه تا کوه



آمد بمصافگاه اول / دشمن شده کور بل که احول
وز کینهٔ دشمنان مجنون / برداشت فکنده بحر پر خون
گنجینه کشای این خزینه / سرباز کند ز گنج سینه
کاروز که نوفل آن سپه راند / بیننده بدو شگفت درماند
از زلزلهٔ مصاف خیزان / شد قلهٔ بوقبیس ریزان
خصمان چو خروش او شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی / برشد بنظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر / آفاق گرفته موج لشکر
از صدمهٔ کوس و نالهٔ نای / دل در تن مردمی شد از جای
رانی که جنگ را بسیجید / رویی نه که روی از آن بپیچید
زان کوه که بود پای بفشرد / سیل آمد و رخت و بخت را برد
قلب دو سپه بهم درافتاد / سر تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون روان که ریگ می‌شست / از ریگ روان عقیق می‌رست
دل مانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سپر بریدن
شمشیر کشیده نوفل گرد / میکرد بحمله کوه را خرد
می‌ساخت چو اژدها نبردی / زخمی و دمی و مردی
بر هر که زدی کدینهٔ گرز / بشکستی اگر چه بودی البرز
بر هر ورقی که تیر راندی / در دفتر او ورق نماندی
مجنون بهمان هوس شمردن / ناورد کنان بجان سپردن
کردند نبردی آنچنان سخت / کز کرهٔ تیغ لخته شد تخت
یاران چو کنند هم عنانی / از سنگ برآورند خانی
پرکندگی از نفاق خیزد / پروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز / گشتند بفال سعد فیروز
بر خصم زدند و بر شکستند / کشتند و بریختند و خستند
جز خسته نبود هر که جان برد / وان نیز که خسته بود می‌مرد
پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بخاکبوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد / کای داور داد داد داد
ای پیش تو دشمن تو مرده / ما را همه کشته گیر و برده
از کشتن ما تراچه خیزد / مردانه ز مرد خون نریزد
با ما دو سه خسته نیزه و تیر / بر دست بگیر و دست ما گیر
تا دشمن تو سلاح پوشد / شمشیر تو به که باز کوشد
چون خصم ز تو سلاح ریزد / با خصم فتاده کی ستیزد
یک ره بنه این قیامت از دست / کاخر بجز این قیامتی هست
ما گر تو چنین سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام بتیر و نیزه تا کی / با بی‌سپران ستیزه تا کی
یابندهٔ فتح کان جزع دید / بخشود و گناه رفته بخشید

گفتا که عروس بایدم زود
تا گردم ازین قبیله خشنود

آمد پدر عروس غمناک
چون باد نهاد روی بر خاک

کای در عرب از بزرگواری
در خورد سری و تاجداری

مجروحم و پیر و دل شکسته
دور از تو بروز بد نشسته

در سرزنش عرب فتاده
خود را عجمی لقب نهاده

این خون که ز شرح پیش پیچم
در گردن بخت خویش پیچم

خواهم که درین گناه کاری
سیماب شوم ز شرمساری

گر دختر مرا بیاوری پیش
بخشی بکمینه بندهٔ خویش

راضی شوم و سپاس دارم
وز حکم تو سر برون نیارم

ور آتش تیز برفروزی
او را بمثل چو عود سوزی

ور زانکه در افکنی بچاهش
یا تیغ کشی کنی تباهش

از بندگی تو سر نتابم
روی از سخن تو بر نتابم

گر تازه گل ربیع باشم
فرمان ترا مطیع باشم

اما ندهم بدیو فرزند
دیوانه به بند به که دربند

سرسامی و نور چون بود خوش
خاشاک و نعوذ بالله آتش

این شیفته رای ناجوانمرد
بی عاقبت است و رایگان گرد

خو کرده بکوه و دشت گشتن
جولان زدن و جهان نوشتن

با نام شکستگان نشستن
نام من و نام خود شکستن

در اهل شهر شکسته کامی
زان به که بود شکسته نامی

در خاک عرب نماند بادی
گر دختر من نکرد یادی

نایافته در زبانش افکند
در سرزنش جهانش افکند

گر در کف او نهی زمامم
با ننگ بود همیشه نامم

آنکس که دم نهنگ دارد
به زانکه نه نام و ننگ دارد

وانکس که بزیر سنگ میرد
به زانک بزیر ننگ میرد

وانرا که گزد سگی خطرناک
چون مرهم هست نیستش باک

وانرا که دهان آدمی خست
نتوان بهزار مرهمش بست

بدنامی نام من مبیند وز
این روز مبین بتر ازین روز

گر هیچ رسی مرا بفریاد
وازاد کنی که بادی آباد

ورنی بخدا که باز گردم
وز ناز تو بی نیاز گردم

بُرّم سر آن عروس چون ماه
در پیش سگ افکنم درین راه

تا باز رهم ز نام و ننگش
وازاد شوم ز صلح و جنگش

فرزند مرا درین تحکم
سگ به که گزد نه دیو مردم

چون او ورقی چنین فرو خواند
نوفل بجواب او فرو ماند

زان چرب زبان رحمت انگیز
بخشایش کرد و گفت برخیز

ما گرچه سپر آمد سپاهیم
دختر بدل خوش از تو خواهیم

گر می ندهی دل تو داند
از تو بستم که می ستاند

هرزن که بدست زور خواهند
نان خشک و عصیده شور خواهند

من کامدم از پی دعاها
مستغنیم از چنین جفاها

وانان که ندیم خاص بودند
با پیر دران خلاص بودند

کان شیفته خاطر هوسناک
دارد منشی عظیم ناپاک

هرزن که بجنگ او درافتد
برخر باشد نه گر خر افتد

شوریده دلی چنان هوایی
خود داند هر چه کند خدایی

بر هر چه دهی اگر حیاتست   ثابت نبود که بی ثباتست

مادی ز برای او نباورد   او روی بفتح دشمن آورد

ما از پی او نشانهٔ تیر   او در رخ ما کشاده تکبیر

این نیست نشان هوشمندان   او خواه بگریه خواه خندان

این وصلت اگر فراهم افتد   هم قرعه کار برغم افتد

نیکو نبود ز روی حالت   او با خجل و تو با خجالت

آن به که چو نام و ننگ داریم   زین کار نمونه جنگ داریم

خوانش کر ازین حدیث بگذشت   با لشکر خویش باز پس گشت

مجنون شکسته دل دران کار   دلخسته شد از گزند آن خار

کامروز که زور دست بردست   آن بخت که خفته بود مردست

در بخت چو من سلیم رایی   بایستی اگر بدی وفایی

آمد بر نوفل آب در چشم   جوشید چو کوه آتش از خشم

کای پای بدوستی فشرده   بد رفته خود بسر نبرده

در صبحدمی بدین سپیدی   دادیم بروز ناامیدی

از دست تو صید من چرا رفت   وان دست گرفتنت کجا رفت

تشنه م بلب فرات بردی   ناخورده بدو زخم سپردی

شکر ز قطره برگشادی   شربت کردی ولی ندادی

برخوان طبرزدم نشاندی   بازم چو مگس ز پیش راندی

چون آخر رشته این گره بود   این رشته نرشته پنبه به بود

این گفت و عنان ازو بگرداند   یک اسبه شد و دو اسبه میراند

چندانکه نموده شد مراعات   کین را به ازین بود مکافات

ترتیب کنیم ازین زیارت   جفتی هنری و ساز کارت

با حرمت و حسن و با خزینه   سیماب سرین و سیم سینه

تا کارت ازو بساز گردد   دولت بدر تو باز گردد

زین گونه بسی امید دادند   بند از دل او نمی گشادند

گم کردی از میان ایشان   میرفت چو ابر دل پریشان

نوفل چو هلاک خویش میجست   با هم نفسان خویش بنشست

مجنون ستم رسیده را خواند   تا دل دهدش گرو دلش ماند

جستند بسی دران مقامش   افتاده بد از جریده نامش

گم گشتن او که ناروا بود   آگاه شدند کز کجا بود



باز خریدن مجنون آهوان از صیاد

سازندهٔ ارغنون این ساز   از پرده چنین برآرد آواز

کان مرغ بکام نارسیده   از نوفلیان چو شد بریده

طیارهٔ تند را شتابان   میراند چو باد در بیابان

میخواند سرود بی وفایی   بر نوفل و آن خلاف رایی

با هر دهنی ازان ولایت   میکرد ز بخت بد شکایت

میرفت سرشک ریز و رنجور   انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهویی چند   محکم شده دست و پای در بند

صیاد درین طمع که خیزد   خون از تن آهوان بریزد

مجنون بشفاعت اسب را راند   صیاد سوار دید درماند

گفتا که برسم دام یاری   مهمان توام بدین چه داری

دام از سر آهوان جدا کن   این یکدو رمیده را رها کن
بی جان چه کنی رمیده‌ای را   جانیست هر آفریده‌ای را
چشمی و سرینی اینچنین خوب   بر هر دو نوشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که بر ستیزی   خون دو سه بی گنه بریزی
زانکس که نه آدمیست گرگست   آهو کشی آهویی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند   بویش نه بنوبهار ماند
بگذار بحق چشم یارش   بنواز بیاد نوبهارش
گردن مزنش که بی وفا نیست   در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد   افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده   در خاک خطا بود غنوده
وان سینه که رشک سیم نابست   نی در خور آتش و کبابست
وان ساده سرین نازپرورد   دانی نه زخم نیست در خورد
وان نافه که مشک ناب دارد   خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی   در خورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد   بر روی زمین زنی برنجد
صیاد بدین صفت که او خواند   انگشت گرفته در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش   گر فقر نبودمی هم آغوش
نخچیر دو ماهه قیدم اینست   یک خانه عیال صیدم اینست
صیاد بدین نیازمندی   آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری   جان باز خرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست   از مرکب خود پیک فرو جست
آهو تک خویشتن بدو داد   تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یکی دو آهوی خرد   صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی بر افسوس   بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یارست   زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد   وانگاه ز دامشان جدا کرد
رفت از پس آهوان شتابان   فریادکنان در آن بیابان
بی کینه دری سلاح بسته   چون گل بسلاح خویش خسته
در مرحلهای ریگ جوشان   گشته ز تنش چو دیگ جوشان
از دل بهوا بخار داده   خارا و قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید   خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته مه حصاری   چون تار قصب شد از نزاری
شب چون سر زلف یار تاریک   ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان درون غاری   چون مار گزیده سوسماری
پیچید چنانکه بر زمین مار   چون بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن   وز ناله شب سیاه کردن
از بحر دو دیده گوهر افشاند   ننشست ز پای و موج بنشاند
چون صبح بفال نیک روزی   برزد علم جهان فروزی



بازخریدن مجنون گوزنرا از صیاد

ابروی جبش بچین درآمد   کاینه جبین ز چین برآمد
آن آینه خیال در چنگ   چون آینه بد ولیک در زنگ

برخاست چنانکه دود از آتش
چون دود بعنبر بوی او خوش

ناگاه رسیده در مقامی
انداخته دید بار دامی

در دام گوزنی اوفتاده
گردن ز رسن به تیغ داده

صیاد بران گوزن گلرنگ
آورده چو شیر شرزه آهنگ

تا بی کشدش و خون بریزد
خوبی که چنین از او چه خیزد

مجنون چو رسید پیش صیاد
بگشاد زبان چو پیش فصّاد

کای چون سگ ظالمان زبون گیر
دام از سر عاجزان برون گیر

بگذار که این اسیر بندی
روزی دو کند نشاط مندی

زین خسته چو زی کرانه گیرد
با جفت خود آشیانه گیرد

آن جفت که امشبش بجوید
از کم شدنش ترا چه گوید

کای آنکه ترا ز من جدا کرد
ماخوذ مباد جز بدین درد

صیّاد تو روز خوش مبیناد
یعنی که بروز من نشیناد

گر ترسی آه دردمندان
برکن ز چنین شکار دندان

رای تو چه کردی ار بتقدیر
نخجیر او شدی تو نخجیر

شکرانهٔ آن چه می پذیری
کو صید شده تو صید گیری

صیّاد برین سخن گذاری
شد دور ز خون آن شکاری

گفتا نکنم هلاک جانش
اما نه هم برایگانش

وجه خورش من این شکارست
گر بازخریش وقت کارست

مجنون همه ساز و آلت خویش
برکند و بسگ نهاد در پیش

صیّاد سلاح و ساز برداشت
صیدی بسره دید صید بگذاشت

مجنون سوی آن شکار دلبند
آمد چو پدر بسوی فرزند

مالید چو دوستان بر او دست
هر جا که شکسته دید می بست

سر تا پایش بکف بخارید
زو گرد وز دیده اشک بارید

گفت ای ز رفیق خویشتن دور
تو نیز چو من ز دوست مهجور

ای پیش رو سپاه صحرا
خرگاه نشین دشت خضرا

بوی تو ز دوست یادگارم
چشم تو نظیر چشم یارم

در سایهٔ جفت باد جایت
وز دام گشاده باد پایت

خالی ز تو زخم کینه خواهان
دور از تو سر کمند شاهان

دندان تو چون دهانهٔ زر
هم در صدف لب تو بهتر

جرم تو که ساز مند زه شد
هم در زه جامهٔ تو به شد

اشک تو اگر چه هست تریاک
ناریخته به چو زهر بر خاک

ای سینه گشای گردن افراز
در سوخته سینهٔ سپر داز

دانم که درین حصار سربست
زان ماه حصاریت خبر هست

روزی که چراکنی در آن بوم
حال دل من کنیش معلوم

کای مانده بکام دشمنانم
چونانکه نخواهی آنچنانم

تو دور ز من من از تو هم دور
رنجور من و تو نیز رنجور

پیری نه که در میانه افتد
تیری نه که بر نشانه افتد

بادی که ندارد از تو بویی
یادش بزم بهیچ رویی

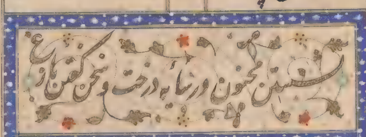
یادی که ز تو اثر ندارد
بر خاطر من گذر ندارد

زین جنس یکی نه بلکه صد بیش
می گفت بحسب حالت خویش

از پای گوزن بند بگشاد
چشمش بوسید و کردش آزاد

چون رفت گوزن دام دیده
زان بقعه روان شد آرمیده

تیاره شب چو بر سر چاه / یوسف دلوی خرید چون ماه
از انجمن بصر فروشان / شد مصر فلک چو نیل جوشان
آن میل کشیده میل بر میل / میرفت چو نیل جابه در نیل
چندانکه زبان بدر کند مار / یا مرغ زند در آب منقار
ناسوده چو مار سر بریده / نغنود چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش / سوزنده چو روغن چراغش



نشستن مجنون در سایه درخت و سخن گفتن با زاغ

گر خود بمثل چو شمع مردی / پهلو بسوی زمین نبردی
شبگیر که چرخ لاجوردی / آراست کبودیی بزردی
خندیدن سرخ از آن گل زرد / آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده / می گشت میان آب دیده
زان آب بروی آتش افشاند / کشتی چو صبا بخشک میراند
از گرمی آفتاب سوزان / تفسید بوقت نیم روزان
جز سایه نداشت هیچ رختی / بنشست بسایه درختی
در سایه آن درخت عالی / گرد آمده آب از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته / هم سبزه هم آب روی شسته
آن بسته ز گرمی جگر تاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسود زمانی از دویدن / وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش سبز همچو دیبا / می دید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند / با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناقه خاموش / چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و بینا / همچون شبهی میان مینا
گفت ای سیه سفید نامه / از دست کئی سیاه جامه
شبرنگ چرایی ای شب افروز / روز تو ز چه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو جوشی / من سوک زده سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام رایی / چون سوختگان سیه چرایی
ور سوخته وار و گرم خیزی / از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچه کدام سازی / هندوی کدام ترک تازی
من شاه نگر تو چترسایی / گر چتر نه چترا سیاهی
روزی که روی بنزد یارم / گویی که ز دست رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی / ناچیز شوم درین خرابی
گویی که مترس دست گیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
بینایی دیده چون بریزد / از دادن توتیا چه خیزد
چون گرگ بره ز میش بر بود / فریاد شبان کجا کند سود
چون کشته بماند خشک و بی بر / خواه ابر ببار خواه بگذر
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاه گل چه پولاد
مجنون سخنان گشاده گستاخ / وان زاغ پرنده شاخ بر شاخ
او پر سخن دراز کرده / پرنده رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ

شب چون پر زاغ بر سر آورد   شب پره ز خواب سر بر آورد
گیتی که ستارگان چراغند   یا در پر زاغ چشم زاغند



بردن پیرزن مجنون را رسن بگردن بخیمهٔ لیلی

مجنون چو شب چراغ مرده   افتاده و دیده زاغ برده
می ریخت سرشک دیده تا روز   مانند شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان گرد   از پردهٔ صبح سر برون کرد
در هر نظری شکفت باغی   شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ بویان   پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار بر داشت   سنجار دیار یار برداشت
چون بوی دمن دمید بنشست   یک لحظه نهاد بر جگر دست
بازار نفسش برآمد آواز   چون مرده که جان بدو رسد باز
شد پیرزنی ز دور پیدا   با او شخصی بشکل شیدا
سر تا قدمش کشیده در بند   وان شخص به بند گشته خرسند
زن می شد و در شتاب کردن   می برد ورا رسن بگردن
مجنون که اسیر دید در بند   زن را بخدای داد سوگند
کین مرد به بند کیست با تو   در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی   مردیست به بند بی گناهی
من بیوه و این رفیق درویش   در هر دو ضرورتی ز حد بیش
از درویشی بدان رسیدم   کین بند و رسن در او کشیدم
گردانم من اسیروارش   توزیع کنم بهر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه   مشتی علف از برای خانه
پنیم کزان میان چه برخاست   دو نیمه کنیم راست با راست
نیمی من و نیمی او ستاند   کردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی   در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب و زنجیر   بر من نه و زین رفیق برگیر
کاشفته و مستمند یابم   او نیست سزای بند مایم
میگردانم بر و سپاهی   اینجا و بهر کجا که خواهی
هرچ آن بهم از چنین کار   بی شرکت من تراست بردار
چون دید زن اینچنین شکاری   شد شاد بد اینچنین شماری
زان یار بداشت در زمان دست   آن بند و رسن همه برو بست
بنواخت به بند کردن او را   می برد رسن بگردن او را
می بست و ز بند می رهانید   از حلقه بحلقه می دوانید
هر جا که رسید مردمان دید   بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل   وانکس که گریست بود عاقل
او داده رضا بزخم خوردن   زنجیر بپا و غل بگردن
چون بر در خیمه‌ای رسیدی   مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی   در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جفاش بر سر آورد   گرد در لیلیش بر آورد
چون باد وی از آن چمن فرو جست   بر خاک چمن چو سرو بنشست
بگریست بر آن چمن بزاری   چون دیدهٔ ابر نوبهاری
سر بر زده بر زمین همی گفت   کای من ز تو طاق و با غمت جفت

مجرم تر از آن شدم درین راه / کاز او شوم ز بند و ز چاه
گر زین که نموده ام گناهی / معذور یم بهیچ راهی
منکر بمصاف تیغ و تیرم / در پیش تو بین که چون اسیرم
گردی که نمود پاسیم / امروز ز پس نگر دن آیم
زان جرم که پیش ازین نمودم / بسیار جنایت آزمودم
گر جرم بنو محکم است پنجم / برکن بصلیب چار میخم
من با تو نیم چنین خطاکار / خود در انجطن کنم گرفتار
در زندگیم درود ناری / دستی بسرم فرود ناری
از تیغ زوان گنی برین سر / قربان خودم کنی بدین در
چون شمع دلم فروغ کاست / گر باز بری سرم چه باکست
در پای تو به که مرده باشم / یا زنده و بی تو خون خراشم
سر زانده و درد بر نیارم / به کز بتو درد سر نیارم
این گفت و زجای جست چون تیر / دیوانه شد و برید زنجیر
برجد شد و نفیر می زد / بر خود ز طپانچه تیر میزد
هم مادر و هم پدر دران کار / نومید شدند از و بیکبار
او را شده از خراب و آباد / جز نام و نشان لیلی از یاد

اینک سر و پای هر دو در بند / آیم بعقوبت تو خرسند
من حکم کش و تو حکم رانی / تادیب کنم چنان که دانی
گر تا حبشی بخطه کردم / از لطمه خویش زخم خوردم
گر دست شکسته شد کمان گیر / اینک بشکنجه زیر زنجیر
مپسند مرا چنین بخواری / گر می کشیم بکش چه داری
ای کز تو وفاست بی روایی / پیش تو خطاست بی خطایی
باید که وفایی آید از تو / یا نیز خطایی آید از تو
در مردگیم امید آن هست / کاری بهبانه بر سرم دست
اسماعیلی ز خود بسنجم / اسمعیلم اگر برنجم
شمع از سر در دسر کشیدن / آساید وقت سر بریدن
چون نیست مرا بر تو راهی / زین بس من و گوشه و آهی
گویی ز تو درد سر جدا باد / در دامن منت و سر تر اباد
از کوه غم شکوه بگرفت / چون کوه گرفته کوه بگرفت
خویشان که از و خبر شنیدند / رفتند و ندیدنی بدیدند
با کس چو نمی شد آرمیده / گشتند تبرک آن رمیده
هر کس که باو جز این سخن گفت / یا تن زد و یا گریخت یا خفت

دادن پدر لیلی را بزنی با ابن سلام

غواص جواهر معانی / گرد از لب خود گهرفشانی
کان روز که نوفل آن ظفر یافت / لیلی تو قایه در خبر یافت
می گفت بخاطر دل افروز / العیش که یار ماست فیروز
برگفت ز راه تیرهوشی / افسانه آن زبان فروشی
بستم سخنش بآب دادم / یکبار گیش جواب دادم
آمد پدرش زبان گشاده / برفرق عمامه کج نهاده
کامروز چه نقش حیله بستم / تا زافت آن رمیده رستم
نوفل که خدا جزا دهادش / گرد از در ما جدا نهادش

او نیز بهجر گشت خرسند / وندان طمع ز وصل برکند
الرزق علی الله از چنان یار / المنة لله از چنین کار
لیلی ز پدر بدین حکایت / رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده نهفته آه میداشت / پرده ز پدر نگاه میداشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون / شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان ز ره دو دیده خون راند / کز راه خود آن غبار بنشاند
چون کم شده دید هم ترازو / گه دست گزید و گاه بازو
می ریخت ز دیده خون صافی / می کرد بآب حلّه بافی
داد آب ز نرگس ارغوان را / در حوضه کشید خیزران را
اهلی نه که قصّه باز گوید / یاری نه که چاره باز جوید
در سلسله بام و در گرفته / می زیست چو مار سر گرفته
در سر طرفی نسیم کویش / می داد خبر ز لطف بویش
بر صحبت او ز نامداران / دل گرم شدند خواستاران
هر کس ز ولایتی و مالی / می جست ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خزانه / دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا برد مهد / وان سینه گشاده تا خورد شهد
واو را پدر از بزرگواری / میداشت چو دُر در استواری
وان سیمتن از کمال فرهنگ / آن شیشه نگاه داشت از سنگ
میسوخت دلی بصد مدارا / پنهان جگری نه آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت / خندید و بزیر خنده می سوخت
چون گل گره دورویه می بست / زو پیش بپای و شمع در دست
می برد ز روی سازکاری / آن لنگی را براهواری
از مشتریان برج آن ماه / صد زهره نشسته گرد خرگاه
چون ابن سلام ازین خبر یافت / بر وعده شرط کرده بشتافت
آمد ز پی عروس خواهی / با طاق و طرنب پادشاهی
آورد خزینهای بسیار / عنبر من و شکر بخروار
از نافه مشک و لعل کانی / آراسته برگ ارمغانی
وز جمله فراشهای زیبا / چندین شترش بزیر دیبا
ور بختی و تازی و تکاور / چندانکه نداشت خلق باور
زان زر که بنیک جوش ستیزند / می ریخت چنانکه خاک ریزند
زان زر که باو چو ریگ می بیخت / برگشتن خصم ریگ می ریخت
کرده ز مروّتی چنان چست / آن خانه ز ریگ بوم راست
روزی دو ز رنج ره برآسود / قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که کردی از شرم / هنگام فریب سنگ را نرم
جان زنده کنی که از فصیحی / شد مرده او دم مسیحی
با پیش کشی ز نو طرایف / آورده ز روم و چین ظرایف
قاصد شد و آن خزینه را برد / یک یک بخزینه دار بسپرد
وانگه بکلید خوش زبانی / بگشاد خزینه نهانی
کین شاه سوار شیر پیکر / روی عرب است و پشت لشکر
صاحب هنر و بلند نامست / اسباب بزرگیش تمامست
گر خون طلبی چو آب خیزد / ور زر جویی چو خاک ریزد
هم زور بری به یاوریها / هم بازوی داوریها

قاصد چو درین بسی سخن راند
مسکین پدر عروس درماند

چندانکه بکرد کار درگشت
اقرارش ازین قرار نگذشت

بر گردن آن عمل رضا داد
مه را بدهان اژدها داد

چون روز دگر عروس خورشید
بگرفت بدست جام جمشید



عروسی لیلی با ابن سلام

برسفت عرب غلام رومی
بفکند مصلّهٔ عروسی

آمد پدر عروس در کار
آراست بگنج کوی و بازار

داماد و دگر گروه را خواند
در پیشگه بساط بنشاند

آیین بساط و شادکامی
برخاست بغایت تمامی

طوفان درم بر آسمان رفت
در شیربها سخن بجان رفت

بر رسم عرب بهم نشستند
عقدی بهزار عقده بستند

بر حجلهٔ آن بت دل آویز
کردند تتنکها شکرریز

وان تنگ دهان تنگ روزی
چون عود و شکر بعطر سوزی

عطری ز بخار دل برانگیخت
واشکی چو گلاب تلخ میریخت

لعل آتش و جزعش آب میداد
این غالیه وان گلاب میداد

چون ساخته شد بسیج بارش
ناساخته بود هیچ کارش

نزدیک دهن شکسته شد جام
پالوده که پخته بود شد خام

برخار قدم سپهی بدوزد
آتش بدهن بری بسوزد

عضوی که مخالفت پذیرد
فرمان ترا نخود نگیرد

هر آن ز قبیله گشت عاصی
بیرون فتد از قبیله خاصی

چون مار گزیده گردد انگشت
واجب بودش بریدن از مشت

جان داروی طبع سازگار است
مردن سبب خلاف کار است

لیلی که مفرّح جهان بود
در مختلفی هلاک جان بود

تابندهٔ آن چراغ شاهی
جستش بچراغ صبحگاهی

چون صبحدم آفتاب روشن
زد خیمه برین کبود گلشن

سیارهٔ شب برارغوان شد
بر حجلهٔ نیلگون روان شد

داماد نشاطمند برخاست
وز بهر عروس محمل آراست

چون رفت عروس در عماری
بردش بسی بزرگواری

او زنگ و سر بخود بدو داد
حکم همه نیک و بد بدو داد

روزی دو سه بر طریق آزرم
میکرد برفق موم را نرم

با نخل رطب چو گشت گستاخ
دستی برطب کشید بر شاخ

زان نخل برنده خورد خاری
کز درد نخفت روزگاری

لیلیش چنان طپانچه زد
کافتاد چو مرد مرده بیخود

گفت ار دگر این عمل نمایی
از خویشتن و ز من برآیی

سوگند به آفریدگارم
کاراست بصنع خود نگارم

گر من غرض تو برنخیزد
گر تیغ تو خون من بریزد

چون ابن سلام خورد سوگند
زان بت بسلام گشت خرسند

دانست کزو فراغ دارد
جز شوی دگر چراغ دارد

لیکن ز طریق سیر گشتن
می‌نتوانست ازو بریدن

گر دیدن آن به دو هفته
دل داده بدو ز دست رفته

گفتا چو ز مهر او چنینم
آن به که درو ز دور بینم

خرسند شوم بیک نظاره / زان به که کند ز من کناره
وانکه ز سر گناه کاری / پوزش بنمود و کرد زاری

گر تو بنظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرام زادم
زان بس که جهان گذاشت با او / پیش از نظری نداشت با او

وان زینت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاد چشم روشن
تا باد کی آورد غباری / از دامن غار یار غاری

هر لحظه بنوحه در گذرگاه / بیخود بدر آمدی ز خرگاه
گاهی دو سه تاختی چو مستان / نالنده تر از هزار دستان

جستی خبری ز یار مهجور / دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری / خونریخت ز درد و داغ دوری

کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکیبش / از شوهر و از پدر نهیبش

چون عشق سرشته شد بگوهر / چه باک پدر چه بیم شوهر



فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخن خبر چنین داد

کان شیفتهٔ رسن بریده / دیوانه و ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته

می‌گشت بهر مسیح گاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی
بویی که ز مهد یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد

زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر تر ز بهر سودا / میکرد مفرحی هویدا

بر خاک فتاده چون ذلیلان / در زیر درختی از مغیلان
زان روی که روی کار نشناخت / خار از گل و گل ز خار نشناخت

ناگه سیهی شتر سواری / بگذشت برو چو تند ماری
چون دید در آن اسیر بدبخت / بگرفت زمام ناقه را سخت

غرید به شکل نره دیوی / برداشت چو غافلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی

به گر ز بتان عنان بتابی / کز هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست با نور / وان یار که نیست هست ازین دور

بی کار کسی تو از چنین کار / بی یار بهی تو از چنان یار
آن دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی

شد دشمن تو ز بی وفایی / خو باز برید از آشنایی
چون خرمن خود بباد دادت / بدعهد شد و نکرد یادت

دادند بشوهری جوانش / گردند عروس در زمانش
او خدمت شوی را بسیجد / پیچید در او و سر نه پیچد

باشد همه روز گوش بر گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنارست / تو در غم کارش این چه کارست

چون او ز تو دور شد بفرسنگ / تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون ناوردت بسالها یاد / زو یاد مکن چه کارت افتاد

زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند

زن دوست بود ولی زمانی
تا جز تو نیافت مهربانی

چون در بر دیگری نشیند
خواهد که ترا دگر نبیند

زن میل بمرد بیش دارد
لیکن سوی کام خویش دارد

زن راست نبازد آنچه بازد
جز زرق نسازد آنچه سازد

بسیار جفای زن کشیدند
در هیچ زنی وفا ندیدند

مردی که کند زن آزمایی
زن بهتر ازو زبی وفایی

زن چیست نشانه گاه نیرنگ
در ظاهر صلح و در نهان جنگ

در دشمنی آفت جهانست
چون دوست شود هلاک جانست

گویی که بکن بدو ننوشد
گویی که مکن دو مرده کوشد

چون غم خوری او نشاط گیرد
چون شاد شوی زغم بمیرد

این کار زنان راست بازست
افسوس زنان بد درازست

مجنون زگزاف آن سیه روز
برزد زدل آتشی جگرسوز

از دود دلش که در بر افتاد
از پای چو مصرعی در افتاد

چندان سر خود بکوفت بر سنگ
کز خون همه کوه گشت گلرنگ

افتاد میان سنگ خاره
جان پاره و جامه پاره پاره

آن دیو که این فسون برو خواند
از گفته خویشتن خجل ماند

چندان نگذشت ازان بلندی
کان دلشده یافت هوشمندی

آمد بهزار عذر در پیش
کای من خجل از حکایت خویش

گفتم سخنی دروغ بد رفت
عفوم کن ازانچه رفت خود رفت

گر با تو یکی مزاح کردم
برعذر تو جان مباح کردم

آن بیوه نشین روی بسته
هست از قبل تو دل شکسته

گرچه دگری نکاح بستش
از عهد تو دور نیست دستش

جز یاد تو بر زبان نیارد
غیر تو کس از جهان ندارد

یکدم نبود که آن پری زاد
صد بار ترا نیاورد یاد

سالیست که شد عروس پیشت
با مهر تو و به مهر خویشست

گر بی تو هزار سال باشد
بر خوردن ازو محال باشد

مجنون که دران دروغ گویی
دید آینه بدان دو رویی

اندک تر ازانچه بود غم خورد
کم مایه ازانچه کرد کم کرد

می بود چو مرغ پر شکسته
زان ضربه که خورد سر شکسته

سامان و سری نداشت کارش
وازرم روی نداشت یارش

از جزع پر آب لعل می سفت
بر عهد شکسته بیت میگفت



مشاطه این عروس نوعهد
در جلوه چنان کشید ازین مهد

کان مهدنشین عروس جماش
رشک قلم هزار نقاش

چون گشت بشوی پای بسته
بود از پی یار دل شکسته

غمخواره او غمی دگر یافت
گر گردن شوی او خبر یافت

کرده خرد فرشته نامش
مجنون تر ازانکه بود نامش

افتاده چو مرغ پرفشانده
پیش از نفسی درو نمانده

شد سوی دیار آن پری روی
باریک شده ز مویه چون موی

با او بزبان حال میگفت
کای جفت نشاط گشته با جفت

کوآن دو بدو بهم نشستن
عهدی بهزار عهد بستن

کو آن بوصال امید دادن — سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوستداری — دادن بوفا امیدواری
وامروز بترک عهد گفتن — رخ بی گنهی ز من نهفتن
گیرم دلت از سر وفا شد — آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی — کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریدن — تو مهر دگر کسی گزیدن
کس عهد کسی چنین گذارد — کو را نفسی بیاد نارد
با یار نو آنچنان شدی شاد — کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش — ما را بزبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم — آوخ همه رنج باغبانم
این فاخته رنج برد در باغ — چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گرچه سازگارست — با هر که بخر منت خارست
با آه چو من سموم داغی — کس بر نخورد ز چون تو باغی
برداشتی اوّلم بیاری — بگذاشتی آخرم بخواری
آن روز که دل بتو سپردم — هرگز بتو این گمان نبردم
بفریفتیم بعهد و سوگند — کان تو شوم بمهر و پیوند
سوگند مگر چه راست خوردی — پیوند مگر چه راست کردی
کردی دل خود بدیگری گرم — وز دیدهٔ من نیامدت شرم
تنها نه من و تویم در دور — کازرم نگه کنیم یا جور
دیگر متعرفان بکارند — کایشان بد و نیک می شمارند
بینند که تا غمت تو خوردم — با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مراد و دیده بیشند — آخر دگران نظاره بیشند
چون عهدهٔ عهد باز جویند — جز عهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد — اندیشه کن از نشستن مهد
می تا نشکست روی اوباش — در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام — با روی سیه نشد سرانجام
در تو چه دل امید بندم — وز تو چه روی باز خندم
آن وعده که بی بر و فشردی — عمرم شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد — وا کس نه منم که نارمت یاد
با این همه رنج کز تو سنجم — رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان فشاندی — کازرم در آن میان نماندی
آن روز نه که آشنات خوانم — وان دل نه که بی وفات بینم
عاجز شده ام ز خوی خامت — آخر چه توان نهاد نامت
با این همه جور ما که رانی — هم قوت جسم و قوت جانی
پیدا و ترا که عمر کاهست — زیبایی چهره عذرخواهست
رویی که چنان جمال دارد — خون همه کس حلال دارد
روزی تو و من چراغ دلریش — زان به نبود که میرمت پیش
مه گر شکرین بود تو ماهی — شه گر بدو رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز — شیرین ترازین چو شیرهٔ رز
گر آتش بندت بآن یوز — آتش بدهن برآید از دور
باغ ارچه گل و گلاله دارست — از عکس رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل شاهیست — با قرمزی رخ تو کاهیست

ابروی تو گر خمی خیالیست
هر یک شب عید را هلالیست

گر عود نه صندل سفید است
تا سرخ گل تو سرخ بید است

سلطان رخت بتخت مسکین
هم ملک حبش گرفته هم چین

از خوبی چهره چنین یار
دشوار توان برید دشوار

تدبیر دگر جز این ندانم
کین جان بسر تو بر فشانم

آزرم وفای تو گزینم
در جور و جفای تو نبینم

هم با تو شکیب را دهم ساز
تا عمر عنان کجا کشد باز



رفتن پدر بدیدن مجنون و نصیحت کردن

دهقان فصیح پارسی زاد
از حال عرب چنین کند یاد

کان پیر پسر بباد داده
یعقوب ز یوسف اوفتاده

چون مجنون زار میده دل دید
ز آرامش او امید ببرید

آهی بشکنجه درج میکرد
عمری بامید خرج میکرد

ناسود ز چاره بازجستن
زنگی ختنی نشد نشستن

بسیار دوید و مال پرداخت
اقبال برو نظر نینداخت

زان در دستبه گشت نومید
کامید بهی نداشت جاوید

در گوشه نشست و ساخت توشه
تا کی رسدش چهار گوشه

پیری و ضعیفی و زبونی
گردش برحیل رهنمونی

تنگ آمد ازین سراچه تنگ
شد نای گلوش بسته چون چنگ

ترسید کاجل بسر در آید
بیگانه کسی ز در درآید

بگرفت عصا چو ناتوانان
برداشت تنی دو از جوانان

شد باز بجست و جوی فرزند
بر هر چه کند خدای خرسند

برگشت بگرد کوه و صحرا
در ریگ سیاه و دشت خضرا

میزد بامید دست و پایی
از وی اثری ندید جایی

تا عاقبتش یکی نشان داد
کاینک بفلان عقوبت آباد

جایی و چه جای زین مغاکی
مانند گور هولناکی

چون ابر سیاه زشت و ناخوش
چون نفط سپید کان آتش

ره پیش گرفت پیر مظلوم
یک روز دوید تا بآن بوم

دیدش نه چنانکه دیده میخواست
کان دید دلش ز جای برخاست

بی شخص رونده دید جانی
در پوست کشیده استخوانی

خویی بخیال باز بسته
مویی ز دهان مرگ رسته

آواره از جهان هستی
متواری راه بت پرستی

بر روی زمین ز سنگ دوان تر
ور زیر زمینیان نهان تر

دیگ جسدش ز جوش رفته
افتاده ز مغز هوش رفته

مانند مار پیچ بر پیچ
پیچیده سر از کلاه و سرپیچ

از چرم ددان بتب دواری
بر ناف کشیده چون ازاری

آهسته فراز رفت و بنشست
مالید برفق بر سرش دست

خون جگر از جگر بر انگیخت
هم بر جگر از جگر همی ریخت

مجنون چو گشاد دیده را باز
شخصی بر خویش دید دمساز

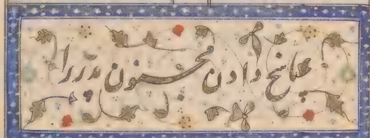
در روی پدر نظاره میکرد
نشناخت وزو کناره میکرد

آنکو خود را کند فراموش
یاد دگران کجا کند گوش

گفتا چه کسی ز من چه خواهی
ای من رهی تو از چه خواهی

گفتا پدر توام بدین روز / جویان تو با دلی جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست / در پای پدر فتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد / این بوسه بر آن و آن برین داد
کردند ز روی بیقراری / بر خود بهزار گونه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سر تا قدمش نظر برانداخت
دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر
از عیبه گشاد کسوتی نغز / پوشید درو ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش / پندی پدرانه می‌نمودش
کای جان پدر نه جای خوابست / کایام دو اسبه در شتابست
زین ره که گیاش تیغ تیزست / بگذر که مصلحت گریزست
در زخم چنین نشانه گاهی / سالی بنشست گیر و ماهی
تیری زده چرخ بی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پی فشرده گیرت / افتاده ز پای مرده گیرت
از مرداری ز گرگ تا شیر / گرده دهٔ دور اشکم سیر
بهتر سگ کوی خویش بودن / تا ذل غریبی آزمودن
چندانکه دویدنی دویدی / جایی نرسیدنی رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد / با رنج کسی که پای دارد
آن رودکده که جای آبست / از سیل نگر که چون خرابست
وان کوه که سیل ازو گریزد / در زلزله بین که چون بریزد
زینسان که تو رنج زخم بینی / فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو پر شد ایام / روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت و هنوز بدلگامی / دل سوخت ترا هنوز خامی
ساکن شو ازین جمازه راندن / با یاد کیان فرس دواندن
که مشرف دیوخانه بودن / که دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پای دار و بشکیب / خود را بدم دروغ بفریب
خوش باش بعشوه گرچه بادست / بس غافل کو بعشوه شادست
گر عشوه دروغ و گر بود راست / آخر نفسی تواند آراست
به گر نفسیت خوش برآید / تا خود نفسی دگر چه زاید
هر خوشدلیی که آن نه حالیست / از تکیهٔ اعتماد خالیست
بس گندم کان ذخیره کردند / زان جو که زدند جو نخوردند
امروز که روز عمر برجاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو کجا جهان پذیرد
شربت نه ز خاص خویش آرند / هم کردهٔ خود به پشت آرند
آن پوشد زن که رشته باشد / مرد آن درود که کشته باشد
امروز بخور ز جهد می سوز / تا بوی خوشیت باشد آن روز
پیشینه عیار مرگ بر سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج
از بهر چه مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ خوش است / سیلی زدهٔ قفای خویش است
وان لب که دران سفر بخندد / از بخیهٔ خویش توشه بندد
میدان تو بی کس است منشین / شوریده سری بس است منشین
آرام که هست مردمی را / پایابی هست هر غمی را

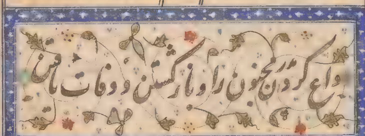
سگ را وطن و ترا وطن نیست / تو آدمیی درین سخن نیست
گر آدمیی چو آدمی باش / ور دیو چو دیو در زمی باش
غولی که بسیج در زمی کرد / خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمیی بدین شریفی / با غول چرا کنی حریفی
جنس تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش
روزی دو که با تو همعنانم / حالی مشو از رکاب جانم
امروز عنان ز من چه تابی / فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانیست / این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار می ساز / با گردش روزگار می ساز
خوش زی تو که من ورق نوشتم / می خور تو که من خراب گشتم
من می گذرم تو در امان باش / غمگشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردم / نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحر هان / جانم بلب آمد ای پسر هان
ای جان پدر بپا و بشتاب / تا جان پدر نرفت دریاب
زان پیش که من در آیم از پای / در خانهٔ خویش گرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیست جای گیرم
چون رخت کشند از ین سرایم / آخر خلفی بود بجایم
نپسندد هیچ دوست دشمن / من مرده تو خالی از سر من
بیگانه از میان درآید / اندوختهٔ مرا رباید
پس ماندهٔ من بسم نباشد / با چون تو کسی کسم نباشد
واواز رحیل دادم اینک / در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم چو بکوچ رانده باشم / آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی / نالی ز دریغ و سخت نالی
گرچه نفست چو عود باشد / زان دود مرا چه سود باشد



پاسخ دادن مجنون پدر را

چون پند پدر شنید فرزند / میخواست که دل نهد بران پند
روزی دو چو پاکی سکسید / مادر کشد و پدر فریبد
چون توبهٔ عشق می سگالید / عشق آمد و گوش توبه مالید
در عشق که پیل هم پیاده ست / مردانه کسیست کو فتاده ست
شیر نمدین و شیر بیشه / این درد دوان در همیشه
تیزی که ز شست عشق خیزد / بر شست زننده زخم ریزد
مجنون سیاه مغز پر جوش / چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم / اندیشهٔ تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم / در حلقهٔ بندگیت گوشم
پند تو چراغ جان فروزیست / نشنیدن من ز تنگ روزیست
فرمان تو گردنیت کردنم / کوشم که کنم نمی توانم
بر من ز خود چه سکه بندی / بر سکهٔ کار من چه خندی
در خاطر او که عشق ورزد / عالم همه حبه‌ای نیرزد
بختم نه چنان بباد داده ست / گر هیچ شنیدنیم یاد است
هر یاد که بود رفت بر باد / جز فرموشی نماند بر یاد
امروز مگو چه خورده دوش / کان خود نخی بود فراموش

گر زیچه رود درین زمانم / پرسی که چه میکنی ندانم
دانم پدری تو من غلامت / آگه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت / خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گریه افروخت / دل گرمی من وجود من سوخت
چون من بگریچه گیاهی / قانع شده ام ز هر ابابی
پندارم کاسیای دوران / پرداخته شد ز آب و ز نان
در وحشت خویش گشته ام گم / وحشی نزید میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزهٔ مگس گزنده / به گر شوم از شکم بریده
ترسم چو ز من بر آید این گرد / در جملهٔ دوستان رسد درد
به کابله را ز طفل پوشند / تا خون بجوش بر نجوشد
پایان خرابی است رایم / آن به که خرابه گشت جایم
گم گیر ز مزرعت گیاهی / کو در عدم افت خاک راهی
یک حرف مگیر از آنچه خواندی / انگار که نطفه نراندی
کوری بکن و بنه برو دست / انگار که مرد عاشقی مست
زانکس نتوان صلاح درخواست / کز وی رقم فلاح برخاست
گفتی که ره رحیل پیش است / این گم شده در رحیل خویشست
تا رحلت تو خزان من بود / آن تو ندانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد / من مرده ز مردهٔ چه خیزد
چون دید پدر که دردمندست / در عالم عشق شهربندست
برداشت ازو امید بهبود / کان رشتهٔ تب پر از گره بود



وداع کردن پدر مجنون را و بازگشتن و وفات یافتن

گفت ای جگر جگرخور من / هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم / خود را و ترا وداع کردم
بگرفته ام از تن دم خویش / بگرفته از این جهان کم خویش
بر ماتم تو گریست خواهم / بی تو بجهان چه زیست خواهم
افتاد پدر ز کار بگری / بگری پسر او زار بگری
درگردنم آر دست و برخیز / آبی ز سرشک بر سرم ریز
تا غسل کفن کنم بدان آب / [illegible] خوشم بر نو خواب
این بار ز پسین دم رحیلست / در دیده بجای سرمه میلست
در برگیرم نه وقت نازست / تا توشه کنم که ره درازست
زین عالم رخت بر نهادم / در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو / می میرم و میخرم غم تو
با این که چو دیده نازنینی / بدرود که دیگرم نه بینی
بدرود که رخت را ببستم / در کشتی زندگان نشستم
بدرود که بار برنهادم / از خانه بباديه فتادم
بدرود که عزم کوچ کردم / رفتم نه چنانکه باز گردم
بدرود که خویشی از میان رفت / ما دیر شدیم و کاروان رفت
چون از سر این درود بگذشت / بدرود شکر دو باز پس گشت
اندر سرای خویش رنجور / نزدیک که جان ازو شود دور

روزی دو زریح ناتوانی میکرد بعضه زندگانی
تاکه اجل از کمین برون تاخت ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست خاکی بکنار خاک بنشست
آسوده کسیست کو درین دیر ناسوده بود چو ماه در سیر
در خانهٔ غم ثبات نگیرد چون برق برآید و بمیرد
در عالم منزل سپنجی آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین دهش مقامست آسوده دلی برو حرامست
آن مرد کزین حصار جان برد آن مرد درین نه این دران مرد
دیویست جهان فرشته صورت در بند هلاک تو ضرورت
در کاسه‌اش نیست جز جگر چیز وز پهلوی ماست آن جگر نیز
با هر که درین جهان نشینی خواهی که به بینش نه بینی
این دیوکده نه جای میلست برخیز که رهگذار سیلست
خرما دهنیست خار در بوس افسوس که هست جای افسوس
هر رو تو درین چمن درنغیست کابش نمک و گیاش تیغیست
تا چند غم زمانه خوردن تا زیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم انیست تو در غم عالمی غم انیست
دزدی که بود ز دست بالا کو سر برد از میان کالا
آن یار بود نه مرد چالاک کو کنج رها کند جوز خاک
خوش خور که کل جهان فروزی چون مار مباش خاک روزی
عمرست غرض بعمر در پیچ چون عمر نماند کو ممان هیچ
سیم ارچه صلاح خوب و زشتیست لنگر شکن هزار کشتیست
چون چه مستان مدار درچنگ بستان و بده چو آسیا سنگ
چون بستانی بباید داد کز داد و ستد جهان شد آباد
که دوک تراش باش و ابرش که تیر تراش نیز می باش
چون بارت نیست باج نبود بر ویرانی خراج نبود
فارغ منشین بهیچ جای می زن بدروغ دست و پای
غافل مگذر بهیچ کویی میکن بنفاق های و هوی
افسرده رکست مرد بی کار خرپشت بریده باد بی بار
آنان که جریده با تو راندند بنگر بجریده تا که ماندند
رفتند کیان و دین‌پرستان ماندند جهان بزیردستان
این قوم کیان و آن کیانند بر جای کیان همین کیانند
هم پایهٔ آن سران نگردی الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی میندیش نیک آید نیک را فراپیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد کان بد بیقین بجای خود کرد
نیکی بکن و بچه در انداز گرچه بتو روی بر کند باز
با کوه کسی که راز گوید کوه آنچه شنید باز گوید
هر نیک و بدی که در نوا هست در گنبد عالمش صدا هست
در چرخ بلند اگر بلندی میکن نظری بهوشمندی
کس سر ز فلک بدر نبردست این رقعه کسی بسر نبردست
عراده و منجنیق و غضبان بر حصن فلک نهاد نتوان
از دوده چنان شدست این خاک کز طعنهٔ خاک نایدش باک

مستانه مبین درین عمل گاه — کافتاده بسیست چون تو در چاه
تا زین جهت برون نیارند — دایم رسنت فرو گذارند

پنداشته بدین درازی — هست این بنظر از برای بازی
لا والله کین بساط معمور — نطعیست که نیست قطع ازو دور

هر جا که عمارتی بیابی — باشد پس و پیش آن خرابی
وانجا که خرابیست پیوست — هم رسم عمارتی در وست

درهیچ ده از خراب و آباد — باقی ننهاده اند بنیاد

آگاهی یافتن مجنون از وفات پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر — میرفت شکاریی به نخچیر

بر نجد نشسته بود مجنون — چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید در گذر شیر — بگشاد زبان در و چو شمشیر

پرسید ورا چو سوگواران — کای دور ز اهل بیت و یاران
فارغ که ز پیش تو پسی هست — یا جز لیلی ترا کسی هست

نز مادر و نز پدر بیادت — بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک بهتر — گر نا خلفی برآوری سر

گیرم ز پدر نژند کانی — دوری طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد — آخر کم از آنکه آریش یاد

آیی بزیارتش زمانی — پرسی ز ترحمش نشانی
در پورش تربتش پناهی — عذری ز روان او بخواهی

مجنون ز نوای آن گرانسنگ — نالید و خمید راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد — بسیار طپانچه بر جبین زد

ز آرام و قرار گشت خالی — تا گور پدر دوید حالی
چون شوشه تربت پدر دید — الماس شکسته در جگر دید

بر تربتش اوفتاد بیهوش — بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش — تر کرد بآب دیده خاکش

گه خاک ورا گرفت در بر — گه کرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد — بیمار شبانه را تب آمد

او خود همه ساله در ستم بود — در کام نخست اسیر غم بود
آنکس که اسیر بیسم گردد — چون باشد چون یتیم گردد

نومید شده ز دستگیری — با دل یتیمی و اسیری
غلطید بر آن زمین زمانی — می جست ز همنشین نشانی

چون غمخور خویش را نمی یافت — از غم خوردن عنان نمی تافت
چندان ز مژه سرشک خون ریخت — کاندام زمین بخون برآمیخت

گفت ای پدر ای پدر کجایی — کافسر به پسر نمی نمایی
ای غمخور من کجات جویم — تیمار غم تو با که گویم

تو بی پسری صلاح دیدی — زان روی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم — تلخست کنون که آزمودم

فریاد که دورم از تو فریاد — فریادرسی نه جز تو بر یاد
یارم تو بدی و یاورم تو — نیروی دل دلاورم تو

استاد طریقتم تو بودی — غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو بر مجاز ماندم — افسوس که از تو باز ماندم

سرکوبه دوریم مکن بیش / من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد برآید از نهادم / آید چو نصیحت تو یادم
تو رایض من بخوبش خرامی / من توسن تو ببد لگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر / من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی
لفظی به مراد تو نگفتم / یک شب بکنار تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد / من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته / من رفته بترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده / من بر بهر سنگی اوفتاده
تو گفته دعا اثر نکرده / من کشته درخت و بر نخورده
جان دوستی ترا بهر دم / یاد آرم و جان برآرم از غم
بر جامه ز دیده نیل پاشم / تا کور و کبود سر دو باشم
آه ای پدر آه از آنچه کردم / یک درد نه با هزار دردم
آزردمت ای پدر نه بر جای / وای ار بحلم نمیکنی وای
آزار تو راه ما نگیراد / ما را به گناه ما نگیراد
ای نور ده ستاره من / خشنودی تست چاره من
ترسم کندم خدای ناخود / گر تو نشوی ز بنده خشنود
گفتی جگر منی به تقدیر / وانگاه برین جگر زنی تیر
گر من جگر توام مشتابم / چون بی جگران مکن کبابم
زین سان جگرت بخون گشایی / تو در جگر زمین چرایی
خون جگرم خوری بدین روز / خوانی جگرم زهی جگرسوز
با من جگرت جگرخور افتاد / کاتش بچنین جگر در افتاد
گر در حق تو شدم گنه کار / کشتم بگناه خود گرفتار
گر پند بگوش در نکردم / از زخم تو گوشمال خوردم
زین گونه دریغ و آه میکرد / روزی بسخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه برداشت / شب رنگ قصب ز ماه برداشت
شب چون صدف از سیاه پشتی / با ماهی و مه گرفته کشتی
ماهی تبش از صدف برانگیخت / تا جمله در از دهان فرو ریخت
مجنون ز دو دیده صدف رنگ / می ریخت نثار در نفرسنگ
برگور پدر نشسته تا روز / میخواند قصیده‌های دلسوز
سر با سر تربتش یکی کرد / خانه شده جفت و خاکی فرد
رخساره در آن حظیره می سود / تا صبح درین صبوح می بود
چون هاتف صبح دم برآورد / وز کوه شفق علم برآورد
اکسیری صبح کیمیاگر / گرد از دم خویش خاک را زر
آن خاک روان ز روی آن خاک / بر پشته نجد رفت غمناک
میکرد همان شرنگ باری / اما بطریق سوگواری
می زد نفسی بشور بختی / می زیست بصد هزار سختی
می برد ز بهر دلفروزی / روزی بشبی شبی بروزی



صاحب خبر فسانه پرداز / زین قصه چنین دهد خبر باز
کان دشت بساط و کوه بالین / ریحان سراچه سفالین

از سوک پدر چو باز پرداخت / آواره بکوه و دشت می تاخت
روزی ز طریدگاه آن دشت / بر خاک دیار یار بگذشت
دید از قلم وفا سرشته / لیلی مجنون بهم نبشته
ناخن بزد و آن ورق خراشید / خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست / کز هر دو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی به ار پس افتد / از ما دو نشان یکی بس افتد
چون عاشق را یکی بکار و / معشوق ازو برون نزاده
گفت [illegible] است در میانه / او گم شده و بود بهانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست / کین دلشده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم / تا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه / [illegible] رفت راه بی راه
می‌خواند چو عاشقان نشیبی / می جست علاجی از طبیبی
وحشی شده در [illegible] / از صحبت خوی خلق رسته
خو کرده چو وحشیان صحرا / با نخ بناتهای خضرا
نی قوم و نه خلعت و امر / با دام و دد و وحش دلکش آرام
آورده بخط دور باشی / با شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان / در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روبه / لشکرگاهی کشیده در راه
ایشان همه گشته بنده فرمان / او بر همه شه چو سلیمان
از گرد غبار سایه بانش / در سایه [illegible]
شاهیش بغایتی رسیده / کز خوی ددان ددی بریده
افتاده ز میش گرگ را زور / برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده / آهو بر شیر شیر خورده
او می‌شد و جان بکف گرفته / ایشان پس و پیش صف گرفته
از خوابگهش کسی که خفتی / روباه بدم زمین برفتی
آهو بمغزی دو دیده / پایش بکنار در کشیدی

بر گردن گور تکیه دادی | بر ران گوزن سر نهادی
گرگ از جهت یتاق داری | زفته بزرگ بجان سپاری
زانها و کیان دشت پیمای | گردش دو سه صف کشیده بر پای
زانو زده بر سرین او شیر | چون جانداران کشیده شمشیر
درنده پلنگ و وحش زاده | زیرش چو پلنگی اوفتاده
او چون ملکان جناح بسته | در قلبگه میان نشسته



از بیم درندگان خونخوار | با صحبت او نداشت کس کار
وانرا که بخواندی او بدیدن | کس زهره نداشتی دریدن
در موکب آن جریده رانان | می راند چو بارهٔ شبانان
آنرا که رضای او ندیدند | حالیش درندگان دریدند
با او چه از آشنا چه از خویش | بی دستوری نشد کسی پیش
با وحش چو وحش گشته همدست | کز وحشتیان بوحش میست

زان جملهٔ آهوان چالاک
بود آهویی عجب شغبناک

بازی کن و چابک و طرب ساز
مالیده سرین و گردن افراز

مجنون که بر آهوان نظر داشت
با او نظری تمام تر داشت

او را بر خویش خواند و پیوست
هر ساعت سود بر سرش دست

چشمش همه روز بوس میداد
میکرد ز چشم دلستان یاد

مردم متعجب از حسابش
ور رفتن وحش در رکابش

هرجا که هوس رسیده بود
تا دیده درو ز دنیا سود

هر روز مسافری ز راهی
کردی بر او قرار گاهی

آوردی از آن خورش که شاید
تا روزه بدر از او گشاید

وان حرم نشین حرم شیران
بددل کن جملهٔ دلیران

یک ذره از آن نواله خوردی
باقی بددان حواله کردی

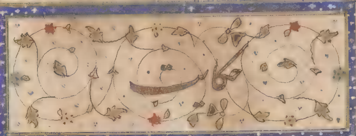
از بس که ربیعی و تموزی
دادی بددان برات روزی

هر دد که بدید سجده بردش
روزی ده خویشتن شمردش

پیرامن او دویدن دد
بود از پی کسب روزی خود

احسان همه خلق را نوازد
آزادان را غلام سازد

با سگ چو سخا کند مجوسی
سگ گربه شود بچاپلوسی



در قصه شنیده‌ام که باری
بود دست بری و تاجداری

در سلسله داشتی سگی چند
دیوانه و شیر و دیو در بند

هر یک بصلابت گرازی
برده سر اشتری بگازی

شه چون شدی از کسی بر آزار
دادیش بدان سگان خونخوار

هر کس که ز شاه بی امان بود
آوردن و خوردنش همان بود

بود از ندمای شه جوانی
در هر هنری تمام دانی

ترسید که شاه آشنا سوز
بیگانه شود بر او یکی روز

آهوی ورا بسگ نماید
در پیش سگانش آزماید

از بیم سگان برفت پیشی
با سگبانان گرفت خویشی

هر روز شدی و گوسفندی
در مطرح آن سگان فکندی

چندان بنواختشان بر نیسان
کان دشواری برو شد آسان

از منت دست زیر پایش
گشتند سگان مطیع رایش

روزی بطریق خشمناکی
شه دید در آن جوان جاکی

فرمود بسگ دلان درگاه
تا پیش سگان برندش از راه

وان سگ منشان سگی نمودند
چون سگ تبرکش ربودند

بستند و بدان سگانش دادند
خود دور شدند و ایستادند

آن شیر سگان آهنین چنگ
کردند نخست بروی آهنگ

چون منعم خود شناختندش
دم لابه کنان نواختندش

گردش همه دست بند بستند
سر بر سر دستها نشستند

بودند برو چو دایه دلسوز
تا رفت برو یکی شب و روز

چون روز سپید روی بنمود
سیفور سیاه شد ز راندود

شد شاه ز کار خود پشیمان
غمگین شد و گفت با ندیمان

کان آهوی بیگناه را دوش
دادم بسگ اینت خواب خرگوش

پرسید که آن سگان چه کردند
اندام ورا چگونه خوردند

سگبان چو ازین سخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشته ست / کایزد ز کرامتش سرشته ست
برخیز و بیا ببین در آن نور / تا صنع خدای بینی از دور
زان گرگ سگان اژدها روی / نازرده از او کسی سر موی
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته
شه گرد شتاب تا شتابند / آن کم شده را مگر بیابند
بردند موکلان راهش / از سلک سگان بصدر گاهش
شه ماند شگفت کای جوانمرد / چون بود که سگ ترا نیازرد
گریان گریان بپای برخاست / صد عذر بآب چشم درخواست
گر کرده خویش روسیاهم / عذرت بکدام روی خواهم
گفتا که سبب چه بود بنمای / کین یک نفس تو ماند بر جای
گفتا سبب آنکه پیش ازین بند / دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند / با من لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک آزار / این بد که نه بد سگ آشنا خوار
سگ دوست شد و تو آشنا نه / سگ را حق خدمت و ترا نه
سگ صلح کند باستخوانی / مردم نکند وفا بجانی
چون دید شه این شگفت کاری / گرم و دمیست رستگاری
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصودم از این حکایت آنست / کاحسان و دهش حصار جانست
مجنون که بدان ددان خورش داد / کرد از پی خود حصاری آباد
ایشان که سلاح دار بودند / پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی / آن موکب از او نبود خالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد / خوناب جهان نبایدت خورد
هم خوان تو گر خلیفه نامست / چون از تو خورد ترا غلامست

صفت شب و نیایش مجنون بخدای تعالی

فرخنده شبی چو روز روشن / رو تازه فلک چو سبز گلشن
از مشعلهای زر حمایل / زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست بند خوبی / بر نطع افق بپای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده / لاحول ولا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر / وز گوهر مه زمین منور
زان گوهر و نافه چرخ شش طاق / پر زیور و عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سواری / رویین دز قطب را حصاری
فرقد بنزک جنیبه رانده / کسی بخناج شط رسانده
صد گونه ستاره شباهنگ / بنموده سپهر در یک اورنگ
پروین ز حریر زرد و ازرق / بر سنجق زر کشیده یرق
مه کرده برند زر کشیده / پیرایه سیم از قصب تنیده
انجم صفت دگر گرفته / زینبند کیی ز سپر گرفته
گفتی ز کمان گروهه شاه / یک مهره فتاده بر سر راه
یا شکل عطارد از کمانش / تیریست که زد بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود / خوشبو چو خوی جبین او بود

خورشید چو تیغ او جهانسوز
پوشیده بشب برهنه در روز

مریخ بکینه گرم تعجیل
تا چشم عدوش را کشد میل

برجیس بمهر او یقین داشت
کاقبال جهان در آستین داشت

کیوان رسنی علاقه آویز
تا آهن تیغ او کند تیز

شاهی که چنین بود جلالش
آفاق مباد بی جمالش

در خدمت آن خدیو نامی
ما اعظم شانک ای نظامی

از شکل بروج و از منازل
افتاده سپهر در زلازل

عکس فلک از سلال خنده
بر جیب فلک زهی فکنده

گاو فلکی چو گاو دریا
گوهر بگلو در از ثریا

جوزا کمر دو رویه بسته
بر تخت دو پیکری نشسته

هقعه چو کواعب قصب پوش
با هنعه نشسته گوش بر گوش

خرچنگ ز چنگل ذراعی
انداخته ناخن سباعی

نثره بنثار گوهر افشان
طرفه از طرفی دگر زر افشان

جبهه ز فروغ جبهت خویش
افروخته صد چراغ در پیش

قلب الاسد از اسد فروزان
چون آتش عود دعوه سوزان

عذرا ز خ سنبله در آن حرف
بی صرفه نکرده دانه صرف

عوّا به نشاط تیغ شمشیر
تا زی سگ خویش رانده بر شیر

انگیخته غفر چون گریبان
شش قرص ز کاسه یتیمان

میزان چو زبان مرد دانا
بگشاده زبانه باز بانا

اکلیل بقلب تاج داده
عقرب بکمان خراج داده

با صادر و وارد نعایم
بلده دو سه دست کرده قایم

جدّی سر خود چو بز بریده
کافسانه سر بری شنیده

ذابح ز خطر دهان گرفته
سعد اخبیه را عنان گرفته

بلع از نه دعای بلعمی بود
در صبح چو او دو دست بنمود

دلو از کلهای آفتابی
خاموش لب از دهن بر آبی

بنوشته دو بیت زیرش از زر
کین هست مقدّم آن مؤخّر

خاتون رشا ز نافه داری
با بطن الحوت در عماری

بر شده ده منزل کواکب
اجرام غریب گشته راکب

رسته بسه پایه هوایی
بطن الحمل از چهار پایی

عیّوق بدست زورمندی
برده ز سهم افسران بلندی

وان کوکب دیک پایه گردان
در دیک فلک فسانده افراز

شعری بسیاقت یمانی
بی شعر باستین فشانی

مبسوطه بیک چراغ زنده
مقبوضه دو چشم زاغ کنده

سیّاف مجرّه زنگ شمشیر
انداخته بر قلاده شیر

چون فرد روان ستاره فرد
بر فرق جنوب جلوه می کرد

پیوسته سریر بر توابع
ثالث چه عجب بزیر رابع

توقیع سها کها مسلسل
که رامح بوده کاه اغول

نسرین پرنده پر گشاده
طایر شده واقع ایستاده

قاری بر نعش بر سواری
کی دور بود ز نعش قاری

میگرد سها زهم نشینان
نقّادی چشم تیز بینان

تابان دم گرگ در سحرگاه
چون یوسف چاهی از بن چاه

پیرامن آن فلک نورد ان
پرگار بنات نعش گردان

مجنون

مجنون ز سر نظاره سازی — میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول — گفت ای تو بخت را معول
ای زهره روشن و شب افروز — ای طالع دولت از تو فیروز
ای مشعله نشاط جویان — صاحب صد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام — در جرعه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداری — خاتون سرای کامکاری
ای طیب ده لطیف رایان — ریحانی مغز عطرسایان
لطفی کن از آن لطف که داری — بگشای در امیدواری
زان یار که او دوای جانست — بویی برسان که جای آنست
چون مشتری از افق برآمد — با او ز دری دگر درآمد
کای مشتری ای ستاره سعد — ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزایی — در سکه تو جهان گشایی
ای منشی نامه عنایت — بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست بتو قرار عالم — نایل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو — دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره من — گر چاره تست چاره ای کن
ادبار مراز من بگردان — این کن که چنین کنند مردان
ای دوست بمن رسان نشانی — کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن بخار خیزان — هستند ز اوج خود گریزان
دانست گزان خیال بازی — کارش نشود بچاره سازی
نالید درو که چاره سازست — وز جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناهگاهم — در جز تو کسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت — سر جمله نام جمله نامت
ای علم تو پیش از آنکه دانند — واحسان تو پیش از آنکه خوانند
ای بندگشای جمله مقصود — دارای وجود و داور جود
ای کاربرآور بلندان — نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان در بند — کس را نه بجز تو کس خداوند
ای هفت فلک فکنده تو — ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی — مملوک ترا بزیردستی
ای گر بصری بتو رسیده — بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهرش پاک — ای هر چه نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته — بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجز و غریبم — از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدایی — کاید شب من بروشنایی
روزم بوفا خجسته گردان — بختم ز بهانه رسته گردان
چون یک بیک این سخن فرو گفت — در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش — گز خاک بر اوج شد درختش
مرغی بپریدی از سر شاخ — رفتی سوی او بطبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو فشاندی — بر تارک تاج او نشاندی
بیننده ز خواب چون درآمد — صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه رویی — میکرد نشاط و مهرجویی
از خواب فراخ برگرفته — زان مرغ چو مرغ پر گرفته

در عشق که وصل تنگ یابست / شادی بخیال یار بخواب است

رسیدن مژدهٔ لیلی بمجنون

روزی و چه روز عالم افروز / روشن همه چشمی از چنان روز

صبحش ز بهشت بر دمیده / بادش نفس مسیح دیده

آن بخت که کار از او درست است / آن روز بدست راست برخاست

دولت ز عتاب سیر گشته / بخت آمده گرچه دیر گشته

مجنون مشقت آزموده / دل کاسته و جگر دروده

آن روز نشسته بود بر کوه / گردش دد و دام گشته انبوه

کز پرّهٔ دشت نیلگون رنگ / گردی بر خاست توتیا رنگ

از برقع آنچنان غباری / رخساره نمود شهسواری

شخصی و چه شخص پارهٔ نور / چون آمد شد پیاده از دور

مجنون چو شناخت کو حریف است / وز گوهر مردمی شریف است

بر موکب آن سباع زد دست / تا جمله شدند بر زمین پست

آمد بر آن سوار تازی / بگشاد زبان بدلنوازی

کای نجم یمانی این چه سیر است / من که و تو که بگو که خیر است

سیمای تو گرچه دلنواز است / اندیشهٔ وحشیان دراز است

ترسم ز رسن که مار دیدم / چه مار که اژدها گزیدم

زین بیشترم گزاف کاری / در سینه چنان نشاند خاری

کز ناوک آهنین آن خار / روید ز دلم هنوز مسمار

گر زین که همان متاع داری / به گر نکنی سخن گذاری

مرد سفری ز لطف رایش / چون سایه فتاد زیر پایش

گفت ای شرف بلند نامان / بر پای ددان کشیده دامان

آهو بدل تو مهر داده / بر خط تو شیر سر نهاده

صاحب خبرم ز سر طریقی / یعنی برفیقی از رفیقی

دارم سخنی نهفته با تو / زان گونه که کس نگفته با تو

گر رخصت گفتنست گویم / ور نی سوی راه خویش پویم

عاشق چو شنید امیدواری / گفتا که بیار تا چه داری

پیغام گذار داد پیغام / کای طالع توسنت شده رام

دی بر گذر فلان وطن گاه / دیدم صنمی نشسته بر راه

ماهی نه چه ماه کافتابی / بر ماه وی از قصب نقابی

سروی نه چو سرو باغ بی بر / باغی نه چو باغ خلد بی در

آهو چشمی که چشم آهوش / می داد بشیر خواب خرگوش

شیرین سخنی که چون سخن گفت / بر لفظ چو آبش آب می خفت

زلف سیهش بشکل جیمی / قدش چو الف دهن چو میمی

یعنی که چو با حروف جامم / شد جام جهان نمای نامم

چشمش چو دو نرگس از خواب / رسته بکنار چشمهٔ آب

ابروی بطاق او بهم جفت / جفت آمده بود و طاق می گفت

جادو منشی بدل ربودن / ریحان نفسی بعطر سودن

القصه چگویم آنچنان چست / کز دیده بر آمد از نفس رست

اما قدری ز مهربانی / پذرفته نشان ناتوانی

تیرش صفت کمان گرفته / چو غش ز کهر نشان گرفته

نی گشته قضیب خیزرانیش / خیری شده رنگ ارغوانیش
خیریش نه زرد بل که زر بود / نی بود ولیک نی شکر بود

بر قلعهٔ آن عروس طناز / غضبان فلک عروسک انداز
سلطان و ایاز هر دو همدست / سرهنگ خراب و پاسبان مست

خضر از لب چشمه گشته سیراب / اسکندر تشنه مانده در خواب
در دوست بجان امید بسته / پا شوی ز بیم جان نشسته

بر گل ز مژه گلاب می ریخت / مهتاب بر آفتاب می بیخت
از بس که نمود نوحه سازی / بخشود دلم بران نیازی

گفتم چه کسی و گریه تا از چیست / نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر بزیر خنده / کای بر جگرم نمک فکنده

لیلی بودم ولیک اکنون / مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفتهٔ سیه ستاره / من شیفته تر هزار باره

او گرچه نشانهٔ کاه در دست / آخر نه چو من زنست مردست
در شیوهٔ عشق هست چالاک / گر هیچ کسی نبایدش باک

چون من بشکنجه در نگاهد / انجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بی کسم که یکدم / با کس نزنم دلیرا زین غم

ترسم که ز هیچ خود دی و خامی / بیگانه شوم ز ننگ نامی
زهری بدو لب گرفته نوشم / دوزخ بنگاه خشک پوشم

از یک طرفم غم غریبان / وز سوی دگر غم رقیبان
من زن دو علاقه قوی دست / در کش مکش او فتاده پیوست

نی دل که بشوی بر ستیزم / نه زهره که از پدر گریزم
که عشق دلم دهد که برخیز / زین زاغ و زغن چو کبک بگریز

که گوید نام و ننگ بنشین / گر کبک قوی ترست شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن / آخر چو زنست هم بود زن

زن گیر که خود بخون دلیرست / زن باشد زن اگرچه شیرست
زین غم چو نمیتوان بریدن / تن در دادم بغم کشیدن

لیکن جگرم بزیر خونست / کان یار که بی منست چونست
بی من ورق که می شمارد / وایام چگونه می گذارد

صاحب سفر کدام راهست / سفره‌ش بکدام خانقاهست
هم صحبتی که می پذیرد / یارش که و با که می نشیند

گر هستی ازان مسافر آگاه / ما را خبری بده درین راه
چون من ز وی این سخن شنیدم / خاموش بدن روا ندیدم

آن شخص که بود دم از تو معلوم / بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان شیفته ز خود رمیده / مستا ز همه دوستان بریده

با دست ز عشق تو بدستش / گورست و گوزن هم نشستش
عشق تو شکسته بود دوش از درد / مرگ پدرش شکسته تر کرد

پیند همه روز خار بر خار / زین کوه نه فتاده کار بر کار
که قصهٔ محنت تو خواند / وز دیده هزار سیل راند

که مرثیهٔ پدر کند ساز / از سنگ سیه برآرد آواز
وانگه ز قصاید جلالت / کاموخته ام ز حسب حالت

خواندم دو سه بیت پیش آنماه / زانسان که برآمد از دلش آه
لرزید و بجای سر فرو برد / دور از تو چنانکه گفتم او مرد

بعد از نفسی که سر بر آورد / آهی دگر از جگر بر آورد
بگریست بهای های و فریاد / کرد از پدرت بنوحه در یاد
وز بی کسی تو در چنین درد / می گفت و بدان دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری / بنمود بعهدم استواری
کای پاک دل حلال زاده / بردار که هستم اوفتاده
روزی که ازین قرار گاهست / تدبیر بود به عزم راهست
بر خرگه من گذر کن از راه / وز دور بمن نمود خرگاه
تا نامه از حساب کارم / ترتیب کنم بدو سپارم
یاریت رساد تا نهانی / این نامه بیار من رسانی
این گفت و زان خطیره برخاست / من نیز شدم براه خود راست
امروز بآن نشان که بنمود / رفتم بدر وثاق او زود
دیدمش کبود کرده جامه / پوشیده بمن سپرد نامه
بر نامه نهاد مهر رانده / یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بگشاد / بوسید و سبک بدست او داد
مجنون چو بدست نامه را دید / جز نامه سر انچه داشت ببرید
بر پای نهاد سر چو پرگار / برگشت بگرد خویش صد بار
افتاد چنانکه او فتد مست / او رفته ز دست و نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز / داد از دل خود شکیب را ساز

رسیدن نامهٔ لیلی بمجنون

چون باز گشاد نامه را بند / بود اول نامه کرده پیوند
این نامه بنام پادشاهی / جان تازه کنی خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان / دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم / پیرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بذو الجلالی / حی ابدی بی زوالی
جان داد و بجان نور جهان داد / زین بیش خزینه چون توان داد
آراست بنور عقل جان را / بفروخت بهر دو این و آن را
زین گونه بسی گهر فشانده / وانگاه حدیث خویش رانده
کین نامه که هست چون پرندی / از غمزده بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی / وی مهدی بهفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنایی / عشق از تو گرفته روشنایی
ای خون تو داده کوه را رنگ / ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمهٔ خضر در سیاهی / پروانهٔ شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور / گوری دو سه کرده مونس گور
ای زخم که ملامت من / هم قافلهٔ قیامت من
ای دل بجفای من سپرده / من بهر وفای تو بمرده
چونی و چگونه چه سازی / من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو / جفت تو ام ارچه طاقم از تو
آن جفت نهاده گرچه جفتست / سر با سر من شبی نخفتست
من سوده ولی درم نسوده است / کالماس کسیش نازموده است

گنج گهرم که در به مهرست
چون غنچهٔ باغ سر به مهرست

شوی ار چه شکوه شوی دارد
بی روی توام چه روی دارد

در سیر نشان سوسنی هست
ریحان نشود و لیک در دست

چون بر ز خیار رنج گردد
هم کالبد ترنج گردد

ترشی کند از ترنج بویی
آماند به ترنج بویی

من خواستمی کزین جهانم
باشد چو تویی هم آشیانم

چون با تو بهم نمی‌توان زیست
زینسان که منم گناه من چیست

کان دل که رضای من نگیرد
به گر بقضای بد بمیرد

وان گرزه تو رمد چو خر گور
مرده بگر او زندش از گور

وانکه از پی زخم تست پشتش
پیش از همه خشک باد دستش

مویی ز تو پیش من جهانیست
گردی ز ره تو گلستانیست

خضرا دمنی و خضر دامن
در ساز چو آب خضر با من

من ماه و تو آفتابی از نور
چشمی بتو می‌گشاییم از دور

عذر قدمم به بازماندن
دانی که خطاست بر تو خواندن

مرگ پدر تو چون شنیدم
بر مرده تن کفن دریدم

کردم بطپانچه روی را خرد
پنداشتم آن پدر مرا مرد

در دیده چو گل کشیده‌ام نیل
جامه زده چون بنفشه در نیل

با تو ز موافقی و یاری
کردم همه شرط سوگواری

جز نامدنی که نامد از دست
هر شرط که باید آن همه هست

گر زانکه تن از تو هست مهجور
جانم ز تو نیست یک زمان دور

از رنج دل تو هستم آگاه
هم چاره شکیب شد درین راه

روزی دو درین رحیل خانه
می باید ساخت با زمانه

کین خانه که آب و رنگ آرد
از تنگی خود به تنگ آرد

بفکن چو خزان درازی از گوش
کوتاهی عمر بین و خاموش

کم کن جزع و بصبر بفزای
در راه گذار چرخ کن جای

در دلشدگی قرار می‌دار
صبری بستم بکار می‌دار

من نیز همان عیار دارم
لیکن قدم استوار دارم

عاقل به اگر نظر ببندد
زان گریه که دشمنی بخندد

دانا به اگر نیاورد یاد
زان غم که مخالفی شود شاد

ای در حق خود چنانکه هستی
خوش باش در آن زمان که هستی

در خط مشوار جهان بگردد
کین چرخ زمان زمان بگردد

دهقان منگر که دانه ریزد
آن بین که ز دانه دانه خیزد

آن نخل که دارد این زمان خار
فردا رطب تر آورد بار

وان غنچه که در خسک نهفته‌ست
پیغام ده گل شکفته‌ست

دلتنگ مباش اگر کست نیست
من کس نیم آخر این بست نیست

فریاد ز بی کسی نه راست
کاخر کس بی‌کسان خدایست

از بی پدری مسوز چون برق
چون ابر مشو بگریه در غرق

گر رفت پدر پسر بماناد
کان گو بشکن گهر بماناد

مجنون چو بخواند نامهٔ دوست
افتاد برون چو پسته از پوست

جز یاریش از دهن نیامد
یک لحظه بخویشتن نیامد

چون شد بقرار خود تنومند
بشمرد بگریه ساعتی چند

آن قاصد را بداشت بر جای
که دستش بوسه داد و که پای

گفتا که نه کاغذ و نه خامه | چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی | چابک شده چون وکیل خرجی
واسباب دبیری که باید | بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم رونده برداشت | نقشی بهزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود | در مرسله سخن برآمود
چون نامه تمام کرد سربست | بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد ستد و دوید چون باد | زانگونه که برد نامه را داد
لیلی چو بنامه در نظر کرد | اشکش بچکید و نامه تر کرد



بود اول آن خجسته پرگار | نام ملکی که هستش یار
دانای نهان و آشکارا | کو داد گهر بسنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش | دارنده نعش و دخترانش
بیناکن دل بآشنایی | روز آور شب بروشنایی
سیراب کن بهار خندان | فریادرس نیازمندان
وانکه ز جگر کبابی خویش | گفته سخن خرابی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم | نزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی | وانکه بکجا بجان فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ | نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی | تو آب کیی که روشن آبی
من در قدم تو میشوم پست | تو در کمر که میزنی دست
من درد ستان تو نهانی | تو درد دل که می‌ستانی
من غاشیه تو بسته بر دوش | تو حلقه کس که کرده گوش
ای کعبه من جمال رویت | محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه | دُر در می و می در آبگینه
ای تاج ولی نه بر سر من | تاراج تو لیک بر در من
ای گنج ولی بدست اغیار | زان گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم ببی کلیدی | فردوس فلک بناپدیدی
ای بند مرا مفتّح از تو | سودای مرا مفرّح از تو
این چوب که عود پیشه تست | مشکن که هلاک تیشه تست
بنواز مرا مزن که خاکم | افروخته کن که گردناکم
گر بنوازی بهارت آرم | ور زخم زنی غبارت آرم
لطفت بکار خاک درخورد | گر لطف گل آرد از جفا گرد
در پای توام بسر فشانی | هم سر مکنم بسر گرانی
آن راه مده که بر ستیزم | کان آب که میکشم بریزم
چون برخیزد طریق آزرم | گردد همه شرمناک بی شرم
هستم بغلامی تو مشهور | خصمم کنی ار کنی ز خود دور
سگ را چو دهی سلاح گرگی | شیریش کنی بسر بزرگی
گنجینه مده بهر گدایی | ترسم که جهان کند خطایی
من در ره بندگی کشم بار | تو پایه خواجگی نگه دار
با تو بسرم مفکنم زیر | چون بفکنیم شوم بشمشیر
بر آلت خویشتن مزن سنگ | با لشکر خویشتن مکن جنگ

چون چنبر تن خویشتن نی نیش — اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق دلنوازی — آزادانرا غلام سازی
آن به که درم خریده تو — سرمه نبرد ز دیده تو
هر خواجه که این کفایتش نیست — بر بنده خود ولایتش نیست
وانکس که درین هنر تمامست — نخریده و را بسی غلامست
هستم چو غلام حلقه در گوش — می دار به بندگی و مفروش
در مغز میفکن آتش تیز — وآتش ز دماغ من میانگیز
در هر رهی از غضب غریوست — هر آدمی آشنای دیوست
چون دیو تو از زمین برآید — آن دیو دگر برابر آید
من خار کشم تو بارکش باش — من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست بازی — روزیم چرا نمی نوازی
بادی که برآرم از دم سرد — در مغز هوا سپهر دگرد
ای در کنف دگر خزنده — جفتی بمراد خود گزیده
بگشاده قفای از سلامم — بر تخته یخ نبشته نامم
با من سخن تو هیچ هیچ است — نه هیچ تهی که هیچ هیچ است
یک نعل برابرشم ندادی — صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی — هم زخم زدی هم آه کردی
در دل ستدن نداده‌یم داد — گر جان ببری کی آریم یاد
زخمی بزبان همی فروشی — من سخ خسم و تو بر نجوشی
نی هر که زبان دراز دارد — زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی — شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که مرا بود خریدار — غم بر رخ او بود پدیدار
انج از غم تو درین مقامست — بنمای مرا که تا کدامست
انیست که عهد من شکستی — در عهده دیگری نشستی
با من بزبان فریب سازی — با او بمراد مهر بازی
گر عاشقی آه صادقت کو — با من نفس موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست — این سلطنتست عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه بیدلی هست — واندوه ترا معاملی هست
من دیده بروی تو گشاده — سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعه چار حد کویت — فالی زنم از برای رویت
آسوده کسی که در تو بیند — نی آنکه بروز من نشیند
خرم نه من آن توانگری را — کو دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان برآبست — انجیر نواله غرابست
آب از دل باغبان خورد نار — باشد که نقل خورد بیمار
دیرست که تا جهان چنینست — محتاج تو کنج در زمینست
کو هیچ نهم که لعل گلرنگ — بیرون جهد از شکنجه سنگ
وان ماه که زوست دیده را نور — گرد وز دهان اژدها دور
زنبور بریده شهد مانده — خازن شده ماه و مهد مانده
بگشاده خزینه وز حصارش — افتاده سر خزانه دارش
دهقان خسیس رفته از باغ — بلبل سپده نشیمن زاغ
در باغچه گل قصب چنین — گردن زده زنگی رطب چین
زآینه غبار زنگ برده — گنجینه بجای و مار مرده

وز بانوی من بر در گشاده / دربان وی از در او فتاده
گر من شدم از چراغ خود دور / پروانهٔ تو مباد بی نور

گر گشت مراغم ملامت / بادا بن سلام را سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو / دردم ز تو و علاجم از تو

هر چند حصارت آهنین است / لولوی ترت صدف نشین است
از حلقهٔ زلف پر شکنجت / در دامن اژدهاست گنجت

دانی که ز دوستداری خویش / باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند

زان عاشق کور تر کسی نیست / کو را مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بیقرار از آنم / تا آن مگس از شکر برانم

این آن مثلست کان جوانمرد / بی مایه حساب سود می کرد
اندوه گل نچیده می داشت / پاس در ناخریده می داشت

عشقست نه کار بازی آری / خالی نیم از چنین شماری
نالم همه روز چون بنالم / کاگاه نه که بر چه حالم

گر از غمت ای بزلف چون مشک / از چشم ترم بماند لب خشک
بگذشت ز عشقت ای سمنبر / کار از لب خشک و دیدهٔ تر

شوریده ترم از آنچه دیدی / مجنون ترم از آنکه می شنیدی
با تو خودیم گر از میان رفت / این راه به بیخودی توان رفت

عشقی که دل اینچنین نوازد / در مذهب عشق جو نیرزد
چون از لب تو طمع ندارم / بوسی که دهی به یادگارم

وقتی که عبیر زلف سایی / یا نافهٔ خوی خوش گشایی
بویی به نسیم صبح بسپار / زان بوی مرا گشاده کن کار

از باغ رخت که باد سیراب / خواهم رطبی ولیک در خواب
از بادهٔ خامت ای دلارام / دارم طمعی نه آنچنان خام

یارب چه خوش آن می مغانه / گر دست تو ام دهد زمانه
من با تو نشسته باده در دست / من گشته ز بادهٔ تو سرمست

از دست و زبان تو پیاپی / که بوسه ستانم و گهی می
بیچاره لبی بدان ظریفی / چون باشد چون کند حریفی

شهدی که عقیق گونه باشد / او را بمزی چگونه باشد
گاهی ز لب تو می خورم نوش / گه آورمت چو جان در آغوش

که بر زنخ تو دست سایم / گاهی شکر از لبت ربایم
خوش میزنم اینچنین سرودی / گر تنگ دلم از میانه دودی

یارب چه خوش اتفاق باشد / گر با منت اشتیاق باشد
این جمله که گفته ام فسانه ست / با تو سخنم مرا بهانه ست

گر نی من ازین حساب دورم / دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده ام بند / از تو بحکایت تو خرسند

گر با تو نه از ادب نشینم / از رشک تو در تو هم نه بینم
چون عشق تو در من استوار است / با صورت تو مرا چه کارست

سر گشت مرا شریف با تو / عشقست مرا حریف با تو
چون عشق تو روی می نماید / گر روی تو غایبست شاید

عشق تو رقیب راز من باد / زخم تو جگر نواز من باد
با زخم من ارچه مرهمی نیست / چون تو به سلامتی غمی نیست

گر من شدم از فراق رنجور / بادا ز فراق چون تویی دور
گر لاشه خرمن افتد از پای / تازی فرس تو باد بر جای
هر بهره که نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت
ادبار من ار شود نهانی / اقبال تو باد جاودانی



صراف سخن بلفظ چون زر / در رشته چنین کشید گوهر
گر نقد کنان حال مجنون / پی بهره بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده / هم خواسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود / در چاره گری چو سامری بود
آن بر همه ریش مرهم او / بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش / بردی همه آلتی تمامش
یک روز نشست بر نجیبی / شد در طلب چنان غریبی
می تاخت نجیب دشت بر دشت / دیوانه چو دیو باد می گشت
تا یافت ورا بکنج کوهی / آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته / وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران رنجور / از بیم ددان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش / پرسید نشان و حسب نامش
گفتا که منم سلیم عامر / سرکوب زمانه مقامر
حال تو ولی ز روی تو فرد / روی تو بحال نیست درخورد
تو خود همه چهره خال گشتی / یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شناختش پیش خواندش / هم زانوی خویشتن نشاندش
جستش جزی ز بی نشانی / واسود بصحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور / بی گور و کفن میان آن گور
زان جامه تنی که داشت در بار / آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلالیست در پوش / با من بحلال زادگی کوش
گفتا تن من بخا آد و رست / کین آتش تیز و آن بخور نیست
پندار در و نظاره کردم / پوشیدم و پاره پاره کردم
از بس که سلیم بار کوشید / آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد بسی طعام در پیش / حلوا و کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود ناله / زان سفره نمود یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد / روی ستد و بوحش میداد
پرسید سلیم کای جگرسوز / آخر تو چه میخوری شب و روز
از طعمه تواند آدمی زیست / گر آدمیی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت / توقیع سلامتم سلامت
قوت دل من چو راتبت خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی
از بی خورشی شکم فسرده است / نیروی خورشیم مرده است
هر باد که بوی دلبر آرد / شک نیست که جان من در آرد
هستم همه شب فتاده بر سنگ / روزم شده تنگ و روزیم تنگ
از گرسنگی چو می خراشم / صمغی ز درخت می تراشم
این است غذام با گیاهی / وان نیز نهفته و ماهی
خو باز بریدم از خورشها / فارغ شده ام ز پرورشها

درنای گلوم نان نگنجد گر زانکه فزو برم برنجد

زینسان که منم بدین نزاری مستغنیم از طعام خواری

اما نگذارم اندخورش دست گر من نخورم خورند کان هست

خوردی که خورد گوزن با شیر ایشان خایند من شوم سیر

چون دید سلیم کان خردمند از نان بگیاه گشت خرسند

بر رغبت آن درشت خواری گردش بجواب بزم یاری

گر خوردن انهای ایام بس مرغ که او فتاد در دام

آنرا که هوای دانه پیش است رنج و خطر زمانه بیش است



وانکو چو قانع گیاه است در عالم خویش پادشاه است

روزی ملکی ز نامداران می‌رفت برسم شهریاران

برخانه زاهدی گذر داشت کان زاهد از آن جهان خبر داشت

آمد عجبش که آن جوانمرد ماوا که از آن خرابه چون کرد

پرسید ز خاصگان خود شاه کین مرد چه می‌کند درین راه

خوردش چه و خوابگاهش از چیست اندازه‌اش تا کجا و او کیست

گفتند که زاهدیست مشهور از خواب جدا و از خورش دور

از خلق جهان گرفته دوری در ساخته با چنین صبوری

شه چون ورق صلاح او خواند با حاجب خویش سوی او راند

حاجب سوی زاهد آمد از راه تا آوردش بخدمت شاه

گفت ای ز جهان بریده پیوند گشته بچنین خرابه خرسند

یاری نه چه میکنی [illegible] قوتی نه چه میخوری درین غار

زاهد قدری گیاه سوده از مطرح آهوان ربوده

برداشت بدو که خوردم اینست ره توشه و ره نورد من اینست

حاجب ز غرور پادشاهی گفتا که چرا درین بلایی

گر خدمت شاه ما کنی ساز از خوردن این گیا رهی باز

زاهد گفتا چه جای اینست این بیت گیا گل انگبین است

گر تو سر این گیا بیابی از خدمت شه خلاص یابی

شه چون سخنی شنید ازین دست شد گرم و ز بارگی فرو جست

در پای رضای زاهد افتاد می‌کرد دعا و بوسه می‌داد

خرسند همیشه نازنین است خرسندی را ولایت این است

مجنون ز نشاط این فسانه برخاست و نشست شادمانه

دل داد بدوستان زمانی پرسید ز هر کسی نشانی

وانگاه گرفت گریه در پیش پرسید ز حال مادر خویش

کان مرغ شکسته بال چون است کارش چه رسید و حال چون است

با این که از او سیاه رویم هم هندوک سیاه اویم

رنجور تنست یا تنومند هستم بجمالش آرزومند

چون [illegible]لام کان جگر ریش دارد سر مهر ما ز خویش

بی کان نگذاشت [illegible] آورد ز خانه مادرش را

مادر چو ز دور در پسر دید احوال بگونه دگر دید

دید آن گل سرخ زرد گشته وان آینه زنگ خورد گشته

اندام و تنش شکسته شد خرد ز اندیشه او بدست و پا مرد

گه شست بآب دیده رویش / گه کرد بشانه گلک مویش
سر تا قدمش بمهر مالید / بر سر و روی زد در نالید
می بست بمهر کناره دست / گه آبله سود و گه ورم بست
گه شست سر و تن از غبارش / گه کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی / با او به تلطف آنچه دانی
گفت ای پسر این برگ تا زیست / بازیست چه جای عشقبازیست
تیغ اجل اینچنین دو دستی / وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر بشکایت آلود / من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز و بیا بخانه خویش / برهم مزن آشیانه خویش
گر زیرکه و حوش و گر طیورند / تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب بنشانه خود آید / هر مرغ بخانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی / ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که هست عمر بر جای / در بستر خود دراز کن پای
چندین چه نهی بگرد هر غار / پا بر سر مور و بر دم مار
ماری زده گیر بی امانت / موری شده گیر میهمانت
جانست نه سنگ ریزه بنشین / با جان مکن این ستیزه بنشین
جان و دل خود بغم مرنجان / نه سنگ دلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیرهای مادر / افروخت چو شعلهای آذر
گفت ای قدم تو افسر من / رشح صدف تو گوهر من
بالیده دانه تو گشتم / خاک کف تو در بهشتم
گر زانکه مرا بعقل ره نیست / دانی که مرا درین گنه نیست
گر کار من اینچنین بد افتاد / اول نه مرادم از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود / کین کار فتاد و بودنی بود
افتاد هزار بارم این کار / از چاره گذشت کارم این بار
عشقی بچنین بلا و خواری / دانی که نباشد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم / از قالب این قفص رهانم
تو آمده که تا درین دام / میخی دگرم زنی بر اندام
در دام کشی مرا دگربار / تا در دو قفص شوم گرفتار
دعوت مکنم به خانه بردن / ترسم ز وبال خانه مردن
من بنده چنین که دشت گیرم / به زانکه بخانه در بمیرم
با وحش به این سرود کوهی / یا با تو انیس ترش رویی
در خانه من ز ساز رفته / باز آمده گیر و باز رفته
گفتی که ز خانه تا گریزست / این بزد نه بزد خانه گیرست (?)
بگذار مرا در اینچنین درد / من گرد زده تو بازپس گرد
این گفت و چو سایه بر سر افتاد / در بوسه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پای رایش / بوسید بعذر خاک پایش
کردش بوداع و شد در آن دشت / مادر بگریست و پس گشت
هم چون پدرش جهان بسر برد / او نیز دراز روی او مرد
هر روز جهان بجان ربایست / انصاف ده این چه بیوفاییست
گیتی که سپر وفا ندارد / گویی که کس آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگارست / چون برزگران تخم کارست
کارد دو سه تخم با غاز (?) / چون کشته رسید بدرود باز (?)

افروزد هر شبی چراغی / بر جان نهدش ز درد داغی
چون صبح دمد برو دمد باد / تا میرد ازو چنانکه ازو زاد
گردون که طلسم داغ سازیست / با ما بهمان چراغ بازیست
تا دور که فلک بود بپایی / هر جا که روی گره بود جایی
آنکه شو و این گره گشاده / گر چار فرس شوی پیاده
چون رشته جان شو از گره پاک / چون رشته بتاب مشو گره ناک
گر عود کند گره نمایی / تو نافه شو از گره گشایی
چون شاه سوار چرخ گردان / میدان بستد ز هم نبردان

آگاهی مجنون از وفات پدرش

خورشید ز بیم اهل آفاق / قرابه می نهاد بر طاق
صبح از سر شوخیی که انگیخت / قرابه شکست و می فرو ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی / [illegible]
[illegible] / [illegible] قصیده بر قصیده
[illegible] / کامد اجل از جهان [illegible]
یکباره [illegible] و دلدار / اندوهگنان عزیز غمخوار
[illegible] لباس پوشید / [illegible] خروشید
کان پیر زن بلا رسیده / دور از تو [illegible] دو دیده
[illegible] سر آورد / در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل [illegible] خویش / زو دست دریغ [illegible] پیش
نالید چنانکه در سر چنگ / وافتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد / شد بر سر خاکشان بفریاد

عشق آمده سوخته سپندی — بر هر دو زبان نهاده بندی
حیران شده همچو نقش بر کار — مانند دو نقش بر دو دیوار

دل بر سخن و زبان گرفته — چون بلبله دهان گرفته
آوازهٔ عشقشان جهانگیر — وآواز عتابشان زبانگیر

تا در شب انتظار بودند — چون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند — چون صبح زبان بریده گشتند

تشنیع زبان زیاده گوشیست — توقیع شناختن خموشیست
تا دور بود خزینه از زر — بی قفل بود خزینه را در

چون زر بخزانه در نهادند — قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان غمزهٔ تیز — میگفت بدیهه دل آویز

کای سوسن ده زبان چه بودت — کاندیشهٔ من زبان ربودت
بلبل که سخن سگال باشد — بی گل همه ساله لال باشد

چون بیند روی گل ببستان — گوید نه یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری — من با تو چو گل بساز کاری

یعنی چه که تا مرا ندیدی — فریاد بر آسمان کشیدی
امروز که هست روز پیوند — بر درج زبان نهاده بند

مجنون ز نگار اشک خونریز — بگشاد زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو خوشتر از قند — کرده لب تو مرا زبان بند

پندار زبان درین دهان نیست — گویی سر موی کان زبان نیست
زان روی که بس گشاده رویست — مویم چو زبان زبان چو مویست

چون موی زبان شود درین کوی — به باشد اگر زبان شود موی
دانی ز چه موی شد زبانم — تا با تو سخن چو موی رانم

چون خاص توام بجان فروشی — به گر نکنم زبان فروشی
چون مرهم سینه هست بسیار — گو زخم زبان مباش بر کار

[illegible]یده عزیز جست و جویست — چون یافت چه جای گفت و گویست
تو یافته‌ئی درین راه — من گم شدهٔ توام درین چاه

با هست تو به که هست من نیست — کین دست تراست دست من نیست
من خود کیم و مرا که خواهند — جز سایهٔ تو مرا چه دانند

خود را بشمار هیچ دانم — گر هیچکسی به هیچ مانم
از تو اثری نشست بر من — زان چون اثری که هست بر من

چندانکه چو باز می پریدم — از کبک دری نشان ندیدم
امروز که پر شکسته شد باز — آن کبک دری گشاد پرواز

تا پیشهٔ من به جان نیاید — طاوس تو در میان نیاید
چون شد سگ شاه سوی نخجیر — آهوبره شاه را ند[illegible]

آوخ بتوام چو دست رس بود — آن دست رسم بدست بس بود
آنکه بمن او فتاد یارم — گر خود بدر او فتاد کارم

همدست کسی که در تو دل بست — آنگاه شدی که او شد از دست
تا سر دارم سپر تو دارم — جان پیشکش در تو دارم

سر بی تو بود به پر درآید — جان بی تو بود ز تن برآید
سر بر خط تو نهادن از من — جان خواستن از تو دادن از من

تا جان جز از تست یاری — مولای توام بجان سپاری
از جان خودت جدا ندارم — جان بی تو من این روا ندارم

چون آتشم ار بجوشی از تاب — از تو بزنم چو ماهی از آب
تو چشم منی نه چشم بی نور — بیننده ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو — دوری و نعوذ بالله از تو
اینجا منی و تو یی نباشد — در مذهب ما دویی نباشد
درع دو قواره ایم هر دو — جانی بدو پاره ایم هر دو
من نیستم آنچه هست با تست — این نقش خیال تست یا تست
چون من بتوام این دو پیکر چیست — چون هر دو یکیست داوری چیست
هیکل دو ولی یکیست بنیاد — چون لام الفی که لام الف باد
اینجا منم آن دگر نگار یست — آنجا تویی این دگر غبار یست
نی نی غلطم یکیست خانه — کاشوب دویی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو باهم — آمیختنی چو زیر با بم
چنگی که بچنگ بر کند ساز — بی زیر و بمش نباشد آواز
در دل ما زیک خزانه ست — الا دو صدف که در میانه ست
به کز دو یکی حرم گزینیم — تا هر دو بیک قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ یک نیامست — بادام دو مغز یک مقامست
چون خانهٔ بط دو رزده باشد — هر مایه یکی دو کرده باشد
افتد چو دو حرف جنس باهم — در یکدگرش کنند مدغم
من جنس توام بهر نشانی — یکتا کنم از دو آشیانی
بنویس دو حرف در یکی نام — کو قطره دو باش در یکی جام
یک در دو مزن بدین طریقی — یکی و یکی اگر حریفی
چون ریخت نثار اشک مجنون — زین گونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای پستش — بر عقد گهر علاقه بستش
کرد از لب خود بجای آن در — از آب حیات حقه را پر
چون غالیه زلفهای زنگی — چون غالیه دان دهن تنگی
زان غالیه دان شکر انگیز — مه غالیه سای و گل شکر ریز
از بس که فشاند بر سر یار — عنبر بمن و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست — همت ز حبش خراج میخواست
آن قوم که خاص جهانند — چون گل همه گوی در دهانند
او را دهنی نکوی سازی — وین را زنخی نکوی بازی
زانجا که قیاس رای من بود — آن گوی و زنخ سزای من بود
هر کس بنواله ایست در خور — گلی بجگر یکی به شکر
سودا زده با قمر نسازد — صفرا زده را شکر نسازد
آنرا که نسیم گل تمامست — بر روی همه بو بها حرامست
مجنون ز چنان نظاره کردن — ز دست بجامه پاره کردن
گشت از پی بیخودی چنان مست — کز پای در آمد و شد از دست
دل گرچه ز عذر پاک می کرد — بی طاقتیش هلاک می کرد
چون کارد باستخوان رسیدش — زخمه بهلاک جان رسیدش
ز و نعره و راه دشت برداشت — تیغ از سر و سر ز طشت برداشت
میگشت چو آسیای گردان — زید از پس او چو شیر مردان
با آن دو دکان ز بی قراری — میزد نفسی بزور و زاری
آیین دگر گرفته کارش — آیینه خویش داده یارش
در حلقه زلف آن هم آغوش — خود را ز شتاب کرده فرموش

واورا بغلط که خود منم یار / آورده بجای خود ببازار
مجنون نی از دو ورق فشانده / لیلی شده آن رمق که مانده
از دیدن آن بهار خندان / گشته هوسش هزار چندان
میخواند ز روی نیک فالی / هر لحظه قصیده وصالی
شرحی ز وفای دوست میگفت / مغزی ز درون پوست میگفت
زیدان همه پیتهای چون نوش / میداشت بسان حلقه در گوش
میخواند بر و نثار پاکی / کاحسنت زهی حریم خاکی
گر حرمت عشق پاک بازت / بر عقل فریضه شد نمازت
عشقی که ز عصمتش جدا نیست / آن عشق نه شهوت هوائیست
عشق آینه بلند نورست / شهوت ز حساب عشق دورست
عشق غرضی بقا ندارد / کس عشق و غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست / عشقی که غرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض پرستند
عشق این بود آن دگر کدامست / صدق این بود آن دگر حرامست
چون عشق بصدق ره نماید / یک خوبی دو دست ده نماید
چون عشق بدین تمامی افتد / در سکه نیک نامی افتد
شد کاسد نقد نیک نامی / سرمایه تو به لطف نامی

صفت خزان و وفات لیلی

بس طشت که وقت برگ ریزان / خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ / بیرون جهد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد / رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد / زر جوید برگ و خاک یابد
نرگس بجنازه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد / گل نامه غم بدست گیرد
بر فرق چمن کلاله خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور / زافتادن برگ هست معذور
کانان که ز غرقه گه گریزند / ز اندیشه باد رخت ریزند
آن سبزه سبز لاجوردی / خیری سودار غبار زردی
رویاه رزه فتاده در راه / آلوده بخون چو موی روباه
نازک جگران باغ رنجور / شیرین بمکان تاک مخمور
انداخته هندوی گدیوه / زنگی بچگان تاک را سر
سرهای بهی ز طره کاخ / آویخته هم بطره شاخ
سیب از زنخی بدان نکوئی / بر نار زنخ زنان که چونی
نار از جگر کفیده خویش / خونابه چکانده بر دل ریش
بر پسته که شد دهن دریده / عناب زده ز لب گزیده
نارنج ز زردی گرد روی / برده ز ترنج مشک بوئی
دهقان ز خم حی مغانه / سرمست شده بسوی خانه
در معرکه چنین خزانی / شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سر سریر بلندی / افتاده بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای ز رسب / خود را بعصابه دگر بست

گشت آن تن چون گل قصب پوش | چون تار قصب ضعیف و بی توش
شد بدر بهیش چون هلالی | وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بسر برآمد | سرسام سرش بدل درآمد
گرمای تموز ژاله را برد | باد آمد و برگ لاله را برد
زانروز که یار ازو جدا شد | سرو شرکه اختری کیا شد
زان پیشترار چه مهربان بود | آن مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش را در آن بند | دل سوخته دید و آرزومند
بر خاطرش اشتیاق زه کرد | سودای ورا یکی به ده کرد
تا کار بدان رسید کز کار | یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را | تب خاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش | وز سرو پیاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت | سر بند قصب برخ فرو هشت
بر مادر خویش راز بگشاد | یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر | کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچکه اوفتاد رختم | چون سست شدم مگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست | جان میکنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم | کز دل به دهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید | گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راه برگرفتم | بدرود که راه برگرفتم
در گردنم آر دست یکبار | خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم | وز دوری دوست مرده باشم
سرمه م ز غبار دوست درکش | نیلم ز نیاز دوست درکش
فرقم بگلاب اشک ترکن | عطرم ز شمامه جگر کن
بربند حنوطم از گل زرد | کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم | تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم | بسپار بخاک پرده وارم
آوارهٔ من چو گردد آگاه | کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری | آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند | مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی | نالد بدریغ و دردناکی
یاریست عجب عزیز یاریست | از من به بر تو یادگاریست
از بهر خدا نگوش داری | در وی نکنی نظر بخواری
آن دل که نیابیش بجویی | وان قصه که دانیش بگویی
من داشته‌ام عزیز وارش | تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی از این سرای دلگیر | آن لحظه که می برید زنجیر
در مهر تو تن بخاک می داد | بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد | جان در سر و کار عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت | با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری | جز با غم تو نداشت کاری
آن لحظه که در غم تو میمرد | غمهای ترا بتوشه می برد
وامروز که در نقاب خاکست | هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه | مست از قبل تو چشم بر راه

می باید تا تو در پی آیی / سرباز پس است تا کی آیی
یک ره برهان ز انتظارش / در خز بخزینهٔ کنارش

وین پند بد و ده از زبانم / کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین پس / جز بر کرم خدای بر کس

دیدی چو زره غلط فتادی / بر هیچ خودی نظر نهادی
با عاقلی چنان تمامت / مجنون زمانه گشت نامت

این گفت و بگریه دیده تر کرد / آهنگ ولایتی دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد / جانان طلبید لیک جان داد

مادر که عروس را چنان دید / آیا که قیامت آن زمان دید
معجر ز سر سفید بگشاد / موی چو سمن بباد بر داد

در حسرت روی و موی فرزند / بر می زد روی و موی می کند
هر مویه که بود خواندش از بر / هر موی که داشت کندش از سر

پروانه گریست بر جوانیش / خون ریخت بر آب زندگانیش
که ریخت سرشک بر سرینش / که روی نهاد بر جبینش

چندان ز سرشکهای خون رست / کان چشمهٔ آب را بخون شست
چندان ز غمش بمهر نالید / کز نالهٔ او سپهر نالید

زان نوحه که خون شدی بر و سنگ / می کرد بدان عقیق گلرنگ
مه را ز ستاره طرف بربست / صندوق جگر هم از جگر بست

آراستش آنچنان که فرمود / گل را بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک و نامدش باک / کاسایش خاک هست در خاک

خاتون حصار شد حصاری / آسود غم از خزینه داری
پرداخته شد حیات او نیز / بنوشت جهان برات او نیز

آن کیست که او ستد نینداخت / وان پرشده چیست کو نپرداخت
بازار جهان اگر چه تیزست / کاسد شده بباد خیزست

[illegible] جهان فرشته پیکر / تسبیح بدست و تیغ در بر
ننشست فرشته برین گاه / کین غول کهن نبردش از راه

هان تا نفریبد این عجوزت / چون چرخ دنکند کبود و کوزت
تا چاه نشد بزیر این تخت / به گر ز میان برون بری رخت

کین چرخ کمان لاجوردی / گردد ز تو گر تو زو نگردی
از هیچ زمین نرست برگی / کاسیب نیافت از تگرگی

ژرفست محیط این جزیره / خاکش سهیست و آب تیره
کشتی ز میان بساحل انداز / باشد که بشهر خود رسی باز

آنجا که نهنگ جان ستانست / در خون نه سخن ور استخوانست
صندوقهٔ این رواق گردان / غرقست بخون زاد مردان

خون میخورد و دهان ندارد / جان چون ببرد که جان ندارد
نقشی که طراز این نوردست / زاندازهٔ آستین مردست

او بر همه مرد ریگ رانده / بازار همه مرد ریگ مانده
چون مرد گشاده دل درین دیر / اندیشه کند بخوبی و خیر

خارش گل و چاه تخت بیند / کان لحظه بچشم بخت بیند
وان روز که از سر ملالت / در وی نگرد ز روی حالت

زان نقص که در سرشتش آید / نقش همه خوب زشتش آید
آنرا که بطبع درکشی نیست / پروای خوشی و ناخوشی نیست

تدبیر در آن کند کزین چاه / در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسله پای چون رهاند / خود را به نجات چون رهاند
شب رفت حکایت اندکی کن / یک راه ومکن دو رایگی کن
کو خسرو و کو قباد و کو جم / رفتند و روند دیگران هم
زین چه بحیل نمیتوان رست / وین در بجدل نمیتوان بست
کوشید جوان و رای زد پیر / نگشاد کس این گره به تدبیر
زین چاره گران باد پیمای / در کار فلک گرا رسد پای
گر زیرکی از گریوه تیز / حکم پیشه کنی به شبدیز
گر شهرت کشند از آن دست / فرموش کنی که عالمی هست
با عاجزیی چنین که ماییم / اسرار فلک کجا گشاییم
این آب روان که بس کبود است / آتش برد گر آب رود است
گر تشنگی آن عروس را کشت / وز آب خودش نداد یک مشت
لیلی چو نزول در زمین کرد / دیوار خزینه آهنین کرد
جمله عرب از فراق رویش / گشتند شکسته دل چو مویش
هر کس ز پیش دریغ میخورد / افسوس نمود و آه می کرد
روضه ش که بهشت دوستان بود / گیتی که بهار بوستان بود
خاکش ز شکوه تا بنایی / نزهت که خلق شد ز پایی
طغرا کش این مثال مشهور / بر شقه چنان نوشت منشور



خبر یافتن مجنون از وفات لیلی

کر حادثه وفات آن ماه / چون زید شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست / بی گریه تلخ در جهان کیست
پوشید بسوک او سیاهی / چون ظلم رسیده دادخواهی
آمد سوی آن حظیره جوشان / چون ابر بهار که خروشان
بر مشهد او که موج خون بود / آن سوخته دل هر سحر چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان / مردم ز نفیر او گریزان
چندان ز فراق یاد کردش / کافاق سیاه شد ز دردش
وز روضه آن چراغ تابان / بگرفت بسنگ ره بیابان
میرفت چنانکه از کمان تیر / چون طالب صیدگاه نخجیر
آمد بر آن زراه برده / تاریک شب و چراغ مرده
گریان گر مان نشست پیشش / شورید بآب چشم خویشش
می کوفت بگریه هر زمان بر / می زد ز دریغ دست بر سر
مجنون که نشان رنگ او دید / وان شورش و حال تنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای برادر / کرد و دنفس برآری آذر
رخساره چرا پناه کردی / دراعه چرا سیاه کردی
گفت ازپی آنکه بخت برگشت / اندازه کار ما دگر گشت
آب سیه از زمین برآمد / مرگ از در آهنین در آمد
بارید بباغ ما تگرگی / وز گلبن ما نماند برگی
ماه بهی از فلک در افتاد / سرو سهی از چمن برافتاد
لیلی شد و رخت ازین جهان برد / با داغ تو زیست هم در آن مرد
مجنون چو کناره خورده در گوش / کان زلزله دید ماند خاموش
چون صاعقه خورده برفروخت / زان برق هم او فتاد و هم سوخت

بر

یک لحظه در آن فتاد کی ماند / برجست و بچرخ سر برافشاند
کای نیی نمکیا این چه شوربختیست / باست رکابی این چه سختیست

این صاعقه بر گیاه ریزند / با مورچه چنین ستیز بند
موری و هزار دوزخ از پس / یک مورچه را شراره بس

خونابه بقدر جام دادن / ساغر بقیاس کام دادن
من سوخته آن چراغ گیرم / کر باد طپانچه بمیرم

شمشیر کشیدنت چرا بود / این پشه نه آخر اژدها بود
این عربده سی نمود عدرا / چون وحش دوان بکوه و صحرا

تن خسته و جامه پاره گشته / بر روی دکان نظاره گشته
زان گونه که او سرشک رانده / چشم همه پر سرشک مانده

زید از پس او چو سایه پویان / از سایه او خلاص جویان
چون کوه بکوه و دشت بر دشت / گریان و جزع کنان بسی گشت

زانجا که فراج طبع راحوست / گرد آرزوی نیارت دوست
از زید نشان تربتش جست / وانکه چو گیاه تربتش رست

آمد نه چنانکه هم نشستان / شوریده سران چنانکه مستان
غمگین تر از انکه باز گویند / رسواتر از انچه باز جویند

سر کوفته و جگر دریده / موی از بن گوشها بریده
قامت زده و شکسته قامت / انگیخته از جهان قیامت

چون دید جمال تربت از دور / افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد / یا کرم که زیر خار غلطد

در شوشه تربتش بصد رنج / پیچید چو مار گنج بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت / لاله ز گیاه گورش انگیخت

خوناب جگر چو شمع پالود / بگشاد زبان آتش آلود
کاوخ جگرم چه چاره سازم / گر در دو چو شمع می گدازم

دیلم کله ایم دلستان بود / در جمله گیا یم همان بود
این پیر کیای دیلم آیین / از من ستدش بزخم زوپین

بودم گل آبدار بر دست / باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن گزیدم آزاد / دست اجلش بباد برداد

بشکفت بهاری از درختم / دردا که نگه نداشت بختم
یک دسته بنفشه داشتم چست / پاکیزه چنانکه از دلم رست

پیدا و کری ز من ربودش / من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم / کالا برخش جهان ندیدم

دزدی بدر آمد از کمینگاه / ریحان بشکست و ریخت بر راه
دزبانوی من بدین سبلسپ / دزبانی من بدین دلیلست

وانگاه بدخمه سر فرو کرد / می گفت و همی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده / رفته ز جهان جهان ندیده

ای باغ ولی خراب کرده / بر داده ولیک برنخورده
چونی ز گزند خاک چونی / در ظلمت این مغاک چونی

آن خال چو مشک دانه چونست / وان چشمک آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت / وان غالیهای تابدارت

نقشت بچه رنگ می طرازند / شمعت بچه داغ میگدازند
بر چشم که جلوه مینمایی / در مغز که نافه می گشایی

سروت بکدام جویبار است / برزمت بکدام لاله زار است
چونی زگزندهای این خار / چون میگذرانی اندرین غار
درغار همیشه جای مارست / ای ماه تراچه جای غارست
برغار تو غم خورم که یاری / چون غم نخورم که یار غاری
هم گنج شدی که درزمینی / گرگنج نه چرا چنینی
هرگنج که اندرون غاریست / بر دامن او نشسته ماریست
من مار کز آشیان رنجم / برخاک تو پاسبان گنجم
سوزیده بدی چو ریگ در راه / آسوده شدی چو آب در چاه
چون ماه غریب نصیب است / از مه نه غریب اگر غریب است
درصورت اگر زمن نهانی / از راه صفت درون جانی
گر دور شدی زچشم رنجور / یک چشم زد از دلم نه دور
گرنقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برجاست
من کز تو بیاد دل نهادم / یاد تو کجا رود زیادم
چون نیست غمت زراه رفته / خواهی تو نشسته خواه رفته
گر رخش تو پیش داد آهنگ / زانست که پای من بود لنگ
رفتی تو ازین خرابه رستی / در بزم که ارم نشستی
من نیز چو برگشایم این بند / آیم بتو بعد روزکی چند
تا طوق زدن بگرد مهدت / خالی نیم از وفا و عهدت
تا با تو درآمدن درین خاک / بادا کفنت زخون من پاک
جاوید بهشت جای بادت / جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی / افروخته باد جاودانی
این گفت و نهاد بر زمین دست / چرخی زد و دست بند بشکست
برداشت ره ولایت خویش / جوقی دد گاش از پس و پیش
در رقص رحیل ناقه می راند / بر حسب فراق بیت میخواند
در گفتن حالت فراقی / حرفی ز وفا نماند باقی
می داد بگریه رنگ را زنگ / می زد سری از دریغ بر سنگ
بر رهگذری نماند خاری / کز ناله درو نزد شراری
در هیچ رهی نماند سنگی / کز خون خودش نداد رنگی
چون سخت شدی زگریه کارش / برخاستی آرزوی یارش
از کوه درآمدی چو سیلی / رفتی بسوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک هزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفادار / گفتی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل محنت خویش / وان دام و دد ایستاده در پیش
او زمزم گشته زاب دیده / وایشان حرمی در او کشیده
چشم از ره او جدا نکردند / کس را بر او رها نکردند
از بیم ددان بران گذرگاه / بر جمله خلق بسته شد راه
با او نشدی ز مرغ تا مور / کس پی ننهاد گرد آن گور
زینسان ورقی سیاه می کرد / عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه پاسبان آن ده / می زیست چنانکه مرگ از آن به
گاه از پس گور دشت می تاخت / گه قبله ز گور یار می ساخت
در دیده مور بود جایش / از گور بگور بود پایش
واخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه برخواند

تاریخ نویس عشقبازی — گوید ز نشستهای بازی
کافتاد سلام را دگر بار — کاید بسلام آن گرفتار

آمدن سلام بعد از مدتی بدیدن مجنون بار دگر

برخاست و نهاد روی در راه — میگشت بکوه و دشت بیگاه
برسر طرفی عنان همی تافت — می جست و زو نشان نمی یافت
تا عاقبتش بوادیی تنگ — دید آبله پای و پای بر سنگ
یکباره شکسته پر و بالش — از کوه بکوه گشته حالش
از خسته شدن بتنش ز خار — از ریش تنش دلش بدیدار
وان دلشده چون درو نظر کرد — گفتا ز کجایی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام رنجور — کایم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید شرح کارش — بشناخت و گرفت در کنارش
گرد آن دو کهن ز راه او دور — چون آتش از آب و سایه از نور
گفتا چه رنجه گشته باز — کازرده شدی ز من بآغاز
من غمزده و تو نازنینی — با من بچه روی می نشینی
اول ز نمت نبود سازی — کاخر نمت بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد — گفتن نتوان که بازپس گرد
حاجت بنمای تا برآرم — مقصود بگوی تا گذارم
بنمود سلام حق شناسیش — بر هر سخنی بسی سپاسیش
کانعام تو هست پیش خوردم — شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش چنانکه دسترس بود — لطف تو مرا ذخیره بس بود
از طبع خودم خزینه دادی — گنجم ز حصار سینه دادی
کردی ز قصیدهای چون در — دست و دهن تهیم را پر
باز این هوسم رسید کایم — از باغ تو میوه ربایم
گر سعی کنی بجان پذیرم — ور نی ره خانه پیش گیرم
لیکن عجب آیدم که این بار — طیاره نه بینمت درین کار
امسال چه محنت آزمودی — کان مرد نه که پار بودی
بال طربت شکسته بینم — شور و شعبت نشسته بینم
آگاه کنم که کار چونست — چونی تو و با تو یار چونست
مجنون چو شنید پرسش یار — کار آمد و یار در شد از کار
نالید یکی زمان بزاری — در حسرت آن بت حصاری
برزد ز میان جان دم سرد — کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار ز کار من چه پرسی — چه یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاک است — خاکم بدهن دروغ پاکست
کان جور نسب وفا سرشتست — دروازه او در بهشتست
او زنده و مرده شد چراغش — من مرده و زنده ام بداغش
بسیار سخن درین ورق راند — بسیار ورق درین سخن خواند
بگرفت سلام را سبک دست — در مشهد یار برد و بنشست
کان یار پری نشانم اینست — اینست هلاک جانم اینست
چون دید سلام زاری او — بی یاری و بیقراری او
آن نوحه گری درو اثر کرد — او نیز بنوحه دیده تر کرد
میریخت ز دیده آب گلگون — از هر مژه راند قطره خون

واَنکه بلطف جواب دادش   غم خورد و بدان ثواب دادش
گز رفتن آن گل بهشتی   در موج دلم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد   کین صاعقه سخت محکم افتاد
روی تو ازین تبش برافروخت   امّا بخدا که جان من سوخت
زینسان بنوازش فصاحت   می ریخت نمک بران جراحت
ماهی دو سه مهر باخت با او   زان گونه که بود ساخت با او
هر بیت که زو شنید در حال   زان گفته که بود تا بده سال
از قصّه و قطعه و قصیده   یک یک بنوشت بر جریده
چون هرچه نبشته بود بنوشت   دستوری خواست باز پس گشت
وان جمله گزو گرفت بر یاد   آورد بتحفه تا بغداد
بردند بتحفه سوی آفاق   زان غنچه غنی شد عشّاق
انگشت کش سخن سرایان   این قصّه چنین برد به پایان



کان سوخته خرمن زمانه   شد خرمنی از سرشک دانه
دستاس فلک شکست خردش   چون خرد شکست باد بردش
زان حال که بود زارتر گشت   بی زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب   روزی بستم کشیده تا شب
نالید ز روی دردناکی   آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقهٔ آن خطیره افتاد   کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده   پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند   اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست   انگشت گشاد و دیده در بست
کای خالق هرچه آفریده ست   سوگند بهرچه برگزیده ست
کز محنت خویش وارهانم   در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی   وآباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر   وان تربت را کشید در بر
چون تربت دوست در بر آورد   ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه   وان کیست که نگذرد ازین راه
راهیست عدم که هر که هستند   از آفت قطع آن نرستند
با این عقبه که دارد ایّام   انجام که میکند سرانجام
ریشی نه که غوره کاه غم نیست   خاریدهٔ ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ   گهتاب بو تروی کهربا رنگ
دوری کن ازین خراس گردان   کو دور شد از خلاص مردان
در خانهٔ سیل زیر منشین   سیل آمد سیل خیز منشین
تا پل نشکست بر تو گردون   زین پل بجهان جنازه بیرون
در ناف زمین که هیچ پیچست   بادست چه باد هیچ پیچست
گستاخ مباش بر نهادی   کو زنده نشد مگر بیادی
بشتاب که راحت از جهان رفت   آهسته مران که کاروان رفت
این هفت سر اژدهای خونخوار   در گرد تو حلقه گشته چون مار
گر در نگری بغرق و پایت   در حلقهٔ اژدهاست جایت
این تیز زنی که اژدها خوست   آن مهره زنست کاژدها اوست

بگذ

بگذر ز جهان که شهره دزدیست ... کج بازی و مهره دزدیست
گر زخمه مباش تا توانی ... سر زخمه که گر زنی بمانی
دل راست کن از بلا میندیش ... یاقوت خور از وبا میندیش
از مرکب خواجگی فرود آی ... افتادن خود بفخر منمای
تا میر اجل چو زحمت آرد ... بر عاجزی تو رحمت آرد
نخوت روش تو نیست بگذار ... چون نان خورش تو نیست بگذار
با خاک تبرک مهرجویی ... گویی که بگویم و نگویی
این قفل که بند سینه دارد ... زر در شکم خزینه دارد
چون هرز پست گر گرانی ... هر کس طلبی زرش ستانی
تا رخ نمایدت همایست ... چون روی نماید اژدهاییست
عاقل که رسد بحبس کاهی ... جوید ز پی گریز راهی
در جنس که جهانی آخر ... ره جوی که راه دانی آخر
دریافتیست غور این کار ... بر تافتیست جور این کار
نیروی دلی و نور دیده ... نزروی گرانی آفریده
پنداشته تو کم چراغی ... آرایش روی هفت باغی
بالای فلک ولایت تست ... هستی همه در حمایت تست
سلجوقی اولین سجودی ... میراثی آخرین وجودی
در قامت خویش بین الف وار ... پس قیمت خویشتن نگه دار
در خاک متاز کو غباریست ... با طبع مساز کو شراریست
بر پایه قدر خویش نه پای ... تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر مگردان ... سیلی خور و روی برمگردان
سنگی که ز پایت افکند لعل ... بردار و ببوس گو زهی لعل
وان سر که با تو بر زند جوش ... برهم نه چشم و نوش کن نوش
این ره بوفا بسر توان برد ... جان زو بجفا بدر توان برد
بدخو بصبوح بدخمارست ... خوشخواره چو آب خوشگوارست
چون آب رونده خوش عنان باش ... هر جا که رسی لطف رسان باش
آبی که ز بار کین جو زد مرد ... چون آب رونده کی بود مرد
خاک تو شده جهان هستی ... چون خاک مگر جهان پرستی
دایم تبو بر جهان نماند ... آنرا مپرست کان نماند
خوناب جهان نریزد آن خاک ... کو را بکلوخ او کنی پاک
مجنون ز جهان چو رخت بربست ... از هر زمن جهانیان رست
بر مهد عروس خوابنیده ... خوابش بربود و بست دیده
ناسود درین سرای پردود ... چون جفت مع الغرامه آسود
افتاده بماند هم بران حال ... یک ماه و شنیده ام که یکسال
وان ها و کیان رایگان کرد ... پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری ... ویشان همه در یتاق داری
برکرد خطیره خانه کردند ... زان گور که آشیانه کردند
از بیم درندگان چپ و راست ... آمد شد خلق جمله برخاست
نظارگی که دیدی از دور ... جوشیدن آن دواهی چو زنبور
پنداشتی آن غریب خسته ... آنجاست برسم خود نشسته
وان تیغ زنان بقهرمانی ... برشاه کنند پاسبانی
و آگاه نه زان که شاه مردست ... بادش کمر و کلاه بردست

وان حقه خون بخرج کرده   دری بعنبر درج کرده
از زلزلهای دور افلاک   شد ریخته و فتاده بر خاک
در هیأت او ز هر نشانی   ناماند بجز که استخوانی
زان گرگ سگان استخوان خوار   کس رانه باستخوان او کار
چندانکه ددان بماند بر جای   ننهاد کسی دران حرم پای
مردم ز حفاظ با نصیبست   این مردمی از ددان غریبست
چون سال گذشت آن دد و دام   آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی بردند   برخی بموافقت سپردند
دوران چو طلسم گنج بربود   وز قفل خزینه بند فرسود
گستاخ روان آن گذرگاه   کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی   مغزی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش   از راه وفا شناختندش
آوازه دو شه شد بهر بوم   شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان   جمع آمده جمله دردناکان
رفتند و در و نظاره کردند   تن خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد کهن فتاده   همچون صدف سفید مانده
گرد صدفش چو در زدودند   بازش چو صدف عبیر سودند
او خود که غبار مشک وش داشت   از نافه عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوگواران   کردند برو سرشک باران
ششتند بآب دیده پاکش   دادند ز خاک هم بخاکش
پهلو که دخمه راگشادند   در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بسر اجنانه بردند   سرمست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت   برخاست ز راهشان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد   خفتند دران جهان بیک مهد
کردند چنانکه داشت راهی   بر تربت هر دو روضه گاهی
وان روضه که رشک بوستان بود   حاجتگه جمله دوستان بود
هر کامدی او غمی و رنجور   در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی   تا حاجت او روا نگشتی
یارب چو باحترام و پاکی   رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش و لطف یارشان کن   وامرزش خود نثارشان کن
ما هم ز پیم جاودانی   نوبت چو بما رسد تو دانی



زید آن سره مرد مهرپرورد   صد رحمت حق برآنچنان مرد
از مشهد آن دو چشمه نور   پیوسته قدم نداشتی دور
تنی که چو لعل سفته بودند   برحالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش و سمعش   هیچست چو یافت کرد جمعش
از گوش کس این علاقه نهفت   تا هر که شنید آفرین گفت
افسانه آن دو هم مدارا   در عالم ازو شد آشکارا
بر خاطر او گذشت یک روز   اندیشه آن دو خاطرافروز
کان تازه دو جفت برخورده   چو بند بهم بزیر پرده
در قالب خاک تیره خفتند   یا شمسه مپند بهشتند

بر

شب چون سر نافه را خراشید / برشقهٔ روز مسک پاشید
بنمود فرشته ایش در خواب / آراسته روضهٔ جهانتاب
صحنش ز بلندی درختان / خرم چو دل بلندبختان
در دامن شهر شکوفه باغی / هر برگ گلی درو چراغی
در هر چمنی چو چشم بینا / مینوکده‌ای برنگ مینا
خضرا تر از آن زبرجدی نه / افروختگیش را حدی نه
گلهای شکفته جام بر دست / برداشته بانگ بلبل مست
هم رود زنان ترجمه راندن / هم فاختگان ترنم خواندن
در سایهٔ گل چو آفتابی / تختی زده بر کنار آبی
وان تخت بفرشهای دیبا / چون فرش بهشت کرده زیبا
فرخ دو سروش پی خجسته / در دست نشاط که نشسته
سر تا بقدم به زیور نور / آراسته چون بخلد در حور
می در کف و نوبهار در پیش / وایشان دو بدو بقصهٔ خویش
که بر لب جام لب نهادند / که بر لب خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خویش گفتند / گاهی بمراد خویش خفتند
پیری [illegible] ایستاده / سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه بنو نثاری انگیخت / بر تارک آن دو شخص میریخت
بینندهٔ خواب از آن نهانی / پرسید ز پیر آسمانی
کین سرو و بتان که جام دارند / در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفتند / این منزلت از کجا گرفتند
آن پیر زبان گرفته جایی / گفتش ز سر زبان لایی
کین یار دوگانه یگانه / هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان سرا بتازی / وین ماه بتان بدلنوازی
لیلی شده لیلی این چه ماهست / مجنون لقب آن یکی که شاهست
بودند دو لعل ناسوده / در درج وفا بمهر بوده
آسایش آن جهان ندیده / وانجا بمراد نارسیده
اینجا الی دگر نه بینند / الآبد الابد چنینند
هر کو نخورد درین جهان بر / زین گونه کشد در آنجهان سر
آنکس که درین جهان حزینست / شادیش در آن جهان چنینست
چون شعلهٔ صبح گیتی افروز / در خرمن شب زد آتش روز
شد زید ز خواب خویش بیدار / کرد آن همه دیده را بدیدار
تا هر که در آن جهان کند جای / بر لذت این جهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکست / وان عالم باقیست و پاکست
پاکی که در و بقا میسر / از خاک فنا پذیر بهتر
زنهار بهوش باش زنهار / کان گل ندهی باینچنین خار
گر زر ظلمی ز کان برآیی / اینت بذ مندا زان برآیی
خود را بجرم عشق بسپار / تا باز رهی ز خود بیکبار
در عشق چو تیر شو روانه / تا دور نیفتی از نشانه
تیر از پی آنکه راست کارست / شایستهٔ شست شهریارست
عشقست گره‌گشای هستی / گردابه رهان خودپرستی
هر شربت غم که جان گزاید / چون عشق دهد بجان فزاید
بسیار شراب تلخ چون زهر / کز عشق شدست چاشنی بهر

این شربت اگرچه تلخ ناکست / ساقیش چو عشق شد چه باکست
وین واقعه گرچه رنج کش بود / چون از سر عشق بود خوش بود

دریای سخن شود پایاب / کشتی بعدن رسید دریاب
شد قصه بغایت تمامی / المنة لله ای نظامی



این قصه کلید بستگی باد / در خواندن او خجستگی باد
هم فاتحه ایش هست مسعود / هم عاقبتش باد محمود

شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه بل هزار شاها
جمشید دوم بتخت گیری / خورشید کم به بی نظیری

شروانشه آفتاب پیکر / خاقان کبیر ابو المظفر
نی شروانشاه بل جهانشاه / کیخسرو ثانی اخستانشاه

ای تخت قران با و پایت / بی تاج تو تخت پادشایی
ای مغز نسل آدمی زاد / ای بیک دو عالم از تو آباد

ای چشمه خوش میان دریا / پاکی و بزرگیت مهیا
روزی که بطالع مبارک / بیرون نهی از سپهر تارک

مشغول شوی بشادمانی / وین نامه نغز را بخوانی
از پیکر این عروس فکری / گو گنج بری و گاه بکری

آن باد که در پسند کوشی / زاحسنت خودش پرند پوشی
در کردن اینچنین تفضل / از تو کرم و ز من توکل

سرچشمه پاک و بختت پیروز / بشنو ز نصیحت آموز
زین نامه بنصرت الهی / بشنو دو سه حرف صبحگاهی

منگر که جهان چه پر فسانه است / وز چند ملوک باز ماندست
برکام جهان جهان برافراز / کان به که تو مانی از جهان باز

بیدار بهی بکار دانی / بیدار ترک شوار توانی
داد و دهشت کران ندارد / گر پیش کنی زیان ندارد

کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن بکن عنان سست
از هرچه شکوه تو برنج است / بردارش اگرچه کان گنج است

مویی مپسند ناروایی / در رونق کار پادشاهی
ملکی که سرای رایت تست / خود در حرم ولایت تست

وانچ آن تو نیست نیز قصاصش / پندار گران تست خوش باش
برکردن هیچ عذرخواهی / شمشیر مکش بهیچ گناهی

دشمن که بعذر شد زبانش / دشمن مشو و ز در امانش
قادر شو و بردباری باش / می می خور و هوشیار می باش

بازوی تو گرچه هست کاری / از عون خدای خواه یاری
رای تو اگرچه هست هشیار / رای دگران ز دست مگذار

با هیچ دو دل مشو سوی حرب / تا سکه درست خیزد از ضرب
از صحبت آنکسی بپرهیز / کو باشد گاه نرم و گه تیز

هیهات یکی که هیچ بر زیست / آنکس که درون دو درزیست
هرجا که قدم نهی فراپیش / بازآمدن قدم بیندیش

کاری که به نه قدم برآید / کرده بیکی بخرج شاید
مفرست پیام دادجویان / الا بزبان راست گویان

در قول چنان کن استواری / کایمن شود از تو زینهاری
کس را مچخو از زخی گشوده / گستاخ مکن بنازموده

بر عهد کس اعتماد منمای / تا در دل خود نیابیش جای
مسمار عدوی خویش را خرد / خار از ره خود بدین توان برد

در گوش کسی میفکن آن راز / کازرده شوی ز گفتنش باز
آنرا که زنی ز بیخ برکن / وانرا که تو برکشی میفکن

از هرچه طلب کنی شب و روز / پیش از همه نیکنامی اندوز
با آن که حلال تست باده / پهلو کن از آن حرام زاده

گرچه بصبوح باده پیوست / تو باده خوری عدو شود مست
چندان مخور آنچه مستی آرد / کالایش بت پرستی آرد

آن روز که خوشتری در آن روز / بر چشم بدان سپند می سوز
وان شب که شوی بطبع خرّم / بادی ز دعا بخود فرو دم

در مجلس می گشاده کن روی / تا گرم شود نشاط آن کوی
بنمای ببار عام شیری / تا کس نزند دم دلیری

بر هرچه عمارت خرابست / بشتاب که مصلحت شتابست
برگشتن آنکه باز بونیست / تعجیل مکن اگرچه خونیست

بر دیگری کام خویش منگر / کاقبال تواش درآرد از در
زین جمله فسانها که گویم / با تو بسخن بهانه جویم

گرچه دل تو جهان خداوند / محتاج نشد بجنس این پند
زانجا که تراست رهنمایی / ناید ز تو جز صواب رایی

درع تو بزیر چرخ گردان / بس باد دعای نیک مردان
حرز تو بوقت شادکامی / بس باشد همت نظامی

یارب ز جمال این سپه دار / آسیب گزند را نگه دار
هر در که زند تو ساز کارش / هرجا که رود تو باش یارش

بادا همه اولیاش منصور / واعداش چنین که هست مقهور
بر دستش جام خسروانی / پر باد از آب زندگانی

یک قطره بمن دهاد جامش / کین نامه نگاشتم بنامش

این نامه که نام دار وی باد
بر دولت او خجسته پی باد

تم



ای جهان دیده بود خویش از تو   هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز   در نهایت نهایت همه نیز
ای برآرندهٔ سپهر بلند   انجم افروز انجمن پیوند
آفرینندهٔ خزاین جود   مبدع و آفریدگار وجود
هستی و نیست مثل و مانندت   عاقلان جز چنین ندانندت
سازمند از تو گشت کار همه   ای همه وافریدگار همه
روشنی بخش اهل بینایی   نه بصورت بصورت آرایی
بحیاتست زنده موجودات   زنده بل کز وجود تست حیات
ای جهانرا ز هیچ سازنده   هم تو بخشنده هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نامست   اول آغاز و آخر انجامست
اول الاولی بسبق شمار   و آخر الآخری بآخر کار
هست هر هستیی درست بتو   بازگشت همه بتست بتو
بسته بر حضرت تو راه خیال   بر درت نانشسته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند   تو خدایی و دیگران بادند
پیک اندیشه راه بنمایی   بیکی نکته کار بگشایی
وانکه نااهل سجده شد سر او   قفل بر قفل بسته شد در او
تو دهی صبح را شب افروزی   روز را مرغ و مرغ را روزی
تو سپردی بآفتاب و بماه   دو سراپردهٔ سفید و سیاه
روز و شب سالکان راه تواند   سفته گوشان بارگاه تواند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند   هیچ کاری بحکم خود نکنند
تو برافروختی درون دماغ   خود تابناک تر ز چراغ
با همه زیرکی که در خرد است   هیچ دست از تو بجای خود دست
چون خرد در رهٔ تو پی گردد   گرد این کار وهم کی گردد
کس نداند که جای او بکجاست   جان که جوهر شدست در تن ماست
تو که جوهر نه نداری جای   کی رسد در تو وهم شیفته رای
ره نیابی چو ره نمایت نه   همه جایی بوی و جایت نه
ما که جزوی ز سبع گردونیم   از شش و پنج و هفت بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه   هم ز هیبت نکرده در تو نگاه

ای درون

ای ز روز سفید تا شب داج
بندهای لطف تو محتاج

حال گردان تویی بهر سانی
جز تو کس نیست حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نشود
هستی کس بذات خود نشود

تو دهی و تو آری از گل و سنگ
آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد
بر در تو زنند برد ابرد

هر کسی نقش بند پردهٔ تست
همه پیچنده گردهٔ گرد تست

بد و نیک از ستاره چون آید
کو خود از نیک و بد زبون آید

کیست کز مردم ستاره شناس
ره بگنجینه برد بقیاس

گر ستاره سعادتی دادی
کیقباد از منجمی زادی

تو دهی نی میانجی آنرا گنج
که نداند ستاره هفت از پنج

هرچه هست از دقیقهای نجوم
تا یکایک نهفتهای علوم

خواندم و سر هر ورق جستم
چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم
وز خدا بر همه ترا دیدم

ای همه زنده هر کرا جانیست
ورنه نور تو هر کرا نانیست

بر در خویش سرفرازم کن
وز در خلق بی نیازم کن

نان من بی میانجی دگران
تو دهی رزق بخش جانوران

چون بعهد جوانی از بر تو
بدر کس نرفتم از در تو

همه را بر درم فرستادی
من نمیخواستم تو میدادی

چون که بر درگه تو گشتم پیر
زانچه ترسید نیست دستم گیر

چه سخن کین سخن خطاست همه
تو مرا بی جهان مراست همه

من سرگشته راز کار جهان
تو توانی رهاند باز رهان

برکه نالم که دستگیر تویی
در پذیرم که درپذیر تویی

راز پوشیده گرچه هست بسی
از تو پوشیده نیست راز کسی

غرضی گر تو نیست پنهانی
تو برآری که هم تو میدانی

غرض آن به که از تو می جویم
سخن آن به که با تو می گویم

از تو نیز از بدین غرض نرسم
با تو هم بی غرض بود نفسم

ورنگویم بخلق خوار شوم
با تو گویم بزرگوار شوم

ای نظامی پناه پرور تو
بدر کس مرانش از در تو

سربلندی ده از خداوندی
همتش را بتاج خرسندی

تا بوقتی که عرض کار بود
گرچه درویش تاجدار بود



نقطهٔ خط اولین پرکار
خاتم آخر آفرینش کار

نوبر باغ هفت چرخ کهن
دره التاج عقل و تاج سخن

کیست جز خواجهٔ مؤید رای
احمد مرسل آن رسول خدای

شاه پیغمبران بتیغ و بتاج
تیغ او شرع و تاج او معراج

امی و امهات را مایه
عرش فرسای و عرش را سایه

پنج نوبت زن شریعت پاک
چار بالش نه ولایت خاک

همه هستی طفیل و او مقصود
او محمد رسالتش محمود

اولین گل که آدمش نفشرد
صافی او بود و دیگران همه درد

واخرین دور کاسمان راند
خطبهٔ خاتمت هم او خواند

امر و نهیش براستی موقوف
نهی او منکر امر او معروف

آنکه از فقر فخر داشت نه رنج / چه حدیث فقر و آن همه گنج
آنک از گشت سایه روی سفید / چه سخن سایه و آنکه خورشید
ملک را قایم سیاهی بود / قایم انداز پادشاهی بود
هر که برخاست می فکندش پست / وانکه افتاد می گرفتش دست
نانکو کرده را نکو میکرد / قهر بدگوهران همو میکرد
تیغ ازین سو بقهر و خونریزی / زرق ازان سو بمهر هم آمیزی
مرهمش جان نواز تنگ دلان / آتشش بندسای سنگ دلان
آنکه با او بر اسب زین بستند / برکمرها دوال کین بستند
اینک امروز بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال
گرچه ایزد گزیده از دهرش / وین جهان آفریده از بهرش
چشم او را که مهر ما زاغست / روضه کاهی برون ازین باغست
حکم هفتصد هزار باره شمار / تابع حکم او بهفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش / در ره بندگیش حلقه بگوش
چار بالش گزین باصل و بفرع / چار دیوار کنج خانهٔ شرع
با چنان جان که هر دمش مددیست / از زمین تا بآسمان جسدیست
آن جسد را حیات ازین جانست / همه تختند و او سلیمانست
زآفرین بود نو رهبش او / کافرینها بر آفرینش او
نفسش بر هوا چو مشک افشاند / رطب تر ز خار خشک افشاند
مغز خرش خار خشک را رطبست / رطبش خار دشمن این عجبست
کرده ناخن برای انگشتش / سیب مه را دو نیمه در مشتش
سیب را کو ز قطع بیم کند / ناخن دوستان دو نیم کند
آفرین گردش آفریننده / کین گزین بود و آن گزیننده
بادپیش از مدار چرخ کبود / برگزیننده و گزین درود
چون نگنجد در جهان تاجش / تخت بر عرش برد معراجش

در معراج خواجه علیه اکمل التحیات

سربلندیش را ز پایه پست / جبرئیل آمده براق بدست
گفت بر باد نه پی خاکی / تا زمینیت کرد و افلاکی
پاس شب راز خیل خانه خاص / تویی امشب تیاقدار خلاص
چون که تیر تیاقت آورد دم / بجنیبت براقت آورد دم
سرعت برق این براق تراست / برنشین کامشب این تیاق تراست
مهد بر چرخ ران که ماه تویی / بر کواکب دوان که شاه تویی
شش جهت را ز هفت پنج برآر / نه فلک را چهار میخ درآر
بگذران از سماک چرخ سمند / درکش ارکان قدس را بکمند
عطرسایان شب بکار تواند / سبزپوشان در انتظار تواند
نازنینان مصر این پرکار / بر تو عاشق شده زلیخاوار
خیز تا در تو یک نظاره کنند / هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمان را بزیر پایهٔ خویش / طره نوکن ز جعد سایهٔ خویش
شب روان را شکوفه ده چو چراغ / تازه رو باش چون شکوفهٔ باغ
شب شب قدر و وقت وقت عطاست / یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
تازه ترکن فرشتگان فرش / خیمه زن بر سریر پایهٔ عرش
عرش را دیده برفروز ز نور / فرش را سقف در نورد ز دور

تاج ز پستان که تاجور تو شدی بر سر آی از همه که سر تو شدی
سر برآور ز پر فراخشی دو جهان خاص کن بتاخشی
راه خویش از غبار خالی کن عزم درگاه لایزالی کن
تا تحق القدوم آن قدمت بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل آن راز گوش کرد آن پیام روح نواز
زان سخن هوش را تمامی داد گوش را حلقهٔ غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل وین امین خرد بقول و دلیل
دو امین بر امانتی گنجور این ز دیوان آن ز دیو مردم دور
آن رساند آنچه بود شرط پیام وین شنید آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر شد ز نقش مراد مهرپذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت طوق زرین چنین توان دریافت
برق کردار بر براق نشست تازیش زیر و تازیانه بدست
چون درآورد بر عقیلی پای کبک علوی خرام جست ز جای
برزد از پای پر طاوسی ماه بر سر چو مهد کاوسی
بر پرید آنچنانکه در تک و تاب پر فکند از پس چهار عقاب
هرچه را دید زیر گام کشید شب لگد خورد و مه لگام کشید
وهم دیدی که چون گذارد گام برق چون تیغ برکشد ز نیام
سرعت عقل در جهان گردی جنبش روح در جوانمردی
بود با راهوارش همه لنگ با چنان پی فراخی همه تنگ
بارکش سیر قطب خالی شد این جنوبی و آن شمالی شد
در مسیر سماک آن جدول گاه رامح نمود و گاه اعزل
چون محمد برقص پای براق درنوشت آن صحیفه را اوراق
ره دروازهٔ جهان برداشت دوری از دور آسمان برداشت
می برید آن منازل فلکی شاه راهی بشه پر ملکی
ماه را بر خط حمایل خویش داده سرسبزی از شمایل خویش
برعطارد ز نقره کاری دست ریگی از کورهٔ رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی برقعی برکشید سیمابی
چون برآمد بتختگاه سپهر تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفهٔ شام سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرق سر تا پای درد سر دید گشت صندل سای
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش در سواد عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری بر همیونی چو شیر نخجیری
هم رفیقش ز ترک تاز افتاد هم براقش ز پویه باز افتاد
جبرئیلش آنجا رسید کز دوری خواست ز جبرئیل دستوری
چون ره جبرئیل ماندش باز نردبان ساخت از کمند نیاز
سر برون زد ز مهد میکائیل بر صدگاه صور اسرافیل
ره روش کرد چه گشت سدره گرای رفرف و سدره هر دو ماند بجای
همرهان را بنیمه ره بگذاشت راه دریای بیخودی برداشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت خطوه بر خطوه هرچه دید نوشت
سر برون زد ز عرش نورانی در خطرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطرپذیری کرد رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین او در آن اثنا درگذشت از دنا باوادنی

چون حجاب هزار نور درید   دیده در نور بی حجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد   تا خدا دیدنش میسر شد
دید معبود خویش را بدرست   دیده از هرچه غیر بود بشست
دیده بر یک جهت نکرده مقام   گر چپ و راست می‌شنید سلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست   یک جهت گشت و شش جهت برخاست
بی جهت با جهت ندارد کار   زین جهت بی جهت شد آن پرگار
شش جهت چون زبانه تیز کند   هم جهان هم جهت گریز کند
تا جهت بر نظر نقاب ببست   دل ز تشویش و اضطراب برست
از نبی جز نفس نبود آنجا   همه حق بود و کس نبود آنجا
جهت از دیده چون نهان باشد   دیدن بی جهت چنان باشد
همگی را جهت کجا سنجد   در احاطت جهت کجا گنجد
چون نبی بی جهت خدا را دید   بی جهت شاز قدم کلام شنید
شربت خاص خورد و خلعت خاص   یافت از قرب حضرت اخلاص
جامش اقبال و معرفت ساقی   [illegible] نماند در باقی
باد از او صد هزار درود   آمد از اوج آن مدار فرود
هرچه آورد بذل یاران کرد   وقف کار گناهکاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند   بر بلندی برآی پستی چند
عقل را گر عقیله دارد پاس   رستگاری ز نور شرع شناس



چون اشارت رسید پنهانی   از سراپرده سلیمانی
برگرفتم چو مرغ بال‌گشای   تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید   که هلالی برآور از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی   کس نبیند درو ز باریکی
بلبلی چند را بر آتش ریز   غلغلی در فکن بآتش تیز
تا کند صید سحرسازی تو   جادوان را خیال بازی تو
موم افسرده را درین گرمی   نرم گردان ز بهر دل نرمی
مهد بیرون جهان ازین ره تنگ   پای کوبی بس است بر ره چنگ
عطسه ده ز کلک نافه‌گشای   تا شود باد صبح غالیه‌سای
باد کو رقص بر عبیر کند   سبزه را مشک بر حریر کند
رنج بر وقت رنج بردن تست   گنج شه در ورق شمردن تست
تاک انگور تا نگرید زار   خنده خوش نیارد آخر کار
مغز بی استخوان ندید کسی   انگبینی کجاست بی مگسی
ابر بی آب چند باشی چند   گرم داری تنور نان در بند
پرده بربند و چابکی بنمای   رو بگردان و پردگی بگشای
چون بر آید ز من این غرض درخواست   شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامهای نغز نورد   آنچه دل را گشاده داند کرد
هرچه تاریخ شهریاران بود   در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه رسید نخست   همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل سوده لختی گرد   هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خرده چون گهرسنجی   برتراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان چو نقد کار کنند   از همه نقدش اختیار کنند

انچ ازو نیم گفته بد گفتم — گوهر نیم سفته را نسفتم
وانچ دیدم که راست بود و درست — ماندمش هم بران قرار نخست

جهد کردم که هم بدان ترکیب — باشد آرایشی بنقش غریب
باز جستم ز نامهای نهان — که پراکنده بد بگرد جهان

زان سخنها که تازیست و دری — در کتاب بخاری و طبری
وز دگر نسخها پراکنده — هر دری در دقیقی آکنده

آن ورق کاوفتاد در دستم — همه را در خریطه بستم
چون ازان جمله در سواد قلم — گشت سرجمله گزیده بهم

گفتمش گفتنی که بپسندند — نه بر و زیرکان ازو خندند
نقش این نامه را چو نقش مجوس — جلوه زان داده ام بنهفت عروس

تا عروسان چرخ اگر یک راه — در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و هم کاری — هر یکی را یکی کند یاری

آخر از هفت خط که یار شود — نقطه بر نشان کار شود
نقش بندی که نقش ده دارد — سر یک رشته را نگه دارد

یک سر رشته گر ز خط گردد — همه سررشتها غلط گردد
کس بدین رشته گرچه راست نرفت — راستی در میان ماست نه زفت

من چو ریسام رشته پیمایم — از سر رشته نگذرد رایم
رشته یکتاست ترسم از خطرش — خاصه زاندازه بردن گهرش

در همه آب غسل باید کرد — تا بآبی رهی که شاید خورد
آبی انداختند و مردم شد — آب انداخته بسی کم شد

من گران آب در کنم چو صدف — از دم آخر بستی آب و علف
سخنی خوشتر از نوالهٔ نوش — که سخا سوی من ندارد گوش

بر سخا و سخن چه می پیچم — کار بر طالعست و من هیچم
نسب عقربیست یا قوسی — بخل محمود و بذل فردوسی

امدی هر که بر لطف بنواخت — طالع و طالعی بهم در ساخت
صدف از ابر اگر سخا بیند — ابر نیز از صدف وفا بیند

کابر هیچ از هوا نثار کند — صدفش در شاهوار کند
این سخن را که جاه میخواهم — مدد از فیض شاه میخواهم

هرچه او را عیار یا عددیست — سبب استقامتش مددیست
ور مدد پیش باد که باشد — چار در چار شانزده باشد

من چه میگویم این چه گفت منست — کابم از ابر و درم از عدنست

جبرئیلم نه چینی قلمم — بر صحیفه چنین کشد رقم

در تسلیم نمودن این کتاب بپادشاه

کین فسون را که چینی آموزست — جامه نو کن که فصل نوروزست
آنچنان بر زدیو پنهانش — که نه بیند مگر سلیمانش

زو طلب کن مرا که مغز من اوست — من کیم باز مانده لختی پوست
موم سازم ز مهر خاتم دور — خالی از انگبین و از زنبور

تا سلیمان ز نقش خاتم خویش — مهر من بر چه صورت آرد پیش
روی اگر سرخ و گر سیاه بود — نقش بندش دبیر شاه بود

بر من آن شد که در سخن سنجی — ده دهی بی زنم نه ده پنجی
گر نه خرد کسی عبیر مرا — مشک من مایه بس حریر مرا

نغزگویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
ما که آخرتراش این گهریم / بند برگیر دامیان دهیم

زان نمطها که رفت پیش از ما / نوبری کس نداد بیش از ما
گرچه ز الفاظ نو تقصیریم / در معانی تمام تدبیریم

پوست بی مغز خورده‌ایم چو خواب / مغز بی پوست میدهیم جواب
با همه بی‌دری و نوسخنی / برنتابیم روی ازین کهنی

حاصلی نیست زین درآمودن / جز به پیمانه باد پیمودن
چیست کانرا من جواهرسنج / برنسنجیدم از جواهر و گنج

برگشادم بسی جواهر خاص / هم کلیدی نیافتم بخلاص
با همه نزلهای صبح نزول / هم به استغفر اللهم مشغول

ای نظامی مسیح تو دم تست / دانش تو درخت مریم تست
چون رطب‌ریز این درخت شدی / نیک بادت که نیکبخت شدی

ای دل از این خیالبازی چند / بخیالی خیال بازی چند

از سر این خیال درگذرم / دور به زین خیالها نظرم



آنچه مقصود شد درین پرگار / چار فصلست به ز فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای / کافرینش بفضل اوست بپای

وان دگر فصل خطبهٔ نبوی / کین کهن سکه زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان / کان دعا در برآورد ز دهان

فصل دیگر نصیحت آموزی / پادشا را بفتح و پیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم

حجت مملکت بقدرت و قهر / آیتی در خدایگانی دهر
خسرو تاج‌بخش تخت‌نشان / بر سر تاج و تخت گنج‌فشان

عمدهٔ مملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرب ارسلان کشورگیر / به ز الپ ارسلان بتخت و سریر

نسل آقسنقری مؤید ازو / اب و جد با کمال امجد ازو
مهدیی کافتاب این مهدست / دولتش ختم آخرین عهدست

رستمی کز فلک سواری رخش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش
هم بر آسمان و هم کف ابر / هم پی شیر و هم کنام هژبر

قفل هستی چو در کلید آمد / عالم از جوهری پدید آمد
اوست آن عالمی که از کف خویش / هر دم آرد هزار جوهر پیش

عکس رویش ز جنس هم‌حرفی / رنگ توقیع کرده شنگرفی
ملک بی گوشمال تصدیعش / سرخ‌روا ز وقار توقیعش

صحن گردون ز شرح او ورقی / عرق دریا ز فیض او عرقی
بحر و بر هر دو زیر فرمانش / بحری و بری آفرین خوانش

سربلندی چنان بلند سریر / گر بزرگیش گشت خرد ضمیر
در بزرگی برابر ملکست / وز بلندی برادر فلکست

نام او زینت علا دارد / گر گذشت از فلک روا دارد
فلک بی علا چه باشد پست / در علای فلک بلندی هست

بر تن دشمنان برقع دوز / برق شمشیر اوست برقع سوز
نوک تیرش بهر کجا که شتافت / گه جگر دوخت گاه موی شکافت

گرزندیدی بر اژدها شیری	وافتابی کشیده شمشیری
تا چشیدند ز اژدهای علم	اژدها را چو مار کرده قلم
بازی خرس داده از شمشیر	خرس بازی درآوریده بشیر
گرگ درنده را بکوه سمند	دست و پای یک دو شاخ فکند
تیرش از دست گرگ و پای پلنگ	برسم گور کرده صحرا تنگ
برگرازی که تیغ راند تیز	گیرد از تیغ او گراز گریز
در نبردش که شیر خارد دم	اسب دشمن بسر شود نه بسم
چهره را چون بحرب تیز کند	روز را روز رستخیز کند
شه چو دربایست بی دروغ و دریغ	جز ره مدحش نتازیانه و تیغ
مشتری وار بر سپهر بلند	گور کیوان کند بسم سمند
کشته از لعل و مشک او هر جای	مملکت عقد بند و غالیه سای
فتح بر خاک پای او زده فرق	فتنه در آب تیغ او شده غرق
از قبای چنو کله داری	ز آسمان تا زمین کله واری
زان بزرگی که در سکالش اوست	چار گوهر چهار بالش اوست
ز آفتاب جلال اوست چو ماه	روی ما سرخ و روی خصم سیاه
گوهری کان حرم درینده اوست	کان گوهر درم خریده اوست
پاس دار دو حکم در دو سرای	ضابط حکم خلق و حکم خدای
اوست در بزم و رزم یافته کام	جان ده و جان ستان بتیغ و بجام
آن نماید بتیغ زهر اندود	کاسمان از زمین برآرد دود
همه روزش خجسته باد بفال	پادشاهیش را مباد زوال
از فروغ دو صبح زیبا چهر	باد روزش چو آفتاب سپهر

شاه را بین که در مصاف و شکار	اژدها سوز گشت و شیر سوار
تنگی مطرحش بتیر و شاخ	کرده بر شیر شرزه گور فراخ
شیرگیری ولیک نز پستی	شیرگیری باژدها دستی
شه چو از گرگ دست و پا برده	شیر با او بدست و پا مرده
صید کاهش ز خون چو دریا جوش	گاه گرگینه گه پلنگی پوش
چون بچرم کمان در آرد زور	چرم را برکوزن سازد گور
در صبوحش که خون بزر ریزد	ز آب یخ بسته آتش انگیزد
چون در کان جود بگشاید	گنج بخشد گناه بخشاید
هر چه آرد بزخم تیغ فراز	بهر تازیانه بخشد باز
ناف خلقش چو کلک رسامان	مشک در جیب و لعل در دامان
خاک تیره ز روشنایی او	چشم روشن بپادشایی او
آب او آتشیست تیزانگیز	خاک او باد را عبیرآمیز
وز کمان چنو جهانگیری	چرخ نه قبضه کمترین تیری
دشمنش چون درخت یخ زده	بر در او چهار میخ زده
چه عجب کآفتاب زرین نعل	کوه را سنگ داد و کان را لعل
داده جرعش بکوه و دریا قوت	نام آن در نشان آن یاقوت
می پذیرد بفیض یزدان ساز	می ستاند ببند کانش باز
گند ار پای در نهد بمصاف	سنگ را چون عقیق زهره شکاف
چون جهان زو گرفت فیروزی	فرخی بادش از جهان روزی
نظم اولاد او بسعد نجوم	در بدر باد تا ابد منظوم
دو ملک زاده بلند سریر	این جهانجوی و آن ولایت گیر

این فریدون صفت بدانش و رای / وان کیخسروی رکاب گشای
نقش این بر طراز افسر و گاه / نصرة الدین ملک محمد شاه
نام آن بر فلک ز راه رصد / گشته مِن بَعْدِی اسْمُهُ اَحْمَدْ
در دو صورت که اصلشان بهمست / احمدی و محمدی رقمست
چون به بینی درین خجسته دو نام / در یکی دایره کنند مقام
چون دو ضلع از خطی برون آید / فرق کردن میانه چون آید
دایم این راز نصرتست کلید / وان ز فتح فلک شدست پدید
نصرت این را بتربیت کاری / فلک آن را بتقویت داری
این ز نصرت زده سه پایهٔ بخت / فلک آن را چهار پایهٔ تخت
چشم شه زیر چرخ مینایی / باد روشن بدین دو بینایی
دور ملکش ازین دو قطب جلال / منتظم باد در جنوب و شمال
دولتش صید و صید فربه باد / روزش از روز و شب ز شب به باد
باد محجوبهٔ نقاب شبش / نور صبح محمدی نسبش
در حفاظ خط سلیمانی / مهد بلقیس باد نورانی
این چو آبای چرخ باد بجود / وان شده جسم امهات وجود
نام این خضر جاودانی باد / حکم آن آب زندگانی باد
سایهٔ شه که هست چشمهٔ نور / زان گل و گلستان مباد دور
ازلی شد جهان پناهی او / ابدی باد پادشاهی او



ای کمربستهٔ کلاه تو بخت / زنده دار جهان بتاج و بتخت
شب بپاس تو هندوییست سیاه / بسته برگرد خود جلاجل ماه
صبح مفرد رو حمایل کش / در رکابت نفس بر آرد خوش
شاه دیلم کله که چاکر تست / مشکبوی از کیایی در تست
روز رومی چو شب شود زنگی / گر بروش کنی ز سرهنگی
در همه سفره کاسمان دارد / اجری مملکت دو نان دارد
کمر اجرا خور ترا بقیاس / قوت هفت اخترست جرعهٔ کاس
خاتم نصرت الهی را / ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتاب از و اثریست / بر میان تو کمترین کمریست
مه که از چرخ تخت زر کردست / با سریر تو سر سپر کردست
آب چشمه که اصل پاکی شد / با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی / کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند / هر یک ابری بدست بر بستند
جز کی ابر کابر نیسانیست / آن دگر ابر با زمستانیست
خوان نهند آنگهی که خوان بخورند / دل دهند آنگهی که جان ببرند
تو بر آنکس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند / که هنرنامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز / زو هنرمند کی پذیرد ساز
ملک را ز آفرینشت شرفی / وافرین نامه بهر طرفی
در بزرگی داری و لایت جود / دولتت پاسدار وجود
رونقی کز تو دیده دولت و دین / باغ نادیده ز ابر فروردین
گر کیا را بطالع فرخ / هفت خوان بود و یا دوازده رخ

همه عالم تن است و ایران دل / نیست گوینده زین قیاس خجل
چون که ایران دل زمین باشد / دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران دارند / بهترین جای بهتران دارند
دل تویی وین مثل حکایت نیست / که دل مملکت ولایت نیست
ای بخضر و سکندری مشهور / مملکت را ز علم و عدل تو نور
زانکه گر سکندر آینه ساخت / خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
گوهر آینه ایست سینهٔ تو / آب حیوان در آبگینهٔ تو
هر ولایت که چون تو شه دارد / ایزد از هر بدش نگه دارد
زان سعادت که در سرت دانند / مقبل هفت کشورت خوانند
پنجمین کشور از تو آبادان / وز تو شش کشور دگر شادان
همه مرزی ز مهربانی تو / تمنای مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز / پنجمی شان تویی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطالیس / کز وی آموخت علمهای نفیس
باز نوشیروان سپهری بود / کز جهانش بوزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / کو نوا صد نه هزار زدی
وان ملک را که شد ملکشه نام / بود دین پروری چو خواجه نظام
تو کز ایشان به افسری داری / چون نظامی سخن‌وری داری
ای نظامی بلند نام از تو / یافته کار او نظام از تو
خسروان دگر بکام و گزاف / می‌زنند از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شوره می‌ریزند / سرمه در چشم کور می‌بیزند
در گل شوره دانه افشانی / بر نیارد بجز پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت / کاورد میوه چو باغ بهشت
باده چون خاک راه بد ساقی / نام دهقان کجا بود باقی
جز تو کز داد و دانش آرمیست / کیست کو را بجای خود کرمیست
چون من الحق شناختم بقیاس / کاهل فرهنگ را تو داری پاس
نه خری زرق کیمیا سازان / نپذیری فریب طنازان
نقش این کارنامهٔ ابدی / بر تو بستم بطالع رصدی
مقبل آنکس که دخل دانهٔ او / بر چنین آورد خزانهٔ او
کابدالدهر تا بود بر جای / باشد از نام او صحیفه گشای
نه چنان کز پس قرانی چند / قلمش در کشد سپهر بلند
چون که پختم بدو و هفت هزار / دیگ پختی چنین بهفت افزار
نوشی از بهر جان فروزی نیست / نوش بادت بخور که روزی نیست
چاشنی گیریش بجان کردم / وانگهش بر تو جان فشان کردم
ای فلکها بخوشتیت تو بلند / هم فلک رای و هم ملک پیوند
بر فلک چون پرم که من ز میم / کی رسم در فرشته کادمیم
خواستم تا به نیشکر قلمی / سبزه رویانم از سواد رمی
از شکر توشه‌های راه کنم / تا شکر ریز بزم شاه کنم
گر نیم محرم شکر ریزی / پاس دارم بشب چو جزری
آفتابیست شاه گیتی تاب / دیدهٔ من شده برابرش آب
آفتاب ار توان به آب زدن / آب نتوان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه گر نمی‌سازد / با خیالش خیال می‌بازد
چیست کان نیست در خزانهٔ شاه / بجز این نقد نو رسیده ز راه

دستگاهیش ده به پستم سمند
تا شود پایگاهش از تو بلند

کشته کوه کار بر ساقی اوست
خوردن آب چه ندارد دوست

کشته کاب بر سرش گذرد
چون همی آب چاه کس نخورد

من که محتاج آب آن دستم
از دگر آبها دهان بستم

نقص در باشد ار بها کنمش
هم به تسلیم شه رها کنمش

گر نبوی چو زهره راه نوم
کی انگشت کش چو ماه نوم

ورنه بینی که نقش بس خردست
باد ازین گونه کل بسی در دست

عمر بادت که داد و دین داری
آن چه بادت خدای کین داری

هر چه نیک اوفتاد دولت تست
عهد آن خیر باد بر تو درست

وانچه دور افتد از عنایت تو
دور باد از تو و ولایت تو

باد تا بر سپهر تابد هور
دوست دوستکام و دشمن کور

دشمنانت چنانکه با دل تنگ
سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ

پیشیت هست و پیش دانی باد
وز همه پیش زندگانی باد

انچه او هم نوست و هم کهنست
سخنست و درین سخن سخنست

در فضیلت سخن و نصیحت خلایق بر عموم

زافرینش نزاد مادر کن
هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگوی سخن وران مردند
سر به آب سخن فرو بردند

چون بری نام هر کرا خواهی
سر بر آرد ز آب چون ماهی

سخنی کو چو روح بی عیبست
گوهر گنج خانهٔ غیبست

قصهٔ نا شنیده او داند
نامهٔ نا نبشته او خواند

بنگر از هر چه آفرید خدای
تا ازو جز سخن چه ماند بجای

یادگاری کز آدمیزادست
سخنست آن دگر همه بادست

جهد کن کز نباتی و کانی
تا بعقلی و تا بحیوانی

باز دانی که در وجود آن کیست
کابد الدهر میتواند زیست

در تو بنگر چه بود کین دانست
انچه دانست ماندنی آنست

هر که خود را چنانکه بود شناخت
تا ابد سر بزندگی بفراخت

فانی آن شد که نقش خویش نخواند
هر که این نقش خواند باقی ماند

چون تو خود را شناختی بدرست
نگذری گرچه بگذری ز نخست

وانکسان کز وجود بی خبرند
زین در آیند و زان دگر گذرند

روزنی بی غبار و در بی دود
کس نه بیند در آفتاب حسود

هست حسود هر کس از گل خویش
نکند کس عمارت دل خویش

هر کسی در بهانه تیرهش است
کس نگوید که دوغ من ترش است

در حساب تو آمد این دو کتاب
دو و دو چند شد چهار اقطاب

بالغانی که بلغه کارند
سر بجذر اصم فرو نارند

صاحب مایه دور بین باشد
مایه چون کم بود چنین باشد

مرد با مایه را اگر آهست
شحنه باید که دزد در راهست

خواجه چین که نافه باز کند
مشک را از گره حصار کند

پر نهد باز زیر پر عقاب
گوی پرواز پرندگان بشتاب

زافت ایمن نبیند جانوران
بی خطر هست کار بی خطران

مرغ زیرک بجست و جوی طعام
بدو پای اوفتد همی در دام

هر کجا چون زمین شکم خوارست
از زمین جز زداو شکم وارست

بامه خورد و برد ازین ابنا / کم نباید جوی باخس کار || جو بجو سرح از و تا سانی باز / یک بیک هم بدو رسانی باز
شمع وارت چو تاج زر باید / گریه‌ات از خنده بیشتر باید || آن مفرح که لعل دارو دار / خنده کم شدت و گریه پر
هر کسی را نهفته یاری هست / داشتی هست و داشتداری هست || خرد هست آن گر نور سد یاری / همه داری اگر خرد داری
هر که داد خرد نداند داد / آدمی صورتست و دیو نهاد || وان فرشته که آدمی لقبست / زیرکانند و زیرکی عجبست
در ازل کرده انچه باید بود / جهد امروز ماند از دسود || کار کن هم که به بود بهر شت / کار و دوزخ نه کاهلی و بهشت
هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک نیست بد باشد || با تن مرد بد کند خویشی / در حق دیگران بد اندیشی
همتی را که هست نیک اندیش / نیکی پیشه نیکی آرد پیش || آنچنان زی که گر رسد خاری / نخوری طعن دشمنان باری
این بگوید سر آمد آفاتش / وان بخندد که هان مکافاتش || گر چه دست تو خود نگیرد کس / پا نکو ورت فرو بکوبد پس
وانکه رفق تواش بیاد بود / باز ان کز غم تو شاد بود || نان مخور پیش ناشناسنشان / گر خوری جمله را بنه نان پنهان
پیش مفلس ز رزیاده منج / تا نه پیچد چو اژدها بر گنج || گر بود باد باد نوروزی / به که با او چراغ نفروزی
آدمی نزنی علف خوارست / از پی زیرکی و هشیارست || سگ بران آدمی شرف دارد / که چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آیی / تا بخلقت جهان بیارایی || چون گل آن به که خوی خوش داری / تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید هر که او خوش خفت || هر که بدخو بود که زادن / هم بدان خوست وقت جان دادن
وانکه زاده بود بخوشخویی / مردنش هست هم بخوشرویی || سخت رویی مکن که خاک درشت / چون تو صد را بمهربانی کشت
خاک پیراستن چه کار بود / عامل خاک خاکسار بود || گر کسی پرسدت که ذاتش پاک / زادمی خیزد آدمی از خاک
کو گلاب از گل و گل از خارست / نوش در مهره مهره در مارست || با جهان کوش تا دغا نزنی / خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی را اژدها نشاید جست / کار اژدها آدمی خورد بدرست || گر سگی خود بود تو مرقع پوش / سگ دلی را چگونه کند فرموش
دوستانی که با نفاق افتند / دشمنانی از سر اتفاق افتند || چون مگس بر سپیده خر ند / سر دو را بر خلاف ذنگ زنند
برگزین زین زنان کناره کنی / قفل این چار بند پاره کنی || در چنین دور کاهل دین پیشند / یوسفان گرگ و زاهدان میشند
شوا نرجد جان مکر بد و چه / بیدی و به بدپسندی نیز || حاش لله که بندگان خدای / اینچنین بند بر نهند به پای
از پی دوزخ آتش انگیزند / نفط جویند و طلق را ریزند || خیز تا فتنه زیر پای آریم / شرط فرمان بری بجای آریم

بجوی زر نیازمندی چند / سفت قفلی چهار بندی چند
لاله را بین که باد رخت ربود / از پی نقد و قلب روی اندود

چون درمنه درم ندارد هیچ / باد در پیکرش نیارد پیچ
گنج بر سر مشو چو ابر سفید / پای بر گنج باش چون خورشید

تا زمینی که ز ابر تر گردد / از زمین بوس تو چو زر گردد
کیسهٔ زر بر آفتاب فشان / سنگ در لعل آفتاب نشان

تو بزر چشم روشنی و بدست / چشم روشن کن جهان خرد است
زر دو حرف است هر دو بی پیوند / زین پراکنده چند لافی چند

دل مکن چون زمین زر آکنده / تا نگردد چو زر پراکنده
هر نگاری که زر بود بدنش / لاجوردی بزند پیرهنش

هر ترازو که گرد زر گردد / سنگسار هزار در گردد
کرده گیرت بهم بهانگی چند / از حلال و حرام دانگی چند

آمده لاابالیی برده / سیم کش زنده سیم کش مرده
زر بخوردن مفرح طرب است / چون نهی رنج و بیم را سبب است

این که خود را ز بیم و رنج کشی / زر پرستی بود نه سیم کشی
ابلهی بین که از پی پشکی / دوست با دوست میکند جنگی

رنج از و بگذری و بگذاری / چند بندی و چند میداری
خانهٔ دیو شد جهان بشتاب / تا نگردی چو دیو خانه خراب

خانهٔ دیو دیو خانه بود / گنج دا[illegible]ان جهن خانه بود
چند حمالی جهان کردن / در زمین حمل خود نهان کردن

گر به حمال چاره کرداری / چا[illegible] نه برداری
خاک و بادی که با تو مختلف است / خاک بی الف و باد بی الف است

خار کز نخل دور شد تا جش / به که سازند هیچ تماجش
خار آنرا که در شکم دبل است / برگ تماج به ز برگ گل است

به که دندان کنی ز خوردن پی / تا گرامی شود چو دانهٔ در
شانه را کو هزار دندان است / دست در ریش هر کسی زان است

تا رسیدن به نوش داروی دهر / خورد باید هزار شربت زهر
بر در این دکان قصابی / بی جگر کم نواله یابی

صد جگر پاره شد ز هر سویی / تا در آمد یکی به پهلویی
گردن صید هزار سر بشکست / تا یکی گردران ز گردن رست

آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین ز بهر یکی قراضه به رنج
نیست چون کار بر مراد کسی / نامرادی به از مراد بسی

سر مرادی که دیر یابد مرد / مرده باشد بعمر دیر نورد
دیرزی به که دیر یابد کام / گر تمامیست کار عمر تمام

لعل کو دیر زاد دیر بقاست / لاله کامد سبک سبک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی / خویش سازی و خویشتن سوزی

پای بگشای ازین بهیمه سم / سر برون آر ازین سفالین خم
از سر این شاخ سفت بیخ بزن / وز سم این بغل چار میخ بکن

بر چنین چاه بوریا بر سر / مرده چون سنگ بوریا مگذر
زنده چون برق میر تا خندی / جان خدایی به از شومندی

گر مریدی چنانکه راندت / در ره او که پیر خواندت
از مریدان بی مراد مباش / در توکل بد اعتقاد مباش

من که مشکل‌گشای این گرهم
ده خدای ده ویرون دهم

گر درآید ز راه مهمانی
کیست کو در میان نهد خانی

عقل داند که من چه می‌گویم
زین اشارت که شد چه می‌جویم

نیست از نیستی شکست مرا
گله زانکس که هست هست مرا

ترکیم را درین حبش نخرند
لاجرم دوغ بای خوش نخزند

تا درین کوره طبیعت پز
خامیی داشتم چو میوه رز

روزگارم بخرقی می‌خورد
توتیاهای حضرمی می‌کرد

چون رسیدم بحد انگوری
میخورم نیشهای زنبوری

می که جز جرعه چمن نبود
قدر انگوریش ازین نبود

بر طریقی روم که راندم
لاجرم آب خفته خواندم

آب گویند چون شود در خواب
چشمه زر بود نه چشمه آب

غلطند آب خفته باشد سیم
یخ گواهی دهد براین تسلیم

سیم بی‌بازپس نمونه بود
خاصه آنکه که بارگونه بود

سیم را کی بود مثابت زر
فرق باشد ز شمس تا بقمر

آهن من که زر نگار آمد
در سخن بین چه نقره کار آمد

مرد آهن فروش زر پوشد
کاهنی را به نقره بفروشد

وای بر زرگری که وقت شمار
زرش از نقره کم بود بعیار

از جهان این جنایتم نخست
گر خرد نیست دولت از بخت است

آن مبصر که هست نقدشناس
نیم جو نیستش ز روی قیاس

وانکه او پنبه از کتان نشناخت
آسمان را ز ریسمان نشناخت

پر کتان و قصب شد انبارش
زر بصندوق و خز بخروارش

چون چنین است کار کو و سیم
از فراغت چه برد باید پیم

چند پیدا این خرابه کشم
آفتابی در آفتابه کشم

آید آواز هر کس از دهلیز
روزی آواز ما برآید نیز

چون من این قصه چند کس گفتست
هم در آن قصه عاقبت خفتست

واجب آن شد که کار دریابم
گر بگیرد چو دیگران خوابم

راه رو را بسیج ره شرطست
گرم راندن ز بیم که شرطست

میروم من خرم نمی‌آید
خود شدن باورم نمی‌آید

آنکه از رفتنم خبر باشد
کاشیانم برون در باشد

چند گویای بی‌خبر بودن
دیده دربسته در برآمودن

یک ره از دیدها فرامش کن
محرم راز کرده و خامش کن

تا بدانی که هرچه میدانی
غلطی یا غلط همی خوانی

پل بیفکن که سیل ره کندست
پل بهای چرخ بین چندست

خاک را پیل چرخ کرد مغاک
بچنین پیل گل بدارد خاک

وام دریا و کوه در گردن
با فلک رقص چون توان کردن

کوش تا وام جمله باز دهی
تا تو مانی و یک تنوز تهی

چون زنان جهان بداری جو
در جهان هر کجا که خواهی رو

پیش از آنت فکند باید رخت
کافسرت را فروکشند ز تخت

روز باشد که صد شکوفه پاک
از غبار حسد فتد بر خاک

من که چون گل سلیح ریخته‌ام
هم ز خار حسد گریخته‌ام

تا مگر دلق پوشی چه دم
طلق ریزد بر آتش حسدم

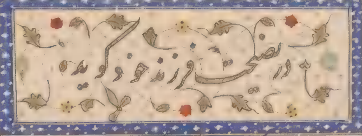
ره درین هم گاه تا مردن
اینچنین چون توان بسر بردن

چون گذشتم ازین رباط کهن
گو فلک راه هر انچه خواهی کن

چند باشی نظامیا در بند
خیز و آوازه برآر بلند

جان در افکن بحضرت احدی
تا بیابی سعادت ابدی

گوش چه‌چه کان مکتب کن
چون در آموختند لوح سخن



علم را خازن عمل کردند
مشکل روزگار حل کردند

هر کسی راه خوابگاهی رفت
چون که هنگام خوابش آمد تخت

ای پسر هان و هان ترا گفتم
که تو بیدار شو که من خفتم

چون گل باغ سرمدی داری
مهر نام محمدی داری

چون محمد شدی ز مسعودی
بانگ برزن بکوس محمودی

سکه بر نقش نیکنامی بند
گر بلندی رسی بچرخ بلند

تا من انجا که شهربند شوم
از بلندیت سربلند شوم

صحبتی جوی کز نکونامی
در تو آرد نکو سرانجامی

همنشینی که نافه بوی بود
خوبتر زانکه یاوه گوی بود

عیب یک همنشست باشد و بس
کافکند نام زشت بر صد کس

از در افتادن سگاری خام
صد دگر در او فتد در دام

زر فرو بردن سگی محتاج
صد شکم را دریده در رجاج

در چنین ره مخسب چون پیران
گرد کن دامن از زبون گیران

تا بدین کاخ باژگونه نورد
نفریبی چو زن که مردی مرد

رقص مرکب مبین که رهوارست
راه بین تا چگونه دشوارست

گر برین ره بری چو باز سفید
دیده بر راه دار چون خورشید

خاصه کین راه راه نخجیرست
آسمان با کمان و با تیرست

آهنت گرچه آینست نفیس
راه بشکست و سنگ مغناطیس

بار چندان درین ستور آویز
که نمانی درین گریوه تیز

چون رسد تنگیی ز دور دو رنگ
راه بر دل فراخ دار نه تنگ

پس گره کو کلید پنهانیست
بس درشتی که در وی آسانیست

ای بسا خواب کو بود دلگیر
واصل او دل خوشیست در تعبیر

گرچه پیکان غم جگردوزست
درع صبر از برای این روزست

عهد خود با خدای محکم دار
دل ز دیگر علاقه بی‌غم دار

چون تو عهد خدای نشکستی
عهده بر من گزین جهان رستی

گوهر نیک را ز عقد مریز
وانکه بدگوهرست ازو بگریز

بدگهر با کسی وفا نکند
اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد با تو چون شود معطی
اصل خطیت اصل لا یخطی

گردم از راه انکه بدگهرست
ماندنش عیب و کشتنش هنرست

هنر آموز کز هنرمندی
در گشایی کنی نه در بندی

هر که زاموختن ندارد ننگ
در برآرد ز آب و لعل از سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی
ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیزفهم کاهل کوش
که شد از بی‌دری سفال فروش

وی بسا کور دل که از تعلیم
گشت قاضی القضاة هفت اقلیم

نیم جوز دستگان صید سگال
جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش چو راست رشته شود
آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را چو خضر باز شناس   تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست   جان با عقل و عقل با جانست
جان چراغست و عقل روغن او   عقل جانست و جان ما تن او
عقل با جان عطیهٔ احدیست   جان با عقل زندهٔ ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود   کان دو دارد درین شکی نبود
تا ازین دو بدان یکی نرسی   هیچ یک را مگو که هیچ کسی
کان یکی یافتی دو را کم زن   تخت بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که محلی نه نویست   وز دو هم درگذر که آن ثنویست
هر یک از رشته گیر چون مردان   دور ما کن سه را یکی گردان
تا ز ثالث ثلثه جان نبری   کوی وحدت بر آسمان نبری
زین دو چون کم شدی فسانه مگوی   وان یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دست رس باشد   هرچ ازین بگذرد هوس باشد
تا جوانی و تن درستی هست   آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید   مومیایی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری   ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر در بند   تا سرآمد شوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید   لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز ناتنومندی   از کله داری و کمربندی
خدمتی مردوار می‌کردم   راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت دست چنین   عادت روزگار هست چنین
نافتاده شکسته بودم بال   چون فتادم چگونه باشد حال
احمدک را که رخ نمونه نبود   آبله بر دمد چگونه بود
گرچه طبعم ز سایه بر خطرست   سایه بانم شمایل هنرست
سایهٔ در جهان ندارد کس   گو بره نیست پیش و گرگ از پس
هیچکس نشمرم ز من با من   که نشد پیش دوست پس دشمن
چون فتاد و نشد جمعی خام   روی خود در که آورم بسلام
گرچه برنایی از میان برخاست   چلکم حرص همچنان بر جاست
تا من تباهکار ده پیرترست   راز زر و از زر و پذیرترست
گویی این سکه نقد ما دارد   با همه کس خدای این بلا دارد
ای جهان داور خرد پرور   وی عطابخش و رحمت گستر
ای هنر روشنایی دل من   رحمتی کن ز لطف بر گل من
اندرونم بنور خود بفروز   از سخا آیتی بمن آموز
باز دار ای دوا کن دل من   از زمین بوس هر کسی گل من
تیرگی چند روشنایی ده   چون شکستیم مومیایی ده
انچ ازو خاطرم هراسانست   بکن آسان که بر تو آسانست
گردنی دارم از رسن بسته   مکنم زیر پای کس خسته
من که قانع شدم بدانهٔ خویش   سر ورم چون صدف بخانهٔ خویش
سروری به که یار من باشد   سرپرستی چه کار من باشد
شیر از آن مایه سربزرگی یافت   که سر از طوق سرپرستی تافت
نانی از خوان خود دهی یکسان   به که حلوا خوری ز خوان خسان
صبح چون برکشید دشنهٔ تیز   چند خسبی نظامیا برخیز
کان زر کن ز رنج خویش مرنج   باز کن بر جهانیان در گنج

آغاز داستان و شرح ولادت بهرام

گوهرآمای گنج خانهٔ راز　　درج گوهر چنین گشاید باز

کاسمان از ترازوی دو سرست　　در یکی سنگ و در یکی گهرست

از ترازوی او جهان دو رنگ　　که گهر در کف آورد که سنگ

صلب شاهان همین اثر دارد　　بچه یا سنگ یا گهر دارد

گاهی آید ز گوهری سنگی　　گاه لعلی ز گهر بازنگی

گوهر و سنگ شد نسبت و نام　　نسبت یزدگرد با بهرام

این دوان نواخت این عجبست　　سنگ با لعل و خار با رطبست

هرگران سنگ پسته رایی داد　　این لطف کرد و مومیایی داد

روز اول که صبح بهرامی　　از شب تیره برد بدنامی

کوره تابان کیمیای سپهر　　کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر

در ترازوی آسمان سنجی　　باز جستند سیم ده پنجی

چون زر ده دهی بچنگ آمد　　در ز دریا گهر ز سنگ آمد

یافتند از طریق فیروزی　　در بزرگی و عالم افروزی

طالعش حوت و مشتری در حوت　　زهره با او چو لعل با یاقوت

ماه در ثور و تیر در جوزا　　اوج مریخ در اسد پیدا

زحل از دلو با قوی رایی　　خصم را داده باد پیمایی

ذنب آورده روی در حلش　　وافتاب اوفتاده در حمل

داده هر کوکبی از شهادت خویش　　حسن او تا در سعادت خویش

با چنین طالعی که بردم نام　　چون باقبال زاده شد بهرام

پدرش یزدگرد خام اندیش　　بحکتی کرد و دید طالع خویش

کانچه او برد همه خاست　　تخم بیداد بد سرانجامست

پیش از آن حالتش بسالی بیست　　چند فرزند بود و هیچ نزیست

حکم کردند راصدان سپهر　　کان خلف را که بود زیبا چهر

از عجم سوی تازیان تازند　　پرورشگاه در عرب سازند

مگر اقبال از آن طرف یابد　　هر کس از بقعه شرف یابد

آرد آن بقعه دولتش بمثل　　گرچه گفتند للبقاع دول

پدر از مهر زند کانی او　　دور شد زو ز مهربانی او

چون سهیل از دیار خویشتنش　　تخت زد در ولایت یمنش

کس فرستاد و خواند نعمان را　　لالهٔ لعل داد بستان را

تا که نعمان کند گل افشانی　　گرد آن برگ لاله نعمانی

کالت خسرویش بر دوزد　　ادب شاهیش در آموزد

برد نعمانش از عماری شاه　　کرد از آغوش خود عماری گاه

چشمه را ز بحر نامی تر　　داشت از چشمها گرامی تر

چون بر آمد چهار سال برین　　گور عیار گشت شیر عرین

شاه نعمان بمود با فرزند　　کای سپهر هست خاطرم در بند

کین هوا خشک و این زمین گرمست　　وین ملکزاده نازک و نرمست

پرورشگاه او چنان باید　　که زمین سر بر آسمان ساید

تا در آن اوج برکشد پر و بال　　پرورش یابد از نسیم شمال

گوهر فطرتش بماند پاک　　از بخار زمین و خشکی خاک

زفت منذر باتفاق پدر　　بر چنین جست و جوی بسته کمر

جست جایی فراخ سار و بلند
ایمن از گرمی و گداز و گزند

آنچنان در دران دیار نبود
وانچه بد جز نعمان بکار نبود

واوستادان کار می جستند
جای آن کارگاه می‌شستند

هرکه بر شغل آن غرض خاست
آن نبود از ازو بنا مد راست

تا بنعمان نشان رسید درست
کانچنان پیشه ور که درخور تست

هست نام آوری بکشور روم
زیرکی کو ز سنگ سازد موم



چابکی چرب دست شیرین کار
سام نیلی و نام او سمنار

کرده چندین بنا بمصر و بشام
هر یکی در بهای خویش تمام

دست بردش همه جهان دیده
بهمه دیدها پسندیده

گرچه بناست وین سخن فاشست
اوستاد هزار نقاشست

رومیان هندوان تیشهٔ او
چینیان در وچین پیشهٔ او

هست بر وان زین برای و قیاس
رصد انگیز و ارتفاع شناس

نظرش ز فلک تنیده لعاب
از دم عنکبوت اصطرلاب

چون بلیناس روم صاحب رای
هم رصد بند و هم طلسم گشای

کار از روی پیسکان سپهر
از شبیخون ماه و کینهٔ مهر

ساز این شغل ازو توانی یافت
کانچنین کسوت او تواند بافت

طاقی از گل چنان برآراید
کز ستاره چراغ برباید

چون که نعمان از آن طلبکاری
گرم دل شد ز نار سمناری

کس فرستاد و خواندش از بومش
هم بروی فریفت از روش

چون که سمنار سوی نعمان رفت
رونق کار شد یکی اندر هفت

آنچه مقصود بود ازو درخواست
وانگهی کرد کار او را راست

آگهی کان رواق را شایست
ساخت آنچنان که می بایست

پنجه کار کرد آهن سنج
بر بنا کار کرد سالی پنج

تا هم آخر بدست زرین چنگ
کرد سیمین رواقی از گل و سنگ

کوه شکلی برج برکشیده بماه
قبله گاه همه سفید و سیاه

کارگاهی ز نیم و زرکاری
رنگ ناری و نقش سمناری

فلکی پای کرده بنا ز
نه فلک را بکرد او پرواز

مانده را دیدنش مقابل خواب
تشنه را زو نقش بر آب

آفتاب ار برو فکندی نور
دیده را داد عصابه بستی حور

چون بهشتی بدرون آسایش
چون سپهری برون آرایش

صقلش از مالش بریشم و شیر
گشته آیینه وار عکس پذیر

در شبانروزی از سه تابی رنگ
چون عروسان برآمدی سه رنگ

یافتی از سه رنگ ناوردی
ازرقی و سفیدی و زردی

صبحدم زآسمان ازرق پوش
چون هوا بستی ازرقی بردوش

کافتاب آمدی برون ز برون
چهره چون آفتاب کردی زرد

چون زدی بر کله برخورشید
از لطافت شدی چو ابر سپید

با هوا در نقاب یک رنگی
گاه رومی نمود و گه زنگی

چونکه سمنار از آن عمل پرداخت
خوبتر زانکه خواستند بساخت

زآسمان برگذشت رونق او
خور برونق شد از خورنق او

داد نعمانش بیمتیش نوید
کو بیک نیم ازان ندادش امید

از شتر بارهای پر زر خشک / ورگرانمایهای گوهر و مشک
پیشتر زانکه در شمار آید / یادگر وقت از آن بکار آید

چون ابر بازداری از آتش / خام ماند کباب سختی کش
دست بخشنده کافت درمست / حاجب الباب درگه کرمست

مرد بنا که آن نوازش دید / وعدهای امیدوار شنید
گفت اگر زینجه وعده دادم شاه / پیش ازین شغل بودمی آگاه

نقش این کارگاه چینی کار / بهتر که بستمی درین پرکار
بیشتر بردمی در اینجا رنج / تا بمن شاه بیش دادی گنج

کردی کوشکی که تا بودی / روزش از روز رونق افزودی
کف نعمان چو پیش یابی چیز / به ازین ساختن توانی نیز

گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کین برش نماید هیچ
این سه رنگست وان بود صد رنگ / این ز یاقوت باشد این از سنگ

این یکی گنبدی نماید چهر / وان بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت / خرمن مهر و مردمی را سوخت

پادشا آتشست کز نورش / ایمن آن شد که پند از دورش
آتش آن گلبن است کو ز نار / در برابر گلست و در بر خار

پادشه همچو تاک انگورست / در نه پیچد با که از دورست
انکه پیچد در و بصد یاری / بیخ و بارش کند بصد خواری

گفت اگر ماندمی بزور و بزر / به ازینی کنم بجای دگر
کارداران خویش را فرمود / تا برآرند و افکنندش زود

کار کردمی که خاک خونخوارش / چون فکندار نشانه کارش
تا که آن سرو را ز بن کنند / دیده کندند و در افکندند

کرد قصری بچند سال بلند / بر نمایش ازو زمانه فکند
آتش انگیخت خود بدو و افتاد / دیر بر بام رفت و زود افتاد

بی خبر بد ز او فتادن خویش / کان بنا برکشید صد گز بیش
گر ز کور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز نیفزودی

تخت پایه چنان توان بر برد / که چو افتی ازو نگردی خرد
نام نعمان از آن بنای بلند / از بلندی بمه رساند کمند

تمام شدن قصر خورنق بدست سنمار

خاک جادوی مطلقش میخواند / خلق رب الخورنقش میخواند

چون خورنق بفر بهرامی / روضه شد بدان دلارامی

کاسمان قبله زمین خواندش / وافرینش بهار چین خواندش
آمدند از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی بدیدن او

هر که می دیدش آفرین میگفت / آستانش بآستین می رفت
بر بنای خورنق از هر باب / گفت هر کس بدیهه چون آب

تا یمن تاب شد سهیل سپهر / از پرستش نه ماه دید نه مهر
عدنی بود در افسانی / یمنی بر سهیل بود ارزانی

یمن از نقش او که نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام کرده بود در آن جای

چون که بر شد ببام او بهرام / زهره بر داشت بر بساطش جام
کوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون

آفتاب از درون بجلوه گری / منذر از وی چراغ ره گذری
بر سر او همیشه باد وزان / دور از آن باد گوشت باد خزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ / ساحتی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو رونده آب فرات / بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سدره چو سریر / دهی انباشته بروغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس / بادش از نافه برگشاده نفس
بود نعمان بر آن کیانی بام / بتماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری / جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر چه شاید بود / بچنین جای شاد باید بود
بود دستورش آن زمان بدست / داد کرپیشه مسیح پرست
گفت ایزد شناختن بدرست / خوشتر از هر چه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبر یابی / دل ازین رنگ و بوی بر تابی
زآتش انگیز آن شرارهٔ گرم / شد دل سخت کوش نعمان نرم
تا فلک بر کشید هفت حصار / منجنیقی چنان نشد بر کار
چون که نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بربست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش / اینت گنجینه و زمانهٔ خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
غم بسی خورد و جای غم بودش / که سیه گشت خانه زان دودش
داشت سوگی چنان که باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت
چون بپرداز سریر و تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
جور بس کرد و داد پیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد
یافت بر حل و عقد شهر و سپاه / خلعت و دلخوشی ز حضرت شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بل گران نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر همدمی و همسایی / نشدی یک زمان از و جایی
از یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب و چو نور / این از آن آن ازین نگشتی دور
شاه زاده در آن حصار بلند / پرورش می گرفت سالی چند
جز بآموختن نبودش رای / بود عقلش بعلم راه نمای
تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش مغ دبستانی
منذر از شاه با مهابت و مهر / آیتی بود در شمار سپهر
بود صنعت اختر و دوازده برج / پیش او سر گشاده درج بدرج
بر خط هندسی عمل کرده / چون مجسطی هنر از حل کرده
راصد چرخ آب گون بوده / قطر تا قطر قطره پیموده
از نهان خانهای دور اندیش / باز داده خبر بخاطر خویش
چون که شه زاده را بعقل و برای / دانش آموز دید و رمزگشای
تخت و میلش نهاد پیش بمهر / در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود / گر زمینی گر آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بر دوخت / چون بهم جمله شد در آموخت

تا چنان بهره‌مند شد بهرام — کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمودار زیج اصطرلاب — درکشیدی بروی غیب نقاب
باز چون تخت و میل بنهادی — گره راز بسته بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید — هنرآموزی سلاح گزید
در سلاح و سواری و تک و تاز — گوی برد از سپهر چوگان باز
چون از آن پایه نیز گشت بزرگ — پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او — سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر — که دوزند پرنیان و حریر
تیر اگر بر نشانه او راندی — جعبه را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بخارک سنگ — آب گشتی ولیک آتش رنگ
پیش نیزه‌ش ار ازنی بودی — بسنانش چو حلقه بربودی
نیزه‌ش از حلق شیر حلقه ربای — تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی — تیر او راه موی شد بازی
هرچه دیدی وگرچه بودی دور — زدی ار سایه بودی ار نور
وانچه او هم بدید در پرتاب — دو تکش زد برانچه بود صواب
شیر تا پیل تا پسکان بنه — لاف شیری زو زدند همه
گاه با ببر ترک تازی کرد — گاه با شیر شیرزه بازی کرد
در یمن هر کجا سخن راندند — همه نجم الیمانیش خواندند



رسم شکار کردن شاه بهرام

چون سهیل جمال بهرامی — از ادیم یمن ستد خامی
روی نعمان از آن نشاط و نعیم — یافت آنچ از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از هنرش — این شفقت برادران پدرش
پدری و برادری بگذار — این رهی وان غلام در همه کار
این رقیبش بدانش آموزی — وان رفیقش بمجلس افروزی
این بعلم استواریش داده — وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد بزیرکی بهرام — کز زمینش بر آسمان شد نام
کارش الا می و شکار نبود — با دگر کارهاش کار نبود
مژده گور بود در نخجیر — مرده را کی بود ز گور گزیر
هر کجا تیرش از کمان بشتافت — گور چشمی ز چشم گوری یافت
اشقری بادپای بودش چست — تنگ آسوده و بکام درست
بد برآورده برز اندامش — دشت پرکن شکار از کامش
ره نوردی که چون نوشتی راه — گو ربودی ز چرخ و مهره ز ماه
کرده با جنبش فلک خویشی — باد را داده منزلی پیشی
پیچ صد باد داده بود دمش — گور صد گور کنده بود سمش
شه بر و تاختی بوقت شکار — با دگر مرکبش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی — گور بر گردش آفرین کردی
بازماندی تنگ ستور ازا — سفتی از سم سرین گور ازا
وقت وقتی که از ملالت کار — زین بر او کردی آن هژبر سوار
گشتی از نعل او شکارستان — نقش بر نقش چون نگارستان
پیشتر زانکه سنگ دار دوزن — پشته‌ها ریختی ز گور و گوزن
روی صحرا بزیر سم ستور — گور گشتی ز بس که بوده گور

شه بر آن اشقر گریوه نورد	گرستابش ندید گردون گرد
چون کمندش شکار بگرفتی	گور زنده هزار بگرفتی
پشته گور کاو دیده به بند	یا ببازو فکند یا به کمند
گور اگر صد فکند پشتاپشت	کمتر از چار ساله هیچ نکشت
خون آن گور کرده بود حرام	که نبودش چهار سال تمام
نام خود داغ کرده بر رانش	داد سرهنگی بیابانش
هرکزان گور داغ داریکی	زنده بگرفتی از هزار یکی
چون که داغ ملک بر او دیدی	گرد آزار او نگردیدی
بوسه بر داغگاه او دادی	بندی از بند بگشادی
ما که با نام و داغ سلطانیم	ختلی آن به که خوشتر کرانیم
آنچنان گور کو بکوه و براغ	گور که داغ داشت رست ز داغ
درچنین گورخانه گوری نیست	که بر و داغ دست روزی نیست

شیر و گور بهم دوختن بهرام بیک تیر

روزی اندر شکارگاه یمن	با دلیران آن دیار ز دومن
شه که بهرام گور شد نامش	گوی بردار سپهر و بهرامش
می‌ربود از نزهت شکار نفس	منذرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه پیکر او	مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست	کاسمان با زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جوان	سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری کشیده پنجه بزور	در نشسته به پشت و گردن گور
تا ز بالا درآردش بزمین	شه کمان برگشاد و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست	در زه آورد و درکشید درست
سفته بر سفت شیر و گور نشست	سفت و ز هر دو سفت بیرون جست
تا بسوفار در زمین شد غرق	پیش تیری چنان چه درع چه درق
شیر و گور اوفتاده گشته هلاک	تیر تا پر نشسته در دل خاک
شاه کان تیر برگشاد ز شست	ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب زخم آنچنان دیدند	بجهانداریش پسندیدند
هر که دیده بر آن شکار زدی	بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر زور خواندندش	شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز	قصهٔ شیر و گور گشت دراز
گفت منذر بکار فرمایان	تا بپرکار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند بزر	صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر و جسته زان دو شکار	در زمین تیر غرق تا سوفار
چون نگارنده آن رقم بنگاشت	هر که آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار مهان	آفرینها ز کردگار جهان

گفتار در کشتن بهرام اژدها را

روزی از روضهٔ بهشتی خویش	کرد برجی روانه کشتی خویش
باده چند خورد سرمستی	سوی صحرا شد از سر مستی
بشکار افگنی کشاد کمند	از پی گور کند گوری چند
از بسی گور گور بزور گرفت	همه دشت استخوان گور گرفت

در کنار کنام مادیان گوری　آمد افکند در جهان شوری　پیکری چون خیال روحانی　تازه رویی گشاده پیشانی
پشت مالیده چون شوشه زر　شکم اندوده به شیر و شکر　خط مشکین کشیده سر تا دم　خال بر خالش از سرین تا سم

درکشیده بجای زنار ری　برقعی از پرند گلگون ری　سوی برده ز سم تکاتکش　برده گوی از همه به تک تکش

آتشی کرده با گیا خویشی　گل رخی در لباس درویشی　ساق چون تیر عادیان به قیاس　گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه فارغ از گریوه دوش　گردنی ایمن از کتاره گوش　سیرم پشتش از ادیم سیاه　مانده زنگی سه را میان دو راه

عطف کیمختش از سواد ادیم　نافت انج از سواد و یا به سیم　پهلوی از نبه و گردن از خون پر　سینه سنج از عقیق و دامن از دُر

خز حمری تنیده بر تن او　خون او در دوال گردن او　رنگ خون بر تنش دوال انداز　راست چون زنگی دو آهنگ باز

سنگلاخی به دشت و هم سازی　کردنی با تمش به هم بازی　سوی بهرام شد به دست نه زور　رفت بهرام گور در پی گور

گوری الحق دونده بود و جوان　گور گیر از پسش چو شیر دوان　از اول روز تا به وقت زوال　گور میرفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر نتافت ستور　چون نیارست تافتن عنان از گور　گور در پیش و گورخان از پس　گور و بهرام گور و دیگر کس

تا بغاری رسید دور از دشت　سر و پای آمد و ز نیک گذشت　چون در آمد به کار زن بیکار　اژدها یافت و دید بر در غار

کوهی از قیر پیچ پیچ شده　کوه از آن کوه پاره هیچ شده　آتشی چون سیاه دود به رنگ　کاورد سر برون ز دود آهنگ
چون درختی درو نه بار و نه برگ　مالک دوزخ و میانجی مرگ　دمنی چون چه نه در غاری　جز نهنگی‌کش نه در جهان کاری

بچهٔ گور خورده سیر شده / بر شکار افکنی دلیر شده
شه چو در رهگذر بلا را دید / اژدها شد چو اژدها را دید

غم گور از نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نخجیرست / واید راو رونش چه تدبیرست

شد یقینش که گور غم دیده / هست از آن اژدها ستم دیده
خواند شه را که دادگر داند / گر ستمکاره داد بستاند

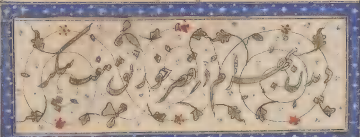
گفت اگر گویم اژدهاست نه گور / زین جنایت خجل شوم در گور
من و انصاف گور و دادن داد / پاک جان بنیت سر چه بادا باد

از میان دو شاخهای خدنگ / جست مقراضهٔ فراخ آهنگ



در کمان سپید توز نهاد / بد در آن کوه آتشین بنیاد
اژدها دیده باز کرده فراخ / کامد از شست شاه تیر دوشاخ

هر دو چشمه در آن دو چشم نشست
راه بینش بر آفرینش بست
بدو نوک سنان سفته شاه
سفته شد چشم اژدهای سیاه
چون که میدان بر اژدها شد تنگ
شه درآمد باژدها چو نهنگ
ناچخی راند بر گلوش دلیر
چون بر اندام گور پنجه شیر
اژدها را درید کام و گلو
ناچخ نشست مشت شش پهلو
بانگی از اژدها برآمد سخت
در سر افتاد چون ستون درخت
شه نترسید از آن شکنج و شکوه
ابر کی ترسد از گریوه کوه
سر آهن برید از اهرمن
کشته و سر بریده به دشمن
از دمش بر شکافت تا بدمش
بچه گور دید در شکمش
پیکان شد که گور کین اندیش
خواندش از بهر کینه خواهی خویش
چنبری کرد پیش یزدان پشت
کاژدها کشت و اژدهاش نکشت
خواست تا پای در ستور آرد
رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را ندید قرار
آمد از دور و در خزید بغار
شه دگر باره بر گرفتن گور
شد در آن تنگنای غار بزور
چون قدر مایه شد بسختی و رنج
یافت کنجی و برفروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم
چون پری روی بسته بر مردم
گور خوارا چو گور در خم کرد
رفت از آن گور خانه پی گم کرد
شاه چون قفل گنج یافت کلید
واژدها را ز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون
گشت جویای راه و رهنمون
ساعتی بود خاصگان سپاه
در طلب آمدند بر پی شاه
چون یکایک بشاه پیوستند
گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان
هم دلیران و هم هنرمندان
راه در گنج دان غار کنند
گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر ز بختیان جوان
شد روانه بزیر گنج روان
شه که با خود حساب گور کند
اژدها را اسیر مور کند
لاجرم عاقبت بپای رخش
هم سلامت دهند هم گنجش
چون بقصر خورنق آمد باز
گنج بردار شد بنوش و بناز
ده شتر بار از آن بحضرت شاه
ارمغانی روانه کرد براه
ده دیگر بمنذر و پسرش
داد با آن طرایف دگرش
صرف کرد آن دگر به بی خوفی
فارغ از مشرفی و مستوفی
وین چنین چند گنج خانه گشاد
بعزیزی ستد بخواری داد
گفت منذر که نقش بند آید
باز نقشی بنو برآراید
نقش بند آمد و قلم برداشت
صورت شاه و اژدها بنگاشت
هرچه کردی بدین صفت بهرام
در خورنق نگاشتی بتمام



شاه روزی رسیده بود ز دشت
در خورنق بخرمی می‌گشت
حجره خاص دید در بسته
خازن از جست و جوی وارسته
شه در آن حجره نانهاده قدم
خاصگان و خزینه داران هم
گفت کین خانه قفل بسته چراست
خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد بشه سپرد کلید
شاه چون قفل برگشاد بدید
خانه‌ای دید همچو خانه گنج
چشم بیننده زو جواهرسنج

نقش آن کارگاه دست گزین　　خوشتر از صد نگارخانهٔ چین
هرچه در طرز خرده کاری بود　　نقش دیواران عماری بود

هفت پیکر درو نگاشته خوب　　هریکی زو بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام　　پیکری خوب‌تر ز ماه تمام

دخت خاقان بنام یغماناز　　فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه نازپری　　کش خرامی بسان کبک دری

دخت سقلاب شاه نسرین کوش　　ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آزریون　　آفتابی چو ماه روزافزون

دختر قیصر همایون رای　　هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس　　درستی نام و خوب چون طاوس

در یکی حلقه جمایل بست　　کرده این هفت پیکر از یک دست
هریکی با هزار زیبایی　　گوهرافروز نوز بینایی

درمیان پیکری نگاشته نغز　　کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی در نشانده در شکرش　　غالیه خط کشیده بر قمرش

چون سهی سرو برفراخته سر　　زر در سیم تاج تا به کمر
این بتان دیده بر نهاده برو　　هریکی دل بمهر داده بدو

او در آن لعبتان شکرخنده　　وان همه پیش او پرستنده
بر نبشته دبیر پیکر او　　نام بهرام گور بر سر او

کانچنانست حکم هفت اختر　　کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم　　در کنار آرد و ندارد بیم

ما نه این دانه را بخود کشتیم　　آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت با باشد از هوش رای　　گفتن از ما و ساختن ز خدای

شاه بهرام کین فسانه بخواند　　در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیباروی　　در دلش جای کرد موی بموی

مادیانان گشن و فحل و شموس　　شیرمردی چو این عروس
رغبت کام چون فزون نکند　　دل تقاضای کام چون نکند

گرچه آن کارنامه راه زدش　　شادمانی شد از یکی صدش
زانکه بر عمرش استواری داد　　بر مرادش امیدواری داد

در مدارای مرد کار کند　　هرچه او را امیدوار کند
شه چو زان خانه رخت بیرون برد　　قفل بر زد بخازنان بسپرد

گفت اگر بشنوم که هیچ کسی　　قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم　　سرش از کردنش درآویزم

در همه خیل خانه از زن و مرد　　سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست　　سوی آن در شدی کلید بدست

در گشادی و در شدی به بهشت　　دیدی آن نقشهای نغز نبشت
مانده چون تشنه برابر آب　　بر تمنای آن شدی در خواب

تا بروز شدن شکارش بود　　کامد از خانه غمگسارش بود

در آگاه شدن بهرام از وفات پدر

چون ز بهرام گور با پدرش　　باز گفتند حاسدان خبرش

گرز سرپنجه شیرگیر شدست　　شیر برنا و گرگ پیر شدست
شیر با او چو سگ بود به نبرد　　کوهی راژدها برآرد گرد

دیو بندد بخشم خام کمند / کوه ساید بزیر سم سمند
زاهن الماس را حریر کند / وآتشش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید و زندگانی او
کرد از آن شیر آتشین بیشه / همچو شیران از آتشش اندیشه
از نظرگاه خویش ماندش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر باده و گاه باده گسار
بشکار و می شتابنده / در یمن چون سهیل تابنده
کرده شاه یمن بغایت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرده بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ / جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج / بود و یک جو غمش نبود و نه رنج
زان عنایت که بود در سفرش / یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نوشت روزی چند / بازپس نو نمود چرخ بلند
یزدگرد از سپهر سیر آمد / کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سریر سریر ز شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
گر نزادش کسی رها نکنند / روی در روی اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت / گوهر تیغ و زورمندی داشت
از جنایت کشیدن پدرش / دیده کس ندید در هنرش
گفت هر کس در او نظر نکنیم / وز پدر مردنش خبر نکنیم
که بیابانی عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
تا ز نیا نژاد بد و ولایت و گنج / پارسی زادگان رسند برنج
کس نخواست کو شود برگاه / چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از بخردان گزین کردند / نام او داور زمین کردند
گرچه ز جنس تاجداران بود / هم گروهی ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش / کمر نعمت و حشمت دادندش
چون که بهرام گور یافت خبر / کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر نمود دیگر بار / بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت شد پدرش / کس نهد تخت گیر و تاج ورش
پای بیگانه در میان آمد / شورشی تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت / نقش پیروزه بر عقیق نگاشت
وانگه آورد عزم آن که چو شیر / برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند / در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا ددی سازم / اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند / گز دل آزرم ما رها کردند
در دل سختشان نخواهم دید / نرمی آرم که نرمیست کلید
با همه سگ دلی شکار منند / گوسفندان کشته زار منند
گرچه در چشم خویشتن هستند / همه در پنجه زار من خستند
به که بدعهد و سنگدل باشند / تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد / وز خجالت دریغ باشد و درد
بجز این هرچه بینی از خواری / باشد آن نوعی از ستمکاری
بی خرد وار اگر شدند ز دست / بخردشان کنم خدیوپرست

مرد کز صید ناصبور افتد / تیر او از نشانه دور افتد
بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن رفته چند گویی چند



چون گل از دور خود برآر نفس / دور تو نظم داستان تو بس
انچنان رفت عهد من بنخست / باکه باانکه عهد اوست درست
کانچه گوینده دگر گفتست / با می خوردنیم و او خفتست
بازش اندیشه مال خود نکنم / بد بود من خصال بد نکنم
تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون ره بگنج خانه یکیست / تیر ما گر دو شد نشانه یکیست
گرچه در شیوهٔ گهر سفتن / کار ما نیست گفته واگفتن
چون نباشد ز باز گفت گریز / دانم انگیخت از پلاس حریر
دو مطرز به کیمیای سخن / تازه کردند نقدهای کهن
آن ز مس نقره کرد نقره خاص / وین کند نقره را بزر خلاص
مس چو دیدی که نقره شد بعیار / نقره گر زر شود شگفت مدار
عقد پیوند این سپهر بلند / اینچنین داد عقد را پیوند
که چو بهرام گور گشت آگاه / زانچه بیگانه ربود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را در کشید و بست میان
داد نعمان منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که باید گفت / گوهر از آن فزون که شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه ور تیز گشت و کین تازه
از یمن تا عدن ز روی شمار / در هم افتاد صد هزار سوار
همه پولادپوش و آهن خای / کین کش و دیوبند و قلعه گشای
هر یکی در نهاد خود شیری / قایم کشوری بشمشیری
در روا رو فتاد موکب شاه / نم بماهی رسید و گرد بماه
ناله کرّه نای و رویین خم / در جگر کرده زهره‌ها را گم
کوس رویین بلند کرد آواز / زخمه بر کاسه ریخت زخمه نواز
کوه و صحرا از بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ
پایه جوی تخت شاه شدند / وز یمن سوی تختگاه شدند
آگهی یافت تخت گیر جهان / کاژدهایی دگر گشاد دهان
بر زمین آمد آسمان را میل / وز یمن سر برآورید سهیل
شیر نر بچه بر گشاد بزور / تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستاند / بنشیند غبار بنشاند
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را به پشت پای زدند
هرچه فرمود عقل بنوشتند / پوست ناکنده دانه کشتند
نامه چون شد نبشته پیچیدند / ز فتن راه را بپیچیدند
چون رسیدند و آمدند فرود / شاه نو را زمانه داد درود
بار جستند و بارشان دادند / حاجبان دل بکارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری / تا فراتر شوند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و داشتند سپاس

انک ازان جمله گوی دانش برد / بر سر نامه بوسه داد و سپرد
پوست تا مغز آن تهی نامه / مغز بادام و پوست بادامه
نامه را مهر برگشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر
هم برونش طراز دیباکار / هم درونش چراغ روغن‌دار
اول نامه بود نام خدای / کو ما را بفضل راه‌نمای
کرد کار بلندی و پستی / نیستی یافته بدو هستی
ز آدمی تا بجمله جانوران / وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود / قدرت اوست نقش‌بند وجود
در تهیهای هیچ پیوندی / نیست بیرون ز خداوندی
آفرینش گره‌گشاده بدست / وآفرین مهر برنهاده بدست
چون فرو گفت آفرین پیوند / آفریننده را درودی چند
گفت بر شاه و شاهزاده درود / که برآورده سر بچرخ کبود
هم ملک فر و هم ملک‌زاده / داد مردی و مردمی داده
من که هستم ز اصل کسری نام / کسر گیرم از خصومت خام
هم هنرمند و هم جهاندیده / هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نوا ز بخت / بی‌هنر کی رسد بتاج و تخت
سربلندیم تاج داد و سریر / نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زیم / پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود / کانگبین است لیک زهرآلود
آن قدر داشتم ز توش و توان / کاخترم بود از همیشه جوان
به اگر بودمی بدان خرسند / گر خطر دور نیست جای بلند
لیک ایرانیان بزور و بشرم / گرم کردندم از نوازش گرم
داشتندم بران که شاه شوم / گردن‌افراز تاج و گاه شوم
ملک را باز دارم از تبهی / پاسبانیست این نه پادشهی
کین مثل در فسانه سخت نکوست / کازرو دشمنست عالم دوست
از چنین عالمی تو بی‌خبری / مالک الملک عالم دگری
خوشتر آید ترا کبابی گور / از هزار اینچنین کبابی شور
جرعهٔ باده بر نوازش رود / بهتر از هرچه زیر چرخ کبود
کار جز باده و شکار تو نیست / با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس / که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب / گاه با خورد خوش گهی با خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور / از پی کار خلق دل رنجور
گاهم اندوه دوستان پیشه / گاهی از دشمنان بر اندیشه
کمترین محنت این که با چو تو شاه / تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنک جان عیش‌پرور تو / گر چنین فتنه دور شد در تو
کاش کین پیشه بار من بودی / تا مگر کار کار من بودی
کردمی عیش و لهو ساختمی / بی‌ورود جان نواختمی
این نگویم که دوری از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت توئی بدرست / ملک میراث پادشاهی تست
لیک از خام‌کاری پدرت / سایهٔ تاج دور شد ز سرت
کان بگرد دست با رعیت خویش / کان شکایت کسی نیارد پیش
از بزه کردنش عجب ماندند / بزه‌گر زین جهاتش خواندند

از بسی جور گوز خونریزی / گاه تندی نمود و گه تیزی
کس بر آن تخته آفرین نکند / تخم کاری در آن زمین نکند
چون نخواهد ترا بشاهی کس / به گزین پای باز گردی پس
آتشی گرم یابی ار جوشی / آهنی سرد تابی ار کوشی
من خود از گنجهای پنهانی / وقت حاجت کنم زر افشانی
انچه برگ ترا پسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود
نگذارم بهیچ تدبیری / در کفاف تو هیچ تقصیری
نایبی باشم از تو در شاهی / بنده فرمان بهرچه درخواهی
چون ز من خلق نیز گردد سیر / خود ولایت تراست بی شمشیر
چون که خواننده نامه خواند تمام / جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانایی / داد چون زیرکان شکیبایی
با چنان گرمیی نکرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند / گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کاتب نبود چابک دست / پند گوینده را جوابی هست
انچه بر گفته شد ز رای بلند / می پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاک و چه سیم / سر فرو ناورم بهفت اقلیم
لیک ملکی که ماند از پدران / غبن باشد که ماند با دگران
گر پدر دعوی خدایی کرد / من خدا دوستم خدای پرورد
هست بسیار فرق در رگ و پوست / از خدا دوست تا خدایی دوست
من بجرم نکرده معذورم / گر بزه کاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ می زاید
نتوان بر پدر گواهی داد / که خدا تا ان از و رهایی داد
گر بدی کرد چون بنیکی خفت / از پس مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد / بد بدگو ز بد شنو باشد
هر که او در سرشت بد گهر است / گفتنش بد شنیدنش بتر است
بگذرید از جنایت پدرم / در گذارید از انچه بی خبرم
لیک من گر اجل نگیرد راه / عذر خواهم بد انچه رفت گناه
پیش ازین گر چو غافلان خفتم / اینک اینک تبرک آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود
به که با خواب دیده پستیزد / خسبد اما بوقت برخیزد
خواب من گرچه بود خوابی سخت / از سرم هم نبود خالی بخت
کرد بیدار بخت من یاری / دادم از خواب سخت بیداری
بعد ازین روی در بهی دارم / دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بیخودی و خود کامی / چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحان را علاج ساز شوم / مصلحت را به پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد / با همو دار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد / وز شما آن خورم که باید خورد
ناورم رخنه در خزینه کس / مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک رای از درم نباشد دور / بد و بد رای را کنم مهجور
جز بنیکان نظر نیفروزم / وز بد آموز بد نیاموزم

زن و فرزند و ملک و مال همه   بر من ایمن‌تر از شبان و رمه
دور دارم ز داوری آزرم   آن کنم کز خدای دارم شرم

نان کس را بزور نگشاییم   بلکه نان بنان برافزاییم
نبرد دیو آرزوم از راه   آرزو را گرو کنم بگناه

ننمایم به چشم پسندنده   انچه نپسندد آفریننده
چون شه این گفت و رایها شد راست   پیرتر موبد از میان برخاست

گفت ما را تو از خداوندی   هم خردبخشی و هم خردمندی
هرچه گیتی برای خوب شمرست   خردش بر نگین مغز نبشت

سر تو زیبی که سروری همه را   سرشبان هم تو شایی آن رمه را
تاجداری سزای گوهر تست   تاج با ماست لیک بر سر تست

زند گشتاسپی بخجر تو که خواند   زنده دار کیان بخجر تو ماند
تخمهٔ بهمنی و دارایی   از تو می باید آشکارایی

بادهٔ نو تو بی سیامک را   یادگار اردشیر بابک را
تا گیومرث از سریر و کلاه   می‌رود نسبت ز شاه بشاه

ملک را بی تو اختیاری نیست   در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند و گر کهنند   همه از یک زبان برین سخنند

لیک ما بندگان درین بندیم   که گرفتار عهد و سوگندیم
تا نشیننده که دارد تخت   دست عهدی شدست ما را سخت

که نخواهیم تاج سنی سر او   سر نتابیم از دو لشکر او
حجتی باید استوار کنون   کار داندیشه را ز عهده برون

تا در آیین خود خجل نشویم   نشکند عهد و تنگدل نشویم
شاه بهرام کین سخن بشنید   پاسخی دادشان چنانکه سزید

گفت عذر از شما روا بود   عاقل آن به که بی وفا نبود
این مخالف که تخت گیر شماست   طفل من شد اگرچه پیر شماست

تاجش از سر چنان فرو دارم   که یکی موی از و نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من   بر مدارا و عذرخواهی من

شاهم و شاه زاده تا جمشید   ملک میراث من سیاه و سفید
تاج و تخت آلتست و شاهی نه   آلتی خواه باش خواهی نه

هرکه شد تاجدار و تخت‌نشین   تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون   مرده دانم نماند تا اکنون

هرکرا پایه بود سر بفراخت   از پی خویش تاج و تختی ساخت
من که بر تاج و تخت ره دانم   تیغ دارم بتیغ بستانم

من که بر تاج و تخت ره دانم   تیغ دارم بتیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری   عنکبوتی تنید بر غاری

اژدهایی سپید بر در غار   وانگه از عنکبوت خواهد بار
مورکی چنبر جبریل بود   پشه کی مرد پای پیل بود

کور چندان رند تراند دلیر   که نداند سفیده مهرهٔ شیر
نور خورشید و خواصهٔ اوج حمل   همچو او صد چراغ را چه محل

پشه کرمی که او ندارد نور   اژدها کی بود ستیزه‌جور
خرکه با بالغان زبون گردد   چون بطفلان رسد حرون گردد

من بسختی بخانهٔ دگران   خانهٔ من بدست خانه بران
خورش خصم شهد با شکرست   خوردن من دلست یا جگرست

تیغ و دشنه به از جگر خوردن
دشنه بر ناف و تیغ بر گردن

همه ملک عجم خزانهٔ من
در عرب مانده چنین خانهٔ من

گاه منذر فرستدم خوانی
گاه نعمان فدا کند جانی

نان دهانم بدین کهنه کاری
نان جو زانم بدان کله داری

من چو شیر جوان ولایت گیر
جای من کی رسد بروبه پیر

من کی و کی برد مخالف باج
جز به کی زاده کی دهند خراج

هست جای کیان سرای کیان
جز کیان را مباد جای کیان

شاه ماییم و دیگران رهیند
ما پریم و دگر کسان تهیند

شاه باید که لشکر انگیزد
از سواری چه گرد برخیزد

می که پیر مغان ز دست نهاد
جز به پور مغان نشاید داد

نیک دانید کانچه می گویم
راست کاری و راستی جویم

لیک از راه نیک پیمانی
نزنم سرکشی و سلطانی

گر کنم آن کنم که رای شماست
رای من جستن رضای شماست

آن چه گفتید حجتی باید
که بد و عهد بسته بگشاید

حجت آنست کز میان دو شیر
بهره آنرا بود که اوست دلیر

بامدادان دو شیر غرنده
خورشی در شکم نیاکنده

وحشی و تیز چنگ و خشم آلود
کز دم آتشین برآرد دود

شیردار آورد به میدانگاه
گرد بر گرد صف زنند سپاه

تاج شاهان ز سر بزیر نهند
در میان دو شرزه شیر نهند

هر که تاج از دو شیر بستاند
خلقش آنروز تاجور خواند

چون سخن گفته شد به رفق و براز
سخن دلفریب طبع نواز

نامه را مهر خود نهاد برو
شرح و بسطی تمام داد درو

به پرستندگان خویش سپرد
تا برندش چنانکه باید برد

شه پرستان که مهر شه دیدند
وان سخنهای نغز بشنیدند

بازگشتند سوی خانهٔ خویش
صورت شاه نو نهاده به پیش

گشته هر یک ز مهربانی او
عاشق فر خسروانی او

همه گفتند شاه بهرام است
که ملک گوهر و ملک نام است

نتوان بر خلاف او بودن
آفتابی به گل براندودن

تند شیریست آن بزرده سوار
کاژدها می کند به تیر شکار

چون شود تند شیر پنجه گشای
هیچ کس پیش او ندارد پای

بستاند سریر و تاج بزور
سروران را برد بپای ستور

به که گرمی درو نیاموزیم
وآتش کشته بر نیفروزیم

قصهٔ شیر و برگرفتن باج
بچنین شرط نیست او محتاج

لیکن آن شیر حجتیست بزرگ
کاگهیمان دهد ز روبه و گرگ

سوی درگه شدند جمله ز راه
بازگفتند شرط شه با شاه

نامه خواندند و حال بنمودند
یک سخن بر شنیده نفزودند

پیر تخت آزمای تاج پرست
تاج بنهاد و زیر تخت نشست

گفت از آن تاج و تخت بیزارم
که از او جان بشیر بسپارم

به که زنده شوم ز تخت بزیر
یا شوم کشته در میان دو شیر

مرد زیرک کجا دلیر خورد
طعمه کز دهان شیر خورد

وارث مملکت به تیغ و به جام
هیچکس نیست جز ملک بهرام

من از این شغل درکشیدم دست
نیستم شاه بلکه شاه پرست

وارث ملک را دهید سریر
صاحب افسر جوان بهست که پیر

پاسخ آراستند باموران
کای سر خسروان و تاج سران

شرط ما با تو در خداوندی
نیست الا بدین خردمندی

چون بفرمان ما شدی بر تخت
هم بفرمان ما رها کن رخت

چونکه بهرام شرط کرد بشیر
درچنین شرط بود نیست دلیر

نیست بازی ز شیر بردن تاج
تا چه شب بازی آید از شب داج

گر بترسد سریر عاج تراست
ور شود کشته نیز تاج تراست

گر کشد شیر و تاج بردارد
وز ولایت خراج بردارد

درخور تخت و آفرین باشد
لیک هیهات اگر چنین باشد

ختم قصه بدان شد آخر کار
کانچه شرط است نگذرد ز قرار



روز فردا چو در شمار آید
شاه با شیر در شکار آید

بامدادان که صبح زرین تاج
کرسی از زر نهاد و تخت از عاج

کارداران و کارفرمایان
هم قوی دست و هم قوی رایان

از عرب تا عجم سوار شدند
سوی شیران کارزار شدند

شیرداران دو شیر مردم خوار
یله کردند بر نشانهٔ کار

شیر با شیر در هم افکندند
گور بهرام گور می کندند

شیرداری چنان که بود دلیر
تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زر در دم دو شیر سیاه
چون بکام دو اژدها در ماه

ماه با او بطشت رسته ز میغ
وان بطشت تهی نه بلکه بتیغ

می زدندان دو شیر کینه چنگال
بر زمین چون دو اژدها دنبال

یعنی این تاج زر ز ما که برد
غارت از شیر و اژدها که برد

آگهی شان نه زانچنین جگری
شیرگیری و اژدها شکری

گرد برگرد آن دو شیر عظیم
کس دوا ما جگه نگشت از بیم

فتوی آن شد که شیردل بهرام
سوی شیران کند نخست خرام

گر ستاند ز شیر تاج او راست
جام یاقوت و تخت عاج او راست

با وی ار بخت رای بد دارد
این که سر جای پای خود دارد

شاه بهرام ازین قرار نگشت
سوی شیر آمد از کمین که دشت

در در و دشت هیچ پشته نبود
گوبران پشته سیر کشته نبود

سر صد شیر کنده بود ز یال
بود عمرش هنوز بیست و دو سال

آنکه صد شیر از او زبون باشد
او زبون دو شیر چون باشد

در کمر چست کرد عطف قبا
در دم شیر شد چو باد صبا

بانگ بر زد بشد شیران زود
وز میان دو شیر تاج ربود

چون که شیران دلیریش دیدند
شیرگیری و سیریش دیدند

حمله بردند چون شومندان
دشنه در چنگ و تیغ در دندان

تا سر تاجور بچنگ آرند
بر جهانگیر کار تنگ آرند

شه بتادیبشان چو رای افکند
هر دو را سر بزیر پای افکند

پنجه شان پاره کرد و دندان خرد
سر و تاج از دهان شیران برد

تاج بر سر نهاد و شد سوی تخت
بختیاری چنین نماید بخت

بردن تاج از میان دو شیر
روبهان را ز تخت کرد بزیر

طالع بخت پادشاهی او
فرخ آمد ز پادشاهی او

پیش از آن راصد ستاره‌شناس / از پی تخت بود داشته پاس
اسدی کرده بود طالع تخت / طالعی پایدار و ثابت و سخت
آفتابی در اوج خویش بلند / برقران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از سرو گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته بتیغ و بجام
دست کیوان شده ترازوسنج / سنجه از خاک تا بکیوان گنج
چون بآن طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب‌خصال
از بسی لعل ریختن با در / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج‌داران فزون ز حد شمار / گنج بر گنج ریختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت
چون که دیدان شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی
اول او گفتش از کهان و مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود می‌گفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش از آسمان بگذشت
خطبهٔ عدل خویشتن برخواند / لولوی تر ز لعل تازه فشاند
گفت کافسر خدای داد بمن / این خداداده شاد باد بمن
بر خدا خوانم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای‌شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای‌پسند
آن کنم گر خدای بگذارد / که ز من هیچکس نیازارد
مگر آنکو گناه‌کار بود / دزد و خونی و راه‌دار بود
با من ای خاصگان درگه من / راست خانه شوید چون ره من
از کژی به که روی برتابید / رستگاری ز راستی یابید
گر نگیرید گوش راست بدست / ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روزکی چند چون برآسایم / در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتادست / ظلم را ظلم و داد را دادست
نیست از هیچ مردمیم هراس / بجز از مردم خدای‌شناس
اعتمادی نمی‌کنم بر کس / بر خدای اعتماد کردم و بس
طاعت هیچکس ندارم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست
از من افزون بزیر چرخ کبود / باد بر هفتگان خاک درود
پیش از اندازهٔ سیاه و سپید / زندگانی ز من امان و امید
چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجدهٔ شکر کرد هر که شنید
یکدو ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل می‌کرد و داد می‌فرمود / خلق از او راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد / استواری بر استواران کرد
چون ز بهرام گور تاج و سریر / سازور گشت و شد شکوه‌پذیر

صفت عدالت بهرام

کمر هفت چشمه را دربست / بر سر تخت هشت پایه نشست
چینی بر بسترش چو سینهٔ باز / رومی بر سرش بسان طراز

او بخوبی ز روم باج ستان — نیکوییش از ختن خراج ستان
چار بالش نهاد چون جمشید — پنج نوبت رساند بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد — عدل را سر بر آسمان آورد
گرد بادا د پروران بازی — برستم کارکان ستمکاری
قفل ظلم را درش کلید آمد — کامد او فرّخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا — بر نفسها گشاده گشت هوا
کاو بنا زای گشت زاینده — آب در جویها فزاینده
میوها بر درخت بار گرفت — سکها بر درم قرار گرفت
حلّ و عقد جهان بر او شد راست — دو هوایی ز مملکت برخاست
پادشازادگان بهر طرفی — یافتند از شکوه او شرفی
کارداران ز حمل کشور او — گنجها ریختند بر در او
قلعه داران خزینها بردند — قلعها را کلید بسپردند
هرکسی روزنامه نو میکرد — جان بتوقیع او گرو می کرد
او چو در کار مملکت پرداخت — هرکسی را بقدر پایه نواخت
مردمی کرد و مردم اندوزی — هیچکس را نماند بی روزی
کار بی رونقان بساز آورد — زیرکان را بملک باز آورد
ستم گرگ برگرفت ز میش — باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد مستیها — کرد کوته دراز دستیها
پایه کار دشمنان بشکست — بر جهان داد دوستان را دست
مردمی کرد در جهان داری — مردمی به ز مردم آزاری
خصم را نیز چون ادب کردی — ده نکشتی یکی بیازردی
آدمی را بوقت پروردن — بهتر از کشتن آمد آزردن
دید کین جنگ خانه خاکی — نارد الّا غبار غمناکی
خویشتن را بعشق کش میداشت — عیش خود را بعشق خوش میداشت
ملک بی تکیه را شناخته بود — تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از شغله شغل سازی کرد — وان دگر نعمت عشقبازی کرد
نفس از عاشقی برون نزدی — عشق را دزدی و چون نزدی
کیست کز عاشقی نشانش نیست — هر کرا عشق نیست جانش نیست
سکّه عشق شد خلاصه او — عاشقان مونسان خاصه او
همه گل پروران او نی خار — همه اجراخوران او بی کار
کاروباری بر آسمان او را — زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخرّمی می خورد — دادمی داد و خرّمی می کرد
گنج در حضرتش روانه شده — غارت تیغ و تازیانه شده
آوریدی جهان بتیغ فراز — بستر تازیانه دادی باز
ملک از او گرچه سبز شاخی داشت — کو چو خورشید پی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال — تکیه کردند بر فراخی سال
شکر یزدان ز دل رها کردند — شفقت از سینها جدا کردند
هرکهی کافریدگان خدای — شکر نعمت نیاورند بجای
آن فراخی شود برایشان تنگ — روزی آرند لیک ز آهن و سنگ



در صفت قحط که در زمان بهرام بود

سالی از دانه بر نرستی شاخ — تنگ شد دانه بر جهان فراخ

برخورش تنگی آنچنان زد راه / کادمی خورد چون ستور گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی / یافت نان عزت شبه رنگی
بازگشتند قصه با بهرام / که در آفاق تنگییست تمام
مردمان همچو گرگ مردم‌خوار / گاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند / در انبار بر گشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود / که در او از ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند
با توانگر به نرخ در سازند / بی‌درم را دهند و بنوازند
آنچه ز انبار خانه ماند باز / پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی‌خوردی / کس نمیرد ز بی جوا بخوردی
آنچه از دانه بود در بارش / هر کسی می‌کشید از انبارش
اشترانش ز مرز پیکانه / می‌کشیدند نو به نو دانه
جهد می‌کرد و گنج می‌پرداخت / چارهٔ جان هر کسی می‌ساخت
لاجرم چار سال بی‌بر گشت / روزی خلق بر خزینه نشست
تا همه خلق جان ز تنگی برد / جز یکی تن که او به تنگی مرد
شاه از آن مرد بی‌نوا مرده / تنگ دل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدای آورد / عذر تقصیر خود بجای آورد
گفت کای رزق‌بخش جانوران / رزق بخشندت نه چون دگران
بیکی قدرت خدایی خویش / پیش را کم کنی و کم را پیش
ناید از من اگر چه کوشم دیر / کاسویی را کنم ز صحرا سیر
تویی آنکه از برات فیروزی / یک بیک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی تنی ز جانوران / مرد چه بی‌چرا نبود در آن
گر حسابش خبر نبود مرا / چون که مرد او جزع چه سود مرا
شاه چون شد چنان تضرع ساز / هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیک رایی تو / برد فرقت ز پادشاهی تو
چون تو در چار سال خرسندی / مرده را از فاقه نپسندی
چار سالت نشسته شد منشور / گر ز دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خرد / کس شنیدم که چار سال نمرد
فرخ آن شاه کو بنعمت و ناز / مرگ را داشت از رعیت باز
هر که می‌زاد در جهان می‌زیست / دخل بی خرج بود ازین چه چیست
از خلایق که گشته بود انبوه / بی‌عمارت نه دشت ماند و نه کوه
از سپاهان شنیده‌ام که بری / خانه در خانه شد تنیده چو نی
بام بر بام اگر شدی خواهان / آمدندی ز ری باصفاهان
این سخن گر چه بر تو روشن نیست / عهده بر راوی است بر من نیست
بود بنعمت خورندگان بسیار / لیک نعمت فزون ز نعمت‌خوار
نخل با نخل شاخ‌تر باشد / بر خرما فراخ‌تر باشد
خلق چون تنگ تنگ باشد خورد / پیش دخلی بود ز پیشه مرد
مردم ایمن شده بدشت و بکوه / شاد و عشرت‌کنان گروه گروه
برکشیده صفی دو فرسنگی / بربطی و ربابی و چنگی
حوضه از می بکرد هر جویی / مجلسی در میان هر کویی
هر کسی می‌خرید و تیغ فروخت / درع آهن درید و زرکش دوخت
هر توانگر که داشت توشه و ساز / عیش می‌کرد با تنعم و ناز

وانکه بود از توانگری درویش   شه مدد داد از خزانه خویش
هر کسی را چنانکه در خور بود   کرد خوردی بقدر او موجود
روز فرمود تا دو قسمت کرد   نیمه کسب کرد و نیمه خورد
هفت سال از جهان خراج فکند   بیخ نقصان سال غم برکند
شش هزار اوستاد دستان ساز   مطرب و پای کوب و لعبت باز
کرد کرد از سواد هر شهری   داد هر بقعه را ازان بهری
تا بهر جا که رخت کش باشند   خلق را خوش کنند و خوش باشند
خلق یکبارگی سلیح نهاد   همه را تیغ و تیر رفت از یاد
داشت دور زمانه طالع ثور   صاحب جیش زهره زهره صاحب دور
در چنان دور غم کجا باشد   که بر او زهره کدخدا باشد

داستان بهرام با دلارام چنگی در شکارگاه

شاه روزی شکار کرد پسند   در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم بصحرا تاخت   شیر میکشت و گور می انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای   قوس او گشته مشتری همپای
از سواران بره بسته بدشت   رمه گور سوی دشت گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر   اشقرش رقص درگرفته بزیر
دستش از ره نثار درمیکرد   تیر خالی ز شست پر می کرد
برزمین راهن بلارک و تیر   گاهی آتش فکند و گه نخجیر
چون بدوران گور و باده ناب   آتشی باید از برای کباب
یاسج شه که خون گور ازان ریخت   مگر آتش ز نهر آن انگیخت
شاه چون شیر بر فکندن گور   بیتبش کرده چشم بد را کور
نکهت بزم او بزخم درشت   زنده میکرد هر گرامی کشت
وانچه زو در گذشت هم نگذاشت   یا بپش کرد یا بپش بر داشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه   چست و چابک بهم رکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه درو   فتنهٔ شاه و شاه فتنهٔ او
تازه رویی چو نوبهار بهشت   کش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی به روغن آلوده   چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرود سرای   رود سازی برقص چابک پای
ناله چون بر نوای رود آورد   مرغ را از هوا فرود آورد
پیشتر در شکار باده و رود   شاه ازو خواستی سماع و سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر   این زدی ساز و آن زدی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند   شاه بر گور تند کرد سمند
چون درآمد به گور تیزآهنگ   شد شیری کمان گرفته بچنگ
تیر در نیم کرد و شست نهاد   پس کمان درکشید و شست گشاد
شحنه راه گور شد تیرش   بوسه بر خاک داد نخجیرش
در یکی لحظه زان شکار شگفت   چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک بناز و عیاری   در ثنا گر ز خویشتن داری
شاه یک ساعت ایستاد صبور   تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت با تنگ چشم تاتاری   صید ما را بچشم در ناری
صید ما گر صفت فزون آید   در چنان چشم تنگ چون آید
گوری آید بگو که چون تازم   وز سرش تا بسمش چه اندازم



نوش لب زان هنرش که حالی بود / زن بدو زن گزاف گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی / سر این گور بر سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او / چاره گر شد ز بدپسیچی او
خواست او یک کمان گروهه چو باد / مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره درفکند بگوش / آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون / تا ز گوش آرد آن علاقه برون
تیر شه برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر در دوخت



چون سر و سم بهم بدوخت بتیر / بسر و سم درآمد آن نخجیر
گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می بینی
گفت پرکرده شهریار این کار / کار پرکرده کی بود دشوار

هرچه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه دشوار شد بشاید کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور / هست زادمان نه از زیادت زور

شاه را کین شنید سخت آمد / تبر تیز بر درخت آمد
دل بدان ماه بی مدارا کرد / کینه بر خویشتن آشکارا کرد

پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند
با چه آهو که اسب زین نکنند / چه سگی را که پوستین نکنند

گفت اگر مانمش ستیزه گرست / گر کشم این حساب از آن بترست
زن کشی کار شیرمردان نیست / که زن از جنس هم نبردان نیست

بود سرهنگی از نژاد بزرگ / شد چون شیر و خشمناک چو گرگ
خواند شاهش به نزد خویش به راز / گفت رو کار این کنیزک ساز

فتنهٔ بارگاه دولت ماست / فتنه کشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنگ زاد پیشه ز پیش / آن پریچهره را بخانهٔ خویش

خواست تا کار او بپردازد / شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند / کاینچنین ناپسند را مپسند

مکن ار نیستی تو دشمن خویش / خون من بیگنه بگردن خویش
مونس خاص شهریارم من / وز کنیزانش اختیارم من

تا بدان حد که در شراب و شکار / جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا / دیو بازیچه‌ای نمود مرا

شه ز گرمی سیاستم فرمود / در هلاکم مکوش زود از زود
روزکی چند صبر کن بشکیب / شاه را گو که کشتمش بفریب

گو بر آن گفت شاه باشد شاد / بکشم خون من حلالت باد
گر شود تنگ دل ز کشتن من / ایمنی باشدم بجان و به تن

تو ز پرسش رهی و من ز هلاک / زاد سروی نیوفتد بر خاک
روزی آید و گرچه هیچکسم / کین چه کردی بخدمتت برسم

این سخن گفت و عقد باز گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی ره خراج اقلیمی / دخل عمان ز خرج او نیمی

مرد سرهنگ از آن نیوش براست / از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر / با کسی نام شهریار مبر

گو من این خانه را پرستارم / کار من کن که من بدین کارم
من خود آن چاره‌ها که باید ساخت / سازم ار خواهدت زمانه نواخت

بر چنین عهد رفتشان سوگند / این برید از درست و آن ز گزند
بعد یک هفته چون رسید بشاه / شاه ازو باز جست قصهٔ ماه

گفت مه را به اژدها دادم / کشتم از اشک خون بها دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ بر قرار آمد

بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت بر کشیده باوج / زو محیط سپهر یافته موج

شصت پایه رواق منظر او / کرده جای نشست بر سر او
بود بر وی همیشه پیشه کنیز / بعزیزان دهند جای عزیز

ماده گاوی در آن دو روز بزاد / زاد گوساله‌ای لطیف نهاد
آن پریچهرهٔ جهان افروز / برگرفتی بگردنش هر روز

پای در زیر او بیفشردی / پایه پایه بکوشک بر بردی
مهر گوساله کش بود بهار / ماه گوساله کش که دید بیار

همه روزان غزال سیم اندام
برد کوساله را ز زیر به بام

روز تا روز ازین قرار نگشت
کار گر گشت چون بر کار گشت

تا بجایی رسید کوساله
که یکی گاو گشت شش ساله

همچنان آن بت گل اندامش
بردی از زیر خانه بر بامش

هیچ رنجش نیامدی زان بار
زانکه خو کرده بود با آن کار

هر چه در گاو گوشت می افزود
قوت او زیاده تر می بود

روزی آن تنگ چشم با دل تنگ
بود خالی نشسته با سرهنگ

چار گوهر ز گوش گوهرکش
برگشاد آن نگار با دل خوش

گفت کین نقدها ببر بفروش
چون بها بستدی بیار بهوش

گوسفندان خر و بخور و گلاب
وانچه باید ز شمع و نقل و شراب

مجلسی راست کن چو روضه حور
از شراب و کباب و نقل و بخور

شه چو آید بدین طرف بشکار
از کبابش چو فتح دست مدار

دل در انداز و جان پذیری کن
یک زمانش بکام گیری کن

شاه بهرام خوی خوش دارد
طبع آزاد و بارکش دارد

چون به پیوند نیازمندی تو
سر در آرد بسر بلندی تو

بر چنین منظری ستاره پذیر
که شرابش دهیم و گاهی شیر

گر چنین کار سازمند شود
کار ما هر دو زو بلند شود

مرد سرهنگ لعل ماند بجای
کانچنانش هزار داد خدای

رفت و گنجهای پنهانی
یک بیک ساخت برگ مهمانی

خوردهای ملوک وار بسره
مرغ و ماهی و گوسفند و بره

راح و ریحان که مجلس آراید
نوش و نقلی که بزم را شاید

همه اسباب کار ساخت تمام
تا که آید بصید که بهرام

رفتن بهرام بخانه سرهنگ و گاو بر دوش برداشتن دلارام

شاه بهرام روزی از سر تخت
برد سوی شکار و صحرا رخت

پیشتر زانکه رفت و صید انداخت
صید بین تا چگونه صیدش ساخت

چون بر آن ره گذشت کان سرهنگ
داشت آن منظر بلند آهنگ

دید سرهنگی گرانمایه
سبزه در سبزه سایه در سایه

باز پرسید کین دیار کراست
ده خداوند این دیار کجاست

بود سرهنگ خاص پیش رکاب
چون ز خسرو چنان شنید خطاب

بر زمین بوسه داد و برد نماز
گفت کای شهریار بنده نواز

بنده دارد دهی که داده تست
لطفش از جرعه زیر باده تست

شاه اگر جای را پسند کند
بنده پست را بلند کند

بی تکلف چنانکه عادت اوست
سنت رای با سعادت اوست

سر در آرد بدین کریچه تنگ
سر بزرگ جهان شود سرهنگ

دارم از داده عنایت شاه
کوشکی برکشیده سر تا ماه

باغ در باغ کرد بر گردش
خلد مولی و روضه شاگردش

گر خورد شاه باده در سر او
خاک بوسد ستاره بر در او

گرد شه خانه را عبیر دهد
مگسم شهد و گاو شیر دهد

شاه چون دید کو زیک رنگی
پیش برد آن سخن بسرهنگی

گفت فرمان تراست کار بساز
تا ز نخجیر که من آیم باز

داد سرهنگ بوسه بر سر خاک
رفت و زنگار کرد از آینه پاک

گرد هر زیوری که باید راست — منظر از فرش چون بهشت آراست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید — باز جرش باوج ماه رسید

میزبان از نوردهای گزین — کسوت رومی و طرایف چین
فرش بر فرش چند جامهٔ نغز — گر فروغش گشاده شد دل و مغز

زیر خنگ خرام شاه افکند — باد گرخیزهای طبع پسند
شاه بر شد بشصت پایه رواق — دید طاقی بسر بلندی طاق

طرح کرده رخ خورنق را — فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد — از بخور و گلاب و شربت و خورد

چون شه از خوردهای خوش پرداخت — می روان کرد و بزم شادی ساخت
شاه چون خورد ساغری دو سه می — از گل جبهتش برآمد خوی

گفت کای میزبان زرین کاخ — جایگاهیست خوش و برگ فراخ
لیکن این شصت پایه طاق بلند — کاسمان بهمسرش رود بکمند

از پس شصت سال گر تو گذشت — چون توانی بزیر پای نوشت
میزبان گفت شاه باقی باد — گوهرش باده خور ساقی باد

این نه من نیست طرفه من مردم — از چنین پایه مانده کی گردم
طرفه این بین که دختریست چو ماه — نرم و نازک چو خز و قاقم شاه

بره گاوی چو کوه برگردن — آرد آنجا که علف خوردن
شصت پایه چنان بر دیگدست — که نسازد بهیچ جای نشست

گاوی آنگه چه گاو چون پیلی — نکشد به خویشش ز امیلی
بخدا گر درین دیار کسی — از زمین بر گرایدش نفسی

زنی آنگه بشصت پایه حصار — بر برد چون عجب نباشد کار
شه چو بشنیدش این حکایت گفت — سر انگشت را بدندان سفت

گفت ازین گونه کار چون باشد — نبود گر بود فسون باشد
باورم ناید اینچنین نخست — تا نبینم بچشم خویش درست

وانگه از مرد میزبان درخواست — تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کین شنید رفت بزیر — گفت با گاوکش حکایت شیر

سیمتن وقت را شناخته بود — پیش از آن وعده کار ساخته بود
زیور و زیب چینیان بربست — داد گل را خمار نرگس مست

ماه را مشک راند بر تقویم — غمزه را داد جادویی تعلیم
چشم را سرمهٔ فریب کشید — ناز را بر سر عتیب کشید

سرو را ز نگار ارغوانی داد — لاله را قد خیزرانی داد
در بر آمود سیم و سیمین را — بست بر ماه عقد پروین را

درج یاقوت را بدر یتیم — کرد چون سیب عاشقان بدو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش — طوق غبغب کشید تا بن گوش

شه که تختش بود ز تختهٔ عاج — تا گریزش بود ز تخت و ز تاج
زنگی زلف و خال هندو رنگ — سر دو برگید گرفته بچنگ

شبه خال بر عقیق لبش — مهر زنگین نهاده بر رطبش
فرقش از دانه‌های در خوشاب — بسته کرده ز استاره نقاب

گوش هر گوش گوهر آویزش — کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری — بسته چون در سمن گل سوری

چون که ماه دو هفته از سر ناز — کرده هر هفت از آنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر — ماه در برج گاو یابد قدر

سر فرو برد و گاو را برداشت / گاو بین تا چگونه گوهر داشت
پایه بر پایه بر دوید به بام / رفت بر تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاده بپای / شیر چون گاو دید جست ز جای
در عجب ماند کین چه شاید بود / سود او بود و در نیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر / بگرشمه چنان نمود بشیر
کاینچه من پیش تو بتنهایی / پیش کش کردم از توانایی
در جهان کیست کو بزور و برای / از رواقش برد بزیر سرای
شاه گفت این نه زورمندی تست / بلکه تعلیم کرده ز نخست
اندک اندک بسالهای دراز / کرده بر طریق ادمان ساز
تا کنونش ز راه بی رنجی / در ترازوی خویش می سنجی
بچه بردش بکار سیم اندام / باد عاها بشرط خویش تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم / گاو بتعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی بر آورم بر بام / جز بتعلیم کس نیارد نام
چه سبب چون زنی تو گوری خرد / نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خویش شناخت / هندویی کرد و پیش او در تاخت
برقع ماه باز کرد و چو دید / زاشک برمه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت / بر گل او ز نرگس آبی ریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد / با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت
آتشی کز دم ز خود رایی / من از آن سوختم تو بر جایی
چون ز فتنه جهان تهی شد جای / پیش خود فتنه را نشاند ز پای
فتنه بنشست و برگشاد زبان / گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته در جدایی خویش / زنده کرده به آشنایی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای / کوه را غم در آرد از سر پای
خواست رفتن ز مهربانی من / در سر مهر زندگانی من
شه چو برگوش گور زد نخچیر / وان هم سخت را بدوخت بتیر
نه زمین کز گشادن شستش / آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن پسند صبور / چشم بد برد از شاه کردم دور
هر کرا چشم در پسند آرد / چشم زخمی بر او گزند آرد
غبنم آمد که اژدهای سپهر / تهمت کینه بر نهاد بمهر
شاه آن سخن چنان بگرفت / گز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گویی راست / بر وفای تو چند چیز گواست
مهرهایی چنان باول بار / عذرهایی چنین بآخر کار
ای هزار آفرین بران گهری / کاید از طبع او چنین هنری
این گهر پاره گشته بود بسنگ / گر نبودی حفاظ آن سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد / دست در گردنش حمایل کرد
از پس چند چیزهای لطیف / ری بدو داد با دگر تشریف
شه سوی شهر شادی انگیزان / گشت در بزم خود شکر ریزان
موبدان را بشرط پیش آورد / ماه را از نکاح خویش آورد
بود با او بعیش و عشرت و ناز / تا برین رفت روزگار دراز

شبیخون زدن بهرام بر خاقان

چون برآمد ز ماه تا ماهی / نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام نامداران را
زردکوشان بکوشها مردند / سر بآب سه فرو بردند
بود پیری بزرگ نرسی نام / هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رانی و هم تمام اندیش / کارها راشناخته پس و پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود / وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه از و یکزمان نبودی دور / شاه را هم رقیب و هم دستور
سه پسر داشت او و سر بسری / بسر خویش عالم هنری
انچه به بود از آن سه فرزندش / نام کرده پدر ز راوندش
عارف اندیش بود و راه شناس / پارسایش را نبود قیاس
شه عیارش یکی بصد کرده / موبد موبدان خود کرده
وان دگر مشرف ممالک بود / باج خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش / نافذ الامر جمله عجمش
وان سه دیگر بشغل شهر و سپاه / نایبی خاص تر بحضرت شاه
شه برایشان عمل رها کرده / عاملان با عمل وفا کرده
او همه شب باده بزم افروز / عاملانش بکار خود شب و روز
آسیاوار کرد خود می تاخت / هرچه اندوخت بازمی انداخت
کرد عالم شد این حکایت فاش / تیشها تیز شد ز بهر تراش
گفت هرکس که مست شد بهرام / دین بدینار داد و تیغ بجام
با حریفان بمی درافتاده ست / حاصلش باد و خوردنش باده ست
هرکسی را دران طمع برخاست / تا شود کار ملک بروی راست
خان خانان روانه گشت ز چین / تا شود خانه گیر شاه زمین
در رکابش خوارزدهای دمان / بود سیصد هزار سخت کمان
ستد از تا بیان شاه بقهر / جمله ملک ما وراء النهر
زآب جیحون گذشت و آمد تیز / در خراسان فکند رستاخیز
شه چو زین ترک تازیافت خبر / اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست پرورناز / دست از آیین جنگ داشته باز
وانچه بودند سروران سپاه / یک دلی شان نبود در حق شاه
هریکی در نهفتهای بوزد / پس رو کرده پیش خاقان مرد
طبع با شاه خویش بد کرده / چاره ملک و مال خود کرده
گفته ما بنده نیکخواه توییم / قصد ره کن که خاک راه توییم
شاه عالم تویی بما بخرام / پادشاهی نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدت درود آریم / گر نه بندش کنیم و بسپاریم
کاتبی زانکه نامه داند خواند / این سخن را بعرض شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت / مملکت را بنا پیمان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد / با چنین جر به حرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان / روی گرد از سپاه خویش نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او / نه همت گریخت از بر او
چون بخاقان رساند پیک درود / که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت / پای درنه نه تاج مان و نه تخت
خان خانان چو گوش کرد پیام / گر جهان نابدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست / عارفانه برود و می بنشست

غم دشمن نخورد و می میخورد — کارهای نکردنی می کرد
انچه از خصم خویش نپسندید — کرد تا خصم او بر او خندید

شاه بهرام روز و شب بشکار — قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر میجست — تا خبر داد قاصدش بدرست

کوز شاه ایمنست و فارغ بال — شاه را سخت فرخ آمد فال
زان همه لشکرش توقف بسیج — بود سیصد سوار و دیگر هیچ

هر یکی دیده وازموده بجنگ — در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار صد دانه — گرچه صد دانه در یکی خانه

شاه با خصم مهره بازی کرد — مهره پنهان و مهره سازی کرد
آتشی خواست خصم دودش داد — خواب خرگوش داد و زودش داد

تیر خوش کرد بر نشانهٔ او — کاگهی داشت از فسانهٔ او
بر سرش ناگهان شبیخون زد — گرد بالای هفت گردون زد

در شب تیره از سپه داری — کرد با چینیان سیه ماری
شبی از پیش بر گرفته چراغ — کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ

گویا صد هزار زنگی مست — سو بسوی دوید تیغ بدست
مردم از بیم زنگیی که دوید — چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید

چرخ روشن دل و سیاه حریر — چون خم زر ز سرش گرفته بقیر
در شب عنبرین بدین خامی — کرده بهرام جنگ بهرامی

بر دلیران چنان گشاد عنان — حمله بر که بتیغ و که بسنان
تیر بر هر کجا که زد حالی — تیر کشتی ز تیر خور خالی

از خدنگی که خاره را می سفت — چشم بر تیر دشمنان می خفت
زخم دیدند و تیغ پیدا نی — تیر پیدا و زخم انجا نی

همه گفتند کین چه تدبیرست — تیر بی زخم و زخم بی تیرست
تا چنان شد که کس بیک فرسنگ — گرد میدان او نیامد تنگ

بر تن هر که رفت پیکانش — رخت برداشت از تنش جانش
او چو ابری بهر طرف میگشت — دشت از او کوه و کوه از او شد دشت

کشت چندان از ان سپاه بتیر — که زمین نرم شد بخون چو خمیر
صبح چون تیغ آفتاب کشید — طشت خون آمد از سپهر پدید

تیغ بی خون و طشت چون باشد — هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی خونهای مرد که مرد — جوی خون رفت و گوی سر میبرد

وز بسی تن که تیغ پی می کرد — زهره صفرا و زهره قی میکرد
نیزه کرده زبان بتیغ گرو — کاژدها را زند بیار و برو

نیزه مار جهنده در پیکار — بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف — نوک تیرش چو موی موی شکاف

تیغ اگر بر زدی بفرق سوار — تا کمر که شکافتی چو خیار
گر بجونیز تیغ دادی بیم — مرد را از میان زدی بدو نیم

تیغ ازینسان و تیر ازانسان بود — شاید ار خصم از و هراسان بود
ترک از ان ترک تازناکه او — وانچنان زخم دیده در ره او

همه را در بهانه گاه گریز — تیغها کند گشت و نکتها تیز
آهن شه چو سخت جوشی کرد — لشکر ترک سست کوشی کرد

شه نمودار فتح خود بشناخت — تیغ می راند و نیزه می انداخت
درهم افکندشان بصدمهٔ تیغ — کعبتی او بباد بود و ایشان میغ

لشکر خویش را به پیروزی   گفت هان روز کار و هان روزی
باز کوشید تا سپهری بزنیم   قلب کُه را ز جای خود بکنیم
حمله بردند داده پشت به پشت   شیر در زیر و اژدها در مشت
شاه را بر ظفر قوی شد دست   قلب و دارای قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره بگریخت   قلب در ساقه مقدمه ریخت
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک   کشته از صدمهای خویش هلاک
شحنی تیغ سیه شیران   کوفته مغز رزم شمشیران
تیر چون مار پور سب شده   ز سوار او فتاده اسب شده
شاه چندان گرفت گوهر و گنج   که دبیر آمد از شمار برنج
گشت ازان فتح در ولایت باز   با رعیت شده رعایت ساز
بر سر تخت شد به پیروزی   بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت   آفرینی بفتح او می‌گفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ   پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو درّ خوشاب   شعر خواندند بر نشید رباب
شاه فرهنگ دان شعرشناس   پیش ازان دادشان که بود قیاس
در بدامن فشاند و زر بکلاه   بر سر موبدان آتشگاه
کرد ازان گنج وان غنیمت بیش   وقف آتشکده هزار شهر
داد چندان ز [illegible]   که بگیتی نماند کس درویش



روزی از طالع مبارک بخت   رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود   تاج بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایهٔ شاه   صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان بر کشید چون شمشیر   گفت کای میر و مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ   کین نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو بوقت نبرد   مردیی کان ز مرد دم آید کرد
من که از دهر برگزیدمتان   در کدامین مصاف دیدمتان
کامد از هیچکس چنان کاری   کاید از پردلی و عیاری
از سر تیغتان بوقت گزند   بر کدامین مخالف آمد بند
یا که دیدم که پای پیش نهاد   دشمنی کشت و کشوری بگشاد
آن زند لاف کایرجی هنرم   وان بدعوی که آرشی گهرم
آن ز گیو این ز رستم آرد نام   این بکینه هژبر و آن ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد   چون که کار بود کاری کرد
با همه جرمتان که نیست خلاص   نکنم نان هیچکس را خاص
خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت   گوید افسوس شاه ما که بخفت
می خورد و ز کشش نیاید یاد   از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه من میخورم چنان نخورم   که ز مستی غم جهان نخورم
گر خورم جرعهٔ می از کف حور   تیغم از جوی خون نباشد دور
برق وارم بوقت بارش میغ   بیکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم   تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش می نهفته بود   خصم را پندار چه خفته بود
خنده و مستیم بتاویلست   خندهٔ شیر و مستی پیلست

شیر در خنده بین که خون ریزد / کیست کز پیل مست نگریزد
ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل پستیش نبود / می خورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چون که رای آرم / تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش را بباده تیز کنم / بر سر خصم جرعه ریز کنم
نیکخواهان من چه پندارند / کاختران سپهر بیکارند
من اگر چند خفته باشم و مست / بخت بیدار من بکاری هست
بچنین خوابها که من مستم / خواب خاقان چین که چون بستم
بچنین پی غلط که افشردم / رخت هند و نگر که چون بردم
سگ بود کو ز ناتوانی خویش / شب نخسبد ز پاسبانی خویش
اژدها گرچه خسبد اندر غار / شیر نر بر درش نیاید بار
چون شه این داستان خوب بگفت / روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش / پاسخ عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت با کمربندان / هست پیرایهٔ خردمندان
همگی جز ز جان و تن کردیم / حلقه گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد / گوشش خلق باد باشد باد
سروران که سروری کردند / با تو بسیار همسری کردند
هیچکس چون تو تاجور نشدند / همه در سر شدند و سر نشدند
آنچه ما دیده‌ایم جمله ز شاه / کس ندیدست از سفید و سیاه
دیو را بست و اژدها را دوخت / پیل را کشت و کرگدن را سوخت
گاه سازد هدف زبان پلنگ / گاه دندان کشد ز کام نهنگ
که در ابروی هند چین فکند / که بتنها سپاه چین شکند
که ز فغفور تاج بستاند / که ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیر افکنان بسی بودند / گردن مغز شیر پالودند
شیر مرد اوست کو بسیصد مرد / قهر سیصد هزار دشمن کرد
قصهٔ خسروان پیشینه / هست پیدا ز مهر و از کینه
گر برآورد هر کسی نامی / بود با لشکری به ایامی
در مصافی چنین بچندان مرد / آنچه او کرد کس نخواهد کرد
چون ز شاهان شمار برگیرند / زو یکی را هزار برگیرند
هر یکی را یکی نشان باشد / او بتنها همه جهان باشد
تیغ بر هر سری که سخت کند / چون در طارمش دو لخت کند
تیرش ار سوی سنگ خاره شود / سنگ چون ریگ پاره پاره شود
ترنی کو خلاف او سازد / شمع وارش زمانه بگدازد
نوش بخشد بمهره مار سنان / راه گیرد با ژدهای عنان
سر که با تیغ او برون آید / زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست / خواب او خواب نیست بیداریست
وان زمانی که می پرست شود / او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر / بلکه داناتر و تواناتر
کاردان اوست در زمانه و بس / نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد جای / بر فلک باد تخت او را پای
هم زمین در پناه سایهٔ او / هم فلک زیر تخت پایهٔ او
کارداران که این سخن گفتند / پیش یاقوت گهر باسفتند

شاه نعمان ازان میان برخاست بزم شه را بآفرین آراست
گفت هر جا که تخت شاه رسد گرچه ماهی بود بماه رسد
آدمی کوست کو مبارک شاه راست یا کج کند حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو سبز بادا سر تو زافسر تو
ما که مولای بارگاه توایم سروراز سایهٔ کلاه توایم
از تو داریم هر چه ما راهست بر تر و خشک ما تو داری دست
از عرب تا عجم بمولایی سر فشانیم اگر بفرمایی
مدتی هست کز هنرمندی بر در شه کنم کمربندی
چون شدیم سر بزرگ درگاهش یافتیم راه توشه از راهش
گر مثالم دهد بمعذوری سوی خانه شوم بدستوری
تحفتی از رنج ره برآساییم چون رسد حکم شاه بازآییم
من که تا زنده‌ام بخدمت شاه سر نگردانم از پرستش راه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفهای سلطانی مصری و مغربی و عمانی
حمل داران درآمدند بکار حمل بر حمل ساختند نثار
زر بخروار و مشک نافه بکیل وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامهای قیمت مند بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسپان پارسی پرورد همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی کشتی جود راند بر جودی
لعل و در بیش از آنکه قدر قیاس دانش در فروش و لعل شناس
گوهر آموده تاجی از سر خویش با قبایی ز دخل شهری بیش
داد تا زان دهش رخش رخشید وز یمن تا عدن بدو بخشید
باچنان نعمتی که کرد براه رفت نعمان و منذر از بر شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول گرده وار گشته بود ملول
کار هر یک چنانکه بود بساخت بن بنه هر کار خود پرداخت
بفراغت بکام دل بنشست دشمنان زیر پای می برد دست
یادش آمد حدیث آن استاد کان صفت کرده بود پیشش یاد
وان سراچه که هفت پیکر بود بلکه از تنگ هفت کشور بود
مهران دختران حور سرشت در دلش تخم مهربانی کشت
کوره‌ش آنکه ز هفت جوش نشست کامد آن هفت کیمیاش بدست
اولین دختر از نژاد کیان بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش با هزار خواسته پیش گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد بد برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزینه و تاج بر سر این و هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر نیز حمل دینار و گنج و گوهر نیز
وانگهی ترک تاز کرد بروم در فکند آتشی بدان بر و بوم
قیصر از بیم او نزد نفیسی دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه باز مغربی و افسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو برد زان بستان رفت از انجا بملک هندستان
دختر رای را بعقل و برای خواست داورد کام خویش بجای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم دختری خوب روی درخور بزم

همچنین نامه کرد تا سقلاب	خواست یک پارچه چو قطره آب
چون ز کشور خدای هفت اقلیم	هفت لعبت ستد چو در یتیم
از جهان دل بشادمانی داد	داد عیش خوش جوانی داد



قبول کردن شیده بنا هفت گنبد ساختن

روزی از نور صبح نورانی	آسمان برگشاده پیشانی
روشن و فرخ و جهان افروز	خنک آن روز و یاد باد آن روز
شه بخوبی چو روی دلبندان	مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود	کاولین روز از زمستان بود
شمع و قندیل باغ افسرده	رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ در داده بلبلان زاغ	بانگ دزدی بر او رسیده بباغ
زاغ جز هندوی نسب نبود	دزدی از هندوی عجب نبود
داده نقاش باد شبگیری	آب را حلقهای زنجیری
تاب سرما که برد از آتش تاب	آب را تیغ و تیغ را کرد آب
دمه شمشیر آبدار بدست	چشم را سفت و دیده می خست
شیر در جوش چون پنیر شده	خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش	چرخ سنجاب درکشیده بدوش
بر بهایم ددان کمین کرده	پوست کنده پوستین کرده
رستنی درکشیده سر بزمین	نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیاکاری جهان دورنگ	لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت بکوره بوده	گل حکمت بسر در اندوده
زیبقیهای آبگینه آب	تخته بر تخته گشته نقره ناب
در چنین فصل تا بخانه شاه	داشته طبع چار فصل نگاه
از بسی بویهای عطرآمیز	معتدل گشته باد برف انگیز
میوهای و شرابهای چو نوش	مغز را خواب داده دل را هوش
آتش افروخته ز صندل و عود	دود گردش چو هندوان بسجود
آتشی زو نشاط را پشتی	کان گوگرد سرخ زردشتی
خونی از جوش منعقد گشته	پرنیانی بخون در آغشته
فندقی رنگ داده عنابش	گشته شنگرف سوده سیمابش
سرخ سیبی دل از میان کنده	بدلش ناردانه آکنده
باغی از خواب جسته مردورش	غسل داده بآب انگورش
کهربایی ز قیر کرده خضاب	آفتابی ز مشک بسته نقاب
ظلمتی گشته از نواله نور	لاله رسته از کلاله حور
ترکی از اصل رومیان نسبش	قرة العین هندوان لقبش
مشعل یونس و چراغ کلیم	بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشهای کال مشکین رنگ	کرد آتش چو کرد آینه زنگ
این سیه زنگ وان عقیق صفات	کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیدها را قوت	زر دو سرخ و سفید چون یاقوت
نوعروسی شراره زیور او	عنبرینه رکال در بر او
حجله و بزمه بزرکاری	حجله عودی و بزمه گلناری
زردی شعله در بخار سیاه	گنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتیش مشهور	دوزخ از گرمی و بهشت از نور

دوزخ اهل کاروان گشت روضه ره روان راه بهشت
زند زر دشت نغمه ساز برو مغ چو پروانه خرقه باز برو

آب افسرده را گشاده مسام ای دریغا چرا شد آتش نام
بر سر آتش از سر خاصی فاخته پرفشان ترقاصی

خانه سرسبزتر ز خانه سرو باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون از هوا فاخته فاخته از خون

باده در جام آبگینه گهر راست چون آب خشک و آتش تر
گور چشمان شراب میخوردند ران گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران باده میخورد چون جهانداران
می و نقل و شراب و یاری چند می گسارنده غمگساری چند

راح گلگون چو گل شکرخنده پخته گشته ز آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده دل ز گرمی چو موم نرم شده

زیرکان راه عشق می رفتند نکتهای لطیف می گفتند
هر گرانمایه ز مایه خویش گفت چیزی بقدر پایه خویش

چون سخن در سخن مسلسل گشت بر زبان سخن وری بگذشت
کین درج کاسمان شه دارد وان دقیقه که او نگه دارد

هیچکس را ز خسروان جهان کس بدیدست زآشکار و نهان
هست ما را بفر تارک او همه چیز از پی مبارک او

ایمنی هست و تن درستی هست تنگی دشمن و فراخی دست
تن درستی و ایمنی و کفاف این سه مایه ست وآن دگر همه لاف

تن چو پوشیده گشت و حوصله پر در جهان گونه لعل تابی و نه در
ما که مثل تو پادشا داریم همه داریم چون ترا داریم

کاشکی چاره دران بودی که ز ما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر هم بدین فرخی نمودی چهر

طالع خوشدلی ز ره نشدی کار خوش بر دلان تبه نشدی
تا همه ساله شاه بودی شاد خرمن عیش را نبردی باد

شادمان جان شاه می باید جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بآخر برد هر کسی دل بدان سخن بسپرد

دورگرداز در آن زمان همه را دل پسند آمد آن سخن همه را
در میان بود مردی آزاده مهتر آیین و محتشم زاده

شیده نامی بروشنی چون شید آگه از صنعت سیاه و سفید
اوستادی بشغل رسامی در مصاحف مهندسی نامی

خرده کاری بکار زیبایی نقش بندی بصورت آرایی
از طبیعی و هندسی و نجوم همه در دست او چو مهره موم

گر لطافت چو کلک و تیشه گشاد جان ز مانی ستد دل از فرهاد
کرده شاگردی پدر بدرست بود سمنارش اوستاد نخست

در خورنق ز نغز کاریها داده با اوستادیاریها
چون دران بزم شاه را خوش دید در زبان آب و در دل آتش دید

زد زمین بوس و گشت شاه پرست چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت از شاه باشدم دستور چشم بد دارم از دیارش دور

کاسمان سنج و ستاره شناس آگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و گلکاری وحی صنعت مراست پنداری

نسبتی گیرم از سپهر بلند / که نیارد دبروی شاه گزند
تا بود در نشاط خانهٔ خاک / زاختران فلک ندارد باک
جای در حرزگاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد
وان چنانست کر گذارش کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
هفتهٔ بی صداع گفت و شنید / روزهای ستاره هفت بدید
در جهان روزهای بزم فروز / عیش سازد بگنبدی هر روز
شاه را هفت نازنین صنمست / هر یکی زان کشوری علمست
هست هر کشوری بر کن و اساس / در شمار ستارهٔ بقیاس
جامه همرنگ خانه در پوشد / با دلارام جام می نوشد
گر بدین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانه کار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه زر تن ز آهنین کردم
آخر کار چون بباید مرد / این همه رنجها چه باید برد
وانچه گیتی که کنبد افرازم / خانهایی بدین صفت سازم
این همه خانهای کام و هواست / خانهٔ طاعت خدای کجاست
در همه گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم
باز گفتا این سخن چرا گفتم / جای جای آفرین خطا گفتم
انکه در جا نشایدش دیدن / همه جایش توان پرسیدن
این سخن گفت شاه و گشت خموش / زان سخن در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامهٔ سمنار / دید در شرح هفت پیکر کار
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن بشاه جهان / کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب / بی بر انداختن نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند / شیده را خواند شاه شیدابند
انچه نذر رفته بود از و درخواست / گردکارش چنانکه باید راست
گنج آماده کرد و برگ سپرد / تا بر در رنج اگر تواند برد
بهره مند از لقای بهرامی / روزی از شغل ساز و تمامی
مرد اختر شناس طالع بین / کرد بر ساعتی خجسته گزین
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / که کسش از بهشت وا نشناخت
چون چنان هفت گنبد کهری / کرد گنبد گری چنان هنری
هر یکی را بطبع و طالع خویش / شرط اول نگاه داشت ز پیش
خسرو آمد چه دید هفت سپهر / بیکی جای دست داده بمهر
دید کافسانه شد بجمله دیار / انچه نعمان نمود با سمنار
ناپسند آمد اهل بینش را / کشتن آن قطب آفرینش را
شهر آمل بشیده داد تمام / تا شود شاد شیده از بهرام
گفت نعمان اگر خطایی کرد / کان عقوبت بر آشنایی کرد
عدل من عذرخواه آن ستمست / آن نه از بخل و این نه از کرمست
کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زیان دگر را سود
یاری از تشنگی کباب شود / یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره جز عاجزی نمیدانند
چون که بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه

شرح هفت گنبد که شیده بجهت بهرام ساخت

بیستونی ز ناف ملک انگیخت … کانچه فرهاد کرد ازو بگریخت

در جهان بیستون هفت ستون … هفت گنبد کشیده بر گردون

شد دران باره فلک پیوند … باره دید بر سپهر بلند

هفت گنبد درون آن باره … کرده بر طبع هفت سیاره

رنگ هر گنبدی ستاره‌شناس … بر مزاج ستاره کرده قیاس

گنبدی کو ز قسم کیوان بود … در سیاهی چو مشک پنهان بود

وانکه بودش ز مشتری مایه … صندلی داشت رنگ پیرایه

وانکه مریخ بست پرگارش … گوهر سرخ بود در کارش

وانکه از آفتاب داشت خبر … زرد بود از حمایل زر

وانکه از زهره یافت فر امید … بود رویش چو روی زهره سفید

وانکه بود از عطاردش روزی … بود پیروزه گون ز پیروزی

وانکه مه کرد سوی برجش راه … داشت سرسبزیی چو طلعت شاه

برکشیده بدین صفت پیکر … هفت گنبد بطبع هفت اختر

هفت کشور تمام در عهدش … دختر هفت شاه در مهدش

کرده هر دختری برنگ و برای … گنبدی را بهفت گنبد جای

از نمودار خانه تا بفریش … کرده همرنگ روی خانهٔ خویش

روز تا روز شاه فرخ بخت … در سرایی که بر نهادی تخت

شنبه آنجا که فرّ شنبه بود … [illegible]

هرکجا جام باده نوشیدی … جامه همرنگ خانه پوشیدی

چون بهر دو رای فرزانه … مجلس آراستی دران خانه

بانوی او به پیش بنشستی … جلوه برداشتی بهر دستی

تا دل شاه را چگونه برد … شاه حلوای او چگونه خورد

گفتی افسانهای مهرانگیز … که کند گرم شهوت تیز

گرچه زین گونه برکشید حصار … جان نبرد از اجل بآخر کار





رفتن بهرام روز شنبه بگنبد سیاه

ای نظامی ز گلشنی بگریز — که گلش خار گشت و خارش تیز
با چنان ملک ازین دو روزه مقام — عاقبت بین چگونه شد بهرام
چون که بهرام شد نشاط پرست — دیده در نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی — خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام — پیش بانوی هند شد بسلام













تا شب انجا نشاط و بازی کرد — عود سوزی و عطر سازی کرد
شاه ازان نوبهار کشمیری — خواست بویی چو باد شبگیری
زان فسانه که لب پر آب کند — مست را آرزوی خواب کند
چون بر افشاند شب بسنت شاه — بر حریر سفید مشک سیاه
تا ز درج گهر گشاید قند — گویدش ماه دکانه لفظی چند
آهوی ترک چشم هندو زاد — نافه مشک را گره بگشاد

گفت از اول پنج نوبت شاه / باد بالای چار بالش ماه
تا جهان ممکنست جانش باد / همه سرها بر آستانش باد

هرچه خواهد که آورد در چنگ / دولتش را در آن مباد درنگ

چون دعا کرد دخت و برد سجود / برگشاد از شکر گوارش عود



گفت و ز شرم در زمین میدید / آنچه زان نغزتر کسی نشنید
که شنیدم بخردی از خویشان / خردکاران و چابک اندیشان

که ز کدبانوان قصر بهشت / بود زاهد زنی بزرگ سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / یک بیک کسوتش حریر سیاه

باز جستیم کرچه ترس و چه بیم / در سوادی تو ای سکینهٔ سیم
به که ما را بقصه یار شوی / وین سیه را سفید کار شوی

بار گویی ز نیک خواهی خویش / معنی آیت سیاهی خویش
زن که از راستی ندید گزیر / گفت احوال این سیاه حریر

چون که ناگفته باز نگذارید / گویم ار زانکه باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم / که ازو گرچه مرد خشنودم

ملکی بود کامکار و بزرگ / ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده باز کوشیده / وز تظلم سیاه پوشیده

فلک از طالع حزن و شانش / خوانده شاه سیاه پوشانش
اول آن پادشاه مهمان دوست / خنده میزد چو سرخ گل در پوست

داشت از سرخ و زرد و پیرایه / جامهای عجب گران مایه
میهمان خانهٔ مهیا داشت / گرد ثری روی بر ثریا داشت

خوان نهاده بساط گسترده / خادمانی بلطف پرورده
هر که آمد لکام گیری کرد / بخودش میهمان پذیری کرد

چون ترتیب خوان نهادندش / در خور پایه نزل دادندش
شاه پرسید ازو حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش

آن مسافر هر آن شگفت که دید / شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش برین قرار گذشت / تا نشد عمر ازین قرار نگشت

مدتی گشت ناپدید از ما / سر چو سیمرغ درکشید از ما
چون برین قصه گذشت بسی / زو چو عنقا خبر نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیز هوشی کرد / چون خلیفه سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
در کنارم نهاد پای بمهر / گله میکرد ز اختران سپهر

کاسمان بین چه ترک تازی کرد / با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کین سواد کجاست / بر سر سمت این سواد چراست
پاسخ شاه را سگالیدم / روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
در زمین پارگی گرا باشد / کاسمان را به تیشه بتراشد

باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو گفتی و هم تو دانی گفت
صاحب من مرا چو محرم یافت / لعل را سفت و نافه را بشکافت

گفت چون من دران جهانداری / خو گرفتم بمیهمانداری
از بد و نیک هر که را دیدم / هر گذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه جمله سیاه
برگ او چون بشرط فرمودم / خواندم و حشمتش بیفزودم

گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو / سیه از بهر چیست جامهٔ تو
گفت بگذار ازین سخن بگذر / کز پی سیمرغ کس نداد خبر

گفتمش باز گو بهانه مگیر / جز مه از زیر قیروان و ز قیر
گفت باید که داریم معذور / کازرو نیست این زجستن دور

زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کین سیاه دارد و بس
کردمش لابهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی

با وی آن لابه بهیچ در نگرفت / پرده از روی کار بر نگرفت
چون ز حد رفت خواستاری من / شرمش آمد ز بیقراری من

گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانهٔ سیه پوشان

مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر بادهٔ نوش کند / آنچه او شد سیاه پوش کند

انچه از سر نبشت این سلبست / گرچه ناخوانده قصه عجبست
گر بخون گردنم بخواهی سفت / بیش ازین زین سخن نخواهم گفت

این سخن گفت و رخت بر خر بست / آرزوی مرا در اندر بست
چون بران داستان غنوده برم / داستان گوی دور شد ز برم

قصه کوته رفت و قصه ناپیدا / بیم آن بد که من شوم شیدا
چند ازین قصه جست و جو کردم / بیدق از هر سوی فرو کردم

پیش ازان کرده بود فرزین بند / که بران قلعه بر شوم بکمند
دادم اندیشه را بصبر فریب / تا نکشید دلم نداشت شکیب

چند پرسیدم آشکار و نهفت / این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم

بردم از جامه و جواهر و گنج / آنچه ز اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ ارم / هر یک از مشک برکشیده علم
پیکر هر یکی سفیده چو شیر / همه را جامها سیاه چو قیر

در سرایی فرو نهادم رخت / برنهادم ز جامه تخت بتخت
جستم احوال شهر تا یک سال / هیچکس وانگفت ازین احوال

چون نظر ساختم بهر بابی / دیدم آزاد مرد قصابی
خوبروی و لطیف و آهسته / از بد هر کسی زبان بسته

از نکویی و نیک رایی او / راه جستم باشنایی او
چون بهم صحبتش بپیوستم / بکله داریش کمر بستم

دادمش نقدهای رو تازه / چیزهای برون ز اندازه
روز بازار و قدرش افزودم / آهنی را بزر براندودم

گردش صید خویش موی بموی / که بدینار و که بدیبا روی
مرد قصاب ازان پر افشانی / صید من شد چو گاو قربانی

آنچنان کردمش ز دادن گنج | کامد از بار آن خزینه برنج
بر در روزی مرا بخانهٔ خویش | کرد برکی ز رسم و عادت پیش

اولم خوان نهاد و خورد آورد | خدمتی خوب در نورد آورد
هرچه بایست بود در خوانش | بیش از آرزوی مهمانش

چون ز هر گونه خوردها خوردیم | سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان چون بکار خود پرداخت | پیش از اندازه پیش کشها ساخت

وانچه من دادمش بهم پیوست | پیش آورد و عذر خواست نشست
گفت چندین بود گهر و گنج | برنسنجیده هیچ گوهرسنج

من که قانع شدم باندک سود | این همه دادنم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی | حکم کن تا کنم کمربندی

جان یکی دارم ار هزار بود | هم درین کفه کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست | پخته تر پیش آی خامی چیست

در ترازوی مرد با فرهنگ | این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست پروردم | بکرشمه اشارتی کردم

تا دویدند و از خزینهٔ خاص | آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست | پیش از آن دادمش که بود نخست

مرد کآگه نبد ز نازش من | در خجالت شد از نوازش من
گفت با من ز وام داری تو | نرسیدم بحق گذاری تو

دادیم نعمتی دگر باره | جای شرمست چون کنم چاره
دادهٔ تو از آن نهادم پیش | تا رجوع افتدت بدادهٔ خویش

زان نهادم که اینچنین گنجی | بنود بی جزای پارنجی
چون تو بر گنج گنجم افزودی | من خجل گشتم از تو خشنودی

حاجتی گر به بنده هست بیار | ورنه اینها که دادهٔ بردار
چون قوی دل شدم بیاری او | گشتم آگه ز دوستداری او

باز گفتم بدو حکایت خویش | قصهٔ پادشای و لایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم | دست بر پادشاهی افشاندم

تا بدانم که هر که زین شهرند | چه سبب کز نشاط بی بهرند
بی مصیبت سیه چرا پوشند | شادمانه چرا بغم کوشند

مرد قصاب کین سخن بشنید | زین سخن چون بره ز گرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان | دیده بر هم نهاده چون خجلان

گفت پرسیدی آنچه نیست صواب | دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور | گشت مردم ز راه مردم دور

گفت وقتست کانچه میخواهی | می نمایی ازو ترا آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشاییم | صورت نانموده بنماییم

این سخن گفت و شد ز خانه برون | شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد من از پیش از پس | وز خلایق نبود با ما کس

چون بپی وادیی بریدم را | سوی ویرانه کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم | چون پری هر دو در نقاب شدیم

سبدی بود در رسن بسته | رفت و آورد پیشم آهسته
بسته گرد سبد رسن بکار | اژدهایی بگرد دسته مار

گفت یک ره بدین سبد بنشین | جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست | از چه معنی چنین سیه پوشست

یگانه

کانچه پوشیده شد ز نیک و بدت
ننماید مگر که این سبدت

برکشیدم بچرخ چنبر باز
بطلسمی که بود چنبرساز

آن رسن کش بکیمیا سازی
من بیچاره در رسن بازی

چون اسیری ز بخت بد رنجور
رسن از گردنم نمی‌شد دور

گرچه بود آن رسن طناب تنم
رشته جان نشد جز آن رسنم

چون رسید آن سبد بمیل بلند
رسنم را گره رسید به بند

زیر و بالا چو در جهان دیدم
خویشتن را بر آسمان دیدم

زان سیاست که جان رسید بناف
دیده در کار مانده زهره شکاف

دیده بر هم نهادم از سر بیم
کرده خود را بعاجزی تسلیم

هیچ سودم نه زان پشیمانی
جز خداترسی و خداخوانی

مرغی آمد نشست چون کوهی
کامدم زو بدل در اندوهی

پر و بالی چو شاخهای درخت
پایها بر مثال پایه تخت

هر دم آهنگ خارشی میکرد
خویشتن را گذارشی میکرد

هر پری را که کردی انگیخت
نافه مشک بر زمین میریخت

گفتم ار پای مرغ را گیرم
زیر پای آورد چو نخجیرم

بیوفایی ز ناجوانمردی
کرد با من دمی بدین سردی

به که در پای مرغ پیچم دست
زین خطر که بدین توانم رست

دل آن مرغ نیز تاب گرفت
بال برهم زد و شتاب گرفت

مرغ پا کرد و کرد و بال گشاد
خاکیی را بر اوج برد چو باد

چون بگرمی رسید تابش مهر
برسر ما روانه گشت سپهر

تا بدان جای کز چنان جایی
تا زمین بود نیزه بالایی

چون دمی دیدم از خلل خالی
در نشستم دران سبد حالی

چون تنم در سبد نوا بگرفت
سبدم مرغ شد هوا بگرفت

شمع وارم رسن بگردن بست
رسنم سخت بود و گردن سست

برشده برخرو به گردن خرد
خر بخستم شد و رسن را برد

بود میلی برآورید بماه
که ز بر دیدنش فتاد کلاه

کارسازم شد و مرا بگذاشت
کردم افغان بسی و سود نداشت

آسمان بر سرم فسون خوانده
من معلق چو آسمان مانده

سوی بالا ندید جز دلیر
زهره آن کرا ببیند زیر

در پشیمانی از فسانه خویش
آرزومند خویش و خانه خویش

چون برآمد برین زمانی چند
بر سر میل آن رواق بلند

از بزرگی که بود سرتاپای
میل گفتی ز راو فتاد بجای

چون ستونی کشیده منقاری
پیستونی و در میان غاری

هر بن بال را که می‌خارید
صدفی ریخت پر ز مروارید

او شده بر سر من در خواب
من در و مانده چون غریق در آب

گر کنم صبر جای پرخطرست
کافتم زیر و محنتم زبرست

چه غرض بودش از شکنجه من
کانچنین خود کرد رنجه من

چون گه هنگام بانگ مرغ رسید
مرغ وحشی که بود باز پرید

دست بردم باعتماد خدای
وان قویهای را گرفتم پای

زاول روز تا بنیمه روز
من سفرساز و او مسافرسوز

مرغ با سایه هم نشستی کرد
اندک اندک بزیر پستی کرد

من بدان مرغ صد دعا کردم
پایش از دست خود رها کردم

از زمینی سبزه برنگ حریر / لخلخه کرده بر گلاب و عبیر
اوفتادم چو برق با دل گرم / بر گلی تازه و گیاهی نرم

ساعتی نیک ماندم افتاده / دل باندیشهای بد داده
چون از آن ماندگی بر آسودم / شکر کردم که بهترک بودم

باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضهٔ دیدم آسمان زمیش / نارسیده غبار آدمیش

صد هزاران گل شکفته درو / سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی

زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده جعد قرنفلش را بند
آب و گل را بکار برده سمن / ارغوان از زبان مزیده چمن

گرد کافور و خاک عنبر بود / ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمهای روان بسان گلاب / در میانش عقیق و در خوشاب

چشمه کین حصار پیروزه / کرده زآب و رنگ دریوزه
چون درمهای سیم در سیماب / ماهیان در میان چشمهٔ آب

کوه برگرد او زمرد رنگ / پشتهٔ او ز شاخ سرو و خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش / سرخ گشته خدنگش از رنگش

صندل و عود هر سویی بر پای / باد از عود و بوی صندل سای
خور سرو و سرشتش آورده / سر کشید از بهشتش آورده

ارم آرام دل نهادش نام / خوانده مینوش چرخ مینافام
من که دریافتم چنان جایی / شاد گشتم چو گنج پیمایی

از نکویی در او عجب ماندم / برو الحمد للّهی خواندم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز / دیدم آن روضهای دیده نواز

میوهای لذیذ می خوردم / شکر نعمت بدیدی می کردم
عاقبت رخت بردم از شادی / زیر سروی چو سرو آزادی

تا شب آنجا که قرارم بود / نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر میگفتم

چون شب آرایشی دگرگون ساخت / کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بر سر کوه مهر تافته تافت / زهرهٔ صبح چون شکوفه شکافت

بادی آمد ز ره نشاند غبار / بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی / کرده بر سبزها درافشانی

راه چون رفته گشت و نم زده شد / همه راه از بتان چو بتکده شد
دیدم از دور صد هزاران حور / کز من آن زخم صبر می شد دور

یک جهان پر نگار نورانی / تیزرو چون خیال روحانی
هر نگاری بسان تازه بهار / همه در دستها گرفته نگار

لب بلعلی چو لاله در بستان / خندهٔ شان چو بهار خوزستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر / گردن و گوش پر ز لؤلؤی تر

شمعهایی بدست شاهانه / خالی از دود و گاز و پروانه
آمدند از کشی و رعنایی / با هزاران هزار زیبایی

بر سر آن بتان حور سرشت / فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرشها ریختند و تخت زدند / راه صبرم زدند و تخت زدند

چون زمانی برین گذشت نه دیر / گفتی آمد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت ز دور / کاسمان ناپدید گشت از نور

کز دراو

گرد بر گرد او چو حور و پری صد هزاران ستاره سحری
سرو بود آن کنیزکان چمنش او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکرپاره شمعی اندر دست شکر و شمع خوش بود پیوست
پرسهی سرو گشت باغ همه شب چراغان شب چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست چون نشست او قیامتی برخاست
پس یک لحظه چون نشست بجای برقع از رخ کشید و موزه ز پای
ماهی آمد برون ز طارم خویش لشکر زنگ و روم از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ زرمه روم داد و بزمه زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور همه سرو ز خاک و او از نور
بود لختی چو گل سر افکنده بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر بر داشت گفت با محرمی که بر سر داشت
کز نامحرمان خاک پرست می نماید که شخصی اینجا هست
خیز و برگرد گرد این پرگار هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پری روی در زمان برخاست چون پری می پرید از چپ و راست
چون مرا دید ماند از آن شگفت دست گیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفت هیچ نفزودم کار زر و مند این سخن بودم
پر گرفتم چو زاغ با طاوس آمدم تا به جلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست پایه بندگی سزای تو نیست
ما منی و شمیم و مهمان دوست جای مهمان بمغز به نه به پوست
خاصه با تو که آشنا نظری دست پرورد رایض هنری
بر سریر آی و پیش من بنشین سازگار است ماه با پروین
گفتم ای بانوی فرشته خوی با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دربان نیست مرد آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم بپا بانی چون کنم دعوی سلیمانی
گفت باز زبها بهانه میار بر فسون خوانده فسانه میار
همه جای آن تست حکم تراست لیک با من نشست باید و خاست
تا شوی آگه از نهانی من بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایه تست تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگندها بجان و سرم که برایی یکی زمان ببرم
میهمان منی تو ای سره مرد میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای ایستادم چو بندگان بر پای
خازنی دست من گرفت بناز بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بدان سریر بلند ماه دیدم گرفتمش به کمند
با من آن بت بخوش زبانیها کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کآورند به پیش خوان و خوردی بشرح دادن بیش
خوان نهادند خازنان بهشت خوردهایی همه عبیر سرشت
خوانی از پرورده کاسه از یاقوت دیده را زو نصیب و جان را قوت
هر چه اندیشه در گمان آورد مطبخی رفت و در میان آورد
چون فراغت رسید ما را ز خورد از غذاهای گرم و شربت سرد

مطرب آمد روانه شد ساقی
شد طرب را بهانه در باقی

هر نسفته دری که می سفت
هر غزالی ترانه‌یی می گفت

رقص میدان فراخ و دایره پست
پر ز در آمد بپای و پویه ز دست

شمع را ساختند بر سر جای
وایستادند همچو شمع بپای

چون زپا کوفتن بیاسودند
دست بردی بباده بنمودند

شد بداد از شتاب ساقی گرم
برگرفت از میان وقایهٔ شرم

من بنیروی عشق و غدر شراب
کردم آهنگ ساقیان خراب

وان یکی گر لب زروی مسازی
باز گفتی نگر دازین بازی

چون کسی دیدم بمهر خود رایش
اوفتادم چو زلف در پایش

بوسه بر دست یار خویش زدم
تا مکن بیش گفت پیش زدم

مرغ امید بر نشست بشاخ
گشت میدان گفت و گوی فراخ

عشق تیمی باختم ببوسه و می
بدلی و هزار جان با وی

گفتم ای دلپسند کام تو چیست
نامدار تیست نام تو چیست

گفت آن ترک نازنین اندام
وانکه من ترک نار دارم نام

گفتم از همدمی و همکیشی
نامها را بهم بود خویشی

ترک نازست نامت این عجبست
ترک تاز دگرم القبست

خیز تا ترک وار در تازیم
هندوانه بر آتش اندازیم

قوت جان از می مغانه کنیم
نقل و می نوش عاشقانه کنیم

چون می تلخ و نقل شیرین هست
نقل بر خوان نهیم و می بر دست

یافتم در کرشمه دستوری
گر میان دور کرد و آن دوری

غمزه میگفت وقت بازی تست
هان که دولت بکارسازی تست

خنده میداد دل که وقت خوشست
بوسه بستان که یار نازکشست

چون که بر گنج بوسه بارم داد
من یکی خواستم هزارم داد

گرم گشتم چنانکه گرد و مست
یار در دست و رفته کار از دست

خونم اندر جگر بجوش آمد
ماه را بانگ خون بگوش آمد

گفت امشب ببوسه قانع باش
پیش ازین نقش آسمان متراش

هرچ ازین بگذرد روا نبود
دوست آن به که بیوفا نبود

تا بود در تو ساکنی بر جای
زلف کش کار گیر و بوسه ربای

چون بدانجا رسی که نتوانی
گر طبیعت عنان بگردانی

زین کنیزان که هر یکی ماهیست
شب عشاق را سحرگاهیست

آنچه در چشم خوبتر یابی
وارزو را درو نظر یابی

حکم کن گر خودش کنم جایی
زیر حکم تو آرمش حالی

تا بمولاییت کمر بندد
ببستان خاص بپیوندد

کندت دلبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری

آتشت را ز جوش بنشاند
آبی از جوی مهر خود راند

گر دگر شب عروس نو خواهی
دهمت بر عروس خود شاهی

هر شبت زین یکی گهر بخشم
گر دگر بایدت دگر بخشم

این سخن گفت چون ازین پرداخت
مشفقی کرد و مهربانی ساخت

در کنیزان خود نهانی دید
آنچه در خورد مهربانی دید

پیش خواندش بمن سپرد بناز
گفت برخیز و هرچه خواهی ساز

ماه بخشیده دست من بگرفت
من درآن ماه روی ماند شگفت

از شکرفی و دلبری و خوشی
بود یاری سرای نازکشی

او همی رفت و من بدنبالش   بنده زلف و بند وی خالش
تا رسیدم بپای کاخی چست   در نشد تا مرا نبرد نخست

چون در آن قصر تنگبار شدیم   چون بم و زیر سازگار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند   خوابگاهی ز پرنیان و پرند

شمعهای بساط بزم‌افروز   همه یاقوت ساز و عنبرسوز
سر ببالین بستر آوردیم   هر دو بر را ببر در آوردیم

یافتم خرمنی چو گل در بید   نازک و نرم و خوب و سرخ و سفید
صدفی مهربسته بر سر او   مهر برداشتم ز گوهر او

بود تا وقت صبح در بر من   پر ز کافور و مشک بستر من
گاه روز او چو بخت من برخاست   سازگرمابه کرد یک یک راست

غسل گاهم بآب دانی کرد   گر گهر سرخ بود و از زر زرد
خویشتن چون بآب گل شستم   در کلاه و کمر چو گل رستم

آمدم زان خزینه خانه برون   بود دیگ یک ستاره بر گردون
در خزیدم بگوشه خالی   فرض ایزد گذاردم حالی

آن عروسان و لعبتان سرای   همه رفتند و کس نماند بجای
من در آن سبزه مانده چون گل زرد   بر لب مرغزار و چشمه سرد

سر نهادم خماری در سر   با گل سرخ و با گلاله تر
خفتم از وقت صبح تا در شام   بخت بیدار و خواجه خفته بکام

آهوی شب چو گشت نافه گشای   صدفی شد سپهر غالیه‌سای
سر بر آوردم از عماری خواب   بنشستم چو سبزه بر لب آب

آمد آن ابر و باد چون شب دوش   این درافشان و آن عبیرفروش
باد می‌رفت و ابر می‌افشاند   این سمن کشت و آن بنفشه نشاند

چون شد آن مرغزار عنبربوی   آب گل سر نهاده جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت‌ساز   آسمان بازگشت لعبت باز

تختی از تخته زر آوردند   تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد انگیخته سریر بلند   بسته شد بر سرش بساط پرند

بزمی آراسته شد سلطانی   زیور بزم حله نورانی
شور و آشوبی از میان برخاست   آمدند آن جماعت از چپ و راست

در میان آن عروس یغمایی   برده از عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار گرفت   تخت از و رنگ نوبهار گرفت

باز فرمود تا مرا جستند   نامم از لوح غایبان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم   هم بر آن جای خود نشاندندم

هم بترتیب وقتهای دگر   خوان نهادند و خوردهای بهر
هر ابایی که درخورد بساط   وآورد در تن خورنده نشاط

ساختند آنچنانکه باید ساخت   هر کسی خورد و از خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد   وز زدن رودها نواخته شد

نوش ساقی و جام نوش گوار   گرم‌تر گشت عشق را بازار
در دل آمد نشاط سرمستی   عشق با باده کرده همدستی

ترک من رحمت آشکارا کرد   هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت آورد در نواختنم   مهربان شد بکار ساختنم

گرد شکلی بغمزه با یاران   تا شدند از میان پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز   تابم از دل در اوفتاد بمغز

دست بردم چو زلف در کمرش   در کشیدم چو عاشقان ببرش   گفت هان وقت بیقراری نیست   شب شب زینهارخواری نیست

گر قناعت کنی بشکر و قند   کامی گیر و بوسه در می بند   بقناعت کسی که شاد بود   تا بود محتشم بشاد بود

وانکه با آز و کند خویشی   او فتد عاقبت بدرویشی   گفتمش چاره کن ز بهر خدای   کابم از سر گذشت و خار از پای

مست زنجیر زلف چون قیرت   من ز آشفتگان زنجیرت   در بزنجیر کن ترا گفتم   که چو زنجیر پای بر آشفتم

شب بآخر رسید و صبح دمید   سخن ما بآخری نرسید   گر کشی جانم از بنیست دریغ   اینک اینک سر اینک اینک تیغ

این همه سرکشیدن از پی چیست   گل بخندید تا هوا نگریست   جو آسنی و آب جوی تو من   خاکی و آب دست شوی تو من

تشنه را که در گلو زه تست   آب در ده که آب در ده تست   ندهی آب من بقای تو باد   سر من نیز خاک پای تو باد

خاکی را بگیرم آینه برد   آب جویی در آب جویی مرد   قطره را بتشنگی مگداز   تشنه را بقطره بنواز

رطبی در فتاده گیر بشیر   سوزنی رفته در میان حریر   از چرا نیست کار تاخیرم   خاک در چشم آز و ریزم

مرغی انگاشتم نشست پدید   نه خر افتاده شد نه خیک درید   پاسخم داد کامشبی خوش باش   نعل شبدیز گو بر آتش باش

گر شبی زین خیال گردی دور   یابی از شمع جاودانی نور   چشمه را بقطره مفروش   کین همه نیش دارد آن همه نوش

در یک آز و بخود در بند   همه ساله بخرمی می خند   بوسه می گیر و کار می انداز   نرد رو با کنیزکان می باز

باغ داری ترنج باغ مگوی   مرغ با تست شیر مرغ مجوی   کام دل هست و کامرانی هست   در خیانتگری چه بازی دست

امشبی با شکیب ساز و مکوش   دل منه بر وظیفه شب دوش   من درین پایه کم بز برآیم   هم بدست آیم ارچه دیر آیم

ماهی از حوضه گر بشست آری   ماه را دیرتر بدست آری   گل بر مرغزار پی سپرست   مرغزار ترنقل آن دگرست

چون گران دیدمش در آن بازی   کردم آهستگی و دمسازی   دل نهادم ببوسه چو شکر   روزه بستم بخیزهای دگر

از سر عشق باده می خوردم   بستر تا به صید میکردم   باز تب کرده را در آمد تاب   زغمم تازه شد بهوس و شراب

چون دگر باره ترک دلکش من   در جگر دید جوش آتش من   کرد از آن لعبتان یکی را ساز   کاید و آتشم نشاند باز

یاری الحق چنانکه دل خواهد   دل همه چیز معتدل خواهد   خوشدل آنکس که باشدش یاری   گر بود کاسکی چنان باری

رفتم آن شب چنانکه عادت بود   وان شبم کام دل زیادت بود   تا که روز رفتند میخوردم   با پری دست بندی کردم

روز چون جامهای گازرشوی   رنگ زر و ارشب شکست سبوی   آن همه رنگهای دیده فریب   دور گشت از بساط زیور و زیب

من نشسته بزیر سرو سهی　　خالی از همدمی و هم سخنی
در تمنا که چون شب آید باز　　می خورم با بتان چمن طراز

زلف ترکی در آورم به کمر　　دلنوازی درافکنم بجگر
که خورم با شکرلبی جامی　　که برآرم ز گلرخی کامی

چون شب آمد غرض مهیا شد　　مسندم برتر از ثریا شد
چندگه همچنین برود و بمی　　هر شبم عیش بود پی در پی

پست و نه شب بدین دل انگیزی　　بود بازار من بدان تیزی
بود اول شبم نظرگه نور　　وآخر شب هم آشیانه حور

روز بودم بباغ و شب بهشت　　خاک مشکین و خانه زرین خشت
بودم اقلیم خوشدلی را شاه　　روز با آفتاب و شب با ماه

هیچ کامی نه کان نبود مرا　　بخت من بود کان نمود مرا
چون دران نعمتم نبود سپاس　　شکر نعمت زیاده شد ز قیاس

ورق از حرف خرمی شستم　　گر زیادت زیادتی جستم
چون بسی شب رسید وعده ماه　　شب جهان بر ستاره کرد سیاه

عنبرین طره سرای سپهر　　طره ماه درکشید به مهر
ابر و بادی که آمدی زان پیش　　تازه کردند تازه رویی خویش

شورشی باز در جهان افتاد　　بانگ زیور در آسمان افتاد
وان کنیزان برسم پیشینه　　سیب در دست و نار در سینه

آمدند آن سریر بنهادند　　حلقه بستند و حلق بگشادند
شمعها پیش و پس بعادت خویش　　بس رها کن که شمع باشد پیش

آمد آن آفتاب ماه وشان　　در بر افکنده زلف مشک فشان
با هزاران هزار زینت و ناز　　بر سر تختگاه خود شد باز

مطربان پرده را نوا بستند　　پرده داران ز کار بنشستند
ساقیان صرف ارغوانی رنگ　　راست کردند بر ترنم چنگ

شاه شکرلبان چنین فرمود　　کاورید آن حریف ما را زود
باز خوبان بناز بردندم　　بخداوند خود سپردندم

چون مرا دید مهربان برخاست　　کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد　　آرزوی گذشته ام آمد یاد

خوان نهادند باز با ترتیب　　پیش از اندازه خوردهای غریب
چون ز خوان ریزه خورده شد روزی　　می درآمد به مجلس افروزی

از کف ساقیان دریا کف　　درفشان گشت کاسهای صدف
شد روانه میی چو پراوندی　　خوشتر از سبزه رها وندی

من دگرباره گشته واله و مست　　زلف او چون رسن گرفته بدست
باز دیوانم از رسن رستند　　من دیوانه را رسن بستند

عنکبوتی شدم بطنازی　　وان شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند　　یا چو صرعی که ماه نو بیند

دست بر سیم ساده می سودم　　سخت میکشت و سست می بودم
چون جهان دید ماه زیبا چهر　　دست بر دست من نهاد به مهر

بوسه زد دستم آن پریچهره حور　　تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنجینه تو دست میاز　　گر غرض کوتهست دست دراز

مهر برداشتن ز کان نتوان　　کان بمهرست چون توان نتوان
صبر کن کان تست خرمابن　　تا بخرما رسی شتاب مکن

باده می خور که خود کباب رسد / ماه می بین که آفتاب رسد / گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمه نور چشم روشن من
صبح رویت دمید چون گل باغ / چون بمیرم برابرت چو چراغ / می نمایی به تشنه آب شکر / گویی آنگه که لب بدوز و مخور
چون درآمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد که دید پری / نعلک گوش را چو کردی ساز / نعل در آتشم فکندی باز
با شبیخون ماه چون کوشم / آفتابی بذره چون پوشم / دست چون دارمت که در دستی / اندهی نیستم چو تو هستی
از زمینی تو من هم از زمیم / گر تو هستی پری من آدمیم / لب بدندان گزیدنم تا چند / واب دندان مزیدنم تا چند
چاره کن که غم رسیده کسم / تا یکامشب بکام دل برسم / بس که جانم بلب رسید بدرد / بوسه گرم ده مده دم سرد
بختم از یاری تو کار کند / یاری بخت بختیار کند / گویی انده مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام
کار ازین صعب تر که بار افتاد / وارهان وارهان که کار افتاد / گرچه آهو سرینی ای دلبند / خواب خرگوش دادنم تا چند
ترسم این گرگ پیر روبه باز / گرگی و روبهی کند آغاز / شیرگیرانه سوی من تازد / چون پلنگی بزیرم اندازد
آرزوهاست با تو بگذارم / کار ز ولی خود ز تو بردارم / گر در آرزوم در بندی / میرم امشب در آرزومندی
نازنین گفت نازمهمانان / تاجداران کشند و سلطانان / بار تو گر بجان بود بکشم / گر تو از خلقی من از چشم
چه محل پیش چون تو مهمانی / پیشکش کردنم چنین خوانی / لیکن این آرزو که میگویی / دیر یابی و زود میجویی
گر برآید بهشتی از خاری / آید از چون منی چنین کاری / وگر از بید بوی عود آید / از من این کار در وجود آید
بستان هرچه از منت کامست / غیر یک آرزو که آن خامست / رخ ترا لب ترا و سینه تراست / جز دری وان دگر خزینه تراست
چون شوی گرم دل ز باده خام / ساقیی بخشمت چو ماه تمام / تا ازو کام خویش برداری / دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زبان او دیدم / گوش کردم ولیک نشنیدم / چند کوشیدم از سیاست و شرم / آهنم سرد بود و آتش گرم
من خام از زیادت اندیشی / کلی اوفتادم از بیشی / بختم از دور گفت کای نادان / لَیْسَ قَرْیَة وَرَاءِ عَبَادَان
گفتم ای سخت کرده کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا / صد هزار آدمی درین غم مرد / کس سوی گنج خانه راه نبرد
من که پایم فرو شدست بگنج / دست چون دارم ار چه بینم رنج / نیست ممکن که تا دمی دارم / سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین تخت شمع من بفروز / یا چو تختم چهار میخ بدوز / یا برین نطع رقص کن برخیز / ورنه دیگ آر و نطع و خونم ریز
دل و جانی و هوس و بینایی / از تو چون باشدم شکیبایی / غرضی گر تو دلستان یابم / رایگانیست اگر بجان یابم

کیست کو گنج رایگان نخورد   وازروی حنان بجان نخرد
انگبین لب شدی و گل رخسار   انگبین بی مگس چو گل بی خار

کو کسی کو گل انگبین نخورد   مرباد انکسی که این نخورد
شمع وار امشبی بر افروزم   کز غمت چون چراغ می سوزم

سوز تو زنده دارد م چو چراغ   زنده باسوز و مرده بیتب داغ
آفتاب ار بگردد از سر سوز   تنگ روزی شود ز تنگی روز

این نه کامست کز تو میجویم   خوابی از بهر خویش می گویم
مغز من خفته شد درین چه شکیبست   خفته و مرده بلکه هر دو یکیست

گر نه چشمم رخ ترا دیدی   اینچنین خوابها کجا دیدی
گر برانی که خون من ریزی   خون بریزی بیا و بستیزی

وانکه از خوش جو آتش مغز   حمله کردم بدان شکوفه نغز
باز گردش در آوریدم دست   چشم وی پر خمار و من سرمست

در گنجینه را گرفتم زود   تا کنم لعل را عقیق آمود
ازروی خیانکه بود نداشت   لابها کرد هیچ سود نداشت

در صبوری آن نواله نوش   مهل میخواست من نکردم گوش
خورد سوگند کین خزانه تراست   امشبی باش کام دل فرداست

بر تمنای من جهان افروز   شب بشب کرده گیر و روز بروز
امشبی بر امید گنج بساز   شب فردا خزینه می پرداز

صبر کردن شبی محالی نیست   آخر امشب شبیست سالی نیست
او همی گفت و من چو دشنه تیز   در کمر کرده چست دست آویز

خواهشی کو ز بهر خود می کرد   خارشم را یکی بصد می کرد
تا بدانجا رسید کز چستی   دادم آن بند بسته را سستی

چون که دید او ستیزه کاری من   ناشکیبی و بیقراری من
گفت یکلحظه دیده را بربند   تا گشایم در خزینه قند

چون گشایم من انچه داری رای   در برم گیر و دیده را بگشای
من بشیرینی بهانه اوی   دیده در بستم از خزانه او

چون کم یک لحظه مهلتش دادم   گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار   تا در آرم عروس را بکنار

چون کم سوی عروس خود دیدم   خویشتن را دران سبد دیدم
مونسم آه گرم و بادی سرد   هیچکس گرد من نه از زن و مرد

مانده چون سایه ز تابش نور   ترک تازی ز ترک تازی دور
مشتری را و زهره را شب دوش   هر دو چون ماه کرده حلقه بگوش

که کشیدم ز در علاقه بند   که گزیدم ز گل قواره قند
آن زمان گنج بود دست خوشم   وین زمان اژدهاست مهد کشم

گنج تا اژدها بسی فرقست   انچه بینم حقیقت این زرقست
من درین وسوسه که زیر ستون   جنبشی تازه شد بجای سکون

دیدم آن یار را زان رواق بلند   سبدم را رسن بزیر افکند
بخت چون از بهانه سیر آمد   سبدم را رسن بزیر آمد

انکه از من کناره کرد و گریخت   در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال   باورت نامدی حقیقت حال

رفتی و دیدی انچه بود نهفت   اینچنین قصه با که شاید گفت
ما درین جوش گرم جوشیدیم   گر تظلم سیاه پوشیدیم

گفتمش ای چو من ستمدیده | رای تو پیش من پسندیده
من ستم دیده را بخاموشی | ناگزیرست ازین سیه پوشی

رو به بندی سیاه سوی من آر | رفت و آورد و هم در آن شب تار
در بر افکندم آن پرند سیاه | هم در آن شب به پیش کردم راه

سوی شهر خود آمدم دلتنگ | بر خود افکنده از سیاهی رنگ
منکه شاه سیه پوشانم | چون سیاه ابر از آن خروشانم

چون خداوند من از آن نهفت | این حکایت به پیش من بگفت
من که بودم [illegible] | بر گزیدم همان گزیده او

با سکندر ز بهر آب حیات | رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه | چتر سلطان از آن کنند سیاه

هیچ رنگی به از سیاهی نیست | داس ماهی چو پشت ماهی نیست
نیست رنگی به از سیاهی نیز | نیست بالاتر از سیاهی چیز

از جوانی بود سیه مویی | در سیاهی بود جوان رویی
به سیاهی بصر جهان بیند | [illegible] بر سپیده ننشیند

گر نه پیغوله شب سیاه شدی | کی سپیده ز مهد ماه شدی
هست رنگست زینت اورنگ | نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چون که بانو سپید با بهرام | باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینها گفت | در کنارش گرفت و شاد بخفت



چون گریبان کوه و دامن دشت / از طرازوی صبح پر زر گشت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زر برگرفت چون خورشید / تاج زر بر نهاد چون جمشید

بست چون زرد گل برعنایی / کهربایی برنگ صفرایی

زرفشانان بزرد گنبد شد / تا یکی دلخوشیش با صد شد

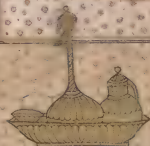


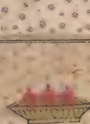
















خرمی را در و نهاد بنا / بنشاط می و نوای غنا

چون شب آمد بشب که حجله ناز / پرده عاشقان خلوت ساز

شه بدان شمع شکرافشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت

خواست تا سازد از غناسازی / درخبان گنبدی خوش آوازی

چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز دلپذیر نبود

گفت رومی عروس چینی ناز / کای خداوند روم و چین و طراز

تو شدی بنده دار جان ملوک / ای نظرگه خدایگان ملوک
هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را بزیر پای کند
چون دعا را گذارشی سره کرد / دم خود را بخور مجمره کرد



حکایت پادشاه و برده فروش

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هرچه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش / گر زنانش خصومت آید پیش
زن نمیخواست از چنان خطری / تا نه بیند بلا و دردسری
چاره آن شد که چاره ناچارش / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی تا بهفته کم و بیش / پای بیرون نهادی از حد خویش
سر برافراختی بخاتونی / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر / زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیرزن در گزاف دیدی سود
خواندی آن نوخریده را از ناز / بانوی چین و نازنین طراز
چون کنیز آن غرور دیدی پیش / باز ماندی ز رسم و عادت خویش
ای بسا بوالفضول گزنایاران / آورد گوهر در پرستاران
خواند این را حریم داودی / گوید آن را ایاز محمودی
منجنیقی بود بزینت و زیب / خانه ویران کن عیال فریب
شاه چندانکه جهد بیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامه ز مهر بدوخت / چون که بد مهر دید باز فروخت
شه ز بس کز کنیزکان شد دور / بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت / کس درون حساب را نشناخت
شه ز بس جست و جوی تافته شد / بی مرادی که بازیافته شد
نه زنی طالعی بزن بشتافت / نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان میشست / پاکدامن جمیله می جست
تا یکی روز مرد برده فروش / برده خوش شاه را رساند بگوش
کامدست از نگارخانه چین / خواجه با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز / خلخی دارد و خطایی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی / مهرسازی و مهربان سوزی
در میانه کنیزکی چو پری / برده نور از ستاره سحری
سفته گوشی چو در ناسفته / در فروشش بجان بها گفته
لب چو مرجان ولیک لؤلؤ بند / تلخ پاسخ ولیک شکرخند
چون شکر زیر خنده بگشاید / خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش نواله شکرست / خلق را زو حواله جگرست
من این شغل را بصیر شدم / زان رخ و زلف خانه گیر شدم
گر تو نیز آن جمال و دلبندی / بنگری واثقم که بپسندی
شاه فرمود کاورد نخاس / بردگان را بشاه برده شناس
رفت و آورد و شاه در همه دید / با فروشنده کرد گفت و شنید

گرچه هر یک بچهره ماهی بود انچه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده داده بود خبر خوبتر بود در پسند نظر
بافروشنده گفت شاه بگوی کین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بدو رغبتی کند رایم انچه خواهی بها برافزایم
خواجه چون گشاده کرد زبان گفت کین نوش بخش شهد لبان
هرچه باید ز دلبری و جمال همه دارد چنانکه بینی حال
جز یکی خوی زشت کان نه نکوست کارزوخواه را ندارد دوست
هرکه از من خرد بصد نازش بامدادان بمن دهد بازش
کاورد وقت ارزوخواهی ارزومند را بجان کاهی
وانکه با او بکیسه پیش کند زود قصد هلاک خویش کند
بدپسند آمدست خوی کنیز توشنیدم که بدپسندی نیز
او چنان و تو اینچنین بگذار سازکاری کجا بود در کار
ازمن او را خریده گیر نباز داده گیرش چو دیگرانش باز
به که از بیع او بداری دست بینی این دیگران که لایق هست
هرکه طبعت بدو شود خشنود بی بها در حرم فرستم زود
شاه هریک که دید ازان پریان ماندش رغبتی چو مشتریان
جز پریچهره آن کنیز نخست در دلش نقش هیچ مهر نرست
ماند حیران دران که چون سازد نرد با خام دست چون بازد
نه دلش می شد از کنیزک سیر نه بعیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرایی کرد خاک در چشم کدخدایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید گنبد سیم را به سیم خرید
دریک آرزو بدو دربست گشت باری و زار زدهایی ست
وان پری رخ بزیر پرده شاه حرمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست آشکارا ستیز و پنهان دوست
جز در جفت و جز کان دربست هیچ خدمت رها نکرد از دست
خانه داری و اعتماد سرای یک بیک آورد مشفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد او چو سایه بزیر پای افتاد
آمد آن پیرزن بدم دادن خامه خام را بخم دادن
بانگ برزد بران عجوزه خام گر کنیزیش بگذراند نام
شاه ازان احتراز کان مه ساخت غور دیگر کنیزکان بشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد با فسونگر نگر چه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک دید عیاری همچنین کرد خویشتن داری
تا شبی فرصتی چنان برساخت کاتشی در دو مهربان انداخت
پای شه در کنار آن دلبند در خزینه میان خز و پرند
قلعه آن در آب کرده حصار وآتش منجنیق این برکار
شاه چون گرم گشت از آتش تیز گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانه دیده من دیده جان و جان دیده من
سرو با قامتت گیاه وشیست طشت مه با تو آفتابه کشیست
از تو یک نکته میکنم درخواست کانچه پرسم مرا بگویی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار راست گردد مرا چو قد تو کار
وانکه از بهر این دل انگیزی کرد با تازه گل شکر ریزی

حکایت سلیمان علیه السلام با بلقیس

گفت وقتی چو زهره در تسدیس — با سلیمان نشسته بد بلقیس
بود شان از جهان یکی فرزند — دست و پایش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای — من و تو تن درست سرتاپای
چیست فرزند ما چنین رنجور — دست و پایش ز تن درستی دور
درد او را دوا شناختنیست — چون شناسی علاج ساختنیست
جبرئیلت چو آورد پیغام — این حکایت بدو بگوی تمام
تا چو از حضرت تو گردد بار — لوح محفوظ را بجوید راز
چاره کو علاج را شاید — بتوی چاره ساز بنماید
مگر این طفل رستگار شود — بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خشنود — روزکی چند منتظر می بود
چون که جبریل گشت همنفسش — باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبریل و آورید درود — از که از کردگار چرخ کبود
گفت کین را دو داروچیز آمد — کان دو چیز از جهان عزیز آمد
آنکه چون پیش تو نشیند جفت — هر دو را راستی بباید گفت
آنچنان دان که آن حکایت راست — رنج از آن طفل بر تواند خاست
گشت بلقیس از آن سخن شادان — گر خلف خانه می شد آبادان
گفت برگوی تا چه خواهی راست — تا بگویم چنانکه عهد خداست
باز پرسیدش آن چراغ وجود — کای جمال تو دیده را مقصود
هرگز اندر جهان ز روی هوس — جز بمن رغبت تو بوده بکس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور — زانکه روشن تری ز چشمه نور
جز جوانی و خوبیت کان هست — بر همه پایگه تو داری دست
با همه خوبی و جوانی تو — پادشاهی و کامرانی تو
چون ببینم یکی جوان منظور — از تمنای او نباشم دور
طفل بی دست چون شنید این راز — دست را سوی او کشید دراز
گفت ما را درست شد دستم — چون گل از دست دیگران رستم
چون پری دید در پری زاده — دید دستی براستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری — چون هنر خوب و چون خرد هنری
بر سر طفل گفته بگشای — تا ز من دست و از تو یابد پای
یک سخن پرسم ار نداری رنج — گر جهان با چنین خزینه و گنج
هیچ بر طبع ره زند هوست — که تمنا بود بمال کسیت
گفت پیغمبر خدای پرست — کانچه کس را نبوده ما راهست
ملک و مال و خزینه و شاهی — همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ و تمام — هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه — تا چه آرد مرا ز تحفه راه
طفل کین قصه گفت و آمد راست — پای بگشاد و از زمین برخاست
گفت بابا درست شد پایم — گر درای تو عالم آرایم
راست گفتن چو در حریم خدای — گفت از دست برد و رنج از پای
به که ما نیز راستی سازیم — تیر بر صید راست اندازیم
باز گوی ای ز مهربانان فرد — گرچه معنی شدست مهر تو سرد
من گرفتم که میخورم جگری — در تو از دور میکنم نظری

تو بدین خوبی و پری چهری
خو چرا کرده به بد مهری

سرو نازنده پیش چشمه آب
تهیه از راستی بدید جواب

گفت در نسل ناستوده ما
هست یک خصلت آزموده ما

کز زنان هر که دل بمهر سپرد
چون بزادن رسید زاد و بمرد

مرد چون هر زنی که از ما زاد
دل چگونه بمرگ شاید داد

در سر کام جان نباید کرد
زهر در انگبین نشاید خورد

ترس این جان از این عزیزترست
تا سپارم بدانچه از آن خطرست

من که جان دوستم نه جانان دوست
با تو ار عیبه برگشادم پوست

چون ز خوان او فتاد سرپوشم
خواه بگذار خواه بفروشم

لیک چون در ضمیر بنهفتم
با تو احوال خویشتن گفتم

چشم دارم که شهریار جهان
نکند حال خویش نیز نهان

گر کنیزان آفتاب جمال
زود سیری چرا کنی هر سال

ندهی دل بهیچ دلخواهی
نبری با کسی بسر ماهی

هر کرا چون چراغ بنوازی
باز چون شمع سر بیندازی

هر کسی چون فلک بنعمت و ناز
بر زمین افکنی بخواری باز

شاه گفت از برای آنکه کسی
با من از مهر بر نزد نفسی

همه در بند کار خود بودند
نیک پیش آمدند و بد بودند

دل چو با راحت آشنا کردند
رنج خدمت گری رها کردند

هر کسی را بقدر خود قیمتیست
نان گرم نه قوت هر شکمیست

شکمی باید آهنین چون سنگ
کاسیاش از خورش نیاید تنگ

زن چو مرد گشاده رو بیند
هم بد و هم بخود فرو بیند

بر زن ایمن مباش کو کاهست
بردش باد هر کجا راهست

زن چو زر دید چون ترازوی زر
بجوی با جوی برآرد سر

نار گر نار دانه گردد پر
پخته لعل و نه پخته باشد در

زن چو انگور طفل بی گنهست
خام سرسبز و پخته روسیهست

مادگان در کده کدو فامند
خامشان پخته پخته شان خامند

عصمت زن جمال شوی بود
شب که مه دید ماه روی بود

از پرستندگان من در کس
جز خود آراستن ندیدم و بس

در تو دیدم بشرط خدمت خویش
که زمان تا زمان بوده‌ای بیش

لاجرم گرچه از تو نی کام
بی تو یک دم زدن نیارامم

شاه از این چند نکته‌های شگفت
گرد بر کار و هیچ در نگرفت

شوخ چشم از سر بهانه نرفت
تیر بر چشمه نشانه نرفت

همچنان زیر بار دلتنگی
می برید آن گریوه سنگی

گرد بر تشنگی برابر آب
او صبوری و روزگار شتاب

پیرزن کان بت همایونش
کرده بود از سرای بیرونش

آگهی یافت از صبوری شاه
که بدان آرزو نیابد راه

عاجزش کرد نورسیده زنی
از تنی او فتاده تهمتنی

گفت وقتست اگر بچاره‌گری
رقص دیوان در آورم بپری

رخنه در مهد آفتاب کنم
قلعه ماه را خراب کنم

تا دگر زخم هیچ تیرزنی
نرسد در کمان پیرزنی

باشه افسونگرانه خلوت خواست
زفت و گردان فسون که باید راست

در مکافات آن جهانفروز
خواند بر شه فسون پیرآموز

گفت اگر بادت که کرهٔ خام
زیر زین تو زود گردد رام
کرهٔ رام کرده را دو سه بار
پیش او زین کن و برش بخار

رایضانی که کره رام کنند
توسنان را چنین لگام کنند
شاه را این فریب چست آمد
خشت این قالبش درست آمد

شوخ و رعنا خرید نوش لبی
مهره بازی کهی و بوالعجبی
برده پرور ریاضتش داده
او خود از اصل نرم سم زاده

باشه از چابکی و دمسازی
صد معلق زدی بهر بازی
شاه با او تکلفی برساخت
بتکلف گرفته می باخت

گاه بازی در و فکندی شست
گاه عشرت بدین کشیدی دست
ناز با او نمود و با این خفت
جگر آنجا و گوهر اینجا سفت

رغبت آورد و رشک از آن خفتن
در نهفتن را بدار سفتن
چه از راه رشک داور شاه
گرد غم زشت بر رخ ماه

از ره و رسم بندگی نگذشت
یک سر موی از آنچه بود نگشت
در گمان آمدش که این چه فنیست
اصل طوفان تنور پیرزنیست

ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت آن همایون چهر
فرصتی یافت باشه از سر مهر

گفت کای خسرو فرشته نهاد
داور مملکت بدین و بداد
چون سپیدی است گوی و راست نظر
با من از راه راستی بگذر

گرچه هر روز کان گشاید کام
اولش صبح باشد آخر شام
تو که روز ترا زوال مباد
شب تو جز شب وصال مباد

گیرم از من نخورده کشتی سیر
بچه انداختیم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان نبرم
اژدهایی برابر نظرم

گفتم ار چه درخور و ماری
گشتی ... تیغ نغو باری
بچنین زه که زه نمون بودت
وین چنین پای بازی که فرمودت

جز مرده که چنبر شده ام
تا نپرم که تیز پر شده ام
بخدا و بجان تو سوگند
که ازین قفل اگر گشایی بند

قفل گنج گهر ببند ازم
تا بباشی شها تو دمسازم
شاه از آنجا که بود دربندش
چون که دید اعتماد سوگندش

حال از آن ماه مهربان ننهفت
گفتنی و نگفتنی بر گفت
کارزوی تو بر فروخت مرا
آتشی تیز گشت و سوخت مرا

سخت شد در دم از شکیبایی
وز تنم دور شد توانایی
تا همان پیرزن دو شب ساخت
پیرزن وارم از دو انبواخت

بر روغن فروزی فرمود
داشت ناخورده آنچ فرموده بود
آتش انگیختن بگرمی تو
سختی بد برای نرمی تو

نشود آب جز بآتش گرم / جز بآتش نگردد آهن نرم
گرنه زانجا که با تو رای منست / درد تو بهترین دوای منست

آتشی از تو در دل من / پزان درمیانه دود افکن
چون شدی شمع وار با من راست / دود دود افکن از میان برخاست

کافتاب من از حمل شد شاد / سوی زیر و الیعوز من آید یاد
چون ازین داستان طبع نواز / سفت و آن نازنین شنید نیاز

چون کنیزان ویژه پیش تو شوی / راه داد این پسر و سوسن بوی
بلبلی بر سرین غنچه نشست / غنچه بشکفت و گشت غنچه بدست

طوطیی دید پر شکر خوانی / بی مگس کرد شکر افشانی
ماهیی را در آب گیر افکند / رطبی در میان شیر افکند

بود سیم تن و چو بی عجبش / کرد و شیرین چو از لبش
سیم چون نقش را برنگ کشاد / چون سگ عبر ز روی چین کشاد

دید بی نیاز و رعنا زور / گردش از زینهای زین ازو
زر و سیب آنکه با وفا ازوست / ذوق حلوای زعفرانی ازوست

آن چه بی گرد زعفران از دست / خنده بیند آنکه زعفران خورد است
نور شمع از نقاب زردی یافت / گاو موسی بها ز زردی یافت

زر که زردست مایهٔ طربست / طین اصفر عزیز زین سببست
شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش کشید و خفت بکام



چون که روز دوشنبه آمد شاه
چتر سرسبز برکشید بماه

شد برافروخته چو سبز چراغ
سبز در سبز چون فرشتهٔ باغ

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز

رخت را سوی سبز گنبد برد
دل بشادی و خرمی بسپرد











چون بدین سبزهٔ زمردوار
باغ انجم فشاند برگ بهار

زان خردمند سرو سبز از رنگ
خواست تا از شکرش آید تنگ

پری انگه که برده بود نهانی
بر سلیمان گشاد پردهٔ راز

گفت کای جان من بجان تو شاد
همه جانها فدای جان تو باد

خانهٔ دولتت خرگاهست
تاج و تخت آستان درگاهست

تاج را سربلندی از سر تست
تخت را پایگاهی از در تست



گوهرت عقد مملکت را تاج / همه عالم به درگهت محتاج
چون دعا کرد بر سریر بلند / برگشاد از عقیق چشمهٔ قند



افسانه گفتن دختر شاه کشمیر

گفت شخصی عزیز بود به روم / خوب و خوش خو چو انگبین در موم
هرچه باید در آدمی ز هنر / داشت آن جمله نیکویی ز بر
با چنان خوبی و هنرمندی / میل بودش به پاک پیوندی
مردمان در نظر نشاندندش / بشر پرهیزکار خواندندش
می‌خرامید روزی از سر ناز / در رهی خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافهٔ خام / چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر می‌گذشت به راه / باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه را با دو صد فسون آمد / ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید دست شد پایش / تیر یک زخمه دوخت بر جایش
صورتی کز بشر گزیده جست / آنچنان توبه صد هزار شکست
خرمنی گل ولی به قامت سرو / شسته رویی ولی به خون تذرو
خواب غمزه‌ش به سحرکاری خویش / بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد / برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود / فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش به زیر زلف نقاب / چون حواصل به زیر پر عقاب
خالی از زلف عنبرافشان‌تر / چشمی از خال او مسلمان‌تر
با چنان خال و زلف دیده فریب / هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر هیچ آوازی / چون ز طفلی که درگزی کازی
ماه تنها خرام از آن آواز / بند برقع بهم کشید فراز
پی تعجیل برگرفت ز پیش / کرده خونی جهان به گردن خویش
بشر چون باز کرد دیده ز خواب / جای پر فتنه دید و خانه خراب
گفت اگر ز پیش روم نه رواست / ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چارهٔ کار هم شکیبایی ست / هرچه زین درگذشت رسواییست
شهوتی گرم اگر ز راهم برد / مردم آخر ز غم نخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد / شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که خیر و شر داند / بر من این کار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت / به زیارتگه مقدس تاخت
در خداوند خود گریخت ز بیم / کرد خود را به حکم او تسلیم
آسمان داد دیدنش ناگاه / که بد وقت را نباشد راه
چون بسی سجده کرد از دل پاک / بازگشت از حریم خانهٔ خاک
بود هم سفره در آن راهش / نیک خواهی به طبع بدخواهش
نکته گیری بکار نکته شگفت / بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیک و بد گفتی / با وی از نکته بر آشفتی
کین چنین باید آن چنان شاید / کس زبان بر گزاف نگشاید
بشر گوینده او به خاموشی / داده داروی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم / پس ازینت به نام خود خوانم

باپنجش داد و گفت نام رهی بشهر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو سنگ آدمیان من بلنیجا امام عالمیان

هرچه در آسمان و در زمیست وانچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم بعقل خویش تمام وآگهی دارم از حلال و حرام

یک تنم من ز دوازده تن یک فنی بوده در دوازده فن
جملگی کوه و دشت و بیشه و رود هرچه پیشند زیر چرخ کبود

اصل هر یک شناختم بدرست کین وجود از چه یافت وان ز چه رست
وز فلک هرچه نیز هست درو آگهم نارسیده دست برو

در سر اطراف کاوفتد خطری بینم او را به تیزتر نظری
گر رسد پادشاهی بزوال پیش ازان دانمش به پنجه سال

ور درآید بدانه کم و بیش من بسالی خبر دهم از پیش
نبض و قاروره را چنان دانم کافت تب ز تن بگردانم

چون بافسون در آتش آرم نعل گهر بار آکنم نکو هر لعل
سنگ را اکسیر من گهر گردد خاک در دست من چو زر گردد

باد سحری چو بر دمم ز دهن مار پیسه کنم ز پیسه رسن
کان هر گنج کافرید خدای منم آن گنج را طلسم گشای

هرچه پرسند از آسمان و زمین هم ازان آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ دانش استادی فحل و داناتر از من استادی

چون ازین بر شمرد لافی چند خیره شد ببر ازان گرافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه چون بلنیجا در ابر کرد نگاه

گفت ابری سیه چراست چو قیر وابر دیگر سفید رنگ چو شیر
شهر گفتا که حکم یزدانی این چنینها کند تو خود دانی

گفت ازین بگذر این بهانه بود تر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست بر چنین نکته عقل متفقست

وابر کو شیرگون و در فامست در مزاجش رطوبتی خامست
جست بادی بر بادهای نهفت باز ببر که بو الفضول چه گفت

گفت برگو که بادجنبان چیست خیره چون گاو خر نباید زیست
گفت شهر این هم از قضای خداست هیچ بی حکم او نگردد راست

گفت در دست حکمت آر عنان چند گویی حدیث پیرزنان
اصل باد از هوا بود بیقین که بجنباندش بجا ز زمین

دید کوهی بلند گفت این کوه از دگرها چرا بود بشکوه
گفت ببر ایزدیست این پیوند که یکی پست و دیگریست بلند

گفت بازم بحجت افکندی نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد کوه را سیل در مغاک آرد

وانکه بنعش بر اوج دارد میل دورتر باشد از گذرگه سیل
شهر باکی بری نداز سر هوش گفت با حکم کردگار مکوش

من بهر گونه سر کار چنبرم در همه علمی از تو بیشترم
لیک علت بخود نشاید گفت ره به پندار خود نباید رفت

ما که در پرده ره نمی دانیم نقش بیرون پرده چون خوانیم
بی غلط راندن اجتهادی نیست بر غلط خواندن اعتمادی نیست

ترسم این دهره چون براندازند با غلط دیدگان غلط بازند
به که بر این درخت عالی شاخ نزند دست هر کسی گستاخ

این عزیمت که شهر بروی خواند	هم در آن دیو بوالفضول بماند	روزکی چند می‌شدند بهم	وز فضولی نکرد موی کم
در بیابان گرم و بی آبی	مغزشان تافته ز بی‌آبی	می‌دویدند با نفیر و خروش	تا رسیدند از آن زمین بجوش
بدرختی بسطر عالی شاخ	سبز و پاکیزه و بلند و فراخ	سبزه در زیر او چو سبز حریر	دیده از دیدنش نشاط پذیر
اکنده خمی سفال درو	آبی الحق خوش و زلال درو	چون که دید آن فضول آب زلال	همچو ریحان تر میان سفال
گفت با شهر کای خجسته رفیق	باز پرسم بگو که از چه طریق	این سفالین خم گشاده دهان	تا بلب هست زیر خاک نهان
آب این خم بگو که تا بکجاست	پایه که بگرد او صحراست	گفت شهر از برای مزد کسی	کرده باشد که کرده اندیشی
تا نگردد بصدمه بد و نیم	در زمین اکنده اند از بیم	گفت اگر پاسخ تو زین نمطست	هر چه گویی و گفته غلطست
آری آری کسی ز بهر کسی	کشد آبی بدوش هر نفسی	خاصه در وادیی که از تف و تاب	صد در صد درو نیاید آب
این وطنگاه دام دارانست	جای صیاد و صید کارانست	آب این خم که در نشاخته اند	از پی دام صید ساخته اند
تا چو گرگ و گوزن و آهو و گور	در بیابان خورند طعمهٔ شور	تشنه گردند و قصد آب کنند	سوی این آب چون شتاب کنند
مرد صیاد راه بسته بود	با کمان در کمین نشسته بود	بزند صید را بخوردن آب	کند آن صید زخم خورده کباب
بندها را چنین کشای گره	که نیوشنده بر تو گوید زه	گفت شهر ای نهفته گوی جهان	هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو آنچه در نهان داریم	بهمه کس طی آنچنان داریم	بد میندیش گفتمت پیشی	عاقبت بد کند بد اندیشی
چون بر آن آب سفره بگشادند	نان بخوردند و آب در دادند	آبی الحق بتشنگان در خورد	روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ بر شهر زد ملیخا تیز	که ازآنسو ترک نشین برخیز	تا درین آب خوشگوار شوم	شویم اندام و بی غبار شوم
از عرقهای شور تن فرسای	چرک بر من نشسته سر تا پای	چرک تن را ز تن فرو شویم	پاک و پاکیزه سوی ره پویم
انکه آن خم بسنگ پاره کنم	صید را از گزند چاره کنم	گفت شهر ای سلیم دل برخیز	در چنین خم مباش رنگ آمیز
آب خوش خورده با دل انگیزی	چرک تن را چو اندرو ریزی	هر که آبی خورد که بنوازد	در وی آب دهن بیندازد
سر که نتوان بر آینه سودن	صافیی را بدرد آلودن	تا دگر تشنه چون فراز رسد	ز آب نوشین هم او بناز رسد
مرد بد رای گفت او نشنید	کو سزا زشت خویش کرد بدید	جامه برکند و جمله در خم جست	خویشتن گرد کرد و در خم جست
چون درو شد نه خم که چاهی بود	تا بن شه دراز راهی بود	با اجل زیرکی بکار نشد	جان بسی کند و رستگار نشد

ز آب خوردن پیش بتابی فتاد / عاقبت غرقه شد در آب افتاد
بشهر از انسو نشسته دل پر تاب / وز پی آب کرده دیده پر آب
گفت باز این حرام زاده خام / کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم این حرکتی نمونه ضلال / آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند بد رنگ / وانگهی در سفال دارد سنگ
این بد اندیشی از بدان آید / نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد / اینچنین سفله جز غریق مباد
چون درین گفت و گوی زد نفسی / مرد نامد برین گذشت بسی
سوی خم شد بجست و جوی رفیق / وانگهی نه که خواجه گشت غریق
طرفه درماند کین چه شاید بود / چوبی از شاخ آن درخت ربود
هم ببالای نیزه کم و بیش / ساده کرد از سر خم ناخن خویش
چون مساحت گران دریایی / زد دران خم بآب پیمایی
خم ز پاکی که دید چاهی ژرف / ز فرودش در آورید شگرف
نیمه خم نهاده بر سر او / تا دده کم شود شناور او
بشمر نیکو شناور بود / ایزدش رهنمون و یاور بود
جهد بسیار کرد و غوطی خورد / تا نشانی ازو بدید آورد
غرقه دید جان ازو شده کم / سر چون خم نهاده بر سر خم
برکشید آن غریق را بشتاب / در چه خاک بردش از چه آب
چون درانباشتش بخاک و بسنگ / بر سر نعش نشست با دل تنگ
گفت کان گوهری و رایت کو / وان درفش گره گشایت کو
وان همه دعویت بچاره گری / باد بود و هوا آوخ و پری
وانکه گفتی ز نفت چرخ بلند / عیب را سر در آورم بکمند
کوشد آن دعوی دوازده فن / وان همه دعوی ای نه مرد نه زن
وان نمودن که بنگرم پیشی / کارها را بچابک اندیشی
چاهی انگاه سر نهاده به پیش / چون بدیدی [illegible] ز بینی خویش
وانکه زفتی بدان چنان آیینی / فصلها گفته شد ز هر بابی
فصل ما گر بهم شماری داشت / آن بگفتیم کاصل کاری داشت
هر چه در آب آن خم افکندیم / آتشی در خم خود افکندیم
نقش این کار که دگرگون بود / از حساب من و تو بیرون بود
تا فلک رشته را گره دادست / بر سر رشته کس نیفتادست
هر چه ما اندران نمط گفتیم / هر دو ز اندیشه غلط گفتیم
تو بدان غرقه و من پستم / که تو شاکر نه و من هستم
تو که دام بهائمش خواندی / چون بهایم [illegible] درماندی
من بنیکی در او گمان بردم / نیک من نیک بود و جان بردم
این سخن گفت و از زمین برخاست / رخت او باز جست از چپ و راست
رفت و برداشت یک بیک سلبش / دق مصری عمامه و قصبش
چون گره زان نورد بگشاد / کیسه زان میان فرو افتاد
زر مصری ز رونزار درست / زان کهن سکه ها که بود نخست
مهر بنهاد و مهر ازو برداشت / همچنان سر بمهر او بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامه او / باز و زر و زینت و عمامه او
جمله در بندم و نگه دارم / بکسی کان اوست بسپارم
باز پرسم که خانه اش بکجاست / برسانم بدو که اهل سرایست

چون ز

چون ز من ماند استعانت او / نکنم عذر با امانت او
همچنان آن بوزد را بربست / چون که در بسته شد گرفت بدست
چون بر آسود یک دو روز بشهر / یافت از خورد و خواب و شادی بهر
زاد مردی عمامه را بشناخت / گفت لختی بهست بباید تاخت
در بزن کان در آستانهٔ اوست / پیکان شو که خانه خانهٔ اوست
در زد و آمد شکر لبی دلبند / باز کرد آن در رواق بلند
بشر گفتا بضاعتی دارم / بانوی خانه کو که بسپارم
که ملیخای آسمان فرهنگ / از زمانه چه رسم دید و چه رنگ
خویشتن رو نبید زیر نقاب / که تو بر گو سخن که هست صواب
آن بهم صحبتی رسیدن او / در هنرها سخن شنیدن او
وان بهر چیز بدگمان بودن / خوبی را بزشتی آلودن
وان شدن چون محیط موج زنش / عاقبت ماندن آب در دهنش
گفت کو غرقه شد بقای تو باد / جای او خاک خانه جای تو باد
رخت او هرچه بود در بستم / وینک اینک گرفته بر دستم
زن زنی بود کاردان و شگرف / وان ورق باز خواند حرف بحرف
پاسخش داد کای همایون رای / نیک مردی ز بندگان خدای
که کند هرگز این جوانمردی / که تو در حق بیکسان کردی
نیک مرد آن بود که در کارش / رخنه نارد فریب دینارش
آنچه گفتی ز بد پسندان بود / راست گفتی هزار چندان بود
کرده بسیار جور بر زن و مرد / بر چنان کس چنین بود در خورد
سالها شد که من برنجم ازو / جز بدی هیچ برنسنجم ازو

گر من آنها کنم که او کردست / هم از آنها خورم که او خوردست
ره روش برگرفت و راه نوشت / سوی شهر آمد از خرابی دشت
آن عمامه بهر کسی بنمود / که خداوند این که شاید بود
در فلان کوی بنفشین خانه / هست کاخی بلند شاهانه
بشر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
گفت کاری و حاجتی بنمای / تا بر آرم چنانکه باشد رای
گر درون آمدن بخانه رواست / تا در آیم سخن بگویم راست
زن درون بردش از برون سرای / بر کنار بساط کردش جای
بشر هر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
وان بر آشفتن چو بد مستان / دعوی انگیختن بهر دستان
وان شه ار بهر دیگران کندن / خویشتن را در آن چه افکندن
چون فرو گفت هرچه دید همه / وانچه از آن هوس شنید همه
جیفه کاب شسته بودش پاک / بسپردم به کنج خانهٔ خاک
جامه و زر نهاد حالی پیش / کرد باز از درستکاری خویش
ساعتی زان سخن پریشان گشت / آبی از چشم ریخت و زاب گذشت
آفرین بر جلال زادگیت / بر لطیفی و روگشادگیت
نیک مردی چنان بود که کسی / نبرد انگبینی از مگسی
شد ملیخا و تن بخاک سپرد / جان بجایی که لایق آمد برد
بود کارش همه ستمکاری / بی وفایی و مردم آزاری
بعقیده جهود و کینه سرشت / مار نیرنگ دار دلها کشت
من بپایین او نعم خفته / او بمن بر دروغها گفته

من ز جادش سپر فکنده چو میغ
او کشیده چو برق بر من تیغ

چون خدا کرد دفعش از سر من
رفت غوغای محنت از بر من

گر بد از سنگ بود روی نهفت
از پس مرده بد نشاید گفت

پای او از میانه بیرون شد
حال پیوند ما دگرگون شد

تو از اینجا که مرد کار منی
بر زناشویی اختیار منی

مایه و ملک هست و حسن و جمال
به از این کی رسی بجفت حلال

بنکاحی که آن خدا فرمود
کار ما را فراهم آور زود

من بجفتی ترا پسندیدم
که جوانمردی ترا دیدم

تو بمن گر ارادتی داری
تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفته حسب حال اینست
مال دارم بسی جمال اینست

وانگهی برقع از قمر برداشت
مهر خشک از عقیق تر برداشت

بشر چون جفتی جمالش دید
فتنهٔ چشم و سحر خالش دید

آن پری چهره بود کاول روز
دیده بودش چنان جهان افروز

نعره زد چنانکه رفت از هوش
حلقه در گوش یار و حلقه بگوش

چون چنان دید نوش لب بشتافت
بوی خوش کرد و جان او دریافت

هوش رفته چو هوش یافته شد
مغزش از تاب شرم تافته شد

گفت اگر شفتم ز عشق پریی
تا بدیوانگی گمان نبری

گر بود دیو دیده افتاده
من پری دیدم ای پری زاده

کانچه بینی نه مهر امروزست
سالها شد که در من این سوزست

که فلان روز در فلان ره تنگ
برقعت را ربود باد ز چنگ

من ترا دیدم و ز دست شدم
می وصلت نخورده مست شدم

سوختم در غم نهانی تو
رفت جانم ز مهربانی تو

گرچه یکدم نرفتی از یادم
با کسی راز خویش نگشادم

چون که صبرم در اوفتاد ز پای
رفتم و در گریختم بخدای

تا خدایم بفضل و رحمت خویش
آوریدانچه شرط بد در پیش

تا نگردم طمع چو بوالهوسان
در حریم جمال و مال کسان

رونقی کان جمال و مالم داد
نز حرام اینک از حلالم داد

زن چو از رغبت وی آگه شد
رغبتش زانکه بود یک ده شد

بشر کان حور پیکرش بنواخت
رفت بیرون و کار خویش بساخت

بست با او بشرط کاوین جفت
نعمتی یافت شکر نعمت گفت

با پری چهره کام دل می‌راند
بر خود افسون چشم بد میخواند

از بدنش غبار زردی شست
برگ سوسن ز سنبلیدش رست

از جهودی رهاند شاهی را
دور کرد از خسوف ماهی را

چون برید از بهشتیان دورش
حلهٔ سبز بست چون حورش

سبزپوشی به از علامت زرد
سبزی آمد بسرو بن درخورد

رنگ سبزی صلاح کشته بود
سبزی آرایش فرشته بود

جان بسبزی گراید از همه چیز
چشم روشن بسبزه گردد نیز

رستنی را به سبزه آهنگ است
همه سرسبزی بدین رنگست



نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

قصه چون کرد ماه بزم آرای
روزی از روزهای دی ماهی
از دگر روز هفته آن به بود

ناف هفته مگر سه شنبه بود
سرخ در سرخ زیوری در ساخت

روز بهرام و رنگ بهرامی
صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت

شه در آغوش خویش کردش جای
چون شب تیره مه بکوتاهی
شاه با هر دو کرده هم نامی








بانوی سرخ روی سقلابی
شب چو منجوق بر کشید بلند
نازنین سر نتافت از رایش

آن برنگ آتشی برخ آبی
طاق خورشید را درید پرند
در فشاند از عقیق در پایش

به پرستاریش میان دربست
شاه از آن سرخ سیب رنگ آمیز
کای فلک آستان درگه تو

خوش بود ماه آفتاب پرست
خواست افسانهٔ نشاط انگیز
قرص خورشید ماه خرگه تو

برتر از هر گهر که نتوان سفت / بهتر از هر هنر که بتوان گفت
کس بگردت رسید نتواند / کور باد آنکه دید نتواند



چون دعای چنین بپایان برد / لعل کان را بکان لعل سپرد
گفت کز جملهٔ ولایت روس / بود شهری به نیکویی چو عروس
پادشاهی درو عمارت ساز / دختری داشت پرورنده بناز
دلفریبی بغمزه جادوبند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره دل ز مشتری برده / شکری شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگ دل تر ز حقهٔ گهرش
مشک با زلف او جگرخواری / گل ز ریحان باغ او خاری
تازه رویش تازه تر ز بهار / خوب رنگیش خوب تر ز نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او / ناز نسرین درم خریدهٔ او
قدی افراخته چو سرو بلخ / رویی افروخته چو شمع و چراغ
آب گل خاک ره پرستانش / گل کمربند زیر دستانش
بجز از خوبی و شکرخندی / داشت پیرایهٔ خردمندی
دانش آموخته ز هر نسقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان / جادوییها و چیزهای نهان
درکشیده نقاب زلف بروی / سر کشیده ز بازنامهٔ شوی
آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتیش کم اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدست از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه زادست / زهره شیر عطاردش دادست
رغبت هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سویی شفاعت و شرم
آن بزور این بزر بسی کوشید / واو ز زر خود بزور می پوشید
پدر از جست و جوی ناموران / کان صنم را رضا ندید در آن
ماند عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوبروی خلوت ساز / دست خواهنده کان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند
ساز کرد اندرو حصاری چست / گفتی از مغز کوه کوهی رست
نورش انگیخت وز پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گردد دور / در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبان از دزد باند رنج
وان عروس حصاری از سر ناز / کرد کار حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست
سیم تن چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز / کاینچنین قلعه بد چو روئین دز
واو در آن دز چو بانوی سقلاب / هیچ دز بانوی آن ندید بخواب
راه بربسته راه داران را / دوخته کام کامکاران را
در همه کاری آن هنرپیشه / چاره گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را مزاج شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس

بطالع

بطبایع تمام یافته دست راز روحانی آوریده بشست
هرچه فرهنگ را بکار آید وادیی را بدان بیاراید
همه آورده بود زیر نورد آن بصورت زن و بمعنی مرد
که ز هر خشک و تر چه شاید کرد چون شود آب گرم و آتش سرد
مردمان را چه میکند مردم وانجمن را چه میدهد انجم
چون سگالیده شد دران باره دل ز مردم برید یکباره
کرد در راه آن حصار بلند از سر زیرکی طلسمی چند
پیکر هر طلسم ز آهن و سنگ هر یکی دشنه گرفته بچنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم گشتی از زخم تیغها بدو نیم
جز کسی کو رقیب آن در بود هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار ره نرفتی مگر بگام شمار
گر یکی پی غلط شدی ز صدش او فتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ ماه عمرش نهان شدی در میغ
دران باره که آسمانی بود چون در آسمان نهانی بود
کرد و دیدی مهندسی یک ماه بر درش چون فلک بزدی راه
وان پری پیکر حصارنشین بود نقاش کارخانه چین
چون قلم را بنقش پیوستی آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طره حور سایه را نقش بر زدی از نور
چون از آن برج سربلندی یافت برج از آن ماه بهره مندی یافت
خامه برداشت با هنر خویش بر بلندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت بخطی هرچه خوبتر بنوشت
گر جهان سر گرا هوای منست با چنین قلعه که جای منست
کو چو پروانه بر بساط ره نور پای در نه سخن بگوی از دور
بر چنین قلعه مرد یابد بار نیست نامرد را درین درکار
هر کرا این نگار می باید نه یکی جان هزار می باید
همتش سوی راه باید داشت چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشویی نیکنامی شدست و نیکویی
دومین شرط آنکه از سر رای گردد این بند را طلسم گشای
سومین شرط آنکه از پیوند چون گشاید طلسمها را بند
در این در نشان دهد که کدام تا ز در سوی من شود نه ز بام
چارمین شرط اگر بجای آرد ره سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم ببارگاه پدر پرسم از وی سوالهای دگر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست خواهم او را چنانکه شرط وفاست
سوی من باشد آن گرامی مرد کاین چه گفتم تمام داند کرد
گر ازین شرط بگذرد تن او خون بی شرط او بگردن او
هر که این شرط را نکو دارد کیمیای سعادت او دارد
چون ز ترتیب آن ورق پرداخت پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار وین طبوعش ازین طبق بردار
بر در شهر شو بجای بلند وین ورق را بتیغ در در بند
تا ز شهری و لشکری هر کس کافکند بر چو من عروس هوس
بچنین شرط راه برگیرد یا شود مهر قلعه یا میرد
شد پرستنده وان ورق ببرد پیچ بر پیچ راه را بسپرد

بر در شهر بست پیکر ماه / تا در او عاشقان کنند نگاه
هر کرا رغبت او فتد خیزد / خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر تخت گیر و تاجوری / زین حکایت رسیده بد خبری
چون بیفتاد این حدیث گزاف / سر نهادند مردم از اطراف
هر کس از گرمی و جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام / کشتی از زخم تیغ دشمن کام
گرچه بگشاد از آن طلسمی چند / بر دگرها نبود نیرومند
از سر بیخودی و بی‌رایی / بر سر دار شد برسوایی
بی‌مرادی کزو میسر شد / چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود / همه ره جز سر بریده نبود
سر سری کز سران بریدندی / بر در شهر بر کشیدندی
تا ز بس سر که شد بریده بقهر / کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو بنگری همه جای / نبود چون بسور شهر آرای
وان پری رخ که بد ستیزه‌ور / شهری آراسته بسر نه بسور
نارسیده بسایهٔ در او / ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان پادشازاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود چو تازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر / گرد او صد هزار تشنه ز زهر
پیکری بسته بر سواد پرند / پیکری دلفریب و دیده پسند
دلکشی کز جمال و زیبایی / برد از او در زمان شکیبایی
آفرین باد بر چنان قلمی / کاید از نوکش اینچنین رقمی
گر دان صورت جهان آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت ازین گوهر نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس نامه گر بدارم دست / آورد در تنم شکیب شکست
گر دلم زین هوس بدر نشود / سر شود وین هوس بسر نشود
بر نیارد چه صورتی زیباست / مار با حلقه خار با خرماست
این همه سر بریده شد باری / کاشکی سر بسر شدی کاری
سر من نیز رفته گیر چه سود / خاکی گشته گیر خون آلود
گر نه زین رشته باز دارم دست / سر بدین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن / کی توانم بترک جان گفتن
باز گفت این پرند را پریان / بسته‌اند از برای مشتریان
پیش افسون آنچنان پریی / نتوان رفت بی فسونگریی
تا زبان بند آن پری نکنم / سر درین کار سرسری نکنم
چاره بایدم نه خرد و بزرگ / تا رهد گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سهل گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خرد اندیش / تا زیانی بزرگ ناید پیش
سا[illegible] جهان می‌ساز / سست می‌گیر و سخت می‌انداز
دلم از خاطرم خراب ترست / جگرم از دلم کباب ترست
بچنین دل چگونه باشم شاد / وز چنین خاطری چه آرم یاد
این سخن گفت و لختی انده خورد / وز نفس بر کشید بادی سرد
آب در دیده زان نظاره گذشت / قطع با تیغ دید و سر با طشت

این هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه‌ای که بود نگفت
هر سحرگه به آرزوی تمام / تا در شهر برگرفتی گام
دیدی آن پیکر نوآیین را / کو رقم زد دو قصر شیرین را
آن گره را به صد هزار کلید / جست و سررشته گشت ناپدید
رشته‌ای دید و صد هزاران سر / وز سر رشته کس نداد خبر
روز و شب بود با دلی پرسوز / نه شبش شب بد و نه روزش روز
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشته خویش
چاره سازی به هر طرف میجست / که ازو بند سخت گردد سست
گر از آن کار برگشاد نهاد / پای در جست و جوی چاره نهاد
تا خبر یافت از هنرمندی / دیوبندی فرشته پیوندی
بر همه توسنی کشیده لگام / در همه دانشی رسیده تمام
همه هم دستی اوفتاده او / در بسته همه گشاده او
چون جوانمرد از آن جهان هنر / از هنر دیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلزاری / در کجا در خراب ترغاری
زد به فتراک او چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان دربست
از سر فرخی و پیروزی / کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی / برزد از راز خویشتن نفسی
زان پری روی و آن حصار بلند / وانکه زو خلق را گزید گزند
وان طلسمی که بست در ره خویش / وان فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت / هرچه درخورد بود با او گفت
چون شد آن چاره‌جوی چاره‌شناس / بازپس گشت با هزار هراس
روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
زالت راه آن گریوه تنگ / هرچه بایستش آورید بچنگ
نسبتی بازجست روحانی / کارد آن سختیش تا بآسانی
آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلبکاری / خواست از تیزهمتان یاری
جامه را سرخ کرد کین خونست / وین تظلم ز جور گردونست
چون بدریای خون درآمد زود / جامه از دیده کرد خون‌آلود
آرزوی خود از میان برداشت / بانگ و تشنیع از آسمان بگذاشت
گفت رنج از برای خود نبرم / بلکه خونخواه صد هزار سرم
یا که سرها کشایم از چنبر / یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی / کامد آن شیردل بخونخواهی
همت کارگر بجان دربست / کو بدان کار زود یابد دست
همت خلق و رای روشن او / درع پولاد گشت بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری / خواست زان شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و نقبه بدمید
همه نیرنگ آن طلسم بکند / برگشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را چنبر او فکند بچاه

چون ز کوه آن طلسم را برداشت   تیغها را به تیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال   دهلی را کشید زیر دوال

آن صدا را که گرد بارو جست   کند چون جای گروه بود درست
چون صدا رخنه را کلید آمد   از سر رخنه در پدید آمد

زین حکایت چو یافت آگاهی   کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای   دولتت بر مراد راه نمای

چون گشادی طلسم را ز نخست   در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن چو آب روان   صابری کن دو روز اگر بتوان

تا من آیم به شهر پیش پدر   آزمایش کنم ترا به هنر
پرسم از تو چهار چیز نهفت   گر نهفته جواب دانی گفت

با توام دوستی یگانه شود   شغل پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید کامکاری خویش   رو به پس کرد و ره گرفت به پیش

چون به شهر آمد از حصار بلند   از در شهر برکشید پرند
در نوشت و بجاگری بسپرد   آفرین زنده گشت و آفت مرد

جمله سرها که بود بر در شهر   از رسنها فرو گرفت بقهر
داد تا بر وی آفرین کردند   با تن کشتگان دفین کردند

شد سوی خانه با نزار و درود   مطرب آورد و برکشید سرود
شهریان بر سرش نثار افشان   همه بام و درش نگار افشان

همه خوردند یک به یک سوگند   که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم   بر خود او را امیر و شاه کنیم

کان سر ما برید و سردی کرد   وین سر ما خرید و مردی کرد
وز دگر سو عروس زیباروی   شادمان شد بخواستاری شوی

چون شب از نافهای مشک سیاه   غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشست با دل خوش   ماه در موکبش عماری کش

سوی شهر آمد از کریوه کوه   کاخ از و یافت چون شکوفه شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت   دختر احوال خویش از و نهفت

هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد   کرد با او همه حکایت خود
زان سواران که زو پیاده شدند   چاه کندند و در فتاده شدند

وان سر بران که نام او بردند   وز سر عجز پیش او مردند
تا بدانجا که آن ملک زاده   بود یکباره دل بدو داده

وانکه آمد چو کوه و پای افشرد   گرد یک یک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت   از سر شرط رفته روی نتافت

چون سه شرط از چهار شرط نمود   تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم چیست   شرط خوبان یکی کنند نه بیست

نوش لب گفت کان سه مشکل سخت   پرسم از وی به رهنمونی بخت
گر بدو مشکلم گشاده شود   تاج بر تارکش نهاده شود

گر درین ره خرش فرو ماند   خر که آنجا زند که او داند
واجب آن شد که بامداد پگاه   بر سر تخت خود نشیند شاه

خواند او را به شرط مهمانی   من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سوال سربسته   تا جوابم فرستد آهسته

شاه گفتا چنین کنیم رواست   هرچه آن کرده تو کرده ماست
پیشتر زین سخن نیفزودند   در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که چرخ مینا رنگ / کرد یاقوت زرد میل بسنگ
مجلس آراست شه برسم کیان / بسته بر بند کیش بخت میان
انجمن ساخت نامداران را / راست گویان و راست کاران را
خواند شه زاده را بمهمانی / بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین نهاده شد در کاخ / تنگ شد بارکه ز برگ فراخ
از بسی کارزو بران خوان بود / آنچ خوان بود کارزو دان بود
از خورشها که بود بر چپ و راست / هر کس آنچ از دل کارزو درخواست
چون خورش خورده شد باندازه / شد طبیعت بپرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص / بر محکها زنند زر خلاص
خود درون رفت و جای خویش نهاند / میهمان را بجای خویش نشاند
پس دختر نشست روی بروی / تا چه بازی گری کند با شوی
بازی آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش خود دو لولوی خرد / برگشاد و بجازنی بسپرد
کین بمهمان رسان بشتاب / چون رساننده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود / وانچه او داده بد بدو بنمود
مرد لولوی خرد برسنجید / عبره گردش چنانکه در گنجید
زان جواهر که بود درخور آن / سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامه بر دادش / سوی آن نامور فرستادش
سنگدل چون گهر دید لولو پنج / سنگ برداشت و گشت لولو سنج
چون کم و بیش دیدشان بعیار / هم بدان سنگ سودشان چو غبار
قبضه واری شکر بدو افزود / وان دروانش بشکر یکجا سود
داد تا نزد میهمان بشتافت / میهمان آن نکته را دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر / هر دو در هم فشاند و گفت بگیر
شد پرستنده سوی بانوی خویش / وان بره آورده را نهاد به پیش
بانوی آن شیر برگرفت و بخورد / وانچه زو مانده بد خمیری کرد
برکشید آن خمیر زن اول بار / یک سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری کشید از دست / داد تا برد پیک راه پرست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز / پس در انگشت کرد و داشت عزیز
داد یکتا دری جهان افروز / شب چراغی بروشنایی روز
باز پس شد کنیز خوز نژاد / در یکتا بلعل یکتا داد
بانو آن در نهاد بر کف دست / عقد خود را یکدگر بگسست
تا دری یافت هم طویله آن / شب چراغی هم از قبیله آن
هر دو در رشته کشید بهم / این و آن چون یکی نه بیش و نه کم
شد پرستنده در بدر یاد داد / بلکه خورشید را ثریا داد
چون گهر بخرد نظر بران انداخت / آن دو هم عقد را ز هم نشناخت
جز دویی در میان در خوشاب / هیچ فرقی نبد برونق و تاب
مهره ازرق از غلامان خواست / کان دوم را سوم نباید راست
بر سر در نهاد مهره خرد / داد تا آنکه آورید ببرد
مهربانش چو مهره با در دید / مهر بر لب نهاد و خوش خندید
ستد آن مهره و در از سر هوش / مهره بر دست بست و در در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز / بس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست / کاینچنین یاری اختیار منست

همسری یا قیم که همسر او
نیست اندر دیار و کشور او

ما که دانا شدیم و دانا دوست
دانش من برید دانش اوست

پدر از لطف آن حکایت خوش
با پری گفت کای فرشته فش

اینک من دیدم از سوال و جواب
روی پوشیده بود زیر نقاب

هرچه رفت از حدیثهای نهفت
یک بیک با منت بباید گفت

باز بر رو پرده نیاز
پرده رمز برگرفت از راز

گفت اول که برگرفتم هوش
عقد لولو گشادم از بن گوش

در نمودار آن دو لولوی ناب
عمر گفتم دو روزه شد دریاب

او که بر دو سه دگر بفزود
گفت اگر پنج بگذرد هم زود

من که شکر بدو در افزودم
وان در وان شکر بهم سودم

گفتم این عمر شهوت آلوده
چون در و چون شکر بهم سوده

بفسون و بکیمیا کردن
که تواند ز هم جدا کردن

او که شیری دران میان انداخت
تا یکی ماند و دیگری بگداخت

گفت شکر چو با در آمیزد
بیکی قطره شیر برخیزد

من که خوردم شکر ز ساغر او
شیرخواری بدم برابر او

وانکه انگشتری فرستادم
بنکاح خودش رضا دادم

او که داد آن گهر نهانی گفت
که چو گوهر مرا نیابی جفت

من که هم عقد گوهرش بستم
وانمودم که جفت او هستم

او که در جست و جوی آن دو گهر
سیمی در جهان ندید دگر

مهره ازرق آورید بدست
وز پی چشم بد بدو دربست

من که مهره بهم برآمودم
سر بمهر رضای او بودم

مهره مهر او بسینه من
مهر گنجینه بر خزینه من

بروی از پنج راز پنهانی
پنج نوبت زدم بسلطانی

شاه چون دید توسنی را رام
رفته خامی ز تازیانه خام

کرد بر سنت زناشویی
هرچه باید ز شرط نیکویی

در شکر ریز سور او بنشست
زهره را با سهیل کاوین بست

بزمی آراست چون بساط بهشت
بزمگه را بمشک و عود سرشت

دو سبک روح را بهم بسپرد
رفت خویش از میان گرانی برد

گرد بر گرد سرو سهی راست
سرو و گل را نشاند و خود برخاست

کان کن لعل چون رسید بکان
جان کنی را مدد رسید ز جان

گاه رخ بوسه داد و گاه لبش
گاه نارش گزید و گه رطبش

واخر الماس یافت بر در دست
باز بر سینه تذرو نشست

گوهرش سر بمهر خود نگذاشت
مهر گوهر ز گنجدان برداشت

مهره خویش دید در دستش
مهر خود در دو نرگس مستش

زیست با او بناز و کامه خویش
چون رخ خویش سرخ کرد جامه خویش

کاولین زر سپیدی جال
سرخی جامه را گرفت بفال

چون بدان سرخی از سیاهی رست
سرخی آرایشی نو آیین بست

چون بسرخی برات راندندش
ملک سرخ جامه خواندندش

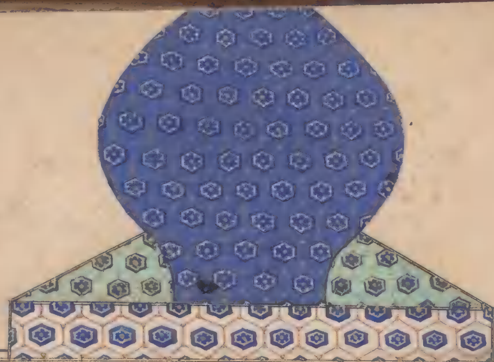
زیور سرخ داشتی هوست
گوهر سرخ را بها زین است

زر که گوگرد سرخ شد لقبش
سرخی آمد نکوترین سلبش

خون که آمیزش روان دارد
سرخ از آن شد که لطف جان دارد

در کسانی که نیکویی جویی
سرخ رویست اصل نیکویی





سرخ کل شاه بوستان نبود — کرز سرخی در و نشان نبود
چون بپایان شد این حکایت نغز — کشت بر سرخ کل هوا مغز
روی بهرام ازان کل افشانی — سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست بر سرخ کل کشید دراز — در کنارش کرفت و خفت بناز

نشستن بهرام روز چهار شنبه در کنبد ازرق

چارشنبه که از شکوفه مهر — کشت پیروزه کون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی — جامه پیروزه کون ز پیروزی
شد به پیروزه کنبد از سر ناز — روز کوتاه بود و قصه دراز











زلف شب چون نقاب مشکین بست — شه ز نقابی نقیبان رست
خواست تا بانوی فسانه سرای — آرد آیین بانوانه بجای
کوید از راه عشقبازی او — داستانی بدلنوازی او
غنچه کل کشاد سرو بلند — بست بر برک کل شمامه قند

گفت کای چرخ بنده فرمانت   واختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز   از زمین‌بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش   درگشاید دکان سرکه‌فروش
چون ز فرمان شاه نیست گریز   گویم ار شه بود صداع‌پذیر



بود مردی بمصر ماهان نام   منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبایی   هندوی او هزار یغمایی
جمعی از دوستان و همزادان   گشته هر یک بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود   شاد بودند با نشاط و سرود
هر یک از مهر آن خجسته‌چراغ   کرده مهمانیی بخانه و باغ
روزی آزاده‌ای بزرگ نه خرد   آمد او را بباغ و مهمان برد
بوستانی لطیف پر ز نگار   دوستانی لطیف‌تر صد بار
تا شب آنجا نشاطها کردند   گاه می گاه میوه‌ها خوردند
هر زمان از نشاط پروردی   هر دم از گونه دگر خوردی
شب چو از مشک برکشید علم   نقره را قیر درکشید قلم
عیش خوش بودشان در آن بستان   باده در دست و زخمه در دستان
هم در آن باغ دل گرو کردند   خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهتابی آسمان‌افروز   شبی الحق بروشنایی روز
سر ماهان چو گرم شد ز شراب   تابش ماه دید گردشتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان   تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش   خبرش داد از آشنایی خویش
چون که بشناختش همالش بود   در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی درین هنگام   نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور   دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام ز روی قیاس   زانچنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود   شهر دربسته خانه بی‌ره بود
هم در آن کاروان‌سرای برون   بردم آن بار مهر کرده درون
چون شنیدم که خواجه مهمان است   آمدم باز رفتن آسان است
گر تو آیی بشهر به باشد   داور ره صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج   نیمه سودی نهان کنیم ز باج
دل ماهان ز شادمانی مال   برگرفت آن شریک را دنبال
درگشادند باغ را ز نهفت   چون کسی‌شان ندید هیچ نگفت
هر دو پویه‌کنان بباد خرام   تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش میشد شریک راه‌نورد   او بدنبال می‌دوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت   تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت با خود ز ما بفرسنگ نیل   دوری راه نیست جز یک میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم   از خط دایره برون رفتیم
بار گفتا مگر که من مستم   نقش بر جوی رستی غلط بستم
او که در ره بری مرا یار است   راه دانست و نیز هشیار است
همچنان میشدند با تک و تاب   پس رو آهسته پیش رو بشتاب
گرچه پس رو ز پیش رو می‌ماند   پیش رو باز مانده را می‌خواند

گم نکرد ایچ از آن پرواز / تا بدانگه که مرغ کرد آواز
دیدهٔ مردم خیال پرست / از فریب خیال بازی رست
تعب و ماندگی دماغش سفت / مانده و مست بود و بر جا خفت
چون ز گرمی آفتاب سرش / گرم تر گشت از آتش جگرش
باغ گل جست و گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید
گرچه طاقت نبود در پایش / هم برفتن پدیره شد رایش
تا نزد سایه شب سه پایه خویش / بود ترسان ز خویش و سایهٔ خویش
پیچ خود افتاد بر در غاری / هر گیاهی بچشم او ماری
چون نظر باز کرد دید دو تن / رو یکی مرد بود و دیگر زن
مرد کو را بدید در ره خویش / ماند زن را بجای آمد پیش
گفت مرد ای غریب کارم خام / هست ماهان کوشیارم نام
این بر و بوم جای دیوانست / شیر از آشوبشان غریوانست
که من اینجا بخود نیفتادم / دیو بگذار کادمی زادم
مردی آمد که من همال توام / از شریکان ملک و مال توام
با من آن یار غافل از یاری / یا غلط کرد یا غلط کاری
مرد گفت ای جوان زیبا روی / هیکلی موی رسته از یک موی
چون تو صد خلق را ز ره بردست / هر یکی بر گریوه مردست
دل قوی کن میان ما بخرام / پی ز پی بر مدار و کام ز کام
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز پی یکدگر قدم نزدند
آن دو زندان که بی کلید شدند / از در دیده ناپدید شدند
روز چون عکس روشنایی داد / خاک بر خون شب گواهی داد
چون پر افشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز گمرهی شیدا
اشک چون شمع هم بنور فشاند / خفته تا وقت نیم روز بماند
دیده بگشاد بر نظارهٔ راه / گرد بر گرد خویش کرد نگاه
غار بر غار دید منزل خویش / مار بر غار اژدهایی پیش
پویه می کرد زور پایش نه / راه میرفت و ره نمایش نه
شب چو نقش سیاه ماری بست / روزگار از سپید کاری رست
او در آن دیو خانه رفته ز هوش / کامد آواز آدمیش بگوش
هر دو بر دوش پشته‌ها بسته / می شدند از گرانی آهسته
بانگ بر زد بر او که هان چه کسی / با که داری چو باد هم نفسی
گفت کاینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
گفت لله و فی الله ای سره مرد / آن کن از مردمی که شاید کرد
دوش بودم ببار و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی
زان بهشتم درین خرابه فکند / گم شد از من چو روز گشت بلند
مردمی کن تو از برای خدای / راه گم کرده را بمن بنمای
دیو بد آنکه مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی
من و این زن رفیق و یار توایم / هر دو امشب نگاهدار توایم
رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه را می نوشت میل بمیل
چون دهل بر کشید بانگ خروس / صبح بر ناقه بست زرین کوس
باز ماهان در اوفتاد از پای / چون فرو ماند کان بماند بجای
گشت ماهان در آن گریوهٔ تنگ / کوه بر کوه دید جای پلنگ

طاقتش رفت از آنکه خورد نبود ‌‌ خورشی جز دریغ و درد نبود ‌‌ بیخ و تخم گیا طلب می کرد ‌‌ اندک اندک بجای نان میخورد
باز ماندن ز راه روی نداشت ‌‌ راه شد ره روی فرو نگذاشت ‌‌ تا شب آن روز رفت کوه بکوه ‌‌ آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان سپید گشت سیاه ‌‌ راه رو ماند باز مانده ز راه ‌‌ در مغاکی خزید و لختی خفت ‌‌ روی خویش از رونده کان بنهفت
ناگه آواز پای اسب شنید ‌‌ بر سر راه شد سواری دید ‌‌ مرکب خویش گرم کرده سوار ‌‌ بر دگر دست مرکبی رهوار
چون درآمد بنزد ماهان تنگ ‌‌ پیکری دید در خزیده بسنگ ‌‌ مرکب خویش را که دید چنان ‌‌ لختی از پویه باز داشت عنان
گفت کای ره نشین زرق نمای ‌‌ چه کسی و چه جای تست اینجای ‌‌ گر خبر باز دادی از رازم ‌‌ و گرنه حالی سرت بیندازم
گفت ماهان ز بیم او لرزان ‌‌ تخمی افشاند چون کشاورزان ‌‌ گفت کای ره نورد خوب خرام ‌‌ گوش کن سرگذشت بنده تمام
آنچه دانست از آشکار و نهفت ‌‌ چون بنوشیده گوش کرد بگفت ‌‌ چون سوار آن فسانه زو بشنید ‌‌ در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت مردم بخویشتن لا حول ‌‌ که شدی ایمن از هلاک و ز هول ‌‌ نر و ماده دو غول چاره گرند ‌‌ صد چو تو آدمی ز ره ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند ‌‌ چون رسد بانگ مرغ بگریزند ‌‌ ماده هیلا و نام نر غیلاست ‌‌ کارشان گردن بدی و بلاست
شکر کن کز هلاکشان رستی ‌‌ هان سبک باش اگر کسی هستی ‌‌ بر جنیبت نشین عنان برکش ‌‌ وز همه نیک و بد زبان درکش
فرس بادپای را سیم ران ‌‌ در دل خود خدای را می خوان ‌‌ عاجز و یاوه گشته زان درغال ‌‌ بر براق رونده گشت سوار
آنچنان بر پیش فرس میراند ‌‌ که از او باد بارپس می ماند ‌‌ چون قدر مایه راه بنوشتند ‌‌ وز خطرگاه کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه پایه پست ‌‌ ساده دشتی چگونه چون کف دست ‌‌ آمد از هر طرف نوازش رود ‌‌ ناله بربط و نوای سرود
بانگ زانسو که سوی ما بخرام ‌‌ نعره زین سو که نوش باد بجام ‌‌ کوه و صحرا بجای سبزه و گل ‌‌ غول در غول دید و غل در غل
کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه ‌‌ کوه صحرا گرفته صحرا کوه ‌‌ بر نشسته هزار دیو به دیو ‌‌ از در و دشت بر کشیده غریو
همه چون دیو باد خاک انداز ‌‌ بلکه چون دیوچه سیاه و دراز ‌‌ تا بدانجا رسید کز چپ و راست ‌‌ های و هوی بر آسمان برخاست
صفق و رقص بر کشیده خروش ‌‌ مغز اندر سر آوریده بجوش ‌‌ هر زمان آن خروش می افزود ‌‌ لحظه لحظه زیاده تر می بود
چون برین ساعتی گذشت از دور ‌‌ گشت پیدا هزار مشعل نور ‌‌ ناله آمد بدید قومی چند ‌‌ کالبدهای سهمناک بلند
نغمهایی چو زنگیان سیاه ‌‌ همه قطران قبا و قیر کلاه ‌‌ همه خرطوم دار و شاخ گرای ‌‌ گاو و پیلی نموده در یکجای
هر یکی آتشی گرفته بدست ‌‌ منکر و زشت چون زبانی مست ‌‌ آتش از حلقشان زبانه زنان ‌‌ پت گویان و شاخ و شانه زنان

زان

زان جلاجل که در دم آوردند	رقص در جمله عالم آوردند	هم بران نغمه کان بیابان داشت	رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
کرد ماهان در اسب خویش نظر	تا ز پایش چرا بر آمد پر	زیر خود محنت و بلایی دید	خویشتن را بر اژدهایی دید
اژدهایی چهار پای و دو پر	وین عجب تر که هفت بودش سر	کس ندید اژدهای چار پری	غلطم گرزه مار هفت سری
فلکی گو بگرد ما کمرست	چه عجب کاژدهای هفت سرست	او بران اژدهای مالک وش	کرده در گردنش دو پای بکش
این عجب تر که دیو بازی گر	هر زمان بازیی نمود دگر	پای میکوفت با هزار شکن	پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن
واو چو خاشاک سایه پرورده	سیلش از پیش کوه در کرده	سو بسو می فکند و می بردش	گرد یکباره خسته و خردش
می دواندش ز راه سرمستی	می زدش بر بلندی و پستی	گه بر انگیختش چو کوه از جای	گه بگردن در آوریدش پای
کرد با وی هزار گونه فسوس	تا بهنگام صبح و بانگ خروس	صبح چون زد دم از دهانهٔ شیر	حالی از گردنش فکند بزیر
باز رفت از جهان نفیر و خروش	دیگهای سیه نشست ز جوش	چون ز دیو او فتاد دیو سوار	رفت چون دیو دید کان از کار
ماند بیخود دران ره افتاده	چون کسی خسته بلکه جان داده	تا نتفسید از آفتاب سرش	نه ز خود بود و نه ز جهان خبرش
چون ز گرمی گرفت مغزش جوش	در تن هوش رفته آمد هوش	چشم مالید و از زمین برخاست	ساعتی نیک دید در چپ و راست
دید در گرد خود بیابانی	گر درازی نداشت پایانی	ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ	سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
تیغ چون بر سری فراز کشند	ریگ ریزند و نطع باز کشند	آن بیابان علم بخون افراخت	ریگ از آن ریخت نطع از آن انداخت
مرد محنت کشیده شب دوش	چون تنومند شد بطاقت و توش	یافت بر دامگاه آن ددگان	کوچگاهی چو کوی غمزدگان
راه برداشت می دوید چو دود	سهم زدران هوای زهرآلود	آنچنان شد که تیر در پرتاب	باز ماند از تکش بگاه شتاب
چون در آمد بشب سیاهی شام	آن بیابان نوشته بود تمام	زمیی سبز دید و آب روان	دل پرش چو بخت گشت جوان
خورد از آن آب و خویشتن را شست	وز پی خواب جایگاهی جست	گفت به گر بشب برآسایم	گر شب آشفته می شود رایم
من چو داندر فراج سودایی	وین هوا خشک و راه تنهایی	چون نباشد خیالهای درشت	خاطرم را خیال بازی کشت
خسبم امشب ز راه دمسازی	تا نبینم خیال شب بازی	بس ز سرمنزلی و هر راهی	باز میجست عافیت گاهی
تا به بیغوله‌ای رسید فراز	دید نقبی درو کشیده دراز	چاه ساری هزار پایه درو	ناشده کس مگر که سایه درو
شد دران چاه خانه یوسف وار	چون رسن پایش اوفتاد ز کار	چون بپایان چاه خانه رسید	مرغ گیتی بآشیانه رسید

چون فرو رفت در حجاب نهفت   بر زمین سر نهاد و لختی خفت
دیده بگشاد بر حوالی چاه   نقش می‌بست بر حریر سیاه
گرد آن روشنایی از چپ و راست   دید تا اصل روشنی ز کجاست
چون شد آگه که آن فوارهٔ نور   تابد از ماه و ماه از آنجا دور
تا چنان شد که فرق تا گردن   می‌توانست از او برون کردن
رخنه کاوید تا بجهد و فسون   خویشتن را ز رخنه کرد برون
روضه گاهی چو [illegible] در او   سرو و شمشاد بی‌شمار در او
میوه‌هایی برون ز اندازه   [illegible] تازه
به چو گویی برآکنده [illegible]   پسته با خندهٔ تر از لب خشک
موز با لقمهٔ خلیفه براز   رطبش را سه بوسه برده بگاز
شهد انجیر و مغز بادامش   صحن پالوده کرده در جامش
رازقی و ملاحی و خزری   جوزقی و کلانی و سکری
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج   نخل هندی نموده در سر کنج
چون که ماهان چنان بهشتی یافت   دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
از حلاوت که نوش کرد آن نوش   چاک چاک دلش رسید بگوش
ناگه از دور نعره‌ای برخاست   که بگیرید دزد را چپ و راست
گفت ای دیو میوه دزد که‌ای   شب بباغ آمده ز بهر چه‌ای
چیستی وز چه اصل دانندت   چونی و کیستی که خوانندت
گفت مردی غریبم از خانه   دور مانده بجای بیگانه
پیر چون دید عذرسازی او   کرد رغبت بدلنوازی او
گفت برگوی سرگذشتهٔ خویش   تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چون درآمد ز خواب نوشین باز   کرد بالین خوابگه را ساز
یک درم وار دید نور سفید   چون سمن در سواد سایهٔ بید
رخنه‌ای دید داده چرخ بلند   نور مهتاب را در و پیوند
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ   تنگیش را بچاره کرد فراخ
سر برون کرد و باغ و گلشن دید   جایگاهی لطیف روشن دید
دید باغی نه باغ بلکه بهشت   به ز باغ ارم بطبع و سرشت
میوه دارانش از بر و مندی   کرده با خاک سجده پیوندی
سیب چون لعل جامهای رحیق   نار بر شکل درجهای عقیق
رنگ شفتالوی از شمایل شاخ   کرده یاقوت زرد و سرخ فراخ
شکر امرود در شکرخندی   عقد عناب در کمربندی
تاک انگور بر نهاده کلاه   دیده در حکم خود سپید و سیاه
زاب انگور و نار آتشگون   هم از انگور بسته محضر خون
بوستان چون مشعبد از نیرنگ   خربزه حقهای بنگارنگ
چند از آن میوه‌های نوشین بار   خورد از آن نوشهای شیرین کار
او در آن میوه‌ها عجب مانده   خورده برخی و برخی افشانده
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش   چوب دستی درآورید بدوش
چند سالست تا درین باغم   از شبیخون دزد سینه داغم
چون بدو پیر این حدیث شمرد   مرد مسکین بدست و پای بمرد
باغبان رنج دیده پیر نواز   تا فلک خواندت غریب نواز
چوب دستی نهاد زیر از دست   فارغش کرد و پیش او بنشست
چه ستم دیده‌ای ز بی‌خردان   چه بدی کرده‌اند با تو بدان

چون که ماهان ز روی دلداری ‌‌ دید در پیر نرم گفتاری
گردش آگه ز سرگذشته خویش ‌‌ وز بلایی که آمد او را پیش
آن ز محنت بمحنت افتادن ‌‌ هر شبی دل بمحنتی دادن
وز سر انجام ناامید شدن ‌‌ که سیاه و کهی سفید شدن
تا بدان چاه و آن خجسته چراغ ‌‌ که ز تاریکیش رساند بباغ
قصهٔ خود یکان یکان بر گفت ‌‌ گر و پیدا بر و حدیث نهفت
پیر مرد از شگفتی کارش ‌‌ خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر ما فریضه گشت سپاس ‌‌ کایمنی یافتی ز رنج و هراس
چون که ماهان ز رفق و یاری او ‌‌ دید بر خود سپاس داری او
پس بپرسید کان نشیمن شوم ‌‌ چه زمینست و از که امین بوم
کان قیامت نمود دوش بمن ‌‌ کافرینش نداست گوش بمن
شورشی بر زد از دماغم دود ‌‌ کان همه شور یک شراره نمود
دیو دیدم ز خود شدم خالی ‌‌ دیو دیده چنین شود حالی
پیشم آمد هزار دیو کده ‌‌ در یکی صد هزار دیو و دده
این کشید آن فکند و آنم زد ‌‌ دده و دیو هر دو بد در بد
تیرگی راز روشنیست کلید ‌‌ در سیاهی سپید شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم ‌‌ کز سیاهی ز دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته ‌‌ دهنم خشک و دیده تر گشته
گهی از دست دیده نالیدم ‌‌ گاه بر دیده دست مالیدم
می زدم گام و می بریدم راه ‌‌ این بلاحول و آن به بسم الله
تا ز رنجم خدای داد نجات ‌‌ ظلمتم شد بدل بآب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر ‌‌ باغبانی ز باغ دلکش تر
ترس دوشینم از روان برخاست ‌‌ وامشبم کام و ایمنی برجاست
پیر گفت ای ز رنج و غم رسته ‌‌ بحریم نجات پیوسته
آن بیابان که گرد این طرفست ‌‌ دیو لاخی بی آب بی علفست
وان بیابانیان ز رنگی سار ‌‌ دیو مردم شدند مردم خوار
بفریبند مرد را ز نخست ‌‌ بشکنندش شکستنی بدرست
راست خوانند و نقش کژ بازند ‌‌ دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان ره نمای کین باشد ‌‌ دیو را عادت اینچنین باشد
آدمی کو فریبناک بود ‌‌ هم ز دیوان این مغاک بود
وین چنین دیو در جهان چندند ‌‌ کابلهند و بر ابلهان خندند
که دروغی براستی پوشند ‌‌ گاه زهری در انگبین جوشند
در خیال دروغ بی مددیست ‌‌ راستی حکم نامهٔ ابدیست
راستی را ابد کلید آمد ‌‌ سحر و معجز بدو پدید آمد
ساده دل شد در اصل گوهر تو ‌‌ کین خیال اوفتاد در سر تو
ترس تو بر تو ترکتازی کرد ‌‌ با خیالت خیال بازی کرد
اینچنین بازی شگفت کلان ‌‌ ننمایند جز بساده دلان
آن همه بر تو آشتلم کردن ‌‌ بود تشویش راه گم کردن
گر دلت بودی آن زمان بر جای ‌‌ نشدی خاطرت خیال نمای
چون از آن غول خانه جان بردی ‌‌ صافی آشام تا کی از دردی
زان فرومایه گوهران پستی ‌‌ بچنین گنج خانه پیوستی
مادر انگار کامشبت زادست ‌‌ وایزدت زان جهان فرستادست

این گرانمایه باغ مینو رنگ — که بجان و دل آمدست بچنگ
ملک من شد دران خلافی نیست — برکلی نیست کاعترافی نیست
میوه‌هاییست مهر پرورده — هر درختی ز باغی آورده
دخل او آنگهی که کم باشد — زو یکی شهر محتشم باشد
بخرانیم سرای و انبارست — زر بخرمن گهر بخروارست
این همه هست و نیست فرزندم — که دل خویشتن درو بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی — در تو دل بسته‌ام بفرزندی
گر بدین شادیی علامت من — کنم این جمله را بنامت من
تا درین باغ تازه می‌تازی — نعمتی می‌خوری و می‌نازی
خواهمت آنچنان که رای بود — نوعروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم — هرچه خواهید بارکش باشم
گر وفا میکنی برین فرمان — دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ماهان چه جای این سخنست — خاربن کی سزای بنست
چون پذیرفتیم بفرزندی — بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی که کردیم شادان — ای تو جان و مانم آبادان
دست او بوسه داد و شاد بدو — وانگهی دست خویش داد بدو
پیر دستش گرفت خسک بدست — عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست — برد وی از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بد و نمود دلبند — گسترشهای بارگاه بلند
صفه تا فلک برآورده — گلوی طاق سپهر در آورده
همه دیوار و صحن او ز رخام — بفروزندگی چو نقره خام
پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ — از بسی شاخ سرو و بید و خدنگ
درگهی بسته بر جناح درش — کاسمان بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفه کیانی کاخ — رسته صندل بنی بلند فراخ
کرده بر وی نشستگاهی چست — تخت بسته بتختهای درست
فرشهایی کشیده بر سر تخت — نرم و خوشبو چو برگهای درخت
پیر گفتش برین درخت خرام — گر نیاز آیدت بآب و طعام
سفره آویخته و کوزه فرود — پر ز نان سپید و آب کبود
من شوم تا کنم ز بهر تو ساز — خانه خوش هم انکه آیم باز
تا نیایم صبور باش بجای — هیچ ازین خوابگه فرود میای
بد مدارای هیچکس مفریب — از مراعات هرکسی بشکیب
گر من آیم ز من درستی خواه — آنکهی ده مرا به پیش تو راه
چون میان من و تو از سر عهد — صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست — آشیان من آشیانه تست
امشب از چشم بد هراسان باش — همه شبهای دیگر آسان باش
پیر چون داد یک بیک پندش — داد با پند نیز سوگندش
نردبان پایه دوالین بود — گز بی آن بلند بالین بود
گفت بر شو دوال پایه کن — یکی امشب دوال پایه کن
وز زمین برکش آن دوال دراز — تا نگردد کسی دوالک باز
امشب از مار کن کمرسازی — بامدادان بگنج کن بازی
گرچه حلوای شبانه رسید — زعفرانش بروز باید دید
گرچه امرود شب گلوگیرست — نار خندان بهست بشکرست

پیر گفت این و رفت سوی سرای / تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفته ماهان بر آن درخت بلند / برکشید از زمین دوال کمند
بر سریر بلند پایه نشست / زیر پایش همه بلندان پست
زو چو باد شمال خانه فروش / در چنان خانهٔ معنبر پوش
سفره را برگشاد و لختی خورد / از رقاق سپید و گردهٔ زرد
خورد از آن سبز کوزه آب زلال / پرورش یافته ز باد شمال
چون بر آن تخت روی آرایش / یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامهٔ کافور / از دلش کرد رنج سودا دور
تکیه زد گرد باغ می‌نگریست / ناگه از دور دید شمعی بیست
نو عروسان گرفته شمع بدست / شاه نوتخت شد عروس پرست
هفده سلطان درآمدند ز راه / هشده حسن تمام برده ز ماه
هر یک آرایشی دگر کرده / قصبی پر گل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفه ز باغ / شمع بر دست و خویشتن چو چراغ
بزمه چتروانه بنهادند / پیشگاه بساط بگشادند
شمع بر شمع گشت روی بساط / روی در روی شد سرور و نشاط
آن پری رخ که بود مهترشان / درة التاج عقد گوهرشان
رفت و بر برمکاه خاص نشست / دیگران را نشاند هم بر دست
برکشیدند مرغ وار نوا / درکشیدند مرغ را ز هوا
برده آوازشان ز راه فریب / هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب
رقص در پایشان ز خجه گری / ضرب در دستشان بخانه بری
بادی آمد نمود دستانها / درگشاد از ترنج پستانها
شب سودازده شکر میریخت / صندلی با ترنج می‌آمیخت
در غم آن ترنج طبع گشای / مانده ماهان ز دور صندلسای
خواست صدره که چاره سازد / خویشتن زان هوا در اندازد
با چنان لعبتان حورسرشت / بی‌قیامت در او فتد به بهشت
باز گفتار پیرش آمد یاد / بند بر چارپای طبع نهاد
وان بتان همچنان در آن بازی / می‌نمودند شعبده‌سازی
چون زمانی نشاط بنمودند / خوان نهادند و خورد را بودند
خوانی از لعل و در درو بسته / لعلها در بهم به پیوسته
خوردهایی پدید آتش و آب / کرده خوشبو به مشک و عود و گلاب
زیره‌بایی بزعفران و شکر / ناربایی ز زیره با خوش تر
برهٔ شیرمست بلغاری / ماهی تازه مرغ پرواری
گردهای سپید چون کافور / نرم و نازک چو پشت و سینهٔ حور
صحن حلوای پروریده بقند / بیشتر زانکه گفت شاید چند
وز کلیچه هزار جنس غریب / پرورش یافته بروغن و طیب
چون بدین گونه خوانی آوردند / خوان بر خوان بر جهانی آوردند
شاه خوبان بنازنینی گفت / طاق ما زود گشت خواهد جفت
بوی عود آیدم ز صندل خام / سوی آن عود صندلی بخرام
عود پاسی به دست عودی پوش / صندل آمیز و صندلی بر دوش
شب چو عود سیاه و صندل زرد / عود ما را ز صندلش پرورد
مغز ما را ز طیب داد نصیب / طیبتی نغز خوش بود با طیب
می‌نماید که آشنا نفسی / بر درختست و می‌پرد هوسی

زیر خوانش ز روی دمسازی تا کند با خیال ما بازی
گر نباید بگو که خوان پس است مهر آن مهربان از آن بیش است
کو بخوان دست خویش بگشاید مگر آنگه که میهمان آید
خیز تا برخوری ز پیوندش خوان نهاده مدار در بندش
نازنین رفت سوی صندل شاخ دهنی تنگ و لابهای فراخ
بلبل آسا برو درود آورد تا ز شاخ حسن گل فرود آورد
میهمان خود که جای خوش بودش بر چنان رقص پای کش بود بس
شد بدنبال آن میانجی چست کو بدان کار خود میانجی جست
زان جوانی که در سر افتادش نامد از پند پیر خود یادش
چون جوان جوش در نهاد آرد پند پیران کجا بیاد آرد
عشق چون پی گرفت شرم زراه رفت ماهان بمیهمانی ماه
ماه چون دید روی ماهان را سجده بردش چو تخت شاهان را
با خودش بر بساط خاص نشاند این شکر ریخت وان گلاب افشاند
کرد با او بخورد رسم خوانی کاینچنین است رسم مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش داد هر دم نواله خاصش
چون فراغت رسیدشان ز خوان جام یاقوت گشت قوت روان
ساغری چند چون بمی خوردند شرم را زان میانه طی کردند
چون که مستی درید پرده شرم گشت بر ماه مهر ماهان گرم
ماه چهره ز شرم سر پیچید مهر ماهان بماه در پیچید
در بر آورد لعبت چین را گل صد برگ و سرو سیمین را
لب بران چشمه رحیق نهاد مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون در آن نور چشم و چشمه قند کرد نیکو نظر بچشم پسند
دید عفریتی از دهان تا پای آفریده ز خشمهای خدای
گاو میشی گراز دندانی کاژدها کس ندید چندانی
زاژدها در گذر که اهرمنی از زمین تا باسمان دهنی
خفته پشتی نعوذ بالله گوژ چون کمانی که در کشند توز
پشت قوسی و روی خرچنگی بوی گندش هزار فرسنگی
بینی چون تنور خشت پزان دهنی چون لوید رنگ رزان
بازکرده لبی چو کام نهنگ در برآورده میهمان را تنگ
بر سر و رویش آشکار و نهفت بوسه میداد و در سخن میگفت
کی بچنگ من اوفتاده سرت وی بدندان من بریده برت
چنگ در من زدی و دندان هم تا لبم بوسی و زنخدان هم
چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان چنگ و دندان چنین بود به چنان
آن همه رغبت چه بود نخست وین زمان میلت از چه شد سست
لب همان لب شدست بوسه بخواه رخ همان رخ نظر مبند از ماه
باده از دست ساقی مستان کاورد پیسکی بصد دستان
خانه در کوچه مگیر بمزد کاندر آن کوی شحنه باشد دزد
اینچنین کن که اینچنین شاید تا کنم با تو آنچه می باید
گر نسازم چنانکه در خور تست پس چنانم که دیده ز نخست
هر دم آشوبی اینچنین می کرد اشتلمهای آتشین می کرد
چون که ماهان بدین نوا گشته دید ماهی باژدها گشته
سیم ساقی شده گراز پیسی گاو چشمی شده بگاو دمی

برزن

زیران اژدهای همچون قیر می‌شد از ریزش آب معنی گیر
نعره زد چو طفل زهره شکاف یا زنی طفلش اوفتاده بناف
وان گراز سیه چو دیو سپید می‌زد از بوسه آتش اندر بید
تا بدانگه که نور صبح دمید آمد آواز مرغ و دیو رمید
پرده ظلمت از جهان برخاست وان خیالات از میان برخاست
آن خزف کو هزار لعل نمای همه بفشد و کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ تا بدانگه که روز گشت فراخ
چون ز ریحان روز تابنده شد دگرباره هوش یابنده
دیده بگشاد و دید جایی زشت دوزخی تافته بجای بهشت
مالشی چند مانده مال شده خاک در دیده‌اش خیال شده
زان بنا کاصل او خیالی بود طرفه‌ش آمد که طرفه حالی بود
باغ را دید جمله خارستان صفه چه صفری از بخارستان
سرو و شمشادها همه خس و خار میوه‌ها مور و میوه‌داران مار
سینه مرغ و پشت بزغاله همه مردارهای ده ساله
نای و چنگ و رباب کارگران استخوانهای گور جانوران
وان همه فرش گوهرآموده چرمهای دباغت اندوده
صندل و فرشهای نیوزری تا بکافور نیز کافوری
حوضهای چو آب در دیده بارکینهای آب گندیده
انچه از خورد بود باقی ماند وانچه از جرعه زیر ساقی ماند
بود حاشانه جنس را احمق بود پالایش چرا احمق
وانچه ریحان و راح بود همه ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود درماند بر خود استغفر اللهی برخواند
پای آن نه که ره سپار شود دست آن نه که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست این چه پرکار و این چه بیکاریست
دوش دیدین شکفته بستانی دیده امروز محنتستانی
گل نمودن بما و خار چه بود حاصل باغ روزگار چه بود
واگهی نه که هرچه ما داریم در نقاب سه اژدها داریم
بینی از پرده‌ها براندازند کابلهان را که عشق می‌بازند
این رقمهای رومی و چینی زنگیی زشت شد که می‌بینی
پوستی برکشیده بر سر خون راح بیرون و مستراح درون
گر ز گرمابه برکشند این پوست گلخنی را کسی ندارد دوست
بس مبصر که مار مهره خرید مهره پنداشت مار در سله دید
تن معطل درین خریطه خشک گره عود یافت نافه مشک
چون ماهان ز چنگ بدخواهان رست چون من ز قصه ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت توبها کرد و نذرها پذرفت
از دل پاک در خدای گریخت راه میرفت و خون ز رخ میریخت
تا بآبی رسید روشن و پاک شست خود را و رخ نهاد بخاک
سجده کرد و زمین بخواری رفت با کس بیکسان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای وی نماینده راه من بنمای
تو گشاییم کار بسته و بس تو نماییم ره نه دیگر کس
تو مرا ره نمای تنهایی کیست کو را تو راه ننمایی
ساعتی در خدای خود نالید روی در سجده گاه می‌مالید

چون که سر برگرفت بر سر خویش | دید شخصی ستاده بر سر خویش
سبز پوشی چو فصل نیسانی | سرخ رویی چو صبح نورانی

گفت کای خواجه چیستی سببت | قیمتی گوهرا که گم گشتست
گفت من خضرم ای خدای پرست | آمدم تا ترا بگیرم دست

نیت نیک تست کامد پیش | می رساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از سر پای | دیده برهم بنه و بازگشای

چونکه ماهان سلام خضر شنید | تشنه بد آب زندگانی دید
دست خود را بدست خضر نهاد | دیده دربست و در زمان بکشاد

دید خود را دران سلامت گاه | کاولین دیو برده بود ز راه
باغ را در گشاد و گرد شتاب | سوی مصر آمد از دیار خراب

دید یاران خویش را خاموش | هر یک از سوگواری ازرق پوش
او هم از غار و تیرها ازجام | گفت با دوستان خویش تمام

با وی آن دوستان که خو کردند | دید کازرق ز بهر او کردند
پیشتشان ازرقی ز سنگ نفت | ازرقی بسته بود و زنگ برفت

با همه در موافقت کوشید | ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگ ازرق برو قرار گرفت | چون فلک رنگ روزگار گرفت

ازرق آنست کاسمان بلند | خوشتر از رنگ او نیافت پرند
هر که همرنگ آسمان گردد | آفتابش بقرص خوان گردد

گل ازرق که آن جهان تاب است | وقت از قرص آفتاب آمد
مه رویی کافتاب سر دارد | گل ازرق درو نظر دارد

لاجرم هر گلی که ازرق هست | خواندش هندوی آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر | در کنارش گرفت شاه بمهر

پنجشنبه که هست روزی خوب | وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای | عود را سوخت خاک صندل سای

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی

برنمود از خاک صندل فام | صندلی کرد شاه جامه و جام | آمد از گنبد کبود برون | سوی گنبد سرای صندل گون










باده خورشید زدست لعبت چین | واب کوثر زدست حور العین | تا شب از راه خرمی می خورد | وز می خورده خرمی می کرد
صدف [illegible] طی کحلی رنگ | چون [illegible] آمود در بکام نهنگ | شاه از آن تنگ چشم چین پرود | خواست کز خاطرش فشاند گرد
بانوی چین [illegible] چین بگشاد | [illegible] رطب جوی انگبین بگشاد | [illegible] نده از تو جان جهان | برترین پادشاه پادشهان

پیشتر زانکه ریگ در صحراست
سنگ در کوه و آب در دریاست

عمر بادت که هست بخت یار
بادی از عمر و بخت برخوردار

ای چو خورشید روشنایی بخش
پادشا بلکه پادشایی بخش

من خود اندیشه ناک پیوسته
زین زبانی شکسته و بسته

وانکه پیشش براح ریحانی
گرد باید سکاهن افشانی

لیک چون شه نشاط جان خواهد
وز پی خنده زعفران خواهد

گر مزی را خریطه بگشایم
خنده در نشاطش افزایم

چون دعا کرد ماه مهرپرست
شاه را داد بوسه بر دست



گفت وقتی ز شهر خود دو جوان
سوی شهری دگر شدند روان

هر یکی در جوال گوشه خویش
کرده ترتیب راه توشه خویش

نام این خیر و نام آن شر بود
فعل هر یک بنام درخور بود

چون بریدند روزکی دو سه راه
توشه را که داشتند نگاه

خیر میخورد و شر که میداشت
غله این می درود و آن میکاشت

تا رسیدند هر دو دوشادوش
در بیابانی از بخار بجوش

کوزه چون تنور آتش گرم
کاهن ز وی چو موم گشتی نرم

گرمسیری ز خشک ساری بوم
کرده باد شمال را بسموم

شر خبر داشت کان زمین خراب
دور نیست دارد و ندارد آب

مسکنی اندر آب کرد پنهان
در خریطه نگاه داشت چو در

خیر فارغ که آب در راهست
بیخبر کاب نیست آن جا هست

در بیابان گرم و راه دراز
هر دو می باختند با تک و تاز

چون بکی می شدند روزی هفت
آب شر ماند و آب خیر برفت

شر که آن آب را ز خیر نهفت
باوی از خیر و شر حدیث نگفت

خیر چون دید کوزه گوهر بد
دارد آبی در آبگینه خود

وقت وقت از رفیق پنهانی
می خورد چون رحیق ریحانی

گرچه در تاب تشنگی می سوخت
لب بدندان ز لاله بر می دوخت

تشنه در آب او نظر می کرد
آب دندانی از جگر می خورد

تا بجدی که خشک شد جگرش
باز ماند از گشادگی نظرش

پس نشین میان هر دو نماز
تشنه ماند از شکیب و طاقت باز

داشت با خود دو لعل آتش رنگ
آب نا داده و ابشان در سنگ

می چکید آب ازان دو لعل نهان
آب دیده ولی نه آب دهان

حالی آن لعل آبدار گشاد
پیش آن ریگ آبخوار نهاد

گفت مردم ز تشنگی دریاب
آتشم را بکش به لختی آب

شربتی آب ازان زلال خوش
یا بمن بخش یا بمن بفروش

این دو گوهر در آب خویش انداز
کو سرم را باب خود بنواز

شر که خشم خدای باد براو
نام خود را ورق گشاد براو

گفت گر سنگ چشمه بر تهراش
فارغم زین فریب فارغ باش

می دهی گوهرم بویرانی
تا بآباد شهر بستانی

چه حریفم که این فریب خورم
من ز دیو آدمی فریب ترم

زرسد وقت چاره سازی من
مهره تو بحقه بازی من

صد هزاران چنین فسون و فریب
کرده ام زین مقامری بشکیب

نگذارم که آب من بخوری   چون بشهر آیی آب من ببری
این گهر چون ستانم از تو براز   گر منش عاقبت ستانی باز
گوهری بایدم که نتوانی   گر منش هیچ گونه بستانی
گفت خیر آن چه گوهرست بگوی   تا سپارم بدست گوهرجوی
گفت شر کان دو گوهر بصرست   کین ازان آن ازین عزیزترست
چشمها را بمن فروش به آب   ورنه زین آبخورد روی بتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم   کآب سردم دهی بآتش گرم
چشمه گیرم که خوشگوار بود   چشم کندن بگو چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش   چشمه گر صد بود چه سود از بیش
چشم دادن ز بهر چشمهٔ نوش   چون توان آب را بزر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز   بدهم خط بدانچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند   که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار با من ای سره مرد   سرد مهری مکن بآبی سرد
گفت شر کین سخن فسانه بود   تشنه را زین بسی بهانه بود
چشم خواهم گهر ندارد سود   کین گهر پیش ازان تواند بود
خیر در کار خویش خیره بماند   آب چشمی بر آب چشم افشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد   جان ازین بار ازان بخواهد برد
دل گرمش بآب سرد فریفت   تشنه کو کز آب سرد شکیفت
گفت برخیز تیغ و دشنه بیار   شربتی آب سوی تشنه بیار
دیدهٔ آتشین من برکش   آتشی خوش بکش بآبی خوش
ظن چنان برد کو چنان تسلیم   یابد امیدواری از پس بیم
شر که آن دید دشنه باز گشاد   پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ   نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسی را بتیغ گلگون کرد   گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه   آب نا داده کرد همت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت   مردمی دیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته بود سر ز برش   نبد آگاهی از خیر و شرش
بر سر خون و خاک می‌غلطید   به که چشمش نبد که خود را دید
حال خود گر بچشم خود دیدی   مردی از غم چنان بترسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ   گله دور داشت از آفت گرگ
چارپایان خوب نغز بسی   کانچنان چارپا نداشت کسی
خانهٔ هفت [illegible]د با او خویش   او توانگر بدان دگر درویش
گرد صحرانشین کوه نورد   چون بیابانیان بیابان گرد
از برای علف بصحرا گشت   گله را می‌چراند دشت بدشت
هر کجا آب یافتی و گیاه   کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورده جای را ماند   گله بر جانبی دگر می‌راند
از قضا را دران دو روزه دیر   بچه آنجا گشاده بود چو شیر
کرد را بود دختری بجمال   لعبتی ترک چشم هندو خال
سروی آب از رگ جگر خورده   نازنینی بناز پرورده
انگبینی چو نقره از خامی   درجی از آبگینهٔ شامی
رسن زلف تا بدامن پیش   کرده مه را رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشهٔ باغ   بسیاهی سپیده‌تر از زاغ

سحر غمزه‌ش که بود از فسون مست
بر فسون زمانه یافته دست
خلق از آن سحر بابلی گردن
دل نهاده به بابلی خوردن

شب ز خالش سواد یافته بود
مه ز تابنده کیش تافته بود
تنگی پسته شکر شکنش
بوسه را راه بسته بر دهنش

آن خرامنده ماه خرگاهی
شد طلبکار آب چون ماهی
خانی سرد بود دور از راه
بود از آن خانی آب آن بنگاه

کوزه پر کرد از آب آن خانی
تا برد سوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنید ز دور
کامد از زخم خورده رنجور

بر پی ناله شد چو ناله شنید
خفته در خاک و خون جوانی دید
دست و پایی ز درد می افشاند
در تضرع خدای را می خواند

نازنین راز سر برون شد ناز
سوی آن زخم خورده رفت فراز
گفت کای نیک چکس تو اینی بود
اینچنین خاکسار و خون آلود

این ستم بر جوانی تو که کرد
وین چنین زینهار با تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی
گر پری زاده و گر ملکی

کار من طرفه بازیی دارد
قصه من درازیی دارد
مردم از تشنگی و بی آبی
تشنه را جهد کن که دریابی

آب اگر نیست رو که من مردم
گر یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات
دادش آبی بلطف آب حیات

تشنه گرم دل ز شربت سرد
خورد بر قدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان پژمریده او
شاد گشت آن چراغ دیده او

دیده را که کنده بود ز جای
درهم افکند و برد نام خدای
گر خراشیده بد سپیده نور
پیه در مقله مانده بود هنوز

آن قدر دید زور در پایش
که بر انگیخت شاید از جایش
خرقه بر چشم او نهاد و ببست
وز سر مردمی گرفتش دست

کرد جهدی تمام تا برخاست
قایدش گشت و برد بر ره راست
تا بدانجا که بود بنگه او
مرد بی دیده گشت همره او

چاکری را که اهل خانه شمرد
دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا نرنجانی
بر در بارش باسانی

خویشتن رفت نزد مادر زود
سرگذشتی که بود باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی
کامدی با خودش نیاوردی

تا مگر چاره نموده شدی
کاندکی راحتش فزوده شدی
گفت آوردم ار ز جان برسد
چشم دارم که این زمان برسد

چاکری کو بخانه راه آورد
خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خوان نهادندش
سوربا و کباب دادندش

گرد گرمی رسیده با دم سرد
خورد لختی و سر نهاد بدرد
گرد آمد شبانگه از صحرا
تا خورد آنچه بشکند صفرا

دید چیزی که آن نه عادت بود
جوش صفراش از آن زیادت بود
شه کسی خسته دید افتاده
چون کسی زخم خورده جان داده

گفت کین شخص ناتوان ز کجاست
وانچنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بد ز نخست
کس ندانست شرح آن بدرست

قصه چشم کندنش گفتند
که بالماس جزع او سفتند
گرد چون دیدگان جگر خسته
شد ز بی دیده نظر بسته

گرد ا

گفت کز شاخ آن درخت بلند
باز بایست کرد برگی چند

کوفتن برگ و آب ازو ستدن
سودن آنجا و تاب ازو ستدن

گر چنین مرهمی گرفتی ساز
یافتی دیده روشنایی باز

رخنهٔ دیده گرچه باشد سخت
به شود ز آب آن دو برگ درخت

پس نشان خواست کان درخت کجاست
گفت از آن آبخور که پهلوی ماست

هست رسته کهن درختی نغز
کز نسیمش گشاده گردد مغز

ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ
دوری در میان هر دو فراخ

برگ یکشاخ ازو چو حلهٔ حور
دیده رفته را دارد نور

برگ شاخی دگر چو آب حیات
صرعیان را دهد ز صرع نجات

چون ز کرد این شنید دختر کرد
دل بتدبیر آن علاج سپرد

لابها کرد و از پدر درخواست
تا کند برگ بینوایی راست

کرد چون دید لابه کردن سخت
راه برداشت و رفت سوی درخت

باز کرد از درخت مشتی برگ
نوش داروی خستگان از مرگ

آمد آورد نازنین برداشت
کوفت چندانکه مغز باز گذاشت

کرد صافی چنانچه درد نماند
در نظرگاه دردمند افشاند

دارو و دیده را بهم دربست
خسته چون دید ساعتی بنشست

دیده بر بخت کارساز نهاد
سر ببالین تخت باز نهاد

بود تا پنج روز بسته سرش
وان طلاها نهاده بر نظرش

روز پنجم خلاص دادندش
دارو از دیده برگشادندش

چشم از دست رفته گشت درست
شد بعینه چنانکه بود نخست

مردمی دیده برگشاد نظر
چون دو نرگس که بشکفد بسحر

خیر کان خیر دید برد سپاس
گر ز مد رسته شد چو گاو خراس

اهل خانه ز رنج دل رستند
دل گشادند و روی بربستند

از بسی رنجها که بروی برد
مهربان گشته بود دختر کرد

چون دو نرگس گشاد سرو بلند
درج گوهر گشاده گشت ز بند

مهربان تر شد آن پریزاده
بر جمال جوان آزاده

خیر نیز از لطف رسانی او
مهربان شد ز مهربانی او

گرچه رویش ندیده بود تمام
دیده بودش بوقت خیز و خرام

لفظ شیرین او شنیده بسی
لطف دستش بدو رسیده بسی

دل در او بسته بود آن دلبند
هم در او بسته این رهی پیوند

خیر با کرد پیر هر سحری
بستی از راه چاکری کمری

شتربانی و گله داریی
کردی آهستگی و هشیاری

از گله دور کردی آفت گرگ
داشتی پاس جمله خرد و بزرگ

کرد صحرا و بیابانی
چون ازو یافتند تن آسانی

بتولای خود عزیزش کرد
حاکم خان و مان خیرش کرد

خیر چون شد بخانه گستاخ
قصه جست و جوی گشت فراخ

بازجستند حال دیدهٔ او
گرگه بود از آن ستم رسیدهٔ او

خیر از ایشان حدیث نهفت
هرچه بودش ز خیر و شر بگفت

قصهٔ گوهر و خریدن آب
کآتش تشنگیش کرد کباب

وانکه از دیده گوهرش برکند
بدگر گوهرش رساند گزند

این گهر خست و آن گهر برداشت
آب نا داده تشنه را بگذاشت

کرد کان داستان شنید از خیر
روی بر خاک زد چو راهب دیر

کانچنان تندباد بی اجلی ... نرساندان شکوفه را خللی
قدرش از نام گشت نامی تر ... شد بر ایشان ز جهان گرامی تر
روی بسته پرستشی می کرد ... آب میداد و آتشی می خورد
کرد بر یادان گرامی دُر ... خدمت گاو و گوسفند و شتر
دختری با چنین جمال و کمال ... نتوان یافت بی خزینه و مال
به از آن نیست کز چنین خطری ... زیرکانه برآورم سفری
دل ز تیمار آن عروس برنج ... چون گدایی نشسته بر سر گنج
آن شب از رخنه که داشت دلش ... زآب دیده شکوفه کرد گلش
نور چشم بنا نهاده تست ... دل و جان هر دو باز داده تست
داغ تو برتر از چنین منت ... شکر تو پیش از آفرین منت
پیش ازین میهمان نشاید بود ... نمکی بر جگر نباید سود
مکرم هم بفضل خویش خدای ... ده بانج آورم حق تو بجای
دیرگاهست کز ولایت خویش ... دورم از کار و از کفایت خویش
گر بصورت جدا شوم ز برت ... بر در همتم ز خاک درت
همتم را گشاده بال کنی ... وانچه خوردم مرا حلال کنی
گریه کردی از میان برخاست ... های و هوی برآمد از چپ و راست
از پس گریه سر فرو بردند ... کوهی آبی بدو کافسردند
گفت با خیر کای جوان بهوش ... زیرک و خوب و مهربان و خموش
نعمت و ناز و کامگاری هست ... بر همه پا که تو داری دست
جز یکی دختر عزیز مرا ... نیست و بسیار هست چیز مرا
گرچه در نافه هست مشک نهان ... آشکاراست بوی او بجهان

چون شنیدند کان فرشته سرشت ... چه بلا دید از آن زبانی زشت
داشتندش چنانکه باید داشت ... نازنین خدمتش بکس بگذاشت
خیر یکباره دل بدو بسپرد ... از وی آن جان که یافت باز نبرد
گفت ممکن نشد که این دلبند ... با چو من مفلسی کند پیوند
من که نانشان خورم بدرویشی ... چون نهم چشم خویش بر خویشی
چون برین قصه مدتی بگذشت ... شامگاهی بخانه رفت ز دشت
تشنه بود و برابر آب زلال ... تشنه تر زانکه بود اول حال
گفت با کدخدای غریب نواز ... از غریبان بسی کشیدی ناز
چون بنان ریزه تو پروردم ... نعمت از خوان تو بسی خوردم
گر بجویی درون و بیرونم ... بوی خوان تو آید از خونم
بر قیاس نواله خواری تو ... ناید از من سپاس داری تو
گرچه تیمار یابم از دوری ... خواهم از خدمت تو دستوری
عزم دارم که بامداد پگاه ... سوی خانه کنم عزیمت راه
چشم دارم ز چون تو چشمه نور ... گر درون دلم نداری دور
چون سخن گو سخن باخر برد ... در زد آتش بخیل خانه کرد
کرد گریان و کرد زاده ستبر ... مغزها خشک و دیدها شده تر
سر برآورد گر دروشن رای ... گرد خالی ز پیشکاران جای
رفته گیرت بشهر خود باری ... خورده از شهر دیگر خاری
نیک مردان بدعنان ندهند ... دوستان از بد شمنان نرهند
دختری مهربان بخدمت دوست ... زشت باشد که گوییمش نه نکوست
گر نهی دل بما و دختر ما ... باشی از جان عزیزتر بر ما

[illegible]

بچنین دختری بآزادی / اختیارت کنم بدامادی
هرچه دارم ز گوسفند و شتر / دهمت تا ز مایه گردی پر
من میان شما بغبطت و ناز / می زنم تا رسد رحیل فراز
خیر کین دلخوشی شنید از کرد / سجدهٔ آنچنان که شاید برد
چون بدین خرمی سخن گه شد / از سر ناز و دلخوشی خفته شد
صبح هارون صفت چو بست کمر / مرغ نالید چون جلاجل زر
از سر طالع همایون بخت / رفت سلطان مشرقی بر تخت
کرد خوشدل ز خوابگه برخاست / کرد کار نکاح بستن راست
بنکاحی که اصل پیوند است / تخم اولاد از و برومند است
دختر خویش را سپرد بخیر / زهره را داد با عطارد دبیر
تشنه مرده آب حیوان یافت / نور خورشید بر شکوفه بتافت
ساقی نوش لب بتشنهٔ خویش / شربتی داد از آب حیوان بیش
اولش گرچه آب خانی داد / آخرش آب زندگانی داد
شادمان زیستند هر دو بهم / زانچه باید نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد می کردند / انچه شان بود شاد میخوردند
کرد سرمایه که با خود داشت / برگرانمایگان خود بگذاشت
تا چنان شد که خان و مان و رمه / بسوی خیر بازگشت همه
چون از آن مرغزار و آب و درخت / برگرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد زان درخت صندل بوی / که از و خلق بود درمان جوی
نه زیک شاخ کز ستون دو شاخ / چید بسیار برگهای فراخ
انکه بد در علاج صرع تمام / وان دگر خود دوای دیده بنام
کرد از آن برگها دو انبان پر / تعبیه در میان بار شتر
با کس آن راز برگ باز نگفت / آن دو دارا ز دیده داشت نهفت
تا بشهری شتافتند از راه / که در و صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند / به نمی شد دریغ می خوردند
هر پزشکی که بود دانش بهر / آمده بر امید شهر بشهر
تا برند از طریق چاره گری / آفت دیو از پس پریی
همه بیچاره گشته در کارش / دیو سود از بون بازارش
پادشه شرط کرده بود نخست / که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم بآزادی / وارجمندش کنم بدامادی
وانکه بیند جمال این دختر / نکند چاره سازیی درخور
بروی از تیغ ترک تاز کنم / سرش از تن بتیغ باز کنم
بی دوایی که دید آن بیمار / کشت چندین پزشک در تیمار
سر بریده شده هزار طبیب / چه ز شهری چه مردمان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر یک بآرزوی معاش
سر خود را بباد برمی داد / در پی خون خویش می افتاد
خیر کز مردم این خبر بشنید / آن خلل را خلاص با خود دید
کس فرستاد و پادشا را گفت / کز ره این کار من توانم رفت
برم رنج از و بفضل خدای / وا ورم با تو شرط خویش بجای
لیک شرط آن بود بدستوری / کز طمع هست بنده را دوری
این دوا را که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت پیروزی / کند اسباب این غرض روزی

چون که پیغام او رسید به شاه | شاه دادش به تخت بوسی راه
خیر شد خدمتی بواجب کرد | شاه پرسید و گفت ای سره مرد
چیست نام تو گفت نامم خیر | کاخرم داد از سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید بفال | گفت کای خیرمند چاره سگال
در چنین شغل نیک فرجامت | عاقبت خیر باد چون نامت
وانکه او را بحجره می‌بسپرد | تا بخلوت سرای دختر برد
پیکری دید خیر چون خورشید | سروی از باد صرع گشته چو بید
کاو چشمی چو شیر آشفته | شب نیاسوده روز ناخفته
اندکی برگ از آن خجسته درخت | داشت با خود گره بروزه سخت
سود و زان سوده شربتی برساخت | سر دو شیر بن که تشنه را بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد | وز دماغش فرو نشست آن گرد
رست از آن ولوله که سودا بود | خوردن و خفتنش بیکجا بود
خیر چون دید کان شگفته بهار | خفت و ایمن شد از نهیب غبار
شد برون زان سرای مینووش | سر سوی خانه کرد با دل خوش
وان پری رخ سه روز خفته بماند | با پدر حال او نگفته بماند
در سیوم روز چونکه سر برداشت | خورد از آن خبرها که درخور داشت
شه که این مژده بر سریر شنید | پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و برای | دید بر تخت در میان سرای
روی بر خاک زد بشکر و گفت | کای بجز عقل کس نیافته جفت
چون نی از خستگی و رنجوری | گر ذرت باد رنج را دوری
دختر شهر مکن بحشمت شاه | بر خود آیین شکر داشت نگاه
شه چو رفت از سرای پرده برون | اندهش کم شد و نشاط فزون
داد دختر بمحرمی پیغام | تا بگوید به شاه نیکونام
که شنیدم که در جریده عهد | پادشا را درست باشد عهد
چون بهنگام تیغ تارک سای | شرط خویش آورید شاه بجای
با سری کو بتاج شد درخورد | عهد خود را درست باید کرد
تا چو عهدش بود بتیغ درست | بکه تاج هم نیاید سست
صد سر از تیغ شاه یافته گزند | گو یکی سر بتاج باش بلند
آنکه زو شد مرا علاج پدید | وز وی این قفل بسته یافت کلید
کار او را به ترک نتوان گفت | کز جهانم جز او نباشد جفت
به که ما دل ز عهد بگشاییم | وز چنین عهده برون آییم
شاه را نیز رای آن برخاست | که کند عهد خویشتن را راست
خیر آزاده را بحضرت شاه | باز جستند و یافتند براه
گهری یافته شمردندش | شادمان پیش شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان | رخ چه داری بحجب خویش نهان
خلعت خاص دادش از بر خویش | از یکی مملکت بقیمت بیش
بجز این چند زینت دگرش | کمر زر حمایل گهرش
کله بستند گرد شهر و سرای | شهر را ساختند شهرآرای
دختر آمد ز طاق گوشه بام | دید داماد را چو ماه تمام
چابک و سروقد و زیبا روی | غالیه خط بهار مشکین موی
بر رضای عروس و رای پدر | خیر داماد شد بکوری شر
بر در گنج یافت سلطان دست | مهر گنجش درست بود بشکست

عیش از آن پس بکام دل میراند   نفس خوبی و خوشدلی می‌خواند
شاه را محتشم وزیری بود   شاه را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربا و شکرف   چهره چون خون زاغ بر سر برف
آفت آبله رسیده بماه   زابله گشته دیده هاش تباه
خواست دستوری از شه آن دستور   که دهد خیر چشم مه را نور
هم بشرطی که شاه کرد نخست   کرد مه را دوای خیر درست
وان صنم نیز گشت با او جفت   گوهری بین که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن دو عروس   کمر و تاج و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست   بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن گهی بدختر شاه   کین چو خورشید بود و آن چو ماه
شادمانه گهی بدختر کرد   بسه نرد از جهان ندب میبرد
از نکورویی و لطافت رای   در دل خلق می‌شد او را جای
تا چنان شد که نیکخواهی بخت   برساندش بپادشاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت   پادشاهی بر او قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی   تا کند عیش با دلفروزی
شر که همراه بود در سفرش   گشت شر دلش قضای سرش
با جهودی معامله می‌ساخت   خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت کین شخص را بدر دو بداغ   از پی من بپا و دید بباغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست   گرد پیش ایستاده تیغ بدست
شر درآمد فراخ کرده جبین   فارغ از خیر بوسه داد زمین
خیر گفتش بگو که نام تو چیست   ای که خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری   در همه کارنامه هنری
خیر گفتا که نام خویش بگوی   روی خود را بخون خویش بشوی
گفت بردن ازین بدارم نام   خواه تیغم نمای خواهی جام
خیر گفت ای حرام زاده جنس   هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی که نام شر داری   سرت از نام خود بتر داری
تو نه آنی که با هزار عذاب   چشم آن تشنه کندی از پی آب
وان تری بد که در حیات تابی   بردی آب و ندادیش آبی
گوهر چشم و گوهر کمرش   هردو بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنهٔ گهر برده   بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت   مقبل آنکو خدای دارد پشت
دولتم چون خدا پناهی داد   اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری   جان بری کرده و جان نبری
شر که در روی خیر دید شناخت   خویشتن زود بر زمین انداخت
گفت زنهار اگرچه بد کردم   در بد من مبین که بد مردم
آن نگر کاسمان چابک سیر   نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن با تو کرده‌ام ز نخست   کاید از نام چون منی بدرست
با من آن کن تو در چنین خطری   کاید از نام چون تو ناموری
خیر کان نکته رفت بر یادش   کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی   می‌شد و می‌پرید از شادی
کرد خونخواره رفت بر اثرش   تیغ زد و ز قفا فکند سرش
گفت اگر خیر هست خیراندیش   تو شری جز شرت نیاید پیش

درش جست و یافت آن دو گهر / تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز / گفت گوهر بگوهر آمد باز

خیر بوسید و پیش او انداخت / گوهری را بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و بگفت / کز تو دارم من این دو گوهر جفت

این دو گوهر بدان شد ارزانی / کین دو گوهر ازوست نورانی
چون که شد کارهای خیر بکام / خلق ازو دید خیرهای تمام

چون سعادت بدو سپرد سریر / آتشش آب شد و پلاس حریر
دولت آنجا که راه بر گردد / خار خرما و خاره زر گردد

عدل را استوارکاری داد / ملک را بر خود استواری داد
برکهایی گران درخت آورد / راحت رنجهای سخت آورد

وقت وقت از برای دفع گزند / تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود / دادی آن بیم را سلام و درود

بر هوای درخت صندل بوی / جامه را کرده او و صندل شوی
جز ز صندل چنی نکوشیدی / جامه جز صندلی نپوشیدی

صندل آسایش دل و جان دارد / بوی صندل نشاط جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد / تب ز دل تابش از جگر ببرد

صندل از رنگ خاک این عجب است / صندلی رنگ خاک ازین سبب است
ترک چینی جو این حکایت چیست / بزبان شکسته گفت درست

شاه جای





شاه جای از میان جان کردش | یعنی از چشم بد نهان کردش

روز آدینه کین مقرنس بید | جامه را کرد از آفتاب سپید

نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سفید

شاه با زیور سفید نواز | شد سوی گنبد سفید فراز















زهره در برج پنجم اقلیمش | پنج نوبت زنان به تسلیمش

چون شب از سرمهٔ فلک پرورد | چشم ماه و ستاره روشن کرد

خواست تا از صدای گنبد خویش | آرد آواز ارغنونش پیش

تا زد و بر ختن طلایهٔ زنگ | شه ز شادی بکرد میدان تنگ

شاه از آن جان نواز دلداده | شب نشین سپیده دم زاده

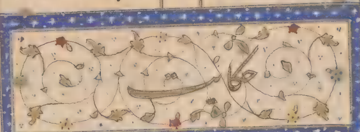
از پس آفرین که آن دلبند | خواند بر تاج و بر سریر بلند

زان دعاها که دولت افزاید
وانچنان تاج و تخت را شاید

گفت چون شه ز بهر طیبت خواست
آنچه از طیبت چون من آید راست

مادرم گفت و او زنی سره بود
پیرزن گرگ باشد او بره بود

کاشنایی مرا ز همزادان
برد مهمان که خانه‌ش آبادان



خوانی آراسته نهاد به پیش
خوردهایی چه گویم از حد بیش

بره و مرغ و زیره بای عراق
گردها و کلیچهای رقاق

چند حلوا که آن نبودش نام
برخی از پسته برخی از بادام

میوه‌های لطیف طبع فریب
از ری انگور و از سپاهان سیب

بگذر از نار نقل مستان بود
که همه خانه نارپستان بود

چون باندازه از خورش خوردیم
بی‌آهنگ پرورش کردیم

درهم آویختیم خنداخند
مرغ و چون من فسانه گویی چند

هرکسی سرگذشتی از خود گفت
یکی از طاق و دیگری از جفت

آمد افسانه تا بسیم بری
شهد در شیر و شیر در شکری

دلفریبی که چون سخن گفتی
مرغ و ماهی از آن سخن خفتی

برگشاد از عقیق چشمه نوش
عاشقانه برآورید خروش

گفت شیرین سخن جوانی بود
گر ظریفی شکرستانی بود

عیسی گاه دانش آموزی
یوسفی وقت مجلس افروزی

آگه از علم و از کفایت نیز
پارسایش بهتر از همه چیز

داشت باغی بشکل باغ ارم
باغها گرد باغ او چو حرم

خاکش از بوی خوش عبیرسرشت
میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت

سروبن چون زمردین کاخی
قمریی بر سر بر هر شاخی

آب کوثر نه آب خانی بود
چشمه آب زندگانی بود

همه دل بود چون میانه نار
همه گل بود بی میانجی خار

تر خاری که در گلستان بود
از پی چشم زخم مستان بود

برکشیده ز خط پرگارش
چار مهره بچار دیوارش

آب در زیر سروهای جوان
سبزه بر گرد آبهای روان

زیر سروش که پای در گل بود
بنوا داده هر که را دل بود

مرغ با مرغ برکشیده نوا
ارغنون بسته در میان هوا

از بناهای برکشیده بماه
چشم بد را نبود در وی راه

در تمنای آنچنان باغی
بر دل هر توانگری داغی

مرد هر هفته زراه فراغ
بتماشا شدی بدیدن باغ

سرو پیراستی سمن کشتی
مشک سودی و عنبر آغشتی

تازه کردی بدست نرگس جام
سبزه دادی ز بنفشه پیام

باغی گرد باغ برگشتی
گرد گلگشت باز پس گشتی

رفت روزی بوقت پیشین گاه
تا در آن باغ روضه یابد راه

باغ را بسته دید در چون سنگ
باغبان خفته بر نوازش چنگ

باغ پرشور از آن خوش آوازی
دل نوازان در او بجان بازی

رقص در سر درختی افتاده
میوه دل برده برگ جان داده

خواجه کآواز عاشقانه شنید
جام حاضر نبود جامه درید

نه بیکسی که برگراید پر
نه کلیدی که برگشاید در

در بسی کوفت کس نداد جواب
سرو در رقص بود و گل در خواب

گرد برگرد باغ برگرد دید
در همه باغ هیچ راه ندید

بر در خویشتن چو بار نیافت
رخنهٔ دیوار باغ را بشکافت

شد درون تا کند تماشایی
صوفیانه برآورد هایی

گوش بر نغمهٔ ترانه نهد
دیدن باغ را بهانه نهد

شورش باغ بنگرد که زکیست
باغ چونست و باغبان از چیست

زان گلی چند بوستان افروز
که دران بوستان بدند آن روز

دو سمن سینه ملکه سیمین ساق
در بن باغ داشتند یتاق

تا بران حورپیکران چو ماه
چشم نامحرمی نیابد راه

چون درون رفت خواجه از سوراخ
یافتندش کنیزکان گستاخ

زخم برداشتند و خستندش
دزد پنداشتند و بستندش

خواجه در داده تن بدان خواری
از چه از تهمت گنه کاری

بعد از آزردنش بچنگ و بمشت
بانگها بر زدند درشت

کای ز داغ تو باغ ناخشنود
نیست اینجا رقیب باغ چه سود

چون بباغ کسان درآید دزد
زدنش هست باغبان را مزد

تا تویی نقب زن درین پرگار
در گذاری درآیی از دیوار

ما که لختی بچوب خستیمت
شاید ار دست و پای بستیمت

مرد گفتا که باغ باغ منست
بر من این داغ هم ز داغ منست

بادری چون دهان شیر فراخ
چون درآیم چو روبه از سوراخ

هر که در ملک خود چنین آید
ملک او زود بر زمین آید

چون کنیزان همه نشان دیدند
زو نشانهای باغ پرسیدند

یافتندش دران گواهی راست
مهر بنشست و داوری برخاست

صاحب باغ چون شناخته شد
هر دو را دل بمهر تاخته شد

بود خوب و جوان و نادره کوی
زن که این دید ازو بود دست بشوی

آشتی کردنش روا دیدند
زانکه با طبعش آشنا دیدند

شاد گشتند از آشنایی او
سعی کردند بر رهایی او

دست و پایش ز بند بگشادند
بوسه بر پای و دست او دادند

عذرها خواستند بسیارش
هر دو یکدل شدند در کارش

پس بعذری که خصم یار شود
رخنهٔ باغ استوار شود

خار بردند و رخنها بستند
وز شبیخون ره زنان رستند

بنشستند پیش خواجه بناز
بازگفتند قصههای دراز

که درین باغ چون شکفته بهار
که ازو باد خواجه برخوردار

میهمانیست دلستانان را
ماه رویان و مهربانان را

هر زنی چون بزو که در شهرست
دیده را از جمال او بهرست

همه جمع آمده درین باغند
شمع بی دود و نقش بی داغند

عذر آن را که با تو بد کردیم
خاک در آنچه ز خود کردیم

خیز و با ما یکی زمان بخرام
تا براری ز هر که خواهی کام

روی درکش بکنج پنهانی
شادمان زی درین گل افشانی

هر بتی را که دل درو بندی
مهر بر وی نهی و بپسندی

آوریمش بکنج خانهٔ او
تا نهد سر بر آستانهٔ تو

خواجه را کان سخن بگوش آمد
شهوت خفته در خروش آمد

گرچه در طبع پارسایی داشت
طبع با شهوت آشنایی داشت

مردیش مردمیش را بفریفت   مرد بود از دم زنان نشکیفت
باسمن سینگان سیم اندام   پای بر داشت برامید تمام
تا بجایی رسیدشان ناورد   که بران جای دل قرار آورد
پیش آن شاهدان حور سرشت   غرفه بود برکشیده بخشت
خواجه بر غرفه رفت و بست درش   بازگشتند همبران زبرش
بود در ناف غرفه سوراخی   روشنی یافته زهر شاخی
چشم خواجه زچشمهٔ سوراخ   چشمه تنگ دید و آب فراخ
کرده بر هر طرف گل افشانی   سیم ساقی و نار پستانی
روشنایی چراغ دیده همه   خوشتر از میوهٔ رسیده همه
هر عروس از زه دل انگیزی   کرده بر سور خود شکرریزی
اژدهایی نشسته بر گنجش   تبرنجی رسیده نارنجش
نارپستان بدند و سیب زنخ   نام آسیب بر نبشته بیخ
باغ را نار و سیب کم نبود   خاصه کز باغبان ستم نبود
بود در روضه گاه آن بستان   چمنی بر کنار سرو پستان
حوضهٔ ساخته زسنگ رخام   حوض کوثر برو نبشته غلام
می شد آبی چو آب دیده درو   ماهیان پستم بذیده درو
گرد آن آبدان او شسته   سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی   حوضه دیدند ماه تا ماهی
گرمی آفتاب تافته شان   واب چون آفتاب یافته شان
سوی حوض آمدند نازکنان   گره از بند قرطه باز کنان
صدره کندند و بی نقاب شدند   وز لطافت چو دُر در آب شدند
می زدند آب را بسیم فراد   می نهفتند سیم را بسواد
ماه و ماهی روانه هر دو در آب   ماه را ماهی اوفتاده بتاب
ماه بر آب چون درم ریزد   هر کجا ماهییست بگریزد
ماه ایشان دران دلاویزی   خواجه را کرده ماهی انگیزی
ساعتی دست بند می کردند   بر سمن ریشخند می کردند
ساعتی بر بر در افشردند   نار و نارنج را گرو بردند
این شد آنرا بمار می ترساند   مار می گفت و زلف می جنباند
آن بدین می نمود ساق سمین   کوه می گفت و می درید زمین
پستون همه بپستون انگیز   کشته فرهاد را به تیشهٔ تیز
جوی شیری که قصر شیرین داشت   هر بر آن حوضهای سیمین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود   یاری و یارکی نداشت چه سود
سوی هر سرو قامتی می دید   قامتی نی قیامتی می دید
رگ رگ از خونش برگرفتن جوش   از سر اندام برکشید خروش
ایستاده چو دزد پنهانی   وانچه دانی چنانکه میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ   فرغش از رخنه مارش از سوراخ
لیک مارش نکرد گستاخی   اژدها از راه تنگ سوراخی
شسته رویان چو روی گل شستند   همچو گل بر برندها رستند
آسمان گون پرند پوشیدند   بر مه آسمان خروشیدند
در میان بود لعبتی چنگی   پیش او می رخش همه زنگی
آفتابی هلال غبغب او   رطبی ناگزیده کس لب او
غمزه اش از غمزه تیز پیکان تر   خنده اش از قند شکرافشان تر

اوفتاده

اوفتاده زسرو پربارش
نار در آب و آب در نارش

چون بدستان زنی کشادی دست
عشق هشیار و عقل گشتی مست

زاهد از راه رفته پنهانی
کافری پن زنی مسلمانی

بعد یکساعت آن دو آهو چشم
کاتش برق بودشان در پشم

آمدند از ره شکرباری
کرده زیر قصب کله داری

کز همه لعبتان حور نژاد
میل تو برکدام حور افتاد

گفت کان لعبتی که با چنگست
دختری خوبروی با سنگست

آن پری زاده را بصد نیرنگ
آوریدند با نوازش چنگ

طرفه را چون بغرفه بسپشند
غرفه را طرفه بین که دربستند

وان بت چنگ زن که تاخته بود
کار او را چو چنگ ساخته بود

وان پری پیکر پسندیده
دل درو بسته بود نادیده

خواجه کز مهر ناشکیب آمد
با سهی سرو در عتیب آمد

گفت اصل تو چیست گفتا نور
گفت چشم بد از تو گفتا دور

گفت بوسه دهیم گفتا شست
گفت هان وقت هست گفتا هست

خواجه را جوش از استخوان برجست
سرمه و رعنایی از میان برجست

بوسه و کاز بر شکر میزد
از یکی تا ده و زده تا صد

خواست تا نوش چشمه را خارد
مهر از آب حیات بردارد

جایکه سست بود سختی یافت
خشت بر خشت رخنها بشکافت

این بهوی و آن بهویی رست
این زانسو و آن ازین سو جست

خواجه گوشه گرفت ازان غم و درد
رفت برگوشه و غمی میخورد

رنجهای گذشته پس نهاد
چنگ را برکنار خویش نهاد

بفریبی هزار دل برده
هرکه دیده برابرش مرده

خواجه برفته چنان از دور
فتنه‌تر زانکه هندوان بنور

گرچه بودند هریکی ماهیی
او دران شهر بود چون شاهی

واهوانگیز آن ختن بودند
کاهوانرا به یوز بنمودند

خواجه را در حجابکه دیدند
حاجبانه زکار پرسیدند

خواجه نقشی که در پسند آورد
در میان دو نقش بند آورد

این نگفته هنوز برجستند
گفتی آهو نه شیر سرمستند

بطریقی که کس گمان نبرد
گر بر دو ران دو شحنه جان نبرد

خواجه زان پنجره که او اهلست
یار او اهل و کار او سهلست

گفته بودندش آن دو مایهٔ ناز
قصهٔ خواجهٔ کنیز نواز

چون دران دید ازان بهی تر بود
آنکش سیم و سیم ازو زر بود

گفت نام تو چیست گفتا بخت
گفت جایت کجاست گفتا تخت

گفت پرده‌ت چه پرده گفتا ساز
گفت شیوه‌ت چه شیوه گفتا ناز

گفت کاین ید بت گفتا زود
گفت باد این مراد گفتا بود

زلف دلبر گرفت چون چنگش
در برآورد چون دل تنگش

گرم شد بوسه در دل انگیزی
داد گرمی نشاط را تیزی

چون درآمد شتاب شیرنگور
زیر چنگ خودش کشید بزور

غرفه دیرینه بد فرود آمد
کار نیکان به بد نینجامد

تا نه بینندشان بران سرراه
دور گشتند ازان عمارت گاه

شد کنیزک نشست با یاران
برد و ابرو گره چو غمخواران

نالهٔ چنگ را چو پیدا کرد
عاشقانرا زناله شیدا کرد

گفت از چنگ من بناله رود باد بر چنگیان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد بدپرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند عاشقم عاشقم ببانگ بلند
مستی و عشق چون برآرد دست صبر باید ز هیچ عاشق و مست
گرچه بر چون عاشقان خواریست توبه در عاشقی گنه کاریست
عشق با توبه آشنا نبود توبه و عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم عاشقان از تیغ و تیر چه بیم
ترک چنگی چو در ز لعل افشاند حسب حالی بدین صفت برخواند
آن دو گوهر که رشته کش بودند در نشاط و سماع خوش بودند
در دل افتادشان که درد و چراغ تندبادی رسیده بود بباغ
یوسف یاوه کرده را جستند چون زلیخا ز دامنش بستند
باز جستندش از حقیقت کار داد شرحی که گریه آرد بار
هر دو تشویر کار او خوردند باز بد مهر کار او کردند
امشب اینجا که وطن سازیم از تو با کار کس نپردازیم
نگذاریم بر بهانهٔ خویش که کس امشب رود بخانهٔ خویش
مگر آن ماه را که دلبر تست امشبی در کنار گیری چست
روز روشن سپید کار بود شب تاریک پرده دار بود
کین سخن گفته شد روانه شدند با بتان بر سر فسانه شدند
شب چو زیر سمور انفاسی کرد پنهان دواج برطاسی
تیغ یک میخ آفتاب گذشت جوشن شب هزار میخی گشت
آمدند آن بتان وفا کردند وان صنم را بدو رها کردند
سرو تشنه بجوی آب رسید آفتابی بماهتاب رسید
جایگاه آن و آنچنان یاری که کند صبر در چنان کاری
خواجه را در عروق هفت اندام خون بجوش آمده بجستن کام
وانچه گفتن نشایدش با کس با تو گفتم نعوذ بالله و بس
خواست تا در بلعل سفته کند طاق را با رواق جفته کند
گربهٔ وحشی از سر شاخی دید موشی درون سوراخی
جست بر موش و بر زمین افتاد صدمه در دو نازنین افتاد
هر دو جستند دل رمیده ز جای تا بدر دل فکنده نعل از پای
دور گشتند نارسیده بکام تا به پخته پزی که چون شد خام
نوش لب رفت پیش نوش لبان چنگ در بر گرفته نیم شبان
سروبن برکشید قد بلند غنچهٔ گل گشاد حقهٔ قند
چنگ میزد بچنگ در میگفت کارغوان آمد و بهار شکفت
بلبل آمد نشست بر سر شاخ روز بازار عیش گشت فراخ
باغبان باغ را مطرا کرد شاهی آمد در و تماشا کرد
جام می دید برگرفت بدست سنگی افتاد و جام را بشکست
ای بتاراج برده هر چه مراست جز تو کار من نکرد درست
گرچه با تو ز کار خود خجلم بی تو هم نیست در حساب دلم
رازداران پرده را سازش آگهی داد یک بیک رازش
باز رفتند و غصه می خوردند خواجه را جست و جوی میکردند
خواجه چون بندگان روغن دزد حجره بر رهگذر گرفته بمزد
در خزینه بجو بیاری تنگ زیر شمشاد و بید و سرو و خدنگ

خیره گشته ز خام تدبیری بر دمیده ز سوسنش خیری
باز جستند آنچه داشت نهفت یک بیک با دو رازدار بگفت

فرض گشت آن نهفته کارانرا که بیاری رسند یارانرا
باز گشتند و راه بگشادند آب گلزار بگل فرستادند

آمد آن دستگیر دستان ساز مهر نو کرد مهربانرا باز
خواجه دستش گرفت و رفت به پیش تا بجایی که دید لایق خویش

تاک بر تاک شاخهای درخت بسته بر اوج گاه تخت بتخت
زیر آن تخت پادشاهی تاخته بفراغت نشستگاهی ساخت

دلستانرا بمهر پیش کشید چون گل اندر کنار خویش کشید
زاد سروی بدان خرامانی چون سمن بر بساط سامانی

در کنارش گرفت و شادی کرد سرو با گل قران بادی کرد
خواجه را مه در آمده بکنار دست بر کار و پای رفته ز کار

مهره خواجه خانه گیر شده هم بساطش کرم پذیر شده
چون بر آن شد که قلعه بستاند آتشی را بآب بنشاند

موش دشتی مگر ز تاک بلند دید آویخته کدویی چند
کرد چون مرغ بر رسن پرواز از کدوها رسن برید بگاز

بر زمین آمد آنچنان جبلی هر کدویی بشکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل طبل و آنگه چه طبل طبل رحیل

باز بانگ اندر اوفتاد بهوز آهو آزاد شد ز پنجهٔ یوز
خواجه پنداشت کامد تب بجنگ شحنه با کوس و محتسب با سنگ

کفش بگذاشت و راه پیش گرفت باز دنبال کار خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس پیش آن همدمان پرده شناس

چون نمانی بدو نمود درنگ پرده درگشت و ساخت پردهٔ چنگ
کف کشند عاشقان باری رفت یاری بدیدن یاری

خواست کز راه آرزومندی یابد از وصل او برومندی
در کنارش کشد چنانکه هواست سرخ گل در کنار سرو رواست

از ره سینه و زنخدانش سیب و ناری خورد ز بستانش
دست بر گنج در دراز کند تا در گنج خانه باز کند

بطبرزد شکر برآمیزد بر طبرخون ز لاله خون ریزد
ناله آورد فتنه غوغایی تا غلط شد چنان تماشایی

ماند پروانه را در انده [illegible] تشنه را کرد از آب حیوان دور
ای همه ضرب تو کج آوازی ضربه زن بر راست اندازی

پردهٔ کج دهی مرا نه رواست نگذرم با تو من ز پردهٔ راست
کین غزل گفته شد چو دمسازان زو خبر یافتند همرازان

سوی خواجه شدند پوزش ساز پافشردش کشیدهای دراز
شرم زد گشته دل رمیده شده بر سر خاکی آرمیده شده

بنوازشگری و دلداری باز گشتند از چنان خواری
حال پرسیده شد حکایت کرد آنچه در دوزخ آورد دم سرد

چاره سازان بچارهای خوشش دور کردند از آن خیال بدش
بر دل بسته بند بگشادند بیدلی را بوعده دل دادند

که درین کار کاردان تر باش مهربانی و مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جایی ساز کافت آنجا نیاورد پرواز

ماخود از دور پی نگه داریم — پاس دارانه پاس ره داریم
آمدند آنگهی پذیره کار — پیش آن سرو قد گلرخسار

تا دگرباره ترکتازی کرد — خواجه را رفق و دلنوازی کرد
آمد از خواجه بار غم برداشت — خواجه کان دید خواجگی بگذاشت

سبزه نقش گرفت چون مستان — جست پیغوله در آن بستان
بود در کنج باغ جایی دور — یاسمن خرمنی چو گنبد نور

برکشیده علم بدیواری — در سر هر شیشه در بن غاری
خواجه به زین نیافت بارگهی — ساخت اندر میانه کارگهی

یاسمین را زهم درید بباز — نازنین را در و کشید بناز
بند صدره ش گشاد و شهرم نهفت — بند صدره دگر که نتوان گفت

خرمن گل در آورید به بر — مغز بادام در میان شکر
میل در سرمه دان نرفته هنوز — بازیی بازگرد گنبد گوز

روبهی چند بود در بن غار — بهم افتاده از برای شکار
گرگی آورده رای بر سرشان — تا کند دور یک ز دیگرشان

روبهان از حرام خواری گرگ — کافتی بود سهمناک بزرگ
بهزیمت شدند و گرگ از پس — راهشان بر بساط خواجه و بس

برد ویدند بر دو چاره سگال — روبهان پیش و گرگ از دنبال
خواجه را بار که فتاد از پای — دید لشکرگهی بجست از جای

خود ندانست کان چه واقعه بود — سو بسوی دوید خاک آلود
دل بر اندیشه و جگر پر داغ — تا چگونه برون رود زان باغ

وان دو سرو سهی بر افتادند — کان همه نار و ترکشش دادند
دامن دلبرش گرفته بچنگ — چون دری در میانهٔ دو نهنگ

بانگ بر روی زدند کین چه فنیست — در خصال تو این چه اهرمنیست
چند برهم زنی جوانی را — کشتی از کینه مهربانی را

باغ پی زروی مپا زی — نکند هیچکس چنین بازی
چند بار امشبش رها کردی — چند نیرنگ و کیمیا کردی

او بسوگند عذرها میخواست — نشنیدند از و حکایت راست
تا زبنگه رسید خواجه فراز — شمع را دید در میان دو گاز

در خجالت ز سرزنش کردن — زخم این و قفای آن خوردن
گفت زنهار دست از و دارید — یار آزرده را میازارید

چون گناهی نیامد از ماهی — بازین بایدش زدن راهی
گر گناهی زنی گناهی هست — سوی فحلان کشید باید دست

گوهر او ز هر گنه پاک است — گر گناهی بود برین خاک است
چابکان جهان و چالاکان — همه پسند بندهٔ پاکان

کار ما را عنایت ازلی — از خطا داده بود بی خللی
وان خللها که کرد ما را خرد — آفتی را بآفتی می برد

بخت ما را چو پارسایی داد — از چنان کار بد رهایی داد
آنکه دیوش بکام خود نکند — نیک شد هیچ نیک بد نکند

بر حرام آنکه دل نهاده بود — دور از بخت حرامزاده بود
باغ و سیب این پری چهری — نکند هیچ مرد بد مهری

خاصه آنکو چو این سه دارد — مردی و مهربانی دارد
لیک چون عصمتی بود در راه — نتوان باز رفت پیش گناه

کس ازان میوه دار برنخورد
که درو چشم بد به بد نگرد

چشم صدگونه دام و دد برما
کار ازینجا شدست بد برما

انچه شد شد حدیث آن نکنم
وانچه دارم بدو زبان نکنم

توبه کردم بآشکار و نهان
در پذیرفتم از خدای جهان

که اگر در اجل بود تاخیر
وین شکرلب بود شکارپذیر

بجلالش عروس خویش کنم
خدمتش زانچه هست بیش کنم

بانوی خان و مان من باشد
راحت روح و جان و تن باشد

کار پنهان که کار او دیدند
از خدا ترسیش بترسیدند

سر نهادند پیش او بر خاک
کافرین بر چنین عقیدهٔ پاک

که درو تخم نیکویی کارند
وز سرشت بدش نگه دارند

ای بسا کارها که رنج نمود
رنج پنداشتند و راحت بود

ای بسا دردها که درمردست
همه جان داروی در آن دردست

بازگشتند لعبتان از ناز
خیره گشته ز چرخ لعبت باز

چون برآمد زکوه چشمهٔ نور
گرد از آفاق چشم بد را دور

صبح چون عنکبوت اصطرلاب
بر عمود زمین تنید لعاب

بادی آمد بکف گرفته چراغ
باغبان را بشهر برد ز باغ

خواجه برزد علم بسلطانی
رست از بند بنده چوپانی

زآتش عشقبازی شب دوش
آمده خاطرش چو دیگ بجوش

چون بشهر آمد از وفاداری
کرد مقصود را طلب کاری

ماه دوشینه را رساند بمهد
بست کابین چنانکه باشد عهد

در ناسفته را بمرجان سفت
مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

گر به بینی ز مرغ تا ماهی
همه را باشد این هواخواهی

دولتی بین که یافت آب زلال
وانگهی خورد از وکه بود حلال

چشمهٔ یافت پاک چون خورشید
چون سمن صافی و چو سیم سفید

در سفیدیست روشنایی روز
وز سفیدیست مه جهان‌افروز

همه رنگی بعیب آموده ست
جز سپیدی که او نیالوده ست

هرچه زآلودگی شود نومید
آب پاکش کند بخنده سفید

در پرستش بوقت کوشیدن
سنت آمد سفید پوشیدن

چون سمن سینه زین سخن پرداخت
شه در آغوش خویش جایش ساخت

وین چنین شب بسی بناز و نشاط
سوی هر گنبدی کشید بساط

بر روی این آسمان گنبدسای
گرد درهای هفت گنبد باز

آگاه شدن بهرام از ظلم وزیر

چون بتثلیث مشتری و زحل
شاه انجم ز حوت شد بحمل

سبزهٔ خضروش جوانی یافت
چشمهٔ آب زندگانی یافت

ناف هر چشمه رود نیلی شد
هر سیلی چو سلسبیلی شد

مشک بو گشت خاک عودی‌پوش
باده خوش گشت با دنافه فروش

اعتدال هوای نوروزی
راست رو شد بعالم افروزی

باد نوروزی از قبالهٔ نو
بارچین نهاده جان بگرو

رستنی سر برون زد از دل خاک
زنگ خورشید گشت زآینه پاک

شب نم از دامن اثیر نشست
گرمی اندام زمهریر شکست

برف کافوری از گریوهٔ کوه
رود را ز آب دیده داد شکوه

سبزه گوهر زدوده بینش را / داده سرسبزی آفرینش را
نرگس تر بچشم خواب‌آلود / هر کرا چشم دید خواب ربود

باد صبح از نسیم نافه‌گشای / بر سواد بنفشه غالیه‌سای
سرو کو سایه بر زبانه زده / جعد شمشاد را بشانه زده

چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب / جان درانداخته بقلعهٔ آب
غنچه‌های نواز شکوفه شاخ / کرده لولو چو برگ لاله فراخ

سوسن از بهر تاج نرگس مست / شوشهٔ زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامه‌های بهار / بی قیامت ستاره کرده نثار

شنبلید از سرشکن دریده / زعفران خوزده بار خندیده
کاتب لوح گل بآب حیات / بر شقایق بخون نبشته برات

برگ نسرین بگوهر آمودن / شاخ سوسن بتوتیا سودن
جعد بر جعد بسته مرزنگوش / دیلم‌آسا فکنده بر سر دوش

گشته هم برگ و هم گیا راضی / این بمقراضه آن بمقراضی
سنبل از نافه‌های مشک‌انگیز / بر قرنفل گشاده عطسهٔ تیز

داده خیری بشرط هم‌عهدی / یاسمن را خط ولی‌عهدی
گل کافور بوی مشک‌نسیم / چون بناگوش یار بر زر و سیم

بوی سیسنبر از حرارت خویش / عقرب چرخ را گداخته نیش
غنچه را چشم گاومیش بناز / مرغ با گوش پیل گوش براز

ارغوان و سمن برابر بید / رایت افراشته سیاه و سپید
زافت بید برگ باد خزان / شاخ بر برگ بید دست گران

گل کمر بسته در شهنشاهی / خاک چون باد در هواخواهی
بلبل آوازه برکشیده چو کوس / همه شب تا بوقت بانگ خروس

سرخی گل سپهر میدانی / پنج نوبت زنان بسلطانی
بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طرب رود دل نواختگان

نای قمری بنالهٔ سحری / خنده برده ز کام کبک دری
بانگ دراج بر حوالی کشت / کرده تقطیع بیتهای بهشت

زندباف از بهشت نامهٔ زند / در شب آورد و خواند حرفی چند
عندلیب از نوای پردهٔ تنگ / گشته باریک چون بریشم چنگ

باغ چون لوح نقش‌بند شده / مرغ و ماهی نشاط‌مند شده
شاه بهرام در چنین روزی / کرد شاهانه مجلس‌افروزی

برنمودار هفت گنبد خویش / گنبدی ز آسمان فراخته پیش
چاربندی رسید بیکی چست / راه شش طاق هفت گنبد جست

چون درآمد در آن بهشتی کاخ / شد دلش چون در بهشت فراخ
کرد بر خسرو آفرین دراز / کافرین کرده بود بر دمساز

گفت باز از نگارخانهٔ چین / جوش لشکر گرفت روی زمین
ماند پیمان شاه را فغفور / شد دگر زه زنیک‌عهدی دور

چینیان را وفا نباشد و عهد / زهر پاک اندرون و بیرون شهد
لشکری تیغ برکشیده بموج / تا بجیحون رسیده فوج بفوج

سیلی آمد گرفت صحرایی / هر نهنگی در او چو دریایی
گر شه این شغل را ندارد پاس / چینیان خون ما خورند بطاس

شه چو از فتنه یافت آگاهی / در بلا خواست عافیت‌خواهی
پیشتر زانکه در سر آید دام / دامن از می کشید و دست از جام

رای آن زن که از کفایت و رای / خصم را چون بسر در آید پای
جز بگنج و سپه ندید پناه / کالت نصرتست گنج و سپاه
چون سه بار جست گنج ندید / چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آکنده / هم سلاح و سپه پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان / طوق زنجیر و مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری / ناخداترسی از خدا دوری
نام خود کرده زان جریده که خواست / راست روشن ولی نه روشن و راست
روشن و راستیش بس تاریک / راستی کوژ و روشنی تاریک
داده شه را بنام نیک غرور / واو ز تعلیق نیکنامی دور
تا وزارت بحکم زیرک بود / در ولایت خدای ترسی بود
راست روشن چو زو وزارت برد / راستیها و روشنیها مرد
شه چو مشغول شد بنوش و نیاز / او به بیداد کرد دست دراز
فتنه می ساخت و مصلحت میسوخت / ملک میجست و مال می اندوخت
نایب شاه را بزرّ و زریب / داد بر کیمیای فتنه فریب
کاین خلق آز و طلب شده اند / شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند
نعمت ما ز راه سیری شان / داده بر کارها دلیری شان
گر نه مالیدشان برای و بهوش / ملک را چشم بد بمالد گوش
مردمانی بدند و بدگهرند / یوسفانی ز گرگ و سگ بترند
گرگ را گر دو بند باید کرد / رقص روباه چند باید کرد
خاکیانی که زاده زمیند / ددکانی بصورت آدمیند
ددکان بر وفا نظر ننهند / حکم را جز بتیغ سر ننهند
خوانده باشی بدرس غزدکان / که سیاوش چه دید از آن ددکان
شاه جمشید خوار چون کردند / سر دارا بدار چون کردند
مالشان خوضه است و ایشان سیر / کند آب ار بحوض ماند دیر
آب گر خاک تیره فش گردد / هم بتدبیر خاک خوش گردد
شاه گر مست خصم هشیارست / شحنه گر خفت دزد بیدارست
چون سیاست ز پادشاه شود / پادشاهی بر و تباه شود
زان شهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / چون گذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش / نشکنی رونق ولایت خویش
نفرستی با آشنایی کس / کس خود و تیغ زا آشنایی و بس
شه بامید ماست باده پرست / من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر / هر که گویم که فتنه ایست بگیر
محتشم را بمال مالش کن / بی درم را چو من سکالش کن
نیک و بد هست هر دو بر تو حلال / از بدان جان ستان ز نیکان مال
خوار کن خلق را بچاره و چیز / تا نمایی بچشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته بر قرار بود
نایب شه ز روی سرمستی / کرد با او بجور هم دستی
تا بجایی که خواری از حد برد / هیچکس را بهیچکس نشمرد
بجهانی که او نمودش راه / جور میکرد بر رعیت شاه
در ستمکارگی بیفشردند / می گرفتند و خانه می بردند
در ده و شهر جز نفیر نبود / سخنی جز گرفت و گیر نبود

تا دران مملکت باندک سال
هیچکس را نه ملک ماند و نه مال

همه را راست‌تر و روشن از کم و بیش
راست روشن شد بر شه خویش

از زر و گوهر غلام و کنیز
در ولایت نماند کس را چیز

او فتاد از کمی نه از بیشی
محتشم‌تر کسی بدرویشی

خانه داران ز جور خانه بران
خانهٔ خویش مانده بر دگران

شهری و لشکری ز جان بستوه
همه آواره گشته کوه بکوه

در نواحی نه کار ماند و نه کشت
دخل را کس فذالکی ننوشت

چون ولایت خراب شد حالی
دخل شاه از خزانه شد خالی

جز وزیری که داشت خانه و گنج
حاصل کس نبود جز غم و رنج

شاه را چون بساز کردن جنگ
گنج و لشکر نبود جز دل تنگ

منهیان زایگان یگان بدرست
سبب حال آن خرابی جست

کس ز سهم وزیر عالم سوز
آنچه شب رفت و انگفت بروز

هر کسی عذری از دروغ انگیخت
کین تهی دست گشت و آن بگریخت

بر زمین هیچ دخل و دانه نماند
لاجرم گنج در خزانه نماند

شد ز بی مکنتی و بی مایی
ملک شاه از مرتبان خالی

شه چو شفقت برد فراز آیند
بعملهای خویش باز آیند

شاه را این بهانه سیر نکرد
لیک بی وقت جنگ شیر نکرد

از بد کنند جفا پیشه
کرد چندانکه باید اندیشه

ره بسامان کار خویش نبرد
جهد خود با زمانه پیش نبرد

شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار
یک سواره برون شدی بشکار



صید کردی و شادمانه شدی
چون شدی شاد سوی خانه شدی

چون شد آنروز غم عنان‌گیرش
رغبت آمد بسوی نخجیرش

یک تنه سوی صید رفت برون
تا ز دل هم بخون بشوید خون

گرد صیدی چنانکه بودش رای
غصه را دست بست و غم را پای

چون ز صید پلنگ و یوز و گراز
خواست تا سوی خانه گردد باز

از تک و تاب آن که تاخته بود
مغزش از تشنگی گداخته بود

گرد برگرد آن زمین بشتافت
آب یا پیش جست کمتر یافت

دید دودی چو اژدهای سیاه
سر برآورده برگرفتن ماه

کوه بر کوه پیچ پیچ کنان
بر صعود فلک بسیج کنان

گفت آن دود گرچه ز آتش خاست
از فروزنده‌اش آب باید خواست

چون بر آن دود رفت گامی چند
خرگهی یافت برکشیده بلند

گلهٔ گوسپند پسم تا گوش
گشته در آفتاب نخجی جوش

سگی آویخته ز شاخ درخت
بسته چون سنگ دست و پایش سخت

سوی خرگاه راند مرکب تیز
دید پیری چو صبح مهرانگیز

پیر چون دید میهمان بر جست
بر پرستش گری میان دربست

چون زمین میهمان پذیری کرد
و اسمان زالکام گیری کرد

اولش پیشکش درود آورد
وانگه از مرکبش فرود آورد

هرچه در خانه داشت ماحضری
پیش آورد و کرد لابه گری

گفت سگ نیست کانچنان خوانی
نیست درخورد چون تو مهمانی

لیکا زابادی این طرف دورست
خوان اگر بینواست معذورست

شه چو نان پاره بشبان زاد بد / سیرتی آب خورد و دست کشید
گفت نان انگهی خورم که نخست / زانچه پرسم خبر دهی بدرست
کین سگ بسته مستمند چراست / سر خانه ست گرگ بند چراست
پیر گفت ای جوان زیبا روی / گویمت انچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله / من بدو کرده کار خویش یله
از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهم نشینی او
بر امانت خیانتی بر دوخت / وان امینی بخاینی بفروخت
رخصت آن شد که گر بخواهد مرد / از چنین بند جان نخواهد برد
گر گله دور داشتی همه سال / دزد را چنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده حرز خانهٔ خویش / خوانده او را نه سگ شبانهٔ خویش
واو بدندان و چنگ دشمن سوز / بازوی ایمنی من شب و روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر / گله از پاس او گرفتی بهر
گر شدی شغل من بشهر دراز / گله را سوی خانه بردی باز
چند سالم تیاق داری کرد / راست بازی و راست کاری کرد
تا یکی روز بر صحیفهٔ کار / گله را نقش بر زدم بشمار
هفت سر گوسفند کم دیدم / غلطم در حساب ترسیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز / هم کم آمد بکس نگفتم راز
پاس میداشتم برای و بهوش / در خطای کسم نیامد گوش
وان سگ آگاه تر بکار از من / پاسبان تر هزار بار از من
باز چون کردم از شمار درست / هم کم آمد چنانکه روز نخست
گر چه میداشتم بشبها پاس / نشدم هیچ شب حریف شناس
همه شب خاطرم بغنم می بود / گر گله گوسفند کم میبود
ده ده و پنج پنج می پرداخت / چون یخی کان بآفتاب گداخت
تا بجایی که عامل صدقات / انچه ماند از منش ستد بزکات
روفتادم من بینوایانی / از گله صاحبی بچوپانی
زرم کرد آن غم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این رخنه گر چه چشم بدست / دست کار کدام دام و ددست
با سگی اینچنین که شیری کرد / کیست کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کنارهٔ آب / خفته بودم درآمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پای کشیده بی آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم چست / کامد و در برابر سگ رست
خواند شه را بسگ زبانی خویش / سگ دویدش بمهربانی پیش
گرد او گشت و گرد می افشاند / که دم و که دبوس می جنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام خود راند و رفت کار از دست
آمد و خفت و آرمید خوشش / مهر حق السکوت بر دهنش
گرگ چون رشوه داده بود از پیش / هست حق القدوم خدمت خویش
گوسفندی قوی که سر گله بود / پایش از بار دنبه آبله بود
برد و خوردش بکمترین نفسی / واینچنین رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون بشهوتی که براند / گلهٔ را بدست گرگ بماند
گلهٔ را که کارسازی کرد / در سر و کار عشقبازی کرد
چند نوبت قوام داشتمش / او خطا کرد و من گذاشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش بر چنین خطای بزرگ

گردنش در شکنجه زندانی　　تا کند بنده بنده فرمانی
سگ من گرگ راه بند منست　　بلکه قصاب گوسفند منست
هر که با مجرمان چنین نکند　　هیچکس بر وی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخن رانی　　عبرتی برگرفت پنهانی
این سخن بر مزه بود چون دریافت　　خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود که زین شبانه پیر　　شاهی آموختم زهی تدبیر
در نمودار آدمیت من　　من شبانم گله رعیت من
چون نماند اساس کار درست　　از امین رخنه باز باید جست
وین که دستور تیر بین منست　　در حفاظ گله امین منست
باز پرسم از او که لشکر کو　　مسجد آرمیت کشت منبر کو
تا بگوید که این خرابی چیست　　واصل بنیاد ناصوابی چیست
چون بشهر آمد از گماشتگان　　خواست مشروح بارداشتگان
چون در آن روزنامه کرد نگاه　　روز بر وی چو نامه گشت سیاه
دید سرگشته یک جهان مجروح　　نام هر یک نبشته در مشروح
گفت در شهرهای ماتم و سور　　کشتن از شه شفاعت از دستور
نام شه را بجور بد کرده　　نیک نامی بنام خود کرده
شاه دانست کان چه شیوه گریست　　دزد خانه بقصد خانه بریست
چون سگی کو گله بگرگ سپرد　　سیوش آموخت بر شبانه کرد
چون سگان در سگی چنین باشند　　بخروشند چون که بخراشند
مصلحت دید بازداشتنش　　روزکی ده فرو گذاشتنش
گفت اگر ماندش بمنصب خویش　　کس بر فعش علم نیارد پیش
چون ز حشمت کنم درش را دور　　در شب تیره به نماید نور
بامدادان که روز روشن گشت　　شب تاریک فرش خود بنوشت
صبح یک زخمی دو شمشیری　　داد مه را ز خون شب سیری
بارگه بر سپهر زد بهرام　　بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش　　صف کشیدند بر مراتب خویش
راست روشن درآمد از در کاخ　　رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه درو دید خشمناک و درشت　　بانگ بر زد چنانکه او را کشت
کای همه ملک من خراب از تو　　رفته رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بگوهر آگندی　　گوهر و گنج من پراگندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز　　تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
خانه بندگان من بردی　　پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بجای رسم و خراج　　که کمر خواستی و گاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد　　نیست شرمت ز من که شرمت باد
هست بر هر کسی بملت خویش　　کفر نعمت ز کفر ملت بیش
حق نعمت شناختن در کار　　نعمت افزون دهد بنعمت خوار
از تو بر من چو راست روشن گشت　　راستی رفت و روشنی بگذشت
لشکر و گنج را رساندی رنج　　تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج
چه کنان بر دهد که وقت شراب　　چون غلامان مرا نباید خواب
رخنه سازی تو رخت مستان را　　بشکنی پای زیردستان را
بهره اش خاک باد گر بهرام　　تیغ فرمش کند چو کیسه و جام
گر ز خود غافلم بباده و رود　　نیستم غافل از سپهر کبود

زین سخن صد هزار چنبر ساخت / همه در گردن وزیر انداخت
پس بفرمود تا زبانی زشت / سوی دوزخ دواندش ز بهشت
از عمامه کمند کردندش / در کشیدند و بند کردندش
پای در کنده دست در زنجیر / اینچنین کس وزر بود نه وزیر
چون بدان قهرمان در آمد قهر / شه منادی روانه کرد بشهر
تا ستم دیدگان در آن فریاد / دادخواهند و شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه
بد آن بدسرشت می گفتند / اژدها را بمار می سفتند
سه بزندانیان چنان فرمود / کز دل دردناک خون آلود
هر کسی جرم خود پدید کنید / بند خود را بدان کلید کنید
بندیانی ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص فزون
شاه از آن جمله هفت شخص گزید / هر یکی از حال خود بپرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست / از کجایی و دودمان تو کیست

حکایت مظلوم اول

اولین شخص گفت با بهرام / کای شده دشمن تو دشمن کام
راست روشن بزخمهای درشت / در شکنجه برادرم را کشت
وانچه بود از معاش و مرکب و چیز / همه بستد جهات و حشمت نیز
هر کس از خوبی و جوانی او / سوخت بر غبن زندگانی او
چون من انگیختم خروش و نفیر / زان خیانت مرا گرفت وزیر
کو هواخواه دشمنان بودست / تو چنینی و او چنان بودست
غوریی تند را اشارت کرد / تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد بزور / کرد بر من جهان را چون گور
زان برادر بجور جان برده / وین برادر بدست و پا مرده
کرد زندانیم کنون سالیست / روی شاهم خجسته تر فالیست
شاه را چون ز گفت آن مظلوم / آنچه دستور کرد شد معلوم
هر چه دستور ازو بغارت برد / جمله با خون بها بدو بسپرد
کردش آزاد و دلخوشی دادش / با سر شغل خود فرستادش

حکایت مظلوم دوم

کرد شخص دوم دعای دراز / در زمین بوس شاه بنده نواز
کعب باغیم در کیاسی بود / کاشنایش و سنایی بود
چون بساط بهشت سبز و فراخ / کله بر کله میوه‌ها بر شاخ
در خزان داده نوبهار مرا / وز پدر مانده یادگار مرا
روزی از روی آتشین داغی / سوی باغ من آمد آن باغی
میهمان کردمش بمیوه و می / میهمانی سزای خدمت وی
هر چه در باغ بود و در خانه / پیش او ریختم بشکرانه
خورد و خندید و خفت و آمد / وز شراب آنچه خواست آشامید
چون زمانی بگرد باغ بگشت / خواست کز عشق باغ گیرد دست
گفت بر من فروش باغ ترا / تا دهم روشنی چراغ ترا
گفتم این باغ را که جان منست / چون فروشم که عشق دان منست
هر کسی را در آتشی داغیست / من بیچاره را همین باغیست

باغ پندار کان تست مدام / من ترا باغبان و بلکه غلام
هر کجا که فتد بباغ شتاب / میوه خور باده نوش بر لب آب
وانچه خیزد ز مطبخ چو منی / پشت آرم بدست سیم تنی
گفت ازین درگذر بهانه مساز / باغ بفروش و رخت وا پرداز
جهد بسیار شد بشور و بشر / باغ نفروختم بزور و بزر
عاقبت چون ز کینه شد سرمست / تهمتی از دروغ بر من بست
تا بدان جرم از جنایت خویش / باغ را بستد از من درویش
وز پی آنکه در تظلم گاه / این تظلم نیاورم بر شاه
گرد زندانیم به رنج و وبال / وین سخن را کمینه رفت دو سال
شه بدو داد باغ و گشت آزاد / خانه و باغ داد چون بغداد



گفت زندانی دگر با شاه / کای ترا سوی هر که خواهی راه
بنده بازارگان دریا بود / روز و نیم زان سفر مهیا بود
رفتمی که کهی بدریا باز / سودها دیدمی دران بسیار
چون شناسا شدم بدانایی / در بد و نیک دُر دریایی
لولویی چندم اوفتاد بچنگ / شب چراغ سحر برونق و رنگ
آمدم سوی شهر حوصله پر / چشم روشن بدان علاقهٔ دُر
خواستم کان علاقه بفروشم / ز بها که خورم گهی [illegible] پوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید / کان من هست عقد مروارید
خواند واز من خرید با صد شرم / [illegible] آزرم
چون که وقت بها رسید فراز / گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بغضب و درد / او نیاورد جز بهانهٔ سرد
روز کی چند ازین سیاه و سفید / عشوه بر عشوه داد و من بامید
آخر الامر خواند پنهانم / کرد با خونیان به زندانم
بر گناهم یکی بهانه شمرد / کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد من که برد از دست / دست و پایم بعقدها دربست
او ز من گوهر آورده بچنگ / من ازو در شکنجه مانده چو سنگ
او در آورده بر شکنج کلاه / من صدف وار مانده در بن چاه
شه ز گنج وزیر بدگوهر / گوهرش باز داد و زر بر سر



چارمین شخص با هزار هراس / گفت کای در خور هزار سپاس
مطربی عاشقم غریب و جوان / بربطی خوش نم چو آب روان
مهربان داشتم نو آیینی / چینیی بلکه درد بر چینی
مهرش از ماه روشنی برده / روز چون شب برابرش مرده
کله کیلی کشان بدامانش / سرو لوح در دبستانش
هیچ را نام کرده کین دهنست / نوش در خنده کین شکر شکنست
برده رونق ز تیز بازاری / تار زلفش ز مشک تاتاری
خوبش از بهار زیبا روی / خانهٔ باغ برده رویاروی
در ولایت درم خریدهٔ من / وز ولی نعمتان دیدهٔ من
از من آموخته ترنم و ساز / زدنش دل فریب و طبع نواز

هر دو با یکدگر ز یک خانه   کرده صحبت چو شمع و پروانه
من بدو زنده دل چو شمع و چراغ   واو بمن شادمان چو سبزه و باغ
روشن و راست همچو شمع از نور   راست روشن ز بنده گردش دور
شمع را در سرای خویش افروخت   دل پروانه را بر آتش سوخت
چون برآشفتم از جدایی او   راه جستم بروشنایی او
بند بر من نهاد خنداخند   یعنی آشفته را بباید بند
او عروس مرا گرفته بناز   من بزندان بصد هزار نیاز
چار سالست کز ستمکاری   داردم بی گنه بدین زاری
شاه حالی بدو سپرد کنیز   نه تهی بلکه با فراوان چیز
بر عروسیش داده شیربها   باغ و پیشش ز بند کرد رها
شخص پنجم بشاه انجم گفت   کای فلک با چهار طاق تو جفت



من رئیس فلان رصدگاهم   کز مطیعان حضرت شاهم
گشته شغلم بکشور آرایی   حلقه در گوش من بمولایی
داده بود ایزدم بدولت شاه   نعمت و حشمتی ز مال و ز جاه
از پی جان نوازی شه شرق   کردم آفاق را بشادی غرق
از دعا زاد راه میکردم   خیری از بهر شاه میکردم
خرم و تازه شهر و کوی بمن   اهل دانش نهاده روی بمن
دادم از مملکت فروزی خویش   هر کسی را برات روزی خویش
تنگدستان ز من فراخ درم   بیوگان سیر و بیوه زادان هم
هر که زر خواست زر پدید شدم   وانکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده نماند به بند   که رهایی ندادمش ز گزند
هرچه آمد ز دخل دهقانان   صرف می شد بخرج مهمانان
دخل و خرجی چنانکه باید بود   خلق راضی ز من خدا خشنود
چون وزیر این سخن بگوش آورد   دیگ بیداد را بجوش آورد
کدخدایم راز دست گشاد   دست در مال و ملک بنده نهاد
گفت کین ملک دست رنج تو نیست   بخشش تو بقدر گنج تو نیست
یا کسی را ز راه تافتهٔ   یا بجز وار گنج یافتهٔ
قسمت من چنانکه باید داد   بده ار نه سرت دهم بر باد
هر معیشت که بنده داشت تمام   بستد از من بدین بهانه خام
واخر کار دردمندم کرد   بندهٔ خود بدم به بندم کرد
پنج سالست تا درین زندان   دورم از خان و مان و فرزندان
شاه فرمود تا بنعمت و ناز   بر سر ملک خویشتن شد باز
چون بشخص ششم رسید شمار   در سر بخت خود شکست خمار



کرد بر شه دعای فیروزی   کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی کز نژاده لشکریم   گر نیاکان خویش گوهریم
بنده ات از سپاهیان سپاه   پدرم نیز بود بندهٔ شاه
خدمت شاه میکنم بدرست   پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان شه پیوست   می دوم جان و تیغ بر کف دست

شاه نان پاره به مدّت پیش / بنده را داده به ز نعمت خویش
بنده آن نان بعافیت میخورد / در حق شاه بندگی می کرد

خاص کرد این وزیر جانی رای / با جفا هیچکس ندارد پای
بنده صاحب عیال و مال نداشت / بجز آن مزرعه منال نداشت

چند ره پیش او شدم بنفیر / گر برای خدای دستم گیر
تا عیاری بعدل بنماید / بر عیالان من ببخشاید

یاحو اطلاقیان بی نانم / روزی نو کند ز دیوانم
بانگ برزد بمن که خامش باش / رنگ خویش از خدنگ خویش تراش

شاه را نیست با کس آزاری / تا کند وحشتی و پیکاری
دشمنی بر درش نباید تنگ / تا بلشکر نیاز باشد و جنگ

پیشه کاهلان مگیر بدست / کار گل کن که تن درستی هست
گفتم از طبع دیو رای بترس / عجز من بین و از خدای بترس

منمای از کمی و کم رختی / من بسختی رسیده را سختی
تو همه شب کشیده پای دراز / من بشمشیر کرده دست دراز

گر تو در ملک می زنی قلمی / من بشمشیر میزنم قدمی
تو قلم می زنی بخون سپاه / من زنم تیغ با مخالف شاه

مستان از من آنچه شه فرمود / گر نه قراک شه بگیرم زود
گرم شد کز من این خطاب شنید / بر من نی قلم دوات کشید

گفت گر ابلهی و نادانی / چون کلوخم ز آب ترسانی
که بزرقم همی کنی تقلید / که بشاهم همی دهی تهدید

توشه گر نیست زیاده مکوش / اسب و ساز و سلاح را بفروش
شاه را من نشانده ام بر گاه / نیست بی خطّ من سپید و سیاه

سر شاهان بزیر پای منست / همه را زندگی برای منست
گر تو لا بمن نکردندیی / کرکسان مغزشان بخوردندی

این بگفت و دوات بر من زد / اسب و ساز و سلاح من بستد
بس بزخم خونیان دادم / سوی زندان خود فرستادم

قرب شش سال هست بلکه فزون / تا دلم در غمست و جان پر خون
شاه بنواختش بخلعت و ساز / جاودان پادشاه بنده نواز

چون لبش را بلطف خندان کرد / رسم قطاع او دو چندان کرد
نعمتین شخص چون رسید فراز / بر لب از شکرشه کشید طراز



گفت من کز جهان کشیدم دست / زاهدی ره روم خدای پرست
تنگ دستی فراخ دیده چو شمع / خویشتن سوخته برابر جمع

عافیت را جریده برخوانده / دست بر شغل گیتی افشانده
از همه خورد و خواب بی بهرم / قایم اللیل صایم الدّهرم

روز ناخورده کاب و نانم نیست / شب نخفته که خان و مانم نیست
در پرستش گهی گرفته قرار / نیستم جز خداپرستی کار

هر کرا بنگرم رضا جویم / هر که یاد آرمش دعا گویم
کس فرستاد سوی من دستور / خواند و رفتم فرانشاند ز دور

گفت بر من ترا گمان بد هست / گر غذابت کنم بجای خودست
گفتم ای سیّدی گمان تو چیست / تا ابد بر تو توانم زیست

گفت می‌ترسم از دعای بدت / مرگ میخواهم از خدای خودت
گرنه هرکین و روی بد جویی / در حق من دعای بد گویی
زان دعای شبانه شبگیری / ترسم افتد بدین هدف تیری
پیشتر زانکه زافت کینت / درمن افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست تنها نه دست با گردن
زیر بندم کشید و باک نداشت / غم این جان دردناک نداشت
نفت سالم درین حراس افکند / دست و پایم کلند و داس افکند
بند بر دست من کمند زده / من بر افلاک دست بند زده
او فرو بسته از دعا دستم / من برو دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده بفن / من بر ایوان او حصار شکن
چون خدایم برفق شاه رساند / خوشدلی زاد کر بها نه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را / شیر کافرکش مجاهد را
گفت جز نکته که ترس دعاست / راست رو سن نگفت چیزی راست
لیک دفع دعا چنان نکنند / حکم زاهد حوره زبان نکنند
انکه آن بد بجای خود می‌کرد / خوشتن را دعای بد می‌کرد
تا دعای بدش با آخر کار / هم سر از تن ربود و هم دستار
از تر و خشک انچه داشت وزیر / گفت با زاهد آن نشست بگیر
زاهد آن فرش داده را بنوشت / زد یکی چرخ و چرخ وار بگشت
گفت ازین نقدها که از آدم / بهترم ده که بهترت دادم
رخت بر داشت بی مقطع ساز / آنچنان شد که کس ندیدش باز
ده روان انکه آنچنان بودند / کز زمین سر بر آسمان سودند
تا می پخته یافتن در جام / دید باید هزار غوره خام
آب دریا که آنچنان تیز است / از شرهای بارکین خیز است
پخته آنست کز چنین خامان / برکشد جیب و درکشد دامان



چون زمین از کلیم گرد آلود / سایه گل بر آفتاب اندود
شه درین خشت خانهٔ خاکی / خشت نمناک شد ز غمناکی
راه می‌جست بر مصالح کار / تا ز گل چون برد درستی خار
در جهای جهان نظاره کنان / مصلحت را بعدل چاره کنان
چون بکار وزیرش آمد یاد / دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحرگه نخفت از خجلی / دیده بر هم نزد ز تنگدلی
چون درین کوزهٔ سفال سرشت / چشمهٔ آفتاب ریحان کشت
شه چو باران رسیده ریحانی / کرد بر تشنگان گل افشانی
داد فرمان که تخت باز زنند / بر در بارگاه دار زدند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست
سربلندان ملک را بنشاند / عدل را تا قد بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی / برکشید از نظارگان کوهی
آن جفاپیشه را که بود وزیر / پای تا سر کشید در زنجیر
زنده بر دار کرد و باک نبرد / تا چو دزدان بشرم و خواری مرد
گفت هرکو چنان سر افرازد / روزگارش چنین سر اندازد
از خیانت گریست بدنامی / وز بدی هست بد سرانجامی

ظالمی کو چنان نماید سور
عادلانش چنین کنند بگور

تا نگویی که عدل بیکارست
کاسمان و زمین درین کارست

سرکه پیچ وکدینه پیش نهاد
کنده بر دست و پای خویش نهاد

پس ازان داوری نمای بزرگ
یاد کرد از سگ شبانه و گرگ

آن شبانرا بخواند و شاهی داد
نیکبختی و نیک خواهی داد

سختی از کار مملکت برداشت
بر کسی زور دست کس نگذاشت

تا نه بس مدتی ازچنان تدبیر
آهنش زر شد و پلاس حریر

لشکر و گنج شد برو انبوه
این ز دریا گذشت و آن از کوه

چون بخاقان رسیده شد خبرش
باز پس شد نداد درد سرش

کس فرستاد و عذر خواست بسی
بر نزد بی رضای وی نفسی

گفت کان کشتنی که شاهش کشت
آفتی بود فتنه را هم پشت

سوی ما نامه کرد و ما را خواند
فصلهایی بلطف رهی راند

تا بدان عشوهای طبع فریب
از من بیاده طبع برد شکیب

گفت کان گنج پر زرست و ره خالی
کین خزانی بشتاب کن حالی

شه ز مستی بدان هنر نازد
گاهی از دست بر رخ اندازد

من کمر بسته ام بدمسازی
از تو تیغ و ز من سر اندازی

چون خبرهای شاه بشنیدم
کارها بر خلاف آن دیدم

شه بهنگام آشتی و نبرد
کارهایی کند که شاید کرد

من همان بنده گوش حلقه کشم
با خود از چین و با تو از حبشم

دخترم خود کنیز خانهٔ تست
تاج من خاک آستانهٔ تست

وانچه آن خاین خراسانی خواه
بشکایت نوشته بود ز شاه

همه طومارها بهم دربست
داد تا یک بیک بر دهر بست

شه چو برخواند نامهای وزیر
تیر شد چون قلم بدست دبیر

بر هلاکش سیاستداری کرد
کار ازان پس باستواری کرد

پیکر عدل چون بدید شاه
عبرت انگیخت با سپید و سیاه

شاه کرد از جمال منظر او
هفت پیکر فدای پیکر او

لعل سونبد این علاقه در
گر گهر کرد گوش گیتی پر



کنف چون هفت گنبد از می و جام
آن صدا باز داد با بهرام

عقل در گنبد دماغ سرش
داد ازین گنبد روان خبرش

کز صنم خانهای گنبد خاک
دور شو کز تو دور باد هلاک

گنبد مغز شاه جوش گرفت
کز فسون و فسانه گوش گرفت

دید کین گنبد بساط نورد
از همه گنبدی برآرد گرد

هفت گنبد بر آسمان بگذاشت
او ره گنبدی دگر برداشت

گنبدی کز فنا نگردد پست
تا قیامت در او نگردد مست

هفت موبد بخواند موبدزاد
هفت گنبد بهفت موبد داد

در زد آتش بهر یکی ناگاه
معنی آن شد که گردش آتشگاه

سروبن چون بشصت سال رسید
یاسمین بر سر بنفشه دمید

از سر صدق شد خدای پرست
داشت از خویشتن پرستی دست

روزی از تخت و تاج کرد کنار
رفت با ویژگان خود بشکار

در چنان صید و صید ساختنش
بود بر صید خویش تاختنش

نگار

لشکر از هر سویی پراکندند
هر یکی گور و آهو افکندند

میل هر یک بگور صحرایی
او طلبکار گور تنهایی

گور جست از برای مسکن خویش
و آهو افکند لیکن از تن خویش

گور و آهو مجوی از گل شور
کاهوی آهویست و گورش گور

عاقبت گوری از کناره دشت
آمد و سوی گورخان بگذشت

شاه دانست کان فرشته پناه
سوی مینوش می نماید راه

کرد بر گور مرکب انگیزی
داد یکران تند را تیزی

از پی صید می نمود شتاب
در بیابان و خانهای خراب

برگرفته نوند چار پرش
وز وشاقان یکی دو برابرش

بود غاری در آن خرابه ستان
خوشتر از چاه یخ بتابستان

رخنه ژرف داشت چون چاهی
هیچکس را نه بر درش راهی

گور در غار شد روان و دلیر
شاه دنبال او گرفته چو شیر

اسب در غار ژرف راند سوار
گنج کیخسروی رساند بغار

شاه را غار پرده دار شده
واو هم آغوش یار غار شده

وان وشاقان بپاس داری شاه
بر در غار کرده منزلگاه

نه ره آنکه درخزند بغار
نه سر باز پس شدن بشکار

دیده بر راه مانده با دم سرد
تا ز لشکر کجا برآید گرد

چون زمانی بر آن کشید دراز
لشکر از هر سویی رسید فراز

شاه جستند و غار می دیدند
مهره در مغز مار می دیدند

وان وشاقان ز حال شاه جهان
بازگفتند آنچه بود نهان

که چو شه بر شکار کرد آهنگ
راند مرکب درین شکافه تنگ

کس بدین داوری نشد داور
این سخن را انگشت کس باور

همه گفتند کین خیال بدست
قول نابالغان بی خردست

خسرو پیلتن بنام خدای
کی درین تنگنای گیرد جای

واگهی نه که پیل این بستان
دید خوابی و شد بهندستان

بند بر پیلتن زمانه نهاد
پیل بند زمانه را که گشاد

برنشان داد خلیفه تخت
می زدند آن وشاقکان را سخت

راه آن طفلکان درد آلود
گردی از غار بر دمید چو دود

بانگی آمد که شاه در غارست
بازگردید شاه را کارست

خاصگانی که اهل کار بدند
شاه جویان درون غار شدند

غار بن بسته بود و کس نه بدید
عنکبوتان بسی مگس نه بدید

صدره از آب دیده شستندش
بلکه صد بار بار جستندش

چون ندیدند شاه را در غار
بر در غار صف زدند چو مار

دیده‌ها را بآب تر کردند
مادر شاه را خبر کردند

مادر آمد چو سوخته جگری
وز میان گم شده چنان پسری

جست شه را نه چون کسان دگر
کو بجان جست و دیگران بنظر

گل طلب کرد خار بی بر یافت
تا پسر بیش جست کمتر یافت

غم بسی خورد و جای غم بودش
که سیه گشت خانه از دودش

زر فرو ریخت پشته پشته چو کوه
تا کنند آن زمین گروه گروه

چاه کند و بگنج راه نیافت
یوسف خویش را بچاه نیافت

وان زمینها که رخنه کرد عجوز
مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز

آن شناسند کان که دانندش
غار بهرام گور خوانندش

تا چهل روز خاک می کنند   در جهان گور کن چنین چند اند
شد زمین کنده تا دهانهٔ آب   کسی آن گنج را ندید بخواب

انکه او را بر آسمان رخت است   در زمین بازجستنش سخت است
در زمین چرم و استخوان باشد   و آسمانی بر آسمان باشد

هر جسد را که زیر گردون است   مادری خاک و مادری خون است
مادر خون بپرورد در ناز   مادر خاک از و ستاند باز

گرچه بهرام را دو مادر بود   مادر خاک مهربان‌تر بود
کانچنانش ستد که باز نداد   ساز چاره بچاره ساز نداد

مادر خون ز جور مادر خاک   کرد خود را بدرد و رنج هلاک
چون تبش بر زد از دماغش جوش   آمد آواز هاتفش بگوش

کای بغفلت چو دام و دد پویان   شیر مرغان غیب را جویان
بتو یزدان ودیعتی بسپرد   چون که وقت آمد آن ودیعه ببرد

برو داع ودیعت دگران   خویشتن را مکش چو بیخبران
بازپس گرد و کار خویش بساز   دست کوتاه کن ز رنج دراز

چون ز هاتف چنین شنید پیام   مهر بر داشت مادر از بهرام
رفت وان دل که داشت در بندش   کرد مشغول کار فرزندش

تاج و تختش بوارثان بسپرد   باد مرگ آمد آن چراغ بمرد
ای ز بهرام گور داده خبر   گور بهرام جوی و زین بگذر

نه که بهرام گور با ما نیست   گور بهرام نیز پیدا نیست
آن چه بینی که وقتی از سر زور   نام داغی نهاد بر تن گور

گرچه پای هزار گور شکست   آخر از پای مال گور نرست
داغ گوری ببین باول بار   گور و داغش نگر بآخر کار

خانهٔ خاکدان دو در دارد   تا یکی می برد دگر آرد
این سه گز خاک و پهنی تو گزی   چار خم در دکان رنگرزی

هر نواله که معدهٔ تو پزد   خلط از آن رنگ خود برزد
از سر و پای تا بگردن و گوش   هست از این چار خلط عاریه پوش

برچنین رنگهای عاریه ساز   چه نهی دل که داد باید باز
خاکپائی که روی بسته شدند   از چنین رنگ و بوی رسته شدند

تا قیامت قیام ننماید   کس ز رخ بسته باز نگشاید
ره ره خوف و شب شب خطر است   شحنه خفته است و دزد بر اثر است

خاکساران بخاک سیر شوند   زیردستان بدست زیر شوند
چون تو یاری ز دست بالائی   زیر هر دست خون چه پالائی

آسمان زیر دست خواهی خیز   پای بالا نه از زمین بگریز
می رو و هیچ گونه باز مبین   تا نیفتی ز آسمان بزمین

انجم آسمان حمایل تست   چشمهٔ آن همه وسایل تست
نیکی جمله را مجال توئی   نیکوئیهای این خیال توئی

هر یک از تو گرفته تمثالی   تو چه گیری ز هر یکی فالی
انچه اینها کنند توئی آن نور   وانچه اینها خورد توئی زان دور

جز یکی خط که نقطه پرور تست   آن دگر حرفها ز دفتر تست
آفرین را توئی فرشته پاس   وافریننده را دلیل شناس

نیک مردی ببین که بد نشوی   با بدانی نگر که دد نشوی
انچه کاری حساب نیک و بد است   وین چه داری ولایت خرد است

یا دری نان که قحط نان نبود	یا چنان شو که کس چنان نبود	دیده کو در حجاب نور افتد	ز آسمان گرچه دور دور افتد
چاشنی گیر آسمان زمیست	میزبان فرشته آدمیست	روی ازین چار سوی غم برتاب	چند ازین خاک و باد و آتش و آب
حجره با چهار دیو دلتنگ	بر دل و دیده چون نباشد تنگ	دو دری شد چو کوی طرازان	چار بندی چو بند عیاران
پیش از آن کت برون کنند زده	بار بر گاو و رخت بر خر نه	ره بجان رو که کالبد کندست	بار کم کن که بارگی تندست
مرده را که حال بد باشد	میل جان سوی کالبد باشد	آنکه داند که اصل خاکش چیست	جان او بی جسد تواند زیست
تا نپنداری ای بهانه بسیج	کین جهان و آن جهان و دیگر هیچ	طول و عرض وجود بسیارست	وانچه در غور ماست این عارست
هست چند آفریده زینها دور	کاگهی نیستشان ز ظلمت و نور	آفرینش بسیست نیست یکی	آفریننده لیک هست یکی
نقش این هفت بند چار سرشت	زابتدا جز یکی قلم ننبشت	گر نه هفت ار چهار صد باشد	زیر یک داد و یک ستد باشد
اولین نقطه آخرین پرکار	از یکی و یکی دو کرد دو کار	در دو پیدا میان و در وصلش	در یکی بیخ و در یکی اصلش
گرچه او داور زبون کش نیست	از حسابش کسی فرامش نیست	گر یکی صد هزار بازی جست	نخوری پیش از آنکه روزی تست
حوصله دار در آسمان یخ بند	چند ازین فقع گشایی چند	آنکه چون چرخ گرد انجم گشت	چرخ پیچان بچرخ پنجم گشت
از غرضهای این جهانی خویش	باز بر خور بزندگانی خویش	تا بشمشیر تیز جان آهیخ	هرچه از آنت بر دنداری ریخ
از جهان پیش از آنکه درگذری	جان ببر تا ز مرگ جان ببری	خانه را خوار کن خورش را خود	از جهان جان چنین توانی برد
در دو چیز است رستگاری مرد	آنکه بسیار داد یا کم خورد	هرکه در مهتری گذارد کام	زین دو نام آوری برآرد نام
هیچ بسیار خواره پایه ندید	هیچ کم ده بپایگه نرسید	درّهٔ محتسب که داغ نهست	از پی دوغ کم دهان و هست
در چنین ده کسی بها دارد	که بهی را به از بها دارد	در جهان خاص و عام هر دو بسست	نه که خاص این جهان ز بهر کسست
چه توان دل در آن عمل بستن	که بغل تو باشد آبستن	هر عمارت که زیر افلاکست	خاک بر سر کنش که خود خاکست
بگذر از دام او دلیر مباش	مهترت دار شد دلیر مباش	زنده رفتن بدار بر هوست	زنده بر دار یک مسیح بسست
گر کسی بر فلک رساند تاج	هفت کشور کشد بزیر خراج	پیشش آکنهان شبی مرده	سر فرو برده بر سر برده
خاک بی جنس لاابالی نیست	گنجدانش ز مار خالی نیست	رطبی کو که نیستش خاری	یا کجا نوش مهره بی ماری
حکم هر نیک و بد که در دستست	زهر در نوش و نوش در زهرست	که خورد نوش تا نهد در پیش	که پس آن نخورد باید نیش

نوش و نیش جهان که پیش و پست / در دم و در دم یکی مگس است
بنود در حجاب ظلمت و نور / مهره چنبر ز مهر عیسی دور

کیست کو بر فلک فراز و تخت / کاخرش هم زمین نکرد بتخت
یارب آن کن که آرد آسانی / ناورد عاقبت پشیمانی

بر نظامی در کرم بگشای / در حمایت که تو سازش جای



اولش داده نکونامی / واخرش ده نکو سرانجامی

چون فروزنده شد بعکس و عیار / نقد این گنجه خیز رومی کار
نام شاهنشهی بر او بستم / کاب گیرد ز نقش او دستم

شاه چینی قبای رومی تاج / خبریش داده چین و روم خراج
یافته از ره اصول و فروع / رای اخشوع و بخت بختیشوع

بر زمین بوسش آسمان برپای / وافرینش ز جاه او بر جای
در نطاقی که آسمان دارد / اجری مملکت دو نان دارد

زان فروت که بوی مشک دهد / لولوتر ز خاک خشک دهد
از زمین تا اثیر در دو کفست / صافی او شد که مایه شرفست

در ذهبت دادنش بسایل خویش / زر مصری بریگ ملکی بیش
تیغش آنگه دار صلابت و سنگ / کاتش تیر با بر آتش خدنگ

بند برکش چو کوه موی شکاف / نیغه کوه را فکنده ز ناف
درعش از دست صبح نیزه گشای / تیرش از تیر ماه حلقه ربای

شش جهت بر قبای او زرهی / هفت چرخ از کمند او گرهی
ای نظامی امیدوار بتو / نظم دوران روزگار بتو

زمین از قدرت آسمان دانند / واسمانت هم آسمان خوانند
دور و نزدیک چون در آب سپهر / تیز و آهسته چون در آینه مهر

قایم عهد عالمی به درست / قایم نامه فکنده تست
با همه چون ملک بر آمده / وز همه چون فلک سر آمده

اینچنین نامه بر تو شاید بست / کز تو جای بلند نامی هست
چون که شد لعل بسته بر تاجش / بر تو بستم ز بهر تاراجش

گر پسند تو دل پسند شود / چون سریر تو سربلند شود
خار کز انگبین برون رانند / زیر کانش ترنجبین خوانند

میوه دادمت ز باغ ضمیر / چرب و شیرین چو انگبین در شیر
پیش پرونیان به ونش نغز / وز درونش درونیان را مغز

حقه بسته پر ز در دارد / وز عبارت کلید پر دارد
هرچه در نظم او ز نیک و بدست / همه رمز و اشارت خردست

هر یکی افسانه جداگانه / خانه گنج شد نه افسانه
انچه کوتاه خانه شد جسدش / کردم از نظم خود دراز قدش

وانکه بودش درازی از حد بیش / کوتهی دادمش بصنعت خویش
کردم این تحفه را که اشش نغز / اینت چرب استخوان شیرین مغز

تا داری بحسن او نظری / جلوه دادمش بهر هنری
لطف بسیار و دخل اندک خرج / کرده در سر دفینه درجی درج

دستها کرده داستانی چند / بکر چون روی غنچه زیر بند
مصرعی زان دو مصرعی از در / تهی از دعوی و ز معنی پر

هستی تو صورت و پیوند نی
تو بکس و کس بتو مانند نی

آنچه تغیر نپذیرد توئی
وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست

جز تو فلک را خم دوران که داد
دیگ جسد را نمک جان که داد

چون قدمت بانگ بر ابلق زند
جز تو که یارد که انا الحق زند

رفتی اگر نامدی آرام تو
طاقت عشق از کشش نام تو

تا کرمت راه جهان برگرفت
پشت زمین بار زمان برگرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود
ناف زمین از شکم افتاده بود

عقد پرستش تو کرد نظام
جز بتو بر هست پرستش حرام

هر که نه گویا بتو خاموش به
هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دست کش جام تست
مرغ سحر دست خوش نام تست

پرده برانداز و برون آی فرد
گر منم آن پرده که هم در نورد

عجز فلک را بفلک وانمای
عقد جهان را ز جهان واگشای

نسخ کن این آیت ایام را
مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم باز ده
وام زمین را بعدم باز ده

ظلمتیان را بنه بی نور کن
جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم برشکن
منبر نه پایه بهم در فکن

حقه مه بر گل این مهره زن
سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را
برشکن این مرغ شب و روز را

از زمی این نشته گل بر تراش
قالب یک خشت زمین گو مباش

گرد شب از جبهه گردون بریز
سعد بنفت اخبیه گو برخیز

تا کی ازین راه نو روزگار
پرده ازان راه قدیمی بیار

طرح در انداز و برون کش برون
گردن چرخ از حرکات و سکون

آب بزیر آتش بیداد را
زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز
دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز خوی هلال
باز کن این پرده ز رشتی خیال

تا بتو اقرار خدایی دهند
بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی را ز ما
روی شکایت نه کسی را ز ما

بی دیتیست انکه تو آویزیش
بی بدلست آنکه تو خون ریزیش

روشنی عقل بجان داده
چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری
روز فرو رفته تو باز آوری

غنچه کمر بسته که ما بنده‌ایم
گل همه تن جان که بتو زنده‌ایم

غمزه نسرین نه ز باد صبا
از اثر خاک تو شد توتیا

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
باغ وجود آب حیات از تو یافت

بنده نظامی که یکی گوی تست
در دو جهان خاک سگ کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن
گردنش از بار غم آزاد کن

مناجات دوم در بخشایش ایزد تعالی

ای ازل بوده و نابوده ما
وی ابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست
سفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه بدوش توایم
چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده
جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه روآوریم

داغ تو داریم و سگ داغ دار / می‌بپذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که ز باغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم

این چه زبان و چه زبان‌دانیست / گفته و ناگفته پشیمانیست
دل ز کجا وین پر و بال از کجا / ما کی و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفت گنگ فرو مانده‌ایم / من عرف الله فرو خوانده‌ایم

چون خجلم از سخن خام خویش / هم تو پناهم ده بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پای آمدیم / هم بامید تو خدای آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بی‌کسی ما ببین

بر که پناهیم توئی بی‌نظیر / در که گریزیم توئی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر بنوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین بیش که آرد که ما
در گذر از جرم که خواهنده‌ایم / چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی به تو / خواجگی اوست غلامی به تو
نزل تحیت بزبانش رسان / موقف خویش بخاکش رسان



تخته اول که الف نقش بست / بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حی را کالف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت از آن میم و دال / دایره دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت

رستم زنجبت که در روزگار / پیش رو هر میوه پس آرد بهار
گشت نبیا که علم پیش برد / ختم نبوت بمحمد سپرد

مه که نگین‌دان زبرجد شدست / خاتم او مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه کش میم اوست / خود دو جهان حلقه تسلیم اوست

خواجه مساح و مسیحش غلام / اینت بشیرانت بشیر بنام
امی گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح

همچو الف راست بعهد و وفا / اول و آخر شده بر انبیا
نقطه روشن‌تر پرگار کن / نقطه پرگار ترین سخن

گرد جهان گرچه بسی در نگرد / سر ز جهان هم بجهان بر نکرد
از سخن او ادب آوازه / وز کمر او فلک اندازه

عصمتیان در حرمش پردگی / عصمت از و یافته پروردگی
تربیتش از دیده خیانت فشان / غارتش از مکه جنایت ستان

خامشی او چو سخن دلفروش / دوستی او چو هنر عیب پوش
فتنه فروکشتن از و ناگزیر / فتنه شدن نیز بر او دلپذیر

بر همه سرخیل و سرخیر بود / قطب گران بار سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته

چشمه خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی نفس تنگ را / نعل ز ده خنگ شب آهنگ را

وز پی بازآمدنش پای پست   موکبیان فلک ابلق بدست

چون تک ابلق بتمامی رسید   غاشیه داری بنظامی رسید



نیم شبان کان ملک نیم روز   کرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیده عماریش کرد   زهره و مه مشعله داریش کرد

کرد رها در رحم کاینات   نقط خط و چار حد و شش جهات

روز شده با قدمش در وداع   زآمدنش آمده شب در سماع

دیده اغیار گران خواب گشت   کو سبک از خواب عنان تاب گشت

با قفس قالب ازین دامگاه   مرغ دلش رفت بآرامگاه

مرغ پر انداخته یعنی ملک   خرقه در انداخته یعنی فلک

مرغ الهیش قفس پر شده   قالبش از قلب سبکتر شده

کام بکام او چو تحرک نمود   میل بمیلش بتبرک ربود

چون دو جهان دیده در او داشتند   سر ز پی سجده فرو داشتند

پایش از آن حمله که سر پیش داشت   مرحله بر مرحله صد پیش داشت

رخش بلند آخورش افکنده پست   غاشیه را بر کتف هر چه هست

بحر زمین گان شد و او گوهرش   برد سپهر از پی تاج سرش

گوهر شب را بشب گوهرین   گاو فلک برده ز گاو زمین

اوسده پیشکش آن سفر   از سرطان تاج و ز جوزا کمر

خوشه گر و سنبل تر ساخته   سنبله را بر اسد انداخته

تا شب او را چه قدر قدر هست   زهره شب سنج ترازو بدست

ریخته نوش از دم سیسنبری   بر دم این عقرب نیلوفری

چون ز کمان تیر شکر زخمه ریخت   زهره ز بر غاله چو آتش گریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب   یونس حوتی شده زان دلو آب

تا حمل تخت ثریا زده   لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گل آن روضه باغ رفیع   ربع زمین یافته رنگ ربیع

شب شده روز اینت بهاری شگرف   گل شده سرو اینت سواری شگرف

زان گل و ان نرگس کان باغ داشت   نرگس او سرمه مازاغ داشت

عشر ادب خوانده ز سبع سما   عشر قدم خواسته از انبیا

سیر کواکب قدمش می برید   سفت ملایک علمش می کشید

ناف شب آکنده ز مسک شبش   نعل مه افکنده ز سم مرکبش

در شب تاریک بدان اتفاق   برق شده پویه پای براق

کبک وش آن باز کبوتر نمای   فاخته رو گشته بفر همای

صدره سدره شده پیرامنش   عرش گریبان زده در دامنش

چون گل از آن پایه فیروزه فرش   دست بدست آمده تا ساق عرش

هم سفرانش سپر انداختند   بال شکستند و پر انداختند

او متحیر چو غریبان راه   حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند   هودج او یک تنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود   کین قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند   او هم از آمیزش خود باز ماند

بر همه هستی قدمش تاج بود   عرش بدان پایه محتاج بود

چون همه حرف قلم درکشید   راستی عرش علم برکشید

تا تن هستی دم جان میشمرد — خواجه جان راه بتن می سپرد
چون نه عرش بپایان رسید — کار دل و جان بدل و جان رسید
تن بگهر خانهٔ اصلی شتافت — دیده چنان شد که خیالش نیافت
راه قدم پیش قدم در گرفت — پردهٔ خلقت ز میان برگرفت
گرد چو ره رفت ز غایت فرون — سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشن دلی — آمده در منزل بی منزلی
غیرتش از پرده میانش گرفت — حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پایی نداشت — جست ولی رخصت جایی نداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام — تا سخنش یافت قبول سلام
پرده برانداخته دست وصال — از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد پر انداخته — جان بتماشای نظر ساخته
آیت نوری که زوالش نبود — دید بچشمی که خیالش نبود
مطلق از انجا که پسندیدنیست — دید خدا را و خدا دیدنیست
دیدن او بی عرض و جوهرست — کز عرض و جوهر از آنسوترست
دیدنش از دیده نباید نهفت — کوری آنکس که بدیدن نگفت
دیدن معبود پسندیدنیست — دیدنی و دیدنی و دیدنیست
دیدن آن پرده مکانی نبود — رفتن آن راه زمانی نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت — از جهت بی جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن — جای بود وصف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای — هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمّد نه بچشمی دگر — بلکه بدان چشم و سر آن چشم و سر
خورده شرابی که حق آمیخته — جرعهٔ آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین — رحمت حق نازکش او نازنین
لب بشکرخنده بیاراسته — امّت خود را بدعا خواسته
همّتش از کنج توانگر شده — چشمهٔ مقصود میسر شده
پشت قوی گشته از آن بارگاه — روی در آورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده — در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما — بوی تو جان داروی جانهای ما
دور سخن را بتمامی رسان — ختم سخن را بنظامی رسان



شمسهٔ نه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز — خاص ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روز تاب — گوهر او لعل گر آفتاب
خندهٔ خوش زان نزدی شکرش — تا نبرد آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی نخست — سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از آنجا که دل سنگ بود — خستگی سوداش در آن سنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرّح گرای — گر نشدی در سکن او لعل سای
گرد جدا سنگ ملامت گرش — گوهری از رهگذر گوهرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ — نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سیم دیت بود مگر سنگ را — کامد و خست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن تنگ خاست / بالش از حجلهٔ دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان دیتش جان کنان / از بن دندان شده دندان کنان
چون دهن تنگ بخونابه شست / نام کرم کرد بجود بر درست

از بن دندان سر دندان گرفت / داد بشکرانه کم آن گرفت
زان زوی واسته دندان گذاشت / گز دو جهان هیچ بدندان نداشت

در صف ناورد که لشکرش / دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار / خوش بود خنجر دندانه دار

این همه چه تا کرمش بنگرند / خار نهند از گل او بر خورند
باغ پر از گل سخن خار چیست / رشته پر از مهره دم مار چیست



طبع نظامی که بد و چون گلست / بر گل او نغمه زن او بلبلست

ای تن تو پاک تر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک

نقطه که خامهٔ رحمت توئی / خانهٔ پر نقطهٔ رحمت توئی
راه روان سحری را تو ماه / یاوکیان عجمی را تو راه

ره بتو یابند و تو ره ده نهٔ / مهر ده خود تو و در ده نهٔ
چون تو گزینان که تماشا کنند / رستی شبهانه به تنها کنند

از سر آن خوان که رطب خوردهٔ / از پی مادله چه آوردهٔ
لب بگشا تا همه شکر خورند / زآب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفتهٔ روی تو / سلسلهٔ شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بندهٔ / صبح ز خورشید رخت خندهٔ
عالم تردامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن قوم شده مشک بار
خاک تو از باد سلیمان بهست / روضه چلوم که ز رضوان بهشت

کعبه که سجادهٔ تکبیر تست / تشنهٔ جلاب طباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداری تو که نور مهی / رو که تو خود سایهٔ نور اللهی
چار علم رکن مسلمانیت / پنج دعا نوبت سلطانیت

خاک ذلیلان بتو گلشن شده / چشم عزیزان بتو روشن شده
تا قدمت در شب گیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان

پر ز گهر گشته ز تو دامنش / پر ز سوده شده پیراهنش
در صدف صبح بدست وفا / غالیه بوی تو ساید صبا

لاجرم آنجا که صبا تاختست / لشکر عنبر علم افراختست
بوی گران عنبر لرزان دهی / گر بدو عالم دهی ارزان دهی

سدره از آن [illegible] / عرش در ایوان تو کرسی کهیست
روزن جانت چو شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب

گر نه ز صبح آینه پرون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چهٔ / گنج نهٔ خاک نشین از چهٔ

تا تو بخاک اندری ای گنج پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا افسر تو ویرانه بس / شمع ترا ظل تو پروانه بس

چرخ مقوس هدف آه تست / جنبر دلوش رسن چاه تست
این دو طرف دار سپید و سیاه / راه برند از تو به پیکان راه
عقل شفاجوی طبیبش تویی / ماه سفرساز غریبش تویی
خیز و بشب منتظران روز کن / طبع نظامی طرب افروز کن



ای مدنی برقع مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو گویی بیار / ور گلی از باغ تو بویی بیار
منتظران را بلب آمد نفس / ای ز تو فریاد تو فریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک نوآرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر از آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو کن تا خطبا دم زنند
خاک تو بویی بولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند از آسودگان / غسل کن این منبر از آلودگان
خانه غولند بپرداز شان / در غله دان عدم انداز شان
کم کن اجری که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارت کنند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه دیویم سلیمان تو باش
شحنه تویی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم آنجا چراست
از طرفی رخنه دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند
یا علیی در صف میدان فرست / یا عمری بر در شیطان فرست
شب بسر ماه یمانی درآر / سر چو مه از برد یمانی برآر
با دو سه در بند کمربند باش / کم زن این کم زده چند باش
پانصد و هفتاد بس ایام خواب / روز بلندست بمجلس شتاب
خیز بفرمای سرافیل را / باد دمیدن دو سه قندیل را
خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو
زآفت این گنبد آفت پذیر / دست برآور همه را دست گیر
هر چه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر واخواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای بانگشت دست / تا بخشیده شود هر چه هست
با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه درانداختن
مغز نظامی که خبر جوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست
از نفسش بوی وفایی ببخش / ملک سلیمان بگدایی ببخش
ای گهر تاج فرستاده کان / تاج ده گوهر آزادگان



هر چه ز بیگانه و خیل تواند / جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ارچه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چو اشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدان خانه نو آیین بود / خشت پسین وان نخستین بود
آدم و نوحی نه باز هر دو بیی / مرسله یک گره از هر دو بیی
آدم از آن دانه که شد بیضه دار / توبه بدش کلشکر ناگوار

توبهٔ دل در چمنش بوی تست
گلشکرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد
گلشکر از گلشکری توبه کرد

گوی قبولی به ازل ساختند
در صف میدان دل انداختند

آدم نو زخمه در آمد ز پیش
تا برد آن گوی بچوگان خویش

بارکش حرص پی خوشه رفت
گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت

نوح چو لب تشنه بدان خوان رسید
چشمه طلب کرد بطوفان رسید

مهد براهیم چو رای او فتاد
نیمه ره آمد دو سه جای او فتاد

خود دل داود نفس تنگ داشت
در خور این زیر و بم آهنگ داشت

داشت سلیمان ادب خود نگاه
مملکت آلوده بجست این کلاه

یوسف ازین آب عیاری ندید
جز رسن دلو نشانی ندید

خضر عنان زین سفر خشک تافت
دامن خود تر شده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دید دست
شیشه بکه پارهٔ ارنی شکست

عزم مسیحانه بدین دانه بود
کو ز درون تهی خانه بود

هم تو فلک طرح در انداختی
سایه برین کار بر انداختی

مهر شد این نامه بعنوان تو
ختم شد این خطبه بدوران تو

خیز و به از چرخ مداری بکن
گو نکند کار تو کاری بکن

خط فلک خطهٔ میدان تست
گوی زمین در خم چوگان تست

تا ز عدم گرد فنا برنخاست
می‌تک و می‌تاز که میدان تراست

کیست فنا کاب ز جامت خورد
یا عدم سفله که نامت برد

پای عدم در عدم آواره کن
دست فنا را بفنا پاره کن

ای نفست نطق زبان بستگان
مرهم سودای جگر خستگان

عقل بشرع تو ز دریای خون
کشتی جان برده ز ساحل برون

قبلهٔ نه چرخ بکویت در است
عبرهٔ شش روزه بمویت در است

ملک چو مویت همه درهم شود
گر سر مویی ز سرت کم شود

با قلم از پوست برون خوان تری
با سخن از مغز درون دان تری

زان بزد انگشت تو بر حرف جای
تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت رس
حرف تو بی زحمت انگشت کس

پسته و شکر گشت غبار درت
پسته و عناب شده شکرت

یک کف پست تو بصحرای عشق
برگ چهل روزه تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا
خاک توام کاب حیاتی مرا

خاک تو خود روضهٔ جان منست
روضهٔ تو جان و جهان منست

بر سر آن روضه چو جان پاک
خیزم چون باد و نشینم چو خاک

خاک تو در چشم نظامی کشم
غاشیه بر سفت غلامی کشم

تا چو بهاران غالیه تر کنند
خاک مرا غالیهٔ سر کنند

من که درین دایره در سربند
چون گره نقطه شدم شهربند

دست رس پای گشایم نیست
سایه بلی فر همایم نیست



پای فرو رفته بدین خاک در
با فلکم دست بفتراک در

فرق به زیر قدم انداختم
وز سر زانو قدمی ساختم

گشت ز بس روشنی روی من
آینهٔ دل سر زانوی من

من که درین آینه پرداختم
آینهٔ دیده در انداختم

تا ز کدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست / گرد جهان بست برآورد چست

دیدم از آنجا که در همتست / پایه دهی را که ولی نعمتست
شاه قوی طالع پیروز جنگ / گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

خضر سکندر منش چشمه رای / قطب بصد بند مجسطی گشای
آنکه ز مقصود وجود اولست / وآیت مقصود بدو منزلست

شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده چست / از شرفش نام سلیمان درست

رایت اسحاقی از و عالی است / ضدش اگر هست سماعیلی است
یک دله شش جهت و نعت گاه / مرکز نه دایره بهرامشاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور / گور بود بهره بهرام گور
سرور شاهان بتوانا تری / نامور دور بدانا تری

خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت و رنگ خلافت پذیر / روم ستاننده ابخاز گیر

عالم و عادل تر اهل وجود / محسن و مکرم تر ابنای جود
دین فلک و دولت او اختر است / ملک صدف خاک در گوهر است

چشمه و دریاست بهای و در / چشمه ستوده و دریای پر
با کفش این چشمهٔ سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریزا گریز

خنده زنان از کمرش لعل ناب / بر کمر لعل کش آفتاب
رفعت این بیجرهٔ لاجورد / پنجه در روز که چنین پنجه کرد

کوس فلک را جرسش بشکند / شیشهٔ مه را نفسش بشکند
خوب سرآغاز تر از خرمی / نیک سرانجام تر از مردمی

جام بخارا که کفش ساقیست / باقی باد آنکه همین باقیست



ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیدهٔ عالم بتو

چرخ یکم پشت طغرای تست / نه سکه آستین یک ناز تست
گوش دو ماهی ز بر و زیر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو

مه که بشب تیغ در انداختست / با سر تیغت سپر انداختست
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات / رنجه قطرهٔ آب حیات

هر که بطوفان تو خوابش ببرد / گر بمثل نوح شد آبش ببرد
جام تو پیمانهٔ جمشید هش / ظل تو پروانهٔ خورشید کش

شیر دلی کن که دلیر افکنی / شیر خطا گفتم شیر افکنی
چرخ ز شیران چنان پیشه / از تو کند پیشتر اندیشه

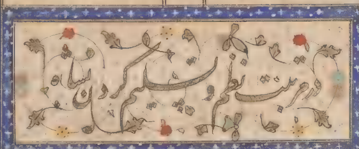
این دل و این زهره که در مصاف / گر دل و از زهره زند با تو لاف
هر چه بزیر فلک ازرقست / دست مراد تو بدان مطلقست

دست نشان هست ترا چند کس / دست نشین تو فرشته است و بس
دور بتو خاتم دوران نشست / باد بخاک تو سلیمان نشست

ایزد که داد جوانی و ملک / ملک ترا داد تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زر می‌شود / زهر بیاد تو شکر می‌شود

می که فریدون بکند با تو نوش / رشتهٔ ضحاک برآرد ز دوش
می خور مطرب و ساقیت هست / غم چه خوری دولت باقیت هست

ملک خلافتی و سلاطین پناه   صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر   تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی   تاج دهی تخت نشانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج   از ملکان چون نستانی خراج
دولتی آن سر که بر و پای تست   بخت ور آن دل که درو جای تست
چتر بدور تو همایی کند   هرکه رسد پیش تو پایی کند
عدل تو مقرون عنایت شده   از تو شکایت بشکایت شده
در سم رخشت که زمین راست میخ   خصم تو چون نعل شده چارمیخ
منت کم با کرت حقه‌ای   هشت بهشت از علمت شقه‌ای
هرکه نه در حکم تو باشد سرش   بر سرش افسار شود افسرش
در همه فن صاحب یک فن تویی   جان دو عالم بیکی تن تویی
گوش صبا را ادب آموز کن   شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون بغلامی فرست   بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست   چون که بخوان تو رسد لاغرست
بی گهر و لعل شد این بحر و کان   گوهرش از کف ده و بحر از دهان
وانکه حسود است بر و بی دریغ   لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود داد   عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو   ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته   خصم تو سر چون قلم انداخته



من که سراینده این نوکلم   باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی می زنم   بر سر کویت جرسی می زنم
عاریت کس نپذیرفته ام   انچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبده تازه برانگیختم   هیکلی از قالب نو ریختم
صبح روی چند ادب آموخته   پرده سحر سحری دوخته
پایه درویشی و شاهی درو   مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس   نه مگس او شکر آلای کس
نوح درین بحر سپر بفکند   خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال   قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه درآمد ز دو ناموسگاه   هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته   وین دری از بحر نو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم   وین زده بر سکه رومی رقم
گرچه در آن سکه سخن چون زرست   سکه زر من از آن بهترست
گر کم از آن شد بنه و بار من   بهتر از آنست خریدار من
شیوه غریبست مشو ناشکیب   گر بنوازیش نباشد غریب
کین سخن رسته تر از رنگ باغ   عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان ترا این دو نواله سخن   دست نگر دست بد و دست کن
گر نمکش هست بجوز نوش باد   ورنه ز یاد تو فراموش باد
با فلک آنشب که نشینی بخوان   پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت می زنم   دبدبه بندگیت می زنم
از ملکانی که وفا دیده ام   بستن خود بر تو پسندیده ام

خدمتم آخر بوفایی کشد / هم سر این رشته بجایی کشد
گرچه بدین در که پایندگان / روی نهادند ستایندگان

پیش نظامی بحساب ایستند / او دگرست آن دگران کیستند
من که درین منزلشان مانده‌ام / مرحلهٔ پیشترک رانده‌ام

تیغی از الماس سخن ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این مایهٔ بی‌همسریست / پای مرا هم سر بالاتریست

اوج بلندست درو می‌پرم / باشد گر همت خود بگذرم
تا مگر از روشنی رای تو / سر نهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گیرم که بگردون رسم / تا برسانی بتو من چون رسم
بود بسیچم که درین یک دو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه

گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند / راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر فرو آمدن / خواستم از پوست برون آمدن

باز چو دیدم همه ره شیر بود / پیش و پسم بسته بشمشیر بود
لیک درین خطهٔ شمشیربند / خطبه کنم بر تو بیانگ بلند

آب سخن بر در تو افشانده‌ام / ریگ منم این که بجا مانده‌ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب

گشت دلم بحر گهر زیر تو / گوهر جانم کمر آویز تو
تا شب و روزست شب روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد

این سریت هست بنیک اختری / بهره بادان سریت زین سری



جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن در گرفت

پردهٔ خلوت چو برانداختند / جلوهٔ اول بسخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل در نداد / جان تن آزاده بگل در نداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازهٔ عالم نبود / این همه گفتند سخن کم نبود

در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته شد / بر پر مرغان سخن بسته شد

نیست درین کهنهٔ نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار / این سخنست این سخن اینجا بدار

تاجوران تاجورش خوانده‌اند / وان دگران آن دگرش خوانده‌اند
که بنوای علمش برکشند / که بادای قلمش درکشند

او ز علم فتح نماینده‌تر / وز قلم اقلیم گشاینده‌تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستندهٔ مشتی خیال

ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مردهٔ اوییم و بدو زنده‌ایم
سرد بیان آتش ازو تافتند / گرم روان آب درو یافتند

اوست درین ده زده آباده‌تر / تازه‌تر از چرخ کهن زاده‌تر
رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست

با قلم انجا که برآرد علم / حرف زیاده‌ست زبان نیز هم
گر نه سخن رشتهٔ جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده‌اند / مهر شریعت بسخن کرده‌اند
کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو بصراف سخن پیش داشت

از سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگست آهوی فتراک اوست
صدر نشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس
هر چه نه دل بیخبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخنست از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

در مرتبت سخن و نظم دادن آن

چون کمر نسخته سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری
نکته نگه دار ببین چون بود / نکتهٔ سنجیده که موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست
انکه ترازوی سخن سخته کرد / بخت ورا زانسخن پخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند باین دیگران
زاتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جملهٔ خویشان شوند
پردهٔ رازی که سخن پرورست / سایه‌ای از پردهٔ پیغمبرست
پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند / آن همه مغز آمد و این پوستند
هر رطبی کز سر آن خوان بود / آن نه سخن پاره‌ای از جان بود
جان تراشیده بمنقار گل / فکرت خاییده بدندان دل
چشمهٔ حکمت که سخن دانی است / آب شده زین دو سه یک نانی است
وانکه درین پرده نوایش اسیت / خوشتر ازین حجره سرائیش هست
با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند
آید فرقش بسلام قدم / حلقه صفت پای و سر آرد بهم
در خم آن حلقه که چستش کند / چون شکند باز درستش کند
کاهی ازان حلقهٔ زانو قرار / حلقه دهد گوش فلک را هزار
گاه بدین حقهٔ پیروزه رنگ / مهرهٔ یک ده بدر آرد ز چنگ
چون بسخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان
نسبت فرزندی ابیات جست / بر پدر طبع بدارد درست
خدمتش آرد فلک چنبری / بار نهد زافت خدمتگری
هم نفسش راحت جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود
هر که نگارندهٔ این پیکرست / بر سخنش زن که سخن پرورست
مشتری سحر سخن خوانمش / زهرهٔ هاروت سگش دانمش
این همه کاهنگ سواران گرفت / پایه خوار از سر خواران گرفت
رای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد
میوهٔ دل را که بجانی دهند / کی بود آبی که بنانی دهند
ای فلکا از دست تو چون رسته اند / این کرهانی که کمر بسته اند
کار شد از دست بانگشت پای / این گره از کار سخن واکشای
سیم کشانی که چو زر مرده اند / سکهٔ این کار بر زر برده اند
هرکه برز نکتهٔ چون روز داد / سنگ شد و لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که داناترند / زیرتر ندارچه که بالاترند
آنکه سرش زرکش سلطان کشید / بار پسین لقمه با آهن چشید

وانکه چو سیماب غم زر خورد / نقره شد و آهن سنجر خورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن

تا نهندت مستان گنج وفاست / تا نینوشند مگو کر دعاست
تا نکند شرع ترا نام دار / نام زد شعر مشو زینهار

شعر تو از شرع بدانجا رسد / کز کمرت سایه بجوزا رسد
شرع ترا سدره نشانی دهد / سلطنت ملک معانی دهد

شعر برآرد بامیریت نام / کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای نباید نشست / تا سخنی چون فلک آری بدست

بر صفت شمع سرافکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش
چون تن یک اندیشه بکری رسد / شدرو چرخ بزیی رسد

هرچه درین پرده نشانت دهند / چون نپسندی به ازانت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست / تهمر ازان جعبی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری
هرکه علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و تک از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد / یک نفس از گرم روی کم نکرد
در تک فکرت که روش گرم داشت / برد فلک را ولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت / بادزن از باد بپر فیل ساخت
پی سپر کس مکن این گشته را / باز مده سر بکس این رشته را

صفرا انجیر شدی صفرو ار / گر همه مرغی شدی انجیرخوار
من که درین شیوه مصیب آمدم / دیدنی آزرم که غریب آمدم

شعر من صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار درانداختند

سرخ گلی غنچه مثالم هنوز / منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را

هرچه وجودست ز نو تا کهن / فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب

بابل من گنجه هاروت سوز / زهره من خاطر انجم فروز
زهره این منطقه میزانی است / لاجرمش منطق روحانی است

سحر حلالم سحری قوت شد / نسخ کن نسخه یاقوت شد
شکل نظامی که خیال منست / جانور از سحر حلال منست



چون سپر انداختن آفتاب / گفت زمین را سپر افکن بر آب
گشت جهان از نفسش تنگ تر / وز سپر من سپرک زنگ تر

با سپر افکندن او لشکرش / تیغ کشیدند بقصد سرش
کاوکه خرمهره بدو درکشند / چون که بنفتند همه خنجر کشند

طفل شب آبنخت چو بر دایه دست / زنگله روز فراپاش بست
از پی سودای شب اندیشه ناک / ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باد مسیحای او / آب زن آتش سودای او
شربت و رنجور بهم ساخته / خانه سودا شده پرداخته

ریخته رنجور یکی طاس خون گشته ز سر تا قدم انفاس گون
زنگ درونی شده بیرون نشین گفته قضا کان من الکافرین
هر نفسی از سر طنازیی بازی شب ساخته شب بازیی
که قصب ماه گل آمیز کرد گاه دف زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با جگر آمیختم آتش از آب جگر انگیختم
با سخنم چون سخنی چند رفت بی کسم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست باد جنیبت کش خاکت چراست
خاک تب آرنده بتابوت بخش آتش تابنده بیاقوت بخش
تیر میفکن که هدف رای تست مقرعه کم زن که جرس پای تست
غافل ازین پیش نباید نشست بر در دل ریز گر آبیت هست
درخم این خم که کبودش خوشست قصهٔ دل گو که سرودش خوشست
دور شو از راه زنان جو اس راه تو دل داند دلرا شناس
عرش روانی که ز تن رسته اند شهپر جبریل بدل بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند قوت ز دریوزهٔ دل یافتند
دیده و گوش از غرض افزونی اند کارگر پردهٔ بیرونی اند
پنبه در آگنده چو گل گوش تو نرگس چشم آبلهٔ هوش تو
نرگس و گلرا چه پرستی بباغ ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آیینهٔ هر ناکس است آتش او آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگیست منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود خرج سفرهاش مبالغ شود
یار کنون بایدت افسون مخوان درس چهل سالگی اکنون مخوان
دست برآور ز میان چاره جوی این غم دلرا دل غمخواره جوی
غم مخور البته چو غمخوار هست گردن غم بشکن اگر یار هست
آن نفسی را که زبون غمست یاری یاران بهدی محکمست
چون نفسی تازه شود با دو کس نیست شود صد غم ازان یکنفس
صبح نخستین چو نفس بر زند صبح دوم بانگ بر اختر زند
پیشتر از صبح بخواری رسد گر نه پس صبح بیاری رسد
از تو نیاید بتو هیچ کار یار طلب کن که برآید ز یار
گرچه همه مملکتی خوار نیست چون نگرم هیچ به از یار نیست
هست زیاری همه را ناگزیر خاصه زیاری که بود دستگیر
این دو سه یاری که تو داری ترند خشک تر از حلقه در بر درند
دست در آویز بفتراک دل آب تو باشد که شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید مملکت صورت و جان آفرید
داد بترکیب قلم ریزشی صورت و جانرا بهم آمیزشی
زین دو هم آغوش دل آمد پدید آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که برو خطبهٔ سلطانیست اکدش جسمانی و روحانیست
نور ادیمت ز سهیل دلست صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید روغن مغزم بچراغم رسید
گوش در آن حلقه زبان ساختم دل هدف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم از آن فربهی طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد / کاتش دل دیگ مرا گرم کرد
دست برآورد دم از آن دست بند / راه زبان عاجز و من پرفزمند
در تک آن راه دو منزل شدم / تا به یکی تک بدر دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمهٔ عمرم شده تا نیم شب
بر در مقصورهٔ روحانیم / حلقه شده قامت چوگانیم
گوی سپیت آمده چوگان من / دامن من گشته گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان نمای
کار من از دست و من از خود شده / صد ز یکی دیده یکی صد شده
هم سفران جاهل و من نوسفر / غربتم از بی‌کسیم تلخ‌تر
ره نه گران در بتوانم گذشت / پای درون نی و سر بازگشت
چون که در آن نقب زبانم گرفت / عشق نقیبانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش در آن پرده برانداختند / پردهٔ ترکیب در انداختند
از حرم خاص‌تر [illegible]ی / بانگ برآمد که نظامی درآی

خلوت دوم

خاص‌تری حاجب [illegible] شدم / [illegible] درون آی درون‌تر شدم
بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته
هفت خلیفه [illegible] خانه در / هفت حکایت بیک افسانه در
ملکی از آن بیش که افلاک راست / دولتی آن جا که آن خاک راست
در نفس آباد دم نیم سوز / صدرنشین گشته شه نیم روز
سرخ سواری به ادب پیش او / لعل قبایی ظفر اندیش او
تلخ جوانی بترک در شکار / زیر تر او سپهی درد خوار
قصد کمین کرده کمند افکنی / سیم زره ساخته رویین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود
من به قناعت شده مهمان دل / جان به نوا داده به سلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
دل به زبان گفت که ای بی‌زبان / مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست / این نمک تازه نمک سود نیست
سایه‌ام از این سر و توانا ترست / پایم ازین پایه بالاترست
گنج و در کیسهٔ قارون نهم / با تو نیم وز تو به بیرون نهم
مرغ لبم با نفس گرم اوی / پر زبان ریخته از شرم اوی
ساختم از شرم سرافکندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد
چون که ندیدم ز ریاضت گزیر / گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر
رایض من چون ادب آغاز کرد / از گره نه فلکم باز کرد

خلوت سیوم

گرچه گره در گرهش بود جای / بر نگرفت از سر این رشته پای
تا سر آن رشته بجایی کشید / کان گره از رشته بخواهد برید
خواجه مع القصه که دربند ماست / گرچه خدا نیست خداوند ماست
شحنهٔ راه دو جهان منست / گرنه چرا در غم جان منست

گر چه بسی پا زند از دور من — شفقت خود باز ندارد ز من
گشته چو من بی ادبی را غلام — آن ادب آموز مرا کرد رام
گر چو منی سر بنهد همت بنرو — صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا پناه — یوسفیی کرد برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بر دوختند — چشم و چراغ سحر افروختند
صبح چراغ سحر افروز شد — کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت — دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد — تا گریبان بگل آلوده کرد
من چو لب لاله شده خنده ناک — جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویشتن بجانم سپرد — گل کمر خود بمیانم سپرد
که چو می آلوده بخون آمدم — گه چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب — می شدم امیدونکه شود نشو آب
تا علم عشق بجایی رسید — کز طرفی بوی وفایی رسید
نکته بادی بزبان فصیح — زنده دلم کرد چو باد مسیح
زر بزمین ریخت عماریم را — تک بصبا داد سواریم را
گفت فزود آی ز خود دم مزن — گرنه فزود آرمت از خویشتن
من که در آن آب چو کشتی شدم — ساکن آن باد بهشتی شدم
آب روان بود فزود آمدم — تشنه زبان بر لب رود آمدم
چشمه افروخته تر ز آفتاب — خضر چه خضر اش بدیده بخواب
خوابگهی بود سمن زار او — خوابکنان نرگس بیدار او
دایره خط سپهرش مقام — غالیه بوی بهشتش غلام
گل بگریبان گیا کرده جای — خارکشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه در آن مرغزار — نافه بگل داده و نیفه بخار
طوطی از آن گل که شکر خند بود — بر سبزه ریش پراکنده بود
تازه گیا شیر چو شکر بدست — آهو کانش چو شکر شیر مست
جلوه گر از حجله گلها شمال — گل شکن از شاخ گیاها غزال
خیری منشور رقم کب شده — مروحه عنبر اشهب شده
سرمه بپنینده چو نرگس نماش — سوسن افعی چو زمرد گیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم — قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن یک روزه عیسی زبان — داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریادکنان صبحگاه — فاخته گون کرده فلک را ز آه
باد نویسنده بدست امید — قصه گل بر ورق مشک بید
که بسلام سمن آمد بهار — که بسپاس ایزد گل رفت خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده — مه ز بر خیمه ثریا زده
لاله بآتش که راز آمده — چون مغ هندو به نماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن — سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای — طرفه بود قاقم سنجاب سای
روزن باغ از علم سرخ و زرد — پنجره ها ساخته بر لاجورد
شاخ ز نور فلک انگیخته — در قدم سایه درم ریخته
سایه سخن گو بلب آفتاب — زنده شده ریگ بتسبیح آب
نسترن از بوسه سنبل بزخم — از مژه غنچه لب گل بزخم
ترکش خیری تهی از زخم خار — گاه سپر خواست گهی زینهار

سحر زده بید و بلرزه تبش　　مجمر لاله شده دود آتشش
خواست پریدن چمن از چابکی　　خواست چکیدن سمن از نازکی

نی شکر خنده برون آمده　　زرده گل لعل بخون آمده
آن گل خودرای که خود روی بود　　از نفسش باد سخن گوی بود

سبزتر از برگ ترنج آسمان　　نامده نارنج بدست آزمان
چون فلک آنجا علم آراسته　　سبزه بگشتنش بدر خواسته

هر گره از رشته آن سبزخوان　　جان زمین بود و دل آسمان
اختر سبز مگر بامداد　　گفت زمین را که سرت سبز باد

یا فلک آنجا گذر آورده بود　　سبزه به سجاده فرو کرده بود
چشمه درفشنده تر از چشم حور　　تا بر دار چشمه خورشید نور

سبزه بآن چشمه وضو ساخته　　شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید　　ناله داودی ازان بر کشید

چنگل دراج بخون تذرو　　سلسله آویخته در پای سرو
از همه منشور نویسان باغ　　فتوی بلبل شده بر بز راغ

بوم گران بوم شده پیکرش　　سرو دلش کشته قضای سرش
باد یمانی ز سهیل نسیم　　ساخته گنجینه زمین را ادیم

لاله بتعجیل که بشتافته　　از تپش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل پرست　　سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح فام　　برده ز شب ناخنه گل تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن　　چاه کنان در زنخ یاسمن

زرد قصب خاک بر سم جهود　　کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بآن آب دوا ساخته　　هرچه فرو برده برانداخته

نور سحر یافته میدان فراخ　　سایه روی را بصبا داد شاخ
ابر گزیده لب خورشید را　　شانه زده باد سر بید را

سایه و نور از عمل شاخسار　　رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خاک که مقصود بود　　آتش گل مجمر آن عود بود

گردن گل منبر بلبل شده　　زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ ز داود خوش آوازتر　　گل ز نظامی شکرانداز تر

باد نقاب از طرفی بر گرفت　　خواجه سبک عاشقی در گرفت
گل نفسی دید شکرخنده　　بر گل و شکر نفس افکنده

فتنه آن ماه قصب دوخته　　خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف زره بافته　　تا قدم از فرق گره یافته

دیدن او چون نمک انگیز شد　　هر که در او دید نمک ریز شد
تا نمکش با شکر آمیخته　　شکر شیرین نمکان ریخته

طوطی باغ از شکرش شرمسار　　چون سر طوطی ز رخش طوق دار
زان زنخ گرد چو نارنج خوش　　غبغب سیمین چو ترنجی بکش

مست نوازی چو گل بوستان　　توبه فریبی چو می دوستان
لب طبری وار طبر خون بدست　　مغز طبرزد بطبر خون شکست

سرخ گلی سبزتر از نیشکر　　خشک نباتی همه جلاب تر
خاک چو عودش که جگر سوز بود　　غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانه خال سیاه　　جمله تن خاک شده روی راه
جرع ز خورشید جگر سوزتر　　لعل ز مهتاب شب افروزتر

از بنه دل که بغر سنگ داشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت
زان دل سختش که جگر خواره گشت / بر جگر من دل من پاره گشت

لب بسخن خنده بشکر خوری / رخ بدعا غمزه بافسونگری
بسته چو حقه دهن مهره دار / راه گذر مانده یکی مهره وار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید / بوالعجبی کرد و بساطی کشید
کینه صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من درگذشت / آب حیاتم ز دهن برگذشت
عقل عزیمت گر ما دیو دید / نقره آن کار بآهن کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت / چشمه خورشید بگل میگرفت
مونس و غمخواره غم می بود / چاره گری زده هم می بود

این تپش ناصیه از داغ من / پنجره از سبزه و از باغ من
سبزه فلک بود و نظر تاب او / باغ سحر بود و سرشک آب او

وانکه زخش برد کی خاص بود / آینه پرده اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو نشست / تا سر این رشته درآمد بدست

این سفر از راه یقین رفته ام / راه چنین رو که چنین رفته ام
محرم این ره نه توئی زینهار / کار نظامی بنظامی گذار



خواجه یکی ره بتمنای جنس / زد نفسی با دو سه ابنای جنس

یافت شبی چون سحر آراسته / خواستهای بدعا خواسته

مجلسی آراسته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار
آه بخور از نفس روزنش / شرح ده یوسف و پیراهنش

شحنه شب خون عسس ریخته / بر شکرش پر مگس ریخته
پرده شناسان نوا در شگرف / پرده نشینان بوفا در شگرف

پای سهیل از سر نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت / آتش دل چون دل آتش فروخت

بر طبق مجمر مجلس فروز / عود شکرساز و شکر عودسوز
شیشه ز گلاب شکر میفشاند / شمع بدستارچه زر میفشاند

از پی نقلان شده می بوسه خیز / چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز / زهره و مریخ بهم عشقباز

وعده بدروازه گوش آمده / خنده بدریوزه نوش آمده
نیفه روبه چو پلنگی بزیر / نافه آهو شده زنجیر شیر

یار گریبان کش و دامن کشان / آتشی از رقص چو ابر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه پر انداخته / شمع بشکرانه سر انداخته
پردگی زهره دران پرده چست / نغمه شکسته بادای درست

خواب رباینده دماغ از دماغ / نور ستاننده چراغ از چراغ
انچه بصد عمر کسی یافته / هم نفسی در نفسی یافته

نزل فرستاده زمان تا زمان / دل بدل و تن بتن و جان بجان
گفتی از آن حجره که پرداختند / رخت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه بپر باز بست / نفت بر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحر از بابزن / بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گران خواب‌تر از صبحگاه
پای فلک بسته‌تر از دست ماه
حلقه در گردن پیچاکنان
زلف پری حلقهٔ دیوانگان

در خم آن حلقه دل مشتری
تنگ‌تر از حلقهٔ انگشتری
تاختن آورده پری‌زادگان
همچو پری بر دل افتادگان

برره دل شاخ سمن کاشته
خار بنوک مژه برداشته
میوهٔ دل نیشکر خنده‌شان
گلبن جان نارون قدشان

فندقه شکّر و بادام تنگ
سبز خط از پسته عنّاب رنگ
در شب خط ساخته سحر حلال
بابلی غمزه و هندوی خال

هر نفس از غمزه و خالی چنان
کشته جهان بابل و هندوستان
چون نظری چند پسندیده رفت
دل بزیارت گری دیده رفت

غمزه زبان تیزتر از خارها
جعد گره گیرتر از کارها
شست کرشمه چو کماندار شد
تیر بینداخته برکار شد

باد مسیح از نفس دل دمید
آب حیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه در گوش داشت
مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون لب و رخ شکّر و بادام ریخت
گل بحکایت شکر در گریخت
هر نظری جان و جهانی شده
هر مژه تبخالهٔ جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سپید
مشک فشان بر ورق مشک بید
غبغب سیمین که کمر بست از آب
قوس و قزح شد ز تف آفتاب

زلف براهیم و رخ آتش گرش
چشم سماعیل و زبان خنجرش
آتش ازین دستهٔ ریحان شده
خنجر از آن نرگس خندان شده

بوسه چو می مایه افکند کی
لب چو مسیحا سبب زندگی
خور چو رخ بر گل و نسرین شدی
خرمن مه خوشهٔ پروین شدی

باز شده گوی گریبان حور
خط سحر یافته طغرای نور
همت خاصان و دل عامیان
شیفته زان نوز چو سرسامیان

غمزه منادی که دهن خسته بود
چشم سخن گو که زبان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد
جام چو نرگس زر در سیم شد

عقل دران دایره سرمست ماند
عافیت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود
طاقت را طاقت آهی نبود

صبر بسی زیر نوا تنگ داشت
فتنه سر زیر دو آهنگ داشت
یافته در غنّهٔ داود ناز
قصهٔ محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکرافشان شده
ورد غزالان غزلخوان شده
عمر بران فرش ازل یافته
آنچه شده باز ز سر یافته

دیده دران سجده تحیات خوان
گوش دران نامه تحیت رسان
تنگدل از خندهٔ ترکان شکر
سرمه بر از چشم غزالان نظر

مه که بشب دست برافشانده بود
آن شب تا روز دران مانده بود
ترک قصب پوش من آنجا چو ماه
کرده دلم را چو قصب رخنه‌گاه

ناوک غمزه‌ش چو سبک تر شدی
جان بزمین بوس برابر شدی
شمع ز نورش مژه پر اشک داشت
چشم چراغ آبله زان رشک داشت

سرکشی کو بجفا در گرفت
دل ز تبرّک بوفا برگرفت
که شده او سبزه و من جوی آب
که شده من کاز رو او آفتاب

تا رطب آنشب که بری داشتم
بیخبرم گر خبری داشتم
کان مه نو کو کمر از نور داشت
ماه نو از شیفتگان دور داشت

شیفته شیفته خویش بود / زغبنی از من ده از وی پیش بود
دل تمنا که چه بودی نه روز / گر شب ما را نشدی دیده سوز
امشب اگر جفت سلامت شدی / هم نفس صبح قیامت شدی
روشنی آنشب چون آفتاب / جویم بسیار و نبینم بخواب
خرمی چنان شب طربم خوش نبود / تا شب خوش کرد شبم خوش نبود
زان همه شب یارب یارب کنم / بو که شبی چاره آنشب کنم
روز سفید آن نه شب داج بود / بود شب اما شب معراج بود
ماه که بر لعل فلک کان کند / در غم آنشب همه شب جان کند
روز که شب دشمنیش مذهبست / هم تمنای چنان یک شبست
من شده فارغ که ز راه سحر / تیغ زنان صبح در آمد بسپر
آتش خورشید ز شرم کان من / آب روان کرد در ایوان من
ابر بآب آمده بازی کنان / جامه خورشید نمازی کنان
حوضه آن چشمه که خورشید بست / چون من و تو چند سبو را شکست
جرعه ستاره زده بر سیم ناب / زر طلی بر ورق آفتاب
صبح گران خواب سبک خیز شد / دست بدستان زی خونریز شد
من ز مصافش سپر انداختم / جان سپر دشنه او ساختم
در پی جانم سحر از جوی جست / تشنه کشی کرد و بر و پل شکست
بانگ بر آمد ز خرابات من / کای سحر این بود مکافات من
پیشترک زین که کسی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نماندم حسود / نیست چنان شد که تو گفتی نبود
نیش بر آن زن که ز نوش تو خورد / پشم در آن کش که ترا پنبه کرد
خام کشی کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریه من بنگریست / بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم / چشمه خورشید فسرد از دمم
با همه زهرم فلک امید داد / مار شبم مهره خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم / پیچ خزم کرد خبر یافتم
هر که در آن مهد روان راه یافت / پیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو / روسیه از روز طربهای تو
من که ازین شب صفتی کرده‌ام / این صفت از معرفتی کرده‌ام
شب صفت پرده تنهاییست / شمع در او گوهر بیناییست
عود و گلابی که بر و بسته شد / ناله و اشک دو سه دلخسته شد
وان همه خوبی که در آن صد بود / نور خیالات شب قدر بود
محرم این پرده زنگی نورد / کیست درین دایره لاجورد
صبح که پروانگی آموختست / خوشتر ازان شمع نیفروختست
گوش کز آن شمع بداغی رسی / تا چو نظامی بچراغی رسی



اول کین عشق پرستی نبود / در عدم آوازه هستی نبود
مقبلی از کتم عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد
باز پسین طفل پری زادگان / پیشترین بشری آزادگان
آن بخلافت علم آراسته / چون علم افتاده و برخاسته
علّم آدم صفت پاک اوست / خمّر طینه شرف خاک اوست

آن گهر هم گهر و هم صیرفی / هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد و قینهٔ افلاکیان / نو خط فرد آینهٔ خاکیان
پارهٔ او ساعد جانزا نگار / ساعدش از نفقت فلک یاره‌دار
آن ز دو گهواره برانگیخته / مغز دو کون بر هم آمیخته
پیش کش خلعت زندانیان / محتسب و ساقی روحانیان
سرحد خلقت شده بازار او / بکری رحمت شده در کار او
طفل چهل روزه گرش زبان / پیر چهل ساله برو درس خوان
خوب خطی عشق نوشت آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از آن دیده که بیناتر است / مرغی از آن شاخ که بالاتر است
زو شده مرغان فلک دانه چین / زان همه را آمده پر بر زمین
او یکی دانه ز راه کرم / حلیه در انداخته و حله هم
آمده در دام چنان دانه / کمتر از آوازهٔ شکرانه
زان بد جاها بوجود آمده / جملهٔ عالم به سجود آمده
بر در آن قبلهٔ سر دیده / سهو شده سجدهٔ شوریده
گشته گلفشان وی از مشت بلخ / بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ
بی تو نشاطیش در اندام نه / در ارمش یکنفس آرام نه
طاقت آن کار و کیانی نداشت / گز غم کار تو رهایی نداشت
راز روی آگه شده نو برو / خوردن گندم به یکی جو برو
گرمی گندم جگرش تافته / چون دل گندم بدو بشکافته
چون جو و گندم شده خاک آزمای / در غم تو ای جو گندم نمای
گندم گون گشته ادیمش چو کاه / یافته جو دانه چو کیمخت ماه
زان جو و گندم سر و پایی نداشت / بی زمی و سنگ نوایی نداشت
تا نفکندند نرست از امید / تا نشکستند نشد رو سپید
خوردن آن گندم نامردمش / کرده برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که ز بدخواه برد / یک دلی گندمش از راه برد
گندم سختت از جگر افسردگیست / خرد وی مایهٔ سنی خردگیست
گندم چون خوردن تو ساز کرد / از سر تا پای دهن باز کرد
ای تو بهر رشته جان گم شده / دام تو از دانهٔ گندم شده
قرص جوین می‌شکن و می‌شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب
یک دلی پر و سلطان مباش / شیر امیری سگ دربان مباش
چرک نشاید ز ادیم تو شست / تا نکنی توبهٔ آدم نخست
عذر به آنرا که خطایی رسید / کادم از آن عذر بجایی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد / مقطع این مزرعهٔ خاک شد
دید که در دانه طمع خام کرد / خویشتن افکندهٔ این دام کرد
آب رساند این گل پرورده را / زو بسر ادیب سراپرده را
روی سیاه از گنه آنجا گریخت / بر سر آن خاک سیاهی بریخت
مدتی از نیل خم آسمان / نیل گری کرد بهندوستان
چون گفش از نیل فلک شسته شد / نیل گیا در قدمش رسته شد
ترک خطایی شده یعنی چو ماه / زلف خطا بر زده زیر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین را انجلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت / وقفی آن مزرعه بر ما نوشت
هر چه باو خازن فردوس داد / جمله درین حجرهٔ نه در نهاد

برخور ازین مایه که سود تو راست / کشمکش او را و درود تو راست
نالهٔ عود از نفس مجمر است / رنج خوران راحت بالاگر است
کار ترا بی تو چو پرداختند / نام ز لطف ترا ساختند
گشتی گل باش چو ابر بهار / تا نشوی لنگر بستان چو خار
راه بدل شو چو برند خزان / کاب بمهر و آتش بجان
صورت شیری دل شیر نیست / گرچه دلت هست دلیر نیست
شیر توان بست ز نقش هرای / لیک بصد سال نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کارت بزبونی درست / دل بکمی غم بفزونی درست
گرنه چرا گرد سپهر بلند / شهرگشایی چو تو شد شهربند
دایره کردار میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش
تیرگی پیشهٔ آتش بود / بازنمانی ز تک آن خوش بود
آب صفت باش و سبک تر بران / کاب سبک هست بقیمت گران
گوهر جان در تن کی یافتند / قیمت آن از سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جان تری از کوه قاف
گرنه فریبندهٔ زنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانه مصقل همه جاروی تست / از پی آن دیده تو سوی تست
گرچه پذیرندهٔ هر حد شوی / از همه چون هیچ مجرد شوی
عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گرچو سنگی نمک غم چشی / دامن ازین بی نمکی در کشی
ظلم رها کن بوفا در گریز / خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و برو کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار براری نفس / فضل کند رحمت فریادرس



حکایت

دادگری دید برای صواب / صورت بیدادگری را بخواب
گفت خدا با تو ز ظالم چه کرد / در شب از زر و ز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات / در نگریدم همه کاینات
تا بمن امید هدایت کراست / یا بخدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود / هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه برافتاد بمن بر چو بید / روی خجل گشته و دل نا امید
طرح بغرقاب در انداختم / تکیه بر آمرزش حق ساختم
کای من مسکین بتو در سر مباک / از خجلان در گذر و در گذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام / رد مکنم گر همه رد گشته ام
یا ادب من بشماری بکن / یا بخلاف همه کاری بکن
چون خجلم دید ز یاری رسان / یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم راسخنم در گرفت / بار من افکند و مرا برگرفت
هر نفسی کان بندامت بود / شحنهٔ غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای با دو پنج / کیل زیانست و ترازوی رنج
کیل زن سال و مهت بوده گیر / این مه و این سال به هم بوده گیر
مانده ترازوی تو بی سنگ و در / کیل تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن

یک درمست انچه بدو بنده
تکیه‌ش است انکه بدو زنده
هرچه درین پرده نشانی بده
خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بهی
گردنت آزاد و دهانت تهی
دام یتیمان نشود دامنت
بارکش بیوه زنان گردنت
بار حمل این فرش کهن بوده را
طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر
یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر



ای ملک جانوران رای تو
وی گهر تاجوران پای تو
گر ملکی خانهٔ شاهی طلب
گر گهری تاج الهی طلب
زانسوی عالم که دگر راه نیست
جز من و هیچکس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده‌اند
در تو زیادت نظری کرده‌اند
نقد غریبی و جهان شهر تست
نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملک سپیدی و سیاهی تراست
سینه کن ای سینه که شاهی تراست
دور تو از دایره بیرون ترست
ور دو جهان قدر تو افزون ترست
آینه دار از پی آن شد سحر
تا تو رخ خویش ببینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست
طفل رهی از پی خوشخواب تست
مرغ گل و عیسی جان هم تویی
چون تو کسی گر بود آن هم تویی
سینهٔ خورشید که پر آتش است
روی تو می‌بیند ازان دلخوش است
مه که شود کاسته چون موی تو
خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که کسی کم نه
غصه مخور بندهٔ عالم نه
با همه چون خاک زمین پست باش
وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به نه در آمیخته
گرد بود خاک بر انگیخته
دل بخدا در نه و خرسندیی
اینت جداگانه خداوندیی
کو خبر دین و دیانت کجاست
ما بکجاییم و امانت کجاست
آن دل کز دین اثرش داده‌اند
زانسوی عالم خبرش داده‌اند
چارهٔ دین ساز چو دنیات هست
تا مگر آن نیز بیاری بدست
دین چو بدنیا بتوانی خرید
کن کن و دیو نباید شنید
پیرو داز جو بر این کهربا
هر جو سنگی بمنی کیمیا
سنگ ببند از و گهر می ستان
خاک زمین جو ده و زر میستان
آنکه ترا توشهٔ ره میدهد
از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانیت نیست
سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پروردن دین کرده‌اند
کارکنان کار چنین کرده‌اند
دادگری مصلحت اندیشی است
رستن ازین قوم بهین پیشه است
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه
نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستمکاریست
دولت باقی ز کم آزاریست
عاقبتی هست بیا پیش ازان
کردهٔ خود بین و بیندیش ازان
راحت مردم طلب آزار چیست
جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شده عقل بخوش خواب در
کشتی تدبیر تو غرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر
مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری
شرم نداری که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتی است
پشت بخورشید کزردشتی است

لعبت زرینه شد این گوی زرد / چون زن حایض پی لعبت مکرد
هر چه درین پرده نه مسیحیست / بازی این لعبت زنجیست
باد در او دم چو مسیح از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه پر انداختن / پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای / تا پر عیسیت بروید ز پای
هر که چو عیسی یک جانرا گرفت / از سر انصاف جهانرا گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک بانصاف توان یافتن
عدل بانصاف و خرد شاد کن / کارگه مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار



حکایت نوشیروان

صید کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب / یافت دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر / وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگریست / خطبه از بهر زناشوهریست
دختر این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گوید ازین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور
تا ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت ده هزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت / کآه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان / جغد نشانم بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زنم بر سر ازین کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که مسم را بزر اندوده اند / میکنم آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد / یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای بر سوایی فردای من
سوخته شد این تن بی حاصلم / سوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن / خون دل بی‌گنهان ریختن
روز قیامت زمن این ترکتاز / باز بپرسند و بپرسند باز
شرم زده‌م چون ننشینم خجل / سنگدلم چون نشوم تنگدل
بنگر تا چند ملامت برم / کین خجلی را بقیامت برم
بار منست آنچه مرا بارگیست / چاره من بردن بیچارگیست
زین گهر و گنج که بتوان شمرد / سام چه برداشت فریدون چه برد
تا من ازین امر و ولایت که هست / عاقبة الامر چه آرم بدست

شاه درین باره چنان گرم گشت — کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چون که بلشکرگه و رایت رسد — بوی نوازش بولایت رسد
حالی از آن خطه قلم برگرفت — راه بد و رسم ستم برگرفت
داد بگستر دو ستم درنوشت — تا نفس آخر از آن برنگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای — او شد و آوازهٔ عدلش بجای
یافته در خطبهٔ صاحب دلی — سکهٔ نامش رقم عادلی
عاقبتی نیک سرانجام یافت — هر که در عدل زد آن نام یافت
عمر بخشنودی دلها گذار — تا ز تو خشنود بود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی — تات رسانند بفرماندهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش — چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عمل آغاز کرد — نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس — هست بنیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست — طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه — تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل خواستند — این سخنست از تو عمل خواستند
گر بسخن کار میسر شدی — کار نظامی بفلک برشدی



یک نفس ای خواجهٔ دامن کشان — آتشی بر همه عالم فشان
رنج مشو راحت رنجور باش — ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است — محتشمی بندهٔ درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان کجاست — ملک همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذراش بست — بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینک تنها شده — وامق افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی برگذشت — از سر مویش سر مویی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست — چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت گیتی که تمنا کند — با که وفا کرد که با ما کند
خاک کسی کو به بن خاک زیست — خاک جدا اند که درین خاک چیست
هر ورقی چهرهٔ آزاده ایست — هر قدمی فرق ملک زاده ایست
ما که جوانی بجهان داده ایم — پیر چرائیم گر نو زاده ایم
سام که سیمرغ سپر گیر داشت — بود جوان گرچه سپر پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست — جز بخلاف تو گراینده نیست
که ملک جانورانت کند — گاه کل کوزه گرانت کند
هست برین فرش دو رنگ آمده — گفت گروهی که بصحرا درند
کای خنک آنان که بدریا درند — هر کسی از کار بتنگ آمده
وانکه بدریا در بحتی کش است — نعل در آتش که بیابان خوش است
آدمی از حادثه بی غم نیند — برتر و بر خشک مسلم نیند
فرض شد این قافله بر داشتن — زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو مانده است — شهر برون کز ده و ده رانده است
راه روی را که امان میدهند — در عدم از دور نشان میدهند
ملک رها کن که به عزت دهد — ظلمت این سایه چه نوبت دهد

عمر ببازیچه بسر میبری
بازی از اندازه بدر میبری

گردش این گنبد بازیچه رنگ
نزنی بازیچه گرفت این درنگ

پیشتر از مرتبهٔ عاقلی
غفلت خوش بود خوشا غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید
دولت شادی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست
غافلی از جملهٔ دیوانگیست

غافل منشین ورقی میخراش
گر ننویسی قلمی میتراش

سرمکش از خدمت روشندلان
دست مدار از کمر مقبلان

خاک که همصحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند

روز قیامت چو برات آورند
بادیه را در عرصات آورند

کای جگر آلود زبان بستگان
آب جگر خوردهٔ دلخستگان

ریگ تو و آب حیات از کجا
بادیه و فیض فرات از کجا

ریگ زند ناله که خون خورده‌ام
ریگ مرزید نه خون کرده‌ام

بر سر خوانی نمکی ریختم
با جگری چند برآمیختم

تا چو هم آغوش عنوران شدم
محرم دستینهٔ حوران شدم

حکم چو بر حکم سرشتش کند
مطرب خلخال بهشتش کند

هر که کند صحبت نیک اختیار
آید روزیش ضرورت بکار

صحبت نیکان ز جهان دور گشت
خان عسل خانهٔ زنبور گشت

دوزنگر گر نه تمام دمی
بر خذر است آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده‌اند
آدمیان را ز میان برده‌اند

چون فلک از عهد سلیمان بریست
آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هر که برآمیختم
مصلحت آنست که بگریختم

سایهٔ کس فر همایی نداد
صحبت کس بوی وفایی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن
حق وفا چیست نگه داشتن

برزگران خانه که می‌پرورند
از پی روزی که ازو برخورند



روزی از آنجا که فراغی رسید
باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد
تخت برین تختهٔ مینا نهاد

دید بنوعی که وثق تازه گشت
برزگری پیر در آن ساده دشت

خانه ز خشتی غله پرداخته
در غله دان کرم انداخته

دانه‌فشان گشته بهر گوشه
رسته ز هر دانهٔ او خوشه

پردهٔ آن دانه که دهقان گشاد
منطق مرغان ز سلیمان گشاد

گفت جوانمردش کای پیرمرد
کین قدرت بود ببایست خورد

دام نه دانه‌فشانی مکن
با چو منی مرغ زبانی مکن

پیل نداری گل صحرا مخار
آب نیابی جو دهقان مکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم
آنچه بکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعهٔ دانه‌سوز
تشنه و بی آب چه آری بروز

پیر بد و گفت مرنج از جواب
فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار
دانه ز من پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من
پیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا
تا زیم این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بجوذم میدهد
دانه یکی هفتصدم میدهد

دانه بانباری شیطان بکار / تازگی مقصد آید ببار
دانه شایسته بباید نخست / تاگره خوشه گشاید درست
هر نظری را که برافروختند / جامه باندازه تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نشود هر سری
گرگدنی گردن پیلی خورد / مور ز پای ملخی نگذرد
بحر بصد رود شد آرامگیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر
مست درین دایره لاجورد / ابله و بی [illegible] مرد
[illegible] با صاحب درد / [illegible] ای ناز نیاز [illegible] تنگ
هر نفسی حوصله ناز نیست / هر سگی جامه راز نیست
ناز نکوتر که ز خامی بود / ناز کشی کار نظامی بود

مقالت چهارم در حسن رعایت سلاطین با رعیت

ای سپر افکنده ز مردانگی / غول تو مغوله دیوانگی
غره بملکی که وفایش نیست / زنده بعمری که بقایش نیست
پی سپر جرعه میخوارگان / دست خوش بازی بیدارگان
مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته بدست / [illegible] گیسو [illegible]
رابعه بار رابعه آن [illegible] / گیسوی [illegible]
ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر بیهده زنی شرم دار
گردن عقل از هنر آزاده نیست / هیچ هنر چو هنر از داد نیست
چند کنی دعوی مرد افکنی / گم کن و کم زن که کم از یک زنی
تازه شد این آب و نه در جوی تست / نغز شد این حال نه بر روی تست
شیخ [illegible] منبر [illegible] نشست / ملک [illegible] ز اندیشه چرخ بلند
[illegible] / [illegible] توان کرد بدین مایه سود
نیست مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
داد کن از همت مردم بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس
همت آلوده آن یک دو مرد / با تن محمود نگر تا چه کرد
رفت بسی دعوی ازین بیشتر / تا دو سه همت [illegible] آید مگر
همت از آنجا که نظرها کند / خوار مگیرش که اثرها کند
همت چندین نفس بی غبار / با تو ببین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملائک پیند   در ره کشف از کشفی کم نیند

تیغ ستم دور کن از راهشان   تا نخوری تیر سحرگاهشان

دادگری شرط جهانداریست   شرط جهان بس که ستمکاریست

هر که درین خانه شبی داد کرد   خانهٔ فردای خود آباد کرد



پیرزنی را ستمی درگرفت   دست زد و دامن سنجر گرفت



کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام   وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

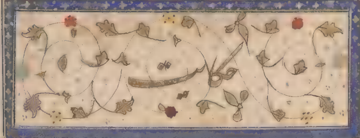
شحنهٔ مست آمده در کوی من   زد لگدی چند فرا روی من

بی گنه از خانه برویم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیمشب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلانرا که کشت
خانه من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند / پیرزنانرا بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود در روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر ازین غارت ابخاز نیست
بر بنه پیرزنان ره مزن / شرم بدار از پر این پیرزن
بنده و دعوی شاهی کنی / شاه مشو چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده / تا تویی آخر چه هنر کرده
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنانرا بسخن شاد دار / وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه / فارغی از توشه بی توشه
فتح جهانرا تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدریوزه انفاس دار / گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخت رخت / در پر سیمرغ وطن ساخت سخت
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری

مقالت پنجم در بیوفایی دنیا و خلاف و

روز خوش عمر بشب خوش رسید / خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی جهانگیر نیست / حکم جوانی مکن این پیر نیست
خشک شد آن دل که ز غم ریش بود / کان نمکش نیست کزین پیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای / آبله شد دست و ورم کرد پای
با تو زمین را سر بخشایش است / پای فروکش که خوش آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی

چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت / لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی بمویت زجهش تا طراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز
پر دو مویی که شب و روز تست / روز جوانی ادب آموز تست
گر تو جوان تر بجهان چند بود / گو نشود پیر دران بند بود
پردهٔ گل باد خزانیش برد / آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی بپذیرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشیدیست / موی سفید آیت نومیدیست
ملک جوانی و نکویی کراست / نیست مرا یا رب گویی کراست
رفت جوانی بتغافل بسر / جای دریغست دریغی بخور
کم شده هر که چو یوسف بود / کم شدنش جای تأسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است / پیری تلخست و جوانی خوش است
شاهد باغست درخت جوان / پیر شود بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبرست / هیزم خشک از پی خاکسترست
موی سیه غالیهٔ سر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسب / شب شد و آهنگ سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک ترا طبع تو کافور کرد
چون که هوا سرد شود یکدو ماه / برف سفید آید از ابر سیاه
کازری از رنگرزی دورترست / کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست
کازر کاری صفت آب شد / رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد
رنگ خرست این خزف لاجورد / عیسی ازان رنگرزی پیشه کرد
چون که هوا را خوی از رنگ نیست / جمله هوا را جوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مدار / صورت رومی دل زنگی مدار
در کمر کوه زخوی دو رنگ / پشت بریدست میان پلنگ
پای ازین رنگی و رومی براست / داغ جهولی و ظلومی براست
تا چو عروسان درخت از قیاس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیج / گرمی و صد جبه و سردی و هیچ
آنچ زوان آب چو شیر و پلنگ / گاه وری آنرا همه ساله جنگ
تا شکمی نان و دمی آب هست / بر سر هر کاسه مکن کفچه دست
نان اگر آتش بنشاند ز تو / آب و گیا را که ستاند ز تو
زانکه زنی نان سگان را صلا / به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک خم باد خورد / نان بدهد تا ببرد آب مرد
گرنه درین دخمهٔ رندانیان / بی نمکست آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانی چراست / شیر دلی گربهٔ خوانی چراست
از پی مشتی جو گندم نمای / دانهٔ دل چون جو و گندم مسای
نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک خور و نان بخیلان مخور / خاک نه زخم ذلیلان مخور
بر دل و دستت همه کاری بزن / تن مزن و دست بکاری بزن
به که بکاری بکنی دست خویش / تا نشوی پیش کسی دست کش



درطرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن خود زگیا بافتی / خشت زدی روزی ازان یافتی
تیغ زنان چون سپر انداختند / در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت نقابش نبود / گرچه گنه کرد عذابش نبود
هر یکی روز در آن کار و بار / کار فزایش در افزود کار
کامد ازانجا که قضا ساز کرد / چهره زبانی سخن آغاز کرد
این چه زبونی و چه افکندگیست / کاه و گل این پیشه خربندگیست
خیز و فرو بر سر این خاک تیغ / گر تو نداری یکی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش فکن / خشت نو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جملهٔ پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن / در گذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشهٔ پیران بود / بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو یکی زر دست
دست کش کس نیم از بهر گنج / دست کسی هیچ زنم از دسترنج
از پی این رزق وبالم مکن / گر نه چنین است حلالم مکن
از سخن پیر ملامت گرش / گریان گریان بگذشت از سرش
چند نظامی در دنیی زنی / خیز در دین زن اگر می زنی
لعبت بازی پس این پرده هست / گر نه بر او این همه لعبت که هست



مقالت ششم در اعتبار موجودات

دیدهٔ دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده راز
گر پس این پردهٔ زنگار گون / عاریتیانند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه و پرگار نیست / گر خط این دایره پرگار نیست
این دو سه مرکب که بزین کرده‌اند / از پی ما دست گزین کرده‌اند
پیشتر از جنبش این تازگان / نو سفران کهن آوازگان
پایگه عشق نه ما کرده‌ایم / دست کش عشق نه ما خود زده‌ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته‌اند / هر دو به فتراک تو بربسته‌اند
نیست جهان را چو تو مستخانه / مرغ زمین را ز تو به دانه
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس بر که مسیحای تست / زیر تو پروارد و بالای تست
یا ز قفس چنگل او کن جدا / یا قفص خویش بدو کن رها
تا به چون سوی ولایت برد / در پر خویشت بحمایت برد
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح ترا از تو بشویند پاک
خصم سپیدی و سیاهی شوی / محرم اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شدست / نیم ره یک نفس دل شدست
آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر / گرد کلیم سیه تن مگیر
سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست / رنگ زر جامهٔ مس کیمیاست
تن که بود زیرش مشتی گلست / هم دل و هم دل که سخن با دلست
بندهٔ دل باش که سلطان شوی / خواجهٔ عقل و ملک جان شوی

نرمی دل مطلبی نیفه وار / نافه صفت تن بدرستی سپار
ای که ترا به زخشن جامه نیست / حکم برابریشم و با دامه نیست

خوبی آهو زخشن پوستیست / رقش ازان نامزد دوستیست
مسک بود درخشن آرام گیر / گردد برکنده چو پوشد حریر

گرسگری با نفس تنگ ساز / گرگهری با صدف سنگ ساز
گاه چو شب نغل سحرگاه باش / گه چو سحر زحمگه آه باش

بار عنا کش بشب تیره گون / هرچه عنا پیش عنایت فزون
زاهل وفا هر که بجایی رسید / پیشتر از راه عنایی رسید

نزل بلا عافیت انبیاست / وانچه ترا عافیت آید بلاست
زخم بلا مرهم خودبینی است / تلخی می مایهٔ شیرینی است

سرو شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از خوردن خود شاد باش
حارسی اژدرها گنج راست / خازنی راحتها رنج راست

رنج ز فریاد بری ساحتست / در عقب رنج بسی راحتست
چرخ نبندد گرهی بر سرت / تا بگشاید گرهی دیگرت

در سفری کان ره آزادیست / شحنهٔ غم پیشرو شادیست



حکایت صیاد و سگ و روباه

صید گری بود عجب تیزبین / راحله پیمای مراحل گزین

شیرسگی داشت که چون بو گرفت / سایه خورشید بر آهو گرفت
سهم زده گرگدن از گردنش / گور زد دندان گوزن افکنش

در سفرش مونس و یار آمده / چند شب از روز بکار آمده
بود دل مهر فروزش برو / پاس شب و روزی روزش برو

گشت کم آن شیرسگ از شیرمرد / مرد بدان دل که جگر گربه خورد
گفت درین ره که میان قضاست / پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه دران غم دلش از جان گرفت / هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه بدو بود گرد / هر چو پلنگش در می سود گرد

ظفرکنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری بکن ای ناصبور
می شنوم کان هنری تک نماند / باد بقای تو گران سنگ نماند

دی که ز پیشش تو بنخچیر شد / تیر بلی گرد و عدم گیر شد
اینک سگ امروز شکار تو کرد / تا دو مهت بس بود ای شیرمرد

خیز کبابی بدل خویش ده / مغز تو خور پوست بدرویش ده
جرب خورش بود لبت پس ازین / روبه فربه بخوری پس ازین

ایمنی از روغن اعضای ما / رست فراخ تو ز صفرای ما
ایمنم از دام و غلهای تو / فارغم از گشتن سودای تو

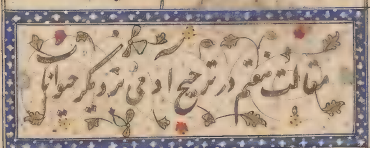
دوری ازو این چو وفاداریست / غم نخوری این چه جگرخواریست
صید گرش گفت شب آبستنست / این غم یک روزه برای منست

شاد بر آنم که درین دیر تنگ / شادی و غم مرد و ند از درنگ
این همه میری و همه بندگی / هست درین قالب گردندگی

انجم و افلاک بگشتن درند / راحت و محنت بگذشتن درند
شاد ازانم که دل من غمیست / کامدن غم سبب خرمیست

گرگ مرا حالت یوسف رسید / گرگ نیم جامه نخواهم درید
گر ستدندش ز من ای حیله ساز / با چو تو صیدش بمن آرند باز

او سخن در که برآمد غبار / گشت سگ از پردهٔ گرد آشکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت / بیضهٔ روباه بدندان گرفت
گفت بدین حجره که دیر آمدم / روبه داند که چو شیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد / گردهٔ روباه یقین تو شد
هر که یقینش بارادت کشد / خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی ز هر حاصلی / نیست مبارک تر ازین منزلی
پای برفتار یقین سر شود / سنگ بپند از یقین زر شود
گر بیقین شد قدمت استوار / گرد ز دریا نم از آتش برآر
هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت
پشهٔ خوان و مگس کس نشد / هرچه نه پیش آیدش از پس نشد
روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که ازینان به اوست / روزی ازو خواه که روزی ده اوست
جز من و تو هر که بر این در گذشت / هیچ کسی بی غرضی و انگشت
اهل یقین طایفهٔ دیگرند / ما همه پا هم گرایشان سرند
چون سر سجاده بر آب افکند / رنگ عسل در می ناب افکند
عمر چو یک روزه قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد
صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی با زل ساختند
روزی از آنجات فرستاده اند / آن جو زی انجا که ترا داده اند
گرچه درین راه بسی جهد کرد / پیشتر از روزی خود [illegible]
جهد بدین کن که بدنیست عهد / روزی و دولت نفزاید بجهد
تا نشوی از جملهٔ عالم عزیز / چند توجی باید و توفیق نیز
جهد نظامی نفسی بود سرد / گر چه توفیق بخیریش کرد



مقالت ششم در ترجیح آدمی بر دیگر حیوانات

ای ز زمین بر چو فلک نازنین / ناز کشت هم فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی / برتر ازان شد که تو پنداشتی
اول ازان دانه که پروردهٔ / شیر نخوردی که شکر خوردهٔ
نیکویت باید کافزون بود / نیکویی افزون تر ازین چون بود
از سر آن جامه که خاریده اند / نغز نگاریت نگاریده اند
رشتهٔ جان بر حکمت بسته اند / گوهر دین در کمرت بسته اند
به که ضعیفی که درین مرغزار / آهوی فربه ندود با نزار
جانورانی که غلام تواند / مرغ علف خوارهٔ دام تواند
چون تو همای شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه
جغد که حشوست با فسانه در / بلبل گنجست بویرانه در
هر که درین ده نشانیش هست / در خور تن قیمت جانیش هست
گرچه ز جغد تو بگوهر کمند / چون تو همه گوهری عالمند
پشه و کمی را که کشی در شمار / رنج بقدر دهیش چشم دار
نیک و بد ملک [illegible] تواند / در بد و نیک آینه دار تواند
کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درندت چو ماه
خیز و مکن پرده دری صبح وار / تا چو شبت نام شود پرده دار
پردهٔ زنبور گل سوریست / آن تو این پردهٔ زنبوریست

چند پری چون مگس از بهر قوت / در دهن این تنهٔ عنکبوت

پردگیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند

از ره این پرده فزون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده وداعش بکن / هرچه نه در پرده سماعش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست / بر سر تا این پرده ببازی نشست

دست جز این پرده بجایی مزن / خارج این پرده نوایی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار شو / خلوتی پردهٔ اسرار شو

جسم ترا پاک تر از جان کنی / چون که چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایهٔ جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن

بیم طبایع بریاضت شمار / زر طبیعت بریاضت سپار

تا ز ریاضت بمقامی رسی / کت بکشی در کشد این ناکسی

توسنی طبع چو رامت شود / سکهٔ اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصهٔ آن نشکر و عطار شد

کین ز تبش آبله رویت کند / وان ز وفا غالیه بویت کند

در ره طبع نجات این که نیست / در قفص مرگ حیات این که نیست

هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمان تست / کفش ثنا ورکه بهشت آن تست

از جرس نفس برآور غریو / بندهٔ دین باش نه فرزند دیو

در حرم دین بحمایت گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز

ز آتش دوزخ که چنان غالبست / بوی نبی سنجهٔ بوطالبست

هست حقیقت نظر مقبلان / درع نباشنده روشن دلان



حکایت شاه فریدون با آهو

صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون

چون بشکار آمد در مرغزار / آهویی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خصومت بری / چشم و سرینی بشفاعت گری

گفتی از آنجا که نظر جسته بود / از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید چنان صید شد / کس همگی بستهٔ آن قید شد

رخش بر او چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد

تیر بدان پایه از او در گذشت / رخش بدان پویه بگردش نگشت

گفت به تیر آن پرکینه‌ات کجاست / گفت برخش آن تک دنیات کجاست

هر دو بدین پایه نه بس یاره اید / خردهٔ آن جرع دگر خواره اید

تیر زبان شد همه کای مرزبان / هست نظرگاه تو این بی زبان

در کف درع تو جولان زند / بر سر درع تو که پیکان زند

خوش بود با نظر مهتران / بر رق او جز کف حنا گران

داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا شوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مردمیست / خدمت کردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهدشکن جهد کن

کنج نشین مار که درویش نیست / از سر تا دم کمری بیش نیست

از پی آنست فلک تاج سر / گر سر خدمت همه تن شد کمر
هر که ز نام هنری میکشد / بر در خدمت کمری میکشد
شمع که او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بر بسته / از پی خدمت چه کمر بسته



پیشتر از پیشتران وجود / کآب نخوردند ز دریای جود
در کف این ملک بساری نبود / در ره این خاک غباری نبود
وعده تاخیر پسر نامده / بعثی از پرده بدر نامده
روز و شب آویزش تیشی نداشت / جان و دل آمیزش هستی نداشت
کش مکش چرخ بر اعضا هنوز / کن مکن عدل نه پیدا هنوز
فیض کرم کرد مواسای خویش / قطره افکند ز دریای خویش
حالی از آن قطره که آمد برون / گشت فلک این فلک آبگون
آب روان گرد برانگیختند / جوهر تو زان عرض آمیختند
تا چو تو برخیزی ازین کارگاه / باشد برخاسته گردی ز راه
ای خنک آن شب که جهان بی تو بود / نقش تو بی صورت و جان بی تو بود
چشم فلک بسته ازین جست و جوی / گوش زمین رسته ازین گفت و گوی
تا تو درین پرده نهادی قدم / سنگ بسی داشت وجود از عدم
باغ جهان رحمت خاری نداشت / خاک سر آسیمه غباری نداشت
فارغ از آبستنی روز و شب / نامیه عنین و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمر بسته بود / از ورم رگ ز دست رسته بود
مه چو سیه روی شدی بر زمین / طشت تو رسوا نکردی چنین
زهره هنوز آب درین گل نریخت / شهپر هاروت ببابل نریخت
از تو مجرد زمی و آسمان / تو بکنار و غم تو در میان
تا بتو طغرای جهان تازه گشت / گنبد پیروزه پرآوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب نرست / کوکبه مهد کواکب شکست
بود مه و سال ز گردش بری / تا تو نگردیش تعرف گری
روی جهان کآینه پاک شد / زین نفسی چند خلل ناک شد
مشعله صبح تو بردی بشام / صادق و کاذب تو نهادیش نام
خاک زدی در دهن آسمان / گر نه چرا پیش تو بندد میان
بر فلکت میوه جان گفته اند / می شنوش کان بزبان گفته اند
تاج تو افسوس که از سر بهست / چل ز سگ و توبره از جو بهست
لاف بسی شد که درین لاف گاه / بر تو جهانی بجوی خاک راه
خود تو کفی خاک به جانی دهی / یک کف که گل بجهانی دهی
ای ز تو بالای زمین زیر زنج / جای تو هم زیر زمین چو گنج
روغن مغز تو که سیمابی است / سر و بدین فندق سنجابی است
تا تو چو فندق بکند خانه تنگ / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از رقاقم و قندز جداست / این دله پیسه پلنگ از دهاست
گربه نه دست درازی مکن / با دله ده دله بازی مکن
شیر تنیدست درین ره لعاب / سر چو گوزن از چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوه آبی دهد / تا نفریبی که سرابی دهد
تیز فراز کاب فلک دیده / آب دهن جز که نمک دیده

تا نبوی

تا نشوی تشنه بتد پر باش / سوخته خرمن چو طباشیر باش
یوسف تو تا ز بر چاه بود / مصر الهیش نظرگاه بود

زرد رخ از چرخ کبود آمدی / چون که بدین چاه فرود آمدی
ای همه صفرای تو بر روی زرد / هر که بروی تو کاری نکرد

پیه تو چون روغن صد ساله بود / هر که ده ساله در ابرو چه سود
خون جگر دیده درین هفت خوان / آب فرو ریز ازین هفت نان

آتش در خرمن خود میزنی / دولت خود را بلگد میزنی
می تک و می تاز که دوران تراست / کار بفرمای که فرمان تراست

این دو سه روزی که شدی جام گیر / خوش خور و خوش خسب و خوش آرام گیر
هم تو بر سخت جفا کرده اند / زان به سنت سست رها کرده اند

کنده شده پای و میان گشته کوز / سوخته روغن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی

پرشده گیر این شکم از آب و نان / ای سبک آنگاه نباشی گران
گر بخورش پیش کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر کمست از پی آن پر بهاست / قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت نگر / پیش خور و نیش جراحت نگر

عقل تو با خورد چه بازار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده اند / کان بخوری کت نفرستاده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب / بگذر ازین ابله زیرک فریب
ترسم ازان پیشه که پشتت کند / رنگ پذیرنده خویشت کند

هر بد و نیکی که درین محضرند / رنگ پذیرنده یک دیگرند



میوه فروشی که یمن جاش بود / روبهکی خازن کالاش بود

چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبه بقال نگه داشتی
کیسه بری چند شکرخایی نمود / هیچ قوامیش نپنداشت سود

دیده ببست که تابش گرفت / خفت و نخفتن بیک خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید / خواب در او آمد و سر در کشید

کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و زکلبه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه / یا سر از دست شود یا کلاه

خیز نظامی که نه پس خفتن است / وقت تبرک همگی گفتن است



ای ز شب وصل گرانمایه تر / وز علم صبح سبک سایه تر

سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که بر پای نکوتر علم
چون ملکان عزم شد آمد کنند / نقل بنه پیشتر از خود کنند

گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین بنوا تر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشه فردای خود اکنون فرست

از پی آنست که شد پیش بین / خانه زنبور پر از انگبین
مور که مردانه ضعیفی میکشد / از پی فردا علفی میکشد

آدمی غافل اگر کور نیست / کمتر ازان کرم وزان مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد / تابستان ز بر پستان خورد

خیز من و تو هر که درین طاعت اند — صیرفی جوهر یک ساعت اند
همت کس عاقبت اندیش نیست — بینش کس تا نفسی بیش نیست
منزل ما کز فلکش پیشی است — مهر لبش عاقبت اندیشی است
نیست بهر نوع که بینم بسی — عاقبت اندیش تر از ما کسی
کامه وقت ارچه ز جان خوشترست — عاقبت اندیشی از آن خوشترست
ما که ز صاحب خبران دلیم — گوهری ارچه ز کان دلیم
زآمدنی آمده ما را اثر — ور شده پنهان شده صاحب خبر
خوانده بجان نزهه انده ناک — ابجد نه مکتب این لوح خاک
کس نه بدین داغ تو بودی و من — نوبر این باغ تو بودی و من
خاک تو آنروز که می بیختند — از پی معجون دل آمیختند
خاک تو آمیخته رنجهاست — در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس — خاک سپاسی مکن ای ناسپاس
منزل خود بین که کدامست راه — وآمدن و رفتن ازین جایگاه
زآمدن این سفرت رای چیست — بازشدن حکمت این جای چیست
ز اول کین ملک بنامت نبود — وین ده ویرانه مقامت نبود
فرش نمای جبلی داشتی — اوج هوای ازلی داشتی
گرچه پر عشق تو غایت نداشت — راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی — سایه برین آب و گل انداختی
باز چو تنگ آید ازین تنگنای — دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی از هر کسی — بر سر آن نیز نمانی بسی
جز بتردد سر و کارت نیست — بر سر یک رشته قرارت نیست
مفلس بخشنده تویی گاه جود — تازه و دیرینه تویی در وجود
بگذر ازین یار در فرزندکش — آنچه پدر گفت بدان دار هش
در پدر خود نگر ای ساده مرد — سنت او گیر و ببین کو چه کرد
منظر راحت نتوان نشست — کان بچنین عمر نیاید بدست
گر نفسی طبع نواز آمدی — عمر به بازی شده باز آمدی
بگذر و بنگر که کدامین گلی — شاد نشسته بکدامین دلی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش — آن نه منم وین نه تو آزاد باش
ما ز پی رنج بدید آمدیم — نی ز پی گفت و شنید آمدیم
تا ستد و داد جهانی که هست — راست بداریم بجانی که هست
زامدنت رنگ چرا چون میست — کامدنی را شدنی در پیست
تا کی و تا کی بود این روزگار — آمدن و رفتن بی اختیار
شک نه در آن شد که عدم هیچ نیست — شک بوجودست که هم هیچ نیست
تیز نپر چون بدرنگ آمدی — زود مرو دیر بچنگ آمدی
وقت بباید که روا رو زنند — سکه ما بر درمی نو زنند
تازه کنند این گل افکنده را — باز هم آرند پراکنده را
ای که ز امروز نه شرمسار — آخر ازان روز بلی شرم دار
این همه محنت که فرا پیش ماست — اینت صبورا که دل ایس ماست
مرکب این بادیه دینست و بس — چاره این کار همینست و بس
نسخت توبه بین و مشو سست ران — سست کمانی مکن ای سخت جان
آینه چهره فرا پیش دار — در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدای — جمله ز تسلیم و قدر در میای

بکای

حکایت زاهد و تغیر حال او

مسجدیی بستهٔ آفات شد   معتکف کوی خرابات شد
می به بن برد و چو می می گریست   کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد   دانهٔ تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا ره زن آفات بود   خانهٔ اصلیم خرابات بود
طالع بد بود و بد اختر شدم   کم زدهٔ کوی قلندر شدم
چشم خرد زیر نقاب از منست   کوی خرابات خراب از منست
ننگ جهان بر من مهجور باد   گردمن از دامن من دور باد
گر نه قضا بود من و لات که   مسجدیی و کوی خرابات که
همت از انجا که نظر کرده بود   گفت جوانی که دران پرده بود
کین بروش از ره قضا دور دار   چون تو قضا را بجوی صد هزار
بر در عذر آی و گنه را بشوی   وانکه ازین شیوه حدیثی بگوی
چون بتو روی عذر پذیرت برند   گر نه خود آیند و اسیرت برند
سبزه چریدن ز سر خاک بس   نی شکر سبز تو افلاک بس
تا ببرد خوابت ازو گوشه کن   زندگی از بهر عدم توشه کن
خوش نبود دیده بخوناب در   زنده و مرده یکی خواب در
دین که ترا دید چنین مست خواب   چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامی که ملک بر نشست   هم سر انجا چه شوی پای بست
ای فلک آهسته ترا این دور چند   وی زمی آسوده ترا این جور چند

مقالت دهم در نمودار علامات آخر الزمان

از پس هر شامگهی چاشتیست   آخر برداشت فرود آشتیست
در طبقات زمی افکنده بیم   زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود   حلقهٔ زنجیر فلک را بسود
باد تن شفقه درهم شکست   شیفته زنجیر بخواهد گسست
باکه گرو ماند زمین گر میان   باز گشاید کمر آسمان
شام ز زنگ و سحر از بوی رست   چرخ ز جوکان زمی از گوی رست
حادثهٔ چرخ کمین بر گشاد   یک بیک اندام زمین بر گشاد
خاک در چرخ برین می زند   چرخ میان گرد زمین میزند
پیر فلک خرقه بخواهد درید   مهرهٔ گل رشته بخواهد برید
چرخ بزیر آید و یکتا شود   چرخ زنان خاک ببالا شود
رسته شود هر دو سر از درد ما   پاک شود هر دو ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود   هم زمی از مکر تو ایمن شود
هرم گرفت انجم و افلاک را   چند پرستند یکی خاک را
مار صفت شد فلک حلقه وار   خاک خورد مار سر انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما   کیست درین خاک فزون از شما
خاک برین خنبره غم چراست   رنگ خمش ازرق ماتم چراست
گر بتوانند کمین ساختن   این گل ازین خم بدر انداختن
دامن ازین خنبرهٔ دودناک   پاک بشوید بهفت آب و خاک
خرقهٔ انجم نفلک بر کشند   خط خرابی بجهان در کشند
بر سر خاک از فلک تیر گشت   واقعهٔ صعب بخواهد گذشت

تعبیه را که درو کارهاست / جنبش اطراف نمودارهاست
هر بجهد چون که بخواهد شکست / وین جهش امروز درین خاک پست

دشمن تست این صدف مشک رنگ / دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
این نه صدف کو سر دریاییست / کین صدف گوهر بیناییست

هر که درو دید دماغش فسرد / دیده چو افعی بزمرد سپرد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست / دیده نهادست و بصر هیچ نیست

راه عدم را نه پسندیده / زانکه بچشم دگران دیده
پای ترا در دو سری می رسان / ره نتوان یافت بپای کسان

گر بفلک بر رود از زر و زور / گور بود بهره بهرام گور
در نتوان بستن ازین کوی در / بر نتوان کردن ازین بام سر

باش درین خانه چو زندانیان / روزن و در بسته چو بحرانیان
چند حدیث فلک و باد او / خاک تهی بر رخ و بر باد او

از فلک و راه مجره‌ش مرنج / کاه کشی را بکی جو مسنج
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ / تا رهی از گردش پرگار تنگ

وهم که باریک ترین رشته ایست / زین ره باریک خجل گشته ایست
عاجزی وهم خجل روی بین / موی بموی این ره چون موی بین

بر سر مویی سپر مویی مگیر / ورنه برون آی چو موی از خمیر
چون پی ازین پایه بدست آوری / بد بود اینجا که نشست آوری

پشته این گل چو وفادار نیست / روی درو مصلحت کار نیست
هر علمی جای صدا افکند کیست / هر کمر آلوده صد بند کیست

هر سری طعنه شهری درو است / هر سگری زخمه زهری درو است
آتش صبحی که درین مطبخست / نیم شراری ز تف دوزخست

مه که چراغ فلکی شد نشش / هست ز دریوزه خور روغنش
ابر که جان داروی پژمردگیست / هم قدری بلغم از افسردگیست

آب که جان داروی جانها درو است / کشتی داند چه زیانها درو است
خانه پر عیب شد این کارگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه

چشم فرو بسته از عیب خویش / عیب کسانت شده آیینه پیش
عیب نویسی مکن آیینه وار / تا نشوی از نفسی عیب دار

یا بدر افکن هنر از جیب خویش / یا بشکن آینه عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در و عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آری بدست
می نتوان یافت بشب در چراغ / در قفص روز توان دید زاغ

در پر طاوس که زر پیکرست / سرزنش پای کجا درخورست
زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سپیدست درو کن نگاه

حکایت عیسی علیه السلام و عیب پوشی او

پای مسیحا که زمین مینوشت / بر سر بازارچه میگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده دید / یوسفش از چه بدر افتاده بود

بر سر آن جیفه گروهی نظاره / بر صفت کرکس مردار خوار
گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ

وان دگری گفت نه بس حاصلیست / کوری چشمست و بلای دلیست
صورت هر مرغ نوایی نمود / بر سر آن جیفه جفایی نمود

چون سخن نوبت عیسی رسید — عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست — در سپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کز ده و نهم وا سپید — زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش — دیده فروکن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست — خودشکن آنروز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار — تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنگ رسته اند — زان تو نه پرده فروبسته اند
چیست درین حلقه انگشتری — کان نشود طوق تو چون بگذری
گر نه سگی طوق ثریا مکش — گر نه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوهٔ — چیست جهان دزد ده میوهٔ
جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو — چون گذرنده ست نیرزد دو جو
انده دنیا مخور ای خواجه خیز — گر تو خوری بخش نظامی بریز

مقالت یازدهم در مضیقت دنیا و تبرا از وی

خیز و بساط فلکی در نورد — زانکه وفا نیست درین تخت نرد
نقش مراد از در وصلش مجوی — خصلت انصاف ز خصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه — بار درین موج گشادن که چه
باز بط گفت که صحرا خوش است — گفت شبت خوش که مرا جا خوش است
ای که درین کشتی غم جای تست — خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که غذابت دهد — پیشترک زانکه بآبت دهد
گنج امان نیست درین خاکدان — مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذرّه جهان بار بخش — مایه ز انبازی او بار بخش
آنچه برین مائده جز کهنیست — کاسه آلوده و خوان تهیست
هر که درو دید دهانش بدوخت — وانکه از و خورد زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس — هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد — کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد
نیست همه ساله درین ره صواب — فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را — باز گدا این ده ویرانه را
ره زن این خانه رها کن بدو بود — خانه فروشی ز بن آخر چه بود
دست بعالم چه در آوردهٔ — نز شکم خود بدر آوردهٔ
خط بجهان در کش و بی غم بزی — دور شو از دور و مسلّم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز — برگ ره و توشهٔ منزل بساز
خاصه درین بادیه دیوسار — دوزخ محرور کش تشنه خوار
کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست — چشمهٔ خورشید نمکدان اوست
شورهٔ او بی نمکان را سراب — شوره نمک دیده در و خون کباب
آب نه و زیر نمک آب گون — زهرهٔ دل آب و دل از زهره خون
ره که دل از دیدن او خون شود — قافلهٔ طبع در و چون شود
در تف این بادیه دیولاخ — خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه طبع ساخت — چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
تا چکنی این گل دوزخ سرشت — نیز و بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار — پای بپایت سپرد روزگار
عاقبتت چون که بر دم کند — دست بدستت ز میان گم کند

چون که سوی خاک بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید گذشت
زیر کف پای کسی را مپای / کو چو تو سود دست بسی زیر پای

کس بجهان در ز جهان جان نبرد / هیچ کس این رقعه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خاک خیز / خویشتن از خار نگه دار خیز

انچه مقام تو نباشد مقیم / بیم کهی چند چکنی جای بیم
منزل فانیست قرارش مبین / باد خزانیست بهارش مبین

حکایت حکیم هندوستان و تصاریف زمان

موبدی از کشور هندوستان / ره گذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش رباط / مملکتی دید مزوّر بساط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر / لاله کم عمر ز خود بی خبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ / وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ

خار سپر خسته به پیکان خویش / بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش / دیده نرگس درم دامنش

لاله کهرسوده و پیروزه گل / یک نفسی لاله و یک روزه گل
مهلتشان تا نفسی پیش نه / کس نفسی عاقبت اندیش نه

بر جوزان روضه مینو گذشت / بعد مهی چند بر آن سو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید / ناله مشتی زغن و زاغ دید

دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در کنشت
سبزه بتحلیل بخاری شده / دسته گل بسته خاری شده

تیر در آن تیر روان بنگریست / بر همه خندید و بخود برگریست
گفت بهنگام نماند کسی / هیچ ندارد و سر پاید کسی

هرچه سر از خاکی و آبی کشد / عاقبتش سر بخرابی کشد
به ز خرابی جو دگر کوی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش توفیق ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی کو سر آن راز شد / تا بعدم سوی گهر باز شد

ای که مسلمانی کبریت نیست / دجله و قطره ابرت نیست
کم تر از آن موبد هندو مباش / ترک جهان گوی جهان گو مباش

چند چو گل خیره سری ساختن / سر بکلاه و کمر افراختن
خیز رها کن کمر گل ز دست / کو کمر خویش بخون تو بست

هست کلاه و کمر آفات عشق / سر دو گرو کن بخرابات عشق
که کلهت خواجگی گل دهد / که کمرت بندگی گل دهد

کوش کزین خواجه غلامی رسی / تا چو نظامی ز نظامی رهی

خیز وداعی بکن ایام را / از پس دامن فکن این دام را

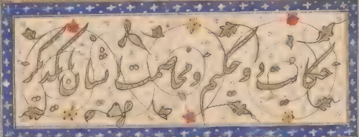
مقالت دوازدهم در وداع این منزل

مملکتی خوشتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت بره آورد هر / ناله و اشکی بره آورد بر

تا بکی نم که برین گل زنی / لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شتری رقص کن اندر رحیل / ورنه میفکن ده در پای پیل

چون که ترا محرم یک موی نیست / جز بعدم رای زدن روی نیست
طبع نوازان و ظریفان شدند / با که نشینی که حریفان شدند

گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تو تنها چه حریفی کند
به که بجوید دل پرنیرناک / روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد بدرقهٔ راه پیش / تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران رو کسی / گر سبکی زود بمنزل رسی
بر فلک آی ار طلب دل کنی / تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شده بستهٔ این دامگاه / رخنه کنش تا بدر افتی ز چاه
کین خط در بسته بهم در چو میم / ره ندهد تا نکنندش دو نیم
زخم کهٔ چرخ منقط مباش / از خط این دایره در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که گرایی نخست / رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از چاه نگه داشتن
رخنه کن این خانهٔ سیلاب زیر / تا بودت فرصت راه گریز
روبه یک فن نفس سگ شنید / خانه دو راخ بواجب گزید
واکهیش نی که شود راه گیر / دودهٔ این گنبد روباه گیر
این چه نشاطست کز و خوش دلی / غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد چنان شد که درین تنگنای / تنگ دل آیی و شوی باز جای
گر شکنی عهد الهی کنون / جان تو از عهده کی آید برون
راه چنان رو که ز جان دیدهٔ / بر دو جهان زن که جهان دیدهٔ
زیر مبین تا نشوی پایه ترس / پس منگر تا نشوی سایه ترس
توشه ز دین بر که عمارت کمست / آب ز چشم ار گره بی نمست
هم بصدف ده گهر پاک را / باز ده و باز رهان خاک را
دور فلک چون تو بسی بار گشت / دست قوی تر ز تو بسیار گشت
بوالعجبی ساز درین دشمنی / تاش زمانی بزمین افکنی
او که درین پایه هنر پیشه نیست / از سر و تیغ وی اندیشه نیست
مار مخوان کین رسن پیچ پیچ / با کشش عشق تو چیست هیچ
در غم آن شیشه چه باید نشست / کس بیکی باد توانی شکست
سیم کشان کاتش زر کشته اند / دشمن خود را بشکر کشته اند
تا بتوان ای دل دانش فروز / دشمن چو ذره بکلی کش چو روز
با دو حکیم از پس همخانگی / شد سخنی چند ز یگانگی



لاف منی بود و تویی برنتافت / ملک یکی بود و دویی برنتافت
حق دو نشاید که یکی بشنوند / هر دو نباید که یکی بدروند
بزم دو جمشید مقامی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید
در طمع آن بود دو فرزانه را / گر ز دو یکی خاص کند خانه را
چون که غضبشان کمر کین گرفت / حجره ز پرداختن آیین گرفت
هر دو بشبگیر نوایی زدند / خانه فروشانه صلایی زدند
گر نه ز ناساختگی بگذرند / ساختهٔ خویش دو شربت خورند
ملک دو حکمت بیکی فن دهند / جان دو صورت بیکی تن دهند
تا که درین پایه قوی دل ترست / شربت زهر که هلاهل ترست
خصم نخستین قدری زهر ساخت / گر عفنی سنگ سیه گداخت

داد بد و کین می جان پرورست / زهر مدانش که به از شکرست
شربت او راستد آن شیرمرد / زهر بیاشد شکر آسان بخورد

نوش کیا پخت و بد و درنشست / ره گذر زهر بتد پربست
سوخت چو پروانه و پر بازیافت / شمع صفت بار مجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل برید / خواند فسونی و بران گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او / آن گل پرکارتر از زهر او

دشمن ازان گل که فسون خوانده او / ترس بر او چیره شد و جان بداد
آن بعلیج از تن خود زهر برد / وین ز یکی گل بتوهم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمیست / قطره از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش توئی / خانه غم دان که نگارش توئی

سنگ درین خاک مطبق نشان / خاک برین آب معلق فشان
بگذر ازین آب و خیالات او / برپر ازین خاک و خرابات او

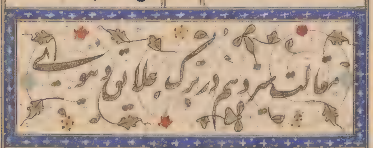
بر مه و خورشید میاور وقوف / مه خور و خورشید شکن چون کسوف
کین مه زرین که برین خنگ هست / غول ره عشق خلیل الله است

روز ترا صبح جگرسوز کرد / چرخت از آز و زبدین روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری / روزی ازین روز برون آوری

اشک فشان کن بگلاب امید / بستری این لوح سیاه و سپید
تا چو علم پنج سلامت شوی / چرب تر از روی قیامت شوی

دین که قوی دارد بازوت را / راست کند سنگ ترازوت را
هیچ هنر پیشه آزاد مرد / در غم دنیا غم دنیا نخورد

چون که بدین نیست تمنا ترا / دین نظامی ده و دنیا ترا



بهری عالم نکر و تنکیش / تا نفری بجوان زنکیش

برکف این که بزنا وشست / دسته گل فی نگری آتش است
چشمه سرابست فریبش مخور / قبله صلیبست نمازش مبر

زان همه گل بر سر خاری نه / گر همه پشند تو باری نه
چون پری زانچ طمع کرده / آن بری از خانه که آورده

چون بنه در بحر قیامت برند / بی درمان جان بسلامت برند
خواه بنه مایه و خواهی بباز / کانچه دهند از تو ستانند باز

خانه داد و ستدست این جهان / کین بدهد حالی و بستاند آن
گرچه یکی کرم بریشم گرست / باز یکی کرم بریشم خورست

شمع کن این زر گل جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن نه دری گو مباش / زر بفکن نیش بری گو مباش

پای کرم بر سر زر نه نه دست / تات نخوانند چو گل زرپرست
زر که بر و سکه مقصود نیست / آن زر و زر نسبت یکیست

دوستی زر چو نشان زنست / بردم طاوس همان بیکرست
سکه زر چون که با آهن برند / پادشهان بیشتر آهنگرند

ساخت از و همت قارون کلاه / از سر آن رخنه فرو شد بچاه
بار تو شد تاش سرتست جای / بارگیت شد چو نهی زیر پای

دادن زر گر همه جان دادنست / ناستدن بهتر از ان دادنست
در ستدن حرص جهانت دهد / در شدن آسایش جانت دهد

زانکه ستانی و نیفشانیش
خود به ازان نیست که نستانیش

زر چو نهی روغن صفرا کرست
چون بچ زنی میوه صفر ابرست

زر که ز مشرق بدر افشانده اند
پنجران مغربیش خوانده اند

مغرب و ان قوم سخا دشمنند
مشرق و اهلش سخا روشنند

هرچه دهد مشرقی صبح بام
مغربی شام ستاند بشام

والی جان همه کانها زرست
نایب دست همه مرغان پرست

آن زر رومی که بسنگ دمشق
راست برآمد بترازوی عشق

گرچه فروزنده و زیبنده است
خاک برو کن که فریبنده است

کیست که این دزد کلاهش برد
واقف این غول ز راهش برد



حکایت مرد حاجی و صوفی خاین

کعبه روی عزم ره آغاز کرد
قاعده کعبه روی ساز کرد

زانچه فزون از غرض کار داشت
مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد
کاستی از مشغله کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت دروست
در کس اگر نیست امانت دروست

رفت و نهانیش فراخانه برد
بدره دینار بصوفی سپرد

گفت نهان دار درین ده براز
تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را در گرفت
شیخ زر عاریه را برگرفت

یارب زنهار که تا چند بود
تا دل درویش دران بند بود

گفت بزرگا رخود آراستم
یافتم آن گنج که میخواستم

زود خورم تا نکند بستگی
اینچه خدا داد با آهستگی

باز گشاد از گره آن بند را
داد طرب داد شبی چند را

دست بدان حقه دینار کرد
زلف بتان حلقه زنار کرد

جمله آن زر که بر خویش داشت
بدل شکم کرد و شکم پیش داشت

خرقه شیخانه شده شاخ شاخ
تنگ دلی مانده و عذری فراخ

صید چنان خورد که داغش نماند
روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون ز سفر گشت باز
گرد بر بند وی خود ترک تاز

گفت بیاور بمن ای تیز هوش
گفت چه گفتا زر گفتا خموش

در کرم آویز و رها کن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره هوا در هوا
مفلس و بدره ز کجا تا کجا

غارتی از ترک نبرد است کس
خانه بهند و نسپرد است کس

رکنی تو رکن دلم را شکست
خردم ازین جوز که بر من نشست

مال بصد خنده بتاراج داد
رفت و بصد گریه بپای ایستاد

گفت کرم کن که پشیمان شدم
کافر بودم مسلمان شدم

طبع جهان از خلل آستین است
گر خللی رفت خطا زمنست

باکرمش گفت بصد رستخیز
خیز که درویش بپایست خیز

سیم خدا چون بخدا بازگشت
سیم کشی کرد و ازان درگذشت

ناصح خود شد که بدین در مپیچ
هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ

رو چه ستانم که جوی نیستیش
جز گرویدن گروی نیستش

هرچه ازان مال درین صوفیست
میم مطوق و الف کوفیست

گفت نخواهی که وبالت کنم
وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای چو فلک زرق ساز
راستی کوته و دست دراز

هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست / معتمدی بر سر این خاک نیست
وین سره نقدست بشیطان مده / یارهٔ فغفور بدربان مده

گردهی ای خواجه غرامت گراست / مایهٔ مفلس نتوان باز خواست
منزل عیبست هنر توشه رو / دامن ازین کبر و فراکوشه رو

شحنهٔ این ملک چو غارتگرست / مفلسی از محتشمی بهترست
چرخ نه بر بی درمان می نهد / قافلهٔ محتشمان می زند

دیدم از انجا که جهان بینی است / کافت زنبور ز شیرینی است
شیر شکر تلخ بدان گشت خود / کز پی مرکش نخورد دام و دد

شمع ز بر خاستگی بر نشست / مه ز تمامی طلبیدن شکست
باد که با خاک بگرگ اشتیست / ایمن ازین راه ز ناداشتیست

هر نفسی را اگر آگاهی است / کافت ماهی درم ماهی است
گنج نهی کن طلب ای بی نهاد / گنج روان بین که نظامی نهاد

زر که ترازوی نیاز تو شد / فاتحهٔ گنج نماز تو شد

پاک بکردی ز ره این نیاز / تا چو نظامی نشوی پاک باز



مناجات چهارم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خشنود بیکبارگی / چون خر و گاو بعلف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد / غافل ازین دایرهٔ لاجورد

از پی صاحب خبرانست کار / بیخبر از چه غم روزگار
بر سر کار ای چرا خفته / کار چنان کن که پذیرفته

مست چه جسی که کمین میکنند / کارشناسان نه چنین میکنند
برنگر این پشتهٔ غم پیش بین / در نگر و عاجزی خویش بین

عقل تو پیرست فراموش کار / تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که ستودی ترا

عقل مسیحاست ازو سر مکش / گر نه خری خر بدغل در مکش
یا ز رهٔ عقل برو نور گیر / یا ز درش دامن خود دور گیر

مست مکن عقل ادب ساز را / طعمهٔ گنجشک مده باز را
می که حلال آمد در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام اوست / عقل شد آن چشمه که با نام اوست
گرچه می اندوه جهان را برد / آن مخور ای خواجه که آن را خورد

می بمکی دان جگر آمیخته / بر جگر نی بمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور / گر همه چیزیت کند بیخبر

بیخبر آن مرد که چیزی چشد / کش قلم بیخبری در کشد
میل کش چشم خیالات شو / کنده نه پای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خود / الف تو با وحشت سودای خود
گر الفی مرغ پراکنده باش / گر نه چو بی حرف سرافکنده باش

چون الف آراستهٔ مجلسی / هیچ نداری الف مفلسی
خار نه کاوج گرایی کنی / به که چو گل سپر و پایی کنی

طفل نه پای ببازی مکش / عمر نه سر بدرازی مکش
روز بآخر شد و خورشید دور / سایه بود پیش تو کم شو چو نور

روز شنیدم چو بپایان شود / سایهٔ هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چکنی همچو باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ

کوز

گر تو ز خود سایه توانی برید
عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشینی نه فن هر کس است
سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای ز بر و زیر سراپای تو
زیر و زبر تر ز فلک رای تو

صبح بآن میدهدت طشت زر
تا تو ز خود دست بشویی مگر

چون که درین طشت کنی جامه شوی
آب ز سرچشمهٔ خورشید جوی

قرصهٔ خورشید که صابون تست
شوخ کن از جامهٔ پرخون تست

از بسی آتش که طبیعت فشاند
در جگر عمر تو آبی نماند

گر تنت از حرکت غرض پاک نیست
نی همه زر سرخ بود پاک نیست

گر سخن از پاکی عنصر شود
معدهٔ دوزخ ز حطب پر شود

ز آتش تنها نه که از گرم و سرد
راستی مرد بود درع مرد

از کژی افتی به کم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی

گر چو ترازو شده راست کار
راستی دل ترازو نزار

هر جو و هر حبه که بازوی تو
کم کند از کیل و ترازوی تو

هست یکایک همه بر جای خویش
روز پسین حمله بیارند پیش

با تو نمایند نهانیت را
کم دهی و بیش ستانیت را

خود مکن این تیغ ترازو روان
گرنه فزون میده و کم می‌ستان

گل ز کژی خار در آغوش یافت
نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم بر زند
یاری حق دست بهم در زند

حکایت پادشاه ستمگر و برحق گوی

پادشهی بود رعیت شکن
وز سر حجت شده حجاج فن

هرچه بتاریخ شب از صبح زاد
بر در او درس شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه
راز گشاینده تر از صبح و ماه

از قر اندوخته شب بازیی
وز سحر آموخته غمازیی

گفت فلان پیر ترا در نهفت
خیره کش و ظالم و خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک
گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع بگسترد و برو ریگ ریخت
دیو ز دیوانگیش میگریخت

شد بر پیر جوانی چو باد
گفت فلان بر تو جنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای
خیز و برو تاش بیاری بجای

پیر وضو ساخت و کفن برگرفت
پیش ملک رفت و سخن درگرفت

دست بهم سوده شه تیز رای
وز سر کین دید سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده‌ای
کینه کش و خیره کشم خوانده‌ای

آگهی از ملک سلیمانیم
دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته‌ام
زانچه تو گفتی بتر گفته‌ام

پیر و جوان بر خطر از کار تو
شهر و ده آزرده ز پیکار تو

من چنین عیب شمار توام
در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست
خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و بمن دار هش
گرنه چنین است مدارم بکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد
راستیش در دل شه کار کرد

چون ملک از راستیش بیش دید
راستی او و کژی خویش دید

گفت حنوط و کفنش برکشید
غالیه و خلعت ما در کشید

از سر بیدادگری گشت باز
دادگری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله دُر / تلخ بود تلخ که الحق مُر
چون بسخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راست شد / کارش ازین راستی آراسته شد
هر نفس این پرده چابک رقیب / بازی ازین پرده برآرد غریب



قطع پر از زخمه و رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو نخواهی دریغ
گر رسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدر بخیل
زان همه چندانکه بری دیگریست / دخل وی از خرج تو افزونتریست
پای درین ره نه و رفتار بین / حلقه این در زن و اسرار بین
سنگش یاقوت و زمین کیمیاست / چون نشناسی تو غرامت کراست
دست تصرف قلم اینجا شکست / کین همه گنجینه درین پرده هست
هر دم ازین باغ بری می رسد / نغزتر از نغز تری می رسد
رشتهٔ دلها که درین گوهرست / مرسله از مرسله زیباترست
راه روان کز پس یکدیگرند / طایفه از طایفه زیرکترند
عقل و شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلف است این سخن
هر چه کهن تر بهنرد این گروه / هیچ نه جز بانگ چو آواز کوه
آنکه ترا دیده بود شیرخوار / شیر تو زهر تو بود ناگوار
در کهن انصاف نوان کم بود / پر هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت دروست / خار کهن شد که جراحت دروست
از نوی انگور بود توتیا / وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسه سر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او
آنکه رصد نامهٔ اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن بر گرفت
پیر سگانی که چو شیر افکنند / گرگ صفت ناف غزالان درند
گر کنم اندیشه ز کرکان پیر / یوسفیم بین و بمن بر مگیر
زخم که از مرهم پیران خوشست / آب جوانی چه کنم کاتش است
گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
یاسمنی چند که پیری کنند / دعوی هند و بسپیدی کنند
من که چو گل گنج فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم
خود منشی کار خلق کرد نیست / خصمی خود یاری حق کرد نیست
آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر نهش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسید / دست خیال کس که بخرما رسد
دانه که طرحست فراگوشه / دانه مخوانش که بود خوشه
حوض که دریا شود از آب جوی / تا بهمان چشم نه بینی در اوی
شب چو ببست آن همه چشم از سحر / روز درو دید بچشمی دگر
نی شکر ار چه کیا می رسد / در شکرش بین که کجا میرسد
دل بهنر نه نه بدعوی برست / صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود / در زیکی قطرهٔ باران بود

بی کی

بس که بباید دل و جان تافتن / تا گهری تاج نشان یافتن
هر عملی را که قضا نو کند / حفظ تو باید که روا رو کند
بر نشکستند هنوز این رباط / در نشکستند هنوز این بساط
محتسب منع مشو زینهار / تا نخوری درّهٔ ابلیس وار

حکایت پادشاهزاده با امراء غدرانگیز

هر که نه بر حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش در سر این کار کرد
قصه شنیدم که ز اقصای مرو / بود ملک زاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار / ملک بر آشفته چو روزگار
تازکیش را کهنان هم ستیز / بر خطر او زان خطر بیم خیز
یکشب از این فتنه پر اندیشه خفت / دید که پیرش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن / وی گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو بر ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت / آن دو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت / ملک بر آن تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک سر افکنده به / لشکر بدعهد پراکنده به
سر نکشد شاخ نو از سرو بن / تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود بسته لب جویبار / پنجهٔ دعوی نگشاید چنار
تا نکنی ره که ز چشمه پاک / آب بر آید ز دل و چشم خاک
با تو برون از تو درون پرورست / گوش ترا نیک نصیحت گریست
یکنفس آن تیغ برآر از غلاف / چند خلافش کنی ای بر خلاف
آن نفس از حقهٔ این خاک نیست / آن چو این همنفس پاک نیست
پیش چنین کس همگی پیش کش / نام کرم بر همه خویش کش
دولتیان کآب و درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود / چون برسد زاد قیامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست / کار نظامی بسره کن کان تست

مقالت شانزدهم اندر رحلت دوی

ای به پیسی علم افراخته / پیش غبار قلم انداخته
ده نه و دروازهٔ دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه زخم بی اندازه چیست / کوس نه این همه آوازه چیست
چون دهن تیغ درم زیر باش / چون شکم کوس تهی خیز باش
میکشدت دیو نه افکنده / دست بزن مرده نه زنده
پیش مغنی دست صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبهٔ دولت بفصیحی رسد / عطسهٔ آدم بمسیحی رسد
هر که چو پروانه دمی خوش زند / یک تنه بر لشکر آتش زند
یک دو نفس خوش زن و جانی بگیر / خرقه در انداز و جهانی بگیر
بخشش تو جز بریایی که هست / نیست خدایی بخدایی که هست
شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس / طلق شو از آتش دوزخ مترس
گر ز علی باشی از آتش حلال / گر زره یا قوتی از آتش منال
چند غرور ای دغل خاکدان / چند منی ای دو سه من استخوان
پیشتر از ما دگران بوده اند / گر طلب جاه نیاسوده اند

حاصل آن جا به ببین تا چه بود
سود بدانا بزیان شد چه سود

گر تو زمین بزه چو خورشید و ماه
پای نهی بر فلک از قدر و جاه

گرچه از آن دایره دیر اوفتی
چون کم زمینی نه بزیر اوفتی

تا سر خود را نبری طره وار
پای برین طره منه زینهار

مرغ نه بر هوا اسپانی پرید
تا نکنی جان هوا اسپانی رسید

با فلک از راه شگرفی درآی
تات شگرفانه درافتد بپای

باده تو خوردی گنه زهر چیست
جرم تو کردی خلل دهر چیست

دهر نکوهی مکن ای نیک مرد
دهر بجای من و تو بد چه کرد

جهد بسی کرد و شگرفی بسی
تا کند از ما بتکلف کسی

چون من و تو هیچکسان دهیم
بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تا بود جوهر لعل آبدار
مهر قبولش ننهد شهریار

سنگ بسی در طرف عالمست
آنچه ازو لعل شود آن کمست

خار و سمن هر دو بنسبت گیاست
آن خسک دیده و این توتیاست

گرچه نیابد مدد از آب جوی
از گل اصلی برود رنگ و بوی

آب گرفتم لطف افزون [illegible]د
خار و خسک [illegible]ون کند

گر نه بدین قاعده بودی قرار
قلب شدی قاعده روزگار

کار بدولت نه بتد[illegible]
[illegible] دو [illegible] روزی گرست

مرد زبی دولتی افتد بخاک
دولتیان را ز جهان در چه باک

زنده بود طالع دولت پ[illegible]
بنده دولت شو هر جا که هست

ملک بدولت نه مجازی دهند
دولت کس را نه ببازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز
تا نشوی از چرخ زدن بی نیاز

با دو سه کم زن مشو آرام گیر
مقبل ایام شو و نام گیر

بخت ور از طالع خود برای
جو ز شکن انکه و بخت آزمای

گر ز در دولت زنی افتاده شو
ور گره هفت فلک ساده شو

ساده دلست آب که دلخوش رسید
از گرهی عود باتش رسید

پی رو دل باش و مده دل بکس
خود تن تو زحمت راه تو بس

چند زنی دست بشاخی دگر
گاه مراد دولت ازین بیشتر

جمله عالم تو گرفتی رواست
چون بگذاری طلبیدن چراست

حرص بهل کت ز طاعت زند
گردن حرص تو قناعت زند

مرگ ران خانه پیروزه رنگ
بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ

یا مکن اندیشه بچنگ آورش
یا ز یک اندیشه تنگ آورش

معرفتی در گل آدم نماند
اهل دلی در همه عالم نماند

در دو هنر نامه این نه دبیر
نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی
آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود



کودکی از جمله آزادگان
رفت برون با دو سه همزادگان

پای چو در راه نهاد آن پسر
پویه همی کرد درآمد بسر

پایش از آن پویه درآمد ز دست
مهره دل و مهره پایش شکست

شد نفس آن دو سه همسال او
تنگ تر از واقعه حال او

آنکه ورا دوست ترین بود گفت
در بن چاهیش بباید نهفت

تا نشود راز چو روز آشکار / تا نشنویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی / دشمن او بود از ایشان یکی
گفت نهانا که درین همرهان / صورت این حال نماند نهان
چون مرا زین همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت و خبردار کرد / تا بدرش جایزه آن کار کرد
هر که در و جوهر دانایی است / بر همه چیزیش توانایی است
بند فلک را که تواند کشاد / آنکه بر و پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک درگذشت / کار نظامی ز فلک برگذشت



ای ز خدا غافل و از خویشتن / در غم جان مانده و در رنج تن
این من و من گو که درین قالب است / هیچ مگو جنبش او غالب است
چون خم گردون بجهان هر مپیچ / هر چه نه زان تو بان در مپیچ
زور جهان پیش ز بازوی تست / سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه / آتش دیگی ز شراری مخواه
هر کمری کان برضا بسته شد / تا ابد از خدمت تن رسته شد
حرص بی خواره ز محرومیست / تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه برانند برین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی درد سری می پذیر / ورنه برو دامن افلاس گیر
گوشه کم ریش دلی داشت تنگ / ریش کنان دید و کس را بجنگ
گفت ز خم گرچه ز نانی و شست / فارغم از ریش کشی و ز جوشست
مصلحت کار در آن دیده اند / گر تو خر و بار تو بخریده اند
تا تو چو عیسی بدر دل رسی / بی خر و بی بار بمنزل رسی
مومنی اندیشه کبری مکن / در تنگی گوش بطری مکن
موج هلاکست سبک تر شتاب / جان بر و بار در افکن بآب
به که تهی مغز و خراب ایستی / تا چو کدو بر سر آب ایستی
قدر به بی خوردی و خوابی درست / گنج بزرگان بخرابی درست
مرده مردار شدی چون زغن / زاغ مشو پای بخون در مزن
گر تن هچون شده چون نگار / ایمنی از وحشت مردار خوار
خون جگر ی دان شرابی شده / آتشی از شرم بآبی شده
تا قدری قوت خون نشکنی / ضربت آهن خوری ار آهنی
خوش مبر از خورد به یکبارگی / خرده نگه دار بکم خوارگی
شیر ز کم خوردن خود سرکشست / خیره خوری قاعده آتشست
روز بیک قرصه چو خور رسد گشت / روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد / خون نی باده‌ش سیه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو سپر غم سپر غم شود
عقل تو جاییست که جسمش تویی / جان تو گنجی که طلسمش تویی
کی دهد این گنج ترا روشنی / تا تو طلسم در او نشکنی
خاک بنا معتمدی هست فاش / صحبت نامعتمدی گو مباش
گر همه عمرت بغم آرد بسر / از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت بزرگی پدر این خنده چیست / بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید / روی سیه باید و دندان سپید

نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شهربند / برق شو و بر همه عالم بخند
خندهٔ طوطی لب شکر شکست / قهقههٔ پر دهن کبک بست
خنده چو بی وقت گشاید گره / گریه از آن خندهٔ بی وقت به
سوختن و خنده زدن برق وار / کوته عمری بود چون شرار
بی طرب این خندهٔ چون شمع چیست / بس که برین خنده بباید گریست
تا نزنی خندهٔ دندان نمای / لب بگه خنده بدندان بخای
گریهٔ بر مصلحت دیده نیست / خندهٔ بسیار پسندیده نیست
گر کهنی سینه و گر تازه‌ای / بایدش از نیک و بد اندازه‌ای
خیز غمی میخور و خوش می‌نشین / گاه چنان باید و گاهی چنین
در دل خوش نالهٔ دلسوز هست / با شبه شب گهر روز هست
هیچکس آبی ز هوایی نخورد / کس پس آن آب قفایی نخورد
هر نبه را جرسی داده‌اند / هر شکری را مگسی داده‌اند
دایهٔ دانای تو شد روزگار / نیک و بد خویش باو واگذار
گر دهدت سرکه چو شیره مجوش / خیر تو خواهد تو چه دانی خموش
نایب این راه مسیحی بود / هم سفر خضر کلیمی بود
بار بزرگانت بباید کشید / تا به بزرگی توانی رسید
یار مساعد بکه ناخوشی / وام کشی کرد نه دامن کشی


حکایت

ره روی از جمله پیران کار / می‌شد و با پسر مریدی هزار
پیر در آن قافله یک بادپاک / داد بضاعت بامینان خاک
هر یک از آن آسیبی برفشاند / تا همه رفتند و یکی باز ماند
پیر بدو گفت چه افتاد رای / کان همه رفتند و تو ماندی بجای
گفت مریدا دل من جای تو / تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بباد آمدم اول نفس / تا بجهان باد شوم بار بس
مشطر داد بدادی شود / آمده باد ببادی شود
زود رو و زود نشین شد غبار / زان بیکی جای ندارد قرار
کوه ز آهستگی آمد بجای / از سر آنست چنین دیر پای
پرده دری پردهٔ دوران بود / بار کشی کار صبوران بود
بار کش زهد شوار تر نه‌ای / بار طبیعت مکش ار خر نه‌ای
تا خط زهدت فروز نشد / دیده باو تر شد و او تر نشد
زهد که در زرکش سلطان بود / قصهٔ زنبیل و سلیمان بود
شمع که هر شب بزر افشانی است / زیر قبا زاهد پنهانی است
زهد غریبست بمیخانه در / گنج عزیزست بویرانه در
زهد نظامی که طرازش خوشست / زیر نشین علم زرکش است


مقالت شانزدهم اندر وحشت حاسدان

قلب زنی چند که بر خاستند / قالبی از قلب خود آراستند
چون سگم از روی بکن پشتشان / حرف نگه دار ز انگشتشان
پیش تو از نور موافق ترند / وز پست از سایه منافق ترند
سایه تر از شمع و گره تر ز عود / ساده بدیدار و گره در وجود

جور گزینان عنایت گذار / عیب نویسان شکایت نگار
مهر دهن در دهن آموخته / کینه گره بر گره اندوخته
گرم ولی از جگر افسرده تر / زنده ولیک از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محک دل مزن / مست نه پای درین گل مزن
خازن گوهند مگو رازشان / غمز نخواهی مده آوازشان
لاف زنان گر تو عزیزی شوند / جهد کنان گر تو بچیزی شوند
چون بود آن صلح ز نا دوستی / خشم خدا باد بران آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد / دوستی دشمنی انگیز شد
دوستیی کان ز تو بی منتیست / نسبت آن دوستی از دشمنیست
زهر ترا دوست چه خواند شکر / عیب ترا دوست چه داند هنر
دوست بود مرهم راحت رسان / گرنه رها کن سخن ناکسان
گربه بود کز سر هم پوستی / بچهٔ خود را خورد از دوستی
دوست کدام آنکه بود پرده دار / پرده درند این همه چون روزگار
جمله بران گر تو بسق چون برند / سگ که کارت بچه افسون برند
با تو عنان بستهٔ صورت شوند / وقت ضرورت بضرورت شوند
دوستی هر که ترا روشنیست / چون دلت انکار کند دشمنیست
تن چه شناسد که ترا یار کیست / دل بود آگه که وفادار کیست
یک دل داری و غم دل هزار / یک گل پژمرده و صد نوک خار
ملک نزارست و فریدون یکی / غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده در هر که درین عالمست / راز ترا همدم دل محرمست
چون دل تو بند ندارد بران / قفل چه خواهی ز دل دیگران
گرنه تنگ دل شده این خطاست / راز تو چون روز بصحرا چراست
گر دل تو برتنکی راز گفت / شیشه که می خورد چرا باز گفت
چون بود از همنفسی ناگزیر / همنفسی را ز نفس وا گیر
پای نهادی چو درین داوری / کوش که همدست بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش / طرح مکن گوهر اسرار خویش



خاصگیی محرم جمشید بود / خاص تر از ماه بخورشید بود
کانچ ابد بآن درکشید / گر همه عالم ملکش برکشید
چون بوثوقی از دگران گوی برد / شاه خزینه بدرونش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان / دورتری جست چو تیر از کمان
راز فلک جان جوانمرد سفت / با کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی ره بجوانمرد یافت / لالهٔ او چون گل خود زرد یافت
گفت که سرو از چه خزان کرده / کاب ز جوی ملکان خورده
زرد چرایی که ازان می کشی / تنگ دلی چیست درین دلخوشی
شاه جهان را نه توی عشقدان / رخ بگشا چون دل شاه جوان
بر تو جوان گونه پیری چراست / لالهٔ خود روی تو خیری چراست
سرخ شود روی رعیت بشاه / خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوان رای تو زین غافلست / بیخبری زانچه مرا در دلست
صبر مرا همنفس درد کرد / روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست بعقد از خویش / در دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد
راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخنش گل نخچنان بسته ام
گر ز سر کم کار زبان بسته ام

زان نکنم با تو درِ خنده باز
تا بزبان برنپرد مرغ راز

گر ز دل این راز به بیرون شود
دل نهم انز آنکه دلم خون شود

گر بکنم راز نهان آشکار
بخت خورد با سر من زینهار

پرزنش گفت مبر نام کس
همدم خود هم دم خود دان و بس

هیچ کسی محرم این دم مدان
سایهٔ خود محرم خود هم مدان

رزد باین چهرهٔ دنیا رکون
زانکه شود سرخ بنرقاب خون

می شنوم من که بسی اند بار
پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن
روزنهٔ راز فشانی مکن

مرد فرو بسته زبان خوش بود
آن سگ دیوانه زبان کش بود

مصلحت تست زبان زیر کام
تیغ نسنجیده بود در نیام

راحت این پند بجانها درست
کافت سرها بزبانها درست

دار درین طشت زبان زانکاه
تا سرت از طشت نگوید که آه

لب مکشا گرچه درو نوشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نفست نشنوند
هم بزبان تو سرت ندروند

بد مشنو وقت گران گوشیست
زشت مگو نوبت خاموشیست

چند نویسی قلم آهسته دار
بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هرچه شنیدی بشوی
آینه سان هرچه ببینی مگوی

آنچه به بینند غیوران بشب
باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه ببیند نگوید بروز

گر تو درین پردهٔ ادب دیده
باز مگوی آنچه بشب دیده

شب که نهان خانهٔ گنجینهاست
در دل آن گنج بسی سینهاست

برق روانی که درون پرورند
آنچه به بینند بر و بگذرند

هرکه سر از عشق برون می برد
گوی بمیدان درون می برد

چشم و زبانی که درون دوشند
از سر مویند و ز تن نوسپند

عشق چو در پرده کرامات شد
چون بدر آمد بخرابات شد

غنچه که جان پردهٔ این راز کرد
چشمش خون شد چو دهن باز کرد

این گره از رشتهٔ دین کرده اند
پنبهٔ حلاج بدین کرده اند

کی دهن این مرتبه حاصل کند
قصهٔ دل هم دهن دل کند

این خورش از کاسهٔ دل خوش بود
چون بدهان آیدش آتش بود

اینت فصاحت که زبان سکیست
اینت شتابی که در آهسکیست

روشنی دل خبر آنرا دهد
کو دهن خود دگرانرا دهد

آن لغت دل که میان دلست
ترجمتش هم بزبان دلست

گر دل خرسند نظامی تراست
ملک قناعت بتمامی تراست

مجلس خلوت نگر آراسته
روشن و خوش چون مه ناکاسته



شمع فروزان و شکر ریخته
تخت زده غالیه آمیخته

با تو ز دنیا طلب دین گذار
بانگ برآورده رقیبان بار

گرد در پیدا و کران باز کرد
کرد سراپردهٔ این راز کرد

از تف این بادیه جوشیده
بر تو بپوشد که نپوشیده

سرد نفس بود سگ گرم کین   روبه ازان دوخت کمر پوستین
دوزخ گوگرد شد این تیره دشت   ای خنک آنکس که سبک برگذشت
آب دهانی بادب گرد کن   در تف این چشمه گوگرد کن
باز ده این وام فلک داده را   طرح کن این خاک زمین زاده را
جمله در انداز باستادیی   تا تو فرو مانی و آزادیی
هر چه درین راه نمی مکنند   بر من و تو راه زنی میکنند
خصمی کژدم تبر از اژدهاست   کان ز تو پنهان بود این بر ملاست
دشمن خرد دست بلایی بزرگ   غفلت ازو هست خطایی بزرگ
خرد مبین گرچه بود خرد کین   خرد شوی گر نشوی خرده بین
با همه خردی بقدر مایه زور   میل کش بچه پشه‌ست مور
خانه پر از دزد و جواهر بپیش   بادیه پر غول و تو تسبیح کوش
غارتیانی که ره دل زنند   راه بنزدیکی منزل زنند
ترسم از آنشب که شبیخون کنند   خوارت ازین بادیه بیرون کنند
قافله بر ده بمنزل رسد   کشتی برگشته بساحل رسد
تات نه بینند نهان شو چو خواب   تاب نرانند روان شو چو آب
پای درین صومعه نهاد نیست   چون نهی آواز شدن داد نیست
گر نشوی در جگرت خون نهند   راویه تا از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خاک نبودی هنر   چرخ شب و روز نکردی سفر
تا نکند دیو گریبانت خیز   دامن دین گیر و در ایمان گریز
چرخ ترا خواند سماعیش کن   طبع ترا نیست وداعیش کن
شرع نسیمیست بجانش سپار   طبع غباری بجهانش گذار
شرع ترا ساخته ریحان دست   طبع پرستی مکن او را پرست
از در هر کس چو صبا در متاز   با دم هر خس چو هوا در مپاز
ای همه چون سایه تو چون نور باش   گر همه داری ز همه دور باش
چنبر تست این فلک چنبری   تا تو ازین چنبر سر چون بری
[illegible]   یا خبری گویدت از سال خویش
تنگ بود غار تو با غور او   هیچ بود [illegible]
[illegible]   حاصل کار تو فراموشی است
تا بجهان در نفسی می زنی   به که در [illegible] نی
این دو نفس با چو تو افتاده   خوش [illegible] ان باده
هیچ قبایی نبرید آسمان   تا دو کله وار نبرد از میان
هر چه کنی عالم کا فرشته [illegible]   [illegible] بقلبهای تیز
آنچه گشایی ز در عذر و ناز   بر تو همان در بگشایند باز
چشم تو گر پرده طناز نیست   با تو درین پرده همان باز نیست
نیک و بدانان که بسی دیده‌اند   نیک بلی بد نه پسندیده‌اند
هر که رهی رفت نشانی بداد   هر که بدی کرد ضمانی بداد
صورت اگر نیک و گر بد بری   آن تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خار پوش   عنبر نام آمد عنبر فروش
قلب مشو تا نشوی وقت کار   هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ برین دور جگرتاب زن   سنگ درین شیشه خوناب زن
برجم کن این لعبت شنگرف را   در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعه بی‌قلع برآر   پای برین ابلق ختلی درآر

تا فلک از منبر نه خسرگهی — بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی — کار تو باشد علم افراختن — کار منست این علم انداختن

آدمی و رفع ملک می کنم — دعوی از آنسوی فلک میکنم — قیمتم از قامتم افزون ترست — دورم ازین دایره پرگون ترست

آب نه و بحر شکوهی نگر — جبّه نه و گنج پژوهی نگر

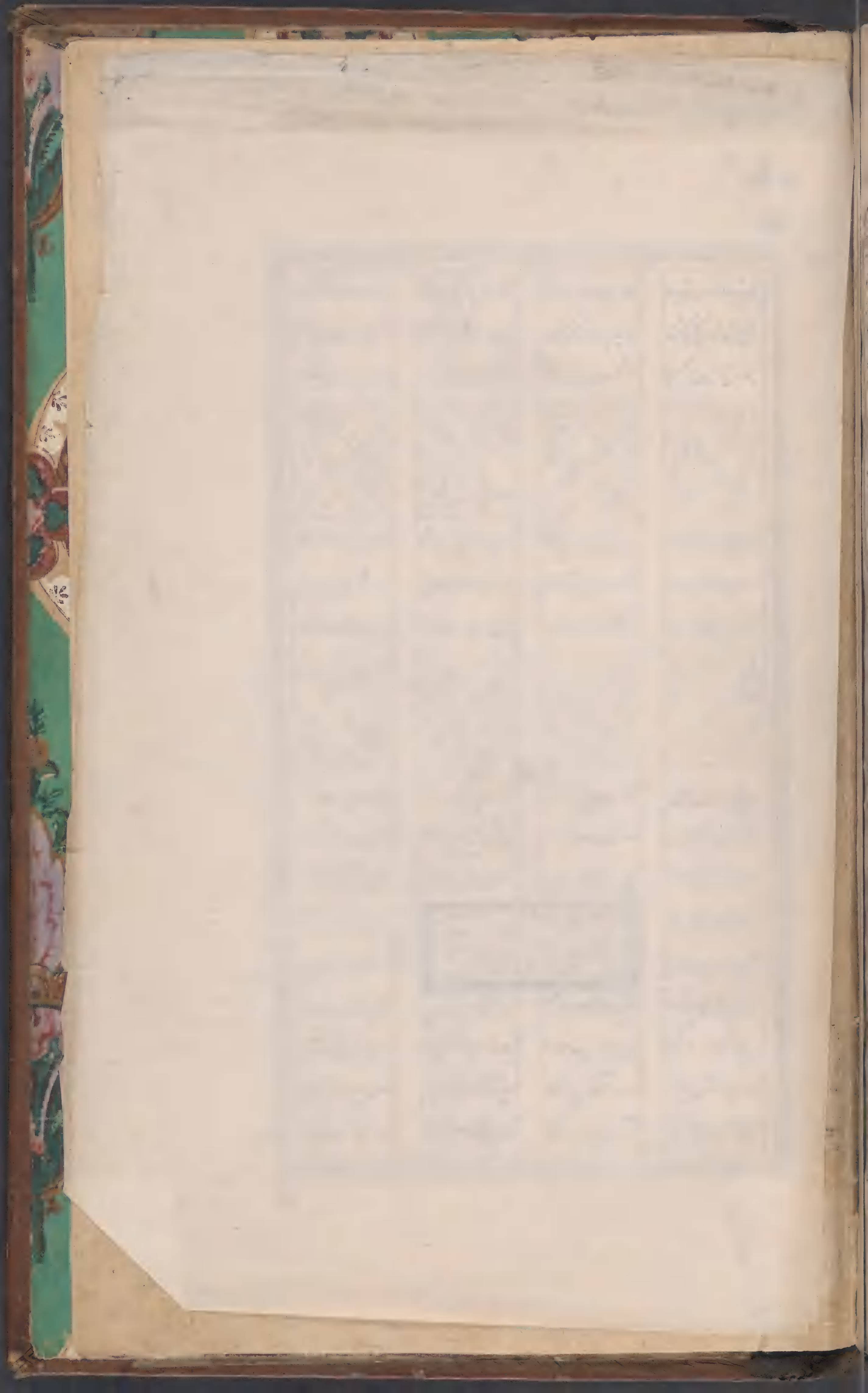
چون فلکم بر سر گنجست پای — لاجرمم تخت بلندست رای

حکایت هارون الرشید با سرتراش در حمام

دور خلافت چو بهارون رسید — رایت عبّاس بگردون رسید — نیم شبی پشت بهم خوابه کرد — روی در آسایش گرمابه کرد



موی تراشی که سرش می سترد — موی بمویش بغمی می سپرد





کای شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز به دامادیم
خطبهٔ تزویج پراکنده کن / دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز پذیرندهٔ آزرم گشت
گفت سیاست جگرش تافتست / وحشتی از وحشت من یافتست
بیخودیش کرد چنین یاوه گوی / گرنه بکردی ز من این جست و جوی
روز دگر نیک ترش آزمود / بر درم قلب همان سکه بود
گرچه بپیچید چنین چند بار / قاعدهٔ خود نگسست از قرار
کار چو بیتاب شد و تیغ از نورد / قصه به پیچوری و دستور برد
گر قلم موی تراشی درشت / بر سرم این آمد و این نیز نوشت
منصب دامادی من بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر که گراید چو قضا بر سرم / سنگ زند بر من و بر گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجست مگر پای او
چون که رسد بر سرت آن تیغ مرد / گوز قدمگاه نخستین بگرد
[illegible] کردن او را زن / زیر قدمگاه نخستین بکن
[illegible] از نم جایی که بود / [illegible] و [illegible] کرد زود
چون قدم از منزل اول برید / گونهٔ حجام دگرگونه دید
کم سخنی دید دهن دوخته / چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود
چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبهٔ حجامی خود باز کرد
زود قدمگاهش بشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون سخن آمد در گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکن است / سینهٔ صافی و دل روشن است

مقالت بیستم در وقاحت ابنای

ما که بجود دست برافشانده‌ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم
جهت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همه رفت نه بس کس تریم / قافله از قافله واپس تریم
این دو فرشته شده در بند ما / دیو ز بدنامی پیوند ما
گرم رو و سرد چو گلخن گریم / سرد پی و گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش پارینه کو
صبح شبانگ قیامت دمید / شد علم صبح روان ناپدید
خندهٔ غفلت بدهان در شکست / آرزوی عمر بجان در شکست
از کف این خاک بافسونگری / چاره آن ساز که جان چون بری

بر بر ازین دام که خونخواره‌ایست / زیرکی از بهر چنین چاره‌ایست
گرگ ز روباه بدندان ترست / روبه ازان ست که به دان ترست
جهد بدان کن که وفادار شوی / خود نپرستی و خدا را شوی
خاک دلی شو که وفایی در وست / ور گل انصاف گیاهی در وست
هر هنری کان ز دل آموختند / برزه منسوج وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود / چون نپسندی گهری کم بود
گر بپسندیش دگرسان شود / چشمهٔ آن آب دو چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند / گر هنری در طرفی بنگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست / وین هنر امروز درین خاک نیست
گر هنری سر ز میان بر زند / بی‌هنری دست بدان در زند
کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش را بزیان آورند
حمل ریاضت بتماشا کنند / نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مستی زیان / اسم وفا بندگی رایگان
گفتهٔ نغز را قدری ریش خند / خوانده سخن را طرفی کور کند
نقش وفا بر سر یخ می‌زنند / بر مه و خورشید زنخ می‌زنند
گر نفسی مرهم راحت شود / بر دل این قوم جراحت بود
گر ز لبی شکر شیرین چشند / دست بشیرینهٔ پروین کشند
بر جگر پختهٔ انجیر فام / سرکه فروشند چو انگور خام
چشم هنر بین نه کسی را درست / جز خلل و عیب ندانند جست
حاصل دریا نه همه در بود / یک هنر از طبع کسی پر بود
دجله بود قطره‌ای از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خزند این دو سه ناموس گیر / بر هنر و بی‌هنر افسوس گیر
تیره تر از کوه هر گل کنند / طرح تر از غصهٔ دل بر دهند
باد شوند ار بچراغی رسند / دود شوند ار بدماغی رسند
حال جهان بین که سرانس کنید / نامزد ناموران کنید
این دو سه بدنام کن مهد خویش / می‌شکنندم همه چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون شوم / بسکه از شکم افزون شوم
رنج گرفتم ز حد افزون برند / با فلک این رقعه بسر چون برند
با سخن تازه تر از باغ روح / منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر غزائیت بکن / وی نفس نوح دعایی بکن
دل که ندارد ز هنر پیه اذشان / فرمش باد ار بکند یادشان
با بد شان کان نه باندازه ایست / خامشی من قوی آوازه ایست
حقهٔ پرآوازه زیک در بود / گنگ شود چون شکمش پر بود
خنبرهٔ هیچ برآرد خروش / لیک چو پر گردد گردد خموش

حکایت باز و بلبل در مرتبت خاموشی

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل با باز درآمد به گفت
کز همه مرغان تو خاموش‌سار / گوی چرا بر تو آخر بیار
تا تو لب بسته گشادی نفس / یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دستگه سنجری / طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
من که بیک چشم زدن از کان غیب / صد گهر نغز برآرم ز جیب
طبع مرا گرم شکاری چراست / خانهٔ من بر سر خاری چراست



